





بسم الله الرحمن الرحیم

از بسکه ریخت رنگ جنون بر سرم هوا   سودا بپای بست ز منو سرم حنا
از ضعف بار منت پوشش نمیکشم   پیراهنم حریر حباب است چون هوا
ظاهر شدن میانه خلقم برهنگیست   پنهانیم ز دیده مردم بود قبا
بیرون نمیرود ز دلم ریشهای غم   جوهر نمیشود ز آینه کی میشود جدا
از پیچ و تاب صافدلان را گزیر نیست   جوهر بود کتابه آیینه خانها
معنی مرا بگوشه دل جای داده است   شوقم کجا و دیده کجا و حرم کجا
آیینه دار پرتو و بطحا نمیشوم   از دیده و دل است مرا مرده و صفا
بیگانه کرده است مرا از دیار خویش   ناگشته‌ام بمعنی بیگانه آشنا
داغ مرا سواد وطن رشک کرده است   یارب کسی مباد به این داغ مبتلا
رویم بسوی غربت و دل جانب وطن   افتاده کار من بمیان دو کهربا
خلقی فتاده اند بطعنم که در وطن   بیرون چرا آمدی و مسافر چرا شدی
غافل از اینکه جذبه عشق است چون کشش   گردد سپند خود به ره شعله رهنما
دولت خدا نکرده که برگردد از کسی   گرداب فتنه میشود آغوش ناخدا
زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست   آیینه وجود عزیزان بدن نما
گردد شکسته خاطر من از نگاه سخت   این دانه را ز گردش چشم است آسیا

از عشق زنگ شکوه نریزم بهیچ کس   دردیست اینکه جمع چو شد میشود دوا
انجام کار عشق ز آغاز خوشتر است   رنگ حنا به است ز رنگ گل حنا
قایم بود وجود ضعیفان بذات عشق   تار حریر شیشه بود از رگ هوا
از بخت بر حاصل من خوردن غم است   کار دل دو نیم کند قامت دوتا
رنگین دکان تفرقه بازار وحدتم   کم نیست گنج وحدتم از کاروانسرا
امید راحتم ز جهان چون بود که هست   این گنج را کلید ز دندان اژدها
از بس بود بکنج قناعت فراغتم   پیچد بیکدیگر رگ خوابم چو بوریا
رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت   گلغنچه های آبله چیدن ز خار پا
دنیا علاج گرسنه چشمی نمیکند   این نان گرم حیف که میسوزد اشتها
از بس بود مدار من از پهلوی سخن   باشد بخانه‌ام ز نی خامه بوریا
موج هوا چو جاده زمین گیر گشته است   از بس گرفته است کف خاک من هوا
حیرت ز بسکه سرمه خاموشی من است   بیگانه‌ام چو چینی تصویر از صدا
نامم بناف مهر خموشی بریده اند   نبود دو لب بشیخ زبانم ز هم جدا
نتوان بزیر چرخ لب شکوه باز کرد   از سر مبر بخشد مگر رنگ این حنا
خواهم که نقش بوسه رنگین خود کنم   کلمیخ آستان شه کشور رضا
معراج صدق و پایه رفیع و سریر عدل   عرفان علم و خطبه دیباچه سخا
صدقش چه شد هدیست که یابد ز عکس او   از زنگ کذب آینهای خرد جلا

عدلش فروغ حفظ بملکی که افکند مهتاب را توان زکتان در تن قبا
ملکش به باغ گفت بشبنم حدیث شرم بشنید آفتاب عرق کرد از حیا
جودش چو واکند گره از رشتهٔ گهر مو هم تر شود رگ ابر از رگ هوا
پروانه شمعدان کند از شمع خویشتن بهر حریم روضهٔ آن قبلهٔ وفا
پر نور روضهٔ که سوادش چو طوتیا همچون دو دیده هر دو جهان را دهد ضیا
طاقش چو ابروان بتان بندر نگاه در همچو چشم عاشق حیران همیشه وا
طاقی که عقدهٔ دو جهان را بیک نفس دایم بود بناخن ابرو گره گشا
باشد بروی اهل سعادت گشاده رو از هم دو تختهٔ در او چون کف دعا
گلمیخ او ز غنچهٔ گل آورده بهار زنجیر او ز طرهٔ سنبل کند صبا
گلدسته چو مصرع سنگین گران اساس سنجد چو فکرهای متین آسمان بنا
ابروی طاق او که هلال سعادت است مانند موج چشمهٔ خورشید از ضیا
بالد بخویش روح و شود همچو تن عیان از بسکه صحن روضه اش او فتاده جانفزا
پیوسته لوحهای مقابر بهم درو چون تختهٔ بند آینهای بدن نما
پر از خط شکسته موج لطافت است حوضی که هست صفحهٔ دیباچهٔ صفا
از جوی آب جدول سیمین بدر او لوحش زعکس گنبد زرین عرش سا
وارون شده است ساغر زرین آفتاب تا مثل خود نهاده است فلک گنبد طلا
از قدر بسکه مردمک چشم رفعت است میلش کشد بدیدهٔ خورشید طوطیا

تمکین او بخواب ندیده است اگرچه کوه سقفش به نیم جنبش مژگان دهد صدا
سقفش که آشیانهٔ مرغ سعادت است آید برون ز بیضهٔ قندیل او هما
از یک نگاه گرم به یکبار میشوند قندیلها چو گوهر دل آب از حیا
بنشسته از نگاه بقندیلها غبار چون گرد خط بغبغب خوبان دلربا
باشد بچشم صاف دلان قدرشان فزون گوهر بود زگرد یتیمی گران بها
از بس چو برگ گل بسر هم فتاده اند چون غنچه بر گل است حرم از کف دعا
روشن میان روضه ضریح منوری چندانکه برده خط شعاعی از او ضیا
بشکسته اند آینهٔ آفتاب را تا ریخته اند رنگ چنین آهنین بنا
از عالم آهنی قفسی کرده اختیار مرغی که برده فیض سعادت از او هما
خوابیده نا ز بالش تحقیق زیر سر نقدیش از چگونه و نه هیچش از چرا
همچون نگاه گرم ز مژگان اهل دل روشن بود ز پنجره اش نور کبریا
نوری چنانکه از لمعاتش بدید خوف ظاهر بود بخلق خدا جادهٔ رجا
از مدح غائبانه دل من گرفته است ای خامه مطلعی که کند از غم رها

میخواهم از دو مصرع دیگر گشاده دل
دل وا شود دو ناخن دیگر گره گشا

ای کاینات را بدرت روی التجا وی نقش بوسه بیش بر آهت ز نقش پا
تا روضهٔ تو کرده سعادت نگاه چرخ صد بار بسته خامه هوا از سر هما

گلگیج آسمان تر احتشم افتاب — یکقطره شبنم است که افتاده در هوا
از بهر قطع کردن راه حریم تو — سوزن بدست گشته مسیح اهنی عصا
از رشک محرم حرم کبریای تو — پوشیده حرم ز اطلس بخت سیه قبا
از بس هجوم راه روان موج میزنند — نقش جبین براه تو چون موج بوریا
در نو بهار عزم ریاض حریم تو — کرده صدای ناله گل خنده درا
ای نور چشم خلقت و ای نور مردمی — مژگان بگرد دیده من کرده است جا
بهر طواف کوی توام مردمان چشم — از ابنوس کرده مهیا لبسی عصا
اقبال دولت تو بهر جا که تکیه کرد — شد تخت سبز وسمهٔ ابروی متکا
از بس وفا بمنشور عهد تو شایع است — بار رضا بخاطر خوبان شود وفا
باد مروت تو بدشتی که بگذرد — گردد بخون برق نگارین کف گیا
از مشهد تو لشکر زمین شده رفیع قدر — گردون باب کوهر خاکش کند شنا
تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد — از شرم اب گشت چو گرد لب اسیا
یا وارث الخلیفه یا هادی الامم — یا قدوة الائمه یا احسن الهدی
صد گونه زاری دارم و فرما اجازتم — ریزم بعرض کرمت عرض رنگ مدعا
از فیض نوبهار ریاض قبول تو — بیخواهد اب رنگ اجابت گل دعا
زین بیشتر که ترک غربتم نبود — خاک وطن بدیدهٔ من بود توتیا
لبریز داشتم قدح از بادهٔ امید — عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا

پیدا نبود زنده دلی همچو من که بود — از آبروی خویش مرا چشمهٔ بقا
ناگاه گشت چشمهٔ آتش کبود احیات سوز — شد مو بموی من مژهٔ دیده فنا
چون نرگس از کدوی سرم شور سر شکفت — چشمک بنوبهار جنون زد که خوش بیا
رنگ اقامتم بدل افزون صد غبار — مانند عکس در ائینه گشتم وطن جلا
کردم ز اشتیاق خشن پوشی درست — پیراهن حریر وطن را ببر قبا
از بس شدم بطوف درت گرم آمدن — گردید شعله رنگ حنایم بزیر پا
من یک سپند شش جهتم ونت آتش است — ای ملتجا بکوی تو آوردم التجا
تا کی بود بعلت عصیان دلم اسیر — از همت ائمهٔ معصوم ده شفا
مانند ذوالفقار دوتا گشته قامتم — پروانه سر ز مهر جوانمرد لافتا
دارد عروس ملتم ازار فاطمه — ام الکتاب دین و دلم زبدة النسا
از انگ تیغ کاسهٔ زهر است چشم من — دایم بجانم حسن ان احسن الهدا
ایوان دل ز داغ حسینم منقش است — شنجرف سوده اتش بود از خاک کربلا
زینت دهم عبادت خود را بدر رنگ — شاید کند بدر که زین العباد جا
خاک من از محبت باقر بس از وفات — گردد بچشم اهوی زنهار توتیا
رنگ رخم بهار گل جعفری شده است — از مهر صادق ان شفق صبح ابتدا
از اشتیاق بوسهٔ کاظم لبسته ام — اتش فشان چو شعله لطر است داعها
یارب جهان مباد که جای دگر دلم — خود را بمشهد تو برفتی دهد رها

دو ربیت کز خیال تقی کاسهٔ سرم | پر مغز معرفت بود خالی از هوا و هوا
از صیقل خیال تقی بدر بیمثال | آیینه خانه دل خود داده ام صفا
بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری | چشمم بخواب شکر ممات است آشنا
بستم نگاه هوا تا زه طفل روح را | آخر براه مقدم مهدی کنم فدا
از امت شمایم و یا ایها الأنام | دارنید خرقه پوشی خودم یا اولی العبا
بیچاره ام غریبم درد دلی که نیست | رو نی بهیچ باب مرا جز در شما
افتاده و شکسته دل و لاغری چو من | پیدا نشد بسلسلهٔ نقش بوریا

شوکت خموش باش که زبان تو نیست
بکش زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشق که ره بخلوت معشوق میبرد | عرفی نیاز را بخموشی کند ادا
وقت کرشمهای عروس سخن گذشت | دیگر بلند شد بدو دلت ابروی دعا
تا از نسیم حادثه و آفت خزان | باشد بباغ و بزم گل و شمع را فنا

بباغ مخالفان ترا نی بصبح حشر
بادا چراغ مردمک دیدهٔ هما

آشیان را زدم آتش و گلستان رفتم | کردم از برگ سمو بال و زبستان رفتم
کشور سودا بلا کوچه تحقیق شد | تا در دل زره چاک گریبان رفتم
ماهی بوده چو شبنم نگه آب شده | سوی دکانچه خورشید فروشان رفتم

همین

همت ایذا بر زندان که بلغزد پایم | شیشه من بغل سنگ بدامان رفتم
آسمان بر ریگ وعده بوجهم از جای | جوش زد موج سراب و بطوفان رفتم
هیچ جا هیچ وقت سوکس بوداعم نرسید | کافر از کعبه و بتخانه مسلمان رفتم
کف افسوس درین ره بودم برگ سفر | میزنم دست بسر این چه لب نان رفتم
کس خبردار نشد زآمدن و رفتن من | سر بجیب آمد و پای بدامان رفتم
شمع سان پای مرا قوت رفتار نبود | بسکه از پای نشستم ز شبستان رفتم
سر نزد آه نگاهی ز دل و دیدهٔ من | آه در سینه و نظاره بمژگان رفتم
همه تن گوشم از آتش حیرت چون شمع | رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم
سعی گشتم و از بزم نرفتم بیرون | رفتم از خویش و چو پیمانه بمستان رفتم
نبود بند گرفتاری من امروزی | بارها همره دل تا در زندان رفتم
ور نه یادم که بود رنگ گل روی ز پای | گل بجیب آمدم و خار بدامان رفتم
بال و پر بستهٔ صیاد نخواهم گردید | من که از باغ ببال و پر افغان رفتم
نسبت لفظ بدو معنی نیکو ستم است | حرف اهت شدم از چیستان رفتم
گرد دکانهم از مردم غافل فارغ | پند زاهد شدم از خاطر مستان رفتم
دست رد بر پر پرواز رمیدن دارم | من که از جای بیک جنبش مژگان رفتم
نکشد دوش سبکروحی من بار لباس | از هوا پیرهن کردم و عریان رفتم
رهنمون گشت مرا کوی تعلق بود ا | از ره کوچه زنجیر ~~[illegible]~~ بزندان رفتم

بوده‌ام

بود قدرم ز بلندی بسوی پستی مایل — چاک کردیدم و از جیب بدامان رفتم
پست کردید مقامم ز سخن نشنیدن — گوش من بسکه گران بپایان رفتم
منم آن طایر وحشت زدهٔ دشت جنون — که ببال رم آهو ز بیابان رفتم
منم آن گوهر جیب صدف بیتابی — که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم
مورم و تا نکنند منت چرخم پامال — پر برآوردم و از دست سلیمان رفتم
چون منی را نگذارند ز کف اهل کرم — نقد همت شدم از دست کریمان رفتم
ضعف از جنبهٔ بخت سیهم کرد رها — نگهی گشتم و از سایهٔ مژگان رفتم
انقدرها سبک از بند گرانجان کردیدم — که شدم نالهٔ زنجیر و ز زندان رفتم
از زیاری که در او موج هوا موزون گشت — کومیت تا که بدانی بچه عنوان رفتم
مصرعی بودم و موزون تر از ابیات دگر — آسمان منتخبم کرد و ز دیوان رفتم
پیش گل بود یکی نغمهٔ زاغ و بلبل — رفتم از ننگ هم آوازی مرغان رفتم
عاجز خصم ز خوردی و بزرگی نشدم — آب تیغ آمدم و قطره بباران رفتم
گل رعنا نتوان در چمن وحدت یافت — رفتم از خویش چو از یاد عزیزان رفتم
بار ما همه عوض در توحید زدم — تا صنم خانهٔ کفر و در ایمان رفتم
همه را ماتم حسرت و دنیا دیدم — چون بعشرتکدهٔ گبر و مسلمان رفتم
زر خورشید ز من بهر بها میطلبید — چون ببازار مسیح از پی درمان رفتم
باج لب تشنگی از شبنم من داشت بلیع — گر لب چشمهٔ خورشید درخشان رفتم

قامتم بسا

قامتم بسکه خم از بار قناعت گردید — از جهان حاصل این بس که دو چندان رفتم
خس چو ز ورق طوفانی آتش کردم — داغ بر سینه و در آغوش نمکدان رفتم
مطلب خون من از تیغ نگردید روا — روزگاری ببر خاک شهیدان رفتم
بسکه بگسست میان من و قاتل پیوند — خون ز شمشیر روان شد چو ز میدان رفتم
مار غاکم بسر آتش بدل و آب بچشم — که ز طرف در سلطان خراسان رفتم

شاه موسی جعفر که بطوف در او
همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم

ای که گردید رگ جاده رگ ابر بهار — چون بیاد کف جودت به بیابان رفتم
نکهت سنبلم از سایهٔ مژگان آید — بسکه از کوی تو نظاره پریشان رفتم
فلک کوی تو از بسکه سما خیز آمد — همه دره آمده بودم همه درمان رفتم
روزی از کوی تو هم زانوی عصیان بودم — آمدم سوی تو هم دوش بغفران رفتم
چون رود عکس حریم تو ز آیینهٔ دل — گرد رت رو بقفا رفتم و حیران رفتم
سوده گردید مرا پای طلب کز هر دشت — بسکه بهر تو بیابان به بیابان رفتم
کار بر خواستن خود ز نشستن کردم — تا بکویت بادب پای ز دامان رفتم
نفس صبح بود بسکه غبار در تو — هر شب از کوی تو خورشید بدامان رفتم
داور داورا کرا بهر طواف حرمت — آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم
من ضعیفم بستان داد من از اهل جهان — که ز کویت بمدد کاری ایشان رفتم

مبلغه اثنی

میکند آتش بکرمی من شعله رحیب | رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم
وعده بوم جهان بود کف موج سراب | خوردم از بسکه فریبش بسوی عمان رفتم
داشت از بس فلکم تشنه لب منت خاک | بسوی دریای عطای تو شتابان رفتم
سعی کن تا دل من گشت نشود آنکه مدام | بسوی دشت بدریوزهٔ نسیان رفتم
آنچنان از دل من کرد ضلالت زدگی | که زکوی تو من بی سروسامان رفتم
بسکه گردید زکلفت دل تنگم لبریز | گرد آلوده تر از گرد یتیمان رفتم

شوکت این ترک ادب چند دعا میگوید
تا با فلاک شدم دست و گریبان رفتم

حرف مطلب بزبان دل خود گوی که من | همه جا بالب خاموش غزلخوان رفتم
تا بود مصرع عرفی به بیاض ایام | همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
دارم امید که خندان بدرت باز آیم | آنقدر ها که زدرگاه تو گریان رفتم

وجوه کوه چنان نرم شد ز ابر مطیر | که میتوان ز رگ سنگ کرد تار حریر
زبسکه روی زمین را بهار رنگین کرد | ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
کند بروی هوا کار ابر نکهت گل | زبسکه کرد رطوبت بمغز گل تاثیر
بگو چه دام تماشا چنان فکنده هوا | که گردن از سر دیوار میکشد تصویر
بطبع قطره صفا آنقدر که میگردد | بجیب ابر ز عکس شکوفه قطره شیر

توان زروی

توان زروی زمین دید آسمان دیگر | چو سطح آب ز بس خاک گشت عکس پذیر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی زار | که لب شکفته بود بی صفا ز خاک دامن گیر
دهان غنچهٔ خندان کشاده تنگ شکر | گل سفید بهر سو نموده کاسهٔ شیر
چراغ لاله دهد تا ببزم باغ فروغ | بخاک روغن گل میچکد ز ابر مطیر
نکرده سخن از آب و رنگ باغ هنوز | که همچو غنچه بلب برگ گل شود تقریر
گذشت موجهٔ آب ز برد از سر کوه | کشیده آتش یاقوت بار دامن قیر
فتاده است ز بس باغبان بفکر چمن | که باد راه نیابد بصحن باغ دلیر
بدامن آورد از دام خاک بلبل دا[illegible] | گلی که رخنهٔ دیوار را کند تعمیر
ز مدح گلشن و وصف بهار می آید | صدای خندهٔ گل از قلم بجای صریر
زبسکه مغز جهان ریخته رنگ نشاط | صدای خنده بگوش آید از لب تصویر
زبان غنچه چنان هم ترانهٔ بلبل | که زنگ آینه ریزد ز نهانی تقریر
هوای سیر چنان کرده بیقرار که زهد | سیاه مست شود تا ز خود کند شبگیر
سواد شام چنان از صفای شام گرا[illegible] | که همچو موی نمایان بود زکاسهٔ شیر
ز بس رباعی جنون را بهار خرم کرد | ز موج ناله شود سبز دانهٔ زنجیر
دمیده است گل و سبزه از تبسم گرگ | شکفته غنچه بشاخ غزال از دم شیر
چو می زشیشه گل از غنچه میزند پرواز | شود شکفته دلی گر بود تاخیر
بیاد خنده گلها گلاب میگردد | خیال گریهٔ بلبل بجو بیار خمیر

زشوق خاک چمن بوی داغ می آید | زبسکه یافته از خون لالها تخمیر
فضای قصر نیستان شیر مردان شد | زبس زموج شکستن شده است بر حصیر
هوا شده است بکیفتی که باده فروش | کند زکود کسادی دکان خود تعمیر
بدیده چهرهٔ مولبت پرضهٔ بلبل | زبس که اتش گل کرده در چمن تاثیر
کشیده اند زبس داغها زموج بهار | جو رنگ میروداز چهره میکنند اگر
زبس نسیم می الود رنگ و بوی گل است | بود زنشهٔ می طبع میکشان دلگیر
جنان قماش بهار است خاک مشهد او | که شال ترمه بیا بد بطرف او کشمیر
ندانم از چه سبب دستهٔ گل است جهان | بهشت خاک چمن نیست اینقدر تاثیر
گذشته است بگلشن نسیم پنداری | زدور که چمن ارای گلشن تقدیر
گل شکفته بهشتم بهشت ملت و دین | چمن طراز امامت شه سپهر سریر

ع موسی جعفر که بهر درگاهش
ستاره کان بهم اند چه دانه زنجیر

خمیر مایهٔ صدق و صفا که یافته است | سرشت صبح زگرد حریم او تخمیر
مه سپهر عدالت که از کتان مهتاب | بدور عدلش چون اب بگذرد حریر
بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او | نکرده است نظر سوی افتاب دلیر
فروغ چشم شجاعت که روز حرب بود | کند دو نیم زمان را زسایهٔ شمشیر

[illegible]

زفیض تربیت نوبهار همت او | توان گرفت ثمر از شکوفهٔ تصویر
زکشت زار دل خصم او بخانهٔ خویش | بجای دانه برد مور جوهر شمشیر
فرود گو ز من از مدح غایبانهٔ خویش | کشید از دو طرف زین دو مصرعم زنجیر
بدور معدلت شاخ اهوی تصویر | بود فتیلهٔ داغ چراغ دیدهٔ شیر
بعهد عدل تو دیوانه ندارد یاد | که خون ناله برون آید از رگ زنجیر
بباغ رزم تو فرش است آب رنگ دیگر | که هست غنچه ز پیکان و بلبل از پر تیر
زبس زخون مخالف گرفته تیغ تو رنگ | زجوهر است خیابان گل دم شمشیر
بفرق انکه براه تو رخ نهاد شبی | زناله صد سپر از رفت ندید هنیر
نهاده نهر نعم بهر انتخاب نقط | کشیدهٔ بسر لا ز شکل مد شمشیر
بدو شمنت لب نانی که هید هد گردد | زمانه میکند از اب خنجر تو خمیر
هر استخوان که زمغز محبت تو برات | نکرده است بسویش هما نگاه دلیر
کسی که کعبه بر بیند بخواب خویش شبی | سحر بطوف حریم تو میکند تعبیر
کشیده اند زچشم ملک بکوی تو دام | کسی که کرد طواف در تو گشت اسیر
ملوک جاه نصب سا یلان درگاهت | کنند مشق گدائی بلوح چوب سریر
بدرگه تو گر موج صفا زند خاکش | چو افتاب بود نقش بوسه عالمگیر
بطول عرض ذر روضه ات دلیل این بس | که هست سلسلهٔ ممکنات یک زنجیر
بوادی که حیات تو ریخت رنگ ادب | بگلشنی که گلش بار گشت حلم پذیر

نمی نهد زادب پا بروی سبزه نسیم   بروی گل نشود آب شوخ چشم دلیر
زجوی کلک تو جوزره الست آب بیداری   که گل چو معنی رنگین شده است عالمگیر
زبس بلطف تو آسان شده است مشکلها   زخار پای چو گل بسته ناخن تدبیر
چنان بقوت عدلت غزال پرجگرست   که آب میخورد از چشمه زار دیده شیر
زبان زتشنگی جا آید از دهان برون   زبس بمدح تو بالد بخویشتن تقریر
چنان بمدح تو کلکم عبیرسا است که مشک   کند زنافه بسوی دوات می شبگیر
سحاب لطف دریا دلا توئی که گهر   بسوی دشت تو از بحر میکند شبگیر
بحضرت تو که حاجت روای کونین است   بمطلع دیگر احوال خود کنم تقریر
زبسکه دیدن گلزار داردم دلگیر   بدیده موج گلم باشد آشنای زنجیر
مقیم کشور گمنامیم چنانکه کند   زگرد شهر عنقا سرای خود تعمیر
درین بهار حریفان زقید غم آزاد   مرا زگردنی سالست حلقه زنجیر
بکام ریخته ام رنگ حسرت از نگاه   بود بخانه موریشه گل تصویر
جدا زشعر اولیا دستان فنا شده ام   هوا نبود چو جدا گشت ناله از زنجیر
متاع خانه ام ازبس تمام غارت یافت   کشم بصفحه دیوار خانه نقش حصیر
برای مصلحت گریه کردنم مژگانست   شده است جمع بیکجا چو خانه تصویر
زبند بندم خیزد فغان چو موسیقار   زبس به پهلوی من کرده استخوانی تیر
نظر بقرص مه و آفتاب نکشایم   زبسکه گشت دل و دیده ام زعالم سیر

نعاقضم

نعاقضم بجنونست رهنما که مرا   سواد ملک جنون است سایه زنجیر
زبس زابر فلک آب تیغ می بارد   تا تب گذشته از سر من موج جوهر شمشیر
شکسته رنگ از آنم که از ازل بی صنع   بآب کاه ربا کرده آب من تخمیر
زبس ترا کم پیکان آه من خیزد   صدا زموج هوا همچو ناله از زنجیر
شکست بسکه فلک تیر غم بسینه من   نی که میدمد از خاک من بود پر تیر
زبس زبار دل خویشتن گران شده ام   زسطح خاک چو سوزن گذشته زهر بر
بعرض حال غرضها مراست ای که توئی   بشهر بند ولایت امیر کل امیر
سیاه بخت و چون سرمه گوشه چشمی   زضعف میبردم موج گریه دستگیر
امیدوار تو چون بوی غنچه ام زنسیم   بقید لطف تو چون پرتو شمع منیر
چگونه فرشی در مردی توانم شد   که ازنی گلوی خویش میکنند حصیر
زقید اهل جهانم نجات ده که مرا   شده است کنج نظر بهانه بیا زنجیر
زآستان تو باشد دو حاجتم که ازو   نباشدم بدو عالم بهیچ وجه گزیر
یکی همین که بمحشرم شوی معین و شفیع   یکی چنین که زهردم شوی حفیظ و نصیر

بگفتگوی شوی چند بی ادب شوکت
نشین که مصحف خاموشی کنم تفسیر

کشا زبان دل و عرض حال کن که شود   رگ دعای تو مژگان دیده تصویر
زدوستی شکر و شیر تا بهم جوشند   زدوستی بود از خنده گریه تا دلگیر

زخندهٔ باد لب دوست چو تنگ شکر　　زگریه دیدهٔ خصم تو چون پیاله شیر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا　　میشود طوفان من چون کاه آب کهربا
بسکه اعضایم بزیر سنگ طفلان آب شد　　همچو گوهرم باشد درون سنگ جا
خواب سنگینم فزون گردد ز سختیهای بخت　　دانه ام را جنبش گهواره باشد آسیا
همچو پرگار آهنین پای ره گم راهیم　　میشود گرداب سرگردانی من نقش پا
شیشهٔ می زیر دامان لاف تقوی میزنم　　رشته ام از پنبهٔ مینای می تار ردا
از سبکروحی بود منت کلی بیمانه ام　　میرود ساغر ز دستم همره رنگ حنا
نیست امروزی چو شمعم شعله سوز از بهر که　　خورده شیر استخوانم را بطفلی این هما
دست و پایم بسکه از بار دل حلقه است　　خار روی دست من سر میکشد از پشت پا
مشت خاکی من برفروز آه خیزد از زمینی　　سرمه را بر کف ز میل سرمه مینا شد عصا
قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است　　کشته موج جبین پیشانی مرا زنجیر پا
خاک غربت گشته دامن گیر و من همچو هم　　آهن افتاده است شمشیر فغان آهن ربا
رفتنم از ناتوانیها بود بیخود شدن　　باشد آواز شکست رنگ من آواز من
بی نشان از فیض رفتار سبکروحانه ام　　نیست از رنگی برنگی آمدن را نقش پا
آرزوها کرده اند از شش جهت سرگشته ام　　کار من افتاده در گرداب آب کهربا
کمروم با اینقدر طول امل از خویشتن　　میشود آجیده دوری دامن دشت فنا

دامن دشتم

دامن دشتم ز جولان سیه چشمان نهیب　　نازمژگان غزالان میکشم از خار پا
بسکه دستم کوتهست از نارواییهای بخت　　دامن جیب جنونم میشود از کف رها

میکنم از خامهٔ خود مطلع دیگر برون
میکشم دست دگر از آستین مدعا

دیده ام از دیدن داغ جنون بخشد ضیا　　دارد از دود نگاه گرم بر چشم توتیا
سرمه آلود خموشی میل آه بلبل ام　　حلقهٔ دامم بود چون چشم خوبان سرمه سا
شعلهٔ گنجینه افروز گهرهای خودم　　روغن بادام میخواهم ز چشم اژدها
از سیه بختی چو زلفم سرمه آواز خود　　از شکست من نمی آید بگوش کس صدا
از غرور جا شدن حاصل نشود مقصود من　　کج نگاهیهای یارانست محراب دعا
پرده سوز عیب مردم نیست برق فطرتم　　از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا
چون قلم انگشت نگذارم بحرف هیچکس　　نیست کم از چرخ بیجا پیش من دخل بجا
گشته ام هموار وضع از پیری اقبال خویش　　چون نمی بیند کسی از ابروی پشت دوتا
نازکیهای خیال از بس ضعیفم کرده است　　چون رقم گردیدن من نیست ممکن بی عصا
همچو معنی دل بلبل مزاجم نازکست　　بند ما غنچهای من دارد ز بوی گل قبا
آمد و رفتی ندارد کس بکنج عزلتم　　کرده ام نی بست خلوتخانه را از بوریا
سایهٔ اقبال فقرم تا بفرق افتاده است　　ز سر آید برون برجای مو بال هما
صاحب نامند اهل از فقر منت　　بشکفد نیلوفر چرخم ز موج بوریا

دامنم آلوده رنگینی امید نیست   چون خیالم بگذرد این بحر خون از پشت پا
پیشهٔ من وحشت پیماست ز تحصیل نام   فارغست از منت انگشتری انگشت پا
کرده عریانی از فکر پوشش بی‌نیاز   بس بود پیراهنم را تار از موج هوا
باشد از تار ندامت خلعت افغان چرخ   از کف افسوس وارد این قبا بند قبا
موج چینی جبهه‌ام بالیدن درد سر است   حاصل گیتی نمیگردد مرا صندل بها
کشتیم را بادبانی میکند چشم حباب   تاب موج چین ندارم از جبینی ناخدا
از تعلق میشود بنیاد تجریدم خراب   آب سوزن نیست عیسی را کم از سیل بلا
زهر بیرون میدهندم از دم شمشیر من   رشتهٔ تیغم بود از استخوانم اژدها
هیچکس از عهدهٔ خونم نمی آید برون   چون طلا کشته ام از خویش باشد خونبها
گرم سر گردانیم تا کرده سودای طلب   شعلهٔ جواله چون گرداب شد آب از حیا
کی شود از ظلمت شب وحشت یک چشم غزال   کی امید گردش چشمی بود از رهنما
گرم رفتنهای پای آهنینم رهبر است   همچو تیرم برق پیکانست شمع پیش پا
چون ازین میخانه یابم بوی کیفیت که هست   گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا
بوی خون کشتگان می آید از صهبای من   آب و خاک ساغرم باشد ز دشت کربلا
نوبهار کلفت خویشم ز روشن گوهری   سبزهٔ زنگار من سبز است از موج صفا
دانه ام رنگ شکست از خویش پیدا میکند   هست همچون گوهر غلطانم از خود است
بیقراری میکند از صحبت پهلوی من   همچو موج چشمه سیماب نقش بوریا

خوردم از

خوردم از راحت فریب اما غلط کردم غلط   بود اینجا مشعل رهزن ز چشم رهنما
سود میگردد زیان از جوش نادانی مرا   نا شناور را غنیمت گشت از آب بقا
دشت سبزه زار جوش افعی گشته است   میکنم بال زمرد میبرم زین تنگنا
میبرم سوی کسی کز نوبهار خلق او   چون نگاهم گرم مژگانم شده هم برق و گیا
عدل دستوری که از حکم روان حفظ او   آدم آبی کند از قلزم آتش شنا
گلشن خلقی که از فیض بهار مشربش   سبزهٔ بیگانه گردد به گلشن آشنا
منصب آرای که چون تحریر باید نام او   میچکد آب نکوئی از خامه تا روز جزا
آصف جمجاه سعد الدین محمد انکه است   صافی تقریر او آیینهٔ معنی نما

انکه از آب گهر تر میکند انگشت خویش   میشود هر که ورق گردان دیوان عطا
انکه از آب در خانه افروزد چراغ معرفت   آید از روزن بیرون گرفتار نور نگاه آشنا
انکه چون خواهد تنزل رنگ باشد روزگار   پست گردد شعلهٔ بوی گل از موج هوا
انکه چون خواهد ترقی نوبهار آبا مرا   نخل موم از موج آتش میکند نشو و نما
حفظ او گر باز دارد شعله را از سوختن   بر سر انگشت شمع آتش کند کار حنا
زاهد خلوت نشین از نوبهار مشربش   پردهٔ فانوس بزم بادهٔ میسازد ردا
ز اقتضای حفظ او بهر چراغ افروختن   روغن گل میکشد پروانه از مغز ضیا
خود بخود آسان شود مشکل ز ابر رحمتش   ناخن آید جای برگ گل بیرون از خار پا

بال خود کاهی که بکشاید عقاب چشم او / چون تذرو از دست خوبان میبرد رنگ حنا
از گل ابر بهاری روغن گل میکشد / تا کند روشن ببزم او فلک شمع سهی
ساغر وارون گردون از فروغ اخترش / همچو پشت کاسهٔ چینی است لبریز از صفا
حفظ او آنجا که اندازد بساط دوستی / میتوان کرد از حریر آب آتش را قبا
چون چراغ دیدهٔ ماهیست روشن زیر آب / تا بخاک کوی او آورد آتش التجا
شد حریص مستغنی بتخت همتش / تشنه نبود ریگ چون گیرد به زیر بحر جا
ز آستینی روزی که کلک او ید بیضا نمود / از تن خجلت بکف شد سبز موسی را عصا
یک خیابان نور باشد از ضمیرش تا رواق / خامه اش یک کوچه مهتاب هست از جوی صفا
طبع شوخی او بهر صحرا که گردد جلوه گر / چشم آهو چون سواد سایه افتد بر قفا
ابر گوهر بار آب از مغز قارون میخورد / آسمان از بس بخاک کوی او شد جبهه سا
موکشان می آورد از غبغبم سوی خطاب / بسکه گیسوی کمند موج او باشد رسا
ای ز رایت محفل اهل سعادت را ضیا / تار شمع بزم اقبالت ز مژگان هما
ای ز دیوان جلالت یک رباعی چار طبع / یک گل رعنا ز باغت ابتدا و انتها
بسکه هر مصرع نظم تو باشد آبدار / میکشی از خامه بیرون همچو شمشیر از عصا
کاروان راه مصر حسن تقریر ترا / از صدای خندهٔ یوسف بود بانگ درا
طبع رنگین تو عالم از بس سرگشته ساخت / دانهٔ یاقوت را شد گردش رنگ آسیا
کشته محسوسات و معقولات از فکر دقیق / باشدت مضمون رنگین شاهد گلگون قبا

از زبان چون

از زبان چون سر زند حرفی ز انشا رگفت / بشکند مهر خموشی را بلب مهر طلا
تا شود چشمی برای سرمهٔ خاک درت / بر سر کوی تو باشد دائی بنشیند نقش پا
ناتوانان را بدوران تو از بس قوتیست / میکشد کاهی بسوی خویش کاهی کهربا
از فلک می آورد شبنم گل خورشید را / برگ گل را بوی برگنده میخزد ز جا
قد بهمتاسی گلگونت نباشد برق را / تا بپای او نه بندد خویش را همچون حنا
حلقه گلگونی که خود را از فلک بیرون زند / همچو رنگ از شیشه می آید نگارین دست و پا
بسکه چون نظر نور هوا گیر افتاده است / نیست راکب را چو مژگان جنبشش بند قبا
سایهٔ آتش عنان او نمی افتد بخاک / میزند رفتار گرمش پشت پا را پشت پا
بسکه راکب را بفرمان است آن گلگون قبار / کی رود از غنانش گر شود رنگ حنا
میکند پرواز از روی زمینش بی بال و پر / گوی او را گردش رنگست نعل دست و پا
گر گلی را راکب او وقت رفتن بو کند / در دماغش بوی گل نا رفته گردد بر قفا
ایستاده تنها میان راهش از شوخی بود / همچو ذهن صاحب دقت بمصراع رسا
طرز جولانش ز بس افتاده هموار و سبک / کاسهٔ چینی بود در زیر پایش بی صدا
راکب او چون عنان گرداند رجعت کند / مینماید گردش چشم و نگاه آشنا
تا نی طریاد او چون معنی رنگین گذشت / بوی گل از کوچه بند خانه میگردد هوا
راکب گلگون اقبالا لابس از طول کلام / میرود شب رنگ کلکم راه عرض مدعا
اعتماد میکند گستاخ بر حرفی که هست / کفتن او ناصواب و استماعش ناخطا

بیش ازین بودم ز شوخیهای طبع تیزتک　　جنبش مژگان خوبان باد چشم اقربا
عزت آباد وطن را داشتم رنگینی و بود　　کلفت غربت بیابان مرگ صحرای فنا
جای دود از روزنم کشتی رم آهو بلند　　خانهٔ من بسکه بود از غزالان خطا
از صریر آن نغمهای مطربان بزم من　　رشتهٔ عهد دستهٔ سنبل چی شد موج هوا
نشئه در سر خندهٔ بر لب رنگ بر رخ داشتم　　باده بر کف گل بدامن پای رنگین از حنا
ناگهم شور جنونی ریخت در صهبا نمک　　گل بجیبم شعلهٔ آتش حنایم زیر پا
چشم یار انزا کشیدم سرمهٔ غفلت شبی　　ز آستین و دامن همت کشیدم زیر پا
از سواد کشور ریخت سیاه خویشتن　　آمدم همچون نگه بیرون ز چشم سرمه سا
شاهبازی بودم از بیتابی دل بال و پر　　داشت داغ سینهٔ بلبلم از مغز هما
شام میشد سایهٔ بالم بهر جا میرسد　　صبح میکرد دید چون میرفتم از جای بجا
بود گاهم بیم خوف و گاه امید آشیان　　داشتم پرواز با بال و پر خوف و رجا
دام رگهای زمینم را کرد تا که زیر خاک　　آسمان بهر شکارم تا کند صید هما
دانه از انجم براهم ریخت آخر صید کرد　　ازمغان آورد اقبالم بپای دولت سرا
خاکی درگاهت بپالم بسکه رنگ انس ریخت　　بالم آرای گرفت و رنگ من وا آمد بجا
طایر بیخانه بودم ساختی مرغ حرم　　حاش لله من کجا کفران این نعمت کجا
اینکه بودم روز چند دور کرد خدمت　　اختیار من نبود ای قبلهٔ اهل وفا
بسکه بودم نقطهٔ سهو کتاب مخلصی　　برد از آن حکاکی آهن زبانم از جا

ورنه خاکستر

ورنه خاکستر نشین بودم بخاک کوی تو　　کی سمندر دامن آتش کند از کف رها
با وجود بعد خدمت بود قرب معنوی　　نسبت ما و تو لفظی نیست میداند خدا
کافرم گر آشنا بیگانه باشد معنوی　　چون دو مصرع گرچه در ظاهر شدیم از هم جدا
قوت معنی بهم آرد دو موزون ریخت رنگ　　خانهٔ صایب که باشد سرو گلزار وفا
بهر این مطلب چه موزون ریخت رنگ　　میرسد با هم دو مصرای که می افتد رسا
میشوند از سرد مهری دوستان از هم جدا　　برگها را میکند باد خزان از هم جدا
در نظر تا با چه زنبور عسل شیرین شوند　　به که باشد خانهای دوستان از هم جدا
سرو باغ دولت از طوف گلزار درت　　شد خزان اضطلال من بهار ابتدا
بر زنت از روشن دلان باشد گل خورشید را　　شبنم اینجا چون تواند ریخت رنگ مدعا
پنجهٔ خود را بدامان مدیحت چون زنم　　شانهٔ موی کجی و طرهٔ آتش کجا
راه دور مدحت از من قطع کردن مشکلست　　تیغ اگر آید بجای ناخنم بیرون ز پا
خود مرا کردی ز برق لطف خود گرم سخن　　عرض حال خویش را کردم بگستاخی ادا
جغد بی پر بودم این دیر خراب آباد را　　از دو دستت تربیت دادی مرا بال هما
عندلیبی داشتم اما زبانم غنچه بود　　ساختی از خویش نشهای مرا دستانسرا
نغمهٔ چندی زدم از بس دلم بیتاب بود　　جنبش محمل کند تحریک آواز درا
هر چه کردم در گذاری صبح صافی طینتی　　هر چه گفتم در پذیرای مطلع صدق صفا
بیخودم وحشت طلب دیوانه ام آهو نسبت　　بنده ام شوکت تعیب افتاده ام گردن بنا

رو بامن آباد اسلام خموشی می نهم — تا بکی باشد بدست خامه کافر ماجرا
سبزه از باغ سخن می چینم و حل میکنم — تا بکی بوسمه باشد ابروی دست دعا
بی رعایت مصرع پیچیدهٔ رنگینی من — آتشین زنجیر من با دا بفردای جزا
آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو — از سرم تا پای کرد و یک زبان بر دعا
تا بود فرق میان دوستی و دشمنی — تا فنا را مید چه کس امتیازی از بقا
تا که ساقی نامه خوانند از بیاض صبح عید — میکشان روزه دار از دور چرخ بی وفا
مدت عمر محبان تو تا روز ابد — طینت خصمت مخمر باد از کرد فنا

بسکه جوشند شعله حل کرده از مینای من — شیشه را فواره آتش کند صهبای من
مزرع من آب از خون سمندر میخورد — شعله میروید بجای لاله از صحرای من
کو شبها را اشیان مرغ آتشین نه بسا خست — برق عالم سوز یعنی شعلهٔ غوغای من
بحر رحمت سرمسار طاعت خشک منست — ابر خیزد از سراب دامن صحرای من
بسکه دلتنگم زهستی چون هوا از سیر آب — خویش را از آسمان بیرون زند دنیای من
آنقدر از خود پشیمانم که می آید بهم — چون کف افسوس امروز من فردای من
جوش پامال حوادث بسکه بستم کرده است — بگذرد از طول عمر جاودان پهنای من
انقدر لبریز بیکانم که چون از خود روم — ناله زنجیر خیزد از صدای پای من
کشت من از جوبیار خاک ری خورده است — سبزه میخیزد چو کرد از دامن صحرای من
میفشاند

میفشاند از جراحتهای خار آرزو — گل ببالین ره خوابیده نقش پای من
عمر جاوید است هر مد نگاه حسرتم — بیبر آید طفل اشک از چشم طوفان زای من
در مقام استقامت همچو شمع استاده ام — آب از مغز سرم خورده است خار پای من
سیر عالم را بیک کردش کند نظاره ام — سرمه از خورشید دارد دیدهٔ بینای من
قلزم عجزم که موج خاک ری میزنم — سایهٔ افتاده من عنبر دریای من
منت خشکم ز آب چشمهٔ آینه نیست — چون پر طوطیست سبز از خویش سر تا پای من
بهشام و بی بصیرت چند دیدن میتوان — همچو رنگ و بوی گل پنهان من پیدای من
چون چراغ لاله ازرنگ روغن میکشم — روشنست از کرد کلفت خلوت شبهای من
شبنم گلزار من آب از گداز سنگ است — چشم خورشید کرد خشک از استغنای من
عقده ام از ناخن تدبیر کردد سخت تر — میشود از آب سوزن سبز خار پای من
روزگاری شد که چون برق و گیاه پیچیده اند — جوشش استغنای حسن و مغز استیلای من
نشاء ام دارد جنون در جیب و کوه در بغل — داده اند از رنگ لیلی بادهٔ حمرای من
پاک دامانی عروس خلوت آرای منست — باغ خلد عصمت مریم بود حورای من
کوری چشم حسودانم مراد در سر که هست — قرشی با هم رفیقی و موج زهر آدبای من
گنجهای نیستی را پاسبانی میکنم — بیضهٔ عنقا بود دندان اژدرهای من
نیستم دیگر از کنج قناعت چینی بکو — اینکه بنمود از جبینی بوریا فرسای من
صاف طینت چنان دارم که دیدن میتوان — عکس نقش بوریا از آینهٔ سیمای من

چون رقم زیر نهال خامهٔ خود خفته ایم سایهٔ طوبی نخواهد همت والای من
بسکه گشتم گرم خاموشی شدم غرق عرق باد زن میخواهد از تحریک لب گویای من
مطلع دیگر کنم انشا که گردد تا بحشر رفت خار دودمان کلک معنی زای من
شام می مشکین سواد سایهٔ مینای من صبح گل موج صفای گوهر دریای من
آن خود آرای شاهد خلوت که ضعفم که هست گردش رنگ حنا خلخال دست و پای من

میشود گرد یتیمی گرد باد اسیا بلند بسکه افتاده است غلطا گوهر یکتای من
بارها از جویبار ریگ تعلق جسته ام تر نشد از آب سوزن دامن عیسای من
ساده لوحم بسکه از نقش تعلق میکشد همچو آب از عکس صورت گرد دیبای من
ناز پرور گود گرد دامان تجریدم که بود شیر در پستان مادر خون ز استغنای من
شوکتم نور چراغ دودمان فطرتم
شعلهٔ ادراک شمع مشهد ابای من
شبنم خورشید میخواهد لفرزندی مرا خارم اما گل بپهلو مینماید جای من
جوهرم از من بود تقسیم جسم و جنس و نوع گلبنی دیگر بود هر جزوی از اجزای من
خانه زاد کوچهٔ موج رم آهوی منم وحشت آباد بیابان مولد و ماوای من
خندهٔ صبح قیامت همچون طفلان نیز گشت خاکپا ز کوچه بندد کلک معنی زای من
هفت پشت من زنم چون اسمان با برترند میکنند افلاک فخر از نسبت ابای من

همزند چون

چون رقم زیر نهال خامهٔ خود خفته ایم سایهٔ طوبی نخواهد همت والای من
بسکه گشتم خاموشی شدم غرق عرق باد زن میخواهد از تحریک لب گویای من
بسکه بی پروا تماشای ام ز مژگان دیده ام میکند صد زبان بهر بلا مهتابای من
نشتر مژگان من سر در کف پا میکشد بسکه شد از بار محنت حلقه سرتاپای من
نیستم اما فنایم را وجود دیگر است جبرئیل آمد برون از بیضهٔ عنقای من
بسکه ضعف تن اثر نگذاشت از من غیر نام نیست فرقی از نگین و بستر خارای من
کردم تیغ زبان خود بسنگ سرمه تیز میچکد خون خموشی از لب گویای من
بسکه از مضمون رنگین طینت من گشت پر جای مو بیرون رگ گل آید از اعضای من
دستم از چشم غزالان یک کدوی نرگسی است رشتهٔ گلدستهٔ گردد دام دست و پای من
کجروی ها کار من چون گردش پرکار نیست راستی پیداست چون جدول ز نقش پای من
عندلیبم میچکد از بال من خون بهار باده میریزد گر افتد سایهٔ مینای من
بسکه جا کرد فهم در بن گلشن چو از جود مبرم گل چراغ رنگ روشن میکند از جای من
نیستم خاموش می آرم درود شاهد از لب است نیستم نادان دلیل من دل دانای من
سر نوشت من ز جوش ساده روشن است چون رخط زیر نگین از صفحهٔ سیمای من
میکند از موج خجلت سبز کوه طور را نوبهار افشانی کلک تجلی زای من
لا الهای طور را چینم بتابوت کلیم چون برون از آستین آید ید بیضای من
از دماغ خامهٔ من خوف نخوت میچکد بسکه سرشار است غرور بهار از نکتهٔ اغرای من

جاک میترسم که گردد جامهٔ تنگ بدن / بسکه بالد بخویش از نظم روح افزای من
باغ معنی خوش بهار از ابر تقریر منست / سرو او نظم منست و سبزه اش انشای من
شاهد رضوان که باشد نوبهار آرای خلد / میکند دریوزهٔ رنگ از چمن آرای من

نوبهار لطف سعد الدین محمد انکه هست
سایهٔ گلشن سیه ابر چمن پیرای من

انکه از بار فروغ آفتاب روی او / همچو ابرو خم بود پشت شب یلدای من
انکه تا شمع ضمیرش را بیاد آورده است / میکشد دستی بدوش فطرت والای من
انکه از بس پایه قدرش بلند افتاده است / از حریر صبح دارد پیرهن شبهای من
انکه چون معنی ازو تا سرفرازی یافتم / کرده کوتاهی قبای لفظ از بالای من
بسکه یکتای گشته ام از مهربانیهای او / چشم احول هم نمی بیند مرا همتای من
همت من بسکه بالد از کف احسان او / شد دو عالم آستین همت استغنای من
عالم از یاد طبعش بسکه پرکیفیت است / شد هوا چون شیشهٔ می باده در مینای من
چون بیاد طبع موزونش برون آرم نفس / مصرع برجسته گردد آه دو آسای من
یاد طبع او که مرآت صفای باطن است / بگذرد چون از ضمیر کلک روشن رای من
از ره گوشم بدل صد کاروان آتش رود / شعلهٔ نطقش چو میگردد سخن فرمای من
ساقی انصاف او کاهی که خواهد می خورم / افشرد مضمون رنگینی تا دهد صهبای من
صاحبا دریا دلا عرض مرا بشنو که شد / موج راز من کلید قفل مطلبهای من

بیش ازان

بیش ازان روزی که میکردی خریدارم بود / نوخط از گرد کسادی چهرهٔ کالای من
از دلم رنگ شکفتن داشت گلزار وطن / غنچهٔ گل بسته شد زباد بیقراریهای من
رنگ دیگر ریخت تا که دور چرخ آفت رنگ / باخت شطرنج دو رنگیهای گل رعنای من
خارخار کشور فقرم ببیابان مرگ کرد / شد سواد شهر غربت سایهٔ عنقای من
داشتم طبع آب و آتش دین و دنیا بهم / التجا سوی تو آوردم شدی ملجای من
گشت از رنگ التفات گوشهٔ ابروی تو / عاشق و معشوق هم دین و دنیای من
خاک کویت گشتم اما نه برای زر شدن / آب و رنگ آشنایی شد حنایی پای من
چشم گلگون کردهٔ رنگینی دولت نیم / خواهش دنیا کجا و فطرت والای من
مطلب من از تو روی دل بود نه سیم و زر / میوه باشد به زگل پیش دل دانای من
پیر کنعانم صداعم را صندل کار نیست / از ترنج غبغب یوسف شکن صفرای من
وادی مدح تو از من قطع کردن مشکل است / فرش راهم آفتاب از موج شبنم پای من
به که ریزد رنگ خون نگاه خاموشی لبم / محفل آرای دعا گردد دل شیدای من
تا براه مدحت ای کعبهٔ معنی بود / خامهٔ رنگینی من رخش نگارین پای من
زیر زین ابلق موزون خرام نظم و نثر / باد راهت جادهٔ نازک خیالیهای من
شب که گردیدم هم آغوش خیال مدح تو / چار ساعت درگذشت از شام دیوانگی
اینهمه اطفال مصرعها که اعجاز منند / زاد کلک مریم آسای مسیحی زای من

وله ایضا

صاحبا رنگ عیشت افزون باد | نکه از دیدن تو گلگون باد
مطرب همّت ترا دایم باد | از رگ ابر تار قانون باد
بر کف ساقیان اقبالت | جام می از سر فریدون باد
ته نشین خم فطانت تو | صاف اندیشهٔ فلاطون باد
از تماشای بزم رنگینت | لب موج نگاه میگون باد
مرغ اقبال دشمنانت را | پر و بال از وبا و طاعون باد
دل گوهر بعهد همّت تو | بسر زلف موج مفتون باد
ای که دایم ز رشک تمکینت | کوه سیماب دشت هامون باد
چرخ نامت نهاده سعد الدین | تا که دینت بسعد مقرون باد
ای بروی عروس ایجادت | لیلی کاینات مجنون باد
مشک از خامهٔ معنبر تو | بر سر نافه در شبیخون باد
بیک نظارهٔ عدویت را | گردش چشم نعل واژون باد
مطرب بزم دشمنانت ترا | دم شمشیر تار قانون باد
از قد سبز که ازنی قلمت | کام معنی ز شهد ممنون باد
زادهٔ کلک سحر زای ترا | لفظ رنگین قبای گلگون باد
از تماشا کریه خصمت | آب در گوهر نگه خون باد
در هوای بلند پروازی | سر خصمت بپای قارون باد

لفظه همتش

لفظه همتش کر کار گاه بو هوست | از محیطه دو کون بیرون باد
دل از آهن اگر بزیر نشینی | پردهٔ قفل گنج قارون باد
قالب شمع مصرعست قلم | آنچه ریزی ز خامه موزون باد
صفحه است آب و رنگ چهرهٔ حور | از گل نیم رنگ مضمون باد
زرهٔ از غبار درگه تو | شرف دودمان گردون باد
نقطهٔ گر بسهو بگذاری | خال روی عروس مضمون باد

بدعای تو ای بهشت وفا
شوکت از تابعان عاروں باد

تا فتی ز شهر بند وجود | چار دیوار ربع مسکون باد
مرغ روح عدوت چون عنقا | ز آشیان وجود بیرون باد
اختر دشمنت ز شومی بخت | همچو چشم غزال شبگون باد

دوستان ترا جبین مبین
همچون صبح عید میمون باد

بیاض صبح آمد بدیدهٔ مخمور | سواد آیت لا تقنطوا ز صفحهٔ نور
بنوش بادهٔ نومید از آن مباش که هست | نوشته گرد قدح آن ربنا الغفور
شنو ز محفل عرفان ترانهٔ وحدت | که داده از سر منصور کاسهٔ طنبور
بیا بملک قناعت که کمتر است اینجا | سواد ملک سلیمان ز سایهٔ پر مور

فروغ خاطر ابنای روزگار از زر است   بود صفای عسل شمع خانهٔ زنبور

درین محیطهٔ زحل نشان می بینم   شنا بنجر کمان میکنم چو تیر برزور

چه از بهار بقا و چه از خزان فنا   مرا که چون گل رعنا یکیست ماتم و سور

چه رندکیست که از استخوان براحوالم   همیشه خندهٔ دندان نما کند لب گور

بیاد ساقی کوثر شراب میخواهم   که غصه را ببردم از حریم سینه برزور

از آن شراب که آرد برون ز بی تندی   نه نیم قطره زمغز دماغ مخمر ستور

از آن شراب که از دردنش ایمن شد   کلیم ریخته رنگ شرابخانهٔ طور

از آن شراب که بود از فیوض انوارش   چو عقد گوهر خورشید دانهٔ انگور

قسم بمطلع ثانیت میدهم ساقی

که همچو صبح دوم صاف کرده اند زنور

زهی زبان بدهان برگ غنچهٔ نور   زخندهٔ نمکین تو آب گوهر شور

بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت   سواد داغ بروی تو داغ لالهٔ طور

بنای آینه را از صفای رخ معمار   بشعله خانه زسیل نگاه گرم فتور

کرشمه مست تبسم بغربتش یاقوت   زبان دراز تکلم زنرگس مخمور

سواد خال بلعل تو بهر تنگ شکر   خطت بکرد رخت توتیای دیدهٔ مور

کشنده موج گهر خیزد خندهٔ یاقوت   بجلوه آب زمرد بهار سرو غیور

بطرّه شرح شبستان سایهٔ سنبل   کشنده حل معمای غنچهٔ مستور

مصوران قلم

مصوران قلم موی لسته از رگ لعل   کشیده نقش دهانت برنگ خندهٔ مور

زلوح سینه که موج صفا بود سطرش   بود دو نقطهٔ پستان حباب آب بلور

زجسر تنش شده خورشید همچو گوهر آب   زخیر تنش گل مهتاب گشته غنچهٔ نور

کشیده گوهر خورشید را بتار کمر   نهاده مهر زعنبر بخرمن کافور

زحالت دل سرگشتگان چه غم داری   ترا که مهرهٔ بازیچه ایست غبغب حور

چو افتاب بدر شو ز صبح پردهٔ شرم   که داده است ترا آصف زمان دستور

مدبری که عطارد بوقت تحریرش   بتیغ مهر تراشیده است خامهٔ نور

بهر دو دست فلک داد صحفهٔ خورشید   بروز نامه نویسان دفتریش از دود

ستارهٔ فلک اقتدار سعد الدین

که سعد اکبر از آن کرده استعارهٔ نور

بهرچه تکیه دهد فیض خویش می بخشد   صفای آینه آتش موم را کند کافور

زمان کند بتقاضای حکم او تبدیل   صف نعال ازل را بصدر گاه نشور

زسیل حادثه او را بدل غباری نیست   زمانه ریخته رنگ سرای او ز سرور

زسیل قطرهٔ شبنم که خود خراب خود است   بنای خانهٔ خورشید را کجاست فتور

رقم کند زسریع الکتابتی یک روز   قصیده های سنایی را بقطعه های شهور

نگشت لایق طومار شعر او هر چند   سپیده زمشق صفا شد بیاض گردن حور

زهی بدست تو طول زمانه طوماری   سواد سطر بود صبح و شام بین سطور

نسیم گلشن تو فکر تو معجزات کلیم — چراغ طبع تو روشن بروغن گل طور
بیاض شیوه سواد خطه ترا نازم — که بدر شام هراتست و صبح نیشابور
بمجلس تو تکلم رموز گشته که لفظه — بود بپردهٔ معنی چو شاهدان مستور
کشند صورت آنرا بکاسهٔ چینی — که ره ببزم تو یابد بصورت فغفور
بچرخ مصحف خورشید دادهٔ تو بود — بدست تست کلید کتابخانهٔ نور
زجود تست کثیر اکثر و قلیل اقل — بغایتی که بود الف الوف و کسر کسور
زهی که دست تو فوارهٔ ید بیضاست — نموده سبحهٔ صد دانه است چکیدهٔ نور
فضای کوه تو از چشم صد هزار کلیم — بود شکوفهٔ بادام راز گلشن نور
کبود بسکه بود جبهه است ز سجدهٔ حق — شکفته غنچهٔ نیلوفری ز چشمهٔ نور
چو شاهبازی عطای تو میگشاید بال — تذرو شعله کر برزد به بیضهٔ فولاد
جهان بعهد تو از بسکه راحت آبادست — نهد بدیدهٔ شبها ز آشیان عصفور
چنان عقاب تو نشتر بمغز کوتر زد — که خون شعله چکید از رگ شراب طهور
گذر ز چرخ دلیر و نشین بجای مسیح — که سد راه سلیمان نمیشود پر مور
تبارک الله ازاین توسن سبکرفتار — که حسرت کفلش تازیانه برد بگور
بیک اشاره ز افلاک بگذرد اسبش — چه بوی گل که کند از حریم غنچه ظهور
بروز حرب چه کار آیدت بیاد و حرز — کند زره بتو کار سواد خطهٔ زنبور
شبی که تیغ کشی از نیام عنبرفام — کند بسوی هوا حمله اش ز طبع غیور

چنان وجود هوا باید انفعال زهم — که تار تار چو گیسو شود شب دیجور
خدایگانا این شکر چون توانم کرد — که گشته ام بتو موصول و از وطن مهجور
سفر چه نکهت گل کرده ام ز باغ وطن — رسیده ام بدماغ ترحمت از ره دور
فلک بسلک عزیزی چنان کشید مرا — میان اش چون مصرعی که شد مسطور
که بتوجه طبع دقیق تو اسم — نیامدی ز معمای زندگی بظهور
امید من ز تو بیش است از لطفی — بیک پیاله قناعت نمیکند مخمور
چه غم که ریخت مثالم قلم شکوفهٔ مدح — که بعد ازین بود میوهٔ دعا منظور
مدام تا بتقاضای روزگار شود — خزان مقطع ظلمت بهار مطلع نور
نگاهدار تو بادا بظاهر و باطن — کسی که دایمش اخفاست از کمال ظهور

خالت شرر ز شعلهٔ گل آشکار کرد — خط لبت به پیرهن غنچه خار کرد
چشمت ز غمزه پردهٔ بادام را درید — لعلت بخنده سینهٔ گل را فگار کرد
خط تو تیغ گفت بهار بنفشه را — زلف تو شانه را مژهٔ چشم یار کرد
بادامت از نگاه گل شعله باد داد — سروت بجلوه برق تجلی بهار کرد
رنگینی کرشمهٔ نرگس شوخت ز باغ حسن — بوی نگاه و رنگ حیا آشکار کرد
نرگس ز تنبیهٔ سر مینا شکفته شد — از بس بمغز بادهٔ نگاه تو کار کرد
صد الوف می نهد از گردش نگاه — آهو که شیوه های نگاهت شمار کرد

صدره کشیده از دل ما دام دود آه — مشاطهٔ که چشم ترا سرمه دار کرد
دل چون توان ربود ز دستت که چشم تو — دام نگه بنهاد بر پیر اشکار کرد
از بس شکر بدور دهانت زکار ماند — از سنگنای نی نتواند گذار کرد
شیرین تبسم ز دهان تو موج زد — از چشم مور تلک شکر آشکار کرد
لعلت ز آب و رنگ لطافت بیزم جی — موج شرابرا مژهٔ اشکبار کرد
یک نیشتر رخ تو بمغز بهار زد — خون سیه روان ز رگ لاله زار کرد
انگشت اش از فتیلهٔ عنبر گرو برد — دست کسی که زلف ترا تابدار کرد
از رنگ جلوه موی میانت کشیده ام — رنگین تذرو خرمن گل را شکار کرد
از آب و رنگ حسن صفا پشت پای تو — یکروی دست داغ بجیب بهار کرد
مستانه میروی نکهت مست خنده مست — گویا نهال قد تو مستی بهار کرد
یکجای جمع اینهمه خوبی نمیشود — صانع بخلقت تو ندانم چه کار کرد
آشفته تر ز نکهت گل مینمایدم — نظارهٔ که رنگ ترا بیقرار کرد
رخ ره است که رنگ بهار تر اگشت — هرچند دشت آینه را لاله زار کرد
اما برای سیر سراپای خویشتن — نظاره سوی آینه نتوان دوبار کرد
دلگر چون شود ز تماشای روی خویش — بنگر بروی صحفه که صبحم چه کار کرد

کلکم بصحفهٔ مدحت آصف نگار کرد
بلی السطور را گل صبح جهار کرد

خورشید صورتی که رخش جلوه گاه را — همچون زمین طور تجلی نگار کرد
پاکیزه سیرتی که ز ملک ضمیر او — هر دم هزار قافله آینه بار کرد

یعنی امیرزا سعدالدین که همتش
دامان خاک پر گهر آبدار کرد

روزی که می نوشت کتاب زمانه را — عنوانش از دو مصرع لیل و نهار کرد
سوی چمن بکلک شکر بار خود گذشت — طوطی زبان خود بهوس سبزه زار کرد
از اقتضای تربیت خویش قطره را — در دامن هوا گهر شاهوار کرد
صد بار ریخت رنگ فلک را بحکم عقل — معلوم کس نشد که بعالم چه کار کرد
بی آب تا بجنبد بود گوهر سخن — باید ز خامه شعر ترا آشکار کرد
طوطی که آب چشمهٔ آینه را ندید — تیغ زبان خویش کی آبدار کرد

از مدح خابیانه کنم قطع گفتگو
با مطلعی که کار دم ذوالفقار کرد

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد — موج سراب را رگ ابر بهار کرد
دریا بگوش شاهد کلک تو میکشد — رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد
کس را ندیده ایم بعهد تو بی قرار — جز بحر را که رشک کفت بیقرار کرد
باران بجاک از عرق شرم خود فتند — از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد
باشد بکوه پایهٔ حلم تو آسمان — نیلوفری که سر بدر از چشمهٔ سار کرد

تمکین اضطرات زمغز زمانه برد   سیماب را ستارهٔ صبح قرار کرد
معمار روزگار بنای سرای تو   از بس باب و خاک حیا استوار کرد
گلچین آستان تو از شرم غنچه شد   گاهی که باد صبح بکویت گذار کرد
تنها نه ناخن قلم ید بیضا شکسته است   کلکت بروی صفحه تجلی نگار کرد
گردون چو کرد قصد سر دشمنان است   شمشیر خویش دسته ز دندان مار کرد
خوش دل نشینی که بالش عیش ترا فلک   از مخمل دو خوابه لیل و نهار کرد
خصم تو داشت دردسری از حباب خونش   دوران کلاهش از گل روی مزار کرد
جایی که شد معین ضعیفان مروتت   خار از حریر شعله تواند گذار کرد
طبعت دمی که پرده ز رخسار خود فکند   آیینه سپهر ز جوهر غبار کرد
نقاش باد دست خیالت بموج خاک   از رنگ شعله آدم آبی نگار کرد
طبعت بگلشنی که درآید شکفته روی   بیطاقتی شرارهٔ گل را غبار کرد
ایران کشید لشکر شهرت ز نام تو   همچون نگین سواد یمن را حصار کرد
گلمیخ آستانهٔ باغ ترا فلک   ز آیینهٔ دو روی خزان و بهار کرد
شاید رسد بدولت قربانیت حمل   افلاک رفد موسم دی را بهار کرد
مجموعهٔ الخوست خصم ترا سپهر   شرارهٔ از ستارهٔ دنباله دار کرد
نقاش خامه از رگ ابر بهار است   هر جا بصفحه صورت دستت نگار کرد
خط تو کرد شیر و شکر آب و شعله را   عدل است بنا شعله بموم استوار کرد

قطرات تجلیات

قطرات تجلیات ید و بیضای همت   دست کلیم را ز حیا رعشه دار کرد
ابر کرامتی و حدیث عطای تو   باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد
مدحت کجا و دست حنا بستهٔ قلم   نتوان گهر به پنجهٔ مرجان نثار کرد
در بحر این قصیدهٔ کز و به بود سراب   حاصل نمیتوان گهر آبدار کرد
از بسکه تنگ قافیه تر از حباب بود   چون موج نبض فکر مرا بیقرار کرد

شوکت خموش باش که برق کلام تو
چون برگ لاله گوش مرا داغدار کرد

گردید شام عید و زرنگ دعای او   باید بصد ثنا کف خود نگار کرد
چندانکه نو عروس گل اندام نوبهار   مستی ز بادهٔ قدح لاله زار کرد
نوشی می از پیالهٔ عشرت که دشمنت   گلگون شراب عیش ز خون بهار کرد

بادا چراغ عمر تو روشن که دشمنت
از دود شمع کشته چراغ مزار کرد

تمت
سنه ۱۲۵۱

بسم الله الرحمن الرحیم

زهی راه سخن بسته زبان دردناکی را | بسمعت ره صدای آن رسینه چاکی را
یکیخ معبدت حرم فلک خلوت نشینی بری | که همچون سبحه گرداند بکف اجسام خاکی را

رقمهای حی ز آمیز شوکت را قلم درکش
که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکی را

جدا از خویش نتوانم نمودن زیردستی را | بهر جا بروم همره برم چون سایه پستی را
پس از جاد فعلی مردم هوا جسد بگدیگر | حلاوت بسکه دادی از تبسم تهیدستی را
نفس چون بدگشت نگذارد نان خویشی را | خواهد این سگ خورد استخوان خویشی را

کی بود طاقت آغوش من اندام ترا | میگدازد چو شکر آب نکینی نام ترا
چون کتان پال بیرم رلخته از نکهٔ بکر | رشته از پنبهٔ مهتاب بود دام ترا

شد مرکب همه شبها نوشتم تمام
چه بزرگیست بگو نام خدا نام ترا

ره نیست بخلوتگه ما وحدت ما را | کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را

نزدیک بگوی تو چنانیم که اینجا | مانی نکشد دور تصورت ما را
دور گردید از کهن سالی ره کوتاه ما | رعشهٔ پیری بود پست بلند راه ما

خوبش را بنماید از زلف سیه سوی سفید   میکند زین دست پر ظلمت سفیدی را جدا

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار را   باشد کف شکوفه بلب شاخسار را
بالد ز بسکه آن گل رعنا بخویشتن   پر میکند میان خزان و بهار را
عاجز کند ملایمت اهل نام را   مومست سنگ راه نگین سوار را
شوکت چه حاصل است بدن را ز نخوت   نبود ثمر شکوفهٔ دندان مار را

وحشت عشق آشنا هرگز ندارد آرام را   جنبش سیماب نبود دست لرزان جام را
جو بپای تاک دارد آب پر زور دگر   بحر که آرد بگردش آسیای جام را
پیشتر از دادن نان میپزد نان کریم   پخته میکرد خمیر اول شوق خام را
تا تنش میرزد لب از تنگی آغوش من
جامه جبری جسبان فقد آدم کند اندام را

از تو گل بشعوه لبریز لعبت خزان ما   پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما
لذت غم خوردن افزون گشت چون گشتیم پیر   استخوان در لقمه ما بود از دندان ما
ما سبکروحان لباسی از هوا پوشیده ایم   میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان ما
مکر روزی کرد آخر خانه ما را خراب   از شور آسیا آمد برون طوفان ما
مجلس ما رنگم است از بیقراریهای دل   جلوهٔ مانرسی دارد گوهر غلطان ما

بلکه

بسکه دارد خاکساری تیز ایام مرا   همچو گرداب امن افتد نگین نام مرا
باشد از گردی سبکروحی گل پیمانه ام   رفتن رنگ حنا از کف برد نام مرا

تا بکی پوشد تن خاکی رخ گلنار ترا   آب زیر کاه باشد سیلی دیوار مرا
تا قیامت هستیت باشد ملایم رشته اند
چون نفس از پنبهٔ نرم هوا تار ترا
ره بود از دانهٔ ما تا بکوی آسیا   جاده باشد چاک گندم تا بسوی آسیا
تا ز پرور در خطر باشد نهال بخت ما   مور مار حلقه میگردد برون آسیا
مینماید گردش گردون ضعیفان را قوی
دانهٔ ما سبز میگردد ز جوی آسیا   گلزار
کند رنگ شراب از بزم بیرون بی تحمل را   ز سیرابی برد آب از گلستان برگ این
گل تنزل با فغانم از ترقیهای او دارد   بود کرد ره بالیدن گل سرمه بلبل را

شد شربت برستی ما حسن خیز ما   باشد شراب از سنگ صنم شمع دیگر
داریم پا بدامن و از خویش میرویم   چون آسیا درست نشسته است سر ما

از قسم وقتی او شد پی راه سخنها   این میوه ز بالیدن نش آمد بدهنها

یارب سر کوی تو چه وادیست که آنجا | از تنگ نفسها بگلو بسته رسنها

گر چه ز خود بکف بود برگ سفر شکوفه را | زآمد و رفت خویشتن نیست خبر شکوفه را
عشق چو زور آورد نیست هوس بجای او | میبرد از چمن برون آب رخ شکوفه را

سوخت از گل دل غمناک مرا | شعله زد لاله بخاشاک مرا
بی لب لعل تو از گرد ملال | شد بکف جام کف خاک مرا
بسکه بی باده مست بیاشم دلگیر | مار آبیست رگ تاک مرا

میدهد ساقی فریب باده مست خویش را | میکند تکلیف گل آتش پرست خویش را
جبهه روشن ضمیران چین نمیگردد بخود | شیشه می محو میسازد شکست خویش را

آب آتش دست رز جان تشنه ترا | تب از نگاه گرم بود خسته ترا
دارد دهان تنگ تو لذت ز خویشتنی | باشد نمک ز خنده خود لب بسته ترا
بالیدن گل است ز خود رفتن نسیم | تا دیده ام جلوه آهسته ترا
شوکت بود خموش ابد آنکه چون نفس
در دیده است مصرع برجسته ترا

غم روزی خورا

غم روزی خوران دارد پریشان حالی روزی را | زمین مزرع گندم بود غربال روزی را
ز طفلی آدمی بیتاب رزق خویشتن باشد | ز بالیدن کند دندانش استقبال روزی را
چون بنا کوشش تو بنماید صفای خاطری را | صبح محشر پهن سازد سفره اخلاص را
طالب او را تجرد باشد اسباب سفر
جامه احرام عریانی بود غواص را
غم پیری ز جوانی چه امید است ترا | چون گل پنبه ثمر موی سفید است ترا

فزون شد از سواد خط فروغ حسن جانان را | حیف این مور میل سرمه شد چشم سلیمان را
تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد | ترازوی نگه سنجیده عینک چشم پیران را
تو چون نادان شوی دانی که زر قیمت از کی آید | ره روزی سفیدی میزند از شیر طفلان را
بجز گریه ره دوری غمار خاشی واجب | بگرد سرمه بباید بیتیم گرد افغان را
بنا از هستی بخشا بگذار نه از نیستی نامی | ازین ظلم از برون کن گل رعنای امکان را
لباس از حق مجو دیگر که تشریف کرم باشد | قبای آب از دریا بود غواص عریان را
بجز او از برای سیم و زر بود گل ماتم | قبای چهره رنگی که از تهیدستان را
بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بتاریکی توان از روشنای دید باران را
هستی ما بشود بعد از فنا معلوم ما | سبز میگردد ز آب خویشتن تخم موم ما

شیشه مردم برون از سنگ آید با پری — رام ما جانان نمیگردد ز بخت شوم ما

سیه بخت تو رنگ عیش داند زردی خود ورا — زمد زعفران باشد جبین پر خنده هندو را
سبکروحان گران از کثرت مهمان نمیگردد — بهر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را
قبا گلگون من بالید چندین پیرهن زآتش
کف هر کس نگارین است دارد دامن او را
بلبل مگوی حال دل تنگ خویش را — آهسته کن چو بوی گل آهنگ خویش را
کوه ملال دوست مدارا شود بصبر — وزدیده‌ایم همچو نفس رنگ خویش را

دانند همچو گل از باده دل غمکش ما — گشت رنگ لب پیمانه می بیغش ما
شد حجاب رخ رنگین ز دعا بخت سیاه — ننماید چو گل و لاله بشب آتش ما

شب چو روشن شد فروغ ماه باشد خویش را — صافی طینت دل آگاه باشد خویش را
سالکان گرم رو را زاد ره گر شکست — شعله چو آله نان راه باشد خویش را
فکر خود کم کن که یوسف با بلندیهای قدر — چون بفکر خویش افتد چاه باشد خویش را
باده تا کمتر بود بخت سیه نیز دیگر
شمع گلگو[illegible]ست ته مینای ما

سد راه ما سبکروحان بتار جسم نیست — چون صدا از خم برون می آید افلاطون ما
سوزدی دیوانگیم مغز خرد را — آیینه ام از زنگ کند سبز نمد را
چون وفتی نو کردد ز بزم هستی
چون شمع جمع کردان دامان نور خود را
نمیباشد سر تریاک می صاحب کمالان را — بکف از زنگ مینا حنا رنگین خیالان را

بود افزون گداز تن ز پهلوی هنر ما را — ز شیر مغز بادام آب میگردد شکر ما را
مپرس از ما بلای گردش چشم کبود او — که گردیده است این فیروزه گرداب خطر ما را
بفرق ما نشاید کودکی گرد کهن سالی
بشیر دایه بارد برف پیر لبها لسر ما را
غنچه‌سان بستم دهان گفتگوی خویش را — پر شراب خاموشی کردم سبوی خویش را

کردم از یکجا نشستن قطع راه بیخودی — چین دامن جادهٔ از خویش رفتن شد مرا

شده است مجلس می روشن از پیاله ما را — بشب فروغ دهد چون چراغ لاله مرا
گرچه کند خیال خام طمع خرد فزون ما

ز آتش سنگ کودکان پخته بود جنون ما

میکشد انتقام ما قوت ضعف ما زخصم   رخنه بخنجر افکند جنبش رنگ خون ما

مجلس ما نمی کشد منت مطرب دیگر   بانگ طپیدن دلست نغمهٔ ارغنون را

گل کند از مزار ما بعد وفات انتظار   دیدهٔ کوهکن لالهٔ بیستون ما

عارف حق شناس را بخت بد از جهاد تست   سجده درست میکند طالع واژگون ما

قاتل سنگدل دمی از سر ما نمیرود   سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت ما و چشم و دل راه بهم نداشتیم

گشت بدشت بیخودی یاد تو رهنمون ما

گهر بتاب آید بسکه سوی[؟] از دل ما ور   بود یک عقده گوهر از صدف تا ساحل دریا

بود راه نجات اهل ایمان جادهٔ پستی   که باشد خاک پل اصحاب موسی را گل دریا

جهان را روشنی از مردم بیدار دل باشد   بود از دیدبانهای درچراغ محفل دریا

بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان   بساحل میرساند خویش را کف از دل دریا

بمژگان دانهها اشک خرمن کرده ام شوکت

ندارد بیش چشم ما نمودی حاصل دریا

چه شد که خنگ فلک رام گشته است ترا   رکاب گردش ایام گشته است ترا

کجا شوی زگرفتاری لباس آزاد   که تار پای قبا دام گشته است ترا

بوادی که بود حسن ادب یاد مرا

سیاه خیمهٔ لیلیست گرد باد مرا

سوختن باشد دلیل راه عشق اندوزها   شمع پیش پای باشد شمعها را سوزها

از تن گرفتار طلسم کثرتیم   چون هوا گردد زمینی یک روز باشد روزها

گشت کشت من غبار از آمد و رفت بهار

دانه ام را آسیا شد گردش نوروزها

زسوز دل نبود هیچ کار خام را   بپزد ز آتش سنگ نمک طعام مرا

ای خامش گویا ز تو چون چشم دهنها   مژگان سخن گوی ز حمد تو زبانها

در شب غم چون کنم گرم فغان ناله را   جلوهٔ شبنم دهم غنچهٔ تبخاله را

در ره سرگشتگی پا بر کجا بسیم ما   نعل در آتش بود شعلهٔ جواله را

نقش دورنگی کجاست عالم توحید را   سایهٔ دیوار نیست خانهٔ خورشید را

دل ما ز زیر گردون بکنار ساند خود را   چو نفس ز زیر دریا بهوا رساند خود را

بپوش از غیبت کس چشم و بیلی نیک بد خود را   برون خویشتن گاهی بزن دست رد خود را

در شهر فنا با خاک یکسان بود از پستی پی داخل شدن چون شمع دزدیدم قد خود را

خلل از گردش جان خود بست اطوار عاشق را شکست رنگ از سر افکند دستار عاشق را
ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان بی نامه میرساند دوانیدن اطوار عاشق را

خوش آنزمان که بر آورم نهال ترا ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا
بود سفید زخود جادهٔ زخود رفتن چو شمع گرم روان ره خیال ترا

تا لخت سیه سایه فکنی شد بسر ما شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما
باشد خطر از طینت جان سبزهٔ ما را زان آب که نی خورد گذارد جگر ما
از کوکب ما روزی ما سوخت بگردون شد شیشهٔ ما آب لب سنگ از اختر ما
نزدیک نماید نه آبی که زلال است از روی تنک برگ نماید ثمر ما
از چرخ گذشته است پی دیدن جانان چون پرتو فانوس چراغ نظر ما
چون پرتو مهتاب که در پرده تمام است آمیخته باشد شب ما با سحر ما
شوکت شده طوفان ما کشتی صندل
چون چین جبینی موج درد سر ما
صاف طینت ماتم خود را نپندارد دنکس پیرهن نیلی بمرگ خود بود فیروزه را

در سرشت ما

در سرشت ما نیاید راز پنهان داشتن مینماید آب از گل چون حباب این کوزه را
جامی آب میبرد سائل بدرگاه کریم
ز آب رو از بس کند پر کاسهٔ دریوزه را
آفت کند زنیک بد خود شعور ما طوفان کند ز آب گل خود تنور ما

حرص از ما نبرد روزی هر روزهٔ ما ماهمان تشنه اگر آب شود کوزهٔ ما
چهرهٔ زنگ بود کفش تهی پای ما گرچه از آبله گلدوز بود موزهٔ ما

زین بزم چون کنم طمع می که بارها مستان فشرده اند چو انگور شیشه را
کودک ما را بود شیر سبکروحی غذا از لطافت طفل ما باشد هوا گهواره را
داند آن خورشید تا حال من مجذوب را
سر بمهر از قطرهٔ شبنم کنم مکتوب را
بر دو چشم تو زخود تا بدر دل ما را نگه گرم تو شد آتش منزل ما را
میرسد از گریه روزی عاشق بیتاب را
باشد آتش آب نان پخته دگر داب را
جدا ایما دو لب از هم بتحریک زبان دارد که نی گیرد سخن زان امتیاز دو عالم را
قهر و لطف تو بصد رنگ گرفته است مرا

نقطهٔ دایرهٔ دوری شده ام
وسعت قرب زبس تنگ گرفته است مرا

بسکه از خاموشیم چون شد بلب تقریرها   از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها
کاروان شوخیم یکجا نمیگیرد قرار   از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها
چرخ را دستی نمیباشد بارباب جنون   آسیا عاجز بود از دانهٔ زنجیرها
دشت پیمایان سودا بر جگر افتاده اند   آتش این کاروان باشد زچشم شیرها
دیده چون تحقیق بین شد میتوان نظاره کرد   جوهر شمشیرها از سایهٔ شمشیرها
خالی از فکر جنون دارد گرانجانی مرا   فارغم چون سبزهٔ خوابیده از تعبیرها
مردمی شوکت نمی بینم ز ابنای جهان
منکه دایم آدمیت دیدم از تصویرها

روز اول زبخت سیه شد سرشت ما   باشد سواد دیده خط سرنوشت ما
بی رنگ زرد نیست کسی هر که میدمد   گویا که آب کاه رباخورد کشت ما
از آب رنگ صنم آب و رنگ ماست   صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما
شوکت بکعبه قبلهٔ ما ابروی بت است
شیر و شکر شده است بهم خوب و زشت ما
گریهٔ حسرت مجو مژگان چون فرسود را   نیست از باران خبر ابر شفق آلود را

بیکس از

بیکس از تیره بختیهای من آگاه نیست   میکنم چون شعله ادراک پنهان دود را
غافلان را منزل آسودگی باشد وطن   نیست بالین غیر دامان پای خواب آلود را
بارها سرگشته چون سنگ فلاخن گشته است   گرد سر گردیدن من کعبهٔ مقصود را
نه امیدم از بهار است و نه بیم از خزان   منکه میدانم گل رعنا زبان و سود را
هیچو من از نالهٔ شوکت کسی آگاه نیست   خوب میدانم زبان نغمهٔ داود را

صبح برقی برد میدد از کف بینه پیمانرا   مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
خانهٔ من از هوا گیرد خرابی را مگر   ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانه را
انکه شد آتش پرستان را ازو بازار گرم   ریخت از خاکستر من زآتشی پیمانه را
پنجهٔ او در حنا از خون دلها میشود   راه اگر در حلقهٔ آن زلف افتد شانه را
عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است
شمع کافوری زسیما نیست این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل بهستر ما   زبال بوقلمون است بالش پر ما
بشوربختی ما در جهان مباد کسی   صدف شده است نمکدان ز آب گوهر ما
شدیم آب بزیر غبار خجلتها   که خاک کوی تو گل شد زبوسهٔ تر ما
بروزگار و ماغی نمی شود پیدا   که داغ نیست زبوی فتیلهٔ عنبر ما
مباد طعنهٔ بیجوهری زند دشمن   کشید صورت خنجر بروی جوهر ما

شبی که شعلهٔ حسنت ما آید   چو برگ لاله شود داغ گل بستر ما
تهی ز بادهٔ خورشید میکند پهلو   ز خاک پای بتان است کاسهٔ ما
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود   کشیده اند ز تار نسیم مسطر ما
غبار خاکستر خاطر کسی نشویم   درون آتش خود پر زند سمندر ما
قلم زنند ز دامنش ز دست می افتد   بجای نامه پر و هوش ما کبوتر ما
بود بریدن ما چون پریدن مژگان   بریده اند به تیغ نگاه شهپر ما
بپای طالع برگشته میکند گردش   شود سیاه تر از خال روزی اختر ما
چه ناز دایهٔ ایام میکشی شوکت
چنین که دختر رز کشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا   سواد دیدهٔ مارست کنج نامه مرا
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد   که میشود پر پروانه دو جامه مرا
بسکه کردم از آن طرهٔ سیاه قلم   کشید روغن عنبر ز مغز خامه مرا
حساب شام فراق تو میکنم همه عمر   سواد بخت سیاه است روزنامه مرا
مشام غنچه ز بوی بنفشه ام شوکت
بود نسیم خط او بهار شامه مرا

نقاب از فکن برفروز مجلس را   بجام زر بری کیمیای این مس را
مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب   ندیده است کسی بی پیاله نرگس را

بدارسی حلقهٔ

بدارسی حلقهٔ ز زلف دراز در گردن   ز شانه تخته بسر میزند مدرس را
ز خویش برد به بزم مرا نگاه بتان   که میکنند صراحی کدوی نرگس را
بود ز داغ قناعت به پنبه ام شوکت   درم بدیده نماید شکوفه مفلس را

بدار دست ز دامان اعتبار اینجا   که حلقهٔ در کهنست چشم مار اینجا
گل پیالهٔ ما رنگ درد سر دارد   یکیست موج شراب و رگ خمار اینجا
شراب قطع حیاتست بی مستان را   می دو ساله کند کار ذوالفقار اینجا
بهای گوهر غلطان کسی نمیداند   بدار دست ز دلهای بیقرار اینجا
ز کوچه باغ سر کوی گلرخان مگذر   که کار نکهت گل میکند غبار اینجا
هوای دشت تعلق بود جنون فزا   دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا
خراب موج سموم است باغ ما شوکت
حنای پای خزان است نوبهار اینجا

تسلی بخش داند کی نسیم عشق غمگین را   ترا شد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
بچشم است ز غفلت خواب بی افسانه می آید   مگر از پنبهٔ گوش که کردند بالین را
فزاید تیره بختی جوهر کامل عیاران را   که از سنگ محک باشد فزون تیغ زرین را
ندارد غنچه اش از آفت خار تکرار پروا   خیال بال بلبل می کند مژگان گلچین را

بچشم رشتهٔ مژگان رگ یاقوت را ماند   ز بیم خویش از بس سخت کردم اشک خونین را
ندارم از زبانی در دماغ معنی آرای   بسیلی میکنم گلگون رخ مضمون رنگین را
ز برق تندی فکر اهل استدلال میسوزند   بود از رفتن گرم خود آتش پای چوبین را
سپند آتش بی طاقتی کرده است دلها را   نگه دارد خدا از چشم بدان خال مشکین را
بشکر اینکه از همصحبتان تازه خرسندی   مکن زنهار از خاطر برون یاران دیرین را
خراب موج سیل حلقهٔ سیلی بر آن کردم   که از مهتاب میریزد ز رنگ خانهٔ زین را
ز ضعف طالع خود بر نمیدارم سر از بالین   سر سودای خال یار باشد روی بالین را
بچشم مینماید بیستون آئینه از وحدت   خیال عکس شیرین میکنم تصویر شیرین را
نمیباشد کم از شق قلم قطع سخن شوکت
بود مهر خموشی تخم گل مضمون رنگین را
نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را   آئینه راست خواند عکس خط نگین را
نسبت به پستی ما بسیار سر بلند است   آورده اند گویا از آسمان زمین را
از موج جلوهٔ او عنبر توان گرفتن   افکند تا سراپای از زلف عنبرین را
از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش   چون لاله زار کردم داغ آن گل زمین را
ناکرده پا نگارین چشم رکاب سرخست   تا گشت جامه گلگون دل خون نشده است زین را
از خاک تا قیامت دست کلیم روید
هرجا که سرفشاند ناز تو آستین را

موج چون

موج چون می میزند از بسکه قبا از تن ترا   چون حباب باده گلگونست پیراهن ترا
میرسی گلگون بباغی زیره از سیر چمن   بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
بسکه میلغزد تماشا از بیاض گردنت   میچکد همچون عرق از گوشهٔ دامن ترا
بار سنبل بر نمیدارد بیاض ماهتاب   منتی یکموز کاکل نیست بر گردن ترا
خانه ات شوخی نگار از رنگ جولان گشته است   میچکد خون پری از دیده روزن ترا
خون من صد بار میریزی و میبندد حنا   نیست دلگیری دمی از کشتن و بستن ترا
شوکت از بوسیدن آن لب ندارد منتی
چون رگ لعلست سخت از بس رگ گردن ترا
بر شد ز ضعف طالع از بسکه مسکن ما   رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما
چون گل پیالهٔ ما از آب خاک رنگست   سر دست شیشهٔ ما بر پشت گلشن ما
آخر محبت ما آید بکار جانان   خال رخ صنم شد داغ برهمن ما
از جوش ناتوانی آمادهٔ فنائیم   افتد ز دیدهٔ مور آتش بخرمن ما
رنگ پریدهٔ ما نقش پا نباشد   از بس گرانی دل جا کرده در تن ما
یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را   موج شکسته پای شد چین دامن ما
از حلقهٔ اسیران بوی شهادت آید   باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
بام و در دل ما فرباد خیز شوقست   باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما

تدبیر ما نباشد هرگز بکار مردم خار قدم شود سبز از آب سوزن ما

شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر

آب حریر باشد سنگ فلاخن ما

چون صفا موج زند جیب قبا کوش ترا قطره شیر کند آب دُر گوش ترا

نیست درویش ترا کار بجز حیرانی میچکد آینه از دیده نمد پوش ترا

رحم کن خاطر آشفته ما تا چند کاکل مشک فشان بوسه زند دوش ترا

آن سیه چشم چو آید بکنار شوکت

شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

بهر کشتن ندهد جان تیغ زبینه ما زخون شیر کند می غزال بیشه ما

نهال ماتم انتظار می آرد دو دیده است بمغز گیاه ریشه ما

ز رنگ ضعف ما لوح سنگ گلگونست خط شکسته بود سرنوشت شیشه ما

ندیده روی درستی دلی که ما داریم بود ز جوی رگ لعل آب تیشه ما

قدم شمرده بسر وقت ما گذار کنید که دارد از مژه شیر سبزه بیشه ما

بهم نشه سبکروحی گشته ایم ز خویش بود ز رنگ بر برادی لب شیشه ما

ندیده روی خزان نشه را شوکت

گل همیشه بهارست غنچه همیشه ما

ای کرده یاد تو نو بیتاب سرو را چشم از غم خرام تو پر خوف تذرو را

آه این

آه این چه قامتست که شوق خرام او

چون گرد بار ساخته سرگشته سرو را

پرس از سیل سراغ ره ویرانه ما راه از کوچه موجست بسوی خانه ما

آب از شعله خود دمزرعه سوختگان دهن مور کند آبله از دانه ما

صاحب نام ز پیمبری طفلان گشتیم چون نگین خانه پر از سنگ بود خانه ما

عالم از بس زغبار دل ما لبریز است روبد دیوار کنده است در خانه ما

خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد رشته شمع بود از پر پروانه ما

عالم آب خود از صافی گوهر شده ایم باشد از گردش گل پیمانه ما

زهد ورزیدن ما نشه دیگر دارد تخم انگور بود سبحه صد دانه ما

طره موج خیالست ما شوکت

میتراشند ز دندان صدف شانه دل ما

از برق حادثات نباشد گزند ما پوشد سیه بماتم آتش سپند ما

شد مدتی که چون نی نرگس شکفته است چشمی برای دیدنت از بند بند ما

از خوشدلی برو ضعیفی گذشته ایم گلگون رنگ نیست حریف سمند ما

با زور فقر ز چرخ مقوص جسته ایم

شد کمند وحدت ما حلقه زهگیر ما

رسیده است بمعراج عجز پایهٔ ما   سواد اعظم افتاده کیست سایهٔ ما
بنای هستی ما از گل درشتی نیست   بود ز وضع ملایم خمیر مایهٔ ما
ز جوش وحشت ما گاهواره بیتابیست   بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما
بروی خاک بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای زمینگیر نقش سایهٔ ما

بور باشد گلستان مرد عشرت گیر را   نرگستان نباشد جز نیستان شیر را
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار   در سفر تا آب جز پیکان نباشد تیر را
نازم معشوقیست از خود رفتن اهل جنون   کرده اند از حلقهٔ چشم پری زنجیر را
جوهر آیینه ام موی زبان خامه است   بسکه کردم صاف از زنگ دو رنگی تقریر را
کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق   در کمان فکر هدف بیتاب دارد تیر را
جز برات شوق برات اهل حیرت را بسی است   میکشد یکموی چندین محمل تصویر را
ملت خشکیست موج سیل دیوار مرا   چون غبار از آستین افتاده ام تعمیر را
زینهار از غفلت آهن دلان ایمن مباش   فتنه باشد زیر سر خوابیدن شمشیر را
شوکت آن زلف پریشان چون مرا آید بخواب
باز بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را   روغنست از مغز خامی شعله آواز را
سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدنش   خوب میداند تیا زما زبان ناز را

باده اش چون رنگ می شیشه بیرون میزند   چون بدست آرد کسی آن ساقی طناز را
دام زیر خاک پنهان شد چو رگهای زمین   بسکه افتادم چو گرد از بال خود پرواز را
بسکه شد بیماری من مانع فریاد من   چون نرگس بدل دارم گره آواز را
گرد باد وادی من شعلهٔ جواله است   میکند منت غبارم آب آتشباز را
بال خود را غنچه کن بلبل بگیر دم کی رسی   من بخون رنگ گل خوابانده ام پرواز را
رشته پیوند روحانیست از هم نگسلد   شعر حافظ شد خط ساغر می شیراز را
ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم
وسمهٔ ابرو نگردد ناخن شهباز را

نشئهٔ بادهٔ ایجاد بود هستی ما   عنبر موج شرابست سیه مستی ما
چون خط از زیر نگینیم ز کندن فارغ   شده خلوتکدهٔ آسایش ما پستی ما
سبزه زاریست ز دامان صحرای جنون   دانهٔ آبله سبز است ز تر دستی ما
می پرستیم و بهر بزم نشانی داریم   خط پیمانه بود مشق سیه مستی ما
ناتوان کردهٔ عشقیم برنگی شوکت
که حنا کرده گرانی به سبک دستی ما

بر وحشتست بسکه دل خاک رم ما   خیزد ز کوچه رم آهو غبار ما
رحلت نموده ایم ز کنعان بسوی مصر   پشمست چون شکوفه بادام بار ما
دل را بود ز لعل تو رنگ شکفتگی   از خندهٔ گلست نسیم بهار ما

خاک بهار رفته‌ی آن شوخ خلوه‌ایم کرد و پری شیشه هوا از غبار ما
چسپیده‌اند چون گل رعنا بیکدیگر از شهد خنده‌ی تو خزان بهار ما
از جوی تیغ گلبنی ما آب میخورد روید سر بریده گل از شاخسار ما
دستی بنا توانی ما نیست خصم را خنجر بردی برق کشید پیش خار ما
روشن نشد بروی تو چشم سفید ما ای کار روی ما سیاه تر از روزگار ما
آبله دار شاید آرام نیستیم سیماب میچکد ز دل بیقرار ما
جا ترا بیاد چشم تو مستانه داده‌ایم خون شد شراب از رگ سنگ مزار ما
از بس براه وعده‌ی خوبان نشسته‌ایم در دیده آب گشت و چکید انتظار ما
تنگ است بخت تیره که رنگین کنیم رخ داغ ز سینه بهار بود لاله زار ما
خون جنون ز تربت ما جوش میزند بال پریست رشته‌ی تیغ مزار ما
شوکت بکف نی قلم تر زبان تو
سبز است از نی غزل آبدار ما

ببال شکستی پر و تیر ما — بود گردش رنگ زه گیر ما
بهم شور و جنون و ما توام است دو فقر است با دام زنجیر ما
ز داماں خون بلبل چکد ز موج گلست آب شمشیر ما
چو چشم بتانیم از خود جوان توان کرد از سرمه تعمیر ما
بیاد نگاهش ز خود میرویم بود بوی می گرد سیگیره ما

بود ملک ما شهر

بود ملک ما شهر بند حصیر نیستان بود بندر شهر ما
بهار خیالیم شوکت دگر
گل ما بود رنگ تقریر را

بی تو تیغ دو زبانست تکلم ما را نمک زخم زبانست تبسم ما را
شاید ما نکشد منت آرایش کس عکس بنماید از آیینه‌ی مردم ما را
ارنی جوش محبت دل ما خالی نیست تخته‌ی سینه بود تخت سر خم ما را
کوکب طالع عشاق جنون افزاید خال رخساره‌ی لیلی بود انجم ما را
امتیازی ز وجود و عدم ما نبود بتوان کرد به بیداری ما گم ما را
باشد از شعله حنای کف دریا از پی چشمه‌ی دیده بود گرم تلاطم ما را
گوش داغ گل شد از برق شنیدن شوکت
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی ندارد بینوا یار بود مینا ز سنگ سرم بزم بی صدایی ترا
خبر کاهل قدم رانیست از رنگینی عالم گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پایی ترا
بنور دل کند سیر محیط معرفت عارف چراغ راه باشد چشم ماهی ناخدایی ترا
پشیمانی ز گفتار خوش دارد لذت دیگر دهان از نی شکر شیرین بود انگشت خایی ترا
سمندر طینتان را هست گرم از سوختن باشد رگ برقست تار پیرهن آتش قبایی ترا
چو نبود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن ازین کوری نگهداری خدا یا بی عصایی ترا

مزاج مردم طماع قوت از طمع دارد — بود از چوب چینی کاسهٔ چوبین گدایان را

در صحرا چنان خوردم فریب از همرهان شوکت
که دانم چشم رهزن نقش پای رهنمایان را

آبرو از معنی نازک است صافی سینه را — موم سبز از مغز طوطی باشد این آیینه را
کس ز دوران او نشنیده آواز طمع — کرده پست از موی چینی خرقهٔ پشمینه را
حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون — بهتر از چشم پریزاد است این گنجینه را
خصمی مستان ز زاهد نیست بی کیفیتی — خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را

تا سحر شوکت زدم ساغر برغم اهل زهد
عنبر دریا می کردم شب آدینه را

لب تو ساخته جام شراب آیینه را — حرارت نکهت کرده آب آیینه را

مرا گنجفه بازی بود نظر بازی
که میکند ورق آفتاب آیینه را

ز چشم مور سازد تنگتر آهم فضاها را — کند بیضا بهم از خانه‌ها بیرون هواها را
بچرخ آید فلکها از هجوم سیل اشک من — صدای آب کرد از خواب بیدار آسیاها را
ز هم اهل وطن را نگسلد پیوند روحانی — کند آواز سوی خود نیستان بوریاها را

ز نور جذبهٔ عشق آخر بیابان میرسم شوکت
چراغ راه داند لاله برق کهرباها را

ید بیضا ناخن:

ید بیضا ناخن بیخبر اشد روی داغم را — زکام از نکهت گلهای طور آید دماغم را
گر افتد گوشهٔ چشمی بمن از کوکب طالع — گل خورشید از شبنم لبریز کند ایاغم را

خیالش را برد همراه خود آه از دل تنگم
صبا چون نکهت گل میبرد نور چراغم را

خط از رخت نقاب رخ راز شد مرا — برگ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا
چون چشم می پرم بهوای نظاره‌ات — موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه نالهٔ من گشت بی‌نفس — رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا
پر شکار خویش مرا کرد عاقبت — قد خمیده ناخن شهباز شد مرا
میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال — صد داستان نیاز بلب ناز شد مرا
خون هزار برق بگردن نمیرسد — گلگون رنگ پیرهن چه سبکتاز شد مرا

شوکت بیاد سرو قد او ببزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

سیه مستی که میگیرد بشبها دامن مینا — کند مستی بمهتاب بیاض گردن مینا
بهار رندطائی صحبت یاران مؤذن شب — بپای سرو نگذارد زکف خود دامن مینا
چه مضمون ناکه چون خورشید میگردد از زور روشن — سطو مار بیاض صبح ماند گردن مینا

بلد حاجت ندارد راه صحرای ز خود رفتن
سفیدی میزند راه از بیاض گردن مینا

جادهٔ صحرا کنارهٔ چو بود دیوانه را   دیدهٔ آهو گل شبّو بود دیوانه را
وحشتم از جلوهٔ سیم و زر افزون میشود   گوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را
یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد   دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

شوکت آن روز از که پیوند رگ گل کرده عقل
قطع از مقراض رنگ بو بود دیوانه را

خدایا گردباد شعله گردان پیکرم را   غبار آسیای بادکن خاکستر ما را
بنای دیر ما از آب و خاک حرص چون باشد   بود طول امل زنار نفس کافر ما را
زنار پیکر کم او سبز گردد خرمن آتش   بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر ما را
کند جوش هنر محروم ما را از خریداران   بود گرداب از غلطان خود گوهر ما را
زبس از آه سرد ما زمین و آسمان برسد   چراغ خفتهٔ کافور باشد اختر ما را
بصهبای جنون کیفیت دیگر بود ساقی   بیار از کوچهٔ زنجیر خاک ساغر ما را
زبس شوخست آهوی نگاهش چون بخواب آید   کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را
چه گلزاری که همچون غنچهٔ گل یاد رخسارت   درون بیضه رنگین میکند منت پر ما را

چراغ داغ ما را روغن از مرهم بود شوکت
فروزد چوب صندل شعلهٔ دردسر ما را

زبند بند گسستم شیون بیابانی را   حریر ناله متاع غنیمت بند رنی را
عروج از تن خاکی بود عروج کمال   نخست منزل اول رسیدن حقی را

بزم عشق است بود بادهٔ دیگر اینجا   گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

زهی بسوی تو پروانه‌وار نامهٔ ما   صدای بال کبوتر حریر جامهٔ ما
نمی کشیم چو گوهر گلاب از گل ابر   بس است گرد یتیمی عبیر جامهٔ ما
ره گریز دشت جنون نمی یابیم   سواد جرگهٔ آهوست گرد نامهٔ ما
بصفحه چون سخن وحدتی کنیم رقم   که احول دو زبانی شده است خامهٔ ما
زرنگ چهرهٔ ما یار تا شود آگاه   رقم کنید بخط شکسته نامهٔ ما
چنان بیاد تو مشتاق حالت رسوایی   که چاک وا کند آغوش بهر جامهٔ ما

بود غبار تنت سرمهٔ رقم شوکت
که هست خاک تو از کوچهٔ بند خامهٔ ما

دور از چشم تو نگشاید دل از آزار مژه   مینماید ترکش پر تیر ترکش‌دان مرا
شعله میگردد پری در شیشه از خاکسترم   بسکه سوزد شوق آن آتشین جولان مرا
عالم آبم ندارد منت از ساقی که هست   گردش ساغر ز خود چون گوهر غلطان مرا
زاهل این منزل تو اطلاع ناقبولی‌ها بود   دست رد باشد رجا بر جستن یاران مرا
از مزارم گردباد سرمه خیزد بعد مرگ   بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا
بود موج گل بطفلی جنبش گهواره‌ام   عندلیبم دامن مادر بود بستان مرا
بسکه امشب سوختم از برق سوادی خطش   دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا

کردش پیمانه ام آید رم آهو بچشم　　وحشت افزون میشود از حلقه مستان مرا
بسکه از ضعف گرفتاری سبک گشتم چو خس　　ناله زنجیر بیرون آرد از زندان مرا
بسکه رنگین گشت از دست نگار ینش نگاه　　غوطه زد مژگان به بحر رنگ چون مرجان مرا
ناتوانم کرده چشم یار شوکت دور نیست
گر ز سر موج نگه بگذشت چون مژگان مرا

سمندر آشیان سازد گرمی جای خنگش را　　بود از سنگ آتش پیکان خدنگش را
شهید تیغ او از ضعف بند دست و پا باشد　　ببال جوهر شمشیر پرواز است رنگش را
ز کهسار جنون سیلاب وحشت دیده می آید　　بچشم آهو کند چون تو تیا داغ پلنگش را
قلم اول ز مژگان غزالان حرم سازد　　کند مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را
کسی کز دیدن دست نگار ینش شود بیخود
شراب نیم رس داند حنای نیم رنگش را

شگفتگیست ز شرب مدامها ما را　　سبه بهار بود خط جامها ما را
صفای گوهر ما خلق را فریب دهد　　نهان بگرد یتیمست دامها ما را
ز می دماغ رسیدن بس است قاصد ما　　رساننده است ز رفق پیامها ما را
فغان ز خست اهل جهان که این مردم　　نمیدهند جواب سلامها ما را
تلاش منصب ما نیست غیر گمنامی　　بود بیاب نگین شیشه نامها ما را
بنای هستی ما از غبار دیده ماست　　کند نشئه موج تماشای زنامها ما را

بغیر اینکه

بغیر اینکه ز شوکت کنند بدگوئی
طمع نباشد ازین خوش کلامها ما را

بزم عشقست بود باده دیگر اینجا　　گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا
سبزه گلشن صافی گهران موج صفاست　　جوهر آینه از خاک کند سر اینجا
یک سخن گو که پشیمان نشوی از گفتن　　کف افسوس بود حرف مکرر اینجا
نکه از دیدن آتشکده ام گیر رنگ　　خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا
عیش هموار کجا صاحب رزق باید　　تار بالین بود از رشته گوهر اینجا
مزن ید خون دلم خوش ز مژگان شوکت
خون یاقوت دمد از رگ گوهر اینجا

من کجا خانقه باده فروشی اینجا　　میکنم همچو سبو باده فروشی اینجا
شود دم نزدن کم ز سخن نشنیدن
بلبله گوش بود مهر خموشی اینجا

زان بدن دادم تسلی جان درد اندیش را　　مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را
گر شود بینش دو چندان بی بصیرتر از فیض　　ارزد کم امشب که میشد خون آتش موج زن
میکشد احول دو میلی سرمه چشم خویش را　　چون پر پروانه آب از شعله دادم نیش را
یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست
اینقدر شوکت بجا طاره مده تشویش را

زصحرا مشق وحشت شد فزون چشم سیاهش را   رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را
بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میریزد   گل پیمانهٔ خود میکند گل گرد راهش را
زمستی شب نمی افتاد سویم گوشهٔ چشمش   بیاض چشم گلگون شد حنا پای نگاهش را
گل تعمیر کرد دخانهٔ خورشید را خاکم   زعالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را
بیابان محبت خاک بیخیز میدارد   بجوش برق رنگین دیده ام امشب گیاهش را
ندارد در سر صحرا دادهٔ چشم تو آرامی   بود شوقی چو مژگان غزالان خار راهش را
کر از گرد هوس عاشق دل خود را مصفا کند   بتان از پردهٔ آئینه می سنجند راهش را
شتاب طالب او را بود کیفیت دیگر   زکرمیهای رفتن شیشه سازد سنگ راهش را
لباس ناتوانی آنچنان دارد بسر شوکت
که باد دامن گل میبرد از سر کلاهش را
بگلزاری که دارد از پردهٔ بیرون روی زیبا را   دو رنگیها کف افسوس شد گلهای رعنا را
نباشد آسمان را آفتی از لا مکان سیران   خطر از زنگ می بیرون زدم‌ها بشکست مینا را
مباش از سر زنشهای تعلق زینهار ایمن   که باشد سوزنی از نشتر رگ تجرید عیسا را
بیاد خنده اش از بس بچشم گریه می آید   که تنگ شد ترش نمک سیلاب اشکم شور دریا را
زعمر رفته میدانم خیالی را که می آید   تصور میکنم دیروز خود امروز فردا را
چراغ شعله روشن از غبار نمی‌توان کردن   بخاک کوی خوبان بسکه کردم گرم ماوا را
برای وحدت بیش تر اشکم عینک از گوهر بچشم   که همچون آب خوانم سر نوشت موج دریا را

بجو مویم جو هر آئینه از اعضا برون آید   بخاطر بسکه دارم روی آن آئینه سیما را
علاج درد ما را نسخهٔ نتوانند که بنویسد   بکف سوزن شود گر خامهٔ آهن مسیحا را
غریق بحر وحدت جلوهٔ کثرت نمی بیند   ززیر آب نتوان دید موج روی دریا را
نگاه از بس رخسارش تا بچشم رنگ میگردد   چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را
غنم همت بلندان نیست شوکت پست فطرت را
که از خاربدن سر نیست پروا ناخن پا را
ندیدم بسکه از شوخی کند مر شتابانش را   نیا حلقهٔ چشم پری گردم رکابش را
رخ معشوق عاشق را بس بگرده جا باشد   بریدمهای رنگم واکند بند نقابش را
زگرمیهای بزم ما کسی آگه نمیگردد   نباشد رنگ چون نور نظر دود کبابش را
هوا گر دست دارد چهرهٔ ناشسته ای گل   کنید از شعلهٔ آواز بلبل گرم آبش را
بمجلس رنگ شوخی ریخت از بس گرد جنبش   رم آهو تصور میکنم موج شرابش را
محیط عشق دارد در دل هر قطره جسمی   پری جای هوا در شیشه باشد هر حبابش را
من وحشی که از بس شعله خیز افتاده خاک او   چو از برق خور باشد جلوهٔ آتش سرابش را
سلام بیدل خود را نه ای ای نه دشنامی   چو خواهی کفت روز حشر ای بد خو جوابش را
نمی آید بهم مژگان شوکت امشب از حیرت
ببال جوهر آئینه پرواز است خوابش را
پی لب پیمانه را تلخ باشد کامها   سایه گر دیدن رنگست خط خامها

قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا　　پاره کرد از پریدنهای رنگم دامها

بسکه شهر از گریه ام موج رطوبت میزند　　همچو سیل از کوه میریزد هوا از بامها

نامه دارانرا بهم رنگ نشانی دیگر است　　این نگین با گل بهم می افکند از نامها

سالکان وادی ما بی تعلق نیستند　　جاده اش پنهان بزیر خاک دارد دامها

من کجا و بوسهٔ شوخی که از خشم و ناز　　خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها

ناتوانند از خم گیسوی او برداشتن نقش　　سر بهم دارند همچون خامهٔ موشانه ها

رو بدشت کعبه دارم که اینجا ره روان　　چشم میپوشند جای جامهٔ احرامها

مینماید شاهد همت چو اندازد نقاب　　ابروی پیوستهٔ آغاز با انجامها

شب که بر میداشت از چشم کسی شوکت سواد
داشت طومار بیاض از سرده بادامها

بجوش صاحب سخن کم تنگ میگردد فضا اینجا　　نفسها چون بهم پیوسته شد بالند هوا اینجا

زحال آسمان صاحب نظر غافل نمیگردد　　بود کلید کشتی راز چشم ناخدا اینجا

گران جانی ندارد خاک اقلیم سبک روحی　　زمین بیرون ز زیر آید چون هوا اینجا

ببر دارد قبا تنگ از محبت کشتگانت را　　بهم چون زخم آید خود بخود بند قبا اینجا

بچشم روز شب از رخنهٔ دل آب میگردد　　ز جوی چاک کند آب دارد آسیا اینجا

بود دام فریب حسن رنگ چهرهٔ عاشق　　که باشد از بر کاه آب کهربا اینجا

بود شوکت به بزم او بپای بیم او میدم

زخود ببرد

زخود　　زخود استاده رفتن از کجا اینجا بیا اینجا

در نظاره را از بس بروی بسته پرتیها　　کنم از روزن عینک تماشای خط قدرا

همسایهٔ معشوق مرا کرد اسیر　　آویخته صیاد بگلش قفسم را

به بزمش حرف مطلب ما دبیر پیدا شد　　زبس بالید خاموشی بخود تقریر پیدا شد

سرایم از تو چون آینه دارد نقش آرایش　　بسوی خانه ام چون آمدی تصویر پیدا شد

بموج بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را　　بیاض کوه کنش بنمود دعوی شیر پیدا شد

بهم زد بهر اینجا محبت حسن عالم را　　حصیر زین نیستان یافت نقشی شیر پیدا شد

گرفتار سواد حلقه شهرم مگر شوکت
ز سنگ گرد کانم آهن زنجیر پیدا شد

کرده است پریشان دو زبانی رقم را　　شوق موی سفید است زبان قلم را

مرا نگاه تو یکدم دو بار کرد شهید　　برید تندی تیغ تو رنگ خون مرا

شد دل ما عاقبت داغ از بت بدخوی ما　　سوخت آخر ز آتش سنگ صنم هندوی ما

چون حنای دست خوبان گر ز سر ناخن گذشت　　بگذرد بیرو ز رنگ چهرهٔ از ابروی ما

مینماید سوخت از بس ز آتش پیکان او　　استخوان سرمه گون چون کبک از پهلوی ما

تا بزیر سایهٔ تیغ گرانی خفته ایم — همچو چینی از بدن خوابیده روید موی ما
برده است از بس خیال روی او ما را ز خود — موی سر شد جوهر آیینهٔ زانوی ما
از خیال شمع رویش بسکه پر کرده ایم — پر بود مغز جهان همچون هوا از بوی ما
غنچه ایم اما بعالم راز کامل کرده ایم — همچو فانوس است رنگ او عیان از روی ما
چشم ما شوکت سر و جویبار خلد نیست
همچو شق خامه باشد هر دو مصرع جوی ما
کی بسست دل که کنم صاف سینهٔ خود را — برم خاطر ایام کینهٔ خود را
مگو ز بند زمین نه سر برون آرم — بجر تاک فکندم سفینهٔ خود را
بود شرارهٔ صد عمر هر تار فغان من — اگر قسمت کنم آهم نفس گیرد جهانی را
ضعف دهد رتبهٔ موسی بمرد — کو چه دهد آب گهر رشته را
شد فنا آخر ز بیتابی دل بی تاب ما — از طپیدنها هوا شد عاقبت سیماب ما
گشت در آغوش مطلب بیشتر سرگشتگی — شد بپایان موج دریا عاقبت سیلاب ما
بعد از فنا چو بنگری از مرحمت مرا
رنگین

رنگین شود غبار گلستان صفت مرا

یکمشت استخوان شدم از بس گرفته است — چون کبکی داغ تو از شش جهت مرا
تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا — شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا
بسکه بالیدم بخود از شوق بی پیراهنی — گشت جسمان جامهٔ بی زور زیر بار مرا
از تن خاکی فزون گردید گرد کلفتم — آمد رفت نفس شد چلین پیشانی مرا
نیست امروزی مرا ورد زبان نام تو که بود
خاکبازیها بطفلی سبحه گردانی مرا
باشد چو بیتو سیر گلستان هوس مرا — آید بدید غنچه و گل مشت خس مرا
آتش زند بمغز و غبار افکند بچشم — گلهای بیتو رنگ و دم بیتو نفس مرا
بی دام اسیر خانهٔ صیاد گشته ایم
از بیضه راه بود بسوی قفس مرا
از پرستیدن بت گشت خدا جو دل ما — آتش سنگ صنم شد شرر منزل ما
رویم ز بس بطفلی پنهان بگرد غم بود — مریخت مادر من بر خاک شیر خود را

ندا یار رنگ تأثیری کرامت کن فغانم را   بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را
تنم را بسکه ضعف پیره بجنبی ناتوانی دارد   کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را
امید نکهت رحمی ز بی پروا گلی دارم   که آواز شکست رنگ پندارد فغانم را
ز رشک اشک من گل موی در دیده را ماند   خس و خار است از مژگان بلبل آشیانم را
نهالم خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت
بهاران میچکد گر لغزشی برگ خزانم را

زهی بدست غمت عشوه خیز مرحلها   پری بشیشه ز خار ره تو آبلها
کمان برند که پیداست آتش از منزل   ز بس پریده براه تو رنگ قافلها
چو مرغ دانه بمنقار کشته است قلم   ز بیم خوی تو از بس گره شده گلها
بمجلس که دهی رخصت نظاره چو شمع
فروزم از نگه گرم خویش مرحلها

کند بیاد تو پر از حباب ساغر را   صدف بنام تو بندد طلسم گوهر را
دماغ زخم شهیدان زکام گشته که باز   بجوی نکهت گل آب داده خنجر را
ز ابروی تو وجهی جدا که این شمشیر   ز موج آب بزنجیر کرده جوهر را
بود دمی که خون تراود از رگ من   مگر ز آهن پیکان کنند نشتر را
نظر بی نسب دنیا نمیکند قانع   هما چه کار کند استخوان گوهر را
بخاک کوی تو ای قبلهٔ سرافرازان
بسکه کلاه نمد دیده ایم افسر را

زهی ز نشئه ذکرت جنون مستیها   پری بشیشه ز نامت نگین بستیها
بیاد زلف تو امشب ز راه آب مرا   بهند سایهٔ گل بردمی پرستیها
رسیده باده بفریاد ناتوانی من   کمان تاک کشیدم بزور مستیها
فریب ساده دلیهای اهل زهد مخور   که هست آینه محراب خودپرستیها
بوادی که مرا عشق میبرد شوکت
بود طپیدن دلها بلند پستیها

بیاد شوخ قدت ز مطلع تا مقطعها   بهم ز معنی رنگین گل انداز ند مصرعها
ز صحبتها چو سامان جمعیت که میدانم   که همچون دستهٔ سنبل پریشان شد مجمعها
شد روشن بد و نیک مذاهب وقت آن آید   که یک سو افکند این شاهدان از چهره برقعها
چنان انجام از آغاز معلوم است اصف را   که مقطعها بکوشش بیشتر آید ز مطلعها
ترا شیدیم از سنگ قناعت تا قدح شوکت
ذکر نبود دماغ صحبت ساغر مرصعها

جمع کرد اند خدا خواب پریشان مرا   کرده غفلت سبزهٔ خوابیدهٔ مژگان مرا
دامن دشت جنونم دلکش افتاده است   بوی گل رنگ روان باشد بیابان مرا
آمد و شد بسکه دارند از ره چشمم بدل   خوش نگاهان تو تیا کردند مژگان مرا
از هجوم داغ دل شد چاک آخر سینه ام   موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

بسکه دلتنگم بیاض دیده پروانهٔ — شمع کافوری تواند شد شبستان مرا
هرزه میگردم زبس ترسم که گردد روز حشر — پای من دستی که گیرد طرف دامان مرا
سیرها کردم زبس بند خموشی وا نشد — کرده خون این عقده چون تبخاله دندان مرا
نیستم شوکت تماشای بچشم دیگری
همچو سوزن خود بخود چشمست مژگان مرا

فروزان کرده برق شعله افسانهٔ ما را — زبان چرب روغن شد چراغ خانهٔ ما را
رهای چون توان از حلقهٔ چشم بتان بودن — بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ ما را
بود دست گل ما از غبار راه بیهوشی — زخود رفتن بگردش آورد پیمانهٔ ما را
بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد — کند تر دستی معمار ویران خانهٔ ما را
همان از زلف بخت تیرهٔ ما عقده وا سازد — هما از استخوان خود کند کاشانهٔ ما را
بزنجیرم از بال خود ای شمع سبکروحی — بگیر دامان گرد خویش آزاد کن پروانهٔ ما را
علاج سوز مخموران زلال خم بود شوکت
بیار از زیر دریا خاک آتشخانهٔ ما را

شنیده اند بتان یمن کلام مرا — نوشته اند بباب عقیق نام مرا
به بزم بی لبش از بسکه واژگون شده است — حباب باده تصور کنند جام مرا
چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی — که برق هم نبرد سوی او پیام مرا
خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد — کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

بجو طوق فاخته

بجو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم — چه سرگذشت بمن سرو خوشخرام مرا
جنون تر است چو نبود دماغ گلگشتم — خیال بوی گل افزون کند زکام مرا
زبس بتربیت آماده ام شوکت — نگاه گرم کند پخته خام کار مرا

ز بیم تنهای من از شهر چون بیرون زند خود را — شود برق و بلبلی خانهٔ مجنون زند خود را
ز نو خیزها خیالش را بجا نیست آرامی — پری از شیشه ام چون رنگ می بیرون زند خود را
غبار تو توتیای دیدهٔ طاوس میگردد — بسوی من بسنگ دیگر کنون زند خود را
از پس
بکف شمشیر موج بوسه می آید خمار من — که میخواهد بقلب آن لب میگون زند خود را
به بیپیچش و غم شوکت که چون طارش کره افتند
زدست شعله یکبر بزد به جگر خون زند خود را

بود بکشور بخت سیه تنگ ودو ما — چو میل سرمه بود سرمه دان قلم ما
دیگر چه حاجت پوشش بود کسی ما را — چو شمع پیرهن تنه نماست پیکر تو ما
بیکدگر هنر و عیب ما بود توام — شده است سبز بیک خوشه گندم جو ما
چنان بیاد لبت مصر دل پر از شهد است — که نی شکر شود بند در قلم ما
بقد خم شده شوکت طپیده ایم بخون
شفق نگار بود ناخن مه نو ما
کشیده مدام رگ بوی گل دماغ مرا

زند بپریدن رنگ استینی چراغ مرا

برون باده خود این پیاله میگردد
چو چشم گردشش از خود بود ایاغ مرا

دم نخست ز رنگ تار و پود بافته اند
حریر بوی گل و پردهٔ دماغ مرا

بیاد شوخی چشم دلم بود روشن
فتیله از دم آهو بود چراغ مرا

از آن بشهد قناعت خوشم که شیرین کرد
چو بوسهٔ لب او گوشهٔ ایاغ مرا

گلم زباغ تماشا فریب میروید
رگ شراب دهد آب رنگ باغ مرا

ستاره سوخته این چمن منم شوکت
بناف لاله بریدند ناف داغ مرا

ناز از خاک دمد کشتهٔ مژگان ترا
کفن از صبح بهار است شهیدان ترا

وحشت حسن نگه کن که جدائی بینم
همچو مژگان ز رخت سایهٔ مژگان ترا

شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب
باشد از قطرهٔ می تکمه گریبان ترا

میرسد پیشتر از نکهت گلها بمشام
رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

دور از نوش وی باشد عذاب مارا
زنجیر آتشی است موج شراب مارا

ویرانهٔ دماغ تاب خطر ندارد
سیلاب نکهت گل دارد خراب مارا

مارا چو قطرهٔ خون از چهره میچکد رنگ
از بسکه گرمی دل دارد کباب مارا

کس را براه شوقت سبقت بجا نباشد
یک گام سایه پیش است از آفتاب مارا

مسند نشینی

مسند نشینی خاکیم عالی‌مقام فقریم
آمد ز مبداء فیض شوکت خطاب مارا

گرانی میکند کثرت بدل وحدت گزینانرا
غم صد رونغالی بود خلوت نشینانرا

مرا این نکته روشن از زبان شمع مجلس شد
که می آرد بپایان سرکشی بالانشینانرا

زخلق خوش توان دانست احوال دو عالم را
که از همواری شست است عینک دوربینانرا

زعکس لاله‌ها آیینه داغ غارت دارد
چه نقصان از بلای کفر باشد پاک دینانرا

دریغ از کس نمیدارند خوبان توشهٔ ساعد
ببین خوش وسعت دستست این تنگ آستینانرا

شود اشیا عیان چون دیدهٔ ادراک روشن شد
که بوی گل نماید برگ گل باریک بینانرا

قلم بالد بدستم از حدیث حاسدان شوکت
که تحسین دگر باشد حسد حرف آفرینانرا

نکردم امتیاز از سادگی از دوست دشمن را
چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را

کسی آگه ز رفتار سبکروحان نمیگردد
صدای پا نباشد خانهٔ آیینه رفتن را

زبار خاطر خود میکشد سرگشتگی عاشق
گرانجانی سبک پرواز میسازد فلاخن را

دلیل فتنه باشد اتفاق عاجز دشمن
صف موران بود دود چراغ برق خرمن را

بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد
نمیباشد بسوزن احتیاجی خار دامن را

جهان از گرد کلفت گشت پر ظلمت برای من
که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را

فزون از صحبت آیینه باشد شوخی حسنش
نماید شبنمه گوهر بپیرا آب روشن را

بدست خود گریبان دلم اظهار می دارد   که نتوانم کشید از دست او تصویر دامن را
چنان لبریز گشت از ناله ام گلستان بیتو   که شد منقار بلبل رخنهٔ دیوار گلشن را
کی فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد   نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را
ز بار منت جیب جنونم دوختن شوکت
دو سر آید بهم چون حلقهٔ زنجیر سوزن را
مسخر کرده اهل جنون حسرت کوهکن اقلیم هامون را   سواد چشم آهو مهر باد ابلیت مجنون را
بخاک خون حسرت کوهکن مستانه می غلطد   خیال ساغری کرده نقش پای گلگون را
نشانی از هنرمندان نمانده جز هنر باقی   بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را
کباب شعلهٔ رخسار او گردم که می سازد   بشمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را
بچشم دل نماید زخم دل شق قلم شوکت
خیال مصرع رنگین کنم فوارهٔ خون را
مخور بهر خدا ای شیخ خون می پرستان را   مکن زینهار چون تسبیح مرجان سرخ رندان را
بزیر جان بردن حسرت چشمت بود مشکل   کفن از پردهٔ بادام می باشد شهیدان را
بیابانی که از حسنت تجلی زار میگردد   ید بیضا کند مورش کف دست سلیمان را
نگاهم شیر مست افتاده از فیض تماشایش   صفای مغز بادام عینک است پشت چشم جانان را
تمنای لب لعل که خونش را بجوش آورد   که از هر چشمهٔ آب لعل میجوشد بدخشان را
بلب بگذار از گفتا مهر خاموشی شوکت

بود تیغ

شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود
آب آفتابه است گویا در ره مینا نها
آن شعله خوی تا شده گرم عتاب ما   لرزد بخویشتن شرر از اضطراب ما
یکرنگ گشته ایم ز مشرب بکاینات   کرده لشیشه آب زمرد شراب ما
خود را بروی آب ز همت گرفته ایم   خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب ما
از تشنه آبی نصیب چو من هیچکس مباد   رنگ حنای دست قدح شد شراب ما
از بسکه تن براحت دنیا نداده ایم
شوکت پرد ز بالش پر رنگ خواب ما
بعاشق نسبت دیگر بود پیوسته یاد شن را   نگه دار از خزان یارب بهار آن گل دشتی را
بچشم من که یارب جلوه گر از دور می آید   که چون چشم غزالان است شوخیهای سوا   دشتی را
بهر صحرا که میگردد تجلی افکنی از ساعد   کند همچون ید بیضا مصفا گرد دامن را
بمصر روزگار آخر عزیزی شد خریدارم   که یوسف نام می باشد غلام خانه زادی را
بیاض دیدهٔ ما شوکت شد از شعر تو نورانی
بطومار زبانها میتوان بردن سواد ش را
فکر خامی مزند سر ز دل چاک مرا   پخته کرد سخن از شعلهٔ ادراک مرا
گشته نور نظام صاف بصد پردهٔ گل   بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا
بسکه ناقص بود اسباب نشا حلم در باغ   شیشهٔ تا آب شد سبز نشد تاک مرا

شعله ام را نبود قوت برخواستنی   میتوان کرد بزنجیر زخاشاک مرا
بس من لفظ حجاب رخ معنی نشود   در نظر موج شراب است رگ تاک مرا
جان بحسرت ده خورشید رخانم شوکت میتوان کرد
میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا
رخسار او چو مد نظر میشود مرا   مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا
ضعفم رسیده است بجایی که بعد ازین   رنگ پریده بالش پر میشود مرا
چون میکنم بروی عرقناک او نظر   مد نگاه تار گهر میشود مرا
تیغ کشیده است بچشم نگاه تیز   تا ابروی که مد نظر میشود مرا
از خویشتن میروم بخیال خط کسی   قرص بنفشه زاد سفر میشود مرا
شوکت   شوکت نژاد دیدهٔ اهل مصیبتم
طفلی که شد یتیم پسر میشود مرا
زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها   بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
شکفتن خود بخود باشد بهارستان جنون را   نسیم این گلستان است باد دامن گلها
بصحرای جنون کشتم چنان تخم پریشانی   که چون موی سر دیوانها روئید سنبلها
بدست ناز تا میرسد گل میکند هر جا او   فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها
از آن گلگون بیاض دیده تا کردم رقم شوکت
فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

از باده رنگ

از باده رنگ کردم سیمای کاغذی را   از شعله آب دادم گلهای کاغذی را
دنیا و مردم او افتاده لایق هم   چون ماهیان تصویر دریای کاغذی را
بنیاد آسمان شد ویران سیل اشکم   یکقطره آب بشکست مینای کاغذی را
از خاطر رقیبان چشمت نرفته هرگز   چون آهوان تصویر صحرای کاغذی را
شوکت سفینهٔ من از نظم گشته لبریز
عنبر سواد شعر است دریای کاغذی را
برنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا   که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا
نمی‌خواهد جیب نشد نقش حرف راست خوابانرا   که از آیینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
نباشد آستین و ساعدش را امتیاز از هم   صفای ساعد او بسکه هست از آستین پیدا
ندارم جوهر شمشیر زهرآلوده را طاقت   مبادا چهرهٔ سبز او شود از جبهه چینی پیدا
زبس گردیده گرد خانه اش رنگ تماشایی   نظرها باشد از دیوار چون نور از جبینی پیدا
نگه چون سرمه میشود در مژگان تماشایی   بهر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا
بطاق گوشه سرفرازان رو بره وارند   نمیگردد ز جوش آسمان اینجا زمینی پیدا
نماید عیب از آیینهٔ گوشش هنر شوکت
نشان پا براه او شود نقش جبینی پیدا
دعای خاک را آن میکند امداد شاهان را   که باد شهپر موران کشد تخت سلیمان را
محبت عاشق معشوق را یکرنگ میسازد   حریر شعله پیراهن بود آتش پرستان را

بتان هند را میل شکر خوابست پنداری   بر طوطی ببالین کرده اند این چهره سبز انرا

نگهدار از شکستن رنگ تشبیه مرا یارب   گل سیب زنخدان گفته ام رنگ زنخدانرا

رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد   کند همچون صدف در استخوانم آب پیکانرا

بزیر خاک بردن حسرت چشمت بود مشکل   زسنگ سرمه لوح خاک میباید شهیدانرا

ز شرح چشم گریان کرده ام از بس رقم شوکت

ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوان را

قطع سخن بود ز خوشی بیان ما   باشد دو پاره بیت ز تیغ زبان ما

ما را سواد چشم کسی سرمه داده است   باشد صدای جنبش مژگان فغان ما

ما تلخکامی ایام کرده ایم   باشد دهان مار نمکدان خوان ما

پرواز کرده ایم گرفتار گشته ایم   راهی بسوی دام بود ز آشیان ما

گل از شکسته رنگی ما غنچه می شود   رنگ بهار ریخته اند از خزان ما

اقبال در شگفتی ما جوش میزند   دارد صدای بال هما استخوان ما

ما بطوف مانگذارند زاهدان   چون تار سبحه است بصد کف عنان ما

از ناوک نگاه پر از ناز گشته است   همچون بیاض چشم بتان استخوان ما

خم گشته است قامت ما از نگاه او   زه کرده اند از دم آهو کمان ما

شبها بخاک پای سگانش نمی رسد   چون ماهتاب فرش بود استخوان ما

کامل عیار نقد جنونم که بارها   چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیا دگر غم

شوکت بیا دگر غم روزی چرا خوریم

چون پخته شد شعله ادراک نان ما

خراباتیست زاهد میشود مقصد پدید اینجا   سفیداب عروس جام کن موی سفید اینجا

چو مستان هر طرف دیوار این ویرانه میرقصد   مگر روزی مصور صورت تاکی کشید اینجا

نمی باشد گل بی حاصلی باغ محبت را   گل خورشید می آید برون از نخل بید اینجا

متاع سرمه دارد کاروان مانیه بختان   جرس هم از دل خود ناله نتواند کشید اینجا

ریاض عشق آب از جوی وحدت میخورد شوکت

گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود معانی پیچیده مضمر مینا   ز موج باده عیانیست جوهر مینا

بمجلسی که رسد فیض از نها خطش   گل شکفته شود پنبه سر مینا

دگر بسنگ سر خویش را چرا نزند   که رفت قلقل دن باده از بر مینا

ز نظم دیدن آن روی آتشین شوکت

نظاره گل کند از دیده تر مینا

گرفت آخر فروغ زنگار کلفت سینه ما را   هجوم طوطیان کرد آب گرد آئینه ما را

لباس فقر بردار از دست ما جمعیت خاطر   ز سنبل بافتند این خرقه پشمینه ما را

رگ موج هوا چون تار مژگان سرمه آلوده است   که افشانده است از دامن غبار کینه ما را

بود ویران ز موج بیقراری ها دل عاشق   خرابی باشد از آب گهر گنجینه ما را

نباشد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا   بیا ساقی سحر گردان شب آدینهٔ ما را
صفای سینه کم از شمع کافوری نمی‌باشد   چه حاجت بر تو شمع دگر گنجینهٔ ما را
بنام اوج معنی چون کنم اندیشهٔ رفعت
کند از سطر شعر شوکت زینهٔ ما را

وضع ابنای جهان را صاف میخواهیم ما   زین صدفها گوهر انصاف میخواهیم ما
طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده اند   آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما
ساغر ما از صدف پاکیزه‌تر افتاده است   باده چون آب گهر انصاف میخواهیم ما
ما بجوب و رشت دل شوکت شناسائیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آینه را   رخ تو مرهم کافور داغ آینه را
نمیکشند رکس صاف گوهران منت   بود فتیلهٔ جوهر چراغ آینه را
کدورتست بهار ریاض خاطر ما   بس است سبزهٔ زنگار باغ آینه را
طلای کلفت دل از غبار غم باید
بس است مرهم زنگار داغ آینه را

تا بزمت کند اظهار بد و خوب مرا   میرسد کی که رساند بتو مکتوب مرا
همچو تاری که برون‌کش کنی از عقد گهر   دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا
یوسف آنست که از رنگ نگه مست کند   پلنهٔ شیشهٔ می دیدهٔ یعقوب مرا

شب که از سرو قد

شب که از سرو قد یار رقم میکردم   بود سطری ز پر فاخته مکتوب مرا
شوکت آن گلشن دردم که ندیده است بخواب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را   بیرون کند ز آینه عکست نگاه را
از بس دلم بیاد تو چون شمع روشن است   مد نگه خیال کنم دود آه را
از بهر خواب دیدن خط تو شام هجر   خوابانده‌ام بنکهت سنبل نگاه را
شد تکیه‌گاه راحت ما سنگ کودکان   از کهربا بکوه بود پشت گاه را
راهی که کوتهست و درازست بر رفیق   باشد دو پای تیغ دودم قطع راه را
بیدار دل کسیست که وضع ملایمش   گیرد بموم آینهٔ صبحگاه را
دیر و حرم بدیدهٔ روشنگر یکیست   بیجده چون دو رشته بهم این دو راه را
مستم ز صاف بادهٔ لعلی که کرده است   آلودهٔ شراب حریر نگاه را
شوکت ز فیض منت خود بارها بهم
آمیختم چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل که شد از روی تو روشن اینجا   چون خورشید زند موج ز روزن اینجا
گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را   سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن اینجا
دل من آب شد از حسرت پائی که بود   شبنمی را گل خورشید بدامن اینجا
نیست بیگانه کسی بتکدهٔ وحدت را   می‌تراشد صنم از چوب برهمن اینجا

دل ما منت کجا هیبت بدشتی که بود   نگه گرم غزال آتش ایمن انجا
شوکت از مزرع ما تخم شرار سبز شود
برق چون مور برد دانهٔ خرمن انجا

بهر کس و امکنی نبید از زبان عرض مطلبها   بدندان طمع زینها رمکن عقدهٔ لبها
طلوع صبح امیدم بیاضی دیده را ماند   که صف بستند چون مژگان بگردش خلقت شبها
سیه بختی چراغ اهل دل را میکند روشن   ز مشک سوده شب تازه گردد داغ کوکبها
نمی بینم بدست هیچکس سررشتهٔ صحبت   ز بس چون چشم سوزن تنگ افتاده است مشربها
کند فیضی خموشی صاحب معنی سخنور را   بهم آید دو مصرع چون بهم می آورد لبها
بهر تقوی و مستی انچنان یکرنگ شد شوکت
که نتوان فرق کرد از صاف مشرب درد مدلبها

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردان را   ز برق نیشتران آتش افتد این نیستان را
ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید   کشید ای زلف خوبان تختهٔ از شانه بند دکان را
گل محجوب او چون پرده از رخسار اندازد   کند مژگان بلبل خوار دیوار گلستان را
ببزم او کشیدم آه سرد از دل چه دانستم   که سردی میشود از شمع کافور این شبستان را
نزاکت انقدر دارد که از گرد نگاه من   برخ چون سایهٔ مژگان خود خوابانده مژگان را
فغانی سر کن ای زنجیر در بزم جنون کامشب   دماغ از شعلهٔ آواز مطرب سوخت زندان را
چو نبود حسن باطن زینت با طلعی چکار آید   چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

بملک عشق

بملک عشق میروید گل از حسن زمینش شوکت
بود مشرق دنان چاه انجا ماه کنعان را

رخت نشناند بجا کستر آتش گل را   شکسته حلقهٔ طلسم زلف سنبل را
کسی بوی حقیقت شنیده می داند   که از گلاب سرشتند خاک بلبل را
مکن ز دست غم اندیشه گرم رفتنی باشی   ز گرد باد چه غم شعلهٔ توکل را
خیال خط تو چون آورد بدل شوکت
بنفشه زار کند گلشن تخیل را

دامن همت بکف دارد دل مجور ما   دانهٔ خود از دهان برق گیرد مور ما
ساده لوحی گشت ما را چارهٔ داغ جگر   شد صفای سینهٔ ما مرهم کافور ما
باغ را خوش آب و رنگ از چشم گریان داده ایم   خندهٔ گل را نمک بخشد دل پر شور ما
عمر ما با شد ز فیض ناتوانی جاودان   دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما
کلفت ایام ما را هاتف آوازه کرد   خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما
هیچکس از اهل دل تصدیق حرف ما نکرد   گشت چوب دار سبز از گریهٔ منصور ما
کشت در اغوش مطلب بیشتر سرگشتگی   شد بیابا نمر کرد در دست سلیمان مور ما
شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب
آب فیروزه شد سیلاب بنیاد بور ما

میزند زلف کجت نیش رگ سنبل را   میکند گوشهٔ نشین حراق کلاهت گل را

غیر یک شیوه هنر نیست سراپای ترا   جنبش گوشهٔ ابروست خم کاکل را
حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق   گل سراغ از الکر بازار کند بلبل را
می برد گریهٔ من همره خود گردون را
سیل بر روی کند موج تصوّر مل را

من و کسی که می ناب میخورد اینجا   ز زهر چشم قدح آب میخورد اینجا
ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی   که می بجلوهٔ مهتاب میخورد اینجا
بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که می   بطاق ابروی احباب میخورد اینجا
بروز حشر نصیب کسی بود کوثر   که آب خنجر قصاب میخورد اینجا
نمی کشد چمن از باغبان منت   صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا
ز بیقراری مستان کسی بود آگاه   که می گذشته سیماب میخورد اینجا
گلی بلالهٔ خورشید حشر خنده زند   که از نظارهٔ من آب میخورد اینجا
چو چشم یار خوشش آمد بدیدهٔ شوکت
کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

بسکه بی آرائی دل می برد از جا مرا   رنگ میگردد که در کوبش کند پیدا مرا
از تنگظرفی نماید راز دل از سینه ام   نشاه بیش از رنگ بیرون آمد از مینا مرا
چون نمی ها یاد جنبشهای زلفش بگذرد   عنبر موج شکستی میکند سودا مرا
گشت من آب از خیال چهره سبزان خوره است   باشد از مژگان طوطی سبزهٔ صحرا مرا

دلنشینم بلکه

دلنشینم بسکه شد میخانه چون از خود روم   میکشد از کوچه بند موج می بیدا مرا
از کسم بشود درین محفل تواضع در نظر   مصرع برجستهٔ می مینماید جا مرا
میرسم مستانه شوکت از سر کوی کسی
ملشود بیر باده مینا گره زیر پا مرا

امشب از شبنم گل سیراب می بینم ترا   از حیانا کشته آتش آب می بینم ترا
نیست از بیری به بیداری مرا باب رخت   می نهم عینک بچشم و خواب می بینم ترا
گشته بزمت روشن از نظارهٔ صاف دلان   امشب ای خورشید خوش مهتاب می بینم ترا
زاهد امشب خوش ببزم میکشان واکشته   بسکه چون ابروی محراب می بینم ترا
هم صدف با گوهری نایاب می بینم ترا
بی نظیر افتادهٔ شوکت بصافی طینتی

چو بیند شمع گلپوشش آن بهار باده نوشیرا   کند آبی بمرگ خود قبای شعله پوشیرا
زنا کس نشنود حرف سخن ناکردن ما را   ز بس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را
بود ما بیش و کم حرفی سیه بختی فزون باشد   سواد از سرمه میباشد صفایان خموشی را
نباشد کار اهل زهد بیکیفیتی شوکت
نمیدانیم کم از می فروشی خود فروشی را

خیالات متینم بسکه رنگین کرده مطلع را   صدا خیزد بیکدیگر رسانم چون دو مصرعرا
فلک حسن ترا از حسن یوسف کرده گلگون تر   که رنگین تر کند شاعر ز مطلع حسن مطلع را

قدح را نام پیدا میشود از بادهٔ گلگون می لعل نگین وآن میکند جام مرصع را
بهار فقر را از چشم گریان آب رنگی ده بخون دل چو گل آلوده کن دلق مرقع را
حریر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون حنا از معنی رنگین بود مینای مطرع را
بذکر او کند خوش از جهان قطع لفظ شوکت
که از فیض تخلص نامداری هاست مقطع را

ای صبا بردی ز حرف چشم هوش مرا پرده بادام کردی پردهٔ گوش مرا
دشمنی دارد سراپایش سر تا پای من می خورد مور میانش خون آغوش مرا
گوشهٔ میخانه ام گرداب مستی کرده است همچو خم کیفیتی دیگر بود جوش مرا
بلبل مهجورم اما ناز پرورد وصال
میتوان از برگ گل کردن قفس پوش مرا

پنهان نشود خط جبین صاف جبین را تا میکدهٔ رنگ کند خانهٔ زین را
خوشبو نکند گرد چو از زلف فشاند چون ریشهٔ سنبل همه رگهای زمین را

زندگانی ما عزیزان کی هوس باشد مرا دیده وا دید آمد ورقت نفس باشد مرا
از لباس مردم عالم نقاب پوشیده ام جامهٔ عریان تنی یک عمر بس باشد مرا

طینت من منت گل داند سرشت شعله را خاک من چون سبزه خواند سرنوشت شعله را

در حریم حس

در حریم حسن او تر دامنان را راه نیست آدمی آنی نمی باشد بهشت شعله را
سرکشی خیزد ز عهد سست ابنای جهان از گل این قوم مالید خشت شعله را
میشود سبز از زمینش شعلهٔ من تخم او نیست جز بال سمندر سبزهٔ کشت شعله را
کرد هجرانش مرا آتش پرست اشک گرم رهنمون شد از زره آیم کنشت شعله را
میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن نیک میدانند سپندم خوب و زشت شعله را
از پر پروانه گر شوکت تهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه از جام شیم خون شد لب تقریرها از شمع رنگی ندارم چون لب تصویرها
کاروان شوخ چشم یکجا نمیگیرد قرار از سواد چشم آهو منزلم شبگیرها

بحال خود قناعت گر نبودی دیگر ما را لب خشکی که ما داریم تر بود ما را
زمین را آسمانی کرده ایم از رفعت پستی بگرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را
وجود ما کمال از بیقراریهای ما دارد طپیدن نای دل بالیدن دیگر ما را
زگند بهای طبع ماست قطع از خلق ناکردن بریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را
برون با قبولیها اگر رفتم اوج اقبالی که دست رد درین پرواز بال و پر بود ما را
مزاج ما ز طفل ناز پرورد خطر باشد کنار بام طرف دامن مادر بود ما را
بیابان مرگ استغنا حیات جاودان دارد هوای آب حیوان سد اسکندر بود ما را

زجا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد   بپای زنجیر حسینی دامن محشر بود ما را
بزور ابروی خویش میکردیم عالم را   بهر سو سیر ما غلطانی گوهر بود ما را
هوا در کوچهٔ ما یک پر افتادهٔ باشد   بسر از بیضهٔ داغ جنون افسر بود ما را

سیه مستیم از میخانهٔ دیوان خود شوکت
ورق گردان دل گردش ساغر بود ما را

نظر چون ساقی دل خون کشتهٔ ما را   لب میگون کند چشم بخون آغشتهٔ ما را
رگ طول امل را قطع کردیم از ندامتها   کف افسوس ما مقراض باشد رشتهٔ ما را
وطن را بی زمانه از وطن ما را خبر باشد   که می آید جواب نامهٔ ننوشتهٔ ما را

زمین مزرع ما شوکت آتش خیز می باشد
درو باید بداس برق کردن کشتهٔ ما را

بپیاله لاله داغ خرد بود ما را   بکف قدح گل روی سبد بود ما را
زبیقراری خود نیستیم محرم خویش   طپیدن دل ما دست رد بود ما را
شده است در کره خاک جسم ما پنهان   که چرخ قالب خشت لحد بود ما را
شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست   پر هما بکلاه نمد بود ما را

بود بکعبهٔ وحدت دانه چشم ما شوکت
نظر ره آئینهٔ بیک بود ما را

بهر سو سبکه کردم از طمع بیهوده گردیها   غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها



براه وعده اش چشم سفید افسرده ام دارد   مزاجم را یکبا دام کافور است سردیها
گل مردانگی پیشانی بگشاده میباشد   بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها
درین صحرا اعتباری هم نماند از هستیم باقی   زبس پا تا سر من سوده شد از ره نوردیها

سبکروحی مرا دارد رها از قید من شوکت
بپای ناله خود میکنم افلاک گردیها

بیرون نرفته حیرت ما از غبار ما   باشد زموم آینهٔ شمع مزار ما
افتاده گان بهلاک نسیم بهانه اند   خیزد ببال شهپر عنقا غبار ما
حیرت فکنده بلبل ما را از اضطراب   بالیدن گلست دل بیقرار ما
هردن غبار صافی طینت نمی شود   آینه میکنند زسنگ مزار ما
پروانهٔ غبار سبکروحی خودیم   باشد فروغ شمع نسیم بهار ما
شیرین لبان زچشمهٔ ما آب میخورند   موج تبسم است رگ کوهسار ما
عاجز بدست دشمن هر کس نمی شویم   پیوند رشتهٔ گل برقست مار ما
عمریست رفتهٔ ایم بباد فنا هنوز   بنشسته است شعله بجای غبار ما
آمد بخاک ما زدرش باد روح بخش   بالا گرفت یکقدم آدم غبار ما
از یکنظاره گلشن ما تازه میشود   موج نگه بود رگ ابر بهار ما
آغوش خویش وا کند از شوق ما قفس   افتد بچشم دام گل از انتظار ما
ما را ز ابر سایهٔ سرو شگفتگیست   داغست طوق فاخته از لاله زار ما

افتاده گیست خرقهٔ ما بخیه نقش پاست — از جاده کرده اند مگر پود و تار ما

شوکت مده به سینهٔ ما جام می که هست
دست تهی پیاله کف رخنه دار ما

بوی نبات نیست بهار امید را — باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید را

گوشم لب خموش و لبم گوش کر شده است — از بسکه بسته ام گفت و شنید را

بی‌تاب شدن ز ناله کشایش بسی که هست — دندانه از طپیدن دل این کلید را

مستی و زهری ثمری همره همند — پیوندناک ساخته ام نخل بید را

شوکت بصبح جلوهٔ آهی بجا نخواست
دیگر نمود سرمهٔ چشم سفید را

هستی ز رنگ وجود بود کائنات را — باشد ز رنگ هوا نفس اهل حیات را

اشیا تمام مرکز پرگار عالمند — گر سیر آورند بگردش جهات را

آمادهٔ فنا نکند عمر را قبول — دست رد است رخنهٔ پیری حیات را

زین بند چون توان بدر آمد که آسمان — یک حلقه است سلسلهٔ ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
رنگ دوام نیست بهار ثبات را

هنوز زنده بود نام ما ز شهرها — ز موم زیرنگین است شمع تربت ما

ز شش جهت چو زمینی آرمیدگی داریم — بود ز گردش گردون کمند وحدت ما

بسخن جانی

بسخت جانی ما آسمان ندارد باد — ز کوچهٔ رنگ شکست خاک طینت ما

ز نیر سرمه هوا چون نگاه میچو شد — پرست بسکه جهان از غبار کلفت ما

بدل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت — نگاه چشم غزال است آه حسرت ما

ز جور مشتریان بسکه جوش افغانیم — رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما

ز موت ماست نیروی حیات ما زنگی — شکفته لالهٔ دستار ز تربت ما

نشسته ایم رمیدن بگرد ما نرسد — خمیرمایهٔ آرام ماست وحشت ما

پرست انجمن ما چنان ز گرد ملال — که چشم سرمه کشیده است شمع صحبت ما

ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم — زند بچشمهٔ آیینه غوطه حیرت ما

پس از وفات نداریم ماتم افروزی — شرار سنگ مزار است شمع تربت ما

نگه بود کف افسوس دیدهٔ احوال — بود ز چشم پریشان نظر ندامت ما

بسینه ناخن افسوس شکند شوکت
ز گردش نگه یار بیمروت را

هر غزل یک گلبنی از باغ خرد باشد مرا — مطلعش رنگینی گل روی سبد باشد مرا

ناقبولیهای من باشد ز اقبال سخن — مصرع برجستهٔ من دست رد باشد مرا

جامهٔ فقرم خدنگ ناله ام را ترکشی است — شصت صاف آیینهٔ زیر نمد باشد مرا

قد بانر از رشتهٔ نظاره ام دام هست — در نظر تا جلوهٔ آن سرو قد باشد مرا

گر شوم من شبنم و گردون لب لب آفتاب — کی بپا برخواستن چشم مدد باشد مرا

کشتهٔ ام شوکت بیابان مرگ صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

می نهم بسکه بزانوی خیال ات رو را — موم شد مغز سرم آینهٔ زانو را
دفتر خویش رقم ساز بصحرا یک — سینه از عشق نگه کن ورق آهو را
سرو چون آه هوا میشود از بیتابی — که بگلزار دهد جلوهٔ قد دلجو را
بیخودی سوی توام جاده رفتن باشد — راه از کوچهٔ تاکست سران کو را
قید عالم نبود مردم وحشت زده را — نتوان کرد بزنجیر دم آهو را
کی غم از گوهر جامهٔ فقر است مرا — نیست حاجت بنمد آینهٔ زانو را
میروی از بر ما وین نظارهٔ تو — از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
مرد وحشت زده را نام و نشان دلیل بلاست — دامن شیر بود نقش قدم آهو را
نبود دل سیهان را غم ارباب شعور
کی پر از شعلهٔ ادراک بود هندو را

عشق دارد محو بیتابی دل بیتاب را — شرمت بیقراری میکند سیماب را
اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود — زیر سر دارند چو بالین مخمل خواب را
کی بود سرگشتگان را منت از کس بهر رزق — آب از خویش است نان حلقهٔ گرداب را
نیست هرگز تشنهٔ شرمندهٔ احسان تو
در گره تا چند داری همچو مخمل خواب را

ناتوان بلبلی

ناتوان بلبل منم باغ و بهار عشق را — از رگ گل رشتهٔ ابیات تار پیکر ما
دامن دشت جنون شوکت چو من خاری نداشت
کرده برق نالهٔ زنجیر خاکستر ما را

هوای عالم آبی کن از خود پاک کن خود را — غبار آشنایی شو شعلهٔ ادراک کن خود را
بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی — بمردم آنچه داری ده ولی امساک کن خود را
ره بسیار داری تا بدریا بوضو منشین — تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را
ببال نغمهٔ تر میرود مرغ دل عارف — سبکروحی از صدای آبشار تاک کن خود را
سفر از خویشتن خواهی رفیق بیقراران شو — بهر صحرا که بینی گرد باد خاک کن خود را
سبک جولان بود طاوس برق آتش از شهر — بدست آور دل پر سوز دا آتشناک کن خود را
بمعراج فنا شوکت رسیدن پایها دارد
هوا کن آب و خاک شعلهٔ ادراک کن خود را

چو نفس آید بزاری مژده آرام ده دل را — که جز او از سگ نبود لیلی قرب منزل را
نادم مرگست فکر گنجهٔ یاقوت ما — بعد مردن معنی رنگین گل تابوت را
صاف کو [illegible] راگذار در زنگ برق آفت است
سوده گردد از شکست رنگ خود یاقوت را

گل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را — گل زمین قفس دلنشین بود ما را
ز نام حیرت ما پر بود سواد جهان — بزیر آینه موم نگین بود ما را

زبس کشتیم درین دشت ناز همراهان
زسایه منت روی زمینی بود ما را

نفس در دم محیط خود کنم بیچون هوا دم را   نهم مهر خموشی چون دولب آرم دو عالم را
تصوری نه نقش سخن معبود نتوان زد   زدیوار هوا کل میکنم تصویر آدم را
سپند شعلهٔ آواز باشد مهر خاموشی   نمیگیرد بخود زخم دل بیتاب مرهم را
بچشم عاشقان گرداب باشد سبحهٔ کوثر   نباشد انفصال از یکدگر اجزای عالم را

مشو نومید از چشم تر حیران خود شوکت
کند حیرت حیات چشمهٔ خورشید شبنم را

کفر و دین یکجای باشد مردم آگاه را   شد جدا از هم زبس کردند قطع راه را
عشق راحت دارد از پهلوی عقل حیله گر   شیر ما بالین برد اندم روباه را
جادهٔ صحرای مشرب جبههٔ بگشاده است   جبلی پیشانی بود بست و بلند این راه را

نیست معشوقی بجز افتاده کی افتاده را
نقش پا باشد پر پروانهٔ شمع جاده را

چه پای سعی می پیچی بدامان صبوریها   که این ره در نظر نزدیک می آید ز دوریها
بحسن ظاهر و باطن کسی راه نیست یکتایی   چو بادام دو مغز از بس دو بالا گشت کوریها
بدست موج شبنم پنجهٔ خورشید یکتا یم   نمی افتند مغروران ز فکر بر غروریها

هوا شوکت بچشم

[illegible]

هوا شوکت بچشم صحیفهٔ تصویری آید   زبس مستند مردم از شراب بیشعوریها
گذر بعالم نور است ازین دو تیار را   بیک محیط رجوعست این دو دریا را

چو گرد باد زند سر و موج بیتابی   بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را
بیاد لعل تو از اشک خونین تشنه لبان   کنند سودهٔ یاقوت ریگ صحرا را
کجاست عشق که بخشد فراغتم از دو جهان   بیک پیاله کنم خالی این دو مینا را
خوشی آن زمان که ببالین من نهی قدمی   بهانهٔ عرق آرام بگریه اعضا را

وجود مار عدم دارد استخوان بندی
خمیر مایهٔ هستیست نیستی ما را

شمع رویش بسکه روشن کلد از مرا   خار باشد از پر پروانه دیوار مرا
کشته ام چون می شب ای کم بدست بیخودی   گردش ساغر بلد باشد طلبگار مرا
گر سیه روزم کل خورشید بر سر میزنم   تار و پود پنبهٔ صبحست دستار مرا
میشود از صافی طینت رواجم بیشتر   گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا
معنی برجستهٔ سر ترا دارم نهان   کی توان چون استخوان واکرد طومار مرا
بستونم خورده است از تیشهٔ فرهاد آب   لعل شیرین غنچهٔ لاله است کهسار مرا
غنچهٔ اقبال من از ناتوانی نشکفد   باد دست رود دم صبحست کلد از مرا
بسکه حیران نتی گردید سر تا پای من   نیست فرق از رشتهٔ نظاره زنار مرا

تا زبیر ورد خطا باشد نهال بخت من   ریشهٔ آب از جوی آتش میخورد خار مرا
کرد از بخت سیه یکپرده افزون شوخیم   ناز چشم آهوان باشد شب تار مرا
هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من
فتنهٔ خوابیده داند طبع هموار مرا

گرد حسن گلرخان کامل دل دیوانه را   پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را
نیست صاحب خانهٔ ما غافل از مهمان خود   از نگاه میزبان باشد هوا این خانه را
سختی ایام شد راه نجاتم زین محیط   آشنا باشد پل از خود گذشتن دانه را
آتش افگن شد بگردون نالهٔ جانسوز دل   شعلهٔ آواز چینی سوخت چینی خانه را
بسکه بی لعلش شرابم آتش جل کرده است   شعلهٔ جواله دانم گردش پیمانه را
قامت خم نفس شیر انزا ز غفلت مانعست
حلقهٔ دم گشته زنجیر این سگ دیوانه را

چنان بی او چکد از دیده ام خون بصیرتها   که چون نرگس بچشم فکر بی بسته است حیرتها
ز بس قانع بعشقم دیده ام بینش یاد دارد   که از رنگ ورق باشد بیاض چشم صورتها
ریاضت پخته سازد کار ارباب توکل را   بود پشت و شکم چسپانده مشق قناعتها
رم مجنون ز سبز دشت ناهموار میگردد   رم آهو بود پست و بلند راه وحشتها
ز روی نوبهار افغان بگلشن پرده افگندی   بروی برگ گل شد نکهت گل گرد خجلتها
بیا و تار زلف کافری مکتوب اعمالم   نمی آید بکف چون پردهٔ شب از لطافتها

زانکه از غم

زانکه از غم نفس روشندلان تنگ میگردد   بود موی دماغ آیینهٔ مژگان صورتها
نگیرد پی بصیرت عزلت از خلق جهان شوکت
بچشم مردم احوال مکدر نیست صحبتها

رفتم از هند و دیار خویش بردم رخت را   شد سیه دوستم کشیدم بسکه بار بخت را
بسکه سنگین شد ز گفتگوی اهل روزگار   حلقهٔ گوشم نگین دانست حرف سخت را
پادشاهی کمتر از مردن نمی باشد مرا   تختهٔ تابوت داند اهل عرفان تخت را
از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم
غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

نگه گردم کند مجلس ما را روشن   گردش چشم بود جلوهٔ فانوس اینجا
جادهٔ کوی تو گردیده ره بوقلمون   گشته ام بسکه بصد رنگ زمینی بوس اینجا
حاصلی دنیی دون غیر پشیمانی نیست   که دو عالم بود چون کف افسوس اینجا
بیخود از بادهٔ یکرنگی عشقم شوکت
حلقهٔ کعبه کند نالهٔ ناقوس اینجا

روی تبی که شمع شود خانهٔ مرا   بال پری کند پر پروانهٔ مرا
شوخست و دود میجهد از خواب خوشلبی   تعبیر خواب میکند افسانهٔ مرا
نرم بود ز وعدهٔ پوچ بتان دلم   موج سراب سبز کند دانهٔ مرا
باشد رقیب انجمن آرای گلرخان   شمعست چشم دیو پری خانهٔ مرا

شوکت زضعف عقدهٔ زلف نظاره ام
از آبنوس چون مژه کن شانهٔ مرا

باشد ببزم گاهی خموشی مقام ما   بیتابی دلست جواب سلام ما
موم نگین خویش زکافور کرده ام   آید بگوش اهل جهان سرو نام ما

چندین کتاب حرف و سیاهی گیست بر
شد حرف روزنامهٔ هجر تو شام ما

آسمان برگشت از تجرید روز افزون ما   از سبکروحی هوای خم شد افلاطون ما
میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال   وارد از مردم نهان نظارهٔ مجنون ما
باد چیبی از تیغ او گاهی که می آرد خبر   می برد همراه او چون نکهت گل خون ما

بخت بر گردیدهٔ ما پاسبان خود بخود
زیر پای خویش بیند طالع وارون ما

نشنود کس از لب عشاق لمی ناله را   نیست آواز شکستن شیشهٔ تبخاله را
کی بود سرگشته کام از منت از کس مهر رزق   پخته نان از آتش خود شعلهٔ جواله را
در بیابان که ریزد رنگ وحشت شور من   شوخی چشم غزالانست داغ لاله را

زشوق روی بت خط از رخ رمیدهٔ ما   نگه دمیده چه مژگان بگرد دیدهٔ ما
چو خم درخت کهن سال گلشن عشقیم   - می رسیده بود میوهٔ رسیدهٔ ما

پس از هلاک

همانا
پس از هلاک قطع گفتگو نکنیم   بود چو خامهٔ سخنگو سر بریده ما
بدام حلقهٔ احباب بسته اند مرا   بتار موج می ناب بسته اند ما

ازین محیط بپای نمیتوانم رفت   بگرد نافهٔ گرداب بسته اند مرا
کشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز   برشتهای رگ خواب بسته اند مرا
بخواب خویش بطفلی ندیده ام آرام   بگاهواره سیماب بسته اند مرا
بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز   بدام طرهٔ پرتاب بسته اند مرا
چگونه چشم بپوشم زمی که همچو حباب   طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا
مده فریب بدامم چو بلبلان شوکت   بریشهٔ گل سیراب بسته اند مرا

بیاد چشم بتان گل کند شکفتن ما   بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما
ندیده کس ره هموار غیر عریانی   بلند و پست ره ماست چین دامن ما
چراغ خانهٔ ما گرمی نظارهٔ ماست   نگه چو دود برون میرود ز روزن ما

خط تو ریخت بهاری بجیب ما امشب
دمد بنفشه هنوز از غبار دامن ما

طعمهٔ چشم کسی باشد دل افگار ما   تار بالین را رگ نرگس کند بیمار ما
جامهٔ عریانی ما خوشنمائی افتاده است   کرده انقش از جوهر آینه پود و تار ما

خاکسار عبر ما را مانع رفتار نیست
بگذرد سیلاب بیر از پستی دیوار ما

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا / باده از خویش است چون انگور مینای مرا
خاک وحشت خیز دارد دامن دشت جنون / سبزهٔ مژگان غزالانست صحرای مرا
ز آتش یاقوت ما شور نگاه مشتری / شعله میگردد هوا از گرمی بازار ما
بیخان و مان است مکان شریف ما / چیزی نخوردنست غذای لطیف ما

آب

ز بس گردیده از جوش وحشت بیکرم آب امشب / کف موج رم آهو بود مغز سرم امشب
هوای دیدن روی که دارم گرم پروازم / که چون مژگان چکد نظاره از بال پرم امشب
بخوابم غنچهٔ خوش خندهٔ او بسکه می آید / بود موج تبسم تار و پود بسترم امشب
ز بس در آتش نظارهٔ او سوختم خود را / نگاه گرم می بایند از خاکسترم امشب
نمی باشد بسر سودای صندل سای هیچم / بخود می بالد از چین جبین درد سرم امشب
چنان گوشم تهی گردیده است از نغمهٔ صحبت / که می آید بگوشی آواز پای اخترم امشب
سر روی لاله و گل نیست آرای نگاهم را / رسیدن بوده از زنگی برنگ دیگرم امشب
بمستی هم نشد از من جدا یکساعه ساقی / ز بس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب
چو رنگم می برد از چهره ریزد آبروی من / بود طالع برگشته از خط ساغرم امشب
گل داغ جنون دارد ز بس گرم تماشایم / بجای مو دمد چون شمع مژگان از سرم امشب

ز بس نور افزا

ز بس نور نظر   ز بس نور نظر شوکت بنالان هم افتاده است
نگاه آلود آید اشک از چشم ترم امشب

ز بس دارم بیاد روی او بزم حضور امشب / هوای خانه ام گردیده چون فانوس نور امشب
بهر جا رفتم از یاد خوش رنگ آغوشی / بود نزدیک وی آمد صدای دور دور امشب
مبادا محرم رویش شود نظارهٔ دگری / چراغ خانهٔ خود کرده ام از چشم کور امشب

دیگر زلف گرا یار بخواب خویش می بینم
که از مژگان آید نکهت گیسوی حور امشب

دارم از یاد رخش تکیه به نسرین امشب / پنبه از صبح بهار است ببالین امشب
باد آخر شد و مینا و باده بر است / بزم می بسکه شد از روی تو رنگین امشب
داشتم دامن آن شوخ قبا گلگون را / انقدر تا که گفتم گشت نگارین امشب
صبح گلگون شد چون پنبهٔ مینای شراب / بسکه کردم ز غلط گریهٔ خونین امشب
رشتهٔ شمع رگ برگ گل شبو شد / بسکه آمد بخیال آن خط مشکی
مژده ام بر مژه از جوش حلاوت چسپید / دیده ام بسکه بخواب آن لب شیرین امشب

شوکت از گفتهٔ خود دفتر صد رنگ کند
شد چراغان چمن از دیدهٔ گلچین امشب

صدف ز گریهٔ من شد خراب در ته آب / رسید خانهٔ گوهر بباب در ته آب
بود در خجلت چشم تری که من دارم / نهان چه دیدهٔ ماهی حباب در ته آب

چراغ درره غواص کی بود درکار / بود صفای گهر ماهتاب در ته آب

بلی زمین بیابان ترم بود شوکت

لب خموش صدف تر جواب در ته آب

تیر او امشب که زصاف از دل بیکینه داشت / ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت

بی تو امشب از هجوم تو به عیشم تنگ شد / پنبه مینایم ز مهتاب شب آدینه داشت

نیست امروزی لباس فقر من پیش از وجود / صورتم از خانهٔ موخرقهٔ پشمینه داشت

دی یکی بود و پیوند نگاه ما و یار / داشتم من در نظر یار آنچه در آیینه داشت

پهلوی افلاک و را نکه داشتم خالی ز زخم / دست و تیغ ناله تا در استخوان سینه داشت

گرد میکرد و بلند از گردش ایام من / بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت

بیقراری بال و پر داشت شوکت مرد را

بام چرخ از دل طپیدنهای عارف زینه داشت

نقاب عارض آن آتشین مزاج نداشت / چراغ طور به فانوس احتیاج نداشت

بغیر مرهم کافور ساعد خوبان / جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت

زمین ربود دل و دین عقل حیرانم / که شهر عاقبتم اینقدر خراج نداشت

گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان

نبود میل کلاهش سری بتاج نداشت

آنجا که بود منزلم از بود نشان چیست / حیرت بمکان که مرا برده مکان چیست

آبله ام

آیینه ام از نور نظر میکشد آزار / تا عاقبت کار من از هم نفسان چیست

ابنای جهان را دل بیدار نباشد / این قافله را بار بجز خواب گران چیست

کیفیت غفلت چو بود باده چه حاجت / چون نشاه هست گرانجانی مار طل گران چیست

کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار / جز قطع سخن حاصل ازین تیغ زبان چیست

خامشی نبود کم سخن افتاد چو معشوق / چون ناز سر حرف کند باز زبان چیست

شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان

آرایش خود اینهمه مانند زنان چیست

نگه از دیدن آن چشم سیه مژگان است / چون سیه گشت رگ تار نگه مژگان است

همچو نظاره بکوی تو بسیگر وی روم / غیر خاری که مرا ریخت بره مژگان است

صف چو بندند بجنگ دل من لشکر ناز / آنکه اول شکند طرف کله مژگان است

گفت از آن چشم سیه مصرع فردی شوکت

که ردیفش همه چون مد نگه مژگان است

بره کعبه ام از تشنه لبیها غمم نیست / چشمهٔ آبله را پای کم از زمزم نیست

لالهٔ دشت شد از ناله زنجیرم داغ / گرمی شعلهٔ آواز ز آتش کم نیست

عقده چون غنچهٔ تصویر بود در کارم / عید بهار آمد و از خنده لبم خرم نیست

برق از مزرعه ام سبز شود جای گیاه / بند دار نور کمر از پی کیسم غمم نیست

عشق را شکوهٔ از حسن نباشد شوکت / که ز خورشید غباری بدل شبنم نیست

خال رخسارش سپند آتش رنگ گل است　　چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبل است
جز پریشانی نمی‌روید از و چیزی دیگر　　عقدهٔ زلف تو پنداری که تخم سنبل است
عشق کامل حسن را آخر مسخر میکند　　رشتهٔ گلدستهٔ از مد نگاه بلبل است

تا رقمهای ترا شوکت تماشا کرده ام
رشتهٔ نظاره ام مشکین چو تار سنبل است

از رخت بسکه عرق سر زده است　　نگهم غوطه بگوهر زده است
کشتهٔ ابروی تو فردوس نگاه　　گریه ام خنده بکوثر زده است
بوی از نکهت می می آید　　تا کی چشم تو ساغر زده است
شعله اشام خماری دارم　　که می از خون سمندر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم　　عنبر از چشمهٔ می سر زده است

صفحهٔ نظم تر خود شوکت
مسطر از رشتهٔ گوهر زده است

صحرا ز لاله عرق گرداب خون ماست　　چشم غزال عنبر موج جنون ماست
از بسکه خشک گشته نریزد بجا گهی　　چون رنگ باده که بجام نگون ماست
از آب تیغ برگ گل عیش چیده ایم　　صبح بهار ما کف دریای خون ماست
از خود به بزم ناز سبکروح گشته ایم　　رنگ پریده موج می لاله گون ماست
شوکت گلی که تیشهٔ فرهاد زد بسر　　یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

لبی که خون

لبی که خون طرب میچکد ایاغ منست　　گلی که برق فشاند ز خنده داغ منست
فزون شود در تماشای باغ سودایم　　که بوی گل نمک شورش ایاغ منست
چنان ز روی تو ام خانه روشن است امشب　　که آفتاب قیامت گل چراغ منست
شده است حلقه قدم بسکه در خاموشی　　چنانکه آبلهٔ مهر لب سراغ منست

گل بهشت ملالت خاطرم شوکت
بهار تنگ دلی غنچه زباغ منست

پیش تو جام بباده در جنگست　　سرمهٔ چشم شیشه سنگست
میکنم نقش خانهٔ دل را　　قدح می پیالهٔ رنگست
چون شرارم لباس از خار است　　تار پیراهنم رگ سنگست
سوختم عالم و ندیده کسی　　شعله ام چون نگاه بیرنگست
مرسد کیف من بصد سختی　　نشاءِ سبزهٔ ته سنگست
باغ رنگین خیالیم شوکت　　خامه ام عندلیب آهنگست

مدام راز من از آب دیده فاش تر است　　دلم ز شیشهٔ خالی تنگ معاشتر است
بچشم ما که نزاکت دلیل راه فن است　　کشان کشان ز پردهٔ مهتاب خوش قماش تر است
بکف ز هجر تو تیمشیر شکوه دارم　　که از دو تا لب در شتابان دهن خراشتر است
چمن ز خندهٔ گل خاطر تهی زغم است　　جنون چو باده بر اسب و خرد چو توبه کم است
من از برای جفا داده ام بدست تو دل　　بهر دلی که ستم میکنی بمن ستم است

بیکست سلسلهٔ ممکنات خیال نظر بهستی واجب و وجود ما عدم است
عبیر زلف که از زلف خویش افتاده که دیر و کعبه پر از نغمهای یا صنم است
تو سعی کن که زند جوش معنی از زر قیمت خطی که محض سواد است سایهٔ قلم است

بطبع شوخ تو شوکت زمانه می نازد
رگ خیال تو مژگان آهوی حرم است

بایم ز آهن و ره اندیشه شیشه است نظاره کن که فرش پیشه شکسته است
چون آب لعل از جگر سنگ میکشم آن می که در پیالهٔ ما شیشه شکسته است
چون موج باده موج گلشن نشأه میدمید هر غنچه بچشم خرد شیشه شکسته است
چون موج باده رشتهٔ گلها بود عیان شوکت ز مستی گلشن اندیشه شکسته است
از چشم سار بیم و امید آب خورده است بر کم ز سنگ سبز رگ ریشه شکسته است

دایم از خود دل نزدیک بوحدت دور است غنچهٔ گلبن این باغ سر منصور است
باشد از حسن مهر قبضهٔ خاکی اثری آب چاه از نمک خندهٔ یوسف شور است
چه قدر فیض ز تقلید بزرگی پیدا است فلک کهنه ز مهر مه پر نور است
بسکه از بس که گزیده است مرا بوسی کنار لب شیرین بنام دهن زنبور است
شده هنر مهر لب گشت سخن پرده نشین گوش نظاره کر و چشم شنیدن کور است
باشدم سرکشی و وضع ملایم با هم کف دریای شرر خرمن از کافور است

شوکت اقبال

شوکت اقبال جهان سرمهٔ خاموشی ماست
موی در چینی ما از مژهٔ فغفور است

زنجیر داغ حلقهٔ آن زلف چون شب است خالش ستاره سوختهٔ کوکب لب است
کم دیده ام کنندهٔ گل هم پیاله اش از بس که غنچه لب او تنگ مشرب است
بیهوده نیست مستی بلبل که از چمن بینای غنچه از عرق گل لبالب است
ما بلبلان غمزدهٔ استاد ناله ایم مرغ قفس نگشود ما طفل مکتب است

از دست خویش دامن شب را چه میکشی
شوکت لباس کعبه و دل دامن شب است

دردمند عشق بید روی نمیداند که چیست همت مردانه نامردی نمیداند که چیست
کار عاشق سوختن باشد نه هر جای که هست شمع از کافور دل سردی نمیداند که چیست
فارغم از شام غریبان است در کنج وطن آن که فتح جهان گردی نمیداند که چیست

می پرورانده ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله رو زردی نمیداند که چیست

ز سودای سر زلف ز بس آشفته شیدا است بیاض صبح استبل بود آه سحر کاه است
نمیدانم کدامین نازنین دل برده از دستت که از لب چون رگ لعل است بیدار شوخ آمدست
سراپا نوبهار از گلشن کوی که می آیی که چون رنگ گل میجوشد از خاک قدم گاهت
بگوی چون خودی ای شعله از بس گرم رفتاری بهم چون موی آتش دیده پیچد جاده از راهت

نمیدانم چه حالت این نقربانت شود شوکت
که دلها را بفریاد آورد او از جا نگاهت

بسکه رنگم زرد از هجر رخ آن بیوفاست برجبین چینی که دارم موج آب کهرباست
کلبهٔ روشند لا نزا احتیاج فرش نیست خانهٔ آینه را از خود چو جوهر بوریاست
مردم دیوانه در پری بدولت میرسد بند مجنون چون خزان کردیده زنجیر طلاست
حلقهٔ زنجیر من کرداب بیتابی شده است برکف کوی اطفال سنگ از آهن رباست
تا زاو را تار پیراهن بود چین جبین چون بهم پیوست کردد ابروان بند قباست
کی غم از تاریکی شبهاست مجنون ترا شعلهٔ آه از زنجیرش چراغ پیش پاست
چون نگاه او سعادت میکند شوکت زمین
سایهٔ مژکان بفرقم سایهٔ بال هماست

تا سنبل تو عنبر تر کرد ماه ریخت مشکش از دهان نافه چو آب سیاه ریخت
از بسکه بیتو سوخت مرا برق انتظار خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
امشب مرا بیاد نسیم خرام تو برگ شکوفه شرر از نخل آه ریخت
از بسکه گرم کریه شدم بی رخت بدشت اشکم گلاب برق ز جیب گیاه ریخت
افکند برگ سبز براه نسیم صبح دشمن که شیشه ریزه ام از کلی براه ریخت
دستش مدام باد ز مسواک خشکتر زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت
شوکت ز سیل عصمت ما مصر شد خراب روزی که آب از رخ یوسف بچاه ریخت

بی‌تو برق دنده

بیتو برق و خندهٔ پیمانه در چشمم یکیست در رجام کردش پروانه در چشمم یکیست
یک کل رعناست از کلزار در کلدست کفر و دین اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست
میشوم پروانه هر جا شعلهٔ کردد بلند آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست
عندلیبم از لبم خون سمندر میچکد سیر باغ و کشت آتشخانه چشمم یکیست

ز جوش حسن سراپا صفای بندام است خمیر مایه تنش را ز مغز بادام است
بود امید شکر خنده ام ز بدخوی که آب تلخ عقیق ز زهر دشنام است
کسی که مست بود از حکومت دوران سواد کردنکش خط لب جام است
مزاف است رخ خانه ام ز بخت سیاه سواد شام فراقم خط لب جام است
چه بهره کوش مرا از حدیث او باشد ز بخت من سخن روبروی پیغام است
ز ضعف خویش کرفتار کشتهٔ شوکت
مگر که کردش رنگ تو حلقهٔ دام است

دین ز من کشت جدا از دست بت پرستم نمیدا از دست
بسکه باشد ز تو دوری مشکل نرود در رنگ حنا از دست
چند کاهل قدمیها شوکت خون خورد آبله تا از دست

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت آدمست انکس که بندد دیده از روی بهشت

زینهار از پردهٔ افتاده کی بیرون مرو … کین ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت

گشت کثرت آب از دریای وحدت میخورد … ره زچاک سینهٔ گندم بود سوی بهشت

دامن گلگون قبایان تا بدست آمد مرا … آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب مان خشک قانعان

سر بهم دارند چاک گندم خوی بهشت

ابرویش از غمزه باز آیین سرکوشی گرفت … وسمه را از گوشهٔ طاق فراموشی گرفت

مست من از جلوه کیفیت لبریز راهی که ریخت … خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت

عالمی را بسکه سودای رخش درویش کرد … عکس در آیینه آیین نمدپوشی گرفت

غنچه عیشش کسی خندد که چون رنگ حنا … دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت

همچو مژگان میرسم از گرد راهی سرمه خیز … میتوان زین حرف زبانی مهر خاموشی گرفت

میخورد شوکت بیاد لعل او خون جگر

از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است … چشم گویای تو هم خوابست و هم پیمانه است

از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب … خانهٔ آیینه هم آبست و هم ویرانه است

بسکه میگردد زعینی ناز گرد چشم او … آن نگاه گرم شمعست و هم پروانه است

از سواد ضعف آباد جنون جای مرو … حلقهٔ زنجیر هم دشتست و هم کاشانه است

ساحل او چون صدف لبریز آب گوهرست … قلزم توحید هم بحرست و هم دردانه است

می زچشم حلقهٔ

می زچشم حلقهٔ زنجیر شوکت میچکد

میتوان دانست هم مستست و هم دیوانه است

بی تو گل شعلهٔ ام بدامن آتشست … در نظام لاله همچو داغ سیاهست

مرغ من آب خورده است ز آتش … بال سمندر بجز منم پر کاهست

در چمن از بهر دیدن گل رویت … هر طرف غنچه رنگ بسته نگاهست

سرکشی ناز او بود زنیاز م … روغن گل برق را زمغز گیاهست

بیمدد عشق ملک حسن خرابست … رنگ بنای شهان ز گرد سپاهست

نیست بکس آشنا چه دولت چه دشمن … چون گل رعنا دو رنگیش دو گواهست

بی تعلق چه شوی خار مغیلان چمن است

شفق شام غریبان گل صبح وطن است

خلعتی نیست سبکروح تر از عریانی … چون شود قامت تو حلقه زه پیرهن است

بسکه دارند بهم موت و حیاتم پیوند … رشتهٔ پیرهنم بسته بتار کفن است

خلعت فقر به بر ردی به غربت دارم … بخیهٔ خرقه ام از رشتهٔ حب الوطن است

حاصلی از شعر مرا نیست پشیمانی نیست … چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس منست

سالک تشنه لب دشت پشیمانی را … لب افسوس عقیقست که مهر دهن است

حق چو افتاد سخن دار بود بر منصور … باطل افتاد چو دعوی رگ گردن رسنست

عاشق آنست که خود را همه معشوق کند … گر کشد صورت شیرین هنر کوهکن است

بوی گلم اتوان کرد گرفتار قفس   جای رحمت بروحی که گرفتار تن است

صد نیستان قلم از نیم شرر میسوزد   اینقدر شعلهٔ ادراک چه آتش فکن است

یا ز ظلمت که شوکت نگذارم بیرون

که مرا پردهٔ مهتاب قماش سخن است

گلبن باغ خیال را غنچه سرافکنده کیست   رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمنده کیست

تار بالین است ضعف موترا موی سفید   رعشهٔ پیری طپیدن نای نفس زندگیست

کلفت ایام بسیار است و من فرمان برم   عارفانرا طالع برگشته طوق بندگیست

در دیار ما گل ابر شفق آسوده است

شوکت از رنگ حنا دستی که در بخشندگیست

خامشی نازکند لا تنزا پرده پوشی راز نیست   خاک چینی گر بود از سرمه بی آواز نیست

میکر بزی ای کبوتر چند از مکتوب من   نامه ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست

قوت معنی بجایی میرساند مرد را   خامهٔ موج رقم کم از پر پرواز نیست

دل ز دستم می برد شوخی که از طفلی هنوز   چشم او صید افکنی و زلفش کمند انداز نیست

کبک ما مستانه میخندد بکهساری که او   بر صدای آب را سینهٔ شهباز نیست

میشود صاف از غبار خامشی تقریر ما   تا نباشد سرمهٔ این آیینه را پرواز نیست

ناله می آید برون از سینهٔ من آتشین   جز پر و بال سمندر پردهٔ این ساز نیست

بسکه یکسانست پیش اهل ظاهر نظم و نثر   سرو هم شوکت میان سبزه ها ممتاز نیست

شد نوبهار بوسه زخط بنفشه زار   انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است

از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد   دستت خمیرمایهٔ آغاز بوسه است

بوسیدم و نگشت صدای از او بلند   خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو نوازه گشته است   شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

باشد نه زین زمه تا چهره فروزی که مراست   بیرنگ و شب آیینه روزی که مراست

چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن   از موج می حوصله سوزی که مراست

شب راه ندارد بسراپردهٔ عمرم   بادام دو مغز است دو روزی که مراست

از لالهٔ رنگین شده صحرا که بود داغ   دشت از قدم آبله سوزی که مراست

احوال سیه بختی شوکت شده روشن   از سطر شب و صفحهٔ روزی که مراست

عاقبت پیش تو بلای دل غم دیدهٔ ماست   بالش مخمل ما فتنهٔ خوابیدهٔ ماست

ما سر پنجهٔ ناز تو ز نو بینیم چینی   ورنه مژگان بتان پنجهٔ مالیدهٔ ماست

از حریر نگه ماست قبایی که تراست   نکهٔ پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست

پیر گشتیم بکف نامهٔ حسرت داریم   قد خم گشتهٔ ما معنی پیچیدهٔ ماست

میشود از سخن آوازگی ما معلوم   شعر برجستهٔ ما دامن برچیدهٔ ماست

باغ ما سبتی چشمست ز عالم شوکت   مژه آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

خطی که بیا قوت تو نظاره سمند است — گردیست که از آمدن خنده بلند است

از راه تو نظاره چو گرد است هوا گیر — تا گردش چشم که ترا گرد نعل سمند است

از بسکه دلم وحشت ازین دشت گرفته است — موج رم آهو بنظرم چین کمند است

از پستی خود ذره بخیال تو ندارم — پیدا نشود عکس چو آئینه بلند است

عاشق که حباب ورق لاله و گل کرد — داغی که بدل داشت ندانست که چند است

بی سوختگان طبع هوا روشنی هست — خاکستر آئینه ما دود سپند است

شوکت لب ما خوی گرفته است بتلخی

زهر آب بکام دل ما شربت قند است

خال نبود که ترا مهر دهن گردیده است — قطرهٔ می بلبت سایه فکن گردیده است

گردش چشم کبودت دلم از جا برده است — فلک امروز بکام دل من گردیده است

سر کشتهای من از پند تو باشد ز اهل — سخن سخت تو ام توبه شکن گردیده است

دود آهی که کشیدیم بغیرت از دل — جوهر آئینه بجهه وطن گردیده است

نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو — این کتان پاره بمهتاب کهن گردیده است

از شهادت که ناز تو نشانم این بس — که دم تیغ تو ام تار کفن گردیده است

نفس با دیدهٔ بلبل شده شوکت برهش

کویش از خون دلم بسکه چمن گردیده است

ز کوی میکده ساقی صدا نکرده گذشت — گذشت عالم آب و صدا نگردیده است

زبسکه بی تو

زبسکه بی تو ثمر شد بباغ دلتنگی — شگوفه خندهٔ دندان نما نکرده گذشت

چه دلکش است سفر از خودی که تشنه لبش — نظر بچشمهٔ آب بقا نکرده گذشت

چه حالتست که از حال خویش شبنم ما — گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت

بما رسید و بداد وجود ما نرسید — گذشت شعله بما و هوا نکرده گذشت

براه او شدم افتاده از برای جفا — وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت

ازان رهی چین جبین و نگاه مهر بلب — نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت

ازین ریاض کسی برگ عیش می چیند — که گل به پیرهن مدعا نکرده گذشت

چو موج بیکرم از دست و پا زدن شده است — درین محیط که باشد شنا نکرده گذشت

بدیر هم بت از روی خود بگرداند — کسی که کار برای خدا نکرده گذشت

ز زیر چرخ مقوس گریختم شوکت

خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت

آب و رنگ حسن خوبان از دل غم پیشه است — شیشه دور تر صورت شیرین ز آب تیشه است

نیست کس را زیر گردون شاد زاده — رنگ سر از تیشه کوه پر دل زند از ریشه است

بر بساط لاله رنگ و حنا باشد گران — آن که از رگ سنگ نازک چون رگ اندیشه است

غنچه چون منقار آید بر فغان نالان شیخ — گلبن ما و باب بلبل را ریشه است

احتیاج باده پیدا ندارد اهل طبع — مغز رنگینی و نازک هم رو ریشه است

آرزو بسیار دارم شوکت آن تنگ دل — شد تلاوش بجای نیستان بیشه است

دل دوز نگاه تو ز مژگان سیاه است   مژگان سیاه تو پر از تیر نگاه است
از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم   رنگی که پرد از دل ما شعلهٔ آه است
هجران سیه مستی ما علت خماریست   خمیازهٔ ما گردش آن چشم سیاه است
شوقم همه تن بر شده و منتظر تست   عینک بنظر بستم و چشم براه است
از فیض قناعت شده‌ام صاحب خرمن   دیگر بنظر بال همایم پر کاه است
روشن نشود از پی مژه نگه گرم   این برق چراغ تهٔ دامان گیاه است
خورشید که باشد گل روی سبد صبح   یک برگ گل از غنچهٔ این طرف کلاه است

نازد فلک امروز بپایت تو شوکت
دعوای سخن کن که دو مصرع دو گواه است

دور لب تو لعلی رنگ شکسته حالیست   با خنده است باغ حباب شکسته حالیست
از ضعف نالهٔ من تا آشنا گذشت   چون بلبل خیالی آواز من خیالیست
چوب قفس نا به گلدسته های خاری   از بس که بلبل ما داغ شکسته بالیست

شوکت زلفت و گریت بری بحث آید
نثر است خیالم مالیست نظم خوبی بو حالیست

نقش دهان تنگ تو حباب تبسم است   خط لب تو عنبر موج تکلم است
شد لیست موج سینهٔ ماهی ز جوش داغ   آنجا محیط چشم که گرم تلاطم است
زان برق سر که جهان لاله زار شد   گلشن ز گل پر است بهار از میان گم است

از بحر نیست

از بحر نیست منت آب وضو مرا   چون گوهرم ز گرد یتیمی تیمم است
شبها میان لعل تو چون غنچه تا سحر   صد رنگ گفتگو بزبان تبسم است
چون داغ لاله سوخت شنیدن بگوش گل   آه این چه بلبل است که گرم ترنم است

شوکت ز فیض اختر آصف باوج بخت
سیارهٔ تو مردمک چشم انجم است

مضمون ضعف معنی شایستهٔ منست : رنگ شکسته مهر لب بستهٔ منست
تومار خامشی که زبانش ورار باد :: رنگ پریده مصرع برجستهٔ منست
رنگ کلیم ز جوش بر عندلیب را   موج شراب ریشهٔ گلدستهٔ منست

شوکت براه ملک فنا گرم میروم
جولان برق رفتن آهستهٔ منست

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست   بناز بالش من جز پر سمندر نیست
قدح کش از زنخها اینقدر قیامت چیست   بیا حی کردن میناست صبح محشر نیست
نمیدهیم فریب کسی بباده دلی   بدست آینهٔ ما سراب جوهر نیست
بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و شراب   بهار رنگ ندارد چو بی لب ساغر نیست
برو بعصای دل بهر طرف که روی   نشانه راه حقیقت مقرر نیست   جهت
بیا که بی مه روی تو دود آه مرا   شبی نرفته که مژگان چشم اختر نیست
روان نکرده بسویت کتابتی شوکت   که مهر نامهٔ او دیدهٔ کبوتر نیست

چراغ چو طایر نظاره نیست آرامی
زبسکه چون مژه خارم در آشیان سبز است

زباغ طالع خود شوکت آب و رنگ مخواه
که تو بهار به برگ مرده خزان سبز است

روشنی بزم حسن از دل دیوانه است
دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است

ماتم و سور جهان دست بهم داده است
خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است

ذوق سجود درت کی رود م بعد مرگ
خاک برهمن همان گرد صنمخانه است

بخت سیاه مرا ذوق سیه مستی است
طالع برگشته ام گردش پیمانه است

شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن
همچو نگینی نام ما مهر در خانه است

حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست
همچو بط باده ام قطرهٔ می دانه است

ذوق اسیری چنین ناله ام آشفته کرد
زلف فغان مرا چوب قفس شانه است

شوکت از آن شعله خو برق کجیم منت
پنبهٔ مینای می از پر پروانه است

دل از خیال روی توام رشک گلشن است
داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمن است

نبود کسی بمیکده چون من تنک شراب
یاد می دو آتشم برق خرمن است

یکذره آفتاب بروزنی نمیرسد
رنگ پریدهٔ که بره سایه افکن است

آورده دوش طاقت خمیازه های شوق
آغوش من حلقهٔ زنجیر از آهن است

عقبی بود ز پردهٔ دنیای دون عیان
خال قفا ز آینه پیش روشن است

شوکت زبسکه گشته ام آمادهٔ جنون
چاکم بجیب از نگه چشم سوزن است

از خلق کندن

از خلق کندن خویش را خود را لحد بوستان است
پای پریشان سیر را شیرازهٔ چینی دامن است

صحرای عشق است این چرا رنگ توقف است
اینجا بمهر نقش قدم صد کاروان از رهزن است

آینه مینای می صد دسته نرگس شگفد
بزمی که یکدم ساقیش آن نرگس مردافکن است

تا در رگشتی از بزم ای نوبهار دوستی
بو خون رنگم میخورد خونم ببویم دشمن است

ظلمت سرا کاشانه ام روشن نگردد آفتاب
خط شعاعی بنودم مژگان چشم روزن است

تا کلک کاغذ سوخته است از شکوه جانسوز من
هم صحفه ام زآئینه است هم خامه ام از آهن است

از یاد مژگان توام صد عقده از دل باز شد
ویران بنای آبله از سیل آب سوزن است

از ناتوانی از مژه کوته قدم افتاده ام
پیش ره جولان من نظاره سد آهن است

شمع خیال اهل طبع از خویش روشن میشود
شوکت چراغ بی فراغی احتیاج روشن است

دل من از خیال زلف و رویش انجمن باغ است
که در روی سنبل آشفتگی و لاله ام داغ است

کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که برگ گل
سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغ است

بود آلودهٔ خون خوی شرر از رشک رنگینم
ز برق تیشهٔ من لاله های بیستون داغ است

بهار انست در مسجد قراری نیست شوکت را
بکوی می پرستان است یا در گوشهٔ باغ است

سروی بالای تو همسایهٔ عمر ابد است
نفس پای تو زمینی را گل روی سبد است

هیچ مرکبی نبود سخت تر از خودبینی
پیش صاحب نظران آینهٔ تخت لحد است

نیست صاحب نظر از خلل از دیر دهم   دیده آیینه حیرت زده بنگ و بد است
بتکلف بود اقبال جهان مقبول لیم   ورنه رنگی که ز رخ میبردم دست راست
شوکت غنچه را نیست رهائی ز گره زند
در نظر دود شنیدنش مژه چشم بد است
خنده گلهای عشرت گریه غم پیش منست   گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
سد راهست چند باشد جسم خاکی در نظر   رفعت این دیوار را یک قد آدم بیش نیست
میتوان دادن از آن کنج دهن کام مرا   آرزویم گرچه بسیار است از کم بیش نیست
حسن ز رات جهان را گر دمحو رنگ و بو   آفتاب این باغ را یکقطره شبنم بیش نیست
ملوا   میتوان شوکت برون از عالم بالا گذشت
دوری این ره بر نگاه هیچ یکدم بیش نیست
نگه گرم تو برق خرد آیینهٔ است   عکس رویت گل روی سبد آیینه است
نیست خالی ز صفا خلوت بیهوشی من   فرش حیرت کده ام از نمدم آیینه است
طوطیم جامهٔ حسن آیینه از من دارد   بال من خلعت سبزی لقد آیینه است
خاک گشتیم و نشد صاف غبار دفتر ما   کف خاکستر ما دست رد آیینه است
حسن بیساخته شوکت بود آیینهٔ خویش
عشوه آرای او بی مدد آیینه است
زاهد بسرت هوای پل نیست   مغز تو حنای پای گل نیست

دارد یک

دارد یک اهل کفر و ایمان   بادام دو مغز را دو گل نیست
تاک برده تو سالکان را   از مست و بلند خرد و گل نیست
سهل است ز خون خود گذشتن   آب شمشیر زیر پل نیست
از جهل خودم به بند شوکت   کمتر رگ گردنم ز غل نیست
رشتهٔ حرف بلعلش رگ یاقوت تراست   خط پشت لب او عنبر آب گهر است
حسن شوم تو ببرم که چراغ افروزد   گرد سر گشتن هم حلقه بیرون در است
حسن را عشق من از جاده بیرون می آرد   رگ سنگم بنظر رشتهٔ موی کمر است
کشته نار تو مستانه بخون میغلطد   موج می ناوک بیداد ترا بال و پر است
فتنهٔ باده ببد مستی هشیاری نیست   دارد از خود خبر آنکس که ز خود بیخبر است
گرد آتشکدهٔ حسن مرا گرمی عشق   تخم گل شعلهٔ آواز مرا یک شرر است
عدم از خیال دل شوکت بیتاب میرش
روزگاریست که چون تار گهر در بدر است
در شام غم هجر خویش ترا صبح امید است   گر نقش نگین تیره بود نام سفید است
خون نگه از دامن مژگان چکد از بس   نظاره ام از دیدن تیغ تو شهید است
سودای دلم کم شود از دامن صحرا   مژگان غزالان بسرم سایه بید است
از سوختگان باز شود عقدهٔ خاطر   قفل دلی ما را پر پروانه کلید است
آرام بود ماتم وحشت زدهٔ عشق   مجنون مرا چشم غزالان شب عید است

هر موی تو شد مطلع پیری بره از خویش　　کین جاده چو تار نفس صبح سفید است
از بسکه گرفتار مذاقیم من و تو　　ما را سخن روی بروی تو نوید است
بی حاصلی از بسکه سمر گشته بعالم　　از مردم دنیا لب خندان گل بید است
شوکت گل رنگینی سخنهای شگفته است
رنگیست که از روی زبان تو بریده است

تند خوی شرر از چشم سیاه تو گرفت　　سرمه چون سوخته آتش ز نگاه تو گرفت
جلوهٔ سوخته جانان بفضای دگر است　　بر تو شمع به پروانه هوای دگر است
میزند جادهٔ این راه سفیدی ز شکست　　دانه را آب شدن صبح بنای دگر است

بچشم انکه بباغش تأمل دگر است　　نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگر است
در آن ریاض که ما نغمه سنج او باشیم　　شکست رنگ گل او از بلبل دگر است
بهشت نیست بر نگینی گرفتاری　　گرام زیر زمین ریشهٔ گل دگر است
گره ز زلف که امشب گشاده است نسیم　　که موج موج هوا تار سنبل دگر است
مباش از خطر راه دوستی ایمن　　که احتیاط درین جاده توکل دگر است
ز لطف دوش تو حال از عتاب میسوزم　　نگاه گرم تو برق تغافل دگر است
ربود حسن نهانت دل از کف شوکت
ز کاکل تو گرفتار کاکل دگر است

خون جگر شراب

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست　　چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست
ما را ز فیض نکهت نظاره ما نعست　　مژگان بدیده موی دماغ نگاه ماست
جوشند ضعف و حیرت اهل نظر بهم　　رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست
آفت سواد دیدهٔ ما را ز بینش است　　از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست
حسن تو با نظارهٔ ما جوش میزند　　خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست
شوکت بگر که دشت نظر جلوه گاه کیست
حیرت طلسم راه چراغ نگاه ماست

هوای دیر و حرم نشأه مدام من است　　می دو آتشه گفتگوی درین بجام من است
نه بوی واجب و نه بوی عاقبت دارم　　من آن کلم که شگفتن ز کام من است
براه صید بلا دانه کرده ام خرمن　　تذرو برق ز هر جا پرد بدام من است
توان زنشهٔ گرمم چراغ روشن کرد　　سواد گردش پروانه خط جام من است
هزار حسن بتان بوی عشق می آید　　طپیدن دل من شوخی کلام من است
ببال فاخته از خویش میکنم پرواز　　بهر کجا خبر سرو خوشخرام من است
اگرچه کرده مرا فقر بی نشان شوکت
طلسم نیستی نقش نگین بنام من است

دو تا ز فکر شدن بادهٔ دو ساله ماست　　کمند وحدت ما گردش پیالهٔ ماست
کرشمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون　　سواد چشم پری زاد داغ لالهٔ ماست

چنان بیاد تو آغوش ما لبالب شد   که ماهتاب کفی از محیط پیالهٔ ماست
طپیدن دل ما موج عالم آب است   ز خویش رفتن ما گردش پیالهٔ ماست
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود   نسیم رشتهٔ شیرازهٔ رسالهٔ ماست
ببزم باده خموشیست کار ما شوکت
صدای توبه شکستن فغان و نالهٔ ماست

بشهر ما هنری غیر خامشی ننگ است   نفس کشیدن عاشق پریدن رنگست
چنان بسختی ایام خویش ساخته ام   که تار بستر خارایم از رگ سنگست
چنان ز شرم تو بی آب و رنگ گشته شراب   که موج باده چو موج نسیم بیرنگست
طلسم قطع تعلق بنا ما بستند   بنای خانهٔ ما چون نگین بیک سنگ است
نیاید از تو ترنم شناسی و مستی   و گر نه تار رگ تاک مست آهنگست
ز شرح گریه بکف شد نی قلم رنگین   بیا بپرس ز چشمم که این چه نیرنگ است
ز تلخ کامی خود خون شده است صاحب نام   که زهر زیر نگین سبزهٔ ته سنگ است
خراب جلوهٔ آهستهٔ تو میدانند   که قد کشیدن گلهای بریدن رنگست
ز فکر دور خیال غریب شد شوکت
میان معنی و لفظش هزار فرسنگست
حنا چو شهپر طاوس برگدار است از دست   کنار آستین و دامان گلدار است از دست
ز آرایش ز بس حسن تو بپهلو میکند خالی   جدا رنگ حنا یک برگ گل وار است از دست
کشیدن کی توان

کشیدن کی توان از سایهٔ او دست دامانرا   برون آوردن دل سخت دشوار است دامانرا
پر و رنگی که از رویم اسیر دام میگردد   بضعف از بس سراپایم گرفتار است از دست
متاع روی دست سنگ طفلان شد گران آخر   ز بس دیوانهٔ من رو ببازار است از دست
بود از خامهٔ روشن بیانت تا بدل راهی   سیه ابر قلم شوکت گهربار است از دست

در جهان آنکه ز ارباب هنر گردد نیست   بحر را قطرهٔ آبی که گهر گردد نیست
غافلان را نبود حرف ز احرام حرم   روی تصویر بدیوار چو بر گردد نیست
بسکه خونها همه افسرده برگها شده اند   سنگ را قطرهٔ خونی که شرر گردد نیست
چند شوکت بره صبح کنی دیده سفید   که در اقلیم تو شامی که سحر گردد نیست

رویم ز بس نم از مژه اشکبار داشت   آیینه از پریدن رنگم غبار داشت
نخلم ز باد دامن گل برگ و بار ریخت   چیزی که در خزانهٔ طپیدن بهار داشت
رنگ از رخم ببال پریزاد می پرد   امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت
کیفیت حیات ز خود بود امشبم   جای می دو ساله ز لیل و نهار داشت
شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود
مغز بنفشه گلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو با خبر چو رسد مایوس است　　چون خط دست بهم داد کف افسوس است
باشد از برق نگاه تو چراغم روشن　　امشب از پردهٔ بادام مرا فانوس است
هر کف خاک درین دشت بر نگیست برقص　　گرد باش همه یکدسته پر طاوس است
زندگی رفت و نشد دور سرم از قدمت　　شدم قدم حلقه هنوزم هوس پابوس است
شوکت آوازهٔ ما از طلبش دل باشد
بیقراری بصنم نالهٔ ما ناقوس است

می کشیدن گل داماد ان نظر تا شدنست　　خنده کردن نمک زخم جگر تا شدنست
گل پیراهن خود در بغلی و میسوزم　　که مرا فکر هم آغوش دگر تا شدنست
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست　　کف افسوس مگر ز نظر تا شدنست
خواب عینک گل بیتابی بیدار تهالست　　بیخبر گشتن آگه ز خبر تا شدنست
رشتهٔ نالهٔ ما را که نگردد کوتاه　　مگر آچیدهٔ داماد سحر تا شدنست
مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم　　گردش اهل طمع حلقهٔ در تا شدنست
نگهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد　　مژه ام را هوس موی کمر تا شدن است
هوس لاله رخانست بدلی شوکت را
موم را فکر هم آغوشی شرر تا شدنست
سرمهٔ دود دل نگار ملنست　　طوق قمری سبه بهار ملنست
بسکه شد دشت خرم از اشکم　　خار مژگان اشکبار شدنست

ظفرم باشد

ظفرم باشد از بنما　　کف افسوس و ذوالفقار منست
عشوه آرای شوخ چشم شوکت
چشم سرمه خاک ز منست

خانه ام از تیره بختیها ز سنگ سرمه است　　پرتو مهتاب بر ما چیم برنگ سرمه است
چشم آهو از رم خود سرمه میبرد کجب　　تا کجی دامان مژگانی بچنگ سرمه است
بی بصیرترا چه فیض از بیدلی اعمای خوبشی　　نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است
سایهٔ پیر قست بیداری سواد چشم او　　بسکه مژگانی سیاهش گرم جنگ سرمه است
ناله از تمثال من بیتاب می آید برون
آهن آیینه شوکت گر ز سنگ سرمه است

با لب او لعل می ناز سیست　　پیش رخ او رگ آتش خسیست
نیست حبس آمد و رفت نفس　　ارزد و سر این رشتهٔ بد بستگیست
تلخ بود میوهٔ بستان من　　مهرهٔ مارم ثمر نورسیست

ایضاً
بیقراری جادهٔ رفتار جان آگه است　　هر که از زنبار دل ماند درین ره گم است
اشک از چشم غبار آلوده می آید برون　　دیده ام طفل خیالش را ز لب بازیگه است
میرسد تا منزل عزت ره افتادگی　　قطره را گوهر شدن ایدل نشان این ره است
غیر پستی حاصل دیگر نمیدارد طمع　　زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوته است

رفتنم سوی تو از خود مشکل است | زآب و خاک خویش پایم در گل است
تن حجاب چهرهٔ مقصود تست | زین بلندی چون گذشتی منزل است
از طپیدن تا جبین مهر سیم | بیقراری بال مرغ بسمل است
هرکجا ما دفتر دل را کنیم | صفحهٔ خورشید فرد باطل است
جای آرام است عزلت در جهان | موج را آسوده‌گی در ساحل است
دانهٔ ما را که تخم وحشت است | سبزهٔ مژگان آهو حاصل است
میرسد تا سینهٔ من موج گل | ساده لوحیها زمیلش قابل است
بلبلا نزا کشور عشق ترا | درد و غم چون جمع میگردد دلست
بیکرم از بیقراری تای دل | تا نظر افکندهٔ مشت گل است
دخل صد بحر است خرج دیده ام | مردم چشمم عجب دریا دل است
کاروان خاکساری گشته ایم | نقش پا ما را درای محمل است

گشت شوکت پیر سپهر آن گهر
از قد خم گشته گرداب دلست

ز جوش لاله بکسته و هزار مهتابست | صفای سایهٔ ابر بهار مهتابست
چو رباش سخنی و جوش فیض به بین | بکوچهٔ رگ سنگ از شرار مهتابست
اگرچه شیر و شکر نیست بزم مستان را | بیک طرف گل و دیگر کنار مهتابست
منم که داغ جنون طرف لاله زار منست | سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست

بیاد نرگس او خواب سرمه سنگین است | ز نسبت لب او آب لعل شیرین است
ز شرم مصحف روی تو گل بهر ورق درقست | ز خجلت لب لعلت پیاله در عرق است
میخورد صد سرزنش تا جان گرفتار تنیست | خار چون ماند بپا آهن ربای سوزن است
از حریر شعله ام پیراهن گلگون بود | دامنم دارد بکف شمعی بهر جا روشن است

چارهٔ از جادهٔ دنیا بجز تسلیم نیست
هر که سوزن شد بدستش در حصار آهن است

آرزو خار بزیر قدم افتادهٔ تست | دست پیچا را اگر هست دل سادهٔ تست
گردهٔ کم ره خود را ز گرانی پنهان | گر سبکبار شوی موج ره جادهٔ تست
خبر از خویش نداری که چنین محوزنی | ورنه ته شیشهٔ افلاک پر از بادهٔ تست
پایهٔ قدر تو هرگز نشود هیچ بلند | انجم و چرخ اگر سبحهٔ سجادهٔ تست

خامشی بند زگفتار تو باشد شوکت
جادهٔ صحرای سخن را لب بگشادهٔ تست

شب که چشم او بقد طاقت من ناز داشت | دیده را جوش تماشا از تماشا باز داشت
شب که از خود برد سوبت نالهٔ مطرب مرا | کوچهٔ نی ماهتاب از شعلهٔ آواز داشت
بود عمری وحشتم از پهلوی پرواز خود | کبک من از خط پهلو سینهٔ شهباز داشت

رتبهٔ ما شوکت از افتادگیها شد بلند
مرغ ما از سرشکستگی پر پرواز داشت

نه جرعهٔ شبانه گل صبحگاه ماست　　موج شراب رشتهٔ شمع نگاه ماست

ما چون سپند گرم رو دشت شعله‌ایم　　خاکستری که مانده بجا گرد راه ماست

از دیدن عذار جوانان شدیم سیر　　موی سفید ما کف موج نگاه ماست

ما در زمین عمر بمسند شاهی نشسته‌ایم　　افتادگی شکستن طرف کلاه ماست

شوکت نوشتن می مکن اندیشه از حساب
بار رحمتش گناه نکردن گناه ماست

بی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشم است　　جاده مد نگه و نقش قدم بازسرا پا چشم است

نیست این بادیه از فتنهٔ خوابیده تهی　　جاده از نقش قدم بازکف پا چشم است

کوه و صحرا بهوا داری او حیرانند　　حلقهٔ دایره دامن صحرا چشم است

میکند سیر سراپای تو سرتا پا یم　　بتماشای تو آغوش تمنا چشم است

سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا　　جاده مد نگه و آبلهٔ پا چشم است

شوکت از بهر تماشای گهرباری من
سبزهٔ ساحل مژگانی دریا چشم است

پیش ازین ما را می از خون دلی بوده است　　پنبهٔ مینای ما از مغز شیرین بوده است

شوق برد از بیستون تا خانهٔ شیرین مرا　　چون زند ره این سفیدی جوی شیری بوده است

از درشتیهای ما دارد درشتیها زمین　　ورنه رگهای زمین تار حریری بوده است

جادهٔ افتاد قامت راست میکرد از زمین　　پیش ازین نقش قدم هم دستگیری بوده است

بچشم آهویی

چشم آهویش ازین چندین سیه مستی نداشت　　مستی آهو نگاهان شیرگیری بوده است

گوشه گیران از شمیم گل سبکتر بوده‌اند　　پیش ما موج هوا نقش حصیری بوده است

خار پایم سبز از موج رطوبت گشته است　　جادهٔ صحرای رگ ابر مطیری بوده است

بجنهٔ خورشید در چشم پر پروانه است　　جمع شمع تربت روشن ضمیری بوده است

نقش پای همرهان از چشم آهو دلربا　　گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است

رحمت از تکرار خود رنگ خزان نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است

نگاه آرام دل بیتاب مدعا نگذاشت　　طپیدن دلم این جا خانه را بهوا نگذاشت

ز سیل تند بود سنگ مهرهٔ اطفال　　ز خود رمیدن کوه را بجا نگذاشت

کسی نرفته بدنبال بی نشانی را　　خوشا کسی که درین راه نقش پا نگذاشت

طلسم موج بود بندر مراد کسی　　که کار خویش با تسبیح ناخدا نگذاشت

فغان که دست تو گیرای آنقدر دارد　　که خون رنگ بمغز رگ حنا نگذاشت

فریب نعمت الوان نمی خورد شوکت
که سیر چشمی من بر می اشتها نگذاشت

تا بدان دست نگارین آشنا گردیده است　　دست من رنگ حنا داری بخود مالیده است

نفس بر ما گشت غالب آخر از طول امل　　راهزن بسیار باشد راه چون خوابیده است

[illegible] که جدا شد از رزق خویش نیست　　آسیا را زان بهم پیوسته دستم چسپیده است

چشم پوشیدن ز اوضاع دو عالم خلوت است   چون حواست جمع گردد گنج در دست است
میتوان بستن ز رنگ دل نقش چندین آرزو   قطرهٔ رنگین خمیر طینت صد صورت است

خموشی سخن گفتن بیخروش است   شود گوش چون گر زبان خموش است
بهر رنگ و بد روز شهرت کند حرف   که بهر شنیدن دو عالم دو گوش است
تماشا کن آن لاله گون پیرهن را   که هم خود فروش است هم گل فروش است
بچشم تر شوکت ما ز گر ی   نگاه آدم آبی شعله پوش است

زمین سینه ام ز نقش مدعا خالیست   بدست ساده دلی نقش جای پا خالیست
بقا بعالم حیرت بود خموش سرا   نفس کشیم بفضای که از هوا خالیست
ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی آیم   بهر کجا که نشستیم نقش پا خالیست
کلید قفل خموشی بود درستی را   چو از شکست شود نی پر از هوا خالیست
برنگ پرتو فانوس از سبکروحی   شده است انجمن از من پر و قبا خالیست
حصیر کلبهٔ من از کسی زمینی باشد   زمینی خانه ام از نقش بوریا خالیست
هوس ز گنج رهستی سفر کند شوکت   خم از شراب چه پر گشت از هوا خالیست

بباغ بی ساقی مکش پیاله عبث   روان مکن بطراحی را بموج لاله عبث

نیامدی بچمن

نیامدی بچمن امشب و هوا میگفت   که ماه چهارده یادهٔ دوساله عبث
دلم رمیده ز عالم بگرد او نرسید   دویدن است بدنبال این غزاله عبث
هزار چشمه دوخونم ز خاک میجوشد   ز ناله خون دلم میکند حواله عبث
چراغ خلوت آغوش جلوهٔ یار است   بگرد ماه نگردیده است هاله عبث
چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرت را
بشیشهٔ گل تصویر سنگ ژاله عبث

کرده از تر دستی خود گریه ام تعمیر موج   اشک گرمم کرده آتشکاری تعمیر موج
بیقراران را سفر وحشت ز عالم کردنست   تا کنار بندر ساحل بود شبگیر موج
لازم افتاده است تری و درشتیها بهم   باشد از دندان ماهی وسعهٔ تدبیر موج
اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار   بحر را باشد بکف سر رشتهٔ تدبیر موج
کرد از تر دستی معمار ویران خانه ام   میشود سیلاب دیوار مرا تصویر موج
پاک جوهر را نباشد منت خشک از کسی   شوکت آب از خویش دارد دی شمشیر موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح   شد رشتهٔ نظاره ره پیرهن صبح
روشنگر اشراق نبود جز سخن مهر   از خط شعاعیست زبان در دهن صبح
گل از جمال است خط طرف بناگوش   دارد گل شبوی شب و نسترن صبح
شامی که مرا با تو بود بزم خموشی   از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح

گر بهر سحر دامن زلف تو فش شد   برگ شبوی بود پیرهن صبح
مژگان شود دیدهٔ حیرت زدها سزا   خار سر دیوار ندارد چمن صبح
از جلوهٔ نور است صفا صافدلان را   از خط شعاعیست زه پیرهن صبح
از صافدلان فیض طلب کن که خموشی   یک نافهٔ آهوست ز دشت ختن صبح
شوکت شب احیای خیای سر زلفی
میبافت ز تار نفس خود کفن صبح

ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ   بندد بجوب دست خزان را بهار شاخ
پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم   از قلزم عطای تو تا جویبار شاخ
دریای خامشیست مرا خواب خامشی   چون غنچه سر کشیده ام در کنار شاخ
روزی که من خمار شکستم بخون گل   میریخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ
دیگر مرا چه منت مطربکه در چمن   آید صدا بگوش من از آبشار شاخ
شوکت چه شد بباغ بگلگون می سوار
دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ

ساقی بیا که دامن گل شد سوار شاخ   زد چون حباب غنچه سر از چشمه سار شاخ
ما را ز ما صبا بغارت برد بهار   گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
جوش هوا بجنبش شوقی فکنده است   چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ
این نیست برگ گل که رود همرهٔ نسیم   سیلاب اشک میرود از کوهسار شاخ

واکرده از شکوفه

واکرده از شکوفه دو صد چشم انتظار
شوکت بکوچهٔ که فتاده است یار شاخ

سبک گلگون قبایم چون پی رفتن ز جا خیزد   ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد
بجای باده دارد شعلهٔ حل کرده مینایم   بهر جا افتد از دستم قدح آتش بپا خیزد
چنان خاکم بخود در رنگ تعلق را نمیگیرد   که نقش بوریایم از ز نیلی چون بوریا خیزد
رقم از شکوهٔ چشم تو از بس سرمه آلوده است   محالست از دریدنهای مکتوبم صدا خیزد
مهیای فنایم آنچنان از خاک ریزها   که گرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد
چنان مست غبارم آب شرابم هوا گردید   که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد
ز بس از ضعف گردید استخوانهای تنم ظاهر   ز جیبم خندهٔ چاک جنون دندان نما خیزد
قبای او چو چشم از دوختن پهلو کند خالی   چو مژگان خود بخود از پهلویش بند قبا خیزد
بخاک کشتهٔ خود میرسی ای بیوفا روزها   که گرد استخوانش گرد از بال هما خیزد
محبت کرده است از مغز مجنون طینتم شوکت
بخون غلطم بصحرای که آواز درا خیزد

نگه شوخ تو مست ازلی آرام بود   گردش چشم تو بالیدن بادام بود
بادهٔ لعل لبت نشهٔ رنگینی دارد   خط یاقوت درین بزم خط جام بود
نیست از لطف بمن نیم نگاهی که تراست   مژه ات چون سهم آید لب دشنام بود
آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا   پنبهٔ گوش برنگ گل بادام بود

بسکه از حلقهٔ ارباب رمیده است دلم — قطرهٔ باده بچشمم گره دام بود

قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش
نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می آید — گل بالیدن خود بهر استقبال می آید

کمند همت من وا دارد امشب جذبهٔ شوقی — که چون از خود روم معشوق از دنبال می آید

هوای بیخودی ما دارد امشب نشئهٔ دیگر — قدح از خویش خالی رفته مالامال می آید

هوا از بس طلای کشته از رنگ ضعیفانش — چو رنگم می پرد از چهره زرین بال می آید

بلب امشب کدامین آه سنگینی میرسد شوکت
که آواز شکست از شیشهٔ تبخال می آید

چو شمع کشتهٔ گر شمع روشن شعله وا گیرد — بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گیرد

کی از اندازهٔ خود پا نهد نظاره‌ام بیرون — نگاه من ز کوی یار یکجا دام جا گیرد

به از خود دعا عاشق نوازیست مکتوبی پی آوردن — کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد

چو رنگم می پرد از چهره آید سر بدیوارش — غبار کلفتم گاهی که از خاطر هوا گیرد

سراپا آنچنان گرمست از تاب جنون ما را — که دستش سوزد از مجنون سر زنجیر ما گیرد

ز بس شوکت تهی دستست از اسباب کلفت هم
گره بند جبین خویش از بند قبا گیرد

من و رندی که ز هر جام گهر آب بخورد — از جگر تا نشتر الماس نبیند قدح آب نخورد

می طلابست

می طلابست که حاصل شده است از گل من — که بکف جام می آورد که خوناب بخورد

هر کرا چون گهر از خویش بود عالم آب — می سرگشتگی از ساغر گرداب بخورد

بیتو چون خون نکنم گریه که تا گذشتی شبی — که مرا نشتر مژگان رگ خواب بخورد

شوکت از رنگ حنا گوش تو چون خون بخورد
می روشن که بروی گل مهتاب بخورد

وقت آنکس خوش که خود را در خم کاکل کشید — بادهٔ آشفتگی در سایهٔ سنبل کشید

روی حسن و عشق از یک دست گلگون کرده‌اند — میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید

عطر دود شعلهٔ آواز می آید بچشم — صفحهٔ ما را که مسطر از پر بلبل کشید

شوق آخر این دل ما را ابجد آشفتگی — توتیا گردد بچشم حلقهٔ کاکل کشید

خواست تا روشن کند شوکت چراغ شاعری
روغن معنی ز خاک دل طالب آمل کشید

گلشنت از آب و رنگ شرم خرم میشود — خندهٔ گل آب چون گردید شبنم میشود

نامداریهای ما موقوف بیرنگیهای ماست — قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود

گرد پروازم درین گلزار رنگ برگشت — گرد دوم من از چمن گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاکی که در تن ریزند چون رنگ شرم
کعبه میگردد در خجلت آب زمزم میشود

صفای جوهر حبابهای آگاه از بدن باشند — گل آیینه را خاکستر گلخن چمن باشد

محبت چون شود فیروز مستوری نمی ماند   شراب رنگ عاشق باده مینا نکی باشد
بدنبال نسیم از خویش رفتن نیست امروزی   دماغ ما بیابان مرگ بوی پیرهن باشد
نشد در گفت و گو حاصل مرا غیر از پشیمانی   دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من باشد
ز آب دیدهٔ یعقوب دارد آب شمشیرت   شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد
دهان اسپان حرف گوید بر زبان شوکت
چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد
رخ او لاله بار امروز هم داغ جدائی شد   شکفت رنگ ظلم اخندهٔ او مومیائی شد
زخ ن او کسی پرسید از من موی رنگ او   اشارت آنچنان کردم که انگشتم حنائی شد
چراغ شعله روشن میتوان کرد از غبار او   بکوی او نمیدانم که کرم جبهه سائی شد
خیال وصل خوبان بوده است از وصل رنگین‌تر   خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدائی شد
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز می سازد   حذر کن از سیه چشمی که کرم سرمه سائی شد
شروع درس اقبال قناعت میکنم شوکت
مرا تخت سلیمان تختهٔ حرف هوائی شد
از باده بسکه آب بحر لطافت بود لطف   ظاهر نمی شود که کجا موج میزند
از بسکه آب رنگ صفا موج میزند   خورشید در پیالهٔ ما موج میزند
سرگشته اند با تو دارند کاینات   یک قبله است قبله نما موج میزند
هر کس که دید رنگ برخسار نازکت   گفتا که بوی گل بهوا موج میزند

نظاره چون عرق برخت آب میشود   از چهرهٔ تو بسکه حیا موج میزند
هر آرزو که مرد بدل زنده میشود   از خندهٔ تو آب بقا موج میزند
یارب آب داده به تیغ زبان که باز   خون خموشی از لب ما موج میزند
خواهی بشیشه خواه به پیمانه یک می است   در دیر و کعبه نور خدا موج میزند
شوکت زیک محیط بچشمی که احولست
شکر خدا دو شهر جدا موج میزند
وعدهٔ او بر دل آب و رنگ راحت میدهد   ابر تصویر این گلستان را طراوت میدهد
بسکه آتش داده ام از جویبار چشم دل   غنچهٔ پیکان او بوی محبت میدهد
لاله های دشت نخل ماتم مجنون بود   خاک صحرای جنون بوی مصیبت میدهد
آسیای نه فلک میگردد از آب گهر   دیدهٔ من گریه را گاهی که رخصت میدهد
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم   صفحهٔ من یاد از صبح قیامت میدهد
هر نگاه گرم عاشق سوی آتش دیده است   بسکه آن موی میان داد نزاکت میدهد
میکنم مهتات خورشید قیامت را خیال   روز محشر هم دل من داد عشرت میدهد
کاهی است امید از کهربا باشد بکوه   سالک از دیوار منزل تن براءت میدهد
آب پیکان یکسر تیر از سرم شوکت میدهد گذشت
آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد
سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود   خامشی از صحبت لعلت تکلم میشود

طفل بی پروا دل از بس میبری غافل مباش   کین گهر می افتد از دست تو و گم میشود
چشم مینا تنگ چون افتاد کمتر میچکد   خنده چون آید بلعل او تبسم میشود

شوکت امشب بزم مستانرز آتش طاو دیگر است
گر چنین پیمانه می بالد بخود خم میشود

بی تو امشب ساغر لب بر سر آتش نانه بود   پنبه ام از مغز جان بر شیشهٔ تبخاله بود
بی تو دوران نشاط امشب شتاب برق داشت   گردش پیمانه ما شعلهٔ جواله بود
شد بهار و لاله ساغر بدست او شگفت   سبحهٔ صد دانهٔ زاهد ز تخم لاله بود
از گرانی بسکه سنگین ناله می آید بلب   صد شکست امشب بچینی خانهٔ تبخاله بود
همچو فصل گل درین مجلس زدور بهادور   ره زجایی تا بجام دیگری یکساله بود

هر کی میرفت در آغوش شوکت جای داشت
سیر او امشب چوموج باده در رکاب ناله بود

بهار رفت و می غنچه شد ان لعل میگون شد   چو سرو از ناز مینا قد کشید انقدر موزون شد
نه کلرنگست ساقی را بیاض چشم از مستی   کی می میکرد صاف از پردهٔ بادام گلگون شد
رهای خواستم با یم ز قید می پرستیها   بزنجیر از خط پیمانه ام یک حلقه افزون شد
عنان گریهٔ دیوانگی از بس رها کردم   بصحرا خیمهٔ لیلی حباب از اشک مجنون شد
زچاک سینه سوی عالم دل شد راهم پیدا   سراین راه نقب از خانهٔ آئینه بیرون شد
نمیگردد بگوش آشنا شوکت کلام من   زبس لفظم زخوبی معنی بیگانه مضمون شد

فلک مرتبهٔ ان

فلک برتبهٔ ان کوی ما ولنتیں نرسد   بگرد خاک نشینان او زمینی نرسد
سحر بداو خمار شکستگان ساقی   رسیده بود بر نگی که می جبینی نرسد
دراز دستی مینا دلیم ربود از کف   خبر بزاهد کوتاه استینی نرسد
چه نفع اهل جهان راز نم مدار تنها   بتشنه آب ز سر چشمهٔ نگینی نرسد

زنار سای طالع برهنه ام شوکت
زکو تهیست که دستم باستینی نرسد

آبروی عشرت از ناشادی ما میچکد   چون سیل از دامن ابادی ما میچکد
تا بموج سنگ رنگ لعل شیرین ریخته ام   آب لعل از تیشهٔ فرهادی ما میچکد
سیر گاه جلوهٔ مستانهٔ لیلیست این   باده از چشم غزال وادی ما میچکد
ای سواد کعبهٔ مقصود روشن شو که باز   اشک گمراهی ز چشم هادی ما میچکد

قطرهٔ اشکی که میگردد در گوشش اثر
از فغان شوکت فریادی ما میچکد

کسی را قیض بیداری نصیب از خواب خود گردد   که از وضع ملایم سبزهٔ سنجاب خود گردد
زدندان دو تا قد او بهر جا بگذرد حرفی   کهر بیرون دهد آب از خود گرداب خود گردد
چو منت باشد از بحر اسیای بی نیاز افزا   که همچون گوهر غلطان بر در آب خود گردد
بدل میگویم از خط راو حرفی وی ترسم   که از من بشنود حرف خود و بیتاب خود گردد
خبر از معنی خود کی شود صورت پرستانرا   ز فرد خویش زاهد قبلهٔ محراب خود گردد

فنا دیگر بود اهل محبت را بس از مردن   چو این دیواری افتد زپا سیلاب خود گردد

خطر نازکی دلا نرا شوکت از همراری طبع است
که آخر فاش خود کتان مهتاب میگردد

زخون حرص دلم خون صد تماشا خورد   فغان که این صدف از چشم تنگ دریا خورد
چنان زگردش آن چشم مضطرب گشتم   که رنگ من نگاهش به بیم ره وا خورد
چنان گنار گرفت از جهان فن طالبت   بجای باده زپیمانه خون عنقا خورد
بود زعاقبت کار خویشتن آگاه   کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد
چه غیرتست که از عکس خود هم آن مغرور   درون خانهٔ آینه باده تنها خورد
دل از عتاب خیال تو تنگتر شده است   حذر که تندی این باده خون مینا خورد

شراب رنگ رخش را نگاه من شوکت
بسایهٔ مژهٔ آن چشم مست تنها خورد

خرم کسی که ساغر وحدت بسر کشید   خود را ازین جهان بجهان دگر کشید
جای که خصم تیغ زبان میکند بلند   باید بزور مهر خموشی بسر کشید
شد از زبان شعله مرا روشن این سخن   چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
قطع امید میکند از میوه همچو بید   آزادهٔ که تیغ بروی ثمر کشید
از ساحل صدف نتوان رفت بی‌غبار   باید چو رشتهٔ دام بآب گهر کشید
روزی که از شراب جنون بهره‌مند شد   ساغر زکاسهٔ سر مجنون بسر کشید

رنگ از گل زمینی هر اتست فکر را   چون آصف از رگ قلم استاد سر کشید
افروخت تازمانه چراغ عطای او   روغن هزار بار زمغز گهر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل دو بار
از من دماغ نازک او درد سر کشید

کسی در شاه راه عشق است تاختن دارد   که در شطرنج چون رنگ از رخ تاختن دارد
حریر گل گران باشد تن نازک خیالان را   ز عریانی قبا چون نکهت گل ساختن دارد
شدم رسوای بزم یار از انتظارهٔ حیرت   نگه را چند روزی از نظر انداختن دارد
نزاکت خانهٔ آیینه دارد آفت از جوهر   دل خود را ز زنگار هوس پرداختن دارد
گل دولت که رنگش میدهد بوی فنا گشتن   اگر رنگ حنا باشد زکف انداختن دارد
حریم سینهٔ ما را چرا غیری شود محرم   پر تیرش زموج آب پیکان ساختن دارد

بچشم خویش شوکت دیگران ~~نشناختن دارد~~   را چند نشناسیم
یکی خود را بچشم دیگران چند نشناختن دارد

بگلشن چون عرق زیران گلستان حباب آید   زخار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
ندارم انقدر طالع که یابم فرصت وصلش   شدم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید
می نظاره تنها میکشی هم بزم خویشتم کن   ترا در خانهٔ آینه میترسم که خواب آید
چنان گریم بیاد دل براه توسن نازت   که خون گرد حنای پایت از چشم رکاب آید
زمن پنهان چه داری از کجا میخواره‌ای امی   چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید

در و دیوار بوی گل گرفت از حسن رنگینش   ز سیلاب گران گر بگذرد بوی گلاب آید
چنان برده است از خود ناله‌ی عاشق خیالت را   که بر بالین گل گر سر نهد بلبل بخواب آید
گرفت از بسکه سیل گریهٔ یعقوب عالم را   نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب آید
بگوشم از زبان شعلهٔ ادراک می آید   که هر که تحفه گردد فکر از وبوی کباب آید

کجا بلند ارباب سخن روی درستی را
ور قرا بتر بشوکت شکست از انتخاب آید

تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد   بچشم من سواد مردمک را بوی ریحان کرد
به پهلو از نیستان بحر ترکش بسته می آید   کجا یارب کسی فتح سواد چشم گریان کرد
ز سوز دل بود هر لفظ رنگین شمع گلگونی   بیابان بر دهر کس نام ام سیر چراغان کرد
عجب منو دبعلی بره کجی شوخی طبعم   که خاکم را فلک از سرمهٔ چشم غزالان کرد
بهار اندام سروی پیرهن جا کم چه گل دارم   که رنگ ساعد او آستین را گل بدامان کرد
بگلشن رنگ شوخی ریخت سرو من چنان امشب   که طوق قمریان را سرمهٔ چشم غزالان کرد

ز کویش بسکه سر تا پای سودا آمدم شوکت
بره نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند   آیینه را ز روی ضمیر تو کرده اند
دارد دماغ زخم تو عید نعمت زکام   از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند
باشد سواد اعظم ایمن بحکم تو   از نخل طور چوب سریر تو کرده اند

شوکت شده است

شوکت شده است نشئهٔ می فرش خانه ات
گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد   چون گل از غنچهٔ منقار بلبل بگذرد
بسکه نور انگیست اجزای چمن از حسن او   سایه انداز کسی گر نکهت گل بگذرد
خون من بگذشت از شمشیر او یک بشست تیغ   سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد
بسکه چشم شور زاهد گشته رهزن باده را   رنگ می از زمینای تامل بگذرد
گوشهٔ چشمی بسی از مژه ای که سویم افکند   از سر من آب شمشیر تغافل بگذرد
بسکه از اشکم هوا موج رطوبت میزند   باد در زلفش چو آب از روی سنبل بگذرد

شهر و صحرا بود یک سبزه زار از حسن سبز
بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد

کی از ایام آسایش هوس باشد   هر بدی بهار رنگم جنبش گهواره بس باشد
گل جمعیت روشندلان از رشتهٔ آهست   بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
بطاهر بینی از بس کار افتاده است مردم را   اگر قد کسی کوتاه افتد بیم کس باشد
ز برم می ز بس ترسیده بیطاقتی نگاه من   بچشم دور ساغر گردش چشم عسس باشد
بجائی کز سایهٔ بالم سمند دیده نقش می بندد   تذرو شعله ام اینجا آشنای خار و خس باشد
گلستانی که سیر آست از خار کهندانش   بنخلش غبغب یوسف ترنج نیم رس باشد
همان منقار او شوکت دو نیم از تیغ افغانست   ز بلبل سرمه گر مرغ مرا چوب قفس باشد

که بسوزن جوهر آیینهٔ تجرید عیسی شد ۲
ره من از خورشید قصر ... نشت و جای تو خالی شد ۲

نگاه غیر از نظارهٔ خطش تسلی شد   زمرد مرهم زنگار چشم زخم افعی شد
عید باشد بسکه عجز آتش چو آید در کنار ۲   دلیل وحدت نار و نبات حسن و خط ای بس
هنرمندی که از عیب تعلق پاک کن خود را ۲   که من از خویش رفتم آمد و جای تو خالی شد
کسی لاف قدح نوشی زند بزم خموشی را   که درد لفظ در پیمانهٔ اوصاف معنی شد
بعجز از رنگ شوخی رنجش از قامت موزون   سواد حلقهٔ چشم غزالان طوق قمری شد
برنگ شیر مستست از صفای عارضت صحرا   که مجنون را حباب اشک پشت چشم لیلی شد
بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام خرم   چو رفتم از گلستان سبزه تا مژگان الفی شد
بدوران تو شوکت بسکه شد یکرنگ مستیها
کف دریای عصیان پنبهٔ مینای تقوی شد

چند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود   گرد باد من غبار دامن صحرا بود
گردم گردیده است از جام سبکروحی سرم   باده ام چون رنگ صاف از پردهٔ مینا بود
که بهار و که خزان گشتم بچشم اهل دل   پشت و رو گردیدن برگ گل رعنا بود
کرده ایم از اهل عالم گوشهٔ را اختیار   چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود
پیش رندانی که شوکت مست جام فطرتند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود
سعی داغم مرهم کافور را مرهم کند   مومیایی را شکست رنگ من آدم کند
بسکه می ماند بچشم او ز تحریک نگاه   سرمه دان چون دیدهٔ آهو ز شوخی رم کند

میکند سیر گلستانرا

میکند سیر گلستان را بصید بلبلان   تا کمان خویش را از آتش گل خم کند
عید باشد بسکه عجز آتش چو آید در کنار   حلقهٔ آغوش ما را حلقهٔ ماتم کند
ساقی وحدت بسهر جا طرح عشرت افکند   بادهٔ خورشید را در ساغر شبنم کند
مستی و سخنوران از شراب دیگر است   دختر رز را ببزم خویش کی محرم کند
را ز کیف اختلاط خلق شوکت را [illegible]   میرود از خویش تا تریاک صحبت کم کند

نلاله

خالی ز خود سبکسر شده جستن چه میکند   با شیشهٔ نسیم شکستن چه میکند
شیون چه احتیاج برون رفت من   تار نفس صدای گسستن چه میکند
از جلوهٔ تو شوکت افتاده شد فنا   برخواستن به پای نشستن چه میکند

کوثر حریف چشم تر من نمی شود   دوزخ غبار رهگذر من نمی شود
انعام دهر چیست که اسباب کائنات   صندل بهای درد سر من نمی شود
گیرم که آسمان و زمینی آفتاب شد   آیینه خانهٔ نظر من نمی شود
منت ز آفتاب قیامت چرا کشیم   کان قرص توشهٔ سفر من نمی شود
شوکت دلم ز شعلهٔ ادراک روشن است   آتش مقابل شرر من نمی شود
پای خویش از حلقهٔ احباب میباید کشید   رخت خود زین آتش گرداب میباید کشید
درد سر فرش است زیر بوریای فقر ما   از گل مخمل کلاه خواب میباید کشید

چشم سوزان شد میمار احصار آهنین   دوست خویش از دامن الماس میباید کشید
ما حباب خود چو بحر از چشم گریان کرده‌ام   نام ما را حلقه از گرداب میباید کشید
اینقدر نازکدلی شبنم نمی‌آید بکار   ناز آن خورشید عالمتاب میباید کشید
تیغ خونریزی که داد زاهد نزا امیدها   از نیام ابروی محراب میباید کشید
نیست رود نیل احسان عزیزان را امی   بعد ازین از چاه کنعان آب میباید کشید
هیچ تمثالی که از آیینه‌ای آید بیرون   خویش را آسان ازین گرداب میباید کشید
بهر تسکین من ای ساقی بخاکم باده ریز   آتش آلوده است خاکم آب میباید کشید
چون چراغ خانهٔ درویش ما را نور نیست
باز شوکت روغن از مهتاب میباید کشید

نکهت درسی ز دیوان وفا میخوانند   گردش چشم تو ترسم که ورق گردانند
نگه گرم حریف لب میگون تو نیست   رنگ یاقوت تو صد شعله بجوش غلطانند
حلقهٔ کعبه چو خمیازهٔ بیهوده کشی   بت پرستم برنگی که خدا میدانند
رنگ تو هم سفرش کرده‌ام و میترسم   که برد بوی مرا رنگ مرا گردانند
چشم حیرت‌زدهٔ عشق نگردید که او   مژه در آب گهر رشتهٔ جفت گردانند
بلبلی نیست که از گریهٔ رنگینی شوکت
منت خونی بگریبان بهار افکانند

دل نسبتی بطرهٔ پرخم درست کرد   نسبت درست کرد چه محکم درست کرد

پیمانهٔ دلی

پیمانهٔ دلی که بخلوت شکسته شد   نتوان بمومیای آدم درست کرد
خونم به پوست بود ز زنگم شکسته تر   نازم به تیغ یار که یکدم درست کرد
عمر از برم گذشت چه معشوق بیوفا   خوش نسبتی بمردم عالم درست کرد
آیینه‌ام ز کثرت جوهر شکسته بود   عکسش بمومیای آدم درست کرد
شوکت دگر بیا ز حیرت که عکس مهر
آیینهٔ شکستهٔ شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان باده را خون کرده‌اند   تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده‌اند
نخل موم من خس گرداب آتش گشته است   از حریر شعله‌ام فانوس گلگون کرده‌اند
چون دو ناخن بهر دو عالم را بهم آورده‌اند   عاشقان از پای خود تا خار بیرون کرده‌اند
اهل دل‌ها بستهٔ رنگ تعلق نیستند   دست از رنگ حنا چون نهله بیرون کرده‌اند
عاقلان از نامهٔ اقبال دولت خورسندند   خویش را زین دشت افعی زار بیرون کرده‌اند
کرده‌اند اهل دل از موج زمرد بال و پر   نالها زیر زمینی چون گنج قارون کرده‌اند
نکته‌سنجانی که من در بزم آصف دیده‌ام   خشت خم را تختهٔ مشق فلاطون کرده‌اند
می‌فشانند اهل دل شوکت بفردوس آستین
تا نگه رنگینی از آن رخسار گلگون کرده‌اند

ز بدکرداری خود آسمان کجای خطا دارد   خنده‌تنگ سرمه از موج سواد سرمه بردارد
بمژگانم نگه چون آب زیر سبزه میگردد   ز بس چشم ترم پنهان برخسارش نظر دارد

بدوش بینوایان خواب معشوق خوشا مرا   که سرو از بال قمری بالش پر زیر سر دارد
بدور خط بود پرواز دیگر حسن شوخش را   ندو و بوسهٔ او از خط لب بال و پر دارد
بزیر خاک هم گریان بود چشمی که من دارم   رگ ابر از غبار میتواند آب بردارد
ازین آهن زبان انتقام خویش میخواهم   رگ من محضر دعوی بخون نیشتر دارد
سبکروحی به بال بیخودی پرواز خواهد کرد   که همچون رنگ از موج شکستن بال و پر دارد
بمژگان ام سرشک گرم میگردد گره شوکت
که شمع محفل من رشتهٔ از تار گهر دارد

اثر از گرد کدورت ز دل پاک نماند   کف خاکستر از شعلهٔ ادراک نماند
بحیرتها بسکه ببالای هم انداخته اند   [illegible] طور ببارید که خاشاک نماند
گریهٔ من گذرانید بجا [illegible] چندان   که غبارم بدل آن بت بی باک نماند
امشب از پنجهٔ مژگان بره او شوکت
مشت آبی نفشاندم که کف خاک نماند

عاشق از حیرت خود چون گله بنیاد کند   بشکند آینه را خامهٔ فولاد کند
سر بزانوی من از ناز نهادی بی خواب   بمبر از رنگ رز رویم که ترا یاد کند
صورت آن کمر شوخ چو نقاشی کشد   قلم موی ز مژگان پریزاد کند
سرو مغرور ترا فکر گرفتاران نیست   کاش طوقم کشد از گردن آزاد کند
ناتوان بلبل ما باشد از بیضه برون   مشق پروانه بروی کف صیاد کند

بلکه دالنه

بلکه دلستهٔ تماشای رخسار خودم   عکس خود دیده در آیینهٔ مرا یاد کند
رقم شوخی جولان قد او شوکت
جنبش کلک مرا جلوهٔ شمشاد کند

اگر سالک درین ره بی رو دل میتواند شد   خم ابروی آخر طاق منزل میتواند شد
دل زیر تیغش چون تپد از شعله میرقصد   باقی تا رنگ خونش هست بسمل میتواند شد
ز بس دارم بیکجا استقامت مشت خاکم را   بهر جا باد صبح افشاندم منزل میتواند شد
ز ساحل شورهٔ من از صدف قابل تر افتاده است   که صد خرمن ازین یک دانه حاصل میتواند شد
ز بس گرد دلم جمع است اسباب پریشانی   بهر جا رنگ خلوت ریخت محفل میتواند شد
رخ ساقی نمیدانم چه خورشیدست اگر عکسش   هلال خط ساغر بدر کامل میتواند شد
بنای هستیم از موج خیز ناله ویرانست   غبارم رنگ چینی خانهٔ دل میتواند شد
بجرم غفلتم دانم که میسوزی تو میدانی   بگو اول کسی از یاد تو غافل میتواند شد
برای یکدم آب از تشنگی خون میکند شوکت
بهر جا آب تیغی دید بسمل میتواند شد

تا تماشی حرف آواز خندهٔ گل بافتند   پردهٔ گوش من از مژگان بلبل بافتند
خاطر ما را لباس فقر کرد آشفته تر   خرقهٔ پشمینهٔ ما را از سنبل بافتند
بلبلان از حسرت نظارهٔ اش خون میکند   جامهٔ احرام ما از تار کاکل بافتند
کعبه میگردد بسینه مست از [illegible] کفر ما   جامهٔ گلگون او را از رگ گل بافتند

غنچه از رشک اسیریها ما خون میخورد   حلقه های دام ما را چشم بلبل بافتند

از برای کشتگان خنجر نازش کفن

شوکت از تار دم تیغ تغافل بافتند

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود   دانه از مردمک دیدهٔ صیاد بود

گرمی آتش گل میکندش مهرهٔ موم   بیضهٔ بلبل اگر بیضهٔ فولاد بود

بلبل نالهٔ من طفل گلستان خوانست   جنبش برگ گلم سیلی استاد بود

بسکه دلگیر ز خودبینی خویشم دایم   جوهر آیینه ام خنجر فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار رگ رفتارانم

نشوم قمری آن سرو که آزاد بود

بمجلس که تو باشی شراب راه ندارد   بگلشنی که تو گلی افتاب راه ندارد

بر آه آمده ای سرمه باز کرد که چشمی   زبسکه پر شده از ناز خواب راه ندارد

هوا لطیف و میم صاف ماهتاب شب وصل   بماهتابی من آفتاب راه ندارد

سواد عالم آبی که هست عالم آبست   عسس بکوچهٔ موج شراب راه ندارد

نقاب پردهٔ بیگانگیست دور کن از رخ   میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

مجوی شوکت اشکی بچشم مردم حیران

بلی بخانهٔ آیینه آب راه ندارد

خرد آسوده از بزم محبت برنمیگردد   کسی از بیشهٔ شیران سلامت برنمیگردد

دم تیغ اجل

دم تیغ اجل از شاه راه عاقبت داند   دل دیوانهٔ ما از شهادت برنمیگردد

شنا شد دیدهٔ آیینه دار از روشندلان احوال   دل عارف ز وحدت سوی کثرت برنمیگردد

کتان طاقتش را تاب مهتاب تجلی نیست   کلیم از وادی ایمن سلامت برنمیگردد

بخار از ریشه چون آتش دواند نخل مومم   مرا روی دل از سنگ ملامت برنمیگردد

نمیگردد بخاطر آرزوی بوسه شوکت را

که یاقوت ترا رنگ نزاکت برنمیگردد

مرا شبهای بیتابی زیار است اینکه همدم شد   که از آغوش تنگ من خیال او مجسم شد

بصحرای حقیقت پرتو افتاد از حسنش   نمود یک نقش پای مور او بالید عالم شد

بهر سنگی که بشکستم قدم را کعبه شد پیدا   بهر خاکی که جام می ز دستم ریخت زمزم شد

چو نخل بید بیحاصل خجالت بار آوردم   نکردم سر ببالا از حیا تا قامتم خم شد

بجز نامی نماند از هستی من بی لب لعلش   بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم را   ز آب چشمهٔ آیینه این گلزار خرم شد

تماشاگاه عشرت بوالهوس را باد ارزانی   که بی رویش بچشم مردم مژگان نخل ماتم شد

نگه رنگ از تماشای ریاض سینه گردم   گل زخم مرا آب دم تیغ که شبنم شد

ز گردون میتوان دید شوکت روی بهبودی

اگر زخم کتان را پرتو مهتاب مرهم شد

خوشست تن را گوشهٔ از ملک عدم باید کشید   پا بدامان بیابان عدم کشید

شعلهٔ سودا دماغ قطره‌ام را خشک کرد — روغن بادام از مغز قلم باید کشید
خم بود پشت کتاب از کار باراحسان های او — چند بار منت اهل کرم باید کشید
از خمارم بادهٔ گلگون نمی آرد بیرون — باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید تبخال لبت
یک نفس از صدق همچو صبحدم باید کشید

کی توان از حرف سرد دشمنان آلوده شد — برگ گل نتوان ادا از باد خزان آلوده شد
بسکه امشب دید گیسوی سیاه خود بخواب — چشم مست او ز نار سرمه‌دان آلوده شد
تا بشوخی داده‌ام دل از غم فارغم — رفت چون از گلستان گل باغبان آسوده شد
راه آتش خیز و بار کاروان ما سپند — چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد
زخم را از مرهم کافور آید لب بهم — چون توقع سنهادم مهر خاموشی دهان آسوده شد
شعلهٔ آواز ما را برگ گل دامن زنست — چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

غنچهٔ منقار ما تا گشت شوکت نغمه ریز
گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

تا بکی خوبان بحال ما تغافل سر کنند — پشت چشم از پردهٔ بادام ناز کمتر کنند
مجلس نظاره بی عطر آتش خوبی بلند — تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کنند
عالم امکان شمار را تا بکی باشد قفس — ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کنند
سرمه بید از کمند منت موج محیط — آبروی خویش جمع آورده گوهر کنند

میکند مینا

میکند مینا بیاض گردن خود را بلند — می پرستان صبح عید آمدن تا طلبر کنند
تا ز چشم دختر رز دور شد گشتم اسیر — رحم کن ای جلوهٔ این طفل بیمادر کنند
صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است — این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنند
حاجت مقراض نبود قطع راه جاده را — راه عمر را هلی بیک تحریک بال و پر کنند
دامن دشت عدم دیگر ندارد چشمهٔ — بگذرید از آب شمشیر و گلوی تر کنند

تاب درد سر ندارد شوکت ما از خمار
دوستان دیگر کلاه‌اش را گل ساغر کنند

مشو مهمان مردم تا توان شد میهمان خود — ز جا دل جو گندم نان خود نکی بخوان خود
بود شیرازهٔ اوراق عمر ما سخن گفتن — نفس داریم ما از باد دامان زبان خود
ندارد نقش قانع از در و کسی چشم امیدی — که بلیسا زد سگ قانع بمنت استخوان خود

خوبان دل بلاکش ما را گرفته اند — چون باده نکهتش ما را گرفته اند
در بزم ما صدای شنیدن نشد بلند — از رشک سرمهٔ آتش ما را گرفته اند

شوکت چه گونه از در میخانه بگذریم
مستان عنان ابرش ما را گرفته اند

مبادا شعلهٔ بت کشیدن از تنگت گیرد — گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد
بیاقوت لبت تبخالهٔ دندان طمع بندد — سر انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد

نزاکت گل از آن روی بهار آلود می‌چیند — خزان ضعف چون بینم که راه گلشنت گیرد
بار ز شعلهٔ تب گرم بیتابی میانت را — مباد برق آتش دست نبض خرمنت گیرد
نسیم آه بیرون گشته از مصر دل شوکت
ز جسمت ضعف را چون نکهت از پیراهنت گیرد

دوستان دیوانهٔ ما را بخود مونس کنند — حلقهٔ زنجیر ما را حلقهٔ مجلس کنند
سر گرانیهای چشمی گوشه‌گیرم کرده است — بوریای خانه‌ام را از نی نرگس کنند
منت اکسیر ما را زنده زیر خاک کرد — از طلاکاری تن پیشانیم را مس کنند
تا بکی شوکت بود مغرور نقد داغ خود — یکدو روزی از برای مصلحت مفلس کنند

بسکه بی‌ذوق نگاهش خاطرم دلگیر بود — نالهٔ بلبل بگوشم نالهٔ زنجیر بود
شب که بود آهوی چشمش انجمن‌آرای ناز — چشم خوبان دگر چون آهوی تصویر بود
چشم خود تنگ ده از اول ضیا را دیده‌ام — طفل ما را تختهٔ گهواره چوب تیر بود
چاره داغ اهل دل از سنگ بیدادی کنند — مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود
دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند — مرغ دل در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

کو
کو دل و دین هم بهشت نام و ننگم شکفد — لاله ایمن ز صحرای فرنگم شکفد
گلشنم خوش آب و رنگی دارد از آب جنون — غنچهٔ مینا چو گل از باد سنگم شکفد

تازه رو

تازه رو دارد گلستان را بهار ضعف من — غنچه از باد بریدنهای رنگم شکفد
مفلس میناکشم کو نوبهار جوش داغ — تا چو گل صد غنچه را از دست تنگم شکفد
شوکت این گلها که رنگینی شد از دو خاک هرات
از بهارستان طبع بینم رنگم شکفد

شد
کرد طالع سعیها خالی دلم از غم نشد — باغبان را آب شد دل این چمن خرم نشد
اول و آخر حیات من بیکی الت گذشت — عمر کم شد همچو شمع صبح و دودم کم نشد
پای ننهادم بصحرائی که از فریاد من — حلقهٔ چشم غزالان حلقهٔ ماتم نشد
بی‌نصیب همچون من نتوان بعالم یافتن — قطرهٔ آبی نخوردم تا تر از شبنم نشد
قدردان فضل باشد گشت شوکت دور ازو
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش تب از لبت تبخاله پیدا میکند — گرمی این شعله از یاقوت مینا می کند
چون بیادت بگذرد موج خیال دم زدن — آسمان نیشتر ز رگهای مسیحا می کند
باغبان چون مهر بالین تو گل آرد ز باغ — دسته‌اش از رشتهٔ نظاره‌ها می کند
نرگست از ضعف نتواند بخوب آید مرا — خون بدل پیش از نگاه شوخ با جود میکند
آهی آیینه میسازد ز سنگ سرمه اش — خفته چشمت صحت خود را تماشا می کند
شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا می کند

ولت بیمدعا کرد قناعت چون ما هنر شد   صد فرا بوریای خانه موج آب کوثر شد
ز خون آتشین خود ندانم انقدر دانم   که آب تیغش از گرمی بهم خورشید و جوهر شد
درین گلزار میخواهم که رنگ تازه ریزم   دو رنگیهای من همچون گل رعنا مکرر شد
بجای خامه بنوشتم بفکر نامه بر بودم   دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد
رگ ابر از حدیث گریه ام بگشود طوماری   چنان پیچید از غیرت بخود دریا که گوهر شد

چنان آمادهٔ گفتار بود امشب دل شوکت
که از آیینهٔ تصویر چون طوطی سخنور شد

از یاد عیش خاطرم افسرده میشود   داغم بسینه لالهٔ افسرده میشود
نازکتر است خاطر بلبل ز برگ گل   بیرون روم ز باغ که آزرده میشود
لعلت گهی که در سخن آرد لب مسیح   خاموش از حیا چو لب مرده میشود

شوکت شراب خوردن ما گر چنین بود
گر صد خمست در نفسی خورده میشود

نام را میل تماشای خط جانان بود   سرمهٔ نظارهٔ گرد دامن مژگان بود
آسمان را مانند از دود دلم آسوده گی   خواب سنگینی نهال از نکهت ریحان بود
ضعف عشق از شیوهٔ مغرور لیلی زار بود   سایهٔ مجنون بچشمش سایهٔ مژگان بود
رسم و آیین تکلف نیست ملک عشق را   رشتهٔ زنار اینجا سبحهٔ ایمان بود
شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود   آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

سخن از تری

سخن از تری گفتار ما دیگر صفا دارد   چراغ نطق روغن از زبان چرب ما دارد
دل عاشق شکست از انفعال خوبتر می آید   ز ضعف این دانه از گردیدن دل آسیا دارد
بهر عضوم چنان رنگ تبسم ریخت شمشیرش   که زخم از استخوانهای خندهٔ دندان نما دارد
نگردد از در ارباب دنیا مطلبش حاصل   ز دخل کج سخندانی که محراب دعا دارد
فلک از زنگ طاهی ریخت رنگ خانهٔ ما را   بنای ما خطر از موج آب گهر ما دارد
بود موج سعادت سطر مکتوب جهر من   کتاب طالع ما سطر از بال هما دارد
ز سیلی شعر ارباب سخن فرقی نخواهد   ز موج معنی پیچیدهٔ خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون رنگینی خامه آتش زیر پا دارد

بکاروان محبت درا نمی باشد   بر فتن آب گهر را صدا نمی باشد
حصیر ماست بهم چون رگ زمینی پیچید   بصحن خانهٔ ما بوریا نمی باشد
بیاد روی تو از بس رقم زناله پر است   خط شکستهٔ من بی صدا نمی باشد
کسی زند پد طاعت ندیده بد خویی   گره بابروی دست دعا نمی باشد
رسیده است بمعراج سرفرازی من   میان چرخ و کلاهم هوا نمی باشد
ز بسکه پهلویم از ضعف مو میان شد   شکست تیغ نی بوریا نمی باشد
ز بس بود سفر هند سرمهٔ آواز   صدا بر فتن بانگ درا نمی باشد
چه میکند بدل تنگ موج غم شوکت   بغار دیدهٔ مور اژدها نمی باشد

دیوار چنان رخنهٔ تصویر ندارد　　سیلاب سر خانهٔ زنجیر ندارد
نان پارهٔ سالک نه نبرد آتش منزل　　کامل چه شود دل شکم سیر ندارد
پروردهٔ معنی شده‌ام از مد لفظه　　بستان صدف غیر گهر شیر ندارد
بی‌رحمیش افزون شود از عجز نگاهم　　نظاره‌ام اینست که تأثیر ندارد
کم گو سخنی سخت که جز حرف ملایم　　موم دیگر آیینهٔ تصویر ندارد
دیوانهٔ او را ز خطر باک نباشد　　میدان جنون جز دهن شیر ندارد
از جلوهٔ هموار تو شد قطع حیاتم　　آبیست خرام تو که شمشیر ندارد
غم نیست که از دیدهٔ حیرت زده رفتی　　گاهی که ورق آینه تصویر ندارد
دارد غم ره ما سنگ نشان از سر مردان　　نی بیشهٔ ما جز دهن شیر ندارد
راز دل مشتاق تو محتاج دو لب نیست　　قرآن خموشی زبر و زیر ندارد
تر دستی معمار بود سیل بنایم　　ویرانهٔ من خواهش تعمیر ندارد
چشمش بدلم مست شکر خواب بهار است　　صحرای دل من رم نخجیر ندارد
ساقی خط پیمانه نیست کم از هند　　یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد
شوکت ز لبش هادیگه او مهر سیم اینک
طرف کلهم غیر بر تیر ندارد

کس امشب ببالین من بیتاب می‌آید　　بجوی شعله بازار روزن گل آب می‌آید
نگاهم ایچنان شد آبدار از دیدن عشق　　که از مژگان بگوشم صدای آب می‌آید

چنان آماده ویرانیم از دیدن گلشن　　که موج گل بچشم آشنی سیلاب می‌آید
ملاقات عزیزان زا بود شیرازه از غفلت　　شود مژگان بمژگان آشنا چون خواب می‌آید
ببال بالش پر می‌پرد از خود نمیدانی　　که از خاشاک دگار بستر سنجاب می‌آید
ببر دار سبزه مژگان آهوی شبنم شوخی　　بهر صحرا که آن خورشید عالم تاب می‌آید
چنان گرم هوای سوختن گردیده اعضایم　　که از نظارهٔ آتش بچشم آب می‌آید
نگردد از رگ این نامداران نیشتر رنگین　　که میگوید که از زخم نگین خوناب می‌آید
چنان مژگان بمژگان رگ سرگشتگی دارد　　که اشک از دیدهٔ من حلقه چون گرداب می‌آید
غبارم گر شد عنبر از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچهٔ احباب می‌آید

تا ز موج جلوهٔ مستانه رهرا آب داد　　جاده همچون تاکه مستان را شراب ناب داد
از فغان زخم لب خود را نمی‌بندد نگر　　قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد
بیقراری نیست از طفلی زما یکدم جدا　　مادر ایام ما را شیر از سیماب داد
از طپید نها دل من کرده بیتاب آه را　　رشتهٔ را این گوهر از غلطان خود آب داد
از کسی جستم نشان خانهٔ شوکت مرا　　سر براه کوچه بند موجهٔ سیلاب داد

مرا مغز سر از موج می گلرنگ در گیرد　　ز خشکی بینهٔ من آتشی از آب گهر گیرد
ز شوخیهای مژگان تو فیض خنده چینم　　نگاه تلخ کامان از نی نرگس شکر گیرد

سپند طاقتم میسوزد دود خاموشی میسوزد   ز رشک سرمه طالع از برای من شرر گیرد
بدوزان نگاهش ایچنان دریا کشی دارم   که ابرم میتواند آب از دامان تر گیرد
تلستم را بلب از ما نهان نداری نمیدانی   نگاه حسرت لب تشنگان آب از گهر گیرد
ز بس گشتم حریص دیدن روی تو میترسم   که بر خیزد ز روی رنگ و دنبال نظر گیرد
لطیف اندام ما از حال ما غافل نمی باشد   هوا گردد نفس تا از غم دلها خبر گیرد
بهر منزل بود چون تار گوهر رشته آتش   که از نقد توکل سالک اسباب سفر گیرد
بلب هر کس که شیرین خواهد آب شوخ عمر ترا   کنار جا بهر اجی باید آغوش بدر گیرد
بیکی مرد عارف میکند سیر دو عالم را   ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد

زهمت لسکه افکند از نظر شوکت گرفتن را
می لست اینکه از رخسار خوبان دیده تر گیرد

ز آئینه عکس او چو شرر موج میزند   از آب خشک آتش تر موج میزند
فارغ ز تلخ کامی ایام فارغست   از بوریای فقر شکر موج میزند
دریای لشکر است دو عالم از جاه تو   نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند
از ساده کی سفینه از موم کرده ایم   بحر است شعله خیز و شرر موج میزند
مشکالکه چون صدف بلب خشک بگذریم   از قلزم که آب گهر موج میزند
شیرین چو دل بروی شکر خواب کرده اند   چون جوی شیر فیض سحر موج میزند
شوکت به بیستون سخن کوهکن توئی   از آب تیشه تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل

نمک بداغ دل من ز نور افتد   شرر بخرمن آن از نگاه سور افتد
چنان نظاره خلدم کند زبان بیتو   که گل بچشم من از خاک روی حور افتد
چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم   شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
ز بس بسوختنم بعد مرگ هم نزدیک   ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد

نگه ز گوشهٔ چشم سیاه او شوکت
گهی که سوی من افتد بصد غرور افتد

مستان ز گوش پنبهٔ غفلت کشیده اند   آواز پای باده رسیدن شنیده اند
انها که دل بقطعهٔ یاقوت بسته اند   خط بیاض چهرهٔ او را ندیده اند
باید بخط لعل لب یار بنگرند   مستان که دود آتش می را ندیده اند
ز اوراق خندهٔ تو صفا موج میزند   این شعله را از آب گهر آفریده اند
هرگز ندیده صنعت من طرا الجواب   از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند
رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان   از نخل موم ما گل خورشید چیده اند
بوی جنون ز داغ دلم میتوان شنید   این لالهها ز تربت مجنون دمیده اند
خور را ز بار سختی ایام کرده اند   صافی دلان که از دل گوهر چکیده اند

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه ام
گلها برنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان تراشنگ قناعت چون بدست آید | بچینی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید
نگاه گوشهٔ چشمی تبسمهای پنهانیست | بتان را آنچه می آید ز لب و چشم مست آید
چنان دارد نزاکت شیشهٔ نظارهٔ عاشق | که چون مژگان بهم می آرد آواز شکست آید

گل راحت چه خواهی در گلستان جهان شوکت
که جای گل درین گلزار خار با بدست آید

چو خلد خانهٔ من از رخ تو خرم شد | گل زمینی مرا آفتاب شبنم شد
حلاوت خطت افزون شد از تراشیدن | بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی گل رویت بگلشن افکندم
بدیده رشتهٔ گل همچو نخل ماتم شد

بخاکم بسکه همچون شمع آهم شعله افشان شد | نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد
همانا درد دل سر کرد بلبل از گرفتاری | که هر چاک قفس از بهر حالش چشم گریان شد
نسیم از گلشن خونین دلان بوی جنون آید | سر مجنون ما از سنگ غلطان نار خندان شد
گرفتم مهر از نا موی بیرون کرد از جانش | ز عشقش باعث دل سردیم آه تخم ریحان شد

مکن اندیشهٔ خود را بیابان مرگی شوکت
ترا خواهد کفن از پردهٔ چشم غزالان شد

داغم که مبادا بچمن کار تو افتد | از نکهت گل سایهٔ رخسار تو شد
از مهر تماشای تو خم ساخته خود را | باشد که گل از گوشهٔ دستار تو افتد

از چهرهٔ

از چهرهٔ عاشق بی آرایش ما عبث | پرواز کند رنگ بگلزار تو افتد
صد لاله خورشید شود داغ سوادش | چشمی که بکار سر دیوار تو افتد

بدام توبه دلم از چی امید کنند | نه بینم قطرهٔ خون خویش را شهید کنند
طرفه بزمیست محبت که ز مشرب اینجا | کفر و دین چون شکر و شیر بهم میجوشند
سیه بهار رخ علم بود بیاد کسی | که ماهتاب قدح را گل سفید کنند
ز سنگ سرمه دل من گرفته است آهنی | که قفل خاموشی خویش را کلید کنند
دلم چنانکه ز بیجا هلال رمیدن شده است | دگر کجا هوس سایه های بید کنند

سرور خاطر شوکت بود ز مژدهٔ غم
با ورسان خبر ماتم که عید کنند

بلبلم ناله و تاثیر بهم می جوشند | خون خاموشی و تقریر بهم میجوشند
خون گرمی شهدا روی بمحبی که کشند | موج خون جوهر شمشیر بهم میجوشند
بسکه از نالهٔ دیوانهٔ من دشت گرفت | چاره چون حلقهٔ زنجیر بهم میجوشند

شوکت از بادهٔ عشق گذر کن که آنجا
پای شیر و سر نخجیر بهم میجوشند

گرنه بی از نگاران ترک بد خو بمرد | بر برای از مژگان آهوی می برد
قاصد ناز لبت مژگان بر گردیده اش | نامهٔ چشم سیاهش را با بروی برد

دست او چون گل نگارینست بی رنگ حنا ... بپنجهٔ کیرایش از بس رنگ از زردی برد
چون نگاه عاشقان در دست کار بخت ما ... طالع ما رنگ از رخ راهسندو می برد
ساقی امشب بی بفکر دلبری افتاده است ... مستانه چین موج از می یکسوی می برد
بیرخت از حلقهٔ بزم سیه مستان مرا ... بیخودی همچون نگاه از چشم آهوی برد
شوکت آسان از بزم دلبرانش جلوه اش
بی بر درانگونه پنداری ز گل بو می برد

نصیبم تا رخ آن شعلهٔ بیباک میگردد ... نگه چون سرمه از حسرت بچشم خاک میگردد
درین می نه بر دم بیش دعوی تای مستی را ... رگ گردن چو کیفیت افتد تاک میگردد
زبس آماده بی رنگم چون گریهٔ خونین ... بدامن رنگ از رخسارهٔ من پاک میگردد
ز برق دیدهٔ پروانه روشن میشود شمعش ... رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد
بصحرای غمش تنهانه من سرگشتگی دارم ... که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد
بود مهر خموشی نکه پیراهن معنی ... سخن از لب کشود تنها گریبان چاک میگردد
نگاه گرم آهم چون شوکت بسوی من
کف خاکسترم چون شعله ادراک میگردد

خوشش نگاهی باز میخواهد نظر باز کنند ... چشم گلگون سپند شعلهٔ نازم کنند
برگ گل چون لاله داغ از سیه فامم شود ... بسکه بی آرامی دل گرم پروازم کنند
بسکه از خود رفته ام چون یار آید بر سرم ... رنگم از رخسار برخیزد که آوازم کنند

حرف روی بهم زنند

حرف روی بهم زنند یار از بس نازکست ... همچو بوی گل بخاموشی سخن سازم کنند
اشتیاق آستان یار شوکت تا بکی
همچو گلگون سرشک از خود سبکتازم کنند

نگاه از دیدن داغ من دلتنگ میسوزد ... دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد
شراب آتشین عشق را طاقت کرا آرد ... بیرخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
بود از گرم رفتن نقش پایم چشمهٔ آتش ... زند خاری اگر در دامن من چنگ میسوزد
محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد
پر پروانهٔ ما ز آتش در سنگ میسوزد

دل خون گشتهٔ من بی تو فکر چنگ خود دارد ... شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد
گلستان دل بی آرزو بلبل نمی خواهد ... گلشن بلبل ز آواز شکست رنگ خود دارد
گلبکار تو چون طومار در دست وز خود رفتن ... نخود پیچیده سر را در پی فرسنگ خود دارد
نمی خواهد دل ما آتشی در آب گردیدن ... که چون شبنم گداز شعله بی رنگ خود دارد
دیگر سرگشته بیتو رحمت نیست در عالم ... فلاخن شعلهٔ جواله در سنگ خود دارد
شکر از تلخکامان باز میداری نمیدانی ... که چشم مور هم اینجا شکر در تنگ خود دارد
بچشم ما نگه شوکت ز حسرت بر نمی گردد
سر این رشته را گویا کسی در چنگ خود دارد

چراغ خانهٔ عاشق بجز مردن نمی داند ... ز ظلمت دود شمع ما ره روزن نمیداند

بیا کیفیت احوال میخانه از من پرس　　زبان موج می را هیچکس جز من نمیداند

بجاهل سرزنش‌ها فلک کاری نمیداند
زبان نشتر آزار رگ کردن نمیداند

شوق چون سلسله جنبان دل تنگ شود　　بحر تصویر روان از صدف رنگ شود

میبرد شوق بکوی تو مرا می‌ترسم　　که بخود نقش بالد و فرسنگ شود

گر بپای نت تو پیراهن گلگون پوشی　　چین دامان تو موج می گلرنگ شود

گر بیارم دل سنگین بتماشا نظر　　سخن تار نگاهم ز رگ سنگ شود

تار رگهای مژه را چون بهم آرم شوکت
نگه گرم مرا شعله آهنگ شود

گل ساغر بزمم غنچهٔ دلتنگ میگردد　　بدور من بجای ساغر می رنگ میگردد

توجه کن که یابی فرصتی از خویشتن رفتن　　قدم تا می نهی نقش قدم فرسنگ میگردد

ز حسن بیقمر رنگ گیست خجلت نوبهاران را　　که تا رنگش بجا آید بچندین رنگ میگردد

سپندم چون تواند کام دل از شوخی برد　　که از بیطالعیهای من آتش سنگ میگردد

اگر شوکت دورنگی آن گل رعنا چنین دارد
بهار صلح ما آخر خزان جنگ می گردد

ز لب نه بلبل اگر دود آه کرداند　　چو سرمه چاک دل چمن را سیاه کرداند

نظاره چمن از ضعف چون توانم کرد　　که بوی گل نگهم را ز راه کرداند

ضعف بسکه

ضعف بسکه شدم بی تو چون روم کویت　　مرا نگاه تو از نیم راه کرد آید

سبک ز چهرهٔ من میبرد کسی سستی　　عنان رنگ مرا از نگاه کرداند

بغیر یار که کردد ز کشتن شوکت
که دید برق که رو از گیاه کرداند

خاطر من جانب آن زلف و کاکل میکشد　　از پریشانی رگ من بوی سنبل میکند

چون بدل روز اشتیاق وصل معشوق آورد　　بلبل از ریگ بیابان روغن گل میکشد

عاشق بیدل تسلی میدهد خود را بهیچ　　باز چندین التفات از یک تغافل میکشد

خرمن زلف ترا نازم که تا محشر ازو　　مور سوی خانهٔ خود تخم سنبل میکشد

شمع من پروانه را شوکت بفریاد آورد
روغن گل قطره‌ام از مغز بلبل میکشد

مردمک ز آتش حسن تو شرری گردد　　مرغ نظاره ما سوخته پری گردد

عرق روی تو دیدم شراب از حسرت　　که بر رخسار تو چون نور نظر می گردد

بسکه چاک دل من خندهٔ شیرین دارد　　دیدهٔ سوزن از او تنگ شکری گردد

حسن رانت و ماغی که بعشق آمیزد　　بوی گل تا قفسم آمده پری گردد

بر سر فیض بهر حال بصاحب جوهر　　تیغ هر که شکند تیغ سپری گردد

کار آسان نشود معنی رنگین بستن　　نثر تا نظم شود آب گهر می گردد

چون غنچه‌های ناز تو از کیسه بشکفد   گلهای داغم از چمن سینه بشکفد
تا دست من رسید بخط نشفته‌ات   در آستین خرقه پشمینه بشکفد
خوردم ز بسکه سیلی اخوان ز عکس من   نیلوفری ز چشمهٔ آیینه بشکفد
چون موج زلف دختر رز وا شود ز هم   صد دسته سنبل از شب آدینه بشکفد
شوکت گل خرامی بنیاد طاقتم
از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

نظاهم از تماشای تو چون مایوس می‌آید   بهم مژگان من همچون کف افسوس می‌آید
بود حسن نهان زیر نقاب شرم نازکتر   که نور شمع صاف از پردهٔ فانوس می‌آید
عبیر پیرهن شد کعبه را امشب غبار من   هنوز از تربت من نالهٔ ناقوس می‌آید
شکوه نگذارم که کام از سوختن گیرد   ز نور شمع کار پردهٔ فانوس می‌آید
قدم ننهاده از هند سیه بختی بیرون شوکت
مرا خجلت ز پای خویش چون طاوس می‌آید

دل ز دست تو شرابی نتوانست کشید   تشنه‌ام مادم آبی نتوانست کشید
پنجه‌ام خاک شد از زور ید بیضا شکفت   دامن بند نقابی نتوانست کشید
برد در دل حسرت بدل خاک کلیم   ز گل طور گلابی نتوانست کشید
چون ز لب تشنگی خود بر بهشتی سالک ما   ناز آیینه وآبی نتوانست کشید
گشت چون آبله پامال حرارت شوکت   رخت خود را بخرابی نتوانست کشید

چه باک صاحب

چه باک صاحب نفس بیدار فلک دارد   که گرگ می‌رمد از گله که سگ دارد
غبار رنگ من از بخت تیره شد ظاهر   طلای شعله ز شام سیه محک دارد
چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان   ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد
چه غم ز حادثه ارباب جهل را شوکت   جدل به تیغ کند گردنی که رگ دارد

بعالمی که منم مهر و مه یکی باشد   بدیده رشتهٔ درویش و شه یکی باشد
بچشم احول ما کفر کفر و دین دین است   نظر چه باز کنم این دو ره یکی باشد
بود نگار سخنوران خلل چه روز چه شب   بنامه موی سفید و سیه یکی باشد
بچهره رنگ تو گل گل شد از نظارهٔ من   بگلشن تو نسیم و نگه یکی باشد
مرا که خانهٔ خرابی ز تردماغی نیست   سیاه مستی و ابر سیه یکی باشد
شده است سته ز هم صاف گوهری شوکت
بچشم من گهر و سنگ ره یکی باشد

چند کاهد دانش او جهل ما فربه شود   از زرک کردن کمان دعوی ما زه شود
جز تأسف نیست واردی جراحتهای دل   چون بهم آید کف افسوس زخمی به شود
چون نظر ناقص فتد اشیا بود ناقص بهم   ماه نو لاغر نباشد چون نگه فربه شود
شوکت آزادی نمی‌باشد ازین مکتب مرا
دور نبود جمعه گر پس پس رود پنجشنبه شود

باده ما سوی خم از تاک آخر زور کرد   سیل ما آورد دریای بی‌جا شوکت کرد
وارد آن لب تا زآسیب اشارت شد نشان   جای انگشت آن عسل را خانهٔ زنبور کرد
بسکه حسرت شوکت میزم آخر بیابان مرگ شد   شیشه می را خیال آتشی از دود کرد

تنک ظرفی که گردد مست میماند خراب خود   برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود
بقدر می کشی میگردد افزون وسعت مشرب   بخود این شیشه می بالد چو انگور از شراب خود
ز فیض خاک ری لقمه ام پاکست ز آلایش   برنگ ریشه میسازم جدا از خاک آب خود
چرا باشم گریبان چاک شوکت از غم روزی
بود مانند گندم نان خشکم تر ز آب خود

زبان قانعان حرف مطلب کی بهم چسبد   لب خاموش باشد چون بهم بست و بتنگم چسبد
ز گلزاری که شهد از غنچه چون خنده برون برد   خزان نوبهارشی چون گل رعنا بهم چسبد
نمیدانم چه سحر است اینکه از بهر نجات خود   برهمن با صنم با من بدامان حرم چسبد
بود کم بهر مشق تیره روزیها که من دارم   اگر چون کاغذ چسباننده روز و شب بهم چسبد
بیاد آن دهان تنگ باشد هستیم شوکت   ز شهد شیرهٔ جانم وجودم با عدم چسبد
ز شهد شیرهٔ جانم وجودم با عدم چسبد

طبع مستان از شراب ناب روشن میشود   شمع چشم ماهتاب از آب روشن میشود
سجده گاه دل ندارد حاجت شمع و چراغ   ز آتش و سنگ خود این محراب روشن میشود

بی بصیرت

بی بصیرت وا کند صاحب بصیرت بخودی   چشم کور از تماشای خواب روشن میشود
طایر غفلت ببال بالش پرمی پرد   شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود
عکس نور شمع شمع خانهٔ آیینه است   چشم ما از دیدن احباب روشن میشود
آمد کارا است شوکت خندهٔ صبح مراد
آسیا با نیز اجرا از آب روشن میشود

از خدنگش نشان بخود بالد   همچو ابرو کمان بخود بالد
گر شب آید سکش بخانهٔ من   شمع چون استخوان بخود بالد
گر فتد سایهٔ درش بزمین   خاک تا آسمان بخود بالد
میشود همچو تن عیان از بس   از خیال تو جان بخود بالد
از حدیث لبت چو غنچهٔ گل   درد تا لم زبان بخود بالد
شوکت از نسبت نیاز درش   غنچهٔ آسمان بخود بالد

سر بزنش از سواد نگردد   که مغز نقش پلنگ مینا نگردد
زبالگان کی زند سر حرف بمغز   کف از بهر پیدا نگردد
نگردد مانع رازم خموشی   صدف مهر لب دریا نگردد
بهر کس رتبهٔ لائق شمردند   گل دستار خار پا نگردد
مراد رنگینی کونین شوکت   حنای پای استغنا نگردد

مرغ فغان از غم مطلوب می برد   بلبل ز آشیانهٔ من خوب می برد
میگردد آهو از نگهم بوی پیرهن   چشمم بباد حیرت یعقوب می برد
پیش است عقدهای دل من ز کرم تن   صبرم بباد محنت ایوب می برد
مرغی که آب و دانهٔ او از توکل است
شوکت بباد سالک مجذوب میبرد

بلعل او تبسم می بساغر آمدن باشد   خرام نازک او آب گوهر آمدن باشد
بشغل باده در مینای بای گلی دارم   که یک بالیدن او صبح محشر آمدن باشد
ز بیرنگ تغافلهای معشوقی خبر دارم   بیرنگ رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد
ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن   که چون رنگم بجا آید کبوتر آمدن باشد
زبس بیگانه ام شوکت ز خود محروم از وصلم
بی دل رفتنم از خویش دلبرا آمدن باشد

تا نظر امشب مرا بازلف آن مه پاره بود   از گل شبو لیالب دامن نظاره بود
بخت امروزی میان ماو جانان بگذار   بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود
گشت افزون خواب سنگیم ز سختیها که گشت   تار بالین من از رگهای سنگ خاره بود
هیچکس نشنید فریاد فلک سیر مرا   روزگاری جامهٔ صبر بای ما پاره بود
از کسی طفل یتیم بار منت بر نداشت   خود بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود
یأس ما شوکت بفریاد امید ما رسید   چارهٔ درد دل ما از دل بیچاره بود

بسکه از ناوک

بسکه از ناوک بیداد تو مأیوس بود   زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود
حیرتم بسکه بکوی تو بصد رنگ بود   خار پایم مژهٔ طاوس بود
میتوان شمع ز برق رقم روشن کرد   نامهٔ سوختگان کاغذ فانوس بود
عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش   دست بوسیدن مشتاق تو پابوس بود
بسکه از وصل پشیمان شده ام میدانم   که بهم آمدن پا کف افسوس بود
میرود تا زسر کوی آرد خبری   دل بکف رفتن عشاق تو پابوس بود
باز شوکت من و دشتی که ز وحدت الحی
جرس قافلهٔ کعبه ز ناقوس بود

ز استغنای تو ام کار صبر ساخته شد   طلا از آتش سنگ محک گداخته شد
اسیر عشق تو امشب خیال سرو تو کرد   سواد حلقهٔ زنجیر طوق فاخته شد
شب از گداز تغافل عیار ما کامل   جفاکشی که تو نشناختی شناخته شد

سرو را از آه سر بن طراوت کم شود   طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم شود
بسکه ضعف پیری من کرده در طالع اثر   همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم شود
بسکه راه آرزو بر پیچ و تاب افتاده است   جاده ها چون زلف خوبان از نظر درهم شود
رفعت کاشانه مرد عشق را در کار نیست   خانهٔ دار از بلندی یکقدم آدم شود
حیرتی دارد بیابان مرگ از لب تشنگی   گرچه تیغ اش جان چشمهٔ زمزم شود

میکرېزم درنشاه یاسی شوکت از امید
ملنت از غشرت چرا باید کشیم باغم شود

بچشم آهوان اندیشهٔ عالم راسیه دارد   که مژکان تو ستر روی ترکش ازنکه دارد
ندارد ساربان ناقهٔ لیلی غمم شبها   جرس از شعلهٔ آواز فانوسی بره دارد
غبار آستانش نسیم ازجای میخیزد   هوای خاک کوی بمژکان که ره دارد
نخود کن روی عالم تاکنی دعوای فغفوری   که بزم شاه خاک چینی ازکرد سیه دارد
بود بکجلوه دیر وکعبه ارباب بصیرترا   نکاه ازدیدهٔ احول بیک رفتن دو ره دارد
زشور حسن فکر معنی رنکین شود پیدا   بود چون چاه یوسف چشم هرحرفی که نه دارد

چنان داغ دل شوکت بروی داغ میسوزد
که همچون لاله چشم راغ نیش سیه دارد

وقت انکس خوش که سوی دیر عشق آهنگ کرد   خویشرا ازکعبه بیرون زنشتر رنک کرد
بسکه طبع من زبیری میکند پهلو تهی   میتوان موی مرا بیرون زنشتر رنک کرد
انکه منع باده ام میکرد دوش آید ببزم   رشتهٔ تسبیح از موج می کلرنک کرد

میتوان شوکت بعهد نغمه سنجیهای ما
تار و پود پردهٔ کوش از رک آهنک کرد

جو از مستی بکیم آن بهار ستان بجنک آمد   بروی کم سیلی دست نکارینش دو رنک آمد
نمی باشد شب وروزی نهان اهل نظر ترا   بچشم مردم عارف جهان نظع پلنک آمد

امید وصل دایم جبر باشد رنک مضمونش   بچشم نامهٔ او چون کل رخسار ورنک آمد

چنان کاهل قدم ازنا توانیها شدم شوکت
که بعد از قتل خون من حنای پای سنک آمد

آهم بکلشنی که سحر کرد میشود   برک شکوفه برک کل زرد میشود
از صاف طینتی بد و عالم مستم   کافور ماکسی که علم خورد مرد میشود
نتوان بخاک ساری عاشق نکاه کرد   پور نقش بکوچهٔ ماکرد می شود
ما را طمع زساقی دوران شراب نیست   کار خمار ما چه نکه کرد می شود
هرکه کنم خیال ملاقات دوستان   چون صبح آتش نفسم سرد می شود
شوکت زچشم عافیت ما بلا چکد   درمان فیض صحبت ما درد می شود

چشم مست تنکه خون بدل جام کند   بلبلهٔ شیشهٔ می را کل بادام کند
بلتو چون روی دل از باغ بچشم که مرا   خنده آید بلب و غنچه دشنام کند
بسکه میخواست ترا دل بقدح نوشیها   هوش میرفت بسوی تو که پیغام کند
خانهٔ من نشود روشن اکر جذبهٔ آه   کوکب بخت مرا فال لب بام کند
چشم کیرای تو ازبسکه تمام افسونست   رم نکند آهو رد و رام کند
کبرهی را که زدل بلبل بیرون کرد   باغبان آهوش بچمن غنچهٔ کل نام کند
خورده ام بازی شوخی که پی صید دلم   مردم چشم پریرا کره دام کند

بحه سرو چمن ناخن بدل غم میزنند   طوق قمری کرد بادی بر چراغم میزند
میتوان از نقش پای خضر برگ سبز چید   بسکه هر سو قطره از بهر سراغم میزند
بی توام بزم طرب بی آب و رنگ افتاده است   موج می انگشت بر چشم ایاغم میزند

بیاد مستیش رنگم بروی هوش می آید   زنای تیغ او آبم بجوی گوش می آید
بهمت چشم خود پوشیده ام از مردم عالم   بخوابم خرقهٔ پشمینه مخمل پوش می آید
زبس توسن بخود بالد ز شوق شهسوار   صدای آبشار بال او در گوش می آید
ز روزنی بی بصیرت شکوه نادار دمی بیند   که چراگن رزق از افلاک بی سرپوش می آید
بود فطرت بلند از قبول خلق معراجی   سخن بسیار بالا میرود تا گوش می آید
کجی آن طفل مصری طاقت ربح نقد دارد   ز دامان پدر تا خلوص آغوش می آید
زبس مستانه افتاده است معشوقانه چو لاش   ز رفتارش بگوش آواز نوشانوش می آید
بخاطر از خیال چشم او میخانه دارم   که دل آگاه از خود میرود مدهوش می آید
هما نا گرد کرم گفتگویش حرف اشک من   که از لعل یاقوت او آب گهر در گوش می آید
ز بلبلم او بلب مهر الحنان دارد فغان من   که از دل تا بلب می آید و خاموش می آید
ب عزا آب شمشیر از گلوی شیشه میریزد   بزم امشب که امید ترکی صهبا نوش می آید
زبانم بسکه رنگ اتحاد از حرف میریزد   حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می آید
بره دیده گویا یار شوکت خورد ساغر را   که از زخم کشته قد خود هم آغوش می آید

چون نفس آینه

چون نفس آینه مرا آری کی بدل بیم از فلک باشد   که خواب کلهٔ از افسانهٔ آواز سنگ باشد
عیار رنگ عاشق گردد از بخت سیه کامل   طلا ز عفران جبههٔ هندوی محک باشد
بسنگ خویشتن مینای می صد پاره میگردد
ز شور نشهٔ خود بادهٔ ما را نمک باشد

چه افروزی بباغ از باده شمع ارغوانی میرد   چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرد
خموشی شعلهٔ آواز را فانوس میباشد   چراغ نطق ما از باد دامان زبان میرد
نگاهم ای هما چشم طمع آهسته تر بگشا   مرا از باد مژگان تو شمع استخوان میرد
ز بیداری چراغی بهر پاس خویشتن روشن کنی   که شمع کرم خوابیدن بچشم پاسبان میرد
بهر جا عشق بزم انتقام افروز میگردد   چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میرد
چه زود آید بکف مطلوب کس کاهل قدم گردد   ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد
چه میداری ز شبهای غم امید سحر شوکت
که پیر صبح در اقلیم شام من جوان میرد

بجا می همچو طاوس نشاط امشب چراغان بود   تدرو شعلهٔ آواز مطرب بال افشان بود
شراب بزم ما بی نشئه بود از شور بختیها   گل پیمانهٔ ما گوی از گرد نمکدان بود
ادب نگذاشت تا امشب کنم نظاره بزمش   نگاه گرم مژگان را چراغ زیر دامان بود
ز شوخی هر طرف میگردد دم چاک گریبانم   عبیر جست من از سرمهٔ چشم غزالان بود
دل ما را نبود آرام از عیب هنرمندی   بهر سو این گهر از موج آب خویش غلطان بود

بر سر دارند سودای خط سبز بتان شوکت
هما تا سرنوشت تیره بختان خط ریحان بود

داغ را لاله با غم زصبا میگردد   برق را مزرعهٔ من زهوا میگردد
گرد آزار من از طعنهٔ مردم افزون   زخم من از سخن سنگ هوا میگردد
دل من باز طمع کرده و بشکسته بچون   وای آن دست که رنگ زحنا میگردد
یاد آن چشم سیه میکنم و می نالم   محض حرفست که از سرمه صدا میگردد
همت طالب ما تشنهٔ لب مطلوبست   کاه ما خون زرگ کاه ربا میگردد
چون لب شکوه کشایم بره بخت سیاه   سرمه خیز است ره آواز درا میگرد
فقر شوکت بزمینی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگردد

نزاکت شیوهٔ کلک بهار نقش من باشد   رگ گل رشتهٔ شیرازهٔ دیوان من باشد
خدنگم را هدف از دیدهٔ افعی نشد دانست   که از سنگ زمرد آهن پیکان من باشد
بزور ضعف می پیچیم بیکدیگر بزرگانرا   محیط خستگی افسردهٔ از بیخ مژگان من باشد
زفیض عشقبازی مبدا ایجاد چشم من   خط خوبان غبار گوشهٔ داما من باشد
گل عیش من از جمعیت دل غنچه میگردد   خواص آشفته گشتن فصل گلریزان من باشد
بگل پیراهنان مصریم باشد گرفتاری   زنخدان گلشن یوسف در زندان من باشد
میسر میشود از دولت نظاره اقبالم   سواد هند شوکت سایهٔ مژگان من باشد

دماغی کو که از گفتار من بوی جنون آید   ز زخم خامه ام مضمون رنگین جای خون آید
شکایتهای مرا سر میزند از عقدهٔ کلفت   از این یک بیضهٔ زنگار صد طوطی برون آید
بود در نشاهی سرفرازیهای لست این   که عکس میکشان زآب اینجا سرنگون آید
بهار ضعف من گل کرده است از تیغ خونریزی   که هر جا میروم از خونش بوی بیستون آید
بجز خالش که بیرون شد از موی سیه شوکت
ندیدم نقطهٔ گردی معنی نازکی بیرون آید

دوشم از حیرت خموشی دشمن فریاد بود   نالهٔ گرمم چراغ خانهٔ صیاد بود (آسیای باد)
بود روشن بیش ازین برزم گرفتاران زمن   چشم مرغ من چراغ خانهٔ صیاد بود
خانهای کوچهٔ زنجیر بود آهن بنا   بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود
کار عشق از سخت جانان محبت تازه رو است   بیستون خرم ز آب تیشهٔ فرهاد بود
تو تیای شعلهٔ سوز محبت نیستم بزم   داغ سودایم چو طفل لاله مادر زاد بود
بوی خون میداد امشب حلقهٔ بزم جنون   آهن زنجیر ما از خنجر جلاد بود
بیقد او بسکه میدادم تسلی خویش را   ظلمت بخت سیاهم سایهٔ شمشاد بود
سخت شوری داشت از پیکان شکست سینه ام   بلبل گلزار من از بیضهٔ فولاد بود
شوکت امشب عیدم کردم از خیال روی او
بیخودیها آمد و رفت مبارکباد بود
یاد ایام که آن بدمست گرم جنگ بود   تیغ او از خون گرمم آب آتش رنگ بود

انفعالم داشت از چشم بد مردم نگاه   نیل رویم عنبر موج شکست رنگ بود
رشته را تاب گذر کردن نبود از کوچه‌ام   مشرب من بسکه همچو چشم سوزن تنگ بود
روزی خود میشی از پی از سنگ طفلان داشتم   آسیابم از فغان آب آواز سنگ بود

از جنون ما نشد آوازهٔ شوکت بلند
ره میان نالهٔ زنجیر صد فرسنگ بود

بسکه در گلشن نظرگران گل ربوده اند   بلبلان از غنچهٔ گل سر بزانو بوده اند
خویش با چشم و رخسار تو برابر میکند   لاله و نرگس عجب بیدیدهٔ دو بوده اند

کبودی بر رخش از سیلی اخوان هویدا شد   عجب نیلوفری از چشمهٔ خورشید پیدا شد
بلوح بیستون فرهاد مرد نقش شیرین را   صفای ساعدش بنمود و جوی شیر پیدا شد
زبید خوی تماشا کرده‌ام کیفیت حسنی   که تا چینی از جبینش گشت پیدا موج صهبا شد

ز باد صبح چو زلفت به پیچ و تاب افتد   نگه بدیدهٔ من موج اضطراب افتد
ز ضعف طاقت تاب نگاه گرم نیست   ز برق چشم بها اشک خوانم آب افتد
بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد   ز شرم شعلهٔ آواز بلبل آب افتد

نمیشود آوازهٔ ما از فغان انجمن بلند   موم را نام و نشان میکرد دود از فغانم بلند

ذوق پیراهن

ذوق پیراهن دری زد آتشم بر دامنی   شعلهٔ عریانیم شد یکقدم آدم بلند
و آن تماشایی که بیرون از جهان رنگ بست   میشود آرزو در گل کردن شبنم بلند
از سر دنیای دون دست کرم بر داشتیم   گشته ابر سپهر کوه از سر عالم بلند
هست پیرانه اشارتهای پنهان بزرگ   میشود از هر طرف ابروی پشت خم بلند
پاک دامانی بود باب سر روحانیان   میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند
نوبهار جمع دارد رنگ دیگر بو مرگ   چون گل شیراز باشد کف خاتم بلند

شوکت از بهر شهیدان زلفش شب تا سحر
ناله زنجیر لب از حلقهٔ ماتم بلند

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید   ز دل آهم آشفته چون سنبل آید
اگر عکس رویت در آئینه افتد   ز آئینه تا حشر بوی گل آید
فغان میکنم روز و شب جز دل او   کند بلبل افغان چو در گل آید
شود تنگ کارت ز جان دل افشانی   زند موج چون آب زنجیر آید
ز پا خاهد افتاد دیوار گلشن   ز اشک که از دیده بلبل آید

دهان باز بیاقوت سفته می ماند   زبان او بحدیث نگفته می ماند
گرفته رنگ حقیقت نگاه رنگ مجاز   جهان بر خنده باغ شکفته می ماند
جهان بگرد کدورت حیات میگذرد   که طفل عمر براه نرفته می ماند

مراد ای باغبان تا کی کشم آب از کلاه حیف   کلاه بر کرده‌ام دیگر نمیدانم گناه حیف
قدح بشکستم از مستی زبان کی داین بزم   زبان از مدح میکردم که کردم عذرخواه حیف
ز چون نور نظر تا بگذری صف از دو لب بند   ره نازک میان همچو مژگان سیاه حیف

بگلزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد   گل رعنا بهم چسبیدن پشت و شکم باشد
بکفرستان وحدت هم برهمن هم بت و زنّارم   بگردن تار زنارم رگ سنگ صنم باشد
بحر ذکر دیدم و قطع ره طول امل کردم   چو تار جاده می پیچد بهم نقش باشد
بروی روغن گل که نکهه رنگینی کند شوکت   چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

که نشان کوششی از نقش جبینی پیدا شود   آسمان رو بند اینجا تا زمانی پیدا شود
موج شدت میزند آوازهٔ بیمغز ما   نام ما همچون کف از آب نکویی پیدا شود
از سر تنگ بمروت سنگ کهد کار ازرق   مور کم روزی شود چون خوشهٔ جایی پیدا شود
از حیا یک پیرهن دور رسد آتش از نگاه   چون رسد رنگ خیالش آسمانی پیدا شود
میشود تصویر چون گل معنی رنگین نکو
همچو من تا شوکت کو از خودی جدا شود

پشیمانی نصیب روح از گلزار هم باشد   کف افسوس با ما دم دوست این چمن باشد
لحاسر دره اوراق کثرت رشته وحدت   چو خلوتها بیکجا جمع گردد انجمن باشد

خموشان را که باشد

خموشانرا نباشد جز شنیدن پیشهٔ دیگر   دهان گوش را مانند دهن تا بی سخن باشد
رسد سالک بمنزل از سر عالم چو برخیزد   قدم برداشتن دست از جهان برداشتن باشد
تعلقهای من قوت گرفت از ضعف پیریها   قد خم گشته دامن حلقهٔ زنجیر من باشد
سواد سایهٔ گل همچو دود از خاک برخیزد   در آن گلشن که برق ناله‌ام آتش فکن باشد
شد از جوش بهار ضعف یوسف زار افغانم   برندنهای رنگ من نسیم پیرهن باشد
تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی   چو قامت حلقه گردد زلف پیرانه شکن باشد
بود مهر خموشی شعله آوازرا روغن   چراغ نطق را تحریک لب دامن زدن باشد
ز تاراج حوادث کرده درویشی مرا ایمن   که موی سر مرا افسر دوان تن باشد
ز خاک گشته چشم تو خیزد محشر شوخی   رم آهو شهیدان ترا تا رکفن باشد
بغفلت میدهی تا کی عنان خود بمیدانی   که خواب مردم بیدار دل مژگان زدن باشد
چراغ مردم صاحب نظر مردن نمیداند   که جوی شیر تار شمع خاک کوهکن باشد
مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گرد سرمه میل سرمه را خاک وطن باشد

زیر نقاب شرم محبت هوس شود   تا رنگاه چون بدل افتد نفس شود
ضعفم رسیده است بجای که دور ازو   رنگ پریده‌ام نفس باز پس شود
در بزم گلشنی که تو باشی شراب و گل   گل نیمرنگ گردد و می نیمرس شود
آوازهٔ بلند ترا از جنون ما   زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام چنان شو که عاقبت
مغز سرم تو مرهم زخم قفس شود

بچشم ما کرنیها چنان از ضعف جا دارد — که از زنگی برنگی آمدن آواز درا دارد
بود طومار شوقم کاروان جادهٔ حسرت — در بندهای مکتوب من آواز درا دارد
چنان خون سعادت میزند جوش از غبار من — که شمع استخوانم رشتهٔ از بال هما دارد
نگه مخمور شود از دیدن دست نگارینش — ز رنگ باده پنداری که دست او حنا دارد
بپای گل شود حاصل مقصود زند میکشرا — که از شاخ گل خم گشته محراب دعا دارد
چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار من — که از موج لطافت خانهٔ زین بوریا دارد
خود آرا شوخ زاهد مشربی افکنده از پایم — که دست آشتی سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد
بود موج تبسم جنبش گهوارهٔ نازش — خبر از گریه ام آن طفل بی پروا کی دارد
بکف آورده ام دامان مطلب از تهی دستی — کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد
مخواه از من درستی چون به بینم روی دل از کس — ز گردانیدن رو دانهٔ من آسیا دارد
چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوه حسرت — که از خمیازهٔ گلهای خندهٔ دندان نما دارد

ز آب و خاک یکرنگی بود شوکت بنای من
لباس کعبه ام از کفر و دین بند قبا دارد

بکه چشم

بکه چشم تو لبریز نگه میگردد — بهر پیراهن من از مژه وزه میگردد
سرمه خون است ز بس رهگذرت از آهم — نقش پای تو بر و چشم سیه میگردد
بیت از حسرت دیدار ز چشم خالی — نم اشکی چو هوا گشت نگه میگردد
جنگ جو بیم بحدی که بسوزی ما را — کف خاکستر ما گرد سپه میگردد
اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسد — چشم احول سر یک راه دو ره میگردد
این چه حسنست که از حسرت نظارهٔ او — جوهر آینه را موج نگه میگردد

کشتی گرد سر کعبه مخواه از شوکت
روز بیکاریست که برگرد گنه میگردد

نم اشک برون از چشم گریانم نمی آید — اگر آید هوا گردد بدامانم نمی آید
بیاد روی شی از بالیدن نظارهٔ چشم من — ز بس گردیده بر مژگان بچشمکانم نمی آید
بکف تسبیح از آن گرد سر ناز میگردم — که از کفر آنچه می آید ز ایمانم نمی آید
ز بس گردید از دلتنگیم راه خبر بسته — بر آمدن قاصد جاگیر کرد گریبانم نمی آید
ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطرهٔ اشکم — بهم چون چشم گوهر با مژگانم نمی آید
بگلزاری وجودم غرق رنگی میزند — بجوی استخوان تا آب پیکانم نمی آید
بدست نامرادان جهان از بس نفر دارم — بجز آب گهر از چشم گریانم نمی آید
مشام شوقم از راه معانی وا نمی گردد — نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید

ز خاک سرمهٔ شوکت که گلبن کرده سر بیرون
نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

از طلسم نکه ما نتوان بیرون رفت　　عکس در خانهٔ آئینهٔ ما پیر شود
کرد از زخم دل خویش سیه مست غزال　　اگر از بال بطِ باده پر تیر شود
روزن خانهٔ ما چشم براه خطر است　　سیل ویرانهٔ ما را گل تعمیر شود
حیرت افزای گلستان چو شود گلگل رفت　　سبزهٔ باغ آئینه جوهر تصویر شود
خوشدلم گرد سبو ششته سلامت باشد　　دختر رز که جوان گردد مرا پیر شود
قالب از بسکه تهی کرده ز سودای رخت　　چه عجب آئینه گر حلقهٔ زنجیر شود
نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر　　مدّ نظارهٔ من گردم شمشیر شود
خاک صحرای جنون سرمه بود شیرین را　　اگر از تیشهٔ من آهن زنجیر شود
نقش آن ساعد شیرین نتواند که کشد　　آب از تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود
بسکه از نازکی فکر ضعیف دلم　　خار کج پای مرا حلقهٔ زنجیر شود
شوکت این چرب زبانی شده دلکوب ترا
غنچهٔ زینت خموشی که گلوگیر شود
چگونه دهان جیب جوهر کسی از آسمان گیرد　　شود چون آب پیکان صاف زنجیر گمان گیرد
برای امتحان آمد بقتلم سخت می ترسم　　که لبریز نه بیند از خود و از من بجان گیرد
نگاهم را بچشم از جوش مژگان نیست آرای　　چون آن مرغی که از بیداد خار از آشیان گیرد
ببال خاکساری ها بود پرواز عنقاها　　که میل سرمه بقدر است چون از سرمه دان
سواد سایه میگیرد ز ما سرمشق افتادن　　چه خواهد کرد اگر و از خاکساران آسمان گیرد

بهر گلشن که شد دشت بهار جلوه میریزد　　خرام از سرو از گل بوی رنگ از ارغوان
ز زهر مار شوکت مار را پروا نمی باشد
خوشحال کسی کز رنجش اهل اهل جهان کند
چوب ترمیها نو دارد خود دلم را سرد کرد　　شمع کافور خرابی پروانه را نامرد کرد
دور شو ای عافیت چو از سر بالین من　　نام درمان بردی و بسیار بر من درد کرد
منت خاشاکم ز بس آتش پرست افتاده است　　سیل میکردم بصحرای که بر من گرد کرد
چهره ام از موج خون دل شکستن میزند　　داد این چینی شد چندان که رنگم زرد کرد
بعد از این شوکت چو خواهد کرد ناز او بمن
چشم او چندانکه میباید تغافل کرد　　کرد
جمع پر بها رسید و عهد خورسندی نماند　　خندهٔ دندان نما را استخوان بندی نماند
میوه ها چون نخل تصویر شد بشاخ مرتبت　　نخل مژگان را بهاری از برومندی نماند
ایکه داری منت خاکم را بکف پاسش بدار　　باد پر تند است تا از دست افکندی نماند
یوسف ما را ز بس کشتند اخوان راهزن　　زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند
بر سر بالین آن منت کیه ای برق ناز　　آمدی روزی که ما را با تو خرسندی نماند
چون شرر و برق از گرمی قفسها سوختم
مرغ ما شوکت برام آرزومندی نماند
مکدر میشوم چون باد پیغام بهار آرد　　که از بوی گلم آئینهٔ خاطر غبار آرد

برون کم نکردد آتش دل بیقراران را   سپند از خاک ما کر سبز کردد شعله بار آرد
بعین کریه کردم یاد سرو او ازین شادم   که اشک از دیدهٔ من نقش او را در کنار آرد
ز زهر شکوهٔ عاشق چه پروا تندخوئی را   که بهر طرهٔ خود شانه از دندان مار آرد
برون از سینه ام چون آه اشتباری آید   نسیم کرد راه آن بت کلکون سوار آرد
برنک لالهٔ بوی کلم کاری نمی باشد
نکه دارم دل خود در بغل شاید که کار آرد

ترک وطن نمودم وقدرم عظیم شد   کوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد
کردم نکاه بسکه بشمشیر تیز او   نظارهٔ ام چو دیدهٔ احول دو نیم شد
کلزار ما ز جلوهٔ ضعف آب در رنگ یافت   رنگ پریده کلشن ما را نسیم شد
بوسی طلب نمودم وکردی نکاه تلخ   امید تا که از تو دلم داشت بیم شد
شوکت جنون ما سبب حسن کشته است
آهم بجیب طرهٔ لیلی نسیم شد

ز ناتوانی من بوی دردی آید   سرم ز کردش رنکی بکردی آید
بر است بسکه هوا از غبار خاطر من   نکه چو میرود از دیده کرد می آید
که آب داده ز رنک شکسته کلشن را   که خون می ز رک تاک زردی آید
کباب کرمی داغ خودم بکوش مرا   حدیث مرهم کافور سردی آید
اسیر منت درمان نمیتوم شوکت   سرم ز سایهٔ صندل بدردی آید

اهل دل نظاره

اهل دل نظاره آن زلف وکاکل میکند   پرده های چشم خود را برک سنبل میکند
مجلس نازک خیالان از جنون رنکین تر است   رشته های شمع خود را از رک کل میکند
آخر از وحدت بکثرت میکشد فکر دقیق   موشکافان موی را یکدسته سنبل میکند
هیچکس ما را نمی کیرد در اقلیم چمن   قلب ما را خرج همراه زر کل میکند

عقبا زان حسن را قوت از دل خود میدهد   کوزهٔ خورشید را آب از کل خود میدهد
قامت خم باشد انکشت اشارت سوی خاک   خویش بران فتان از منزل خود میدهد
با شهید خویش خوبان را محبت دیگر است   کرچه میکیرند جانش را دل خود میدهند
غافل از حال بدان جانهای اکر نیستند   کاه پهلو بحر با بر ساحل خود میدهند
خوردن زخمت شوکت رزقم از تیغ زبان   دانه جوهر بمرغ بسمل خود میدهند

چاره ام از دل بیچاره برون می آید   شیشهٔ عشق من از خاره برون می آید
دل بیتاب مرا زیر فلک نتوان داشت   طفل شوخ است ز گهواره برون می آید
نفس از بسکه زبیمست نتوانم که کشم   آهم از دیدهٔ نظاره برون می آید
کریهٔ بیروی تو از بس بکلویم کره است   از لبم آه چو فواره برون می آید
شوکت از سینهٔ بنظارهٔ آن مژکانم
سفته خون دل صد پاره برون می آید

عرق چندان بخاک از روی ان کلبوک تر غلطد — که رکهای زمینش چون رشته در آب کهر غلطد
نباشد در جهان شیرین تر از شهد هنرمندی — بجوی شیر اکر فرهاد افتد در شکر غلطد
بود سررشتهٔ عیش تنک ظرفان بدست من — ذرین مینی نه کر افتم زپا مینا بسر غلطد
سمندر را بخاطر بکذرد کر لعل شیرینش — زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد
شتاب دیدن روی تو دارد اشک چشمم — که همچون موج مژکان بر روی یکدکر غلطد
غبار از جا بیال شهپر طاوس خیزد — بخاک از بسکه اشکم هر نفس رنک دیکر غلطد
دلم موی میانش برد و من برخویش می پیچم — رک کر مست باریکی میان در کمر غلطد
هوای خانهٔ من از تعلق رنک میکرد — بود تصویرها بر پا اکر دیوار در غلطد

بحصر کلشن کری ببندم طلسم رنک او شوکت
بجای رنک کل بوی کل از باد سحر غلطد

از تعلق بستکی در کار پیدا میشود — چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیسی میشود
شهرت ما را زما را سیل عالم کیر کرد — آب این کوهر چو کرد د بیهن دریا میشود
صحبت روشن دلان مفتاح خاموشی است — طوطی تصویر از این آینه کویا میشود
برق نار چشم مستش میکداز د چاره را — زان نکاه کرم سنک سرمه مینا میشود
شد برنک سرمه خاکستر بمژکانم نکاه — بسکه چشم از زخش کرم تماشا میشود
چون بیاد شوخی چشم تو از خود میروم — کردش چشم غزالم ناخن پا میشود
از سپند ما صدا مستانه می آرد برون — آتش ما باشد از سنکی که مینا میشود

مطلبید از بس

مطلبید از بس سراپای من از جوش جنون — نقش پایم سیلی رخسار صحرا میشود
شوکت از پیری شود ایام عیش ما جوان — عیش از قد خمید نهاد و بالا میشود

خاکسترم ز پردهٔ فانوس بیخته‌اند — تا رنک شعله خانهٔ حسن تو ریخته‌اند
صد بار سرمهٔ هجر بر نکاه خویش — خوبان برای کوشهٔ چشم تو ریخته‌اند
از صاف رنک و بوی تو دردی که مانده بود — در ساغر کل و قدح لاله ریخته‌اند
کجا نومید آهم از در تاثیر برکردد — ندارد بر قفا رو کر سر این تیر برکردد

بجان سختی چنان زان قاتل بی‌رحم می‌ترسم — که رنک خون من پیش از دم شمشیر برکردد
نمی باشد تغافل روی دل نازک خیالان را — که روی خانهٔ نقاش از تصویر برکردد
سبکروحست از جوش نزاکت بسکه اندامت — نکاه از نکاهم چون بسوی دیده برکردد
کذارت هست از بیرون صورتخانه می‌ترسم — که ناکه از درون سویت رخ تصویر برکردد
مکن نفرین برکس را که آفت بدکمان باشد — براه رفتهٔ خود از هدف کر تیر برکردد

درین باغم دو رنکی خلعت نشو و نما باشد — دو رنکی چون کل رعنا مرا بند قبا باشد
تنکدستی میکند هموار راه ناتوانان را — قدم بردا شتن پست و بلند بوریا باشد

هنر ور میکند دایم ز پهلوی هنر راحت　　که نان آسیابان تر ز آب آسیا باشد

ز چرخ آتشین جولان شکسته رودلی آید　　بجز من دانه ام را گردش برق آسیا باشد

نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را　　رسیدن های می را جوش خم آوار پا باشد

ز بخت تیره تا کویم نظر دارند عزیزانم　　چو میل سرمه از پوشیدن چشمم قبا باشد

فضای کویش افزون گردد از خوش تماشایی　　نظرها چون بهم پیوسته میگردد هوا باشد

نبیند نازک اندام مرا کس از لطافتها　　بیکی هست میدانم نمیدانم کجا باشد

قلم باشد براهت جادهٔ صد کاروان حسرت　　حریر کلکم زعالم دست خود باشد

بود در آستین فیض سعادت ترک دولت را　　چو بر داری زعالم دست خود بال هما باشد

بود آرایش از افتادگان دشت محبت را　　گل بالین ره خوابیده را از نقش پا باشد

ز بس امشب رقمها کردم از دست نگارینش　　سواد سطر دود آتش رنگ حنا باشد

در آن کشور که هر کس دامن مطلب بکف دارد　　مرا از بخت بر گردیده محراب دعا باشد

بود شهد تبسم گریهٔ تلخ لیتیما بی　　لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد

بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت　　نیستانی بیکدیگر چو پیچد بوریا باشد

بقدر دانش مردم زبان گفتگو دارم　　ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

ز من شوکت بگرد دست اسباب دل طپیدنها
بریدن های رنگ من غبار آشنا باشد

کس از آمیزش روشن دلان صافی گهر گردد　　چو آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد

شهادت نامهٔ ما قاصد دیگر نمی خواهد　　برد مکتوب ما را چون دم تیغ تو بر گردد

چراغ کاروان همره برد پروانهٔ خود را　　غم غربت ندارد آنکه یارش هم سفر گردد

دلم چون لاله از پاس نفس ها سوخت دانستم　　که دود آه چون گردد گره داغ جگر گردد

بفریادی ز خود آگاه کن ارباب غفلت را　　که حرف آهسته نتوان زد بهر گوشی که کر گردد

کجا از بیخودی های من آن بدخو خبر دارد　　ز من گیرد خبر روزی که از خود بیخبر گردد

بهر جا انجمن آرای شوخی میشود چشمش　　سواد چشم آهو حلقهٔ بیرون در گردد

ز دست تیره بختیهاست قطع گفتگوی من　　دم تیغ زبان دارم ز سنگ سرمه بر گردد

چکد خون نزاکت از رگ هر مصرعی شوکت
اگر شیرازهٔ دیوانم از موی کمر گردد

تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد　　شکست استخوانم نالهٔ زنجیرها دارد

ببزم کشتگان پروانه دست از خون خود شوید　　که شمعش رشتهٔ از تار دم شمشیرها دارد

بی تحریر فریادی کشیدن جا نمی یابم　　ز بس از خلق دیوار هوا تصویرها دارد

کی از تر دستی معتاد باشد منت فیضم　　بنایم موج سیل از آفت تعمیرها دارد

چنان شبها زمین در راست بی زلف تو آرامش　　که خوابم تا بمژگان مو سر شبگیرها دارد

نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را　　غزال ما چراگاه از دهان شیرها دارد

گلستانی از چمن رفتی بخون خویش غلطیدن　　ببرگ غنچه خواب و رنگ گل تعبیرها دارد

بگردن خون صد گل دارد از یک چاک رسوایی　　گریبانم بروز حشر دامنگیرها دارد

بهم افلاک را چون پارهٔ های شیشه بگذارد
فغان شوکت آتش جگر تا شیشه دارد

دگر قفل گل رنگین و دین گلدار تا آمد   بجای ناله مرغان از دل از منقارها آمد
برنگی شهر رنگین شد که از بهر تماشایی   چمن یکشاخ گل گردیده تا بازارها آمد
گلستان بیکل رویت برنگی تنگ بود امشب   که چون مژگان بهم خار سر دیوارها آمد
چنین کردم ز سیل اشک خود سیراب صحرا را   که خار پا ز سرزنی تا گل دستارها آمد
ز بیک رنگی چنان شوکت زبان دل یکی کردم
که داغ سینه ام مهر لب گفتار ها آمد

درین صحرا اگر کمتر خوری از پیش برخیزد   صدای پای پادشاه از فقیری در دو پیش برخیزد
تو گویی زد علم برق از نیستان یکقدم آدم
چو این در دو پیش عریان از حصیر خویش برخیزد

چو بهر قتل من آن خود زاد برخیزد   ز رنگ چهره ام آواز داد برخیزد
ز انتقار بچشم ز بس غبار افتاد   ز گردش نگهم گرد باد برخیزد
محیط شعله خطرناک ما بکشتی چون   نشسته ایم مراد   بر خیزد
بحیز ما را بگذاری که بادش می برد   یک رعنائیت روز شب که بادش میبرد
و پیدنش از دور ناخن می زند زخم مرا   داغ من خاصیت مشک از سوادش میبرد

کشتی ما فکر

کشتی ما فکر ساحل را خطر شسته است   بگرداب خطر باد مرادش میبرد
بسکه پیدا هم و محرم هم از دلدار خویش   بیقراری ها دل ما را ز یادش میبرد
شوکت ما دی صد بار تا دشت جنون   وحشتی می آید غمگینی و شادش میبرد

شراب حسن معنی از خیر دما را ابری دارد   دهان شیشهٔ ما پنبهٔ از مغز پری دارد
رخش نو خط بود در سایهٔ نظارهٔ عاشق   گهر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد
گل هر دست از نقش تعلق ساده کردیدن   که شمشیر برنده جوهر از بیجاری دارد
چنان افتاده کی بیشهٔ خود گردام شوکت
که نقش پای من با من هوای همرا دارد

کش و خاطر ما ازمی و میخانه میکردد   کلید عیش ما را موج می دندانه میکردد
در آن صحرا که من از شوق او شبگیر ها دارم   ره خوابیدهٔ او از پا افسانه میکردد
مرا ساغر گرفتن از محالات است بنداری   که گرد بال عنقا یم گل پیمانه میکردد
جدا گردیدن از نازک خیالان آورد سودا   پری از شیشه گر بیرون رود دیوانه میکردد
ز خوبان دوری عاشق گل پرشکی دارد   شرار از شمع چون جدا پروانه میکردد
گل موت حیات میکشان یکرنگ میدارد   لب میخوارگان آخر لب پیمانه میکردد
بیرون از چرخ فارغ نیستم از محنت روزی   برای آسیا این مور گرد دانه میکردد
ز سائل شوکت آزارش بود ارباب همت را   که دندان طمع زلف کرم را شانه میکردد

از حیا گلرنگ کشتی رنگ گل شرمنده شد   مردهٔ فیروزه از یاد عقیقت زنده شد
خانهٔ زینت پرستان نیست خالی از بهی   پر زمینای هوا گرد طلا چون کنده شد
عارفانرا گردش گردون کمند بندگیست   گردنش زین طوق بیرون تا نشد هر کس بنده شد
چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او   های های گریهٔ من قاه قاه خنده شد
غنچه گیر بر ما بوی تعلق میدهد   تا کی آزادهٔ بر آن گل روینده شد
آب تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بارنده شد

فلک ز انجمن عشرت آب مرا چم برد   وگر بداد خمارم رسید جامم برد
بجای گرد ز آهم بلند گردد سرو   ز بس ز خویشتنی آن شوخی خرامم برد
نمانده است نشانی بغیر نام از من   مرا کسی که ببزم تو برد نامم برد
شبی که بیتو سبکروح بود بزم میم   پرید رنگ شراب ز دست جامم برد
دهان ماربود نقش پا ز دفتادم   ز بسکه حیرت از آن کوی تلخکامم برد
بلند رتبهٔ شدم مانی نشینی شوکت
که آسمان پی انداختن ببام برد

در آن دریا که عکس من بموج اضطراب آید   پرید نهای رنگم چون نفس بیرون ز آب آید
زمینی خانه ام باشد ز خاک بزم همواری   به بیداری به بینم نقش پایش چون بخواب آید

بمغز باده

بمغز باده از بس مستیم رنگ جنون ریزد   بگوشم نالهٔ زنجیر از موج شراب آید
هوای نام دارد بسکه بیتاب اهل غربت را   خطها از زیر نگین همچون نفس بیرون ز آب
از بهجت بسکه پاس آبروی خویش میدارم   بگوشم از شکست رنگ آواز رباب آید
سخن هر که ز موج چین ابروی تو بنویسم
قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید

محیط از نشهٔ سیلاب موج گریه ام دارد   چنان مستی که بوسی باده از جام حباب آید
نمیدانم ز تندیهای تیغش اینقدر دانم   که چون آید بحلقم با وداع آواز آب آید
ز روشن پرده های دیده شد از بسکه نورانی   نگاه از مشرق چشم برون چون آفتاب آید
دل آگاه میخواهم نمی آید بکف شوکت
ز غفلت چشم میبوسم که بیداری بخواب آید

بگفتار انقدر مارا لب خاموش بد باشد   که تحریک زبان ما سخن را دست رد باشد
جهان رنگینی بود از اشک خونینی که من دارم   قفس از گریهٔ بلبل گل روی سبد باشد
خیال سرو قمری را بجای طراب میگردد   بصحر گلشن که موج جلوهٔ این سرو قد باشد
محبت ریخت از گرد فنا رنگ بقایم را   بنای خانهٔ عمر من از خشت لحد باشد
جنون ما بسر تا ریخت رنگی بخنگی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بهر صحرا که بال آن حلاهٔ عنبر فشان گیرد   تواند روغن عنبر کس از ریگ روان گیرد

زقطع خاموشی زخم دهانم تازه میگردد   هوا از خشم لبم از باد داماں زبان گیرد
درین گلشن که عیش و غم ندارند از دو رنگی   تر زرو گل پر پرواز از برگ خزان گیرد
غبار خاطر از خاک وطن بیرون برد ما را   شود چون میل گرد آلود دل از سرمه دان
نگردد بسته راه رنگ حی پیراهن مینا   ره رو خانیان بتواند آسمان گیرد
سفر از خلوت حیرت نباشد پاک گوهر را   دل آیینه نشنیدم که از آیینه دان گیرد

نداردعقده سر رشته تقریر ما شوکت
مگر گاهی بوقت خامشی ما را زبان گیرد

لب فرو بستن ما شکوه زمردم باشد   حاف خاموشی ما درد تکلم باشد
خالی از شعله آواز نباشد عدم   تا ز طول املم گرم ترنم باشد
میتوان گفت وجود و عدم آمیخته است   هستی ما که به بیدائی ما گم باشد
عمر بگذشت و همان خنده زغفلت داریم   رعشه پیری ما موج تبسم باشد

باده شعله زند جوش زخاکم شوکت
لوح بر مشهد ما خشت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت رخساره او بود   خاموشیم از سرمه نظاره او بود
شوخی دل من بر در تمکین که ز طفلی   بالیدن او جنبش گهواره او بود
درد دلم امشب بهوا ساخت سپهری   سر گشتگیم گردش سیاره ما بود
شوکت که جهانیست ز بالیدن وحدت   هفتاد و دو ملت دل صد پاره ما بود

بجای سبحه است

بجای سبحه دست من دگر پیمانه میگردد   بمسجد می برد زنگم ره میخانه میگردد
برون کی آید ش از پرده رازی کشد نقاش   که از رنگ حنا دستش نهان بیگانه میگردد
بود آشفتگان را محبت آشفتگان مطلب   بجستجوی من زلف تو با ل شانه میگردد
بچشم او خط یاقوت خورده مرده می آید   سیه مستی که سر مشق از خط پیمانه میگردد

دل ما یافت از سر گشتگیها راه خود شوکت
که طفل ما چو گم گردد به ره خانه میگردد

نبود دل فروغ ماه و خورشید اندکی باشد   برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد
بود صاحب دلان را بهر از آگاهی غفلت   ببالیدن بدن از خواب بیداری یکی باشد
اشارتهای معشوقست بی آرامی عاشق   طپیدنهای سویش زجانان چشمکی باشد
سیه باشد زمشق دل طپیدن لوح پهلویم   فلک از مکتب تنهایی من کودکی باشد

ببزم دل که صد خمخانه دارد هر طرف شوکت
زمین آسمان جام بزرگ کوچکی باشد

پیام میکشم باده ناب دگر باشد   سلام خشک مستان عالم آب دگر باشد
بود گوش لب بها روشن از جوش تماشای   نظر با چون بهم پیوسته مهتاب دگر باشد
بود موج محیط زندگانی رعشه پیری   چو قامت گرد از غم حلقه گرداب گهر
بود خون ریختن دود از تو ام میناکشد تنها   سیه مستی مرا تیغ سیه تاب دگر باشد

بعیب خویش دیدن نیستم محتاج شوکت   مرا از چشم و دل آیینه و آب دیگر باشد
فکر چشم تو مرا همدم مونس باشد فرد   مردی شوخی خانهٔ من از نی نرگس باشد
زبس که دید نور از درخشان غبار می فرد   ز بیرون برزن چون پرتو فانوس می آید
بسکه شوخی بسر هر مژه ام جلوه گر است فرد   حلقهٔ دیدهٔ من حلقهٔ مجلس باشد

تا جدا دستم از آن دامن گیسو گردید   پنجه از ضعف برنگ قلم مو گردید
چشم شوخی که دگر جلوه گری کرد بشهر   که رگ جادهٔ صحرا رم آهو گردید
زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز   که بمینی نهٔ ما دیو پریرو گردید

چنان بیرون دلم از دام او ما یوس می آید   که از پرواز هم آواز کف افسوس می آید
بیابان یارب از چشم که شد بیتی شوخی   که از چشم غزالان نالهٔ ناقوس می آید
نمی ماند بجا از رفتنت غیر از پشیمانی   بهم دیگر هوا همچون کف افسوس می آید
زبس پر کرده رنگ آرزوها خلق عالم   بچشم آسمان یک بیضهٔ طاوس می آید

بدوران در دمن از بیقراری بسکه نبد باشد   مسیحا را طپیدن های نبضم دست زرد باشد
حدیث مرد پرگرد نشینی گونی کم گردد   بلبل نه مهر خاموشی که گفتار رشتند باشد

مجهلا التمیز

تبخاله آتشی کشته است از تب سراپایم   درین دریا طپیدنهای نبضم چند روید باشد
ره میخانه میخواهی بپای تاک از خود رو
ترا این جادهٔ بازنگ تا منزل بلد باشد

چشم آخر روشن از رخسار ماهی میشود   از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود
رشتهٔ اوراق شیرازهٔ کثرت وحدت است   جاده تا چون جمع گردد شاه راهی میشود
نیست ما را ناله غیر از طپیدن های دل   بیقراری چون بهم پیوست آهی میشود
در بیابان دیدهٔ آهو چو پیوند و بهم   مردم دیوانه را لخت سیاهی میشود
تا یکی در آفتابی از حدیث گرم خود
گر لب خود را بهم آری پناهی میشود

چنان طپیدن دل بی تو ام فزون آمد   که خاکم آب شد از دیده ام برون آمد
کشیده خوب زبس نقش یاد خود فرهاد   گمان برند که شیرین به بیستون آمد
شده است چاک قفس همچو زخم خون آلود   شرنگ بلبل ما بسکه لاله گون آمد
زبسکه معنی او لخت دل بود شوکت
چو شعرهای تو نگاهی فکافتند خون آمد

دلم از بیقراریها بهرزم بار کم گردد   زبس غلطان بود این گوهر شهوار گم گردد
بود جز و حیات او لباس خودنمایها   تن بی سر شود زاهد گرش دستار گم گردد

چیدن پای دل شاید برد از محفل بیرون   چسانی گر دست و پای من بهم یارکم گردد
گرامی گوهر عشقت قدر و قیمتش ملکی   دل عاشق که پیدا کم شود بسیار کم گردد
بیابانی بچشم آید چو می بینم بکوی او   که بس دارد لطافت خانه نقش دیوار کم
مگر نازکی بیتی برده است از دستم دل ما را   که همراه میانش رشته زنار کم گردد
زبان خامشی شوکت بعید فریاد میگردد
که چون معنی شود پیدا لب گفتار کم گردد

بخواب آن زلف عنبر بار را دیدم که می آید   زجا جستم ببالینی یار را دیدم که می آید
مرا امشب بسر بال همای سایه افکن شد   بطرف خوشتن دیوار را دیدم که می آید
پری امشب از آشیان دیده من می پرد   سحرگاه آن پری رخسار را دیدم که می آید
بخواب ناز بشنیدم صدای پای آهوی
زجا جستم نگاه یار را دیدم که می آید

باز هر مویم بوحشتگاه سودا میرود   میرمد از خود دلم گویا بصحرا می رود
کرده اند از آتش حل کرده تخمیر مرا   گر بریزی خون من چون شعله بالا می رود
پا بدامن در حریم نیستی پیچیده ام   گر فشانم دست گرد از بال عنقا می رود
بسکه نم دارد رخم از دیده گریان چو سیل   گر برد از چهره رنگم رو بدریا می رود
تیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست
گر رود تاریکی شب کی ز دنیا می رود

نفس چون

نفس چون متصل شد آه خونش دنباله میگردد   چسانی گر دست و پای من ببزم بارکم گردد
برنگی آسمان سرگشته ام دارد درین گلشن   که گر سر برزنم گل شعله جواله میگردد

گر چنین حسن بتان از عشق او افزون شود   زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود
طینت اهل جهان پیمانه یکباده است   آبرویم زیرد از تخت کسی وارون شود
استخوانم را کشد طاوس از چنگ هما   بعد مردن بسکه خونم بیتو دیگرگون شود
وای اهل سخن باشد رسایی های فکر   طفل معنی چون کشد قد مصرعی موزون شود
غفلت اندود است دیوار دماغ ام   گر گل پیمانه ام از مغز افلاطون شود
شوکت از زور پیش بود نظاره من شعله رنگ
از نگاه گرم من روی هوا گلگون شود

نهم گر جام بر لب خون بر اعضایم برون آید   وگر بر سر زنم گل خار از پایم برون آید
بیابان مکافات الجنان آب هوا دارد   که گر امروز کاری دانه فردا برون آید
چنان دور از تو دارد گرد کلفت بزم ما امشب
که خیزد گرد اگر رنگ می از مینا برون آید

کدامین طفل سوی من بغل پر سنگ می آید   که از زنجیرم آواز شکست رنگ می آید
ز بس طلع جوانم پهلو از پری کند خالی   برون موی سفیدم از خمیر رنگ می آید
برای سجده بت میکند شوکت که بند دل   که برون آهن آیینه اش زین سنگ می آید

نگاهم از خیال او نبرگان گلفروشی آید　　بلب همچون گل شبنم تبسم شعله پوشی آید
زبس بکداختی از خجلت سوی غزالان　　صدای آب از موج رم آهو بگوشی آید
کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت
در آن کشور که این دیوانه صحرا بدوشی آید

گلگون قبا بجلوهٔ عاشق پسنده شد　　این شعله باز یکقدم آدم بلند شد
از رشک حلقهٔ تو برف ز شعله دود　　پیچید آنقدر که گره چون سپند شد
شوکت زبس ترا با سیری گذشت عمر
خاک غبار حلقهٔ چشم کمند شد

در آن صحرای وحشت رهروان از راه بیزار باشند　　سواد منزل از چشم غزالان تو خیزتر باشد
طلبکار خدا از خویشتن غافل نمی باشد　　که تار جادهٔ سالک را بره مدّ نظر باشد
وطن از شهرت شعرم بیابان مرکز عالم　　که شهر شاعر از اشعار شاعر دربدر باشد
جهان را با لبریکدار کیفیت تماشا کن　　ببام خانهٔ افلاک مهتاب دگر باشد
بدل تنگی قناعت کن دور از بیزار خویش　　رگ چینی چینی را کی خطر از نیشتر باشد
بود کوچک ولی سرمایهٔ عزت بزرگان را　　اگر دریا کند گرد آوری خود را گهر باشد
سبکروحی بمنزل میرساند رهنوردان را　　که دست افشان گذشتن از دو عالم بال و پر باشد
فضای دشت باشد خانهٔ زنجیر مجنون را　　زخود رم کردهٔ خاک وطن گرد سفر باشد
قد در جلوه همچون سرو دیدم در گلستانی　　که آنجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

بدرمان درد　　بدرمان درد من شوکت سر بیگانگی دارد
ز صندل جبهه ام زود آشنای درد سر دارد

دنیا تمام گفتست مارش نمی نماید　　جوش گلست گلبن خارش نمی نماید
فیض برهنه کیها مشهور عالمم کرد　　تا گل زهم نریزد بارش نمی نماید
عریان نخست مارا پیراهن حریری　　از بس قماش دارد تارش نمی نماید
بیتابی دل ما پیداست زآرمیدن　　بیکار تا نگردد کارش نمی نماید
شوکت بکنج خلوت تنها نشین نباشد
دارد زبس لطافت یارش نمی نماید

نظاره میکند چشم جز دل نمی نماید　　این بحر بیکرانست ساحل نمی نماید
از گرد هستی ما کم گشته جلوهٔ یار　　صحرا غبار دارد محمل نمی نماید
آیینه چیب نخواند عکس خط نگین را　　باطل بچشم حق بین باطل نمی نماید
ز آمد شد نفس نیست پیدا مقام آرام　　ره پر بلند و پستست منزل نمی نماید
آنرا که چشم همت روشن شده است شوکت
کاری که نیست آسان مشکل نمی نماید

شعله ام از آب شمشیر تشنه هوا اند صاف شد　　رنگ خون من بدست او حنا شد صاف شد
خامشی آواز ما را آتش بیدرد کرد　　شعلهٔ تقریر ما تا بی صدا شد صاف شد
درد ما را فیض بیرنگی زلال فته کرد　　بادهٔ ما تا زرنگ خود جدا شد صاف شد

بیش ازین بودیم از هستی نهان زیر غبار — از شکست آینه ما تا هوا شد صاف شد
بود شوکت ظلمت آلود از بقای خویشتن
تا چو درد اندر هوای او فنا شد صاف شد

تنم از بیقراریها فنا شد — غبارم سرمه شد از طپیدنها هوا شد
فنای من بکار یار آمد — غبارم سرمه شد رنگم حنا شد
یکی کردم بمحمل بسکه خود را — صدای پایم آواز درا شد
بمن افکند امشب گوشهٔ چشم — نگاه آمد بمژگان آشنا شد
بسوی کلبهٔ تاریک شوکت
بکف آینه می آبی صفا شد

راضیم از تو بیاری به نزاکت سوگند — قانعم از تو بحرفی بقناعت سوگند
الفتم نیست براحت بجراحت سوگند — کلفتم نیست ز محنت بمحبت سوگند
خطت آشوب جهانست بکمال تو قسم — نازت اندازه ندارد بنزاکت سوگند
کرده‌ام گر بتو اظهار محبت معذور — خبر از خویش ندارم بمحبت سوگند
شوکت از دیدن ایران جگرم پرخون شد
عازم کشور هندم بعزیمت سوگند

اشک ما را گرم آن لعل زمرد پوش کرد — زآتش یاقوت لب این آب گوهر جوش کرد
تر زبانی گشت سیلاب بنای حرف من — شعلهٔ نطقی مرا آب دهن خاموش کرد

در شب هجر لبم

در شب هجر لبم گر تهی از ناله بود — آه موییست که در چینی تنی اله بود
پا بهر سو که نهم روی بمطلب دارم — آتش منزل من شعلهٔ جواله بود
در خور روزه بود نشهٔ هر می شوکت
نیم مستم کند آن باده که یکساله بود

شهد لبش که هست ز جان بیشتر لذیذ — شکر مگو که نیست شکر اینقدر لذیذ
از بس نظر بلعل لب یار کرده‌ام — چشمم رقم شده است چو بادام تر لذیذ
بعد از فنا بکام هما استخوان من — باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ
ما بارها ز ساغر خورشید جام جم — می خورده‌ایم نیست چو خون جگر لذیذ
سختی کند بخلق گوارا ترا که آب — تا میخورد بسنگ شود بیشتر لذیذ
شوکت محیط تشنه لبی را صدف منم
نبود در تلخکامیم آب گهر لذیذ

لبش ز خنده سخن پیشه میشود آخر — نگاه او رگ اندیشه میشود آخر
علاج غیر مکافات نیست ظالم را — که سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر
چنانکه گرد نشسته است برگ و بارم را — رگ شکوفهٔ من ریشه میشود آخر
بهار کمیست هنرمند کار خود سازد — بسنگ آهن من تیشه میشود آخر
فلک بنام خم از بس شکست می شوکت
زمین خانهٔ من بیشه میشود آخر

بود از شوخیش جیب مه دامان انجم پر … دو عالم چون دو لب گردیده است از تبسم پر
بگلشن بی لب یار لعل اش شرم میکشید تنها … بپای تاک چندان آب کردیدم شد خم پر
بود همواره راه شهرت حرف شهها از بس
ز حرف خاک راه گشت چاه گوش مردم پر

لب میگون او را گرد خط آرامگاه آخر … شده از مشق تبسم لوح یاقوتش سیاه آخر
حیات عاشق از فیض نگاه گرم می باشد … چو شمع از پا فتد روزی که میگردد نگاه آخر
بهر رنگی چراغ خلوت آغوش خواهی شد … نتدرد برق وا آرد بدام خود گیاه آخر
تهی از بالش پر میکنی پهلو نمیدانی … بر صورت بزیر خاک گردد تکیه گاه آخر
ببزم وصل خوبان فارغ از هجری نمیدانی
سر خورشید را بند بدامان صبحگاه آخر

ای نشان پایت از چشم غزالان خوشتر … سایهٔ مژگانت از مژگان خوبان خوشتر
همچو موج آب گوهر ساکنست و بیقرار … مینماید بسکه تمکینش ز جولان خوشتر
مست می آید ز رنگ عاشقان گلگون سوار … شوخ جولان میکند اما بمیدان خوشتر
بستهٔ مانی خامه ام مژگان آهوی خیال … تا کشد تصویر چشمش از غزالان خوشتر
از دم آهوی زلفش سنبلستان گشته است … تا بصحرا کرده جولان پریشان خوشتر
بادهٔ امشب بدستم میدهد ساقی بزدد … پیرهن باشد بمشرب از جوانان خوشتر

می پرستم مغز من از نشأه صهباست پر … مست خوابم بالشم از پنبهٔ میناست پر
سرمه چون نکهت شد حلقهٔ بیرون در … بسکه با مژگان ز نازان نرگس شهلاست پر
سوی آتش دیده شد رگهای برگ لاله ها … بسکه از برق جنونم دامن صحراست پر
وحدت روحانیان زاینست از کثرت خلل … تن و را جا تنگ شود گر زمین میناست پر
از سر زلف که می آید نسیم امشب که باز … کاسهٔ سر نافه دار از نکهت سوداست پر
دیدهٔ ما صاف آب گوهر یکتا بیست … بسکه ما از آب گوهر دامن دریاست پر
دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکشم … جای ساقی هست خالی تا زمی میناست پر
بسکه رنگ شکوه ریزم از دو رنگیهای چرخ … دامن تقریرم از برگ گل رعناست پر
طینت ما شوکت از روشن دلی تخمیر یافت
چون صدف از مغز گوهر استخوان ماست پر

زهی آیینه رخسار عرق ناکت بگوهر تر … بدستت سهل از شمع ید و بیضا منورتر
بچشم اهل دل چشمی که بینور حیا باشد … ببیکدیدن ز بادام دو مغز آید مکررتر
کلید مخزن خاکست آخر استخوان تو … گرفتم اینکه خواهی گشت از قارون توانگر
صفای وقت شود جمع صافی ضمیران را … بود از مهرهٔ گل عقد این گوهر مکدرتر
ببوی زلف آن زیبا نگه از خود روم شوکت
ز تار زلف با رخساده خواهد شد معطرتر
زهی کسی نیست ظاهر تیره تر باطن مصفاتر … نگین صاف را از نیست بنوان خواناتر

ببرنامی نهم عینک بچشم آینه می بینم　　بعیب خویش گشتم از جوانی دیدهٔ بیناتر
نمیگویم که ایمائی تمامی کن بکار من　　بچشم خویشتن فرما که باشد نیم ایما تر
بدشتی از غلایق دامن دل چید میکردم　　که پیش خارش از مژگان خوبانست گیراتر
نگه تا بر میانت هر سر از گلها می افتد　　زبس از سرو افتاده است بالای تو زیباتر
بناخیر افکند از بسکه کردن بزم وصلت را　　گرفتارتر امروز از فرد است فرداتر
بیا　　بیاد چشم شوخش رفته ام از خود بسبک شوکت
نگاه آهوان از من نباشد سر بصحرا تر
او بچشم باشد از نور نظر نزدیک تر　　من زمژگانم زشوق زیدنش باریکتر
میکند ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ　　روزنم از دیدهٔ آهو بود تاریک تر
زینهار از خود مشو دور و بحق نزدیک باش　　خود بخود کس از رگ گردن نزدیکتر

رباعیه

صبا رسیدهٔ از کوی او پیامم بر　　جواب نامه ام آورده سلامم بر
تمام حیرت عشق و صفای معشوقم　　دهان بچشمهٔ آینه شوی و نامم بر
مرا بمجلس خوبان که بزم خاموشیست　　اگر نمیبری ای روزگار نامم بر
بشکر اینکه هم آغوشی او شدی شوکت
یکی بدیدن آن سرو خوش خرامم بر
نمی باشد بجز کویش بیاض خرم دیگر　　ازین گلشن مراد لبهای دیگر شبنم دیگر

زخاک قابل

زخاک قابل انسان گیاه معرفت روید　　چو گندم رزق آدم گشت گردد آدم دیگر
نباشد شوکت از خود رفتگان را محنت راهی
روند از کوچهٔ تنگ نفس عالم دیگر
چه می آید بطوفم بهر نور از راه دور　　بهر آتش زخاکم برق طور از راه دور
در بیابانی که باشد روی شناسای همچو من　　آتش منزل نماید چشم مور از راه دور
میکند نزدیک عمری مرگ راه خانه را　　خضر می آید چرا یارب بگور از راه دور
از سلیماکس درین وادی نمی بیند اثر　　میکند کاهی سیاهی چشم مور از راه دور
کی بود پنهان ز چشم مردم عارف بهشت　　بیدر خشد همچو اختر حال خود از راه دور
گرچه آوازم بود نکهت گل بیصدا　　بلبلان را ناله ام دارد بشور از راه دور
عهد پیری را خیال خوب کردم بود بد　　مینماید محنت دنیا سرور از راه دور
بی بصیرت کی برد شوکت سرور از اشتیاق
دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور
بود مارا دل بیدار و جان آگه دیگر　　جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
سبکروحی بلد چون گشت ره بسیار میباشد　　بود آمد شد گلها بگلشن از ره دیگر
بیکجا ای خرامد سایه اش صد جای می افتد　　زشوخی بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر
بود شوکت کمال از چشم خاکی جان آگه را　　ز فیض چشم بود حرف ملا نون ته دیگر

دل بی آرزوی ما کر از خویش وید آخر ‌‌ ز شیر رنگ خود شید آب این قند نخید آخر
مرا محو است از بس مادر ایام سر کردانی ‌‌ بناف شعله جواله نافم را برید آخر
ندارد نکته کیری حاصلی غیر از پشیمانی
سر انکشتی که بر حرفی نهی خواهی کزید آخر

کرد درویشی مرا از فکر هستی بی نیاز ‌‌ بخیه دارد خرقه ام از رشتهٔ عمر دراز
کرد کلفت سینه ها را شاد بود از ننشاط ‌‌ باشد از کرد یتیمی طفل کوهر خاک باز
بسکه عمر من بیاد چین ابرویش کذشت ‌‌ پیچ و تاب زندکی شد جوهر شمشیر ناز
بال بلبل پیش ما از برک کل رنکین تر است ‌‌ باشد از یکباره کلکون چهرهٔ ناز و نیاز
داغ دوری از خیال قرب افزون میشود ‌‌ آتشی از دور باشد بهر دانه انکداز
بستن لب میکند کس را بعید کفتکو ‌‌ از لب خاموشی آید کار چشم شاهباز
کر برون آیی درین ره شوکت از کوه خودی
میتوانی کشت از نقش آیینه ساز

لبم ز حرف لب او مست باده نوشی هنوز ‌‌ بود قدم کذاره ز خطش بنفشه پوشی هنوز
مکو که ماتمی نیست مرک مجنون را ‌‌ که هست چشم غزالان سیاه پوشی هنوز
شکایت از سخن خلق چون کنم مرا ‌‌ نداده اند زبان چون دهان دکوشی هنوز
شبی کذشت سیه مست یار از قاکم ‌‌ برد نسیم غبار مرا بدوشی هنوز
زبان غنچهٔ تصویر رکنت رنک سخن ‌‌ نشسته ایم بشاخ نفس خموشی هنوز

کر تشنه مست

کر تشنه مست بصحرا کذشت خون غزال ‌‌ زنند زجاده رکهای جاده جوش هنوز
دهان زاهد ز مسواک تخته شد شوکت
نرفته تیغ بیازار میفروش هنوز

میکند نو کلی اشفته نکاهم که مپرس ‌‌ میزند لالهٔ آتش بکیاهم که مپرس
حیرتم برد بفکر خط و خالی امشب ‌‌ صف مور است بمهتاب نکاهم که مپرس
جاده را جوهر آیینه کند رفتارم ‌‌ حیرتی کشته دکر فرش براهم که مپرس
سرمه کرده است مرا کوشهٔ چشمی که مکر ‌‌ کرد جولانکه برقیست کیاهم که مپرس
رفته تر بیجو حبابم بهوای شوکت ‌‌ بادی تندی ز سر افکند کلاهم که مپرس

نزدیک خویش کردم امشب بروز آغوش ‌‌ طفلی که مانده میشد از راه دور آغوش
چون از خمیر قرصی خورشید کشت زین بر ‌‌ خمیازه نان خود را کخت از تنور آغوش
شمع قد تو بس بالید از لطافت ‌‌ فانوس وار کشتم کرد آب نور آغوش
داغم از آن تجلی کز شوق رویت او ‌‌ صد موسی کت لیش آمد بطور آغوش
شوکت بیاد لعلش باشد چو غنچه ما را
خمیازه زیر ساغر بزم حضور آغوش

جان باشد بدام حلقهٔ آغوش آرامش که می آرد بموج آب نکینی ز راه شوخی نامش
دکر در کل جای مو امشب بنوک خانه ی آید ‌‌ سخن از بسکه رنکینی میشد از رخسار کلفامش

به دیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد … که از مهتاب پر تبخاله می‌گردد لب بامش
بهم لطف و عتابش را بود آمیزش دیگر … خورد شیر شکر موج خنده از زهر دشنامش
نگاه از دیدن آن چشم زهرآلود می‌گردد … زبان مار باشد یک رگ تلخ ز بادامش
ز گرمی چون بتازد شعله صید کس نمی‌گردد … کنند از حلقهٔ چشم سمندر حلقهٔ دامش
نگاه او بکار بزم امشب کرد افسونی … که چون رنگ حنا از کف بریزد باده از جامش
بهم چو شد خزان و نوبهار گلشن عاشق … بود همچون گل رعنا یکی آغاز و انجامش
هنرمندانه دارم ره بطواف کعبه گر حی … که باشد عیب پوشیدن قبای وقت احرامش
مرا در عالم وحدت گشته فهم از مکی جاهل … که روز شنبه و جمعه بود از کفر اسلامش
بباغم بر تو منت نی نتابد ز مهر و مه
ز تاب برق گردد پخته شوکت میوهٔ خامش

آیینه خانهٔ نظر پاک خویش باش … آتش پرست شعلهٔ ادراک خویش باش
از گرد گریه هستی خود را فرو نشان … یعنی که مست آب کف خاک خویش باش
بیرون منه ز جادهٔ خود پای زینهار … چون خوی می روان بر رگ تاک خویش باش
من می‌نهم چو آب روان سر بپای تاک … زاهد برو بپای مسواک خویش باش
شوکت بلاغری نشوی صید هیچکس
مژگان چشم حلقهٔ فتراک خویش باش
بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش … نی مژگان بفریاد آید از بیداد مژگانش

نگاه برهمن

نگاه برهمن گلگون من شوخ و متبسم … که چون رنگ حنا بیرون رود از دست دامانش
علاج خشک مغزیهای خویش از سر جانان … که از بس چرب نرمی مغز بادام است پیکانش
حلاوت می‌نیارد هم که‌زد چون لعل شیرینش … بهم دارند چون عقد گهر راه دندانش
نه از رویش سواد سایهٔ مژگان بود روشن … که از آیینه رو می‌نماید عکس مژگانش
بساط کوی جانان نیست بیفیض تماشایی … که از دلهای بیتابست گوهرهای غلطانش
زنی بیرون زند خود را از مینایی دل عاشق … بود چون تکیه پیدا عقدهٔ دل از گریبانش
نباشد حاصل مرد سخنور غیر خاموشی … کند قطع سخن تیغ زبان دستهٔ دندانش
حیف حیف حیف است یک سطر کتاب همت شوکت
بیاض صبح محشر صفحه باشد دیوانش

کشتی شکست خوردهٔ موج صفا مباش … همچون حباب خانه بدوش هوا مباش
افتادگی بشرط ادب جای عزتست … جایی که نفس سجده شوی نقش پا مباش
هم صحبتی بمردم عالم ضرور نیست … بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش
بیرون مرو ز گوشهٔ ظلمت سرای خویش … چون میل سرمه در بدر دیدها مباش
سنگ رهست جامهٔ خارا شرار را … چون بگذری ز خویش بفکر قبا مباش
ابنای روزگار ره عکس می‌زنند … آیینه گر شود دو جهان خود نما مباش
عینک ز دیده دور چه شد بی‌بصر نیست
شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش

کسی که شوخی ناز بتان شود رقمش بود حصیر پری نه ز نی قلمش

ز ضعف من رخش آرایشی دگر دارد بود بریدن رنگم کبوتر حرمش

بی خرابی صاحب سخن مکش زحمت بس است موج رقم سنبل خانه قرمش

کسی ز مشق قناعت ز خوش نویسان شد که قطعه‌های جلی خواهی نیست بیش و کمش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت
که نقش دیدهٔ مور است سکهٔ درمش

مصرع مد نگاهت قد موزونش سایهٔ بوسه بود خط لب میگونش

کس بجز نه از احوال کسان غافل نیست میتوان دید چو مینا ز درون بیرونش

لیلی از حسن بسبزی که چراغ افروزد عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش

کوه صحرا شد از جلوهٔ شیرین رنگین جاده را کرده رگ لعل پی گلگونش

میشود مردمک چشم ثریا آخر خوشهٔ ما که بود ریشه رگ قارونش

چون بدست تو رسد نامهٔ رسوای من میشود بیشتر از لفظ عیان مضمونش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو
ای لب تیغ از رنگ تبسم خونش

کی غبار ما رود از سایهٔ دیوار خویش کی رود این بوی گل از دامن گلزار خویش
افسر سرگشتگی را چون بفرق خود نهم شعلهٔ جواله از سر وا کند دستار خویش
پاره سازد گل ز بالیدن لباس رنگ را گر گشایی در گلستان پرده از رخسار خویش

ز اضطراب خویشتن عاجز فتد آید بچشم مینماید مور و مار از سرعت رفتار خویش

چشم مور است ز تنگی دهن شیرینش مژدهٔ دیدهٔ مور است خط مشکینش

مست نازی چه خشم از آب اسیران داری که بر از آیینه مهتاب بود بالینش

بهر خورشید بتعظیم نخیزد از جا شبنمی را که بنی خاک کند ز تمکینش

گشته چون قطرهٔ آب از دل کوه ظاهر یاد نظارهٔ عاشق ز دل سنگینش

کوهکن را چه غم از تلخی هجر است که نیست غنچهٔ لاله کم از لعل لب شیرینش

داغ برق نکهت سوخته جانی که شود غنچهٔ لاله طور است دل خونینش

بسکه شوکت همه شب چشم ترا دید بخواب
پر بر آورده ز بستر نکهت بالینش

می‌راند هر دم بزم طرب خویش چون لاله شرابش بود از رنگ لب خویش

روشن نشود بی سر زلف تو چراغم گر روغن عنبر کشم از مغز بت خویش

هر آبله‌ام غنچهٔ رعنا بود از بس ریزم بتمنای تو رنگ طلب خویش

چون نبض جهد مصرع برجسته ز دستم از شعلهٔ ادراک خودم گرم تب خویش

شوکت بود از سلسلهٔ موج نگاهت
چون سرمه بچشم تو رساند نسب خویش

فکند بسکه جنونم بمشق کینهٔ خویش بموج سنگ کشم نقش آبگینهٔ خویش

بهلاکی آینه کردیدم و قلمرو آب نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش
خوش آن زمان که چو شمشیر از غلاف وجود کشی بسوی خود و من روم بسینهٔ خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
بجیب این غزل انداختم سفینهٔ خویش

چنان نقد دل خود را برون آورد از مشتش که چون حنا بود رنگ حنای پشت انگشتش
ندانم از که دارد پشت گرمی آفتاب من که کاکل موی آتش دیده است از گرمی مشتش
بقتلم میکند آن خوش دهن چون دست خود بالا حنا لغزنده می آید با از سر انگشتش
زبیرحمی نگه را کرده ام رنگین که از طفلی بهر کاغذ که تصویر مرا می بست می کشتش
دلم از ساده لوحیها نگین صاف را ماند که خط سرنوشت او نیامی خواند از پشتش
شود گر صاحب معنی سمندر جای آن دارد که باشد شعلهٔ ادراک آن آگاه از زرتشتش

جدا مانی کلی افتد بدست شوکت از حیرت
نمی آید برون چون غنچهٔ تصویر از مشتش

بسکه از حسن صدا خیز بود جلوه گهش کرده در رشتهٔ پرن آینه از گرد رهش
سرو خوش جوهر از آن سایهٔ مژگان گردد ناز بالد بخود از گردش چشم سیهش
میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر مژه اش عنبر عالم آبست سواد نگهش
کوچه باغیست که لبریز گل و مهتابست دیده تا دل ز تماشای رخ همچون مهش
نشود برخ او صرف تماشا عاشق که گل گوش بود پنبهٔ چشم نگهش

می پرستی که بیاد

می پرستی که بیاد و لب او باده کشد میچکد قطرهٔ کوثر چو فشاری نگهش
مشکل راه خدا جوی بود عین طلب رشتهٔ جاده بود تار رگ سنگ رهش

سر شوکت که بود افسر شاهی داغش
هست چون رشتهٔ گوهر گذر از صد کلهش

غزال من که آب از چشم لیلی خورده تا مونش ز سنگ سرمه باشد آهن زنجیر مجنونش
ز شوق کوهکن شد بسکه شیرین گرم جولانی نماند شعلهٔ جواله نقش پای گلگونش
بی طرح بگذر و بیقامتش سیر چمن را بمصراع رخا جارجسته ماند سرو موزونش
بوصل گلرخان دل غیر نومیدی نمی بیند بود آغوش این گلگون قبایان چشمهٔ خونش
باوج گنجم اما حیرت افتادهٔ دارم که باشد بوریای خانه از رگهای قارونش
بمجلس چند خود را زاهد از روحانیان گیرد چو بوی باده از مینا نه باید بیرونش

ز مغز بوسه شب تا روغن گل میکشم شوکت
که افروزم چراغ اول بیاد لعل میگونش

لب میگون بود از می بیاض چشم جادویش بخط پشت لب ماند ز رنگ وسمه ابرویش
بروی پیرشان رنگ افتاده است بیدادی که عکس بوی گل پیداست از آئینهٔ رویش
بگوی او گرفتار جنون گشتم چه دانستم که راهی بود سوی خانهٔ زنجیر از کویش
محالست اینکه مانی صورت ابروی او بندد اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش
چنان دیوانه ام امشب ز روشن گشتن روزنی که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سری

بصحرای بیاد چشم او باریک رفتارم   که باشد جاده از مد نگاه چشم آهویش
زبس گلشن بسوی او شتاب آلودمی آید   نفس آید بجای سرمه بیرون از لب جویش
کسی سنجد در دندان یاقوت لب اورا   که از شبنم بود سنگش ز برگ گل ترازویش
ز گلشن موکشانم میبرد سروی که افتاده است   بگردن قمریا نرا سایهٔ از حلقهٔ مویش
تماشای ریاض تیره بختی کرده دلگیرم   که شد موی دماغم نکهت گلهای شبگونش

بصحرا تا   بصحرا تا رخون از غربت خود میکنم شوکت
بیابان مرگ میگردد نگه در چشم آهویش

گل اندامی که هیچو شد نزاکت از کریبانش   بدست خویش بندم برگ گل گیرم چو دامانش
مسخر کرده گل پیراهنی را جذبهٔ شوقم   که باشد چشم یوسف حلقهٔ زنجیر زندانش
بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد   سواد مهر بادامی بود چشم غزالانش
بملکی میکشم رنگ رخت آقامت اگر کرمند   بمشق داغ همچون غنچهای لاله طفلانش
بهر گلشن بصحرا که ریزد رنگ گلشن چشمش از شوخی   شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش
بزلف عنبرینش بست تا شوکت دل خود را
نشد از دیدهٔ چون مژگان جدا خواب پریشانش
کشته ام تا از نبید ما غنچها زبس دلتنگ خویش   بلبله در گوشم ز آواز شکست رنگ خویش
ز رزش خاکی بجان افتاده است آتش مرا   شیشهٔ من کشته است آب از شرار رنگ خویش

شعلهٔ آواز من

شعلهٔ آواز من باشد کرم   من مطربم از تار مژگان میکند آهنگ خویش
خوبی اصلی بزیب عارضی محتاج نیست   دست او بر رنگ گل دارد حنا از رنگ خویش
بسکه طفلا نرا نمیخواهم که آزاری کشند   سوی شهر از دشت می آرم بدامن سنگ خویش
در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا   تا نگردم کشته کی یابم ظفر از جنگ خویش
شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم
جا بروی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسرمه باز کند نرگس بلا خویش   بمیرد و بزبان تیغ نامرا برویش
بسر کسی که دهد جا بهوای زلف ترا   شود فتیلهٔ عنبر فتیلهٔ مویش
ز سوی شهر بصحرا نمی رود مجنون   سیاه خیمهٔ لیلیست چشم آهویش
بقید جامهٔ عریان تنی بود عاشق
بس است بند قبا استخوان پهلویش
شبی که از مدد بخت یابم اقبالش   ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش
بگلشنی که بزلف سیه برون آید   چو سایه نکهت سنبل فتد بدنبالش
غبار کلفتم الماس ریزه تار است   که هست از دل مژگان گزیده غربالش
گذشت تا گل رویش بخاطر بلبل   سیه بهار بهشت است سایهٔ تا کشی
براه دوست چنانست کرم ره شوکت   که هست آبلهٔ آفتاب پامالش

زباغ میرسد آن طفل وشوخ می آید
صدای خندهٔ گل از شکستن کلهش

بناله آورد از ناز خاک راه ان را
کشیده آه زمینی از غبار گرد رهش

خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب
چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش

بسوی خویش کسی را که همچو رشتهٔ کشتی
رهیست همچون گهر در میان لنگر هش

میبین بچشم حقارت بمستی شوکت
که هست موج کرم سطر نافهٔ نگهش

نباشد کم نگاهها گناه چشم شهلایش
نگه را باز دارد در آمدن مژگان گیرایش

ز لاغر بختی دوران کر از نگی بر آید
که چون رنگ حنا بیرون نرفت از ناخن پایش

ز دست عشق باشد ظلمت شبها هف موران
زمینی رنبور خاک آلودی از دامان صحرایش

بصحرای جنون مجنون ما بیکس نمی ماند
سوزن میکشد مژگان آهو خار از پایش

ببزم امشب نمیدانم کدامین سنگدل آمد
که رنگ می به پرواز است از پیروان مینایش

مهیای فنای خود چنان امروز شد شوکت
که کافور پس مرگست گویی صبح فردایش

میکند حسن جهان سوز نگهبانی خود
گل خورشید بود خط شعاعی خارش

اهل حیرت که بندارند غم بستر خویش
خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش

رقم تخت سیه از قلم مریزد
گرز آلایش تار نفس صبح کنم مسطر خویش

تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود
بسته ام خانهٔ تصویر ز موی سر خویش

بشهر ما که کند قطع دوستی عیدش
چو اره ایست دو سر رسم دیده و دیدش

نکرد از سر مجنون بعشق سودا کم
سیه بهار جنونست سایهٔ بیدش

بقید مردم عالم چکار مجنون را
سواد خیمهٔ لیلی بود شب عیدش

رخ از می شفقی کرده لاله گون ساقی
بجای باده است بجام خون خورشیدش

میبین بچشم حقارت ببزم باده کشان
که خط جام بود سرنوشت جمشیدش

چنان بیاد تو شوکت فصیح شد شوکت
بغیر مهر خموشی ندیده تعقیدش

گوشه گیر کنج غم کی میرود از جای خویش
پا برون نگذارد این دیوانه از صحرای خویش

سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود
شعله جواله باشد شمع پیش پای خویش

گلی که رنگ بهشت گردد امانش
بهار برگ خزانیست از گلستانش

خدنگش از دل گرمی که کرده است گذر
که همچو غنچهٔ لاله است داغ پیکانش

ز دست چشم کبود است چهره ام نیلی
که سرمه خاک فیروزه شد بمژگانش

کسی که فال تو تیغ زند بنام کسی
بود ز مهر طمع همچو قرعه دندانش

ز آستان تو ام روی بر قفا رفتن
چو ناوکیست که برگشته است پیکانش

سیه بهار نگاهست نرگس سیهش
سواد چشم غزالست سایهٔ نگهش

نگار بسته بپا گرم جلوه است چنان
که دود آتش رنگ حناست گرد رهش

رباعی مرید

چون بود غفلت سرشار چه حاجت بشراب ‌‌ تنها او است کسی بینه بکوشش کر خویش
سینهٔ سوختگان اطلس و دیبا نشود ‌‌ همچو پروانه نشیند بخاکستر خویش
بسکه از ضعف نمیساخت هوای چمنم ‌‌ میکند سبزه ز دندان طمع خنجر خویش
آمدی تا بسر خواب بمژگان بنشانی ‌‌ که برآر ز پنبهٔ مهتاب کنم بستر خویش
عزتت تا بود از زیر فلک بیرون رو ‌‌ که مکرر نشوی در نظر اختر خویش

حسن بیساخته مشاطه نخواهد شوکت
روی گندم که بود خال من از عنبر خویش

چنان دارد بتر از خویش شوخیها کسی شنگی ‌‌ که از زیر قبا چون بوی گل بیرون زند رنگش
بسر گل میزند از گلشن رنگ حنا دستش ‌‌ مشام سرمه ساغر میکشد چشم سیه مستش
مکرر میکند جانان حساب عاشقان خود ‌‌ شود از بسکه ما را خاک باشد سبحه در دستش

بیا با ما نیت درویشی که روی دل بود کویش
سواد الوجه فی الدارین باشد چشم آهویش

گر بحکم بیخودی ساغر نهم از چنگ خویش ‌‌ میگدازم خاک را از آب آتش رنگ خویش
جوهر تیغ زبانرا از عدم آورده ایم ‌‌ آهن شمشیر ما دارد فسان از سنگ خویش
انفعال بی فنائی ناملایم کرده است ‌‌ کنده میگردد عقیقم از شکست رنگ خویش
بسکه خودبینی که بهر خود در صلح زنم ‌‌ زآهن آیینه خنجر میکشم در جنگ خویش
گریه و افغان من از بسکه بهم پیوسته است ‌‌ از رگ ابر بهاری میکنم آهنگ خویش

وارد از موج

وارد از موج صفا شوکت گل آیینه هست
سبز میگردد اگر آید برون از زنگ خویش

باز دارد امشبم هر موی چون پروانه رقص ‌‌ میکند در هر کف خاکم صد آتش‌پاره رقص
گرد سر گردیدنم چون حلقه بیرون در است ‌‌ میکند پروانه ام امشب برون خانه رقص
بهر روزی بیقراریهای امروز نیست ‌‌ مرغ ما در بیضه میکرد از برای دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را میکند
ز آتش در سنگ دارد بال این پروانه رقص

منم که میدهم آشفتگی بسنبل قرض ‌‌ کند ز خامشیم نقد ناله بلبل قرض
ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم ‌‌ بیا خریدن بلبل کنم ز زر از گل قرض
چراغ کشتهٔ خود را بده کلیم بمن ‌‌ که آتشی کنم از برق نعل دلدل قرض

فغان ز نرگس تو که بیتان شوکت
که میدهند نگاهی بصد تغافل قرض

بنای حسن تو ویران شد از ستمگر خط ‌‌ بود بریدن رنگ تو گرد لشکر خط
بود زکام مشام بهار از عطرش ‌‌ بمشک ریشه دوانده است سبزهٔ تر خط
بیا و ساده عذاران چنان ز خود رفتم ‌‌ که شد ز دور نمایان سواد لشکر خط
زمانه بازی دیگر بروی کار آورد ‌‌ فکنده مهرهٔ خال ترا ششدر خط
ز رشک زلف تو چون مار خود بهم پیچید ‌‌ که روزگار برویت گشاده دفتر خط

ز حسن مشکبی آزار چرخ مجو اید　　که خون رنگ ترا کم کنند زنستر خط
بکرد لعل تو پرواز آتشین دارد　　زند بشعله یاقوت بر سمندر خط
کن ده بال پر خود بدور حشرت من　　که رنگ میبرد از روی او بشهپر خط
ز موج چشمه خورشید صافتر کردید　　چه نقص آینه حسن را ز جوهر خط
نگاه سبز درین نو بهار کن شوکت
دیگر قیامت حسنت و جوش محشر خط

بجو بهشت خوب مراد توام ز زشت چه خط　　بود رضای تو کر دوزخ از بهشت چه خط
مرا که آینه جوش بهار زنگار است　　ز موج سبزه چه فیض از کنار کشته چه خط
میان دیر و حرم کرده ام زهی بیدا　　مرا ز کعبه چه فیض است و از کنشت چه خط

بچون غمت رنگ جنون زیبد بمو نور شمع　　میشود داغ نمکسوده انجمن ز نور شمع
جلوه گاه حسن عاشق را مکان پر صفاست　　میکند پروانه سیر ماهتاب از نور شمع
بسکه میکاهد ز رشک شعله رخسار او　　کشت یکموی سفید آخر تن رنجور شمع
بسکه چرخ از وجه و حال امشب ببزمش بیمزه　　بنماید پشت رو بر من یکی چون نور شمع
انجمن از بس بزیر گریه پرواز ماند　　چون هوا بیرون ز زیر آب آید نور شمع
چون بپر پروانه زخم من نمی آید بهم　　منهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع
میشوم از سادگی همرنگ هر کس میشود　　شعله می گردد هوای خانه ام از نور شمع

میکنند از خویشتن

میکنند از خویشتن پیدا تجلی عارفان　　شوکت از برق وجود خود کند از دود شمع

یکداغ می نمایم از دل هزار داغ　　آیینه خانه است چراغان رنگ چراغ
عید است جستجوی تو ارباب شوق را　　یارا زنند از آبله بر سر گل سراغ
بهر نظاره رخ خوش آب رنگ تو　　همچو نگه ز چشم بر آید می از ایاغ
پروانه داد جان خود از حسرت وصال　　بندید نخل ماتم آواز گل چراغ
از بس ببزم باده ملولم ز دوست　　جام میم بدیده سیاه است همچو زاغ
کندم ز ضعف تا دل خود شوکت از چمن
صد پاره گشت همچو گلم پرده دماغ

صبح روشن گردد از بخت سیاهم همچو زلف　　آتش خورشید را دود است آهم همچو زلف
میزنم از بس بیاد گیسویش شبگیرها　　گشت تار جلوه تا مشکین مرا هم همچو زلف

شرم میکند از شورش دیوانه عشق　　دیده دیو بود شمع پری خانه عشق
بیخود بیها چو بکذشت رهست کوتاه است　　تا سر دار بود لغزش مستانه عشق
کفر و اسلام درین ره دو نقش قدمست　　کعبه سنگیست ز دیوار صنمخانه عشق
بلبه شیشه ما مغز سر حلاجست　　سر توحید بود نشاء پیمانه عشق
میکند شمع خود آتش ز غبارم روشن　　شعله مجمست ز خاکستر پروانه عشق

بیخودی خیمه نشین است بصحرای جنون   سایهٔ ابر بهار است سیه خانهٔ عشق
بی کم کرده ره خانهٔ خویشی شوکت
بیخبر بود مرا تا بدر خانهٔ عشق

حذر کردن از شکایت بایدی عاشق   که آتش میجهد از لب بهم آوردن عاشق
گل ناز و نیاز از یک لب چو تازه کی دارد   بهار حسن گردد غنچه از پژمردگی عاشق
قدح رنگینی بود ز آبی که رزق تاک میگردد   لب معشوق میگون نیست از خون خوردن عاشق
نمیداند کسی جز تیره دوران قدر هم شوکت
سیه پوشی است حسن تو خطان از مردن عاشق

زان بیشتر که خلق کنند آشیان بخاک   ترسم فرو روند زخواب گران بخاک
رزق از فلک بما ز ره آب میرسد   اندیشه بسته اند چراغافلان بخاک
از رنگ و بوی رفته بگل پای سعی ما   شبنم گذشت از فلک ما همان بخاک
از بسکه بیتو ریخته کلکم غبار دل   طومار من نهان شده چون استخوان بخاک
از بس فشرده پنجهٔ ناز تو چرخ را   گردید متصل چو هوا آسمان بخاک
گردم چو رنگ میبرد از چهرهٔ زمین   از بس کم برده ام جگر خونچکان بخاک
چشم ز بسکه بیتو بگلشن غبار دیست   مژگان نگه چو رشتهٔ گل شد نهان بخاک
خاکم خمیر مایهٔ آواز بلبل است   از بسکه کنم ز دوری آن گل فغان بخاک
دور کسی بزور محبت بسر رسد   مالیده است عشق سر آسمان بخاک

بوی گلشت پرتو

بوی گلشت پرتو شمع مزار ما   از بسکه برده ایم غم گلرخان بخاک
از باغ میرسیم بدریوزهٔ بهار   دست طلب فتاد چو برگ خزان بخاک
از جا دهیچو تاک ستاده برون شراب   افتد قدح اگر ز کف میکشان بخاک
گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم   بگذاشت تا بجوا آردم یکزمان بخاک
هر کس نشسته است بیکی درین بهار   گوی شده است تا کمر خود نهان بخاک
شوکت بگلشنی که مرا برد بیخودی
افتاده میتپد آفتاب چو برگ خزان بخاک

میرود باده بصد جلوهٔ مستانه زتاک   زنده رود یست دگر تا در میخانه زتاک
گشته خرم همه جا از اثر موج شراب   افتد قدح ار کاین ابر کشد تا لب پیمانه زتاک
فارغ از قید تعلق شدن آسان باشد   دختر رز رود از همت مردانه زتاک
خاک صحرای جنون چون زمی گلرنگست   به بود سایهٔ زنجیر بدیوانه زتاک
شمع پیمای ریاضی که فروزان گردد   صحن گلزار بود رشک پریخانهٔ تاک
هست در شیشه هر برگ پریزاد دگر   صحن جای برگت نمایان پر پروانهٔ تاک
توبه تا کردم و از بادهٔ گلگون شوکت
جای انگور دهد سبحهٔ صد دانه زتاک

اشک بیتاب نمیگردد خشک   مغز سیلاب نمیگردد خشک
صاف لرا نبود رنگ زوال   گل مهتاب نمیگردد خشک

ناهمواری ازرشک هست   ابری آب نمیگردد خشک
نانم ازآب رخ خویش تراست   همچوگرد آب نمیگردد خشک
دوری ازاهل وطن گرد فناست   آب در آب نمیگردد خشک
می کشی زهد نگردد شوکت
عالم آب نمی گردد خشک

کجا بهر شکست رنگ باشد حاجت سنگم   چو گرد ازرخ بیاد دامن مژگان برد رنگم
مسخر کرده ام افلاک را ازسخت جانیها   طناب گردن مینا بود تا در رگ سنگم
غبار کلفت من میکند معنوقرای شوق   برنگ بال طوطی میشود آیینه از زنگم
سراپای قرارم چون ببزم یار بنشینم   قدح ازجنبش رنگ حنا می افتد ازچنگم
نگاه حسرتم محروم ازنظاره گلشن   که رنگ گل ببوی و بو برنگ اندازد از ننگم
بصد افغان براهش خاکم گرد دیدم ازآن شادم   که می آید بگوش او تار جاده آهنگم
محبت کرده ازبس خوشه چینی خرمن خشم   برآید چون نگاه ازچشم مور راه ازدل تنگم
بکس بنود خیال دشمنی آزاده مردانرا   کشم شمشیر بر خود چون بخاطر بگذرد جنگم
بگوهر قطره آبم بیاقوت رگ آتش   بهرکس اتفاق منزلم افتاد یکرنگم
گرفتار سواد شهر باشم تا بکی شوکت
مده چون ناله زنجیر مجنون سرمه سنگم

تا آهوانه شوخی چشم تو دیده ام   داغ غزال شد دل مژگان گزیده ام

سرمم برون

سرمم برون نکرد ببزم تو از حجاب   از چهره رفته بخته رنگ پریده ام
اول پری که آخته بر شیشه کرده ام   روزی که می بیاد نگاهت کشیده ام
آب سیه بهار نگاه خورده ام   از سبزه همچو سبزه مژگان رمیده ام
نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد   چون شعله بسکه گرم بکویت چمیده ام
شد چون بیاض چشم بهار استخوان سفید   از چرخ بسکه منت دولت کشیده ام
افگنده ام بسینه زناخن خراشها   پیراهن برهنگی خود دریده ام
ایران برشته بسکه مرا داد پیچ و تاب   خود را بهند سایه گوشه کشیده ام
شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
خون شرارم ازدل آتش چکیده ام

شب بیاد رویت ازبس خواب دلکشم   سر ببالینی است از بال سمندر آتشم
همچو ساحل خشک مغزم عالم آبی کجاست   تر دماغ ازیک صدف می نیستم دریاکشم
برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر   همچو مژگان تیر بی پیکان بود در ترکشم
چون بوی می آید ازگل بالین من   بسکه ازکیفیت چشم تو مست و سرخوشم
مضطرب گردد نگاه ازشوخی جولان من   حلقه چشم غزالانست نعل ابرشم
چهره زردان تو ازبس رو بصحرا کرده ام   مینماید جاده تا تار قبای زرکشم
مایه دردسر بلبل مرا جان چون شوم
بسکه شوکت چون شراب خنده گل بیغشم

از پریشان خاطری گل را بسنبل بسته ایم   رشتهٔ نظارهٔ خود را بکاکل بسته ایم
تا دماغ او بفریاد جنون ما رسد   نالهٔ خود را ببال نکهت گل بسته ایم
سرکشی را زیر دست مزرع خود کرده ایم   بارها از موم بر شعله را پل بسته ایم
گلشن توحید را گلچینی ما تاراج کرد   دسته های غنچه از منقار بلبل بسته ایم
از برای تحفه رنگینی خیالان صبحدم
شوکت از مصراع رنگینی دستهٔ گل بسته ایم

زخود تا رفتم از ضعف بدن تدبیرها کردم   ز رنگی تا برنگی آمدم شبگیرها کردم
بهم چشم غزالان داشتند از وحشی دستم   بهم آن حلقه‌ها را بستم و زنجیرها کردم
نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل   غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیرها کردم
در اقلیم شهادت آن سراسر گرد در دستم   که تا رخ رقه خود از دم شمشیرها کردم
ببالین جنون من میا ای بیجگر امشب   که تا رشع از مژگان چشم تیرها کردم
قلم صد بار از بال تذرو و رنگ گل بستم
بهرجا شوکت از نقش رخش تحریرها کردم

کردهٔ نظارهٔ روی تو زبس حیرانم   آب آئینه بدامن چکد از مژگانم
قیمت گوهرم افزون زنگه میگردد   گردش چشم خریدار کند غلطانم
بخط یار رسد نسبت روحانی من   آن سفالم که زخاک قدم ریحانم
سر چنگست گریبان مرا با دامن   ترسم از چاک که گردد طرف دامانم

بسکه از مهر رخش

بسکه از مهر رخش دست نگه کوتاه است   سایهٔ پنبهٔ نظارهٔ بود مژگانم
تنم از مصرع پیچیده بزنجیر بود   یوسف معنیم و لفظه بود زندانم
شوکت از حیرت بوسیدن یاقوت لبش
میچکد آب طمع از گهر دندانم

نوبهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم   تیره بختم بیوجودم سایهٔ بوی گلم
بوی خوش معشوق من باشد دماغ نازکم   نسبت کم از موج کاکل جبینی بوی سنبلم
بیقراریهای عشقم کرده رسوا حسن را   میکند پرواز رنگ گل ببال بلبلم
سبزهٔ مژگانم از آب زمرد خرم است   بسکه محو نوخطان چهره سبز کابلم
گر نباید از فلک سررشتهٔ لازم بکف   سایهٔ تاری کفایت میکند زان کاکلم
دیده ام انجام خود ز آغاز کار چون خستگی
بیشتر شوکت ز چیدن دسته میگردد گلم

چو شمع کشته بسر دود آه می پیچم   بآتشم نگه خود سیاه می پیچم
چنان بدیدن رخسارهٔ تو مشتاقم   که نامه را بحریر نگاه می پیچم
نسیم سنبل فردوس بیقرارم کرد   یکی بشانهٔ زلف سیاه می پیچم
خیال پیچش زلف و میان یار کنم   چو رشتهٔ بسر انگشت یار می پیچم
زحسرت گهر افتاب خود شوکت
چو رشتهٔ بسر انگشت یار می پیچم

زبان سحر که ز فریاد بیم شب بندم   بنام مهر خموشی طلسم لب بندم
ز بسکه از نگهم بزم حسن رنگین است   چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم
کجی است ناخن همت که عقدهٔ دو جهان   بدست راست کشم بدست چپ
زنند کی نکتیم بصبح محشر هم   بهم دو دست حنای که از ادب بندم
دلیر کرد مرا اشتیاق پنداری   بروی دزد دل خود بزلف شب بندم
نه خندهٔ ز گلی نه خراشی از خاری   چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم

بجا رهم نرسد نسبت کلام شوکت
چو دسته دسته گل از گلشن نسب بندم

دهان از گفت و گو بستم شکایت مختصر   بلب همچون صدف مهر خموشی از گهر کردم
بهر جا میروم آسایشم پس است پنداری   که غربت را وطن کردم بخود دیگر سفر کردم
بوقت گریه بیخود دل آید خیال او بیاد من   ز شوخی دورم از دل رفت تا خود را خبر کردم
ندارم طالع اوجی بطفل اشک میمانم   که افتادم ز پا تا از گریبان سر بدر کردم
بوقت گریه کردم یاد او دایم از ین خجلت   که دامان خیالش را از آب دیده تر کردم
سخن را قطع کن تا قطع راه دل توانی کرد   که من از قرص مهر خامشی زاد سفر کردم

بخود کردم گوارا تلخی ایام شوکت
بشیرینی زبان مار را انگشت شکر کردم

بسکه آتش زده حسنت بسرای نگهم   مژدهٔ دود لیست که پیچد بهوای نگهم

بسکه از روی

بسکه از روی تو نور نظرم رنگین است   میتوان بست بدست تو حنای نگهم
چشم کوته نظران آینه دار نشو بلند   بسکه خالیست بر خسار تو جای نگهم
حلقهٔ چشم بود حلقهٔ ماتم بی تو   مژهٔ پوشید سیه بهر عزای نگهم
کار نظاره ز شرمت بلباس افتاده است   مژهٔ دیده بود دست قبای نگهم
فیض یکرنگی عشق است که نتوان فهمیدن   از ادای نگه یار ادای نگهم

تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت
باز از سرمه سنگ آمده پای نگهم

شعله چو آله رنگم خاک رت گشته ایم   چشمهٔ سیماب مغزم بیقرارم گشته ایم
پردهٔ بادام را مانند بتی پیراهنم   بسکه یک چشم سفید از انتظارت گشته ایم
از لطافت کس بکام خود نمی بیند ترا   نا امیدم از تو تا امیدوارت گشته ایم
جای یکمو نیست خالی از نگاه عاشقان   روزگاری همچو خط گرد عذارت گشته ایم
دستهٔ ریحان مگر بندد برای خدمتم   تا غلام خط سبز مشکبارت گشته ایم

بزم موقوف است شوکت صحبت روشندلان
گشته ام خورشید تا آینه دارت گشته ام

جدا از اشتیاق خود ز بس آشفته احوالم   نگردد دام هم شیرازهٔ مجموعهٔ بالم
بکف سر رشتهٔ غربت بدل یاد وطن دارم   بود همچون گهر چشمی بره چشمی بدنبالم
کسی به از تو حال چشم گریانم نمیداند   بیا در خانهٔ آینه از خود پرس احوالم

چه سود از بخت سبز چون ندارد طالع ادبی   زمیلی کیر است همچون سبزه خوابیده مژگانم
شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود   ز خجلت آب گشتم شسته شد مکتوب اعمالم
ندارد شاید سرکشی منت طلا حاجت   چو بر کارم است از خیار ثنای خلی لم
بدور خامه ام دارد بروی صفحه جولانی   دو مصرع نقش پی بندد چو افتد سایهٔ بالم

بود شوکت علاج از بادهٔ شیراز دردم را
که ساقی دیده از دیوان حافظ بار ها فالم

ز چهره رنگ بکوی تو ریختم رفتم   غبار خویش بصد پرده بیختم رفتم
شبی بکوی تو از خویش آمدم پنهان   ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم
بزلف از نگهم بسته بود تار امید   به نیم جنبش مژگان گسیختم رفتم

سخن به بزم جهان مست آمدم شوکت
سر آب ساغر خورشید ریختم رفتم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم   بال و پر ساختم از رعشهٔ پیری رفتم
در شبها نکند گم ره غلطان خویش   شب بسوی درش از لاف ضمیری رفتم
آنکه بسیار جوانم نه زکم سالیهاست   شوخی کردم و از خاطر پیری رفتم

جادهٔ راه نشابور رگ فیروزه است
بسکه شوکت بسر خاک نظیری رفتم

نشد بوصل تو روشن چراغ گفتارم   فتیله عنبر بزم تو طومارم

وصال روی تو

وصال روی ترا تا بخواب دریابد   بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم
که جلوه داد کلاه نمد که از شوقش   ببال رنگ گل از سر پریده دستارم
رسانیدم سخن ز طوطی سن اینقدر ز وجود گرفت   که دیده اند ز آیینه عکس گفتارم

ز تیره بختی من نور مجلس شوکت
کند رشتهٔ شمع از رگ شب تارم

رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دودم کردم   تهی مغزی که همچون نی بدست آمد قلم کردم
عجب که مهجورم ز بس بیگانه از خود   ترا خود دیدم از وحشت ولی بسیار کم کردم
حقارت میکشم از بستر اینها چرا یارب   بچشم خلق خود را چون نی ته شکسته کم کردم
نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانان را   بطومار بیا رجوی شیر آخر رقم کردم
جفا کارت تصور کرده بودم مهربان بودی   بدست دادم از بهر ستم دل را ستم کردم

ندیدی شوکت از آزار سواد لفظم هستی
چراغ خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم

از گل داغ دل امشب بوی جانان میکشم   نکهت پیراهن از چاک گریبان میکشم
از بهارستان وحدت نام افیضی رسد   نکهت گل را ز بال عندلیبان میکشم
چون خیال خواب میگیرد مرا شبهای غم   چشم خود را سرمه از گرد نمکدان میکشم
بسکه شبها آرزوی مشق حیرت میکنم   صفحهٔ نظارهٔ را مسطر ز مژگان میکشم
شوکت از کوشش نشد هر گز کدام مطلب ادا   ز استانش کرد کلفت را بدامان میکشم

موج ظلمت میزند از عکس مطلب سینه ام سرمه میگردد غبار از صحبت آیینه ام
از لباس اهل عالم کرده ام قطع نظر چون نگه باشد ز شرم خاطر قهٔ پشمینه ام
نیستم از معرفت خالی که مانند صدف زین گهر لبریز باشد استخوان سینه ام
خاطرش از یاد خود رنگین بهشتی گشته است در دل او بوی گل گردد غبار کینه ام
میکشم شوکت قدح بنگ و بدم منظور نیست
بلبلهٔ مینا بود ابر شب آدینه ام

براه عشق لب خود چو از فغان بندم گره ز آبله گیرم و بر زبان بندم
گلی ز دامن دشت جنون نمی شکفد که نخل ماتم دیوانهٔ از آن بندم
ز شاخ گل نشود طبع ما شکفته مگر بنخل شعله خس آورده آشیان بندم
بهار عمر سبکسیرتر ز بوی گل است چو غنچه چند دل خود بگلستان بندم
خدا نکرد کرم شوکت اینقدر توفیق
که چشم خویش ز نظاره بتان بندم

بود سواد چمن سایهٔ مغیلانم سیه بهار جنون دیدهٔ غزالانم
ز زعفران تبسم دهان ز بسکه پر است چو عقد گاه ربا زرد گشت دندانم
گلاب ناز به پیراهن نگاه کسی چنان فشاند که گرد آب شد گریبانم
مده بکعبه مرا نسبتی که میگردد
چراغ بتکده روشن ز نور ایمانم

سواد سایهٔ پروانه.

سواد سایهٔ پروانه است دود چراغم خمیرمایهٔ بوی گل است مغز دماغم
کسی بگوی تو نگذاشته است پای تصرف بود ز آبله این راه سر بمهره سراغم
ز بسکه خاره سیه مست گشته مرهم کافور ز پنبهٔ سر مینا بود فتیلهٔ داغم
ز آتشیلی کلیم آب خورده است نهالم بیاض صبح تجلی بود شکوفهٔ باغم
ز بوی دوست مشامم ز بسکه رنگ گرفته بهار روغن گل میچکد ز مغز دماغم
بدل فتیله ام از غنچه سوخته محبت سواد دیدهٔ بلبل بود سیاهی داغم
ز گرم رفتن من لاله زار گشته بیابان ز جوش آبله گل کرده نوبهار سراغم
دلم ز غنچهٔ فردوس وا نگشت چو شوکت چه بوسه کنج دهان کیست کنج فراغم

ساقی ز تو به رخت ز کوی تو می کشم دامان خود ز دست سبوی تو میکشم
خطت نگشته سبز هنوز از نهان بوی بنفشه از گل روی تو می کشم
بخود نهاده ام بکنارم سر تو من دست نگاه خویش بروی تو میکشم
نه از ارمن ز سیر گلستان بروی تست صد رنگ ناز باغ ببوی تو میکشم
شوکت سلام خشک دلم را رسان بچشم
چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

اهل حیرا ز ان گل ایمن نمی آید بچشم گل بچشم افتاده را گلشن نمی آید بچشم
دانه نتواند سپند آتش حرص شود مور صحرای مرا ایمن نمی آید بچشم

حلقهٔ آغوش ما یوسف نگار افتاده است   شوق بوی ما را پیراهن نمی آید بچشم

میل هشیاری نباشد شوکت از خود رفته را
سیر گلشن کرده را گلخن نمی آید بچشم

بشبهای فراق از بس زجوش ضعف   دهد بهر علاج بیقراری حب سیمابم
رقم امشب ز بس از غفلت سرشار میکردم   بجای مو بنوک خامه می آید رگ خوابم
مرا امشب بروزی نگهدار بدی ترسم   که موج ماهتاب از جا برد مانند سیلابم
ندارم امتیاز نیک و بد از ساده لوحیها   بود تیغ دشمن در نظر ابروی احبابم
هوا امشب ز جوش میکشان جوش دیگر دارد   قدح را افکند از دست شوخیهای مهتابم

چه سود از باده ام شوکت که همچون پنبهٔ گوهر
نکردیده است مغزی خشک تر از عالم آبم

چون دیده را بهم الفت خوناب میکنم   در گوش بحر حلقهٔ گرداب میکنم
بالین هم ز رشتهٔ ریحان نیز بر سر   هر که که در خیال خط خواب میکنم
پروانه از کتان پر و بال بهم رسان   که امشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم
از بس کشیده است بغفلت جنون من   زنجیر را خیال رگ خواب میکنم
شوکت رخ بتان بتوان دید چون بدل   نظاره را بچشم عیان آب میکنم

دائم از مرهم گریزان است داغ سینه ام   تشنهٔ داغ نمکدان است داغ سینه ام

خانهٔ ناز

خانهٔ ناز سیه چشمان بود آغوش من   سرمهٔ چشم غزالان است داغ سینه ام
چون سواد مردمک گر چشم میکرد دبستان   روشن از خاک کربلا است داغ سینه ام
صد چمن گل در دلم از یاد او بشکفته است   آشیان عندلیبان است داغ سینه ام
ناخنی بهر خراش او نمی آید بکار   تازه از تحریک مژگان است داغ سینه ام
میزند دل از خیال روی او موج پری   خاتم دست سلیمان است داغ سینه ام

ریشهٔ من میخورد شوکت ز جوی لعل آب
لاله داغ بدخشان است داغ سینه ام

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم   که آشیان سمندر بود قدمگاهم
بوصل دوست رسیدن بود بهار مراد   ز آب گاه ربا سبز میشود کاهم
ز بسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر   بجای گرد نگه خیزد از سر راهم
چو مردمک نروم از سیاه خانهٔ خویش   بیاض دیده کند کار برقع ماهم

نگشت دوش کس سوز سینه ام شوکت
چراغ روز بود نالهٔ سحرگاهم

بی نشئهٔ حسرت نبود عالم آبم   صاف از نمد آینه کند دیده شرابم
خوابم پر و از دیده ببال و پر بلبل   بالین بود از پنبهٔ مینای گلابم
امشب که بیاد لب او سوخته بودم   پروانه سیه مست از دود کبابم
از نشئهٔ می دوستی ام رنگ ندارد   از پاس نمک سر که شود بادهٔ نابم

آتش برگ جاده شوکرم طپیدن   از بسکه بر راه طلب برق شتابم
پیتاب بهر سو بردم جذبهٔ وحشت   آواز تو از خانهٔ آیینه شنیدم
یکپرده نصد پرده   شوکت چو سبک سیر بود توسن ظلعتم
کردیدن انگشت مگر چشم رکابم

بهر تو چو بخت ز بهر کوچه دویدم   آواز تو از خانهٔ آیینه شنیدم
یکپرده ز صد پردهٔ حسن تو فکندم   پیراهن رسوای خورشید دریدم
بی چشم تو شد بسکه دماغ خردم خشک   از مغز قلم روغن بادام کشیدم
از دست کسی قوت پرواز ندارم   چون نبض نشستم بهمائی که پریدم
چندان که کشادم بهوایت پر پرواز   از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم
بستم ز بر بوقلمون خامهٔ موی   تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم
رنگ جگری تشنه لبی مانی من کردم   بود از لب افسوس عقیقی که مکیدم
شوکت   نگه از دیدن می شد رگ یاقوت
خونابهٔ رنگم ز رگ لعل چکیدم

شیشه را مست ز طاق خار تقوی میکنم   از زمرد وسمهٔ ابروی افعی میکنم
خوابگاه ناز میخواهد جنون سرکشم   سر ببالین خود از مژگان لیلی میکنم
سر بهر آتش نمی آرد فرو پروانه ام   رشتهٔ ام شمع از رگ برق تجلی میکنم
بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست   از لب مینا کستر خود خاک چینی میکنم

چشم مینای مرا طاقت نمی آرد هدف   ناوک خود را پر از مژگان اعمی میکنم
سرو آهم خورده آب از جویبار کهکشان   دور گردون را خیال طوق قمری میکنم
کوچهٔ مصرع ز غوغای جنونم پر تهمت
خویش را دیوانهٔ طفلان معنی میکنم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میروم   داریم بار سرمه و خاموش میروم
ناخوش بود نخامهٔ اهل زمانه سیر   از خویش اگر رویم نمد پوش میروم
از کوچهای درد زبس دلگران شدم   خیزد صدای پای گر از هوش میروم
چون نالهٔ حزین نتوانم سیر کرد   قد حلقه کرده تا بدر گوش میروم
شوکت سفر ز گوشهٔ میخانه مشکل است
از خم چو بوی باده بصد جوش میروم

امشب که بیادش می گلفام کشیدم   تصویر لب او بلب جام کشیدم
مغز از جنون خشکتر از آب گهر بود   از چشم پری روغن بادام کشیدم
چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون   جامی که سحر داد مرا شام کشیدم
عمریست که چون رنگ حنای سر ناخن   زین غمکده خود را بلب بام کشیدم
کرده است سر انگشت مرا غنچهٔ بتوی   تا دست بران زلف سیه فام کشیدم
یکبوسه ز گلگونی آن چشم گرفتم   بنگر که گلاب از گل بادام کشیدم
شوکت پر و بالست مرا موج طپیدن   از دام چرا منت آرام کشیدم

مینا کشیده رشتهٔ اندیشه رشته‌ایم　　آورده پنبهٔ این رشته رشته ایم
بار نهال ماتم خاک ریست　　از پنبهٔ شکوفهٔ خود رشته رشته ایم
آورده ایم پنبهٔ از مغز کو هکن　　خون خورده ایم تا زدم تیشه رشته ایم
از پنبهٔ سفیدی صبح خیال خویش　　تاری برای کوهر اندیشه رشته ایم
صیدی بدام خویش ندیدیم ورنه ما　　تار نگاه شیر بهر شیشه رشته ایم
شوکت ز پنبهٔ کف مینای بیخودی
دامی برای عقل خردپیشه رشته ایم

انچنان همچو کل اف ته بازار شدیم　　که کلاب از نکه کرم خریدار شدیم
تا کشیدیم سر از جیب عدم همچون برق　　از رک ابر بزنجیر کرفتار شدیم
خلعتی نیست سبکر وحتر از عریانی　　جامه پوشیده زخار ادکر انبار شدیم
بیضه بود از سخن طوطی ما تنک شکر　　نیست از آیینه ابندم که بکفتار شدیم
نیست اقبال جهان یافتن آسان شوکت
آب کشتیم و زفکر در شهوا شدیم

زخود کرد دیده ام تنها بیا دشت خلوتی دارم　　کل آیینه بر بالین و خواب حیرتی دارم
تعلق بار دوش و از تجرد حرف میکویم　　بزیر منت عالم بعالم منتی دارم
غنیمت میشمارم راحت از خویش رفتنی را　　نمی آیم بهوش از خود بتنی تا فرصتی دارم
رم اهو بجای کرد برخیزد ز رفتارم　　بیاد چشم تو خوش بسکه از خود وحشتی دارم

بهم کار خود را

بهم کار خود از انصاف باشد دادن فرصت　　بس است ای چرخ کرد یدن که من هم بوینی
درین غربت که کرد ید آشنا هجر عزیزانم　　وطنی دارم هوس کویی که تاب غربتی دارم
طمع در مذهب آزاده مردان کفری باشد　　چرا کیرم زنار ج بندمن هم همتی دارم
بود آیینه بند این خانه را دیوار در شوکت　　زیاران روی خود کردانده با خود صحبتی دارم

معنی بلفظ نازکی پیوند میکنم　　بوی کلی به برک کلی بند میکنم
زبرق تمک زخامهٔ بکاغذ تنی که من　　از بخت شور خود رقم چند میکنم
بیرون کند چو همت ما دست ز آستین　　دریای شیر را شکر بند میکنم
از جوش کفر ما شده صنعان صنمکد　　از بسکه من عبادت فرزند میکنم
شوکت چو برق پا بر کلاب فنا نهیم
کاهی که آرزوی شکر خنده میکنم

زمفلسی نه بخود عیش را حرام کنم　　اکر شراب نباشد نکه بجام کنم
رسید فصل بهار و زننکدستیها　　برای باده درم از شکوفه وام کنم
ببال فاخته پرواز میکند چشمم　　زبس نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم
فغان که چرخ به بزمش چو شمع کشته مرا　　امان نداد که نظاره را تمام کنم

چون نافه کند جلوهٔ مستانه ابیم　　از شعلهٔ او از جرس سینه کبابیم

آرام نداریم بصحرای محبت   از حلقهٔ زنجیر جنون پابرکابیم
ما را جگر تشنه بمیراث رسیده است   ما خشک لب سلسلهٔ موج سرابیم
سیلاب بود موج هنر کلبهٔ ما را   ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
بیخود شده از گرمی کیفیت ما خلق   در ساغر خورشید قیامت می نابیم
تا رنگ بسر ریخت هوای گل رویت   از مغز سر خود کف دریای کلاهیم
باشد دل شیرین سخنان تنگ ز دوستی   شوکت ز نی خامهٔ خود در شکرآبیم
بیتوام خون بود می گلفام   چو هر تیغ باشدم خط جام
دل سودا پرست من دارد   شکر آبی سرو خش بادام
از پریشان نوای بلبل ما   دستهٔ سنبل است رستهٔ دام
پیش آن چشم سرمه دار سیاه   چشم آهوست سایهٔ بادام
طایر ماست خانه زاد قفس   در گلستان نمیکند آرام
بذله گو نیست کار طالع ما   چرب دارد زبان ز مغز بدام
شوکت امشب با غم چو شد   می آغاز شد انجام
فغان مستانه جوشد از دل تنگی که من دارم   ز تار موج می برخیزد آهنگی که من دارم
فراغم داده است از فکر رنگارنگ خوشیدن   ز عریانی قبای چهرهٔ رنگی که من دارم
نزاکت از رخش آتش بمغز لاله و گل زد   چمن را سوخت پنهان برق نیرنگی که می دارم
نباشد دل شکن تنگ کار من از بس سبکروحی   چو رنگ می مینای بکند ز دستنگی که می دارم
ز تاب گرمی نظاره

ز تاب گرمی نظاره خونم شد هوا شوکت   نبود شمع مانند اشک گلگون که من دارم
چو بحر از جوش طوفان خود بخود میخانه دارم   ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم
نقاب چهره بت جامهٔ احرام من باشد   در آغوش با خویشتن بتخانه دارم
در تنگنای جسم خاکی دل بصد جا یم   در ین راه پر از گل لغزش مستانه دارم
چراغ گرد سر گردیدن از من میشود   بهر بزمی بپای خویشتنی پروانه دارم
هنوز دوستی را هیچکس چون من نمیفهمد   بلفظ آشنای معنی بیگانه دارم
ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی بینم   بهر جا میرسم چون تار گوهر خانه دارم
کف خاک تهی از قطرهٔ اشکم نمی باشد   درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم
برنگ لاله دیوی کلیم کاری نمیباشد   دل خود را بهر کس کی دهم جانانه دارم
درین صحرای پر کیفیت آن دیوانه مستم   که در هر گرد بادی گردش پیمانه دارم
سمندر را بپال گرد من پروازها باشد   بهر شب غبار خویش آتشی لانه دارم
گره شوکت نمیباشد سر زلف جنونم را
ز مژگان غزالان آبنوسی شانه دارم
ز بس گرمی شتاب از جوشش خوی برق تا گیرم   بمغز لاله رنگ داغ ریزد گرد شبگیرم
نگاه گرم او از بس مرا شوخ جنون دارد   رم آهوست دود شعلهٔ آواز زنجیرم
برنگی از تغافلهای خوبان آب گردیدم   که میریزد ز مژگانم قلم چون اشک تصویرم

بگرد خانه ام سیل بلا رنگ وطن دارد   همانا کرده انداز خاک دامن گیر تعمیرم
نشان ناوک خود گشته ام از طالع وارون   بود از آب پیکان حلقهٔ گرداب زهگیرم
ز بس زهر شکایت میزند جوش از جنون من   رگ تلخست موج ناله از بادام زهگیرم
درین صحرا شکاری غیر کمنامی نمی‌بینم   بود هم آشیان شهپر عنقا پر تیرم
مباش از غفلت من زینهار آسوده ای گردون   که خون ریز است چون خوابیدن شمشیر تکبیرم
چه باک از گرد باد پیکر شمع جنونم را   بود فانوس بزم از پرده های دیده ترم

چنان بالید از تحسین آصف شعر من شوکت
که از آیینه بتوان دید عکس حسن تصویرم

چنان مکن که نبندم در امید بچشم   از انتظار کشم سرمهٔ سفید بچشم
دواند ریشه بسیماب نخل مژگانم   ز اشتیاق تو از بس نگه طپیدن بچشم
مرو که درد سرت میدهد خمار نگاه   بیا که بادهٔ نظاره ام رسیدم بچشم
دیگر ز دیدن روی که شرم میدارم   که طفل اشک ز مژگان من دوید

ز بسکه گفت و شنو چشم و گوش کو شوکت
نظاره کرد بگوش و سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خود بجو افروختن دارم   چراغ گوهرم روغن ز آب خویشتن دارم
عبیر جیبم از خاکستر پروانه است امشب   ز تار شمع پنداری که تار پیرهن دارم

بود از کوه جای

بود از کوه جای موج خاک وجود من   بهر مشت غبار خویش صد رنگ چمن دارم
بمردن آنچنان کارم کشید از ضعف پیریها   که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم
ندارد یاد میدان شکایت همچو من تیغی   که یخ می‌بندد آبم از دم سردی که من دارم
چو دود از روزن من شام غربت را برون برد   بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم
ز بس یاد عزیزان از دلم بیرون نمی‌آید   بهر منزل که ریزم رنگ خلوت انجمن دارم
بسنگ آید سر مینایم امشب خود بخود گویی   که لب شیرین شراب از شکر تلخ کوهکن دارم

خموش از گفتگوی خود نمی‌گردم دمی شوکت
دهانم راز بانی تا بود برگ سمن دارم

در خمار آلودگی چون رو بهامون آورم   بهر نوشیدن شراب از خون مجنون آورم
بسکه دارم خواهش دیدار او نظاره ام   همچو مژگان موکشان از دیده بیرون آورم
تا لب نانی شود از خوان گردون قسمتم   آسیای رنگ میگردد در خون خجلتم

ناتوانی های عزلت دارد از من قوتی
می برد رنگ از رخ عنقا ببال شهپرم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته ام   دماغ سوخته ام فکر پخته ساخته ام
شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم   چراغ بود ببالین ز چشم فاخته ام
بیک نگاه که افکنده ایم دوش بهم   مرا شناخته من ترا شناخته ام
برای رنگ دگر میکشم چو گلگون   نبرد عشق تو از بسکه رنگ باخته ام

رمیده از چمن ناز سرو نالهٔ من　　ز چشم سرمه کشیده است طوق فاخته ام
بود فتادگیم پیش روز من شوکت
دو اسبه بر سر لیل و نهار تاخته ام

بیخود از مجلس بچندین شور و غوغا میروم　　میروم از خویش پنداری ز دنیا میروم
از گلستان میشوم آشفته نازک خاطرم　　بلبلی گر بال خود افشاند از جا میروم
تا نباشد خضر قطع راه کردن مشکل است　　چون روم از خویشتن همراه مینا میروم
آشیانم میشود پوشیده از یک برگ گل　　زین چمن آخر ز دست تنگی جا میروم
نوبهار است شوکت جای عشرت نیست شهر
بوی داغ لاله می آید بصحرا می روم

بیاد چشم او صحرای تنهایی بیشه میسازم　　نی نرگس بهر سو می نشانم بیشه میسازم
نمی نوشم می سرگشتگی بر خیز از بزمم　　که من سنگ فلاخن مسکر آرم شیشه میسازم
ندارد باز از کارم جفاهای تو ای شیرین　　ز پیکانی که از سوی تو آید تیشه میسازم
بهر آیینه ام روی عروس فکر ننماید　　ز زنجیر جنون آیینهٔ اندیشه میسازم
ندارد نم زمینی خانهٔ مستان دگر شوکت
بتاکی میزنم رگهای جان را ریشه میسازم

میخورد نشتر تماشای کودک نظاره ام　　باشد از تحریک مژگان جنبش گهواره ام
آسمان از بس قبا از کینه ام دارد بدل　　گردباد آید برقص از جنبش سیاره ام

میچکد از دیده

میچکد از دیده ام خون شرار لاله گون　　ریشهٔ تاکست پنداری رگ نظاره ام
فارغست از دوختن پیراهن عریانیم　　چون هوا دارد رفو از بخیه جیب پاره ام
آنقدر آشوبم از عنقا که عنقا در جهان　　اوج کم نامی گرفت از بس دل آزرده ام
نیست امروزی ز طالع نا قبولیهای من　　بود دست رد بطفلی جنبش گهواره ام
بزمم امشب از شرار سنگ طفلان روشنست　　رشتهٔ شمعست از رگهای سنگ خاره ام
بسکه گرم آهن حل کرده از پیکان او　　آهنی چون چشم سرمه دار آورده ام
بسکه شوکت دور گردون ناتوانم کرده است
سر بگرد آید مدام از گردش سیاره ام

تا آب شد از شعلهٔ ادراک نگاهم　　چون اشک فرو ریخته از رخسار نگاهم
از خانه ام آن شوخ چنان رفت که بگذشت　　چون پرتو فانوس ز دیوار نگاهم
گردید پر از حیرت من کوه و بیابان　　پیچید چو فرهاد بکهسار نگاهم
جای که نباشد گل رخسار تو در چشم　　در پیرهن دیده شود خار نگاهم
نظاره ام از بس عرق آلود خجالت　　همچون رگ ابرست گهربار نگاهم
چندان پرم از ناله که از جنبش مژگان　　آید بصدا همچو رگ تار نگاهم
آید انکه آلوده نسیم از سر زلفت　　شد بسکه درین دام گرفتار نگاهم
ضبط نکه خود نکند بلبلم از ضعف　　چون نکهت گل رفته ز گلزار نگاهم

چون ابر بهاری بر زمین سینه کش آید
شوکت شده از اشک گرانبار نگاهم

تا غبار خاطر از کون و مکان برداشتیم   بار سنگینی ز دوش آسمان برداشتیم
چاک شد گردون ز بس بالید از استغنای ما   ز آسمان بگذشت دستی کز جهان
داشتند اهل جهان یک کوچه ره دوری زمین   جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتیم
پیش ازین عالم سراسر یک لب خاموش بود   شد هویدا ناله تا مهر از دهان برداشتیم
بار هستی را کشیدن سخت کاری بوده است   یکدو روزی شد که بهر امتحان برداشتیم
خلق دارند از صفای وقت سیر ماهتاب   تا غبار خاطر خود از میان برداشتیم
رنجم از رنگ خود و رنگ لباس نوبهار   طرح در گلشن ز برگ زعفران برداشتیم
پردهای گوش بال مرغ آتشخانه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتیم

سواد هند را مینای اندیشه میدانم   حنای پای سبزان را این شیشه میدانم
کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ فرهادم   نگاه گرم را برق زبان تیشه میدانم
نمیگیرم بکس حرفی شراب خود نمی ریزم   کف دنهای لب را من شکست شیشه میدانم
ز مدهوشان هوا را صفحهٔ تصویر می بینم   ز بیغزان جهانرا یک نیستان بیشه میدانم
ازین بستان سرا قطع تعلق چون کنم شوکت
به نخل عمر خود طول امل را ریشه میدانم

چون نبض

چون نبض در کمین که جستن نشسته ام   چون رنگ در طلسم شکستن نشسته ام
در چشمه سار وهم و امید است موج من   در بحر رخ شکستن و بستن نشسته ایم
تخم سپند آتش پژمردگی شده است
در مجمر ز خاک نرستن نشسته ایم
ما گرد باد وادی صبر و تحملیم   چون خاک در طلسم شکستن نشسته ایم
چندین کمند طول امل پاره کرده ایم   شوکت بدام گاه گسستن نشسته ایم

از لامکان به نیم رمیدن گذشته ایم   یعنی ز جای ناله رسیدن گذشته ایم
دیگر نشسته و همواره میروم   از بس دو دیده ام ز دویدن گذشته ایم
پایم شکسته است بجایی نمیرسد   چون رنگ عاشقان ز پریدن گذشته ایم
گل از نسیم دست زد و باغبان شکفت
من از قبول خلق رنجیدن گذشته ایم

رندان که می خورند می لاله گون بهم   هستند اسیر سلسلهٔ موج خون بهم
فارغ ربودن دل عاشق نمی شوند   خوبان چگونه برده قرار و سکون بهم
احوال عشق و حسن ز هم میتوان شناخت
عکس دو آینه عیان از درون هم
یار است بهر مسجد و میخانه که رفتیم   شمعست زیکشعله بهر خانه که رفتیم

بود از گل ذکرت گره نقد بهاری — چون رشتهٔ تسبیح بهر دانه که رفتیم
صد میکده کیفیت از آن چشم سیه داشت — جز باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم
دیر و حرم آیینهٔ توحید نما بود — جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتیم
تاب نگه گرم نداریم چو شوکت
خوش باش بهم ای پر پروانه که رفتیم

شب که از روی چلی پر نور شد کاشانه ام — چون نفس می رفت و می آمد هوا از خانه ام
رنگ من سبز است از تر دستی خار نگران — ریشه از مژگان نگاه مور دارد دانه ام
نقش آرایش نگردد دلنشین آیینه را — همره نقاش صورت میرود از خانه ام
بسکه جوشیده است خون عضو عضو من بهم — گر فتد از دست چون گل بشکفد پیمانه ام
خشک مغزی رنگ در آب و گل من ریخته است — سیل همچون گرد بر میخیزد از ویرانه ام
بسکه از بوی سر زلفی سخن سر میکنم — گوش مردم نافهٔ مشکیست از افسانه ام
گشته است از وحشت من شوخ طبع روزگار — دارد این صحرا پری در شیشه از ویرانه ام
چار دیوار سرایم قالب خشتی شده است — بسکه پر گردیده از گرد کدورت خانه ام
از خیال شمع رخساری ز بس گردیده پر — شعلهٔ جواله باشد گردش پیمانه ام
شعله حل کرده ساز نکهت من مغز را — غنچهٔ خار سر دیوار آتشخانه ام
نشأهٔ اقبال من شد نا قبولیهای خلق — باشد از گرد آمدن رو گردش پیمانه ام
حسن میلرزد بخویش از بیقراریهای من — شمع میرد ز باد شهپر پروانه ام

ذکر زلفش

ذکر زلفش را نخواهم کرد تا ابد — هست شوکت از تسلسل سبحهٔ صد دانه ام

رباعی

چنان دارند بجا معنی باهم سراپایم — که باز آیم بهم چون شعر اگر باشند اعضایم
ندارد احتیاج شمع شبها بزم وارستگی — برون چون پرتو فانوس آید جان ز اعضایم

ثلاثه

ره نورد کعبهٔ فقر و فنا گردیده ایم — جامهٔ احرام از عریانی تنی گردیده ایم
تا دماغ او بفریاد جنون ما رسد — نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ایم
آنچنان خصم تماشاییم که گوی از چمن — از گل دستار تا خار قدم رنجیده ایم

رباعی

بغیر از اینکه سر جوش بقا بودم فنا گشتم — نمیدانم چها بودم نمیدانم چها گشتم
لباس زندگانی یکنفس مو امر از شب — ز سر تا پای خود چون شمع خندیدم قبا گشتم
فنا گرد انتظار جلوهٔ آتش بنا گم — بر آتش بسکه بنشستم مربع خشت شد خاکم

گر بهم باد وحشت گرد بی سر و سامانیم — مصرع برجستهٔ دیوان سرگردانیم
یادگاری از تعلق نیست غیر از تن مرا — پیرهن داری بجا مانده است از عریانیم
گشته یکجا جمع موج جوهرم از پیچ و تاب — جوهر آیینه شد شیرازهٔ حیرانیم
گوهرم از نا قبول تابی گره افتاده است — ورنه رنگ مشتری میگردد از غلطانیم

یاد آن شبها که از شرم تماشای تو دل
آب میشد چون عرق میریخت از پیشانیم

جمع نور است جوش صاف گوهرها بهم   میشود خورشید چون پیوست اخترها بهم
جمع چیزی نشد ما شد باده پی در پی زدن   عالم آبست چون پیوست ساغرها بهم
اختلاف اهل مذهب از برای جیفه است   بهر میراث است جنگ این برادرها بهم
یاد کن زآتشین زنجیر فردای حساب   چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها بهم
آهن زنجیر ما از بس بصحرا آب شد   رشته کوتاهست چون پیوند گوهرها بهم
معنی بسیار از کم گفتنم دارد نظام   کرده ام اینجا گره دامان محشرها بهم
چون پشیمانی ندارد دعوی دیر و حرم   چون کف افسوس آمد آخر این درها بهم
فاش خواهد گشت آخر راز ما و آسمان   حرف را آهسته نتواند زدن کرها بهم
شب که میداد آسمان را رشتهٔ ابهام نظام   بود چون عقد گهر پیوست اخترها بهم
آهن پیکانش از بس در سراپایم گداخت   در تنم پیچیده رگها همچو جوهرها بهم
کوچه‌ها مانند میدان صنوبر گشته است   بسکه میمانند سران چون صنوبرها بهم
سرفرازان را بیکدیگر نباشد احتیاج اختلاط   میزنند از دور راهی چشمک اخترها بهم
کشتی ما انقطاع از بر کار رهد سرگشته کیست   بسکه پیوسته است این گردابها رها بهم

دیده تنگ بد حباب سر چشم سوی او
کر شود شوکت گره دامان گوهرها بهم

بر پریشانی مهیا

به پیشانی مصلا سجده های آتشین دارم   سر کوی تبا شرار داغ از نقش جبینی دارم
بمردن هم نیفتد از بلندی رتبهٔ نامم   برنگ مردهٔ فیروزه تا بوت از نگینی دارم

زبس پرنور از یاد رخ آتشین رویم   پر و چون پر تو فانوس آید از بدن مویم
فروغ صبح ایمان روشن است از ظلمت کفرم   ز زنگ خویش باشد هم لباس کعبه هندویم

رخ خود را بخاک راه تا باشد زمینی مالم   بچشم سرنشانی تا بود از آستینی مالم
زبوی گل بکاوش درد سر هر که میکردم   بجای صندل تر خون بلبل بر جبینی مالم
جای بیرون تو داغ لاله می آید بچشم   قطرهٔ می بی لبت تیغ اله می آید بچشم
بسکه دور از گفتگوی ات گشت از دیوار تو   گریه می آید بگوش و ناله می آید بچشم

خاک آتش خیز دارد دامن دشت جنون
گرد باش شعلهٔ جواله می آید بچشم

بانگ هم آهنگ صدای هوس را شنیده ایم   آواز آن زنفس را شنیده ایم
ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده ایم   بانگ شکست چوب قفس را شنیده ایم
دور شراب قافلهٔ عیش رفتنی است   از جام می صدای جرس را شنیده ایم
شوکت بنالهٔ طپش ما نمی رسد   ما دل طپیدن همه کس را شنیده ایم
از آن ضعف مرا کرده است دوش رنگ گردیدن   که مانند شعله ام را باد دامن رنگ گردیدن

بر بزم بادهٔ من جلوهٔ جامی نمیشاید   ز ساقی گردش چشمت ارزو من رنگ گردیدن
نمیدانم کدامین غنچه رنگ خنده می‌ریزد   که گل میرد و گلشن بگلشن رنگ گردیدن
بدور لعل او تنها نه من سرگشتگی دارم   کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
ز گشت باغ رنگینی و سبکروحانه می‌آید   بود بر گشتنش از سیر گلشن از بک گردیدن
درین میدان ز ضعف خویش آن گلگون سوار من   که بی‌باشد عنان گردیدن من رنگ گردیدن
بدست کس نبودم از ضعیفهای خود شوکت   کشد شمشیر مهر کشتن من رنگ گردیدن

ملایم‌تر شده است از برگ گل آتش عتاب من   برنگ ماهتاب امروز آمد افتاب من
بهمت چشم پوشیده‌ام از منت عالم   عجب نبود که مخمل شال پوشی آید بخواب من
محبت داده آب شعله آواز با غم را   بر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من
ز گرد غفلت من سرمه دارد چشم بیداری   توان تصویر آگاهی کشید از رنگ خواب من
فکندم بینهٔ داغ دلم عالم چراغان شد   هلالی گشت هر موج هوا از ماهتاب من
بچراغ صحبت پهلو نشینی از من چه گیرد   که شمع طور میمیرد ز باد اضطراب من
بصحرای دلم یارب که رنگ جلوه می‌ریزد   که از شوخی رم آهو بود موج سراب من
بکف سر رشتهٔ اظهار مرا گویا کسی دارد   که می‌آرد بموج آب گوهر را پیچ و تاب من
ز لفظ نازکم شوکت نظر کن معنی روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

بسکه

بسکه شستم چهرهٔ از آب دم شمشیر او   ناله زنجیر خیزد از شکست رنگ من
شبنم خود را گداز از آتش دل داده‌ام   بوی گل دودی بود از شعلهٔ بیرنگ من
بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست   خیزد از تار رگ سنگ فرار آهنگ من
از تن من پیرهن یکرده باشد دورتر   میکند پهلو تهی بند قبا از تنگ من
بی‌تو شبها تا سحر از بس طپیدنهای دل   پلنهٔ مهتاب را حلاج باشد رنگ من
مفلسم مینا کشم شوکت ولی گل میکند
جام می چون نرگس شهلا ز دست تنگ من

سخن را قطع کردن آید از تیغ زبان من   زبان چرب باشد مرهم زخم دهان من
نهالم از طپیدنهای دل اثمار می‌ریزد   بر بند نهای رنگ من بود برگ خزان من
بود مهر لب من تکمهٔ پیراهن یوسف   مصر نسیم باشد باد دامان زبان من
ز راه رفته خود چون دم شمشیر برگردم   نرگس آن قاتل بر جسم اگر جویند نشان من
دلم در سینه روگردان بود از همدمی نیکی   بود رو بر قفا آیینه در آیینه‌دان من
چنان سوهم سبک از بی‌تکلف دوشی می‌آید   که از بالیدن استقبال میکرد استخوان من
پرم بشکست از بس ناتوانیها ملکهای   کند پرواز رنگ چهرهٔ من ز آشیان من
چنان از دیدن لب‌های او شد گریه‌ام   که آب لعل میجوشد ز چشم خونفشان من
بسوی من نمی‌آید هما از بیم جان شوکت
بیاض سینه باز است موج استخوان من

ز مطلب بازی ماند کس از صاحب هنر گشتن   که سنگ راه خود میگردد آتم از گهر گشتن
شود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل   که میخیزد غبار الفتی از گرد یکدیگر گشتن
بود بند زبان مردم بیمغز سیر ما   کنی را سرمهٔ آواز باشد بی‌جگر گشتن
ز شوق بیخودی می خور که جز موج می گلگون   ندارد جادهٔ صحرای از خود بیخبر گشتن
بهر کاشانه موسیقار نفسی و بیخوادی   که گردد یکنفس عمر تو صرف در بدر گشتن
بمنزل نیم پروازم رساند از سبکروحی   برنگ چهرهٔ خود میتوانم همسفر گشتن
به خاک کوی او هموار افتاده است میباید   مرا چون گوهر غلطان بپای چشم تر گشتن
تماشای به از گردیدن گرد تو می باشد   بجای گردش چشمت مارا گرد او گشتن
نگاه از دیدهٔ من چون بچشم مست او افتد   کند از بیخودی با راه گم در وقت بر گشتن
بچشم نرگس مژگان آهو میکنی بازی   چه حاصل شوخ چشم من ز بی پروا نظر گشتن
ز گرد هستی خود سر بدیوا آمدم شوکت
ندارد وسعتی صحرای از خود بیخبر گشتن
بگلشن بی‌تو باشد شبنمی سنگ ایاغ من   ز باد جنبشی برگ گلی میرود چراغ من
دلم از یاد لعل او برنگ تنگ شد مینا   که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ من
بکنج آن دهان چون بوسه ام از ناتوانی گم   بود موج تبسم جادهٔ راه سراغ من
بنای طاقتم ویران ز موج رنگ میگردد   فتد از خندهٔ گل رخنه در دیوار باغ من
ز دامان هوادامان زخمم پهن تر باشد   اگر برگ گلی بالد خورد ناخن بداغ من

شنوی شوکت

شنوی شوکت

شنو از شوکت رمشکلی خامهٔ من معنی رنگینی
که زیبد خون بلبل از رگ منقار داغ من
نگردد از گل امید رنگینی شاخ زمن   که نخل ماتم باشد محبت نوبهار من
زمین تعلیم دارد اشک بلبل موج سیمابی   چو گل رنگ حنا ریزد ز دست رعشه دار من
مرا امشب که برق خرمن آرام خواهد شد   که رنگ چشمهٔ سیماب میریزد قرار من
بسوی تربت من ای سر با شاخ گل مگذر   که دام بلبلان گردد رنگ مزار من
نگاهم از صفای عارضت شد بسکه نورانی   گل مهتاب میریزد ز چشم اشکبار من
نمیدانم که صیقل داده مرآت ضمیرم را   که رنگ خانهٔ آیینه میریزد غبار من
محالست اینکه از تدبیر نکشاید دلم شوکت
که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من
بموج اشک از بس شسته شد سیمای رنگ من   مگر گرد آب چون گردد ز گرد شتهای رنگ من
ببال ناتوانی قوت پرواز تا دادم   قفس را میکند از جا پریدنهای رنگ من
بود خاک وجودم از ز میلی خانهٔ مستانه   صدای شیشه آید از شکستنهای رنگ من
ببوی گل نسیم ضعف من حق نمک دارد   بود خالی بباغ از خندهٔ گل جای رنگ من
بچشم من گرانیها چنان از ضعف جا دارد   که می آید بگوش من صدای پای رنگ من
ز زاهد چون کشم شوکت نهان ساغر کشید نرا
که رنگ و بوی می بیرون زد از مینای رنگ من

دلم از یاد لعل دلستان بوسیدن خویشی   بود چون شمع سرگرم دهان خویش بوسیدن
حدیثی گفتم از لعل تو چون بوسم که مگردد   لب بهم می آورم بهر زبان خویش بوسیدن
غبار آستان خضر چون بوسم که میگردد   لب من تر ز خاک آستان خویش بوسیدن
بیا اهل صفا را دست بوسی کن که می باشد   رخ آیینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن
چرا شوکت نمیبوسی میان آن دو ابرو را
که رخصت داده ترک من دهان خویش بوسیدن

از لب من کی فغان دلخواه می آید برون   ناله ام از ناتوانی آه می آید برون
سد راه ما سبکروحان غبار چشم نیست   یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون
بسکه سرتاپای من شد محو سرتاپای تو   همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون
یک عزیز آخر ز مصر سربلندی برنخاست
یوسف پستی مگو شوکت ز چاه آید برون

ز سودا تلخ شد مغزم ز خفقل میکشم روغن   چراغ درد سر دارد ز صندل میکشم روغن
ز کثرت میکنم روشن چراغ چند ستخود را   ز بادام دو مغز چشم احول میکشم روغن
رگ خواب از حصر مصر روشن میشود چون شمع   چرا بیهوده از گلهای مخمل میکشم روغن
ز بهر بادام چشم حلقهٔ زنجیر در شبها   بیاد آن سر زلف مسلسل میکشم روغن
ز شوق داغ او شوکت ملایم میکنم دل را
چراغی را که می افروزم اول میکشم روغن

اشک چشم

اشک چشم را در دیده از هم ز موج خون زدن   بود چون شمع سرگرم دهان خویش بوسیدن
جوی شیر تر دماغی کرده فرهاد مرا   باده از پیمانهٔ نقش پی گلگون زدن
بوی گل گشتیم تا از خویش بیرون آمدیم   خوش نشستی بوده خود را از قفس بیرون زدن
تا غبارت سودهٔ الماس گردد بعد مرگ
باده می باید بیاد آن لب میگون زدن

خون دل از دیده ام مستانه می آید برون   سیل از ویرانه ام دیوانه می آید برون
زعفران خندهٔ برقست کشت طالعم   نخل موم من ز آتشخانه می آید برون
دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او   یوسف مستم چو از میخانه می آید برون
کرده بست از بسکه کار باده اشک کوهکنی   لاله ها از بیستون مستانه می آید برون
کشت امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق
خضر جای برگ سبز از دانه می آید برون

خویشتن را ببر از خویش بخود مونس کن   دوری از صحبت احباب کن و مجلس کن
گردش چشم سبکروحی مژگان بنما   شوخی مشق نگاه از قلم نرگس کن
گر غباری رسد از منت اکسیر ترا   منت خاکشی بسر افشان و زر اندر مس
مهر زر قید بود نقش ضمیرت شوکت
ساده تر خاطر خود را ز کف مفلس کن

نیم غمگینی که شمعم را برند از انجمن بیرون   نیامد سوزم از محفل چو گل از پیرهن بیرون

مهیّا فنایم برده از رخسار خود افلکی ‌‌ ‌ که جان همچو نگاه آید برون از چشم من بیرون

نمیگویم بکس چون باشد از معنی سخن لاغر ‌ ‌ بیالید تا حدیث من نیاید از دهن بیرون

مرو از مصر همراه نسیم بوی پیراهن ‌ ‌ که یوسف را چها آمد که شد چون از وطن بیرون

حدیثی کرد گستاخانه سر از قامتش قمری ‌ ‌ بضرب چوب سرو ش باغبان کرد از چمن

زغیرت میکند گرداب چون ناف غزالان را ‌ ‌ سر زلفی که کرا میبرد از دست من بیرون

نمیدانم که وا کرد از ضم گیسو گره امشب ‌ ‌ که سنبل پوش می آید نگاه از چشم من بیرون

ترا شوکت چو خود دانست کرد اظهار دلتنگی

مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهن بیرون

رساتر باشد از سرو گلستان دود آه من ‌ ‌ ز طوق قمریان برگشته بخت سیاه من

بگلشن ناتوان تر بلبل از من نمی باشد ‌ ‌ تواند شبنمی دیوار آهن شد براه من

بچشم خود کشیدم بسکه خاک پای جانانرا ‌ ‌ هوا گردد غبار آلود از گرد نگاه من

بسوی گل رود تو رنگ آهسته پندارد ‌ ‌ که شد از خون بلبل در حنا پای نگاه من

ز هر مشت غبارم خون آشفتگی نه جوش شد ‌ ‌ چراغ برق میسوزد دلیفانوس گیاه من

مبادا دور از سر سایهٔ بخت سیه شوکت

که وقف این گل شبو بود طرف کلاه من

بدل گرمی جهانیرا مسخّر میتوان کردن ‌ ‌ بدام شعله صید سمندر میتوان کردن

سی از روی عرقناکی که از فیضی تماشائی ‌ ‌ نگاه خشک خود را بوسه تر میتوان کردن

زلیخای حرارت

زلیخای حرارت چون فزاید درد سر شوکت

شراب از چهرهٔ یوسف بساغر میتوان کردن

عیان راز محبت گشت آخر جبهه من ‌ ‌ شد از زهر نهان خویش تلخ آبگینی من

چو دست اهل ماتم میکند از رخسار ستم ‌ ‌ که از رنگ حنا میکرد آتش آستین من

بخونم نه همین برق تجلّی تشنه میگردد

که دایم طور هم بندد کمر از بهر کین من

چو گندم استخوان شد توشه راه فنای من ‌ ‌ یک زبان آرد باشد زاد راه آسیای من

بود آرا از روحانی دل سمندانای من ‌ ‌ نگردد سرمست استخوان طفل همای من

بکویش کم دامنت بسکه شوقم گرم رفتنها ‌ ‌ ره خوابیده باشد شمع بالین نقش پای من

ز بس آرایش تن جا نگذار افتاده پرورش ‌ ‌ خورد چون شمع انگشت مرا رنگ حنای من

بود سرگشتگیها ای مرا کیفیت دیگر ‌ ‌ بزور باده میگردد چو ساغر آسیای من

چو معنی از حریر خامشی پیراهنی دارم ‌ ‌ دو لب چون بهم آرم بود بند قبای من

غبار خاطر ایامم از رنگ تعلقها ‌ ‌ جبینی خاک چینی دارد از نقش بوریای من

مرا اشیا عیان باشد ز فیض ساده لوحیها ‌ ‌ چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای من

ببوی آن گل عارض برنگی میروم از خود ‌ ‌ که کار ناله بلبل کند آواز پای من

عجب نبود که پیکان مرا آرام ببوی خود ‌ ‌ که آهن کند بیرون ز سنگ آهن ربای من

بیاد لعل آواز خوش شتی رفتم از این شادم ‌ ‌ که از گرمی شود یاقوت خاکستر جای من

اگر از صبح مهر بزد فلک رنگ بنای من   نمی آید برون از کلبهٔ من تیره روزیها
ز سیلاب سبک جولان حوادث کوچه ام خالی نمیگردد   ز سیلاب سبک خرم چار دیوار سرای من
که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من   چنان دور است بر اهل جهان از من سخن گردها
شدم شوکت محیط عالم دل از تن خاکی
از این ویرانه شد گنجی برای اژدهای من

چو گندم نان خود را تر ز آب ریشهٔ خود کن   مخور چندین غم روزی قناعت پیشهٔ خود کن
چه اندیشی برای دیگران اندیشهٔ خود کن   بروز حشر پروای کسی کس را نمیباشد
شراب جلوه رنگی تو هم در شیشهٔ خود کن   کسی ای سر چنداز نشهٔ رفتار او خجلت

شعله رای افشرم چند انکه آب آید برون   پیشتر از تشنگی شرمندهٔ احسان بحر
بوی گل همچو نفس از زیر آب آید برون   غنچه را شرم دهان تنگ او از بس گداخت
گر زمینی حالکاری آفتاب آید برون   خانهٔ روشندلان را احتیاج شمع نیست
ز سبکروحی تن شوکت بزیر آسمان
این از زیر دریا چون حباب آید برون
بی تعب زنده داری تا توانی روز خود شب کن   نشینی تا بکی غافل زبان از وقف یا رب کن
بدنبال دعای خود رو و اظهار مطلب کن   لب محتاج راه خانهٔ حاجت روا باشد
بگردون گرد هستی را نشان و نام کوکب کن   بود نقصان بهر منت غبارت چشمهٔ نوری

زرنگ گل

زرنگ گل لباس عاریت دارو ببر شبنم
بهر مذهب که خواهی رو کن و آما بمشرب کن

نیاید یوسفم از جای پیراهنی برون   نگردد همتم از جامهٔ عریان تنی بیرون
که گردید آب و آمد از حریر روشنی بیرون   برنگ خجلت آلوده است از نور تو شمع شب
که آمد پنبه ام از جامهٔ عریان تنی بیرون   نگردیده است موی من سفید از کثرت پیری
ز بی صبری نخندم گل از و گلچینی عریانم
تهی کف بردزین گلشن مریدامینی بیرون

خمیازهٔ شبابست قد خمیدهٔ من   موی سفید صبح باشد دمیدهٔ من
خوابید چو موی چینی مژگان بدیدهٔ من   از بس هجوم غفلت خواب مراگران کرد
از آتش دل من از آب دیدهٔ من   بگداخت مغز بلبل بنشست آتش گل
شمشیر خون چکانست رنگ پریدهٔ من   ای دشمن قوی دست از ضعف من حذر کن
گر سنگ را گداز خون چکیدهٔ من   عاشق کش است و بدخو کی میشود دل نرم
شوکت برنگ غنچه آخر ازین گلستان
جمعیت دلم شد دامان چیدهٔ من
سینه تر باشد از چشم غزالان   زداغت لاله را دل در بیابان
بود در دیدهٔ من سبز یکسان   بیاد خطش از بس کردم گریه
نخندم برگ سبزی زین گلستان   نصیب من نشد یک شبنم می

کجی از سرمه دان منت کند چشم سیاه او سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او
سواد اعظم مینی نه خوش آبادی دارد که میدان زخود رفتن بود یک کوچه راه او
ز طفل کوچه گردی چون توان قطع نظر کردن که نقش پا بکویش همچو چشم آید براه او
غبار راه کلگون قبا رنگ دگر دارد بجای گرد برخیزد پری از جلوه گاه او
غلاف مخمل سبز خش بود مژگان طوطیها بهر آیینه افتد عکس از خط سیاه او
لب میگون خوش چشمی که او گلگون قبا افتد بود موج خوی خجلت تبسم جوهر تیغ نگاه او
ندارد احتیاج بالش بر مست بی پروا بود متموج بال تذروش بی خوابگاه او
گذارد صبر از نقص بی آرای شوکت بود موج خوی خجلت زبان دادخواه او
ای کتاب خوش نگاهان پر ز حرف ناز تو ناله چشم غزالان سر بمهر راز تو
رنگ گل آتش پرست شعله رخسارهات بوی مشک آهوی گیسوی کمند انداز تو
از حیا ظاهر خموشی پیش من اما بدل میدهی دشنام وی آید بگوش آواز تو
میکنی شبگردی خورشید رخساران براه از حریر صبح انداز دپا انداز تو
چون ناحریف چشم گیرایت شود منت بریم خون گرم صد سمندر میخورد شهباز تو
برگردیدیم شد عهد جوانیها ترا کشته است انجام ما دلتنگ شود آغاز تو
همدمت چون گشت معنی کج فکری پیش گیر
بس بود شوکت نی کلک از جهان دمساز تو
تا کیم مژگان چشم داغ تیز او دیده زخم مرا ابرو بود شمشیر او

خامه مانی

خامه مانی ز خوبش فکر آخر پیر شد کرد مویش مرا سفید اندیشه تصویر او
ناوک مژگان اشی از زخمی مرا خاموش کرد آهن پیکان ز سنگ سرمه دارد تیر او
کرده کار روغن گل خون گرم کشتگان میشود روشن چراغ از شعله شمشیر او
آب و رنگش را ز شوخی نیست در یکجا قرار کاغذ ابری کند از تصویر او
از هوا گیری پری از شوق جذب شیشه ام میکند گیرای آغوش من تسخیر او
شعله قیم سر ندانی که ریزد رنگ برق شعله جواله گرد حلقه زنجیر او
سایه تیغش بمژگان سرمه خوابم کشید بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او
نیست شوکت را بغیر از خیار راه سخن
میچکد خون خموشی از رگ تقریر او
سر آرد آفتاب از جیب زلف عنبرین او بود صبح قیامت خانه زاد آستین او
نزاکت شعله او را بدامن حنا میسازد مه و خورشید را نسبت بروی آتشین او
بهر گلشن که چون باد صبا صبحی خرام آرد بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او
چنان از شکوه خود یار را امشب خجل کردم
که چون موج عرق چین ریخت از طاق جبین او
بهر بروی که پیوسته است راه جستجوی او برد مرغ دلم از خود به بال آرزوی او
بهم داریم الفت آنقدر همچون گل رعنا که رنگ امتیازی نیست بویم را ببوی او
بهار عشق آب و رنگ بخشد حسن جانان را مرا رنگی که از رخ می پرد آید بروی او

به بینم جوهر تیغ نگاه یار را روزی   که باد ار چو ابر سرمه ام از خاک کوی او
نصیبم کن خدایا نازک اندام مرا تاکی   کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او
بمی   بمی تیغ زبانرا داده شوکت آب پنداری
که گوشم رفت از هوش از شراب گفتگوی او

چنان شد پرده های گوش من حرف از صدای او   که چون آید بجای خلق بشنوم آواز پای او
دل زارم بدست شوخ چشمی مست آرامت   که از شوخی بموج آید چو می رنگ حنای او
چنان دارد نزاکت یاری روحانی سرشت من   که ظاهر میشود از پشت پایش روی پای او
ندارد از شهادت گوشه گیری عشق پروای   بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او
ازین مجلس کدامین آتشین رخسار بیرون رفت   که از گرمی سمندر آشیان بندد بجای او
ز فیض باده چه آن بدن شد وقت آن شوکت
که گوشم رفت از هوش از شراب گفتگوی او

ای خضر حیات خط شیرازهٔ دیوان تو   غنچهٔ نیلوفری افلاک از بستان تو
دامن خود را کشیدی از کف افتاده گان   صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد محشر بباد چشم مخمورت هنوز   حلقه دارند چون مژگان سیه مستان تو
چوب تیر خوبی گویا کردهٔ از چوب گل   ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو
بار تا خمیازه از شوق میانت میکشم
یکسر مو نیستم شرمندهٔ احسان ن

باشد می پیاله

باشد می پیاله گل رنگ آل او   از خط سبز تخم بنفشه است خیال او
از چشمه قدح آب خورده است   می میچکد ز جلوهٔ موزون نهال او
ریحان عشق نکهت دیوانگی دهد   باشند کاسهٔ سر مجنون سفال او
تنش که نور نزاکت بود پدید ازو   بخواب صبح بود مخمل سفید ازو
شود ز دیدن تیغش روان ز چشم خمان   زبسکه نور نظر میشود شهید ازو
سراغ گوهر مقصود من که می آرد
که گشت چون صدفم استخوان سفید ازو

جلد چون نسخه سنبل خط ریحان تو   گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو
آمدی داغ دلم اشک شد از چشم رخت   نان مرا آب شد از خجلت مهمانی تو
ایکه داری بی تو عمر جهان گل در آب   خانهٔ سیل شد آباد ز ویرانی تو
شوکت انکار عبث چند کنی دانش را
دو لبت داده شهادت بسخندانی تو

سوی من گاهی که می آرد نسیم آواز تو   افکنم از پرده های گوش پا انداز تو
نالهٔ مجنون مرا از دل نمی آید برون   باشد از چشم غزالان سرمه آواز تو
هر حبابی سرمه دانی گشته پندار که باز   کرد بر دریا نگاهی نرگس غماز تو
سیل از شمع مزارش جای دود آید برون
هر که گردد کشتهٔ زلف کمند انداز تو

من نگویم که سفر کن ز خود تنها رو   دست جانانه بگیر و ببدر دلها رو
گوشه گیری نکند فارغت از خلق گریز   میکند جذبهٔ بحرت ز لب دریا رو
میکند شوخی موج رم آهو رگ ابر   می بمینا دل پر شور د سوی صحرا رو
خندهٔ شیشه به از گریهٔ ارباب ریاست   زاهد از گوشهٔ مسجد بسوی مینا رو
اینکه از هستی ما نام و نشان میطلبی   بی کم نامی ما گیر دپی عنقا رو
نبود آفتی از مرگ سبک روحا ترا   کس نگفته است هوا را که تو از دنیا رو
تا بکی بیند گران تو شب و روز درنگ   سبک از خود شو و چون بوی گل رعنا رو
نتوان از سفر منع نمودن که نگفت   کس بخورشید که امروز مرو و فردا رو
بهتر از بخت سیه نیست مطالی شوکت
زلف او بند رهند راست بی سودا رو

کشت کثرت چون شدم تنها بجانان روبرو   حلقهٔ بزم مست خلوت بسکه گشتم گرد او
آشنا بهاهرای را بی امروز نیست   باده میکرد ید هر آبی که میجوزد این کدو
بسکه می بالد بخود از نسبت خوش نفس تر   آتش از فار ابرون چون رنگ می آید برو
منشود کثرت بیکتای یدل تعداد رفقا   میشود جز و بدن چون لقمه یکدزنت از گلو
تا نشوی   تا نشوی شوکت سخنگو لب فرو بند از سخن
گفتنی بهتر نیست کم از خامشی بی گفتگو
جام بیاد آن نگه پر عتاب ده   ساغر ز سنگ سرمه تراش و شراب ده

ازبیقراری

ازبیقراری دل ما چون سخن کنی   تیغ زبان بجشنهٔ سیماب آب ده
ای تاک من اسیر خمار و تو تشنه لب   آب که میخوری عوض آن شراب ده
منت طلب ز عشق و دو کریمهٔ مراد   از موم سازد بیضهٔ خورشید تاب ده
جیب و ماغ زخم من از عطر بر نهست   شمشیر خونش آب ببوی گلاب ده
خواهی شود حریر گهر پیرهن ترا   یک عمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده
شوکت بس است گریه نظر کن بروی او
نظاره نم کشید و بچشم آفتاب ده

از لاله شیر کهسار گلرنگ جنگ گشته   صحرا ز سایهٔ بر نطع پلنگ گشته
ساقی ز شعلهٔ می آتش پرست نگست   ز اسلام نور جبهه برق فرنگ گشته
ابرو نهاده وسمه مژگان کشیده سرمه   شوخم کمان زمرد مشکین خدنگ گشته
تا از رخم بگلشن رنگ شکسته گل کرد   گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته
برده است طالع بخت از کار من روانی   چون بحر م گرداب سنگ گشته
شوکت رگ بی من یکجا چو رشتهٔ جمعیت
عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

تر الحلقهٔ عشاق راه افتاده   بیا که چشم تو بگذار غنچه سور سخن
تر ز رو برق بدام گیاه افتاده   ز دیده چون سر مار سیاه افتاده

ز من رخ از چه نهان میکنی که مژگانم سیاه پوش بمرگ نگاه افتاده

چگونه چشم خریدار از من آب خورد که در صدف گهر من بچاه افتاده

گرفت اوج چنان موج گریهٔ شوکت

که گل بدیدهٔ خورشید ماه افتاده

کی زند خود را بتیغش هرزه وارستهٔ شیشهٔ
چون مینی این درندارد دست آن جانان

بسکه تمکین و حیای او هم رنگین ترند چون لب تصویر دارد خندهٔ آهستهٔ

خاک این صحرا از موج لاله و گل خورده آب مینماید گرد بادش در نظر گلدستهٔ

سرسری مگذر ز دیوان فراموشی که هست معنی برجسته هر حرفی ز خط اجستهٔ

شاهد دنیا که زلفش از طول امل از کف افسوس دارد ابروی پیوستهٔ

شربت از خون مسیحا میخورد بیمار او چشم پرکاری که دارد همچون من دلخستهٔ

افتاب من بچرخ و جای من شوکت بخاک

میفرستم همچو شبنم نامهٔ سربستهٔ

نمی باشد خرام نکهت گل چون من آهسته هوا موجی ندارد بسکه دارم رفتنی آهسته

نه بیند نقش پایم را کسی از بس سبکروحم برون چون لاله و گل میروم از گلشن آهسته

ز رعنائی نه بیند زیر پای سرو من ترسم که قمری طوق او بیرون کند از گردن آهسته

بگوشم از حیا گفتی فغان آهسته کمتر کن ز زیر مهر خاموشی کشیدم شیون آهسته

خوشم شوکت بفیض نوبهار ناتوانیها بزنگ غنچهٔ گل میدهم بر باهی آهسته

ببزم مردم

ببزم مردم کم حرف بسیار است خاموشی خموشی چون شود گفتار است خاموشی

بود تحریک لب پست و بلند وادی معنی برای دور فکری راه هموار است خاموشی

در آن محفل که دل خاموشی بردارد سخن کردن بود آسان و دشوار است

ز بس زهر شکایت میزند جوش از زبان من بود مهر دهانم مهره و مار است خاموشی

زبانم پرده های گوش شد از شوق تقریرش زبان چرب دارد نرم گفتار است خاموشی

گل مضمون رنگینی را خزان باشد سخن کردن اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی

حدیث مردم خاموشی را کس نشنود هرگز سخن چندانکه دارد عزت خار است خاموشی

ز آسیب زبان خویش شوکت چند دلگیری

بیا همراه ما صحرای بی پا راست خاموشی

رهم دارند دایم مردم خاموش و مبارزی آوازی
دو سنگ سرمه چون برهم خورد برخیزد

بکف یارب که سنگ شیشهٔ تقوی شکنی دارد که می آید بگوشم از شکست توبه آوازی

گرفت و گیر دارد مضطرب ارباب معنی را که دخل کج بود مرغ سخن را ناخن بازی

مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پردازش بهر اندازه دستی میکشاید جهرهٔ بازی

رخش از گردش نظارهٔ من آب میگردد نیفتاده است کار او بگرداب نظربازی

ز خونم باده میجوشد ز گردم سرمه میروید نمی کم تا که بجوید رنگ جلوه بازی

بوصل چهرهٔ خویش است ما را ابروی صیقل ندارد منت این آینه پرداز نمی

نمی بیند دپریدن صورت از ضعفی که من دارم قلم بیند بیا بالم از برای مشق پروازی

صدای نغمهٔ معنی بگوشم میرسد شوکت
بود شیرازهٔ دیوان من ابریشم سازی

سیه مستی که مستورم ز لعل او بگمنامی — بگوش او نشیند نقش مهر بوسه باداهی
ز بس دور از لب شیرین او تلخست کام من — دهان مار باشد ساغرم از زهر ناکامی
مرا کر دید از موج شراب بیمرس روشن — که خون پخته‌کیها میزند جوش از رگ خامی
تنم از لاغری پیراهن چشم دگر دارد — درین معنی نه ام از بس قسمتم شد درد آشامی
دگر شوکت ز احوال گرفتاران که می پرسد
بحال خود گرفتارند صیادان بدنامی

میتواند گرد خود را چشم تر گرد آوری — بحر اگر خود را کند همچون گهر گرد آوری
حیرت من کرده گرداب بصیرت خون بیش را — همچو عینک میکنم نور نظر گرد آوری
در تنم چون حلقهٔ گرداب جوی شیر حست — رستخوانم از شوق آن شیرین پسر گرد آوری
همچو رنگ خامهٔ نقاش شبها بیتو ام — اشک خونین میکند مژگان تر گرد آوری
میکند از شعلهٔ جواله از سرگشتگی
آه خود را شوکت آتش جگر گرد آوری

باز میتوشم می از جام بلورین غبغبی — میکشم ساغر بطاق ابروی خطالبی
ساغر چینی که من دارم ز بس تنگی بزم — نیست چندانی که گیرد باده‌اش رنگ لبی
سال ماه کشور ایران خوبان رد شکست — گاه از هندوستان رنگ حنا آرد شبی

ناله‌ٔ جانسوز

ناله‌ٔ جانسوز باشد مطلب از نی و ما — نی شمع شعلهٔ آواز باشد قالبی
کودکی شوکت بطور خود نیاید سوی ما
بازی باید که بنشینم براه مکتبی

طرح شوخی باز از خط عذار انداختی — طرفه آشوبی بمغز نوبهار انداختی
عالم از حسن تو میسوزد کس آگاه نیست — برق بیرنگی بمغز لاله زار انداختی
بیتو خفتنها ز دست اهل عالم میکشم — رفتی و ما را بدست روزگار انداختی
نیز ذره ساختی روشن بخلق ای ضعف احوال مرا
پردهٔ من بود رنگ از روی کار انداختی

بکنج مسجدی خواهم که نوشم بادهٔ نابی — کنم مینای می را و نسمهٔ ابروی محرابی
بعالم دشمن جانست بیداری و هشیاری — رگ تاکی بدست خویش آور دیار که خوابی
ز گردون کوکب طالع مرا گرده است طوفانی — بروی آسیا گرداب گردد قطرهٔ آبی
بر رویش خال مشکین را بود کیفیت دیگر — سیه مستی بود خوابیده پنداری بمهتابی
که بهار آنست منع رفتن از شتم مکن شوکت
که میگیرم بموج ابر راه عالم آبی

بگلی از سینه ام دوری ای نگار بیوفا ستی — نمیسوزد ز من خون آتش رنگ حنا وسیتی
زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد — کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دلق
حنا را رنگ از شادی به پیراهن نمی گنجد — برون از آستین یاری آید اگر دستی

بدست خود گریبان بت بیگانه دارم / که دامان خیالش را نگردد آشنا دستی

نظر از بیم دامنگیر یوسف پیش پا دارد / خمیده اند که میگردد گریبان از قفا دستی

ز شوق دامن صحرا ندارد از دست ما پای / ز ... برای راه پیمودن چکد از پای ما دستی

نمی آید ز سوی کهکشان گاهی بدست من / مگر روزی که گردونم دهد از کهربا دستی

کهی از نازکی بندد گاهی میکشد بندش

بود شوکت مرا هم طالع بند قبا دستی

چراغ انجمن زندگیست پنداری / می دوساله روشن دلیست پنداری

نسیم بسکه ز شوق تو ناتوان شده است / ز باغ نکهت گل را برد بدشواری

شکست گر دل کس وی برخ مرا الصدف / نمیکند گهر مرا کسی خریداری

فغان بلبل ما از قفس شنو شوکت

که این بود جرس محمل گرفتاری

نمودی گوشه چشمی لب از زمزم رامستی / بسنگ سرمه راه سیل آواز مرا بستی

عنان گردانی رنگم بدست جلوه کردی / ببازی راه گلگون سبکتاز مرا بستی

بموج خنده سیل بنای ناله ام کشتی / گشادی لب زبان شکوه پرواز مرا

بگلستان چو شوم بیگل رخسار تو گاهی / بر چشم غنچه سوسن کشد انگشت سیاهی

میکنم دیده خود را به تماشای گستاخ / نبود چشم مرا بهره ز دزدیده نگاهی

کبک زکوه

کبک زکوه زهر پا و ندانم چه ستم دید / که بخونش دهد از سرخی منقار گواهی

ز زلفش دیده من حلقه گیسوست پنداری / بچشم مردمک تخم گل شوکت پنداری

نگاه گرم آواز بس هم آغوشی تم گردد / طپیدنهای نبض من رم آهوست پنداری

نسیم از جلوه مهتاب موج تازگی دارد / لب بام از هوا امشب کنار جوست پنداری

تماشای نیست عهدش را دوای نیست در دل شد / بگل لاله و گل محض یک رنگست پنداری

بوحشت باز میگردد جدا از هم گریبانم / رفوی چاک جیب من رمی آهوست پنداری

ز بس گشتند جمع از اشتیاق زخم شمشیرش

همه موی سرم شوکت سر یک موست پنداری

چو گردد باده آخر صبح من شام است پنداری / می ته شیشه خورشید لب بام است پنداری

ز بس اشت رقمها از سواد چشم او کردم / زبان خامه من مغز بادام است پنداری

ز خود آگاه بود ترا بود کیفیت دیگر / بگرد خویش گشتن گردش جام است پنداری

ز عیب کس نگفتن شد میسر گفتن مطلب / خطاپوشی لباس وقت احرام است پنداری

مداری بر می باشد قفا قلهای خوبان را / رها کردن رود و دور ایام است پنداری

بود یکی ننشستن پرده رخسار رفتارم / ز بس شد وحشتم هموار آرام است پنداری

بشوخی میکند صیاد خود را شوکت

ز چشم آهوانم حلقه دام است پنداری

بدور این سخن سنجان میر سوی رقم ریستی   که انگشت ترا زخمی نسازد چون قلم دستی
چراغ از خلوت فانوس وارد کنج آسایش   مکش زر آستین بیرون سوی اهل کرم دستی
نی نرگس ز شاخ نشکفد گلگل ز شوخیها   کند گر آشنا بر یاد چشمش با قلم دستی

نسیم رعشهٔ پیری چنان دریافت پیرا نرا
که میدارند پیش شمع خود از پشت دیا دستی

تا فتاده است مرا کار بجور فلکی   نرسیده است طلای تو بسنگ محکی
ننهادی لب بر خوان لئیمانی پای   نخستیدی لب انگشت ندامت نمکی
بحر عشق است که افتاده جهان بر سر هم   هست در عالم هر قطره سماء و سمکی
خودشناسی را نتوان اندکه دو بیند احول   نتوان کرد به یکتایی ذات تو شکی
نفس بد ببرد از سخنی روزی لذت   استخوان ریزه بود لقمهٔ سگ را نمکی

پای من آبله دار از ره گل شد شوکت
بعد ازین دست من و دامن و خار و خسکی

بجا موشی در آیندم گفتگو را تو امان سازی   که چون برگ رعنا دو لب را بگریبان سازی
بیکدم حسن او صد جای دارد موج جولانی   نماید این گهر عقد گهر از خوش غلطانی
نه امروز است فکر نام او در د زبان من   بطفلی داشتم از خاک بازی سبحه گردانی
خطا باشد ز سر رشته خوش باشد جسم خاکی را   ز آب رشته خود چو نکه این گشتست طولانی
نباشد سیر دور عارفان جز حلقهٔ ذکری   ز کثرت تا سوی وحدت بود یک سبحه گردانی

قبای سبز

قبای سبز کردو تم ببر تنگی کند شوکت   که چندین پیرهن بالیده ام از شوق عریانی

زدم آتش بمستی از شراب رنگ هشیاری   بچینی خانهٔ غفلت فکندم سنگ هشیاری
نباشد اهل غفلت آگه از کیفیت عارف   نیاید از دهن بوی می بیرنگ هشیاری

عالم کهنه زبس کرده بصد رنگ قوی   بیضهٔ بوقلمون هست ز میلی کردی
نسبت می کشی و زهد بهم گشته درست   زاهد صومعه را دختر زر کف ابوی

طالب که وصال را طلبکار شود   از خویش اگر رود همه یار شود
گر نقطه شوی دایره گردد کامل   آید بمحیط و خط پرکار شوی

یاد زبس برون زد از جان حزین   پیدا شده راهی بدلم چاک ببین
از بسکه خط از زیر نگین بیرون زد   راهیست که نام او بود نقش نگین

پیش از دو جهان دگم از خویشتنم   خورشید جهان شبنم خویشتنم
آینم که بهمچو صورت دور نما   خوردیم بزرگ عالم خویشتنم

شد بسکه دل آزاری مردم دینم　　مردم بخود بخلق عالم کینم
پیری از قید خویشم آزاد نکرد　　عینک بنظر چی نهم و خود بینم

بنشانی بر زمینی بچرخ گردان ملتفتی　　یعنی که ببزم خاک را ان ملتفتی
بر ملیست جهان که استان اش صدر است　　بالا ابنشانی ازهمه پایان ملتفتی

باشد خم باده مشرق دختر رز　　مینای بلورین صدف گوهر زد
کس نیست باده بیگانه زکس　　ساقی پسر زر است می دختر زد

شوکت عمریست بیدل آن مویم　　نظاره بز بجز از آن گیسویم
از بسکه شدم مضطرب از آمدنش　　دل خون شد و رنگ خون برید از رویم

رخساره نمود همچو ماهی همه را　　زد زخم بمژگان سیاهی همه را
آمد و مست و بد در مجلس نگرید　　می داد بگردش نگاهی همه را

شوکت آن مرغ آتشین گفتارم　　گر عشق بدلی شکسته چندین خارم
از ناله آتشین بگلزار جهان　　چون غنچه لاله داغ منقارم

دردهر کسی

در دهر کسی که ارجمندی دارد　　عیبش مکن ار چه خود پسندی دارد
از بس گردی فتاده ای در زمین　　هر کس بمقام خود بلندی

ازننگ پس از وفات ای گوشت من　　چون گرد فشاندت زمینی ازدامن
گیرم که شوی آب رخ زیر زمینی　　بیرون فکند زمینی چو آبت فردامن

کلها دارند از چمن روی براه　　ساکن بینی تو ازشعور کوتاه
استاده نمایند بعینی از رفتن　　این سرخ قبایان بهمجا داده نگاه

یکقطره دل و کل امید بیشمار　　نتوان بلنگ عرصه علم برفراشتن
از عاقلان بصحیفه دل نقش آرزوست　　بر لوح قطره صورت دریا نگاشتن
نتوان به پشت گرمی دنیا نهاد دل　　نتوان سپند در چمن شعله کاشتن
تاکی درین سرای سپنجی بر غنم غنم　　باید بطاق شیشه کلفت گذاشتن
تاکی درین سرای سپنجی بر غنم غنم　　باید بطاق شیشه کلفت گذاشتن

عصمت کبری گشت و حیات شد صفوی | آورده از نتیجه برون دولت
بی نقصان شد چو یافت از بی نقصان | تاریخ نتیجهٔ حیا و عصمت شاه ۱۲۲

تمت الکتاب فی غرهٔ جمادی الاول
سنه خمسین و مائتین و الف
کاتب الحروف محمد بن رضا
ساکن خوی
غفر الله ذنوبه
سنه ۱۲۵۱

[illegible]

شب میکردم بگلشن سیر تو چون بوی گل — می شنیدم از حریم غنچه آواز ترا
میشود طوطی خموش از صحبت آیینه ات — داده شوکت چشم آواز سرمه آواز ترا

پیاله نقش دگر روز رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
بیک اشاره ببرد منت کمان چه کشی — ز رنگ چهره من بود تیر بود خدنگ ترا
ز سایه مژه چشم مورست قلم — چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
فتاده ایم بسودای ناز مژگانت — همین متاع بود در بندر فرنگ ترا
ز حرف سخت تو شوکت مرا گرانی نیست
کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را — گوهر غلطان بود بیتابی دل طور را
تربت اهل فنا باشد همان گرد فنا — دار آخر تخته تابوت شد منصور را
مدعا حاصل بهر جا گشت ما را منزلت — تنگ شکر کاروان مصر باشد مور را
مطرب فقرم بهر جا طرح عشرت افکند — منصب چینی نوازی میدهد فغفور را
بهره مندی نیست از اموال کس — استخوان دندان نمیگردد دهان گور را
زان کمر بتو آغوش خویشتن را جمع کرد — چون شوی دور از وطن آواز کن فغفور را
می نهم شوکت زبی تابی بداغ خویشتن

از کف دریای

از کف دریای آتش مرهم کافور را

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا — بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا
چو شیر مست غزالی که آهوان حرم — ز مخمل مژه گردند خوابگاه ترا
ز بهم گسسته رشته نظاره من — بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا
نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست — ز بار سایه گل کج شود کلاه ترا
کجی ز دیده ما ای غزال خواهی رفت — که بسته ایم بصد رشته نگاه ترا
مکش بموی سر خویش ناز ای مجنون — رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا
بفکر دیر و حرم آنقدر مباش که شد — حیات قطع بمقراض این دو راه ترا
بکس چه گونه توانی گشود راه طمع — چنین که سد رمق گشته سد راه ترا
دگر منوش می از جان بیخودی شوکت
رهت فتاده به نرمی که نیست راه ترا

صبح میگردد سیه مست از سواد شام ما — بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
خود بخود آوازه ما موج شهرت میزند — عنبر آب نگین باشد سواد نام ما
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند — گردش رنگیست گویا گردش ایام ما
ما بفیض انتظار صید بردن خوشدلیم — ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ما
از تو امشب خانه ما را صفای دیگر است — گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما
از کمال عشق داریم این سرگشتگی — کز رسیدن پای می آید بگردش جام ما

گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه　　سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما

صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم　　لفظ باشد همچو معنی جامهٔ احرام ما

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق

شد بهم شیر و شکر آغاز و ما انجام ما

بیاض کردن مینا نمودم اهل تقوی را　　کشیدم سرمه از آب زمرد چشم افعی را

ز جا مشکل بود جنبیدن ارباب علایق را　　بود گلمیخ آهن سوزن دامان عیسی را

بسوی راستی دل را هدایت کن که میباشد　　عصای آبنوسی به زمیل سرمه اعمی را

به بزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد　　خیال حلقهٔ زنجیر سازد چشم لیلی را

ز بس سرو قد خوش جلوه اش نظاره میخواهد　　بگردش همچو چشم آرد ز شوخی طوق قمری را

تن او از قبای لاله گون لطف دگر دارد　　بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

تماشای صفای ساعدی دارم که میترسم　　بجوب آخر ز نخل طور بندد دست موسی را

غبار هستی ما دود چشم ما بود ورنه　　توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را

بیا داو کشیدم بادهٔ صد رنگ فکر امشب　　سحر در کوچهٔ مصرع گرفتم مست معنی را

ز روی دل سخن در رفعت اقبال می باید　　ببال جوهر آیینه پرواز است طوطی را

ز احوال زمانی عمر آگه نیستی شوکت

چه میدانی ورق گردانی دنیی و عقبی را

چنان دور از تو دارد بزم رنگ ناتوانیها　　که رنگ شیشه زیر می نشیند از گرانیها

بمانند

نمیباشد تماشا اختیاری دل ضعیفان را　　بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها

بسیر خانهٔ آیینهٔ زمینی بیخود و تنها　　طپیدنها دلم را آب گرد از بدگمانیها

به امید حجاب بودیم با هم بر سر راهش　　من و دل را ز هم شرمنده کرد از مهربانیها

بخود امشب ندیدم قوت نظارهٔ رویش

نگاهم پای خواب آلود بود از ناتوانیها

بریدن از علایق خویش را قطع نظرها شد　　بهم آوردن مژگان بود دامن فشانیها

به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم　　که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها

سیه بخت نگردد سرمهٔ خاموشیم شوکت

که دارم از نگاه گرمش این آتش فشانیها

صبح میگردد سیه تکرار مست سودا انشام ما　　بیقراری میبرد سیماب از آرام ما

خود بخود آوازهٔ ما موج شهرت میزند　　عنبر آب نگینی باشد سواد نام ما

میزند موج از سر ما نشئهٔ گفتار ما　　روی بزمردن نمی بیند گل دستار ما

عرض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت　　شد نشان تیر همچون استخوان طومار ما

صیقلش از موج سیلاب حوادث داده اند　　میتوان رو دید چون آیینه از دیوار ما

کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است　　بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما

نیست شوکت سعی روشنگر بکار ما عبث

وسمهٔ ابروی صیقل میشود زنگار ما

غفلت افزون شود سیر گلستان ما را   سرمهٔ خواب بود سایهٔ ریحان ما را
نیست جز زخم ندامت زجهان حاصل ما   کف افسوس بود زخم نمایان ما را
بیگره تر زخم طرهٔ موجیم که بحر   عمرها شانه زد از پنجهٔ مرجان ما را
مور ما عزم ره ملک قناعت دارد   شاهراهیست کف دست سلیمان ما را

بسته بودیم لب از بوسهٔ لعلش شوکت
خط او رنگ طمع ریخت بدامان ما را

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانها   تختهٔ مشق پریشانی ز زلفت شانها
از نگاه امشب بمجلس رنگ شوخی ریختی   حلقهٔ چشم غزالان شد خط پیمانها
بوریا حاجت نباشد کلبهٔ عشاق را   فرش از بال سمندر دارد آتشخانها
باده ها خورده است از خون شهنشاهان زمین   از سر فغفور دارد خاک چینی خانها
جان غبارآلود گردد از ملاقات بدن   سیل می آید روان مهتاب از این ویرانها
کار ما از انفعال خصم میگردد کمال   سبز گردد زآب روی خوشه چین این دانها
بادهٔ ناز بتان از خاموشی بود   از غبار سرمه باشد خاک این پیمانها
امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را   تا یکی نا آشنای از خود بیگانها
سوختیم از هجر همچون شمع پیما سوختیم   شد کف افسوس ما آخر پر پروانها
میتوان از تربت خاکم رنگ چندین شعله ریخت   طینت من باشد از خاکستر پروانها

بود تیغ دودم حرف مکرر بیدماغان را

کرد خاموشی نگردد پرده پوش راز ما   سرمه نگریزد چو دود از شعلهٔ آواز ما
طوطی ما خود بخود چون وسمه نتواند پرید   ابروی خوبان بود بال و پر پرواز ما
یک نگه ما را ز روی گرمی کفایت میکند   گردش چشم جنبشی بود بس صیقل پرواز ما
کهربا هم کاه ما را منزل اول بود   باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما
ما چراغ ناله از خورشید روشن کرده ایم   سایه افکنی بگذراند از شعلهٔ آواز ما
شب که از رخسار او بزم تماشا داشتیم   بود مژگان از نگاه گرم آتشباز ما
مغز عالم را ز یک تصویر کردی جوی شیر   آفرین ای تیشهٔ فرهاد شیرین ساز ما
یاد ایامی که با ساقی تلاشی داشتیم   سبحه می افتاد زیر پا ز دست انداز ما

آستین دهر تنگ استغنا فراخ و دست
زین سبب شوکت نمیگنجد بعالم ناز ما

پر ورا افتاده دست فطرت رنگین ما   بوی گل را چیده از شاخ هوا گلچین ما
دیده ایم از بسکه چشم شب سیاه اختر بخواب است   میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
از حدیث گریهٔ ما خون راحت میچکد   خواب را گلگون کند افسانهٔ رنگین ما
ما همه زنار بندان کند وحدتیم   کافرست آنکس که ایمان میکند تلقین ما
ما بصد برق تجلی کی رویم از جای خویش   کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما
با وجود سخت جانی خاطر ما نازک است   ریختند از شیشه رنگ خانهٔ سنگین ما

هذا کتاب فرشته

بسم الله الرحمن الرحیم

ای کرده کمندی دلها زلف دوتا را — افکنده سر زلف تو صد دام بلا را
آشفته‌تر از زلف توزانم که بهر دم — ریزد بجفا چشم تو خون دلها را
آیینهٔ الطاف خدا ایست جمالت — از زمزم دیده بزنم آب صفا را
اندم که ز مهر تو شود خاک فرشته — بر خاک مزارش بطلب مهر گیا را
بر سمن هر دم ز سنبل میفشانی مشک ناب — میدهی جعد بنفشه بر گل سیراب تاب
بر سر کوی توام چون ذره رقصان در هوا — آخر ای خورشید رو از ذرهٔ خود رخ متاب
بی گنه پوشیدن از ما روی چون ماه از چه وجه — بی سبب بر مهربانان بستن در از چه باب
با خیال آتش خواب در چشمم نمی آید مرا — دیده با جای خیال او بود نا جای خواب
بر امیدی کان صنم سوی فرشته بگذرد — میزنم بر رهگذارش دمبدم از دیده آب
ترک بازی میکند آن چشم مست — نیست چون تو مست حق پرست
تافت بر جان در ازل مهر رخت — تا ابد عشق تو نگذارم ز دست
تن سقط شد در ره عشقت ولی — جان بیک موی ازین ورطه بجست
تو زمن در پرده چون ماه بسی — من بغم در مانده چون ماهی بشست
تا فرشته دید چشم مست تو — رفت در میخانه چون دردی نشست
ثابت قدمی در کیش در مهر نه عبث — از عشق توام هر دم صد حادثه شد حادث
ثبت است مرا در دل مهر مه رخسارت — تا ملک دلم را شد شاهی غمم تو وارث

ثانی نبود هرگز در حسن تو یوسف   ای حسن جمالت را نی ثانی و نی ثالث
ثعبان سر زلفت هاروت صفت هردم   در ریختن خونها هر لحظه شود باعث
ثلث خط تو ننوشت یاقوت بر زیبایی   وین طرفه که تو او را در حسن خطی وارث
جون مرا گرم شد از آتش عشق تو مزاج   جا بیرد درد مرا دردی جامست علاج
جز می صاف ننوشتم ز کف ساقی از آنکه   خوش نیاید بجز از باده صافی بمزاج
جز در تو نیست مرا ملجأ و ماوای دیگر   گر کشی بر سر من تیغ دیگر کختی تاج
جور بیداد ز حد می بری و می ترسم   که کند شاه غمت ملک دلم را تاراج
جان غمی ز من از مهر رخت گشت عزیز   اشک در بار من از خاک درت یافت رواج
حاصلی نیست ازین زهد ریای و صلاح   روح را تازه کند خاصیت جوهر راح
حالیا روز نشاطست و دم جام مدام   جز می غالیه بو نوش مکن شام و صباح
حرمت پیر مغان دار نگاه از سر صدق   که همین است نکونامی و پرهیز و صلاح
حاش لله که کنم ترک می و شاهد و جام   ساقیا ریز می روح فزا در اقداح
حسرت لعل لبت جان مرا سوخت چنان   که بجز باده صافم نکند کس اصلاح
خواست بلبل که رود در حرم گل گستاخ   کرد خارش دل مجروح بصد جا سوراخ
خاطر نازک بلبل ز غم گل خون شد   که چنین ناله دلسوز کند کس ایصاخ
خال هندو وش او دانه مرغ دل ماست   بهر یکدانه مرو در پی دام گستاخ
خرم آن کز طلبی گوشه خلوت بگزین   دل بپرداز ز تنگ و بدای خرم کاخ

خسته دل چند

دوش میگفت فرشته بخیال رخ دوست   یاد میدار که از مات نمی آید یاد
ذره آن مه ندارد مهربانی العیاذ   در میان آن مه و مهر اجتماع امرست شاذ
ذوق چون زیری اگر داری اشارت کن بچشم   زانکه حکم قاطعت در ملک جان دارد نفاذ
ذهن صافی در نمی آید کمال حسن او   گرچه اندر نازکی هست او ز حسنت مستفاد
زلتی از من اگر آید بلطفت در گذر   چون ندارم در جهان جز رحمت لطف ملاذ
ذکر آن لب بر زبان رانده فرشته مبدم   العیاذ از غمزه آن چشم خون ریز العیاذ
راستی را ریخت خونم بی شمار   چشم سرمست تو در عین خمار
راحت دل از تو میخواهم ولی   چون کنم چون نیست در دست اختیار
روی چون خورشید بنمای از نقاب   تا شود ماه از خجالت شرمسار
رفتی چون اشک از چشم هنوز   چشم در راه است جان در انتظار
زآرزوی ماه رخسار تو ای شمع طراز   همچو شمعم هر شبی تا روز در سوز و گداز
راز عشقت ما کسی گفتمی کفتمی   گر نکردی آب چشمم آشکار
زار رنجور و خرابم زان دو چشم ناتوان   زانکه ریزد خون مردم دمبدم در عین ناز
زو نهانت خنده غنچه از آن دل تنگ شد   لاله رخسار ترا دید و دهانش ماند باز
زلف هندوی سیه کارت ز من دلبرد من   کرده در سودای زلفت حاصل عمر دراز
زهره بوسیدن پایت ندارم زان سبب   مینهم بر آستانت هردم آن روی نیاز
سینه از غم نیست خالی یک نفس   شادیم در عشق تو اینست بس

سوخت گویی شمع را بر من جگر — گر ز سوز اشک بارد هر نفس
سر نثار خاک پایت میکنم — زانکه غیر این ندارم دست رس
سالها شد تا در این ارخم — بر درت نالیدم همچون جرس
ساقیا در ده شراب بیغشی — تا رهم از دست هستی یک نفس
شد خجل آفتاب از قمر وشش — نرگس از چشم شوخ فتنه گرش
شکرش کرد عالمی پرشور — شورش عالمیست از شکرش
شمع را سوخت گویی بر من دل — کاتش دل همی رود بسرش
شاه ما را که حسنش افزون باد — رحمتی نیست بر گدای درش
شد فرشته چو خاک بر در او — تا مگر او فتد برو گذرش
صبح دم برخیز ساقی بلستم آور جام خاصی — تا فزاید روح در تن هر دم از روی خواصی
صحبت جانان غنیمت دان جام خوشگوار — کز غم دوران نیابی جز بدین شیوه خلاصی
صورت روی تو یکدم نیست خالی از نظر — زانکه این خلوت سرا بهر خیال تست خاصی
صد رهم افزون شود با ماه رویت مهربانی — گرچه در آتش مرا هر دم گدازی چون رصاصی
ضرورت از سر کویی تو میکنم اعراض — وگرنه بی تو ندارم سر جنان ریاض
حرف کردم چون فرشته عمر برابر امید آنکه — با سگان کوی تو باشد که یابم اختصاصی
ضعیف و خسته و رنجور و ناتوان گشتم — ز بیم غمزهٔ خون ریز تو مکن اغماض
ضمیر من نبود بی خیال تو مبکم الاغراض — و کمر چنان که نیست مفارق جواهر از اعراض
عارض تو

ضیا مگر ز جمال تو قرض گیرد شمع — که سر زنش بکند هر دمش دیگر مقراض
ضرر نمیکند ای ماه اگر بلطف شبی — تو خوش برای یک سو نهی همه اغراض
طلب یار کن و کوشش در کهن رباط — گر بنوشی می گل رنگ نشینی بنشاط
طبع روشن کند و اندوه دلم را ببرد — می صافی حکیمانه بقول بقراط
طوطی خط دلارام بگرد شکرش — چون غباریست که از مشک تو زند خط
طعنه بر باده پرستان مکن ای زاهد شهر — در همه قول یقینی دان که زند بد افراط
طالب وصل تو زانست فرشته شب و روز — که ندارد نفسی بی تو سر عیش و نشاط
ظلم کم کن بمن ای فتنه گر نا محفوظ — که نگهم دار با نظار عنایت ملحوظ
ظلمی بردم که بخورشید رخت مانند است — لیک با حسن رخت کس نبود در خود محفوظ
ظل اقبال فلکی بر سر من همچو همای — که ندارم بجز از رحمت لطف تو حفوظ
ظالمی می کند آن چشم سیه مگذارش — مردمی کن نفسی دار مرا زان محفوظ
ظاهر است نبود بیش کسی خط غبار — که نیاید چو فرشته ز خطوط تو حظوظ
عمر زمین خواستی نیست دریغ این متاع — در تو بدین را ضیی نیست در دم نزاع
عنبر زلفت مرا کرد معطر مشام — مشک ختن کو مده بیش از نسیم صداع
عرصهٔ عالم ز مهر روشنی از آن شد که او — قرض برد هر سحر از مه رویت شعاع
عشق عجب حالتست مشکل سر غریب — نیست کسی را بهیچ وجه بدین اطلاع
عزم سر کوی تو داشت فرشته از آنکه — تازه و تر کرد ام از نفسی او دماغ

غالیه بو میوزد باد صبا سوی باغ　　کرد بیک بار کی از دو جهان انقطاع
غنم زد لم می برد ساغر می ساقیا　　خیز بیک جرعه ده از دو جهانم فراغ
غایت لطف است اکر رخ بنمای چو روز　　تا یتا ندمی باد صبا را چراغ
غنچهٔ سیراب شد از لب لعلت خجل　　چون لب شکر خنده لب بکشادی بباغ
غرقهٔ دریای عشق کشته فرشته از انکه　　کز نفس سرد او میزند آتش فراغ
فتوح بخش بود در صباح بادهٔ صاف　　بیار بادهٔ کلرنک از آن می شفاف
فرح بروح رسان از خواص جوهر راح　　ازانکه عمر کرانمایه میرود بکذاف
فریب غمزهٔ ساقی بریخت خون دلم　　زهی لطف که صد جان فدای آن الطاف
فقیر کوی تو چون من هزار افزونست　　که کرد کعبهٔ کوی تو میکنند طواف
فرشته وصف جمال تو چون تواند کفت　　که هست وصف تو برتر ز حیز اوصاف
قدح بادهٔ کلرنک وی صاف درفیق　　هیچکس را نرساند بقضای توفیق
قابل پند و نصیحت نبود باده پرست　　بارها کرده ام از پیر مغان این تحقیق .
قول مستان ز ازل حلقهٔ کوش دل ماست　　از دل ما نرود تا باید هیچ طریق
قیمت کو وصل تو نداند چون من　　هر که در بحر فراق تو نکشتست غریق
قدر شام سر زلفش زفرشته پرسید　　که همه عمر در آن سلسله بودست رفیق
کافر کمتر کنی ای خیره کش بی ترس ناک　　کر جفا بیت میکشم هر لحظه صد تو جامه چاک
کنج مهر ماه رویت در دلم تا جا کرفت　　خلوت دل را ز غیرت کرده ام یکباره پاک

کمترم از

کمترم از ذره افتاده در خاک درت　　لطف کن ای آفتاب روی بردارم ز خاک
کیرد آتش عرصهٔ آفاق راه سر دمی　　کر برآرم از دل مجروح آه دردناک
کشتهٔ شمشیر عشقت شد فرشته عاقبت
مرغ جان اش از غبار تنک هستی کشت پاک

لمعهٔ یافت ازان طلعت خورشید مثال　　مهر مه عاریه برد از رخ او حسن جمال
لب شیرین تو سرمایه ده تنک شکر　　زلف مشکین تو پرواز ده باد شمال
لعل جان بخش ترا قاعدهٔ چشمهٔ خضر　　درج یاقوت ترا خاصیت آب زلال
لطف تو کر نبود سوی توام راه نمای　　کی توانم که برم ره بسر کوی وصال
لفظ تو روح فزایست فرشته زان روی
که در اوصاف لبش میرود حسن مقال

میخورم خون جکر در غم عشق تو مدام　　بر امیدی که رسم از لب لعل تو بکام
میکنم عیب کر از جام مدامم سرمست　　خود درین دور چه خوشتر بود از عیش مدام
من بمسجد نبرم رخت زمیخانه ازانکه　　خوش بود کوشهٔ میخانه مرا بلکه حرام
مست جام می عشق توام از روز ازل　　برنخیزم ز سر کوی تا روز قیام

مدعی منع فرشته مکن از عیش مدام
سر فرو نارد والا بمی و شاهد و جام

نسیم صبح جان پرور رسید از ساحت بوستان   که از انفاس مشکین اش معطر شد مشام جان
نقاب از روی گل بگشاد باد صبح پنداری   که بلبل میکند هردم ز فرط بیخودی افغان
ندارد با لبت آب روانی چشمهٔ حیوان   ندارد با رخت تابی رخ خورشید نور افشان
نهان چون دارم از مردم هوای سر عشقت را   که ممکن نیست این آتش شود در زیر پی پنهان
نظر بر روی چون ماهش فرشته گر فتد ناگاه
روان جان را بشکرانه بریزی پای او افشان

هستم آشفته ز زنجیر سر زلف تو آه   میکند زلف تو روزم چو شب تار سیاه
هر که در ظلمت هجر تو شبی روز نکرد   کی تواند که برد بهره از آن روی چو ماه
هوس زهد و صلاح است مرا لیک بعهد   چو بیک چشم زدن میرودم دل از راه
حیف کردن بیک آه بسوزم دردم   گر بسوزم دل مجروح برآرم یک آه
همچو در گفت فرشته بلطافت سخنت
وقت آنست که بتحفه برسانی بر شاه



وقت عیش است و طرب زاهد برخیز برو   دلق پشمینه بنه بر سر بازار گرو
ورع زهد ندارد بر ما قیمت قدر   تو بر آتش کن و می نوش نصیحت بشنو
وصل یاری بکف آور که ز حسن رخ او   ببرد هر نفسی مهر مه چارده ضو
وارهان دل ز غم دور فلک کین غبار   تاج کسری ببرد هم کمر کی خسرو
زر گرچه نداری بجز از اشک چو سیم   ای فرشته برو از لطف تو نومید مشو
... تو ام از جان ای جان منت لالا   شد سرو روان حیران زان قامت زان بالا
لاله ز رخ خوبت از شرم بر آمد سرخ   اندم که لب لعلش گفتش بغلط لالا
لایق نبود از تو بیداد و خون ریزی   وقتست که رحم آری بر دیدهٔ خون پالا
لالنگ ز رخ خوبت خورشید خجل گردد   رخسار چو ماهت را گر بیند از آن بالا
لا گفت چو از لعلش کردم طلب بوسه   صد جان و دل ریشم شد شیفته از آن لالا
یار من با من ندارد یاری   ای دریغا نیست اش دلداری
یکنفس بی ناز نبود ای دریغ   چشم او را هست مردم خواری
یاد هم جان یا بیابم وصل او   یا نوازد یا کشد بازاری
یاد او کردم مرادشنام داد   بین که چون گشتم عزیز از خواری
یابی از لعلش فرشته کام دل   گر دهد عمر عزیزت یاری

تم الاوراق بعون الرزاق

۱۳۲۹ فیسنه   ۱۲۵۱   ۱۳۲۹ فیسنه

دوش

در نظم خو

مستوفی

شیر دش

لفت

لفت لیس

لو



٩٠٢ ٩٢٢

١٦٩٥٠

دیوان

شوکت

فارسی

١٠٩٣



دیوان
شوکت
فارسی
۱۰۹۳

۹۰۲ و ۹۲۲

۱۶۹۷۰

دیوان

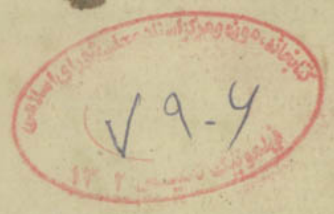
شوکت

فارسی

۱۰۹۳

دیوان شوکت

۱۰۹۳



دیوان شوکت

۱۰۹۲





سلیم طهرانی

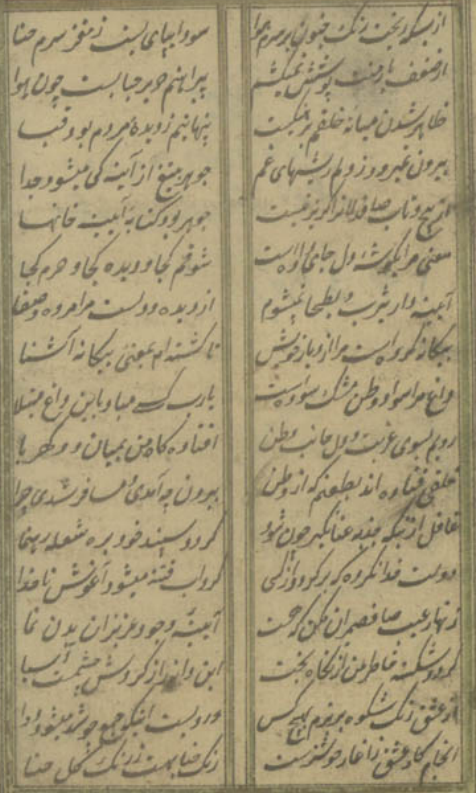
بهر دو پردهٔ وصل تو مانده‌ام دائم
ز بخت تیره چو بر پشت نامه نقش نگین

۱۶۹۵۰/



فصیح دده

شهید کربلانک واقعات ماتم انگیزی
زبان خامه ویلسون اوقف ابدالدوران
زبانله بر اوله
فصیحانه فلک یاقوت زبانله
شهنشاه حسینک قطره فانیه بها اولان



از بسکه بخت رنگ جنون بار بر سرم — سودا بهای است ز مغز سرم حنا
از ضعف تا رسید بپرسش نمیکشم — پیراهنم چو بر حباب است چون هوا
ظاهر شدن میانهٔ خلقم برنگ بست — پنهانم ز دیدهٔ مردم بود قبا
بیرون نمیبرد ز دلم رشتهای غم — جوهر منع از آینه کی میشود جدا
از پیچ و تاب صاف فلاطون گریز نیست — جوهر بود کسی به آیینه خانها
معنی مرا بگوشهٔ دل جای کرده است — شوخم کجا و دیده کجا و حرم کجا
آیینه وار شهرت بطحا نمیشوم — از دیده دوست مرا مروه و صفا
بیگانه کرده است مرا از بهار خویش — تا گشته ام عیبی بیگانه آشنا
داغ مرا سواد وطن مشک سوده است — یارب کسی مباد باین داغ مبتلا
رو بم بسوی غربت و دل جانب وطن — افتاده کام من بمیان دو کهربا
خلقی فتاده اند بطعنم که از وطن — بیرون چه آمدی تو فروشندی چرا
غافل از آنکه جذبهٔ عنا بگیر چون شود — گرد سپند خود بره شعله رهنما
دولت فدا نکرده که برگرد و از کسی — گرداب فتنه میشود آغوش ناخدا
زنهار عیب صاف ضمیران مکن که هست — آیینهٔ وجود عزیزان بدون نما
گرد و شکسته خاطر من از نگاه بخت — این وانه از گردش چشمت آسیا
از عشق رنگ شکوه برون هیچ کس — ور دست اشک جمع چو شد میشود دوا
انجام کار عشق ز آغاز جوش نیست — رنگ حنا بهشت ز رنگ گل حنا

قایم

۲

قایم بود بذات ضعیفان وجود عشق — تا در جهان شعله شود از رگ هوا
از بخت بهره خوردن من جاهل غنست — کار دل دو نیم کند قامت دو تا
رنگین دکان نقره و بازار و حدوم — کم نیست کنج وحدتم از کاروان سرا
امید راحتم ز جهان چون بود که هست — این کنج ز کلبه ز دو نان از دو پا
از بس بود بکنج قناعت فراغتم — پیچد بیکدگر رگ خوابم چو بوریا
رنگین ترم بدیده بود از گل بهشت — کلفتهای آبله چیدن ز خار پا
دنیا علاج گرسنه چشمی نمیکند — این نان گرم حیف که میشوند اشتها
از بس بود مدار من از پهلوی سخن — باشد ز جامه ام نی خامه بوریا
موج هوا ز جادهٔ جنگلبر گشته است — از بس گرفته است کف خاک من هوا
تا فهم نیاف هر خموشی بریده اند — نبود دو لب بتیغ زبانم نرم جدا
حیرت ز بسکه سرمهٔ خاموشی منست — بیگانه ام چو چینی فغفور از صدا
نتوان بریز چرخ لب از شکوه باز کرد — از سرمه بخشند مگر رنگ این بها
خواهم که نقش بوسه رنگین خود کنم — کلکی آسمان شه کشور رضا
معراج صدق و پایه رفیع سر بر علا — فرقان علم و خطبه دیباچه سخا
صد فرش چو شاه دست که پایه ز عکس او — از رنگ گذشت ابنهای حرز جلا
عدلش فروغ حفظ بملکی افکند — مهتاب را نوازد کز کان روضهٔ قضا
گلشن جامع گفت شبنم حدیث نرم — بشنید آفتاب عرق کرد از حیا
جوش چو واکند گره از رشتهٔ گهر — سوهو مترشو رگ ابر از رگ هوا
پروانه شمعدان کند از چشم خویشتن — بهر حریم روضهٔ آن قبلهٔ دعا
بر نور روضه که سوادش چو نوتیا — همچون دو دیده هر دو جهان از دو هم ضیا
طاقش چو ابروان بتان بهر نگاه — در هیچ چشم عاشق حیران اهبش وا
طاقی که عقده بود جهان را بیک نفس — واکم بود بناخن ابر و گره گشا
باشند بروی ما اهل سعادت گشاده رو — از هم دو تخته در او چون کف دعا

گلبنش از غنچه گل آورده بهر ما / زنجیر او ز طرهٔ سنبل کند صبا
گلدسته‌ها چو مصرع شکین گران اساس / مسجد چو فکرهای متین آسمان بنا
ابروی طاق او که هلال سعادتست / ماند بموج چشمهٔ خورشید از صفا
بالا بخویش موج زند همچو تن عیان / از بسکه صحن روضه‌اش افتاده جانفزا
پیوسته لوحهای مغابر بهم دروی / چون تخته بند اینهای بدن نما
پر از خطوط شکستهٔ موج لطافتست / حوضی که هست صفحهٔ دیباچهٔ صفا
از جوی آب جدول سیمین بدور او / لوحش ز عکس گنبد زرین حواشی سا
وارون شده است ساغر زرین آفتاب / تا هشت غاره است فلک گنبد طلا
از غیرت اینکه مردمک چشم رفعتست / میلش کشید بدیدهٔ خورشید توتیا
نمکین او بخواب نه پیوست اگرچه کوه / سقفش بجنبش مژگان بهر صدا
سقفش که آشیانهٔ مرغ سعادتست / آید برون ز بیضهٔ قندیل او هما
از یک نگاه گرم بیکبار میشود / قندیلها چو گوهر دل آب از حیا
نشسته از نگاه بقندیلها غبار / چون گرد خط بغبغب خوبان دلربا
باشد بچشم حافظان فوارش افزون / گوهر نبوده زکر و بیتیمی گران بها
از بس چو برگ گل بسر هم فتاده‌اند / چون غنچه پر گلست حرم از کف دعا
روشن میان روضه ضریح منوری / چندانکه برده خط شعاعی از و ضیا
بشکسته اند آینهٔ آفتاب را / تا ربخشند زنگ جبین آهنین بنا
از عالم آهنین قفس گرده اختیار / مرغی که برده فیض سعادت از و هما
خوابیده تا بسایش تحقیق زیر سر / تصویرش از چلو نه وتد هیش از چرا
همچون نگاه گرم ز مژگان اهل دل / روشن بود ز پنجره‌اش نور کبریا
نوری چنانکه از لمعانش بود نشت / ظاهر بود بخلق خدا جادهٔ رجا
از مدح خانه‌باز دل من گرفته است / ای خامه مطلعی که کند از غم رها
میخواهم از دو مصرع دیگر گشاد دل / دل را شود دو ناخن دیگر گره‌گشا

ای

ای کاینات را بدرت روی التجا
وی نقش بوسه پیشی برهت ز نقش پا

تا روضهٔ تو گرده سعادت نگاه چرخ / صد بار سینه خانهٔ خود از پی بها
گلمیخ آستان ترا چشم آفتاب / یک قطرهٔ شبنمست که افتاده از هوا
از بهر قطع کردن راه حریم تو / سوزن بدست رشته مسیح آهنین عصا
از رشک مجرم حرم کبریای تو / پوشد حرم ز اطلس بخت سیه قبا
از بس هجوم راهروان موج میزند / نقش جبین براه تو چون موج بوریا
در فصل بهار عزم ریاض حریم تو / گرد و صدای خندهٔ گل نالهٔ درا
ای نور چشم خلقت وی عین مرحمت / مژگان نکرده دیدهٔ من گر دست جا
بهر طواف کوی تو ام مردمان چشم / از آبنوس کرده مهیا بسی عصا
اقبال دولت تو بهر جا که تکیه کرد / شد بخت سبز وسمهٔ ابروی متکا
از بس وفا کشور عهد تو شد بعث / یا و جفا بخاطر خوبان شود وفا
یا و مروت تو بدشمنی که بگذرد / گرد و بخون برق نگاهش کهربا
از مشهد تو بسکه زمین شد رفیع قدر / گرد و تاب گوهر خاکش کند ثنا
تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد / از شرم آب گشت چو گرداب آسیا
یا وارث الخلیفه و یا هادی الامم / یا قدوة الائمه و یا احسن الهدی
صد گونه عرض دارم اگر فرما اجازتم / ریزم بمعرض کرمت اشک مدعا
از فیض نوبهار ریاض قبول تو / میخواهد آب و رنگ اجابت گل دعا
زین بیشتر که تیرگی غربتم نبود / خاک وطن بدیدهٔ من بود توتیا
بر نیز داشتم قدح از بادهٔ امید / عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا
پیدا نبود زنده ولی همچو من که بود / از آب روی خویش مرا چشمهٔ بقا
ناگاه گشت آتش سودا جهان بسوز / شد موبموی من مژهٔ دیدهٔ فنا
چون نرگس از کدوی سرم شور نشکفت / چشمک بشو بهار جنون از دل خویش بجا

گلبنی ز غنچه گل آورد بهر ما / زنجیر او ز طره سنبل کند صبا
گلدسته‌ها چو مصرع شکلین کران اساس / مسجد چو فکرهای متین آسمان بنا
ابروی طاق او که هلال سعادت است / ماند بموج چشمه خورشید از ضیا
بالا نخوانش موج و شود همچو تن عیان / از بسکه صحن روضه‌اش افتاده جانفزا
پیوسته لوحهای مقابر بهم درو / چون تخته بند ابنهای بدن نما
پر از خطوط شکسته موج لطافت است / حوضی که هست صفحه دیباچه صفا
از جوی آب جدول سیمین بدور او / لوحش ز عکس گنبد زرین او شد سما
وارون شده است ساغر زرین آفتاب / نامش نقاره است فلک گنبد طلا
از فوق بسکه مردمک چشم رفعت است / میلش کشد بدیده خورشید توتیا
تمکین او بخواب شده دست اگرچه کوه / سقفش ببین جنبش مژگان پر صدا
سقفش که آشیانه مرغ سعادت است / آید برون ز بیضه فقط بل او هما
از یک نگاه گرم بیکبار میشوند / فقط بلها چو گوهر دل آب از حیا
بنشسته از نگاه بقند بلها غبار / چون گرد خط بغبغب خوبان دلربا
باشد بچشم حافظ لالی فروش فزون / گوهر بدیده زگر و یتیمی گران بها
از بس چو برگ گل بسر هم فتاده اند / چون غنچه پر گلست حرم از کف دعا
روشن میان روضه ضریح منوری / چندانکه برده خط شعاعی از و ضیا
بشکسته اند آینه آفتاب را / تا بخشند رنگ چنین آهنین بنا
از عالم آهنین قفسی کرده اختیار / مرغی که برده فیض سعادت از او هما
خوابیده تا ز بالش تحقیق زیر سر / تصویرش از جلوه و تنهیش از جدا
همچون نگاه گرم ز مژگان اهل دل / روشن بود ز پنجره‌اش نور کبریا
نوری چنانکه از لمعاتش بهشت خوش / ظاهر بود بخلق خدا جاده رجا
از مدح خانه‌باز دل من گرفته است / ای خامه مطلعی که کند از غم رها
میخواهم از دو مصرع دیگر گشاد دل / دل را شود دو تا خن دیگر گره کشا

آینه‌های

از غم

ای

ای کاینات را بدرت روی التجا
وی نقش بوریه پیشی برهت ز نقش پا

تا روضه تو گرد سعادت نگاه چرخ / صد بار سینه خامه چو او ز پر بها
گلبنج آستان ترا چشم آفتاب / یکقطره شبنمست که افتاده از هوا
از بهر قطع کردن راه حریم تو / سوزن بدست کشته مسیح آهنین عصا
از رشک محرم حرم کبریای تو / پوشد حرم ز اطلس تخت سیه قبا
از بس هجوم راهروان موج میزند / نقش جبین براه تو چون موج بوریا
در نوبهار عزم ریاض حریم تو / گرد و صدای خنده گل ناله درا
ای نور چشم خلقت وی علت مرقع / مژگان بگرد دیده من کرده است جا
بهر طواف کوی توام مردمان چشم / از آبنوس کرده مهیا بسی عصا
اقبال و دولت تو بهر جا که تکیه کرد / شد تخت سبز وسمه ابروی متکا
از بس وفا بکشور عهد تو شد بعبث / یاد جفا بخاطر خوبان شود وفا
یاد مروت تو بدشتی که بگذرد / گرد و بخون برق نگارین کند گیا
از مشهد تو بسکه زمین شد رفیع قدر / گرد و نایاب گوهر خاکش کند شنا
تا همت تو بخشش روزی بخلق کرد / از شرم آب گشت چو گرداب آسیا
یا وارث الخلیفه و یا هادی الامم / یا قدوة الائمه و یا احسن الهدی
صد گونه عرض دارم اگر فرما اجازتم / ریزم بمعرض کرمت اشک مدعا
از فیض نوبهار ربا من قبول تو / میخواهد آب و رنگ اجابت گل دعا
زین بیشتر که نیز کنی غرنیم نبود / خاک وطن بدیده من بود توتیا
لبریز داشتم قدح از باده امید / عیشم بکام بود و سپهرم بمدعا
پیدا نبود زنده ولی همچو من که بود / از آب روی خویش مرا چشمه بقا
تا کاین گشت آتش سودا چات بسوز / شد مو بموی من مژه دیده فنا
چون نرگس از گدوی سرم مغز بر شگفت / چشمک بموی بهار جنون زد که خویش بیا

پیشی
توکرده

رنگ اقامتم بدل افزود صد غبار — مانند عکس از آینه گشتم وطن جدا

گردوم ز اشتیاق حرم خشن پوشی ارست — پیراهن حریر وطن را ید قبا

از بس شدم بطوف زیارت گرم بدن — گردید شعله رنگ حنایم بزیر پا

من یک سپند و شورش جهنم و شش آتش است — ای ملتجا بگوی تو آورده‌ام التجا

تا کی بود بعلت عصیان دلم اسیر — از همت ائمه معصوم ده شفا

مانند ذوالفقار دو تا گشته خاتمم — پر از سرور مهر جوانمرد لافتی

دارد عروس علمم آواز فاطمه — ام الکتاب دین و دل ابتهالت

از اشک تلخ کاشته زهر است چشم من — دائم بجانم حسن آن احسن الهدا

ایوان دل ز داغ حسینم منقش است — شنجرف سوده آتش بود از خاک کربلا

زینت دهم عبادت خود را بدر شک — شاید کند بدر که زین العبا دعا

خاک من از محبت باقر بس از وفات — گردد بچشم آهوی زنهار توتیا

رنگ رخم بهار گل جعفری شدست — از بهر صادق آن شفق صبح ابتدا

از اشتیاق موسی کاظم بسته ام — آتش فشان چو شعله طور است داغها

یارب چنان جدا کجایی گر دلم — خود را ز مشهد تو برفتن ده رضا

دوریست کز خیال تقی کاسه سرم — پر مغز معرفت بود و خالی از هوا

از صیقل خیال نقی بدر تمثال — آیینه خانه دل خود داده‌ام صفا

بیگانه چون شود دلم از یاد عسکری — چشم بخواب شکر ماست آشنا

بستم بگاهواره تن طفل روح را — آخر براه مقدم مهدی کنم فدا

از امت شمایم یا ایها الامام — وانید خرقه پوشش خودم یا اولی العبا

بیچاره‌ام غریبم و روی می‌گی ز نسبت — روی بهیچ باب مرا غیر در شما

افتاده و شکسته دل و لاغری چو من — پیدا نشد بسلسله نقش بوریا

شوکت خموشی شو که زبان محرم نیست

بگشا زبان دل که کنی عرض مدعا

عاشق

عاشق گر بخلوت معشوق میبرد — عرض نیاز را بخموشی کند ادا

وقت کرشمهای عروس سخن گذشت — دیگر بلند شد ز دو دست ابروی دعا

تا از نسیم حادثه و آفت خزان — باشد بباغ و بزم گل و شمع را فنا

بزم مخالفان ترا تا بصبح حشر — بادا چراغ مردمک دیده ها

موافقان

آتشبازم از دم آتش بگلستان رفتم — کردم از برگ سفر بال و ز بستان رفتم

شور سودا بلد کوچه تخفیفم شد — تا در دل زره چاک گریبان رفتم

بار من بود چو شبنم نمک آب شده — سوی دکان چه خورشید فروشان رفتم

همت ای زاهد و رندان که نلغزد پایم — شیشه می بغل سنگ بدامان رفتم

آسمان بر و بنگ وعده پوچم از جای — جوش زد موج سرابم بطوفان رفتم

هیچ جا وقت سفر کس بوداعم نرسید — کافر از کعبه و از دیر مسلمان رفتم

لنگ افسوس در این ره بودم برگ سفر — مبتلم دست بسر بین چه بسامان رفتم

کس خبردار نشد آمدن و رفتن من — سر بجیب آمدم و پای بدامان رفتم

شمع‌سان پای مرا فوت رفتار نبود — بسکه از پای نشستم ز شبستان رفتم

سر نزد آه و نگاهی ز دل و دیده من — آه در سینه و نظاره بمژگان رفتم

همه تن سوختم از آتش غربت چو شمع — رفتم از مجلس و انگشت بدندان رفتم

سفری گشتم و از بزم نرفتم بیرون — رفتم از خویش و چو پیمانه مستان رفتم

نشود بند گرفتاری من امروزی — بارها همره دل تا در زندان رفتم

در بیابانی که بود رنگ گل و روی چمن — گل بجیب آمدم و خار بدامان رفتم

بال و پر بسته صیاد نخواهم گردید — من که از باغ ببال و پر افغان رفتم

نسبت لفظ بد و معنی نیکو ستم است — حرف بهت شدم از ... رفتم

گرد آگاهیم از مردم غافل فارغ — پند زاهد شدم از خاطر مستان گفتم

دست و دامن پر پرواز رمیدن دانم — من که از جای بیک جنبش مژگان رفتم

باغ فی غافلان تا آرزو ایران
زاد زدیم باد و جواد گل بقا

نکشد دوش سبکروحی من بار لباس / از هوا برهنه کردم و عریان رفتم
رهنمون گشت مرا سوی تعلق سودا / از ره کوچهٔ زنجیر بزندان رفتم
بود غدرم ز بلندی سوی پستی مایل / چاک گردیدم و از جیب بدامان رفتم
منم آن طایر وحشت زدهٔ دشت جنون / که ببال رم آهو ز بیابان رفتم
منم آن گوهر جیب صدف مینایی / که ز غلطانی خود از کف عمان رفتم
مورم و بار نکشد منت چو خرم پامال / بر پر آورده‌ام و از دست سلیمان رفتم
چون حنی را نگذارند ز کف اهل کرم / نقد همت شدم از دست کریمان رفتم
ضعف از پنجهٔ بخت سیاهم کرد رها / نگهی گشتم و از سایهٔ مژگان رفتم
آنقدرها سبک از بند گران گردیدم / که شدم نالهٔ زنجیر و ز زندان رفتم
از دیاری که در او موج هوا موزون نیست / گوهرت تا که بدانی بچه عمان رفتم
مصرعی بودم موزون تر از ابیات دگر / آسمان منتخبم کرد و ز دیوان رفتم
پیش گل بود یکی نغمهٔ زاغ و بلبل / رفتم از ننگ هم آوازی مرغان رفتم
عاجز حضم ز خودی و بزرگی نشدم / آب تیغ آمدم و قطرهٔ پیکان رفتم
گل رعنا نتوان در چمن وحدت یافت / رفتم از خویش چو از باد عزیزان رفتم
بار یا همره عرفی در توحید زدم / تا ضمنی انه کفر و در ایمان رفتم
همه را مانعی حسرت دنیا دیدم / چون بعشرت کدهٔ گبر و مسلمان رفتم
زر خورشید ز من بهر بها مطلبید / چون بجا زار مسیح از پی درمان رفتم
باج تشنگی از شبنم من داشت طمع / گر بسر چشمهٔ خورشید درخشان رفتم
فاقم بسکه خر از بار قناعت گردید / از جهان حاصلم این بس که و چندان رفتم
خس خود زورق طوفانی آتش کردم / داغ بر سینه در آغوش نمکدان رفتم
مطلب خون من از تیغ نگردید روا / روزگاری بسر خاک شهیدان رفتم
بسکه بخت سیه من و قاتل پیوند / خون ز شمشیر روان شد چو ز میدان رفتم
باد و خاکم بسر آتش دل و آب چشم / که ز طرف در سلطان خراسان رفتم

علی موسی جعفر که بطوف در او / همه کفر آمده بودم همه ایمان رفتم
ای که گردید رگ جادهٔ رگ ابر بهار / چون بیا و کف جودت بیابان رفتم
نکهت سنبلم از سایهٔ مژگان آید / بسکه از کوی تو نظاره پریشان رفتم
فلک کوی تو از بسکه مسیحا پرورست / همه درد آمده بودم همه درمان رفتم
دور از کوی تو هر آنکه ز عصیان بودم / آمدم سوی تو چون دوش بغفران رفتم
چون ز رو عکس حرم تو آینهٔ دل / کدورت بدو بصفا رفتم و حیران رفتم
سوده گردید مرا پای طلب گرد دشت / بسکه بهر تو بیابان به بیابان رفتم
کار بر خاستن خود نشستن کردم / تا بکویت بدر پای ز دامان رفتم
نفس صبح بود بسکه غبار در تو / هر شب از کوی تو خورشید بدامان رفتم
وا در او در کرا بهر طواف حرمت / آمدم از دل و جان نه ز دل و جان رفتم
من ضعیفم نستانند و من از اهل جهان / که ز کویت بمددکاری ایشان رفتم
بیکشد آتش بیرنگی من شعله ز جیب / رفتم از کوی تو آتش بگریبان رفتم
وعده پوچ جهانی بود و کف موج سراب / خورده‌ام از بسکه فریبش سوی عمان رفتم
داشت از بس فلکم تشنه لب منت خلق / سوی دریای عطای تو شتابان رفتم
سعی کن تا دل من شسته شود زنگ ظلم / سوی دشت بدر یوزهٔ نیسان رفتم
الحیان از دل من گرد ضلالت ز دو سر / که ز کوی تو من بی سر و سامان رفتم
بسکه گردید ز کلفت دل تنگم لبریز / گرد آلوده تر از گرد بنیمان رفتم

شوکت این ترک ادب چند دعا میگوید
تا با فلاک شدم دست بگریبان رفتم

حرف مطلب نزبان دل خود گوی که من / همه جا بالب خاموش غزلخوان رفتم
تا بود مصرع عرفی بیاض ایام / همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

دارم امید که چندان بدرت باز آیم
انقدرها که ز درگاه تو گریان رفتم

وجود کوه چنان نرم شد ز ابر مطیر / که می‌توان ز رگ سنگ کرد تار حریر
ز بسکه روی زمین را بهار رنگین کرد / ز موج گل نتوان فرق کرد نقش حصیر
کند بروی هوا کار ابر نکهت گل / ز بسکه کرد رطوبت عبیر گل تاثیر
بگو چه دام تماشا چنان نکنده هوا / که گرد از سر دیوار میکشد تصویر
بطبع قطره صفا آنقدر که میگرد و / عجب از ز عکس شکوفه قطره شیر
توان ز روی زمین دید آسمان و گر / چو سطح آب ز بس خاک گشت عکس پذیر
چنان ز جوش صفا خاک شد تجلی زار / که شگفد ید بیضا ز خاک دامنگیر
دهان غنچه ز خندان کشاده تنگ شکر / گل سفید بهر سو غنوده گاه شیر
چراغ لاله دهد تا ببزم باغ فروغ / بخاک روغن گل میچکد ز ابر مطیر
نکرده بحث از آب و رنگ باغ هنوز / که همچو غنچه بلب برگ گل شود تقریر
گذشت موج آب زمرد از سر کوه / کشید آتش یاقوت پا ز دامن قیر
فتاده است ز بس باغبان بفکر چمن / که باد راه نیابد بصحن باغ دلیر
بدامن آورد از دام خاک بلبل را / گهی که رخنه دیوار را کند تعمیر
ز مدح گلشن و وصف بهار می‌آید / صدای خنده گل از قلم بجای صریر
ز بس بغنچه بهار بخشد رنگ نشاط / صدای خنده بگوش آید از لب تصویر
زبان غنچه چنان هم ترانه بلبل / که زنگ آینه ریزد ز صافی تقریر
هوای شهر چنان بغوار کرد که زهد / سیاه مست شود ناز خو کند شبگیر
سواد شام چنان از صفای گلشن گشت / که همچو موی نگاران بود ز کاکل شیر
ز بس بافزایش جنون را بهار خرم کرد / ز موج ناله شود سبز دانه زنجیر
دمیده است گل تر ز بس نسیم کرک / شکفته غنچه شاخ غزال از دم شیر
چو می ز شیشه گل از غنچه میزند بیرون / شود شکفتگی را او گرو بی تاخیر
بیاد خنده گلها گلاب میگرد و / خیال گریه بلبل بجوی باد ضمیر
ز مغز خاک چمن بوی داغ می‌آید / ز بسکه یافته از خون لاله‌ها تخمیر

فضای فیض بستان شهر دوران شد / ز بس ز موج شکستن شدست بستر حصیر
هوا شدست بکیفیتی که باده فروش / کند ز گرد کسب و گی و کان خود تعمیر
چنان ز فیض هوا صاف گشته مستقبل / که دیده بیند از خواب پیش تعبیر
بدیده مهره موسیت بیضه بلبل / ز بسکه آتش گل کرده در چمن تاثیر
کشیده اندر بس دامنها ز موج بهار / چو رنگ چهره و از چهره میکند اکسیر
ز بس نسیم می آلود رنگ و بوی گشت / بود ز نشئه می طبع میکشان دلگیر
چنان فتاده بهارست خاک مشهد را / که شال تربه بیابد لطافت کشمیر
ندانم از چه سبب رسته گلشن جهان / بهشت خاک چمن یافت اینقدر تاثیر
گذشته است بگلشن نسیم پنداری / ز دور که چمن آرای گلشن تقدیر
گل شکفته هشتم بهشت ملک دین / چمن طراز امامت شه سپهر سریر

علی موسی جعفر که بهر درگاهش
ستاره کان بهم آید چو دانه زنجیر

خمیرمایه صدق و صفا که یافته است / سرشت صبح ز گرد حریم او تخمیر
مه سپهر عدالت که از کمان شهاب / بدور عدلش چون آب بگذرد ز حریر
بهار گلشن حلم و حیا که شبنم او / نکرده است نظر سوی آفتاب دلیر
فروغ چشم شجاعت که روز حرب عدو / کند دو نیم زمین را ز سایه شمشیر
ز فیض تربیت نوبهار همت او / توان گرفت ثمر از شکوفه تصویر
رگ شرر از دل خصم او بخانه خویش / بجای دانه برد مور جوهر شمشیر
فزون شود زمن از مدح غائبانه او / کشد از دو طرف زبان دو مصرعم زنجیر
بدور معدلتت شاخ آهوی تصویر / بود فتیله داغ چراغ دیده شیر
بعهد عدل تو دیوانه ندارد رو باو / که خون ناله برون آید از رگ زنجیر
بباغ بزم تو فرش است آب و رنگ دگر / که هست غنچه ز پیکان و بلبل از پر تیر
ز بس بخون مخالف گرفته تیغ تو رنگ / ز جوهر است خیابان گل دم شمشیر

معدلتت

بیک اشاره شود ناوک سبک پرواز / ز رنگ چهره دشمن بود ترا پر تیر
بحرف آنکه براه تو رخ نهاده شبی / ز هاله صد سپر از رفش ند بدر رهگیر
نهاده بهر نعم بحر انتخاب نقط / کشیده سپر لا از شکل مد شمشیر
بدشمنت لب نانی که میدهد یاد رونان / زمانه میکند از آب خنجر تو خمیر
هر استخوان که ز مغز محبت تو پرست / نکرده است بسویش هما نگاه دلیر
کسی که کعبه ببیند بخواب خویش شبی / سحر بطوف حریم تو میکند تعبیر
کشیده اند ز چشم ملک بکوی تو دام / کسی که کرد طواف در تو گشت اسیر
ملوک جاه و نصیب بلال درگه‌ست / کنند مشق گدایی بلوح چوب سریر
بدرگه تو که موج صفا زند خاکش / چو آفتاب بود نقش بوسه عالمگیر
بطول و عرض در روضات و لیل الیس / کمربست سلسله ملکات یک زنجیر
بوادیی که چهای تو ریخت رنگ ادب / بگلشنی که گلش از تو گشت جلوه پذیر
نمیشهد از آب جای بروی سبزه نسیم / بروی گل نرود آب شوخ چشم دلیر
زجوی کلک تو خود روید [illegible] / که گل چو معنی رنگین شده است عالمگیر
ز بس بلطف تو آسان شده است مشکلها / رخارها پای چو گل رسته ناخن تدبیر
چنان بقوت عدالت غزال بر چکست / که آب میخورد از چشمه پیار بیده شیر
زبان ز خشکی جا آید از دهن بیرون / ز بس بموج تو بالید خوشتن تقریر
چنان بموج تو کلکم عبیر بار که رشک / کند ز نافه بسوی دوات من شبگیر
سحاب لطف دریا دلا توی که بهر / بسوی دست تو از بحر میکند شبگیر
بحضرت تو که جا جز دوای گو تنیست / بمطلع دگر احوال خود کنم تقریر

ز بسکه دیدن گلزار داد دم دلگیر / بدیده موج گلم باشد آتشین زنجیر

مغنیم گشود گرنامیم چنانکه کشم / و در بهار حریفان ز قید غم آزاد
ز گرد و شهر عشق اسرای خود نخیر / مرا ز گردش سالست حلقه زنجیر

بجاک

بجاک ریخته ام رنگ حیرت از کهکشان / بود بجامه مو رشکه گل تصویر
جدا ز سلسله دوستان فنا شده ام / هوا شود چو جدا گشت ناله از زنجیر
متاع خانه ام از بس تمام غارت یافت / کشم بصفحه دیوار خانه نقش حصیر
برای مصلحت گریه کرده ام مژگان / شده است جمع بیکجا چو خامه تصویر
ز بند بند خبر و فغان چو موسیقار / ز بس بپهلوی هم کرده است حالی تیر
نظر بقرص مه و آفتاب نگشایم / ز بسکه گشت دل و دیده ام عالمگیر
تعلقم بجنون نیست رهنما که مرا / سواد ملک جنون نیست سایه زنجیر
ز بس ز ابر فلک آب تیغ میبارد / گذشته از سر من موج جوهر شمشیر
شکسته رنگ از آنم که از ازل برضیع / باب کاه ربا کرده خاک من تخمیر
ز بس تراکم بکجاه آه من فبر و / صدا ز موج هوا همچو ناله از زنجیر
شکست بسکه فلک تیر غم بسینه من / نبی که میدمد از خاک من بود نی تیر
ز بس ز بار دل خویشتن گران شده ام / [illegible] چو سوزن گذشته ام ز حریر
ز عرض حال غرضها مراست ای که بود / بشهر بند ولایت امیر کل امیر
سیاه بختم چون سرمه گوشه چشمی / ز ضعف میبردم موج گریه ام شبگیر
امیدوارم تو چون بوی غنچه ام بنسیم / بعهد لطف تو چون پرتوم شمع منیر
چگونه ورش در مروی نتوانم شد / که از نی گلوی خویش میکنند حصیر
ز قید اهل جهانم نجات ده که مرا / شده است بخطر بهای شان بپا زنجیر
ز آستان تو باشد دو حاجتم که ازو / نباشدم بدو عالم بهیچ وجه گزیر
یکی همین که بحشرم شوی معین شفیع / یکی چنین که ز رو هم شوی ضبط فقیر

بگفتگوی شوی چند بی ادب شوکت / نشین که مصحف خاموشی کنم تفسیر

کشد زبان دل عرض حال کن که شود / رگ دعای تو مژگان دیده تا تیر
ز دوستی شکر و شیر باهم جوشند / ز دوستی تو و از خنده گریه دلگیر

زخنده‌ها و لب دوست موشکاف شکر | زگریه دیده خصم تو چون پیالهٔ شیر

ضعف طالع بسکه دارد ناتوانم از جفا | میشود طوفان من چون کاه آب کهربا
بسکه اعضایم بزیر سنگ طفلان آرمید | همچو آب گوهرم باشد درون سنگ جا
خواب سنگینم فزون گردد ز سنگهای سخت | وارثام را جنبش گهواره باشد آسیا
همچو پرکار آهنین پای ره کمراهیم | میشود گرداب سرگردانی من نقش پا
شیشهٔ می بردهان لاف تقوی میزنم | رشته ام از پنبهٔ مینای می زنار روا
از سبکروحی بود مشت گل بیجاده ام | میبرد ساغر ز دستم هر که رنگ حنا
نیست امروزی چو شمعم شعلهٔ سودا بسر | خورده شیر استخوانم الطفل ابتدا
دست و پایم بسکه یکجا ماند زیر سنگ غم | خار روی دست من سر میکشد از پشت پا
مشت خاک من بزور آه چیز و از جبین | سرمه را برکف زمیل سرمه میباشد عصا
قامت من بسکه از بار دل خود حلقه است | گشته موج چین پیشانی مرا زنجیر پا
خاک غربت گشته دامنگیر من تا جوهرم | آهن افتاده است شمشیر فسان آهن ربا
رفتنم از ناتوانیها بود بیخود شدن | باشد آواز شکست رنگ من آواز پا
بی‌نشان از فیض رفتار سبکروحانه ام | نیست از رنگی برنگی آمدن را نقش پا
اوزه پا کرده انداز شش جهت سرگشته ام | کاه من افتاده در گرداب آب کهربا
کمره پایم اینقدر طول امل از خویشتن | میشود آجیده سوزنی دامن دشت قبا
دامن دشتم زجولان سیه چشمان نیست | تا زمژگان غزالان میکشم از خار پا
بسکه وحشتم گوشه است از نازها بهای سخت | دامن جیب جنونم میشود از کف رها
میکنم از خانهٔ خود مطلع دیگر برون | میکشم دست دگر از آستین مدعا

دیده‌ام از دیدن داغ جنون بخشد ضیا
دارد از دود نگاه گرم چشم توتیا

سرو ما گو خوش مسبل آید بسلم | حلقهٔ دام بود چون چشم خوبان سرمه‌سا

شعلهٔ

سستیها

بطفلی

شعلهٔ گنجینه افروز گهرهای خودم | روغن بادام میخواهم ز چشم اژدها
از سیه بختی چو زلفم سرمهٔ آواز خود | از شکست من نمی آید بگوش کس صدا
از غرور حاسدان حاصل شود مقصود من | کج نگاهیهای یار انست محراب دعا
برده سوز جیب مردم نیست ترو خطا ترم | از ادب بیگانه دارم لب ز حرف آشنا
چون قلم انگشت بگذارم بحرف هیچکس | نیست کم از خرج بیجا بخشش من جا بجا
گشته ام هموار وضع از پی اقبال خویش | چون نمی بندد کسی از ابروی پشت دوتا
تار گیسوهای حبال از بس ضعیفم گرده است | چون رخم گرویدن من نیست مژگان عصا
همچو حنای دل طبل مزاجم نازکست | بیدماغیهای من دارد ز بوی گل قبا
آمد و رفتن ندارد کس بکنج عزلتم | کرده ام نی بست خلوتخانه را از بوریا
سایهٔ اقبال فقرم تا بفرق افتاده است | از سرم آید برون برجای مو بال هما
صاحب نامند اهل اعتبار از فقر من | پادشه را مهر باد و امیت از چشم گدا
آسمان فرش زمین خانهٔ فقر منست | بشکفد نیلوفر چرخم ز موج بوریا
دامنم آلودهٔ رنگینی امید نیست | چون حبابم بگذرد این بحر خون از پشت پا
پنبهٔ من وارث پیمانیست از تحصیل نام | فارغست از منت انگشتری انگشت پا
کرده عریانی طراز فکر پوشش سیاباز | بس بود پیراهنم را تار از موج هوا
باشد از زنار ندامت خلعت احسان چرخ | از کف افسوس دارد این قبا بند قبا
موج چین جبهه ام بالید از روی سرت | حاصل کتی بمکر دو مرا صندل بها
گشته ام زناروبانی میکند چشم حباب | تاب موج چین ندارم از جبین ناخدا
از تعلق میشود بنیاد تجریدم خراب | آب سوزن نیست عیسی را که از سیل فنا
زهر بیرون میدهد هر دم از دم شمشیر من | دستهٔ تیغم بود از استخوان اژدها
هیچکس از عهدهٔ خونم نمی آید برون | چون طلای گشته ام از خویش تا شد خونبها
گرم سرگردانیم تا گرده سودای طلب | شعلهٔ جواله چون گرداب شد آب از حیا
کور شو از ظلمت شب روشن بچشم غزال | کی امید گردش چشم تو بود از رهنما

گرم رفتنهای پای آهنستم رهبرست
همچو تیرم برق بیجانست شمع پیش پا

چون از این میخانه یابم بوی شیب کم جهت
گردش ساغر بدستم گردش رنگ حنا

بوی خون کشتگان می آید از صهبای من
آب و خاک ساغرم باشد زدشت کربلا

نوبهار گلفت چون شبنم زروش گوهری
سبزه ی زنگار من آینه ست از موج صفا

وارثم یک از زشکست خویش پیدا میکنید
هست همچون گوهر غلطانم از خود اسیا

بیقراری میکند از محبت پهلوی من
همچو موج چشمه سیماب نقش بوریا

خودروم از راحت قیمت ابا غلطا کردم غلط
بود اینجا مشعل حیرت زچشم رهنما

سود میکرد وزیان از جوش بادانی من
تا شناور داغم مرکب از آب بقا

دشت عالم سبزه زار از جوش افعی گشته است
میکنم بال از زمرد میپرم زین تنگنا

میروم سوی کسی کز نوبهار خلق او
چون نگاهم گرم شد مژگان شده هم برق و گیا

عدل دستوری که از حلم روان حفظ او
آدم آبی کند از قلزم آتش شنا

گلشن خلقی که از فیض بهار خنجرش
سبزه بیگانه میگردد و گلبش آشنا

منصب آرایی که چون تحریر یابد نام او
میچکد آب نکویی از خامه تا روز جزا

آصف جمجاه سعدالدین محمد آنکه هست
صافی تقریر او آیینه عالم نما

آنکه در هر خانه افروزد چراغ مروت
آید از روزن برون نور نگاه آشنا

آنکه از آب گهر زد میکند انگشت خویش
میشود هر که ورق گردانی دیوان عطا

آنکه چون فواره ... بار زنگ باشد زنگار
پست گردد شعله بوی گل از موج هوا

آنکه چون برقی نوبهار ایام را
نخل موم از موج آتش میکشد نشو و نما

حفظ او گر بازدارد شعله را از سوختن
بر سر انگشت شمع آتش کند کار حنا

زاهد خلوت نشین از نوبهار خنجرش
پرده ی فانوس بزم باده میبافد ردا

زاقتضای حفظ او بهر چراغ او ...
روغن گل میکشد پروانه از مغز صبا

خود بخود آتش شود مشکل ز تیر ترکش
ناخن آید جای برگ گل برون از خار پا

بال خود گاهی که بگشاید عقاب چشم او
چون تذرو از دست خوبان میپرد رنگ حنا

از گل ابر گهرباری روغن گل میکشد
تا کند روشن بزم او فانوس شمع سخا

ساغر دوران گردون از فروغ اختر است
همچو پشت کاسه ی چینی لبریز از صفا

حفظ او بنگر که اند از وی بساط دوستی
میتوان کرد از حباب بحر نقش بوریا

چون چراغ دیده ما هست روشن کیمیا
تا بخاک کوی او آورد نقش التجا

شد حریص از حرص مسغبی ز دست همتش
تشنه میشود ریگ چون گوهر زبحر جا

از سیاهی ی که کلک آید بیضا نمود
از نم خجلت بکف شد سر موسی عصا

یک خیابان نوربارد از ضمیرش تا ورق
خانه اش یک کوچه مهتاب است از جوش صفا

طبع شوخ او بهر صحرا که گرد و جلوه گر
چشم آهو چون سواد سایه افتد رفقا

ابر گوهر بار ابا زمعر قارون میچو رود
آسمان از بس بخاک کوی او شد جبهه سا

گوشمان می آورد از تیغم سوی خطاب
بسکه کیسوی نکند مدح او باشد رسا

ای زراب محفل اهل سعادت از صفا
یار شمع بزم اقبالت زمرکان هما

ای زدیوان جلالت یک رباعی چار طبع
یک گل گلزار نعمت ابتدا و انتها

بسکه مصرع مصرع نظم تو باشد ابدار
میکشی از خامه بیرون همچو شمع از عصا

کاروان راه مصر حسن تقریر تو شد
از صدای خنده یوسف بود بانگ درا

طبع رنگین تو عالم را زبس شسته است
دانه یاقوت راشد گردش سنگ آسیا

گشته محسوس تو معقولات افکار دقیق
باشد مضمون رنگین شاهد گلگون قبا

از زبان چون سر زند حرفی ز اشعار گفته
بشکند مهر خموشی را لب مهر طلا

تا شود چشمی برای سرمه خاک در است
بر سر کوی تو باد امی نشیند نقش پا

ناتوان زبد وزان تو از بست قویست
میکشد کوهی بسوی خویش کاه کهربا

از فلک می آورد شبنم گل خورشید را
برگ گل را بوی گل زکنده منجر و رجا

حد بهای گلکونت نباشد برق را
تا بپای او بندد خویش را همچون حنا

طرفه کلگونی که خود را از فلک برون نهد
بسکه چون نور نظر هموار گرد افتاده است
سایه آتش عنان او نمی افتد بخاک
بسکه رنگ رابغو مانسته کلگون بهار
میکند پرواز از روی زمین بی بال و پر
گر کلی را رنگ او وقت رفتن بو کند
ابشار و نهالمیان هشن از شوخی بود
طرز جولانش ز بس افتاده هموار بسکه
رنگ او چون عنان گرداند و حیف کند
تا بخاطر باد او چون معنی رنگین گذشت
رنگ کلگون اقبالالبس ز طول کلام
اعتماد میکند کستان بر جوانی که هست
بیش ازین بودم ز شوخیهای طبع تیز رنگ
غربت اباد وطن را داشتم رنگین بود
جای دود از روزن کشتی ام چو بلند
از برشان نغمهای مطربانه زیر و بم
شانه در شکر خنده بر لب رنگ بر روح داشتم
تا کهم شور جنونی ریخت در صهبا نمک
چشم یارا ز آن کشدم سرمه غفلت بستی
از سواد کشور بخت سیاه خویشتن
ناهیار بودیم از شتابی دل باد زن
نام مینده بانه نالم بهر جا بر سد
بود کاهم هم خوف کاه امید شاخ

همچو رنگ از شیشه می آن نگارین دست و پا
بست رنگ از چو مژگان بند قبا
مهر بود رفتار برش نقش پا زانست تا
کی رود از کف عنانش کر شود رنگ حنا
کوی او از گردش رنگست نعل و دست و پا
در دماغش بوی کل تا رفته بر کرد قفا
همچو ذهن صاحب دقت بمصرع رسا
کانه چنی بود ز رفتاریش بی صدا
مینماید گردش چشم و نگاه آشنا
بوی کل از کوچه بند خامه میکرد هوا
میرود تیز رنگ کلکم راه عرض مدعا
گفتن او ناصواب استکماحقش تا خطا
جنبش مژگان چون شان باد در چشم ادا
کلفت غربت بیابان مرگ صحرای فنا
خانه من بسکه بر بود از غزالان خطا
رشته صد دسته کل میشود کاموج هوا
باده رنگ کل بدامن پای رنگین از حنا
کل بجیبم شعله آتش خانم زیر و با
آستین و دامن جیب کشیدم دست و پا
امدم همچون نگه برون ز چشم سرمه سا
داشت داغ سینه من چنبه از مغز هوا
صبح میکرد ید چون میرفتم از جایی بجا
داشتم پرواز با بال پر خوف و رجا

دام

دام رگهای زمین گردد ناگه زیر خاک
دانه از انجم برابرم ریخت از صد گرد
خاک در کاهت با عالم بسکه رنگ آتش ریخت
طایر بیخانه بودم ساختی مرغ حرم
انکه بودم در روز چندی دور گرد و حدت
بسکه بودم نقطه سهو کتاب مخلفت
ورنه خاکستر نشین بودم بخانه کوی تو
با وجود بعد جنت بود وقت مغنوی
کلاوم گر اشنا بها باشد معنوی
فوت معنی مبهم زد و موزون طبع را
بهر این مطلب چو موزون ریخت رنگ دلد
میشود از سرو مهری دوستان از هم جدا
در نظرها تا چو نور عکس شیرین شود
سرو باغ دولت از ظرف کلزار دولت
تربیت از روشن دلان باشد کل خورشید را
پنجه خود را بدامان مدحت چون زنم
راه دور وحشت از من قطع گردد مشکلت
خود مرا کردی ز برق لطف خود گرم نخوت
جذبه بر بودم این دیر خراب اباد را
تخیلسی بوده ام امار زبان م غنچه بود
نغمه خندی زدم از بس دلم بیتاب تو
هرچه کردم در گذرای صبح صافی طینتی

اسمان بهر شکارم تا کند صید هما
ارمغان اورد اقبالم با این دو گوهر
بالم الا می کرفت رنگ سخن آمد بجا
جاش بعد من بکالونان این نغمه کجا
اختیار هم شود انی قبله اهل وفا
بود از ان چالاکی امن زبانا تا رجا
کی بسند روامون انش کند از کف رها
چون دو مصرع گرچه بودیم ز ظاهر از هم جدا
چون دو مصرع نسبت میدانند خدا
میرسید هم دو مصراعی که می افتد رسا
خامه صائب که باشد سرو گلزار وفا
برگها را میکند باد خزانم از هم جدا
نه که باشد خانهای دوستان از هم جدا
بند خزان آنهای من بهار ابتدا
شبنمی اینجا چون تواند ریخت رنگ مدعا
نشانی موی کجا و طره آتش کجا
تیغ اگر اید بجای ناخنم بیرون ز پا
عرض حال خویش را کردم بکنشای ادا
از دو دستت تربیت دادی مرا بال هما
ساختی از خویش تنها مرد سنان سرا
جنبش محمل کند تحریک آواز درا
هرچه کفتم در به رای مطلع صد قاف و صفا

نجود موحشت طلب دیوانه ام آهو نسب

بنده‌ام شوکت لقب افتاده‌ام گردون‌نما

روبه‌من ابا اسلام خموشی مبهم
سبزه از باغ سخن می‌چینم و خجل میکنم
بی رعایت مصرع بچیده رنگین میا
آرزو دارم که از بهر دوام عمر تو
تا بود فردی میان دوستی و دشمنی
تا که ساقی نامه خوانند از بیاض صبح عید
مدت عمر جان تو تا روز و ماه ابد

تا کی باید به ستم خامه کاوش ماجرا
تا کی بوسه باشد از روی دست دعا
آتشین زنجیر من باد آنبوهای چرا
از سرم تا پای گرد و یک زبان بر دعا
تا فنا را میدهد کس امتیازی از بقا
مثلث روزه وار ازدواج و رجوع بوفا
طینت حشمت مجمر باد آرگر و فنا

بسکه جوشد شعله خشک کرده از مینای من
مزرع من آب از خون سمندر میخورد
کو نهار آشیان مرغ آتشخواره ساخت
بحر رحمت شهسوار طاعت خشک منست
بسکه در تشنگی مستی چون هوا از زر آب
آنقدر از جو و شتابانم که می آید بهم
آنقدر لبریز پیکانم که چون از جو روم
جوشن با مال حوادث بسکه بستم کرده است
گشت من از جوی باغ خاکساری خواهد آب
میفشاند از جراحتهای خار دارد زر
عمر جاوید است هر مژگان حسرتم
در مقام استقامت همچو شمع استاده‌ام
سیر عالم را بیک گردش کند نظاره‌ام
قلزم عجزم که موج خاکساری میزنم

شبنم از فواره آتش کند صهبای من
شعله میرود بجای لاله از صحرای من
برق عالمسوز یعنی شعله نو نمای من
ابر و حیرت و از سراب دامن صحرای من
خویش را از آسمان بیرون زند دنیای من
چون کف افسوس آرد زمین فردای من
ناله زنجیر جنون از صدای پای من
بگذرد از طول عمر جاودان بهنای من
سبزه میخیزد چو گرد از دامن صحرای من
گل بیاید به ره خوابیده نقش پای من
برآید طفل اشک از چشم طوفان زای من
آب مغز سرم خورد بستر خار پای من
سرمه از خورشید دارد دیده بینای من
سایه افتاده‌ام من عنبر دریای من

منت خشکم از چشمه آیینه نیست
بام شام و به بدرت خنده بدن میتوان
چون چراغ کار و انار از رنگ روغن میکشم
شبنم گلزار من آب از گداز شلبت
عقده‌ام از ناخن تدبیر گردد سخت‌تر
روزگاری شد که چون برق دگی بخنده اند
تشنه‌ام از جنون در جیب سودا در بغل
پاکدامانی عروس جلوت آرایی منست
کوری چشم حسودانم مرا بر دگر هست
گنجهای نیستی را پاسبانی میکنم
نیستم دلگیر از کنج قناعت چین مکو
صافی طینت چنانم کرد بدن میتوان
چون رقم بر بهال خامه خود خفته‌ام
بسکه آتشم گرم خاموشی شدم غرق عرق
مطلع دیگر کنم از آتش که گردون با لجشر

چون بر طوبت سر از جوش سراپای من
همچو رنگ و بوی گل پنهان من پیدای من
روشنست از گرد کلفت جلوت شبهای من
چشمه خورشید گردد خشک از استغنای من
میشود از آب سوزن لبریز خار پای من
جوش استغنای حسن و منع استیلای من
واده اند از رنگ لیلی باده حمرای من
باغ خلد عصمتم مریم بود حوای من
فرش راهم فیض موج شعر دریای من
بیضه عنقا بود دندان اژدرهای من
آنکه بنمود از جبین بوریا فرسای من
عکس نقش بوریا ز آیینه سیمای من
سایه طوبی نخواهد همت والای من
باوزن منجوا ز تحریک لب گویای من
افتخار دودمان کلک معنی زای من

شام من مشکین سواد سایه مینای من
صبح گل موج صفای گوهر دریای من

آن غبار آشیانه جلوه که ضعف جست
میشود گرد و بیمی گرد باد آسا بلند
بارها از جوی باریک تعلق جسته‌ام
ساده لوحم بسکه از نقش تعلق ملتبس
نازپرور کودک و امان تجریدم که بود
شوکتم نور چراغ دودمان فطرتست

گردش رنگ حنا خلخال دست و پای من
بسکه افتاده است غلطان گوهر یکتای من
رنگ شد از آب سوزن دامن عبای من
همچو آب از عکس از صورت کند رعنای من
شیر و در شستاها در خشک از استغنای من
شعله وار اکت شمع مشهد آبای من

شبنم خورشید میخواند بغور رندی مرا / خادم اما گل بپهلو مینماید جای من
جوهر آیم رمز بو و نقش جسم و جنس و نوع / گلبن دیگر بود هر جزوی از اجزای من
خانه زاد کوچهٔ موج رم آهو هستم / وحشت ایام بیابان مولد و ماوی من
اشغف بست منش هم چون آسمانها بر زند / میکشند افلاک فخر از نسبت آبای من
خندهٔ صبح قیامت همچو طفلان شیر است / خاکبار کوچه بند کلک معنی زای من
میرند جوشش از رگ مینه موج خون و وحشی / جای آن دارد شوند احباب من اعدای من
گردن تسلیم دشمن را ملایم میکند / سنگ را از پنبه سازد نرم ترمیای من
بسکه صبر و انتقام زنگار کان بیده ام / میکشاید صد زبان بهر ملامتهای من
نشتر مژگان من سر در کف پا میکشد / بسکه شد ایجاد محنت حلقه سر تا پای من
نیستم اما قیام را وجود دیگر است / جبرئیل آید برون از بیضهٔ عنقای من
بسکه ضعف تن اثر نگذاشت از من غیر نام / نیست فرقی از نگین مهر تا خارای من
گرد و ام تیغ زبان خود و سنگ سبزه نیز / میچکد خون خموشی از لب گویای من
بسکه از مضمون رنگین طینت من شسته پر / جای مو بیرون رگ گل آید از اعضای من
دشتم از چشم غزالان یک کله ی نرگس است / باده میریزد اگر افتد سایه مینای من
گجره بهار کار من چون گردش پرگار نیست / راست پیداست چون جدول از نقش پای من
عندلیبم میچکد از بال من خون بهار / رشتهٔ گلدسته گردد دام رشته پای من
بسکه جا گرم و در این گلشن چو از خود میروم / گل چراغ رنگ روشن میکند از جای من
نیستم خاموش می آرم و شاید از لبم / نیستم ناوان بلبل من دل و آوای من
سر نوشت من نمی جوشد ساده لوح ازو نشت / چون خط زر نگین از صفحهٔ سیمای من
میکند از موج محبت سبز کوه طور را / نوبهار افشانی کلک تجلی زای من
لالهای طور را چشم تبا بوت کلیم / چون برون از آستین آید ید بیضای من
از دماغ خانهٔ من خون نخوت میچکد / بسکه شد مست غرور از نکتهٔ غرای من
چاک میترسم که گردد جامهٔ تنگ بدن / بسکه بالد جا نخوش از نظم روح افزای من

باغ

باغ معنی خوش بهار از ابر نو بر مست / سرو او نظم مست و سبزه اش انشای من
شاهد رضوان که باشد نو بهار آرای خلد / میکشد در بوزهٔ رنگ از چمن پیرای من

نوبهار لطف سعد الدین محمد آنکه است
سایهٔ گلشن سبه ابر چمن آرای من

آنکه از بار فروغ آفتاب رای او / همچو ابر و خم بود پشت شب یلدای من
آنکه با شمع ضمیرش را بیابا و آورده ام / از جریر صبح او و پیرهن شبهای من
آنکه از بس سایهٔ قدرش بلند افتاده است / میکشد در سینه بدوش فطرت والای من
آنکه چون معنی از و با سر فرازی یافتم / کم رو کوتاهی قبای لفظ بر بالای من
بسکه یکتا گشته ام از مهربانیهای او / چشم احول هم نمی بیند مراهتمای من
همت من تا بسکه بالد از کف احسان او / شد دو عالم آستین دست استغنای من
عالم از باد طبعش بسکه پر کیفیت است / شد هوا چون شیشهٔ می باده پر مینای من
چون بیاد طبع موزونش برون آیم نفس / مصرع برجسته گردد آه و اوسای من
یاد طبع او که مرآت صفای باطنست / بلند و چون از ضمیر کلک روشن رای من
مهر ایم بوسیت چون آینهای تخته بند / دور وشب از پرتو طبع جهان آرای من
از ره گوشم بدل صد کاروان آتش درود / شعلهٔ نطقش چو میکرد و سخن فرمای من
ساقی انصاف او گاهی که خواهد میخورم / نشئه مضمون رنگین بادهٔ صهبای من
صاحبا و یاد اعرض هر اشنو که شد / موج از من گل بند قفل مطلبهای من
پیش از ان روزی که میکردی خریدارم بود / نو خطا از گرد کسادی چهرهٔ کالای من
از ولم رنگ شگفتن داشت چون فکر و طن / غنچهٔ گل میشد زباد و بیقرار بهای من
رنگ دیگر ریخت تا که دور چرخ هفت رنگ / باخت شطرنج دو رنگها گل رعنای من
خار خار کشور فقرم بیابان مرگ کرد / شد سواد شهر غربت سایهٔ عنقای من
داشت طبع آب و آتش وطن و دنیا بهم / التجا سوی تو آوردم شدی ملجای من
گشت از یک التفات گوشهٔ ابروی تو / عاشق و معشوق اهم من بی من دنیای من

خاک کویت کشتم اما نه برای زر شدن	آب و رنگ آشنایی شد حنای پای من
چشم گلگون کرده رنگینی دولت نیم	خواهش و بینا کجا و فطرت والای من
مطلب من از نور روی ال بود نه سیم و زر	میوه پا شد به رنگ گل بینش دل دانای من
پیر کنعانم صداعم را صندل کار نیست	از ترنج غبغب یوسف شکن صفرای من
وادی مدح تو از من قطع کردن مشکلست	فرش راهم آفتاب از موج شبنم پای من
بهر که خبر از رنگ جلوه نگاه جامه پوش لبم	محفل آرای دعا کرد و دل شیدای من
تا بر اه مدحت ای کعبهٔ معنی بود	خامهٔ رنگین من از خشش نگارین پای من
زیور زین ابلق مهر و بخرام نظم و نثر	باد باهمت جلوهٔ نازک حیا لبهای من
شب که کرد و بدم اهم آغوش خیال مدح تو	جاده ساعت مبارک شد از شام و تو سای من
اینهمه اطفال مضمونها که اعجاز منند	زاد و کلک مریم آسای مسیحای من

صاحبا زنگ عیشت افزون باد	نکهت از بوی تو گلگون باد
مطرب همتت ترا دائم	از رنگ ابر ناز دفافون باد
برکف ساقیان اقبالت	جام می از سر فریدون باد
ته نشین خم فطانت تو	صاف اندیشه فلاطون باد
از تماشای بزم رنگینت	لب موج نگاه میگون باد
مرغ اقبال و شمنانت را	پر و بال از رباد طاعون باد
دل گوهر بعهد همت تو	سبز زلف موج مغبون باد
ای که دائم ز رشک نمکینت	کوه سیماب و دشت هامون باد

چرخ نامت نهاده سعدالدین
تا که و بینت بسعد مقرون باد

ای بروی عروس الجاوت	لیلی کاینات مجنون باد
مشک از خامهٔ معنبر تو	بر سر نافه در شبخون باد

بیک

بیک نظاره عدو بیت را	گردش چشم نعل وارون باد
مطرب بزم دشمنان ترا	دم شمشیر تار قانون باد
ای معتبر که از نی قلمت	کام معنی ز شهد ممنون باد
زاده کلک سحر زای ترا	لفظ رنگین قبای گلگون باد
از تماشای کوی حشمت	آب در گوهر نکه خون باد
در هوای بلند پرواز تو	سر خصمت بپای قارون باد
نقطهٔ همتش که موهوم است	از محیط دو کون بیرون باد
دل از آهنش بریز ز مین	بره قفل گنج قارون باد
قالب شمع مصرعت قلم	آنچه ریزی ز خامه موزون باد
صفحات آب و رنگ چهره چو	از گل نیم رنگ مضمون باد
ذره از غبار در که تو	شرف دودمان گردون باد
نقطه گر بسهو بگذاری	خال روی عروس مضمون باد

بدعای نوای گشت وفا
شوکت از نابعان عارون باد

تا نشانی ز شهر بند وجود	چار دیوار ربع مسکون باد
مرغ روح عدوت چون عنقا	ز آشیان وجود بیرون باد
اختر دشمنت ز شومی بخت	همچو چشم غزال شبگون باد
دوستان ترا جبین مبین	همه چون صبح عید میمون باد

بیاض صبح که آمد بدیده مخمور	سواد آیت لا تقنطوا از صفحهٔ نور
بنوش باده و نومید از آن مباش که هست	نوشته کرد فتوح آن ربنا الغفور
شنو ز محفل عرفان ترانه وحدت	که واوه از سر منصور کاسه طنبور
بیا بملک قناعت که کمترست اینجا	سواد ملک سلیمان ز سایهٔ پر مور

فروغ خاطر ابنای روزگار درست | بود صفای عسل شمع خانهٔ زنبور
درین محیط ز ساحل نشان نمی بینم | شنا بحر کمان میکنم چو تیر بزور
چه از بهار بقا و چه از خزان فنا | مرا که چون گل رعنا نیست ماتم و سور
چه زندگیست که از استخوان ابر حوالم | بهشت خندهٔ دندان نما کند لب گور
بیا و ساقی کوثر شراب میخواهم | که غصه را برد از جرعه‌ام سینه بدور
از آن شراب که آرد برون نشئهٔ نفسی | ببینم قطره ز مغز و دماغ محشر شور
قسم بمطلع ثانیست میدهم ساقی | که همچو صبح دوم صاف کرده طنبور
ازان شراب که بود از فیض انوارش | چو عقد گوهر خورشید دانهٔ انگور

بجود فیض

ربیع زبان بدهان تو برگ غنچه نور
زخندهٔ نمکین تو آب گوهر شور

بیاض صبح تجلی فروغ رخسارت | سواد خال بروی تو داغ لالهٔ طور
بنای اینه را از صفای رخ معمار | بشعله خانهٔ سنبل نگاه گرم فتور
کرشمه مست تبسم ز لعل یاقوتی | زبان دراز تکلم ز نرگس مخمور
سواد خال بلعل تو بهر تنگ شکر | خطت بگرد رخت توتیای دیدهٔ مور
بخنده موج گهر خیز خندهٔ یاقوت | بجلوه آب ز سرو بهار سرو غیور
بطره شرح شبستان سایهٔ سنبل | بخنده حل معمای غنچهٔ مستور
مصوران قلم موی بسته از رگ لعل | کشیده نقش دهانت برنگ خندهٔ مور
زلوح سینه که موج صفا بود سطرش | بود و نقطهٔ پستان حباب آب بلور
زعکس آتش شده خورشید همچو گوهر آب | زغیرتش گل مهتاب تشنهٔ غنچه نور
کشیده گوهر خورشید را بتار نگه | نهاده مهر ز عنبر بگوشن کافور
زحالت دل سرگشتگان چه غم داری | ترا که مهرهٔ بازیچه است غبغب حور
چو آفتاب بدر شو ز صبح پردهٔ شرم | گرو اویست ترا آصف زمان دستور
مدبری که عطارد بود نخست برش | بتیغ مهر ترا شده است خانهٔ نور

بهر دو دست فلک وا صفحهٔ خورشید | بود ز نامه نویسان فقرتش از نور

ستارهٔ فلک افتد از سعد الدین
که سعد اکبر از آن کرده استعارهٔ نور

بهر چه بنگرد و هر فیض خویش میبخشد | صفای آینه اش نور را کند کافور
زمان کند بقضای حکم او تبدیل | صف نعال ازل را بصدر گاه نشور
ز سیل حادثه او را بدل غباری نیست | زمانه ریخته رنگ سرای او ز سرور
ز سیل قطرهٔ شبنم که غوطه خورد بخورشید | بنای خانهٔ خورشید را گذاشت فتور
قلم بکف رگ فیروزه شد تقطیعی را | ز صرف سیلی استاد وش نیشابور
رقم کند ز سر تیغ الکنایتی یک روز | قصیده های سنین را بقطعه های شهور
نگشت لایق طومار شعر او هرچند | سفینه شوق صفا شد بیاض گردن حور
زهی بدست تو طولانه طوماری | سواد سطر تو و شام صبح بین مسطور
نسیم گلشن فکر تو معجزات کلیم | چراغ طبع تو روشن بروغن گل طور
بیاض شعر و سواد خط ترا نازم | که بود شام پراکنده و صبح نیشابور
بمجلس تو تکلم رموز نشئه که لفظ | بود پیروزه معنی چو شاهدان مستور
کشند صورت ازابکاس چینی | که ره ببزم تو یابد بصورتی فغفور
بچرخ مصحف خورشید داده نو بود | بدست نسخ گلستان کتابخانهٔ نور
وجود نیست کثیر الکثر و قلیل اقل | بغایتی که بود الف الوف گر کسور
زهی که دست تو فواره بود بفیاست | نموده سبحهٔ صد دانه اش چکیده نور
فضای کوه نوا زحشم صد هزار کلیم | بود شکوفهٔ بادام از آن گلشن طور
کبود رنگ بود جبهه ات ز سجدهٔ حق | شکفت غنچهٔ نیلوفری زچشمهٔ نور
چو شاهباز عطای تو میکشد بدبال | نزد و شعله گر رنج و ببیضهٔ کافور
جهان بعهد تو از بسکه راحت آباد است | نهد بدیدهٔ شهباز زاشیان عصفور
چنان عقاب تو نشتر بمغز کوثر زد | که خون شعله چکید از رگ شراب طهور

که ز روح و ابر نشین بجای باج
اگر گذرد ره سلیمان نمیشود پر مور

تبارک الله از آن توسن سحاب رفتار
که حسرت کفلش تازیانه برد بگور

بیک اشاره ز افلاک بگذرد از سبکی
چو بوی گل که کند از حریم غنچه عبور

بروز حرب چه کار آید بتاز و جز
کشد زره بتو کار رسوا و خطا ز نور

رسی که تیغ کشی از نیام عنبر فام
کشی سوی هوا حمله اش ز طبع غیور

چنان وجود هوا باید انفعال زهم
که تا ز بار چو کبوتر شود شب دیجور

خدایگانا این شکر چون توانم کرد
که گشته‌ام بتو موصول و از وطن مهجور

سفر چو نکهت گل کرده‌ام ز باغ وطن
رسیده‌ام بدماغ حریف از ره دور

فلک ز سلک غریبی جدا نکشید مرا
میان انشا چون مصرعی که شد مسطور

ازین بتو چه طبع و رفیق تو اسم
نیامدی ز معمای زندگی بظهور

امید من ز تو بیشتست نشاه لطف
بیک پیاله قناعت نمیکند مخمور

چه غم گر ریخت نال قلم شکوه مدح
که بعد ازین بودم میوه دعا منظور

مدام تا بتقاضای روزگار شود
قران مقطع ظلمت بهار مطلع نور

نگاهدار تو بادا بظاهر و باطن
کسی که دانشش اخفاست از کمال ظهور

خالت شرر ز شعله گل آشکار کرد
خط لبت بپیرهن غنچه خار کرد

چشمت ز غمزه پرده بادام را درید
لعلت بخنده سینه گل را فگار کرد

خط تو تلخ کرد بهار بنفشه را
زلف تو شانه را مژه چشم بار کرد

با قامت از نگاه گل شعله بار داد
سروت بجلوه برق تجلی بهار کرد

رنگین کرشمه نرگس شوخت ز باغ حسن
بوی نگاه رنگ جدا آشکار کرد

نرگس بپنبه سر مینا شگفته شد
از بس بغمزه باده نگاه تو کار کرد

صفر الوف می نخورد از کروش نگاه
آهو کرشمه های نگاهت شمار کرد

صدره

صد ره کشیده از دل بادام درد و آه
مشاطه که چشم ترا سرمه دار کرد

دل چون توان ربود ز دستت که چشم تو
وانم نگه نهاد و پری را شکار کرد

از بس شکر بدور دهانت ز کار ماند
از تنگنای نی نتواند گذار کرد

شیرین تبسمی ز دهان تو موج زد
از چشم مور رنگ شکر آشکار کرد

لعلت ز آب و رنگ لطافت به بزم می
موج شراب را مژه اشکبار کرد

یک نشتر رخ تو بمغز بهار زد
خون سبب روان ز رگ لاله زار کرد

انگشتش از فتیله عنبر کرد برو
دست کسی که زلف ترا تابدار کرد

از رنگ جلوه موی میانت کشیده‌ام
رنگین نه ذرو و خرمن گل را شکار کرد

از آب و رنگ حسن صفاست پای تو
بگردی دست داغ عجیب بهار کرد

بکجای جمع اینهمه خوبی نمیشود
صانع بخلقت تو ندانم چکار کرد

مستانه میروی که مست و خنده من
گویا نهال قد تو مستی بهار کرد

آشفته‌تر ز نکهت گل میشود دم
نظاره که رنگ ترا بیقرار کرد

رخساره‌ات که رنگ بهار در آکند
هر چند دشت آینه را لاله زار کرد

اما برای سیر سراپای خویشتن
نظاره سوی آینه نتوان دو بار کرد

ولیکن چون شوی ز تماشای روی خویش
بنگر بروی صفحه که طبعم چکار کرد

کلکم بصفحه مدحت آصف نگار کرد
بین السطور را گل صبح بهار کرد

خورشید صورتی که رخش جلوه گاه را
همچون زمین طور تجلی نگار کرد

پاکیزه سیرتی که ز علک ضمیر او
هردم هزار قافله آیینه بار کرد

یعنی امیرزا سعد الدین که همتش
دامان خاک بر گهر آبدار کرد

روزی که مینوشت کتاب زمانه را
عنوانش از دو مصرع لیل و نهار کرد

سوی چمن بکلک شکربار خود گذشت
طوطی زبان خود برهش سبزه زار کرد

از اقتضای تربیت خویش قطره را
در دامن هوا گهر شاهوار کرد

صد بار بخت رنگ فلک را بحکم عقل
معلوم کس نشد که بعالم چکار کرد

بی آب تا بچند بود گوهر سخن
باید تو خامه شعر تری آشکار کرد

طوطی گر آب چشمهٔ آیینه راند بد
تیغ زبان خویش کجا آبدار کرد

از مدح غایبانه کنم قطع گفتگو
با مطلبی که کار دم ذوالفقار کرد

چون ابر همت تو بصحرا گذار کرد
موج سراب را رگ ابر بهار کرد

در باغ گوش شاید کلک تو مبلشد
رازی که از ضمیر صدف آشکار کرد

کس راند بده ام بعهد تو بیقرار
جز بحر را که رشک کف بیقرار کرد

باران بخاک از عرق شرم خود فشاند
از بسکه ابر را کرمت شرمسار کرد

باشد بکوه پایهٔ حکم تو آسمان
نیلوفری که سر بدر از چشمه سار کرد

تمکین اضطراب ز مغز زمانه برد
سیماب را ستارهٔ صبح فرار کرد

معمار روزگار بنای سرای تو
از بس بآب و خاک صبا استوار کرد

گلکنج آسمان تو از شرم غنچه شد
گاهی که باد صبح بکویت گذار کرد

شبها بباغ من ید بیضا شکسته است
کلک بروی صفحه تجلی نگار کرد

گردون چو کرد قصد سر دشمنان تو
شمشیر خویش دسته ز دندان مار کرد

خوشدل نشستن که باش عرش ز افلاک
از محمل دو خانهٔ لیل و نهار کرد

خصم تو داشت درد سری از حباب خویش
دوران کلالهش از گل بوی فرار کرد

جایی که شد معین ضعیفان مروتت
خار از جو بر شعله تواند گذار کرد

طبعت وی که پرده ز رخسار خود فکند
آیینه پیرهن ز جو بر غبار کرد

نقاش باد دست صبالت بموج خاک
از رنگ شعله آدم آبی نگار کرد

طبعت نگشت که در آید شکفته روی
بیطاقتی شرارهٔ گل را غبار کرد

ایران نشد نشان شهرت ز نام تو
با همچون نگین سواد یمن را حصار کرد

گلکنج آستانه باغ ز افلاک
زآیینه دوروی خزان و بهار کرد

شاید رسد بدولت قربانیت حمل
افلاک ز و در دو موسم دی را بهار کرد

مجموعهٔ نخوست مضمون ترا سپهر
شیرازه از ستارهٔ دنباله دار کرد

نقاش خامه از رگ ابر بهار بست
هر جا بصفحه صورت دست نگار کرد

خط تو گرد شیر و شکر آب و شعله را
عدلت بنای شعله بموم استوار کرد

فطرت نجلبا ید بیضای همت
دست کلیم را ز چنار عشوه دار کرد

ابر کرامتی و حدیث عطای تو
باید رقم بکاغذ ابر بهار کرد

مدحت کجا و دست خجالت قلم
نتوان گهر بپنجه مرجان نثار کرد

در بحر این قصیده که وجه بود سراب
حاصل نمی‌توان گهر آبدار کرد

از بسکه تنگ قافیه زار حباب بود
چون موج نبض فکر مرا بیقرار کرد

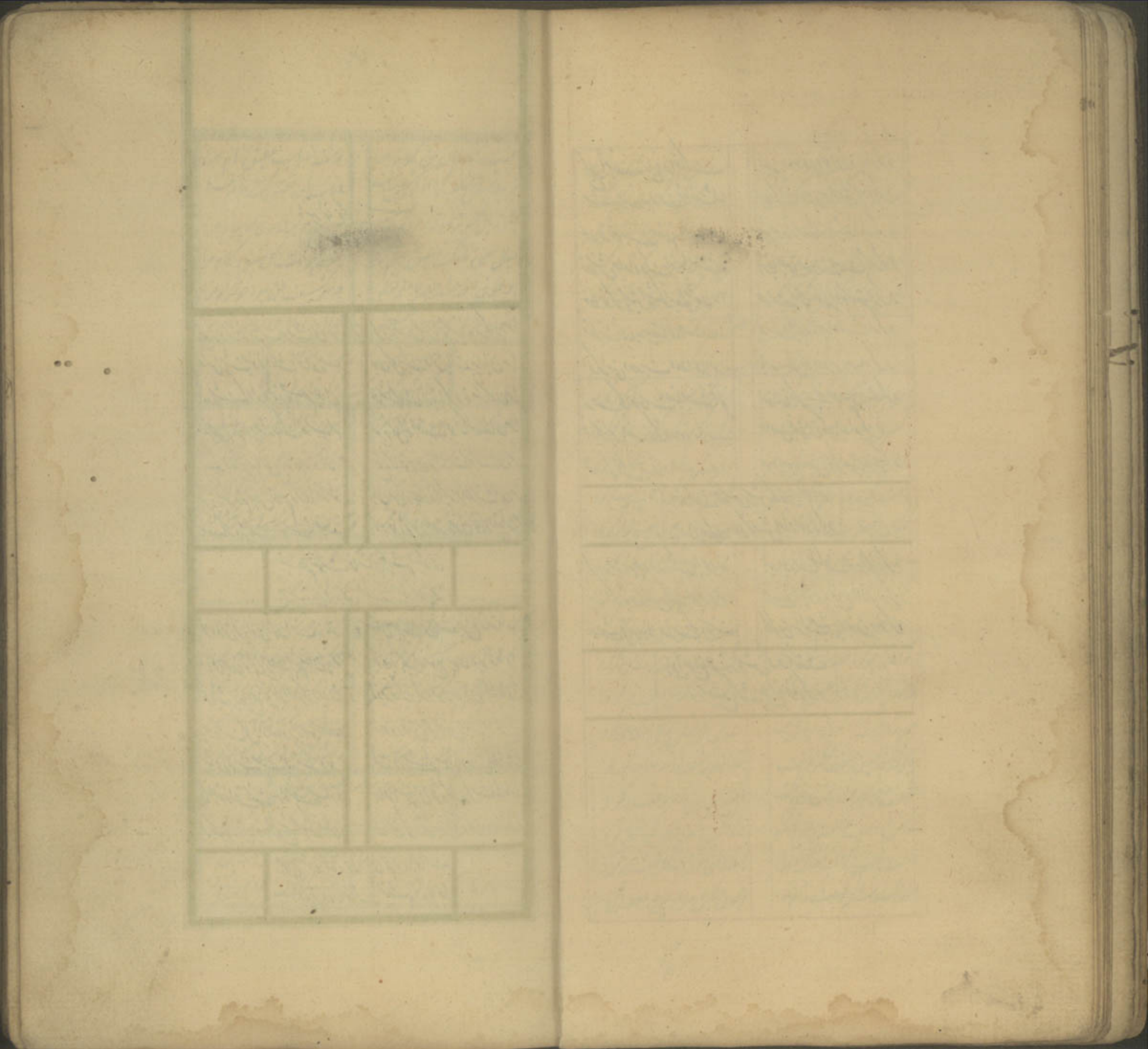
شوکت خموش باش که برق کلام تو
چون برگ لاله گوش مرا داغدار کرد

گردید شام عید و رنگ دعای تو
باید بعید زلط کف خون نگار کرد

چندانکه نوعروس گلندام نوبهار
مست ز باده و قدح لاله زار کرد

نوشی می از پیاله عشرت که دشمنت
گلگون شراب عیش ز خون بهار کرد

بادا چراغ عمر تو روشن که دشمنت
از دود شمع کشته چراغ مزار کرد



ابتدای غزلیات

جمع گرداند خدا خواب پریشان مرا / گرد غفلت سبزهٔ خوابیده مژگان مرا
دامن دشت جنونم رنگ افتاده ایست / بوی گل ریگ روان باشد بیابان مرا
آمد و شد بسکه دارد از ره چشم بدل / خوش‌نگاهان توتیا کردند مژگان مرا
از هجوم داغ دل شد چاک آخر سینه‌ام / موج گل انداخت دیوار گلستان مرا
بسکه دل تنگم بیاض دیدهٔ پروانه / شمع کافوری تواند شد شبستان مرا
هرزه میگردم بسی ترسم که گردد روز حشر / پای من در سنگ گیرد طرف دامان مرا
سبحه‌ها کردم لب بند خموشی وا نشد / کرد خون این عقده خون تنگار دندان مرا

نیستم شوکت تماشایی بچشم دیگری / همچو سوزن خود بخود چشمیست مژگان مرا

فروزان کرد از نی شعلهٔ افسانهٔ ما را / زبان چوب بعشق شد چراغ خانهٔ ما را
رهایی چون توان از حلقهٔ چشم بتان بودن / بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ ما را
نمی‌باشد بطالع نخم ما را بسر گردیدن / ز زیر خاک آرد مور بیرون دانهٔ ما را
بود دشت گل ما از غبار راه بیهوشی / ز خود رفتن بگردش آورد پیمانهٔ ما را
بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد / کند ویرانی معمار ویران خانهٔ ما را
رها از زلف بخت تیره‌ها عقده میباید / هما از استخوان خود کند گر شانهٔ ما را
بزنجیرم ز بال خود اگر شمع سبکروحی / بگردان گرد خویش آزاد کن پروانهٔ ما را

علاج شور مخموری ز لای خم بود شوکت / بیار از زیر و رو با خاک آتشخانهٔ ما را

شنیده

شنیده اند بتان بسکه کلام مرا / نوشته اند بآب عقیق نام مرا
بزم جوشش از بسکه واز گوشش است / حباب باده نعتور کند جام مرا
چگونه بال کبوتر نسوزد از گرمی / که برق هم نبرد سوی او پیام مرا
خیال معنی نازک ز بس ضعیفم کرد / کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا
چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم / چه سر گذشت بمن سرو خوشخرام مرا
جنون فراخ و نبود دماغ گلگشتم / خیال بوی گل افزون کند زکام مرا

ز بس شربت آگاه گشته‌ام شوکت / نگاه گرم کند پخته فکر خام مرا

رمیده‌های من از شهر چون برون زنند خود را / شود برق و بلبل خانهٔ مجنون زنند خود را
ز شوخی‌ها خیالش را بجا خاطر نبیند آرامی / پری از شیشه‌ام چون رنگ می بیرون زنند خود را
غبارم نو تماشای دیدهٔ طاوس میگردد / سبوی من بسنگ از بسکه دیگرگون زنند خود را
بکف شمشیر موج بوسه می‌آید خمار من / که میخواهد بقلب آن لب میگون زنند خود را

ببین عیش و غم شوکت که چون کارش بسر افتد / ز دست شعله گر ز دو بحر خون زنند خود را

بود بکشور بخت سیه تنگ ورود ما / چو میل سرمه بود سرحدان قلمرو ما
اگرچه حاجت پوشش کراست بود ما را / چو شمع پیرهنی نه بجز پرتو ما
شتاب ما برهنه نمیشود دیگر باشد / بود ز گرم روی تا تان رهرو ما
بیکه گر هنر عیب ما بود توام / شده است سبز بیک خوشه گندم جو ما
چنان بیاد لب معدول بر از شهد است / که نیشکر نشود بند در قلمرو ما

بغدخم شده شوکت طپیده‌ام بخون / شفق نگار بود ناخن مه نو ما

کشد بدام رگ بوی گل دماغ مرا / زند پر برق ز رنگ آتشین چراغ مرا
بزور باده خود این بهاره میگردد / چو چشم گردشش از خود بود ایاغ مرا

بیاد شوخی چشمی دلم بود روشن — فتیله از رم آهو بود چراغ مرا
دم نخست ز رنگ تا رو بود یافته اند — صبوحی بوی گل و پرده و دماغ مرا
ادای بشهد قناعت فروشم که شیرین کرد — چو گوشه لب او گوشه ایاغ مرا
گلم ز شاخ تماشا فریب میروید — رگ شراب بود آب رنگ باغ مرا

ستاره سوخته این چمن منم شوکت
بناف لاله برون ناف داغ مرا

نه از خاک دمد کشته مژگان ترا — کفن از صبح بهارست شهیدان ترا
وحشت حسن نگه کن که جدایی ببینم — همچو مژگان ز دخت سایه مژگان ترا
شسته پیراهن گلگون تو از رنگ شراب — باشد از قطره می لکه گریبان ترا

میرسد بیشتر از نکهت گلها بمشام
رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

دور از نشاه می باشد عذاب ما را — زنجیر آتشینست موج شراب ما را
ویرانه دماغم تاب خطر ندارد — سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را
ما را چو قطره خون از چهره میچکد رنگ — از بسکه گرمی دل دارد کباب ما را
کس را براه شوقت سبقت بما نباشد — یک گام سایه پیشست از آفتاب ما را

مسندنشین خاکیم عالیمقام فقریم
آمد ز مبدا فیض شوکت خطاب ما را

اداء میکند کثرت ملال وحدت گزینان را — غم صدر و نعالی کی بود خلوت نشینان را
مرا این نکته روشن از زبان شمع مجلس شد — که می آرد بپایان سرکشی بالانشینان را
دریغ از کس نمی آرند خوبان نور ساعد — ببین خورشید وسعت مشرب این نکته سنجان را
ز خلق خویش نتوان واقف احوال عالم را — که از همواری دوست شد عینک دوربینان را
ز عکس لالها آئینه داغ عارضت دارد — چه نقصان از بلا و کفر باشد پاکدینان را
شود گر شیشه جای چون دیده ادراک او روشن — که بوی گل نماید برگ گل باریک بینان را

قلم با او بدستم از حدت حاسدان شوکت — گر نجس دیگر باشد حرف آنکه بنانرا

ندادم امتیاز از سادگی از دوست دشمن را
چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را

کسی که از رفتار سبکروحان نمیگردد — صدای پا نباشد خانه آئینه رفتن را
ز بار خاطر خود میکند سرگشتگی عاشق — گرانجانی سبک پرواز میسازد فلاخن را
دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز — صف موران بود دود چراغ برق خرمن را
بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد — نمی باشد بسوزن احتیاجی خار دامن را
جهان از کر و کلفت گشت بر ظلمت سرای من — که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را
ز لطف باشد از فکر عمارت آدمی ویران — کند کودکی سفید از شیرها و خانه تن را
فزون از صحبت آئینه گردد شوخی حسنش — نماید شیشه گوهر نیز از آب روشن را
بدست خود گریبان دلم را خطالی دارد — که نتوانم کشید از دست او تصویر دامن را
چو مفواید کرد و سیلاب اجل رنج را ضایع — ملک از نعمت الوان منقش خانه تن را
چنان لبریز گشت از ناله من گلستان شوکت — که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد — نباشد احتیاج آب و گل دیوار آهن را

ز بار محنت جیب جنونم دو فتن شوکت
دو سر آید بهم چون حلقه زنجیر سوزن را

مسخر کرده اند اهل جنون اقلیم هامون را — سواد چشم آهو مهر نامست مجنون را
نگاه وحشت حسرت کوهکن شانه میغلطد — حباب ساغری گردد نقش پای گلگون را
از این آئینه ها پیداست عکس خانه لیلی — بود چشم غزالان مظهر معشوق مجنون را
نشانی از هنرمندان نماند جز هنر باقی — بود لوح مزار از خشت خم فکر افلاطون را
کباب شعله رخسار او کردم که میسازد — بشمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را

بچشم من نماید زخم دل شوق قلم شوکت
حباب مصرع رنگین کنم فواره خون را

مخمور بهر خدای شیخ خون می‌پرستان ما — مکن زنهار چون تسبیح مرجان سر خم‌ندانرا
بزیر خاک میرود حسرت چشمت تو مشکل — کفن از پرده بادام میباشد شهیدانرا
بیابانی که از حسنت تجلی زار میگردد — ید بیضا کند مورش کف دست سلیمانرا
نگاهم شد برست افتاده از فیض تماشایش — صفای چهره با و است پشت چشم جانانرا
تمنای لب لعل که خونش را بجوش آورد — که آب لعل از هر چشمه میجوشد بدخشانرا

ببب بگذار از گفتار رمز خامشی شوکت
بود تیغ دو دم حرف مکرر بیدماغانرا

گرد خاموشی نگردد پرده گوش سازها — سرمه بگریزد چو بود از شعله آوازها
طوطی ما خود بخود چون وسمه نتواند پرید — ابروی خوبان بود بال و پر پروازها
یک نگه ما را ز روشش لرزه غایت میکند — گردش چشمش بود بس صیقل پردازها
گه بهم گاه ما را منزل اول بود — باشد از شوق طلب انجام ما آغازها
ما چراغ خانه را از خور روشن کرده‌ایم — سایه افکن بگذر بنواز شعله آوازها
شب که از رخسار او بزم تماشا داشتیم — بود مژگان از نگاه گرم آتشبازها
مغز عالم را ز بنگ تصویر کردی چوی شیر — آفرینهای تیشه فرهاد و شیرین سازها
باده‌ها با کی که با ساقی تلاش داشتیم — سبحه می‌افتاد زیر پا ز دست اندازها

آستینش رهبر تنگ و دست استغنا فراخ
زین سبب شوکت نمیگنجد بعالم نازها

پرور از افتاده دست فطرت رنگین ها — بوی گل را چیند از شاخ هوا گلچین ها
دیده‌ام از بسکه شب چشم نیاش با نجواب — میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ها
از حدیث گریه ما خون راحت میچکد — خواب را گلگون کند افسانه رنگین ها
ما همه زنار بندان کمند وحدتیم — کافرست آنکس که ایمان میکند تلقین ها
با همه برق تجلی کی رود از جای خویش — گوهر از سنگ فلاخن میکند تمکین ها
با وجود سخت جانی خاطر ما نازکست — ریختند از شیشه رنگ خانه سنگین ها

وین

وین فروش بود شوکت کار ما زانروکه حست — چارسوی گوهر بیز متاع وین ما

چه غم از زاهد افتاد نگاه اندیشه ما را
تراشید بنا از سنگ زهر و شیشه ما را

بهر وقت دل ما آمدن آسان نمی‌باشد — بود مژگان نشتران جاده پا کچی شده ما را
مجنبد میکند ما را بسوی خویش پنداری — که گو چه ستون آهن ربا شد تیشه ما را
نهال بخت ناکی بهره از آب هوا دارد — چه سود از آب همچون تار گوهر ریشه ما را
زخود موج شراب فکر باز مرد از شوخی — بیاض چشم آهو پنبه باشد شیشه ما را

ببزم دل خیالش شوکت امشب مست افتاده است
خبر از ما رسان معشوق عاشق پیشه ما را

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا — که هست حلقه زنجیر چشم شیر مرا
خیال روی تو دارد و زبوی گل مستم — رهی بسوی دماغست از ضمیر مرا
مرا بکنج خیال تو نیست حاجت فرش — جنون ز موج پری میدهد حصیر مرا
ز بیستون بسوی شیرین کمند شوقم برد — که تازیانه بود موج جوی شیر مرا

سخن چو سر کنم از ناز و خشم او شوکت
رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا — سوزن عیسی است پیکان ناوک ناز ترا
شب که میگردم بگلشن پیرا چون بوی گل — میشنیدم از دم غنچه آواز ترا
میکند شوخی نگه چشم از دیدنت نور نظر — از رم آهو بود مژگان نظر باز ترا

میشود طوطی خموش از صحبت آیینه‌ات
داده شوکت چشم او از سرمه پرواز ترا

بهار نقش دگر زد ز رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا
بیک اشاره پر و منت کمان چه کشی — ز رنگ چهره من پر بود خدنگ ترا
ز سایه مژه چشم مور بست قلم — چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

بانگ غنچه نفسی درد دل کرده
چو در جهان در دم ...

قناعه ام بنوای نار شرکانت
همین متاع بود بندر فرنگ ترا

ز رفق تخت تو شوکت مرا گرانی بخت
کشد بگردن خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چون آرد بموج ناز بحر نور را
گوهر غلطان کند بیتابی دل طور را

تربت اهل فنا باشد هما گرد فنا
دار آخر تخته تابوت شد منصور را

نشنود اهل نفس ایمن ز آفتگه هست
جای بند استخوان آهن ربا ساطور را

مدعا حاصل بجز جا کشتن ما را مفرست
تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را

مطرب فقرم بهر جا طرح عشرت افکند
منصب چینی نوازی میدهد فغفور را

مدخلان ابره حسودی نیست از احوال کس
استخوان دندان عنکبود و دونها گور را

زان که غنوان حواس خویشتن را جمع کرد
چون کنم شیرازه خرمن میان مور را

تاب غربت نیست ای عشق ترا نازکدلی
چون شود دور از وطن آوازکن فغفور را

منبهم شوکت ز بیتابی بداغ خویشتن
از کف دریای آتش مرهم کافور را

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا
بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا

چه شرمست غزالی که آهوان حرم
ز خجل مژه گردند جوابگاه ترا

زهم گسل رشته نظاره من
بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست
ز بار سایه گل کج شود کلاه ترا

کجا ز دیده ما ای غزال خواهی رفت
گرفته ام بصد رشته نگاه ترا

بکن بموی سر خویش نازش ای مجنون
رسیده ها ز نمد فقر یک کلاه ترا

بفکر دیر و حرم اینقدر مباش که شد
حباب قطع بمقراض این دو راه ترا

بکس چگونه توانی کشود راه طمع
چنین که بسته رمق کشته سد راه ترا

دگر منوش می از جام بیخودی شوکت
رهست قناعه بزمی که نیست راه ترا

داغ حسنت از بهر دنیا خلق تا جوهر را
از برای سیم و زر بگذار این گرسنه را

صبح

موج صبح میکرد و سیهست از سواد شام ما
بیقراری میبرد سیماب از آرام ما

خود بخود آوازها موج شهرت میزند
عنبر آب نگین باشد سواد نام ما

آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند
گردش رنگست گویا گردش ایام ما

ما بفیض انتظار صید برون خود شدیم
ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ما

از تواضع خانه ما را صفای دیگرست
گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما

از کمال عشق داریم اینقدر سرگشتگی
از رسیدنهای می آید بگردش جام ما

گلشن یاران نسیمی نیست غیر از دود آه
سرمه آلودست چون چشم بتان بادام ما

صفحه دیوان بود ما را بیابان حرم
لفظ باشد همچو معنی جامه احرام ما

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

بیاض گردن مینا نمود رم اهل تقوی را
کشیدم سرمه از آب زر و چشم افعی را

زجا مشکل بود جنبیدن ارباب علایق را
بود کلنگ آهن سوزنی دامان عیسی را

بسوی راستی دل را هدایت کن که میباشد
عصای آبنوسی به ز میل سرمه اعمی را

بهرم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد
خیال حلقه زنجیر سازد چشم لیلی را

ز رس سرو قد خوش جلوه اش نظاره مخموره
بگردش همچو چشم آورد شوخی طوق قمری را

اثر کی میکند اندوه غم در دل نازک
خورد بار سیاه موی چینی خاک چینی را

تن او از قبای لاله گون لطف دگر دارد
بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را

تماشای صفای ساعدش دارم که میترسم
بچوب آخر زنخل طور بندد دست موسی را

ز روی آن بخور رفت اقبال میباید
ببال جوهر آیینه پروازست طوطی را

غبار دست ما و چشم ما بود ورنه
توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را

ببارم کشیدم باده چند سنگ فکر امشب
سحر از کوچه مصرع گرفتم مست معنی را

ز احوال زمان عمرا گر بیخبر شوکت
چه میدانی ورق گردانی دنیی و عقبی را

خیال من ودل از تو وارد بزم تنگ ناتوانیها — که از رنگ شکسته پری شنیدند از گرانیها
نمی‌باشد تماشا اعتباری حال ضعیفان را — بدنبال نگاه خود روند از ناتوانیها
بسیر خانه آیینه رفتی بیخود و تنها — طپیدنها و لم را آب گرد از بدگمانیها
با [illegible] جفا بودیم با هم برسر [illegible] — من و دل از هم شرمنده گردوز مهربانیها
بجو او شب ندیدم فوت نظاره روش — نگاهم پای خواب آلوده بود از ناتوانیها
بر [illegible] از علائی خویش رافع نظر باشد — بهم آورد [illegible] مژگان [illegible] دامن فشانیها
به پیری کی ز نقش زندگانی دل کند منعم — که دارد خاتم [illegible] نگین سخت جانیها

سبکجانی نکرد و سرمه خاموشیم شوکت
که دارم از نگاه گرمش این آتش زبانیها

هنوز تو موج از سرما نشوه سرشارها — روی پژمرده نمی‌بندد گل دستارها
عرض‌ها حسن قبول خاطر خوبان نمی‌یافت — شد نشان تیر همچون استخوان طومارها
صیقلش از موج سیلاب حوادث داده‌اند — میتوان رو و بد چون آینه از دیوارها
کلک ما فواره آب نیر و گشته است — سکه از گوهر خطش سبز شد گفتارها

نیست شوکت سعی روشنگر بکار عیب
وسمه ابروی صیقل میشود زنگار ما

غفلت افزون شود از سیر گلستان‌ها را — سرمه خواب بود سایه ریحان‌ها را
نیست جز زخم ندامت ز جهان حاصل من — کف افسوس بود زخم نمایان ما را
بلکه تر زخم طراوت موج [illegible] گهر — عمر باشانه ز دو از پنجه مرجان‌ها را
مور ما عزم ره ملک قناعت دارد — شاهد [illegible] کف دست سلیمان ما را

بسته بودیم لب از بوسه لعلش شوکت
خط او زنگ طمع ریخت بدامان ما را

ای ز آب لعل لبریز از لبت پیمانه‌ها — تخته مشق پریشانی ز زلفت شانه‌ها
از نگاه مست مجلس رنگ شوخی ریختی — حلقه چشم غزالان شد خط پیمانه‌ها

وشت

وشت‌ها همواره از سیلاب [illegible] — رفت چون مجنون بگوش خلق ماند افسانه‌ها
بوریا حاجت نباشد کلبه عشاق را — فرش از بال سمندر دارد آتش خانه‌ها
باده‌ها خورده است از جوش [illegible] — از سر فغفور دارد خاک چینی خانه‌ها
جا بغبار آلوده گرد و از ملاقات [illegible] — سیل می‌آید برون مهتاب از ویرانه‌ها
کار ما از انفعال [illegible] میکند کمال — [illegible] گرد و ز آب [illegible] چنین [illegible]
باده‌ها زیبا ز [illegible] خاموش بود — از غبار سرمه باشد خاک این پیمانه‌ها
امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را — تا بکی نا آشنایی ای ز خود بیگانه‌ها
سوختیم از هجر همچون شمع و بیجا سوختیم — شد کف افسوس‌ها آخر پر پروانه‌ها
میتوان از مشت خاکم رنگ [illegible] شعله ریخت — طینت من باشد از خاکستر پروانه‌ها

شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود
آب افتاده است گویا در ره میخانه‌ها

آن شعله خوی تا شده گرم عتاب‌ها — لرزد بخویشتن شرر از اضطراب‌ها
بگذشته ایم ز مشرب [illegible] — گردد شکسته آب رخ و شراب ما
خود را بروی آب ز همت گرفته‌ایم — خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب‌ها
ورنه شاه [illegible] نصیب کسی همچو من مباد — رنگ حنای دست قدح شد شراب‌ها

از بسکه تن براحت دنیا نداده‌ایم
شوکت پر از زبالش پر رنگ خواب‌ها

بعاشق نیست [illegible] ببوسه بالش را — نگه دارد از خزان یارب بهار نخل [illegible] را
بچشم من که یارب جلوه گر از دور می‌آید — که چون چشم غزالان است شوخی [illegible] را
[illegible] اگر میگرد و تجلی افکن از ساعد — کند همچون ید بیضا مصفا [illegible] را
بمصر روزگار آخر عزیزی شد خریدارم — که یوسف نام می‌باشد غلام خانه زادش را

بیاض دیده‌ها شوکت شد از شعر نو نورانی
بطوطی زبانها میتوان بردن سوادش را

فکر جای نزند سر ز دل چاک مرا / بخیه کرد و سخن از شعله ادراک مرا
گشته نور نظرم حجاب بصد پرده گل / بوی گل غیبت نهان از نظر پاک مرا
بسکه با فیض بود اسباب نشاط علم در باغ / شیشه با آب نشست سبز شد تاک مرا
شعله ام را نبود قوت برخاستنی / میتوان کرد ز زنجیر ز خاشاک مرا
پیش من لفظ حجاب رخ معنی نشود / در نظر موج شراب است رگ تاک مرا

جان بحسرت ده خورشید رخانم شوکت
میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

رخسار او چو مد نظر میشود مرا / مژگان رگ نگاه و کمر میشود مرا
ضعفم رسیده است بجایی که بعد ازین / رنگ پریده بالش پر میشود مرا
چون میکنم بروی عرقناک او نظر / مد نگاه تار گهر میشود مرا
تیغ کشیده است بچشمم نگاه تیز / تا ابروی که مد نظر میشود مرا
از خویش میروم بخیال خط کسی / فرصت بنفشه زار سفر میشود مرا

شوکت نژاد و بوده اهل مصیبتم
طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها / بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها
شکفتن خود بخود باشد بهار شاخ گلی را / نسیم این گلستانست بادامن گلها
بصحرای جنون گشتم چنان تخم پریشانی / که چون موی سر دیوانه بار و شد سنبلها
بدست ناز او تا میرسد گل میکند صد جا / فغان از غنچه مکتوب چون منقار بلبلها

از آن گلگون بیاض و بوده تا کردم رقم شوکت
فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

از باده رنگ کردم سیمای کاغذ را / از شعله آب دادم گلهای کاغذ را
طومار شیر گستم از حال خود بجانان / باید بشعله رفتن این پای کاغذ را
و بنیاد مردم او افتاده لاابالی هم / چون ماهیان تصویر دریای کاغذ را

خامی

نشه

رخاشاک

بنیاد آسمان شد ویران ز سیل اشکم / یکقطره آب بشکست مینای کاغذ را
از خاطر رقیبان چشمت نرفته هرگز / چون آهوان تصویر صحرای کاغذ را

شوکت سفینه من از نظم گشته لبریز
عنبر سواد شور است دریای کاغذ را

برنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا / که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا
بخاطر چون شنید نقش حرف راست خوبان را / که از آئینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
نباشد آتشین و ساعدش را امتیاز هم / صفای ساعد او بسکه شد ز آستین پیدا
ندارم چو جوهر شمشیر زهر آلود طاقت / مبادا جوهر سبز از او شود از جبهه چین پیدا
ز بس کرد و به رنگ خانه اش از تماشایی / نظر با شد ز دیوارش چون نور از جبین پیدا
نگه چون سرمه میسوزد به مژگان تماشایی / به هر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا
بطوف کوچه اش از بس سرافرازان ابر گردند / نمیگردد ز جوش آسمان آنجا زمین پیدا

نماید عیب از آئینه گوش نهر شوکت
نشان پا براه او شود نقش جبین پیدا

دعای خاکساران میکند امداد شاهان را / که با او شهپر موری کشد تخت سلیمان را
محبت عاشق و معشوق را انگیزد / چو شعله پیراهن بود آتش پرستان را
بتان هندو را میل شکر خواب است پنداری / پر طوطی بیالین کرده اند آن جوهر شیرانرا
نگهدار از شکستن رنگ تشبیه لب یار / گل سیب زنخدان گفته ام از رنگ زنخدانرا
رگ ابر خدنگ او چو از بحر کمان خیزد / کند همچون صدف در استخوانم آب پیکانرا
برابر خاک بیعین حسرت چشمت بود مشکل / ز رشک سرمه لوح خاک میباشد شهیدانرا

ز شرح چشم گریان کرده ام از بس رقم شوکت
ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوانرا

قطع سخن بود ز خموشی بیان ما / باشد دو پاره چون ز تیغ زبان ما
ما را سواد چشم کسی سرمه داده است / باشد صدای جنبش مژگان فغان ما

ماخو نبلجکانی ابام گروه ایم / باشد و بان ما ز نمکدان خوان ما
پروازگروه ایم وگرفتار گشته ایم / راهی بسوی دام بود ز آشیان ما
اقبال در شکستن ما موج میزند / دارد صدای بال هما استخوان ما
کل از شکسته رنگی ما غنچه میشود / رنگ بهار ریخته انداز خزان ما
از ناوک نگاه پر از نار گشته است / همچون بیاض چشم نهان استخوان ما
ما را بطور ما نگذارند ز آهوان / چون تار سبحه ایست بصید کف عنان ما
خم گشته است قامت ما از نگاه او / زه کرده انداز رم آهو کمان ما
شبها بخاک پای سگانش نمیرسد / چون ماهتاب فرش بود استخوان ما
کامل بود عیار جنونم که بارها / چشم غزال شد محک امتحان ما

شوکت بیا وگر غم روزی چرا خوریم
چون پخته شد بشعلهٔ ادراک نان ما

خرابات زاهد مشو مقصد پدید انجا / سفید آب عروس جام کن موی سفید انجا
چو شناه هر طرف دیوار این ویرانه میرقصد / مگر روزی معمور صورت تاکی کشید انجا
نمی باشد کل بیجا صلی باغ محبت را / کل خورشید می‌اید برون از نخل بید انجا
متاع سرمه دارد کاروان بی‌زبانان (?) / جرس هم از زوال خود ناله نتواند کشید انجا

ریاض عشق آب از جوی حسرت میخورد شوکت
کل رعنا بود شام غم و صبح امید انجا

بود معانی پیچیده مضمر مینا / ز موج باده عیانست جوهر مینا
بمجلسی که رسد فیض از بهار خطش / کل بنفشه شود پنبهٔ سر مینا
دگر بسنگ سر خویش را چرا نزند / که رفت گلبدن باده از بر مینا

ز شوق دیدن آن روی آتشین شوکت
نظاره کل کند از دیدهٔ تر مینا

گرفت آفرفروز نگاه کلفت بسته ما را / هجوم طوطیان گرداب کرد آیینه ما را

لباس

لباس فقر پروازوست ما جمعیت خاطر / ز سنبل با فشند این خرقهٔ پشمینه ما را
رگ موج هوا چون تار شد کاسر عروست (?) / که افشاندست از دامن غبار کینه ما را
بود ویران ز موج بیخودیها دل عاشق / خرابی باشد از آب گهر گنجینه ما را
نباشد صبح پشمینه چون بیاض گردن مینا / بیا ساقی بحر گردان شب آدینه ما را
صفای سینه کم از شمع کافوری نمیباشد / چه حاجت پرتو شمع دگر گنجینه ما را

ببام اوج معنی چون کنم اندیشهٔ رفتن
کند از سطر سطر شعر شوکت زینه ما را

بیاد شوخی فرق ز مطلع تا بمقطعها / بهم از معنی رنگین کل اندازند مصرعها
نشد در گوش ... وقت آن آمد (?) / که گیسو افکند این شاهدان از چهره برقعها
ز صحبتها بجو سامان جمعیت که میدانم / که همچون دستهٔ سنبل پریشانند مجمعها
چنان انجام از آغاز معلوم است عارف را / که مقطعها بگوشش بیشتر آید ز مطلعها

تراشیدیم از سنگ قناعت تا قدح شوکت
دگر نبود دماغ صحبت ساغر مرصعها

زهی ز تشنهٔ فکرت جنون مستیها / پری ز شعلهٔ زنامت نگین جستها
بیا و زلف تو امشب ز راه آب مرا / ببند سایهٔ کل بر روی پرستیها
رسید باده بفریاد و ناتوانی من / کمان ناک کشیدم بزور مستیها
فریب باده دلهای اهل زهد مخور / که هست آینهٔ محراب خود پرستیها

بوادیی که مرا عشق میبرد شوکت
بود طپیدن دلها بلند و پستیها

کشد بیاد تو بحر از حباب ساغر را / صدف بنام تو بخشد طلسم گوهر را
دماغ زخم شهیدان ز کام تشنه که یار / بخون نکهت کل آب داد خنجر را
ز ابروی تو بود چین جدا اگر این شتر (?) / ز موج آب بزنجیر کرده جوهر را
بود محال که خونی تراود از رگ من / مگر ز آهن پیکان کشند نشتر را

نظر بجانب دنیا نمیکند قانع … هما چکار کند استخوان گوهر را

بخاک کوی تو ای قبلهٔ سر افرازان
بسر کلاه نمد دیده ایم افسر را

زبهی بدشت غمت عشوه خیز مرحله ها … پری نشسته زخار ره تو آبله ها
کمان برند که پیداست آتش از غزل … زبس پریده براه تو رنگ قافله ها
چو مرغ دانه بمنقار رشته است قلم … زبیم خوی تو از بسکه شد گره گله ها

بمجلس که دهی رخصت نظاره چو شمع
فروزم از نگه گرم خویش مشعله ها

خدا باز نکند تا ثیری کرامت کن فغانم را … بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را
تنم از بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد … کند چشم هما مژگان تصور استخوانم را
امید نکهت رحمی زبیرو اکلی دارد … که آواز شکست رنگ بیدارم فغانم را
ز رشک من رگ گل موی آتشدیده پا ماند … خس و خارست از غم کاه بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از خوی طبع خویشتن شوکت
بهاری میچکد گر افشری کلبرگ خزانم را

باشد چو بید بسر گلستان بهوس مرا … آباد بود غنچه گل مشت خس مرا
با دام اسیر خانه صیاد گشته ایم … از بیضه راه بود بسوی قفس مرا

آتش زند بعنبر و عنبار افکند بچشم
گلهای بی نمک وی بی بس مرا

از پرستیدن بت گشت خدا جوا ها … آتش رشک صنم شد شرر منزل ها
شده دل ما عاقبت داغ زبت بدخوی ما … سوخت آخر ز آتش رشک صنم هندوی ما
چون حنای دست خوبان گر سر ناخن گذشت … بگذر و پرواز رنگ چهره از ابروی ما
نامهٔ طول امل وقت بچیدن رسید … ریزه حلوا ار این مقراض باشد موی ما
میشماید سوخت از بس آتش بیجان او … استخوان سرمه گون چون گلک از پهلوی ما

تابزیر

تا بزیر سایهٔ بخت گرانجان خفته ایم … همچو چینی از بدن خوابیده روید موی ما
براه است از بس خیال روی او مار از حود … موی ما سر شد چو جوهر آینهٔ زانوی ما
از خیال شمع رویش بسکه پر گردیده ایم … همچو فانوس است رنگ عیان از روی ما
غنچه ایم اما بعالم راز ما گل کرده است … پر بود مغز جهان همچون هوا از بوی ما

چشم ما شوکت بسرو جویبار حلقه بست
همچو شوق خامه دارد هر رو مصرع جوی ما

کجاست دل که کنم صاف سینهٔ خود را … برم زخاطر ایام کینهٔ خود را

مگر ز بند رمیدنی نه سر برون آرم
بجز تاک فکندم سفینهٔ خود را

بود شراره صد عمر تار فغان … اگر قسمت کنی آهم نفس گردد و بخار

ضعف ده ره رتبه موی بره
کوچه ده آب گهر رشته را

شد فنا آخر زبیتابی دل بیتاب ما … از طپیدنها هوا شد عاقبت سیماب ما
گشت در آغوش مطلب شرر کشتگی … شد بیابان مرگ دریا عاقبت سیلاب ما

رویم زبس بطفلی پنهان بگرد غم بود
مهر بخت ما ورمن بر خاک شر خود را

بعد از فنا چو بنگری از مرحمت مرا … رنگین شود غبار گلستان صفت مرا

یک مشت استخوان شدم از بس گرفته است
چون گعبتین داغ نوازشت جهت مرا

تا ز لفت یار نسبت گشت روحانی مرا … شد رگ جان شاخ سنبل از پریشانی مرا
بسکه بالیدم بخویش از شوق بی پرواهی … گشت چسپان جامه بید ز عریانی مرا
از تن خاکی فزون گرد بدگرد کاغذم … آمد و رفت نفس شد چین پیشانی مرا
نسبت امروزی مرا در تو باتا مش که بود … خاکبازیها بطفلی سبحه گردانی مرا

گرویست پریشان تو زبانی رقم را
شق موی سفیدست زبان قلم را

مرا نگاه تو یکدم دوباره کرد شهید
بریدن دمی تیغ تو رنگ خون مرا

بزم وش تو شد حرف مطلب من دیر شد پیدا
ز بس بالید خاموشی بخود تقریر شد پیدا

سرایم از تو چون آیینه دارد نقش آرایش
بسوی خانه ام چون آمدی تصویر شد پیدا

بهم زد بهر ایجاد محبت حسن عالم را
حصیر کلبهٔ من نیستان نافت نقش شیر شد پیدا

بلوح بیستون فرهاد می زد نقش شیرین را
بیاض گردنش نمود جوی شیر شد پیدا

گرفتار سواد حلقهٔ شهرم مگر شوکت
ز سنگ کوه کانم آهن زنجیر شد پیدا

میشود کم عمر صافی طینتان از انفعال
گردش رنگست دور آسمان فیروزه را

ما برو شنگهران نسبت دیگر داریم
در نسبت با گل خورشید رسد شبنم ما

تواند والیل روی دوست گرد دشمن را
کجا جلوه از صف موری است راه خرمن را

زان چشم سیاهست سواد رقم ما
بادام دو مغزست زبان قلم ما

بوی خون میدهد از شکوه با نامهٔ ما
خنده بر شیر کند چاک نی خامهٔ ما

میرسد از گریه روزی عاشق بیتاب را
باشد آتش آب نان پخته گرداب را

همچو تاک شعله خون ما برگها آتشیست
سوزد از گرمی بهم نخلی که می پیچیم ما

بمردم رزق کم بر میدهد از آسمان خود را
بروی آسیا گندم کند مشکل نان خود را

جدا بهار دو لب باهم ز نحر یک زبان دارد
کرمی بخشد سخن از امتیاز از هم دو عالم را

بود در پردهٔ سنگ آهن آیینهٔ ما
که صفا وارشت ز عکس رخ او سینهٔ ما

آرایش

آرایش درویش نباشد دل روشن
دارد گل آیینه کلاه نمد ما

عیان چو چهره بهندوست از نقاب سفید
سیاهروئی ما از سفید رویی ما

قهر و لطف تو بصد رنگ گرفتست مرا
خشم بر صلح تو در جنگ گرفتست مرا

نقطهٔ دایرهٔ حلقهٔ دوری شده ام
وسعت قرب ز بس تنگ گرفتست مرا

تهی از نام تو طغرای سر رقمها را
الف بسینه ز خط بست قلمها را

چو شد صاحب سخن کم تنگ میگردد فضا اینجا
نفسها چون بهم پیوسته شد باشد هوا اینجا

ز حال آسمان صاحب نظر غافل نمیگردد
بود کلبه گشتن راز چشم ناخدا اینجا

گرانجانی ندارد خاک اقلیم سبکروحی
زمین بیرون نزد بر آب آید چون هوا اینجا

بردارد قبا تنگ از محبت کشتگانش را
بهم چون زخم آید خود بخود بند قبا اینجا

بچشم روز و شب از رخنهٔ دل اشک میگردد
ز جوی چاک گندم آید آرد آسیا اینجا

بود دام فریب حسن رنگ چهرهٔ عاشق
گیاه باشد آب زیر کاه آب گو با اینجا

بود شوکت بزم او پیام بیم امید دم
ز خود افتاده رفتن از بیا اینجا بیا اینجا

در نظاره را از بس ببویم بسته پیریها
کنم از روزن عینک تماشا خط خود را

همسایهٔ معشوق مرا کرد اسیری
او بخنه صبا و بگلشن قفسم را

بپوش از عیب کس چشم ببین نیک و بد خود را
بروی خود کشش کاهی نیرزد پشت پا خود را

در شهر فنا با خاک یکسان بود از پستی
به راحل شدن چون شمع زو بدم قد خود را

خلل از گردش جام خود است اطوار عاشق را
شکست رنگ از سر افکند دستار عاشق را

ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان
بجانان می‌رساند داشدن طومار عاشق را

خورش از مان که برآورم نهال ترا
زآب بوسه کنم سبز تخم خال ترا

بود سفیدز خود جادهٔ زخود رفتن
چو شمع گرم روان ره خیال ترا

تا بخت سیه سایه فکن شد بسر ما
شد سایهٔ دیوار قفس بال و پر ما

باشد خطر از طینت ما شیره جان را
از کوکب ما روزی ما سوخت بگردون
نزدیک نماید ته آبی که زلالست
از چرخ گذشتست بی دیدن جانان
چون پرتو مهتاب که در پرده نهانست

زان آب که نی خورده گداز و شکر ما
شد شیشهٔ ما آب سنگ از ضرر ما
از روی تنک برگ نماید ثمر ما
چون پرتو فانوس فروغ نظر ما
آمیخته باشد شب ما با سحر ما

شوکت شده طوفانی ما کشتی صندل
چون چین جبین موج زند در سر ما

صاف گوهر مانم خوور انبندان ز کس
از سرشت ما نیاید از نهان داشتن

پیرهن خلی برگ غنچه بود قیر وزه را
مینماید آب از گل چون حباب این کوزه‌ها

جام آبی ببر و سائل بدرگاه کریم
زآب رو از بس کند پر کاسهٔ دریوزه را

آفت کشد ز بخت بد غرور شعور ما
طوفان کند زآب گل خود تنور ما

حرص از ما برد روزی هر روزه ما
ما نهان تشنه اگر آب شود کوزه ما

جمله رنگ و بو و نقش تهی پایی ما
گرچه از آبله کلاه و ز بو و موزه ما

زین بزم چون کنم طمع می که بارها
مستان فشرده اند چو انگور شیشه را

کوک

[illegible]

کودک ما را بود شیر سکر و حی غذا
از لطافت طفل ما باشد هوا گهواره را

دندان خورشید تا حال من مجذوب را
سر مهر از قطرهٔ شبنم کنم مکتوب را

بر و چشم تو ز خود و تا بدرد دل ما را
نمکه گرم تو شد آتش منزل ما را

حدیث زلف سیاه تو چون کنیم رقم
بود ز ناف غزالان دوات چینی ما

گهر حباب آید بسکه سوبت از دل دریا
بود ز انجا نب اهل امان جا و پرستی
جهاد از روشنی از مردم بیدار دل باشد
بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان

بود یک عقد گوهر از صدف تا ساحل دریا
کز باشد خاک پل اصحاب موی الگل دریا
بود از دیدهٔ ماهی چراغ محفل دریا
بساحل میرساند خویش را کف از دل دریا

بمژگان و انتهای اشک خرمن کرده‌ام شوکت
ندارد پیش چشم من نمودی حاصل دریا

چه شد که خنک فلک رام گشته است ترا
رکاب گردش ایام گشته است ترا

کجا شوی ز نکر فتاری لباس آزاد
که تارهای قبا دام گشته است ترا

بوادی که بود حسن او بپا و مرا
سیاه خانهٔ لیلیست گرد باد مرا

سوختن باشد دلیل راه عشق اندوزها
شمع پیش پای باشد شمعها را سوزها

از تن خاکی گرفتار طلسم کشتنم
کشت کشت من غبار از امور رفت بهار

چون هوا گرد و زمین گرد و ز باشد روزها
دانه‌ام را آسیا شد گردش نوروزها

ز سوز دل نبود هیچ کار خام مرا
بود ز آتش اشک نمک طعام مرا

ای جاش گو باز تو چون چشم ما تنها
مژگان نخیلکوی ز حمد تو زبانها

[illegible]

ورد تب غم چون کنم کم فغان ناله را
ورد سرگشتگی یار کاهم ما
جلوهٔ شبنم و هم غنچهٔ تبخاله را
نعل در آتش بود شعلهٔ جواله را

نقش دوزنگی کجاست عالم توحید را
سایهٔ دیوار نیست خانهٔ خورشید را

تحسین کند چو بکره چشمت ترانه ام را
سازد چو چشم آهو شوخ آشیانه ام را

چون عکس رفته ام از خود گشتنی چو مهمانم
آیینه رخنه باشد دیوار خانه ام را

دل ها ز زیر گردون بخدا رساند ما را
چون نفس ز زیر و رو با هوا رساند ما را

کی از محبت او رنجی رسید ما را
رنگی نچید ما را ضعفی طپید ما را

نالی افکند جانان پرده از عارض که باز
چون نگاه از چشم جانم شد برون از تن جدا

نیاید میزبان ما بچشم از بس سبکروحی
هوای خانه میدانیم صاحبخانهٔ خود را

طالب راحت بود بی رو بیاد رنج را
جای ها رفته باشد جاده آه گنج را

زهی راه سخن بست زبان و دو ناگی را
بسمعت ره صدای آبشار سینهٔ چاکی را

بکنج معبد جرم فلک خلوت نشین برسی
که همچون سبحه گرداند بکف اجسام خاکی را

بیدار کرد سبحه دوم نیابه حلقه ذکره
بود تا از نفسها سبحه اجسام خاکی را

رقمهای مجاز آمیز شوکت را قلم در کش
که سازد جلد دیوان حقیقت سینه چاکی را

جدا از خویش نتوانم نمودن نیز دستی را
بهر جا میروم همره برم چون سایه بستی را

پس از انجا رفتن مردم هوا پیچید ببیکد بکر
حلاوت بسکه داوی از تبسم شهد هست را

کی بود طاقت آغوش من اندام ترا
میکند از جوش سکر آب نگین نام ترا

چون

چون کمان بال و پرم نخجه از بکد بکر
رشته از پنبهٔ مهتاب بود دام ترا

شد مرکب چه شبها نتوشتیم تمام
چه بزرگیست بگو نام خدا نام خدا

نام ترا

نفس چون برگشت نگذارد خوش نالهٔ خویش را
خواهد ز سنگ خورد آخر استخوان خویش را

ره نیست بخلوتگه ما وحدت ما را
کثرت بود از وحدت ما خلوت ما را

نزدیک بکوی تو خیال نیم کر انجا
مانی بکشد دور نما صورت ما را

دور گرد بد از کهن سالی ره کوتاه ما
رعشهٔ پیری بود بست و بلند راه ما

خویش را نیابد از زلف سیه مویی سفید
میزند زین نوشت بر ظلمت سفیدی آه ما

دیوانه گرد

دیوانه گرد بسکه هوایت بهار را
باشد کف از شکوفه لب شاخسار را

بالد ز بسکه آن گل رعنا بخویشتن
عاجز کند ملایمتم اهل نام را
پر میکند میان خزان بهار را
موم است سنگ در راه نگین سوار را

خواهی که زود برشوی ای خواجه کینه
بر حساد بردم بسیار خوار را

شوکت چه حاجت است ز دشمن بدشمنی
نبود ثمر شکوفه دندان مار را

وحشی عشق آشنای خویش سازد رام را
جویبار تاک دار و آب پرانور و گر
پیشتر از دوران پیر و نان کریم
جنبش سیماب باشد دست رد آرام را
بحر گی از تو بگردش آسیای جام را
پخته میکرد و خمر اول تنور خام را

تا منش موزون بود تنگی آغوش من
جامه چون حباب تخته آدم کند اندام را

صد

از تو کل میشود لبریز نعمت خوان ما
لذت غم خوردن افزون گشت گشتیم پیر
پخته است از آتش سنگ قناعت نان ما
استخوان در لقمهٔ ما بود از دندان ما

چون گشتیم پیر

ما سبکروحان لباسی از هوا پوشیده‌ایم … میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان ما
فکر بعزی کرد آخر خانهٔ ما از خراب … از تنور آسیا آمد برون طوفان ما
مجلس ما روشنست از بیقراریهای دل … جلوهٔ فانوس دارد گوهر غلطان ما

بسکه دارد خاکساری تیره ایام مرا
همچو گرد از دامن افشاند نام مرا

باشد از گرد سبکروحی گل پیمانه‌ام … ز نقش رنگ حنا از کف برد جام مرا
تا نگه پوشیده تن خاکی ز رنج کار ترا … آب زیر کاه باشد سیل دیوار ترا

تا قبای هستیت باشد ملایم رشته‌اند
چون نفس از پنبهٔ نرم هوا تار ترا

ره بود از دانه تا بکوی آسیا … جاده باشد چاک این گندم بسوی آسیا
مینماید گردش گردون ضعیفان را قوی … مور مار حلقه میگردد و بر روی آسیا

تا ز بر رو خطر باشد نهال بخت ما
دانهٔ ما سبز میگردد ز جوی آسیا

کند رنگ شراب از بزم بیرون نخل ما را … ز سیرابی برد آب از گلستان برگ این گل را

تنزلها فتادم از ترقیهای او دارد
بود گر دوره بالیدن گل سرو بلبل را

شد شرر بت پرستی تا حسن خبر ما … باشد شرار سنگ صنم شمع دیر ما

داریم پا بدامن و از خویش میرویم
چون آسیا درست نشسته است سیر ما

ز رقم نقش او شده پیدا راه سخنها … این میوه ز بالیدنش آید بدهنها

یارب سر کوی تو چه جا دلست که اینجا
از تار نفسها بگلو بسته رسنها

گر چه خود بکف بود برگ سبز شکوفه را … زاهد ور رفت خویشتن نیست جز شکوفه را

عشق

عشق چو زور آور نیست هوس بجای او … میبرد از چمن برون آب ثمر شکوفه را

سوخت از گل دل غمناک مرا
شعله زد لاله بخاشاک مرا

جا به لب لعل تو از کرد ملال … شد بکف جام کف خاک مرا

بسکه بی باده بپا غم دلگیر
مار آبست رگ تاک مرا

میدهد ساقی فریب باده مست خویش را … میکند بکلیف گل آتش پرست خویش را

جبههٔ روشن ضمیران چین نمیگیرد بخود
شیشه دمی محو میسازد شکست خویش را

آب آتش دست رعنایی سرشته ترا … تب از نگاه گرم بود خسته ترا
داده دهان تنگ تو لذت ز خویشتن … باشد نمک ز خندهٔ خود پسته ترا
بالیدن گلست ز خود رفتن نسیم … تا و بده ام جلوهٔ آهسته ترا

شوکت بود خموش ابدا که چون نفس
وز دیده انو مصرع برجسته ترا

غم روزی خوران را ورش نخل روزی را … ز علی مزرع گندم بود غربال روزی را

ز طفل آدمی بیتاب رزق خویشتن باشد
ز بالیدن کند دندان استقبال روزی را

چون نباکوش نو نماید صفای جان را … صبح محشر پهن سازد سفرهٔ اخلاص را
طالب او را تجرد باشد اسباب سفر … جامهٔ احرام عریانی بود غواص را

غیر پیری ز جوانی چه امید است مرا
چون گل پنبه ثمر موی سفید است مرا

فزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانان را … صف این مور جبل سرمه شد چشم سلیمان را
تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد … ترازوی نگه سخت عینک چشم پیران را

تو چون ناتوان شوی آنی که زرفت انگی ایم
بحر گریه‌ات از دیمار خانه واجب
نه از بهشت زنان نگذار و نه از نیستی بای
لباس از حق نجود بکر که تشریف کرم باشد
تجرد از برای سیم و زر باشد کل ماتم

ره روزی بغیبی هنر بدار از شر طفلان را
بگو سرمه میباید تمیز کرو واقعه ان را
ازین گلزار بیرون کن گل رعنای لکان را
قبای چهره نکی که از هستیت انسان را
قبای آبی از دریا بود غواص عریان را

بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت
بتاریکی توان از روشنایی دید باران را

هستی ما میشود نابود از فنا معلوم ما
سبز میگردد ز آب خویش نخل موم ما

شیشه مردم برون از سنگ آید با پری
رام ما جانان نمیگردد ز بخت شوم ما

سینه بخت نوز رنگ عیش راند ز روی سورا
سبکروح عالمان از کثرت مهمان نمیگردند

ز رنگ زعفران باشد جبین پرخنده هندو را
بهر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را

قبا گلگون من بالیده چندین پیرهن از بس
کف هر کس نگارین دید از رو دامن او را

بلبل مگو حال دل تنگ خویش را
آهسته کش چو بوی گل آهنگ خویش را

کوه ملال دوست ندا واشو و بوصل
وز دیده ایم همچو نفس زنگ خویش را

وا شد همچو گل از باده دل تنگش ما
گشت رنگ لب پیمانه می بنغش ما

شد حجاب رخ زنگی ما بخت سیاه
ننماید چو گل و لاله بشب آتش ما

شب چو روشن شد فروغ ماه باشد خویش را
سالکان از مرد آزاد و ره گشتگیست
فکر خود کم کن که بو سیف ما بلندیهای قدر

صاف طینت یکدل آگاه باشد خویش را
شعله جوانان را باشد خویش را
چون نکو خویش افتد چاه باشد خویش را

باده نا مکتر بود بخت سبه نزد یکتر
شمع گلگون سحرگاه است مینا ما

سد راه ما سبکروحان غبار چشم هاست
چون صدا از خم برون می آید افلاطون ما

سوزوی دیوانگیم مغز خود را
آئینه ام از زنگ گند سبز بند را

چون وقت رفتن تو گرد و ز بزم هستی
چون شمع جمع کردن دامان نور خود را

نمیباشد سر تر پاک دو می جام صاحب کمالان را
بکف از زنگ باشد خار نگین خیالان را

بود افزون که از تن زیر پهلوی هنر ما را
ز شیر مغز بادام آب میگردد شکر ما را

مپرس از ما بلای گردش چشم کبود او
بخرو ما فشاند گودکی کرد و کهن سالی
بود در دیده ما عشرت بنم غم دیگر

که گردیده است این فیروزه گرداب خطر ما را
ز شیر دایه بار و برف پیر بهار ما را
گل بنجار باشد خار بیکل و رنقط ما را

شکن بیکد و شور صف لاله زار را
حلاج باش پنبه صبح بهار را

غنچه سان بستم زبان گفتگوی خویش را
پر شراب خامشی کردم سبوی خویش را

کردم از یکی نشستن قطع راه جستجوی
چیدن دامن جاده از خویش رفتن شد مرا

شد دست مجلس می روشن از پیاله ما
شب فروغ دهد چون چراغ لاله ما

گر رو کند خیال خام طبع خرد فزون ما
ز آتش سنگ کودکان پخته شود جنون ما

میکشد انتقام ما قوت ضعف ما خصم
مجلس ما نمکین شد ز دست مطرب و کر
گل کند از مزار ما بود و فات انتظار

رخنه بخنجر افکند جنبش رنگ خون ما
بانگ طپیدن دل است نغمه ارغنون ما
دیده کوهکن بود و لاله بیستون ما

عارف حق شناس نیست زاهد خشک از عبادت | سجده درست میکند طالع واژگون ما
غافل است دل وی از سر ما نبود و | سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما

شوکت ما و چشم و دل راه بهم نداشتیم
گشت بدشت بیخودی پای تو رهنمون ما

وضع بنای جهان صاف نمیخواهیم ما | زین صدفها گوهر انصاف میخواهیم ما
ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است | باده چون آب گهر صاف میخواهیم ما
طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده اند | آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما

ما نخوت درشت دل شوکت شناسا نیستیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

تا بنزمت کند اظهار بد و خوب مرا | میرسد می که رساند بتو مکتوب مرا
هیچ یاری که بروشش گشت از عقد گهر | دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا
یوسف آنست که از نکهت کند | بلبله شیشهٔ می دیدهٔ یعقوب مرا
شب که از سرو قد یار رقم میکردم | بود مسطر زبر فاخته مکتوب مرا

شوکت آن گلشن دردم که ندید است بخواب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره کی بود بخلوت ناز تو آه را | بیرون برو ز آینه عکست نگاه را
از بس ملم بپا و تو چون دیده روشنست | مدنکه خیال کنم دود آه را
از بهر خواب دیدن خط تو شام هجر | خوابنده ام شکست سنبل نگاه را
شد تکیه گاه راحت ما سنگ گور کن | از کوه با کوه بود پشت کاه را
راهی که کوه نیست درازست بهر فیق | باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را
بیدار دل کسیست که وضع ملایمش | ابرو بموم آینهٔ صبح گاه را
دیر و حرم بود ده دو شهر یک بیت | پیچید چون دو رشته بهم این دو راه را
مستم ز صاف بادهٔ لعلی که گردنست | آلودهٔ شراب حریر نگاه را

شوکت

شوکت ز فیض همت خود بارها بهم | آمیختم چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل گر شد از روی تو روشن انجا
خون خورشید زند موج ز روزن انجا

گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را | سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن انجا
دل من آب شد از حسرت باغی که بود | شبنمی را گل خورشید بدامن انجا
نیست بیگانه کسی بتکدهٔ وحدت را | میراث اصنم از چوب برهمن انجا
دل ما هست کباب نمکینی که بود | نمک گرم غزال آتش ایمن انجا

شوکت از مزرع ما تخم شرر سبز بود
برق چون مور برد دانهٔ خرمن انجا

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آینه را | رخ تو مرهم کافور داغ آینه را
نمک شد ز عکس صاف گوهران منت | بود فتیله ز گوهر چراغ آینه را
کدورت است بهار ریاض خاطر ما | بسست سبزهٔ زنگار باغ آینه را

علاج کلفت دل از غبار غم باید
بسست مرهم زنگار داغ آینه را

بهر کس دل مکن بند از زبان عرض مطلبها | بدندان طمع زنهار مکش عقدهٔ لبها
طلوع صبح امیدم بیاض دیدهٔ ما ماند | ز ضعف استند چون مژگان [illegible]
سیه بختی چراغ اهل دل میکند روشن | ز مشک سوده شست تازه کرد داغ کوکبها
نمی بینم بدست مجلس سررشتهٔ صحبت | ز بس چون چشم سوزن تنگ افتاده [illegible]
کند قبض خموشی صاحب معنی سخنور را | بهم آید دو مصرع چون بهم آورد لبها

بهم تقوی و مستی انچنان یکرنگ شد شوکت
که نتوان فرق کرد از صاف مشرب درد و [illegible]ها

فلک طاقت نمی آرد نگاه گرم مردانرا | ز برق چشم شیران آتش افتد این نیستانرا
ز چین زلف او صد کاروان مشک می آید | گشاید زلف خوبان تخته بند از شانه دکانرا

مزرع
وخرمن

اهل دل را

گل محجوب او چون پردهٔ انفعال از نازد ‌‌ — کند مژگان بلبل چاک دیوار گلستان را
به بزم او کشیدم آه سرد از دل چه دانم ‌‌ — که سروی میشود از شمع کافوری شبستان را
نزاکت آنقدر دارد که از گرد نگاه من ‌‌ — برنج چون سایه به مژگان خود خوابیده مژگان را
بحر گریه ره رو دور خار جامه شد جیب ‌‌ — نگه و سرمه میباید تبسم گرد و افغان را
گل آغازها آیینهٔ انجامها باشد ‌‌ — نشان عشق پیر بسیت بالید جوانان را
خورد چون رشته دام ماهی آب دریا را ‌‌ — بدام خاکساری صید میسازم بزرگان را
سرانجام بلا آورد بهر دوام بی سرانجامی ‌‌ — زبی بنیادی خود ورد و زندان سیت پیران را
فغانی سرکن ای بلبل که در بزم خوبان گاه شب ‌‌ — دماغ از شعلهٔ آواز مطرب سوخت رندان را
چو بو و حسن باطن زینت ظاهر نگار زید ‌‌ — چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

بملک عشق میروید گل از حسن زبان شوکت
بود مشرق دهان چاه آنجا ماه کنعان را

زخجلت نشانده بخاکستر آتش گل را ‌‌ — شکسته حلقهٔ زلفت طلسم سنبل را
کسی که بوی حقیقت شنیده میداند ‌‌ — که از گلاب سرشتند خاک بلبل را
مکن ز وحشت غم اندیشه گرم گشتن باش ‌‌ — ز گریه باد چه غم شعلهٔ تو کل را

عیان خط تو چون آورد بدل شوکت
بنفشه زار کند گلشن تخیل ما

دامن همت بکف دارد دل مجبور ما ‌‌ — دانه خود از دهان برق گیرد مور ما
ساده لوحی گشت ما را چاره داغ جگر ‌‌ — شد صفای سینهٔ ما مرهم کافور ما
با خود خوش آورد زنگ از چشم گریان واهیم ‌‌ — خندهٔ گل را نمک بخشد دل پرشور ما
عمرها باشد ز فیض ناتوانی جاودان ‌‌ — دارد از خاک سلیمان سرمه چشم مور ما
کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد ‌‌ — خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما
با مجلس از اهل دل نصدیق حرف ما کمرو ‌‌ — گشت چوب دار سبز از گریهٔ منصور ما
گشت در آغوش مطلب شیشهٔ سرگشتگی ‌‌ — شد بیابان مرگ در دست سلیمان مور ما

شوکت از جور فلک ملک دل ما شد خراب ‌‌ — آب این فیروزه شد سیلاب بنیاد ما

میزند زلف کجت شش رگ سنبل را
میکند گوشه نشین طرف کلاهت گل را

غمزه یک شیوه هنرهست سراپای ترا ‌‌ — جنبش گوشهٔ ابروست خم کاکل را
حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق ‌‌ — گل سراغ از سر بازار کند بلبل را

میبرد گریهٔ من همره خود گردون را
سیل بر زور کند موج تصور پل را

مست و کسی که می ناب مخور اینجا ‌‌ — زر زهر چشم قدح آب مخور اینجا
ز آفتاب قیامت خلاص یابد کسی ‌‌ — که می بجلوهٔ مهتاب مخور اینجا
بود بدیده چو شیران کسی بود کوثر ‌‌ — بطاق ابروی او چو حباب مخور اینجا
بروز حشر نصیب کسی بود کوثر ‌‌ — که آب خنجر قصاب مخور اینجا
نمیکشد چمن از باغبان منت ‌‌ — صنوبر از دل خونناب مخور اینجا
ز بیقراری مستان کسی بود آگاه ‌‌ — که می کنار شکر سیماب مخور اینجا
گلی بلالهٔ خورشید حشر خنده زند ‌‌ — که از نظارهٔ من آب مخور اینجا

چو چشم یار خوش آمد بدیده شوکت
کسی که باده بمحراب مخور اینجا

بسکه بی آرامی دل میبرد از جا مرا ‌‌ — رنگ میگردد که از کوچش پیدا مرا
از تغافل فی نماید راز دل از سینه ام ‌‌ — نشئه بیش از رنگ بیرون آمد از مینا مرا
چون بخاطر یاد جنبش های زلفش بگذرد ‌‌ — عنبر موج شکستن میکند سودا مرا
گشت مینا از خیال مهر پیران خودروست ‌‌ — باشد از مژگان طوطی سبزهٔ صحرا مرا
دل نشینم بسکه شد میخانه چون از خود روم ‌‌ — میکشد از کوچه بند موج می پیدا مرا
از تبسم بود در محفل تواضع در نظر ‌‌ — مصرع برجستهٔ من میشناسد جا مرا
عید مستانه شوکت از سر کوی کسی ‌‌ — میشود پیمانه مینا زیر پا مرا

امشب از شبنم گل سیراب می بینم ترا · از حیا تا گشته آتش آب می بینم ترا
نیست از پیری بیداری مرا تاب رخت · می نهم عینک بچشم خواب می بینم ترا
گشته زینت روشن از نظارهٔ چشمان آن · امشب ای خورشید عکس مهتابی می بینم ترا
زاهد امشب خویش بزم میکشان واگشته · با نگره چون ابروی محراب می بینم ترا

بی نظیر افتاده شوکت بصافی طینتی
هم صدف با گوهر نایاب می بینم ترا

چو بیند شمع گلپوش آن بهار باده نوشی را · کند آبی بمرگ خود قبای شعله پوشی را
دماغ کس نشنود حرف سخن ناکردن ما را · ز بس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را
ابو نابش که حرفی سینه خنی فزون باشد · سواد از سرمه میباشد صفاها خموشی را

نباشد کار اهل زهد بی کیفیتی شوکت
نمیدانم که از خود میفروشی باده نوشی را

خیالات متینم بسکه رنگین کرد مطلع را · صدا خیزد ز رنگ بکر رسانم چون مصرع را
فلک حسن ترا از حسن یوسف کرد گلگون تر · که رنگین تر کند شاعر ز مطلع حسن مطلع را
قدح را نام پیدا میشود از بادهٔ گلگون · بی لعلی نگبندان میکند جام مرصع را
بهار فقر را از چشم گریان آب و رنگی ده · بخون دل چو گل آلوده کن دلق مرقع را
جواهر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون · حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

بذکر او خوش آمد از جهان مطلع نظر شوکت
که از فیض تخلص نامدار هاست مقطع را

ای صبا بر روی حرف چشم او مهوش مرا · پرده بادام کردی پردهٔ گوش مرا
دشمنی دارد سراپایش سراپای من · میخورد مور میانش خون آغوش مرا
گوشهٔ میخانه ام گرداب مستی گوهر است · با همه کیفیت دیگر بود جوش مرا

بلبل بی همه رم تا ناز پرورد وصال
میتوان از برگ گل کردن فراموش مرا

پنهان

وله دیگر
عشق وا کرد و [illegible]
[illegible]

پنهان نشود خط جبین صاف جبین را · عینک ز نگشت خط ز بر نگین را
امروز قبا سرخ و خط بسته و مشکیت · تا میکده رنگ کند خانهٔ زین را

خوشبوی کند گرد و چو از طره فشاند
چون ریشهٔ سنبل همه رگهای زمین را

زندگانی بی عزیزان کی هوس باشد مرا · وعدهٔ وا دید آمد و رفت نفس باشد مرا

از لباس مردم عالم نظر پوشیده ام
جامهٔ عریان تنی یک عمر بس باشد مرا

طینت من حسرت گل داند سرشت شعله را · خاک من چون آب خواند سرنوشت شعله را
در حریم حسن او نبود مدارا زاهدیت · آدم آبی نمی باشد بهشت شعله را
سرکشی خیزد ز عهدست ابنای جهان · از گل این قوم مالیدند سرشت شعله را
میشود سبز از زمین شعله من تخم آه · نیست جز بال سمندر سرگذشت شعله را
گرد با جز آتش مرا آتش پرست انگشت گرم · رهنمون شد از ره آهم گذشت شعله را
میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن · جلک میداند سپندم خوب و زشت شعله را

از پر پروانه شوکت منهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه از خاموشیم خون شد دل تقریرها · از سخن رنگی ندارم چون لب تصویرها
کاروان شوخیم یکجا نمیگیرد قرار · از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها
هیچ راه وحشت نمیباشد بپای جنون · السباعا خو بود از دانهٔ زنجیرها
وحشت بیابان نگو اینجا گر افتاده اند · آتش این کاروان باشد ز چشم شیرها
دیده چون تحقیق بین شد میتوان نظاره کرد · جوهر خنجرها از سایهٔ شمشیرها
خالی از فکر چون دارد گرانجانی مرا · فارغم چون سبزهٔ خوابیده از تعمیرها

مردمی شوکت نمی بینم ز ابنای جهان
من که دایم آدمیت دیده ام از تصویرها

روز ازل ز بخت سیه شد سرشت ما
با رنگ زرد و بخت کجا می‌کشد بها
از آب و رنگ حسن هم آب و رنگ ماست
اندازه فروغ محبت وجود ماست

باشد سواد هند خط سرنوشت ما
گویا که آب کاهربا خورده کشت ما
صد کعبه است حلقه بگوش کنشت ما
آیینه دار قالب عکس است خشت ما

شوکت بکعبه قبله ما ابروی بت است
بتر شکر شده است بنام خوب زشت ما

گریه حسرت مجو مژگان خونین فرسوده را
مجلس از نیره بختیهای من آگاه نیست
غافلان را منزل آسوده کی باشد وطن
بارها سرگشته چون سنگ فلاخن کرده است
ناامیدم از بهار است و نه بیم از خزان

نیست از باران خبر ابر شفق آلوده را
میکنم از شعله ادراک پنهان دود را
نیست بالین غیر دامان پای خواب آلوده را
گرد سر گردیدن من کعبه مقصود را
من که میدانم گل اشعار زبان و سود را

همچو من از ناله شوکت کسی آگاه نیست
خوب میدانم زبان نغمه داود را

صبح پیری برد میدان کف هستی پیمانه را
آنکه شد آتش پرستار از وبال گرم
پنجه او ور حنا از خون دلها میشود

مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
ریخت از خاکستر من زنگ آتشخانه را
راه اگر در حلقه آن زلف افتد شانه را

عالم از فیض دل بیتاب شوکت روشن است
شمع کافوری ز سیلاب است این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل بهشتر ما
بشور بختی ما در جهان مباد کسی
شدیم آب بریز غبار رجلتها
بروزگار و ماتی مشو و پیدا
مباد طعنه بجوهری زند دشمن

زبان بوقلمون است بالش پر ما
صدف شده است مکان ز آب گوهر ما
که خاک کوی تو گل شد بوسه بر ما
که داغ نیست ز بوی فتیله عنبر ما
کشید صورت خنجر بروی جوهر ما

بشکه

شبی که شعله حسنت بخواب ما آید
تهی ز باده خورشید میکند پهلو
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود
غبار خاطر خاکستر کسی نشویم
قلم ز تشنه نامش ز دست می‌افتد
بود بریدن ما چون بریدن مژگان
بپای طالع برگشته میکند گردش

چو برگ لاله شود داغ گل بستر ما
ز خاک پای بتان است گل سر ما
کشیده‌اند ز تار نسیم مسطر ما
درون آتش خود پر زند سمندر ما
بجای نامه برد هوش ما کبوتر ما
بر بدانو تیغ نگاه شمشیر ما
شود سیاه تر از خال روی اختر ما

چه نازواره ایام میکشی شوکت
چنین که دختر رز تشنه است ساغر ما

ولیل راه سخن شد زبان خامه مرا
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد
ز بسکه گردم از آن طره سیاه ز غم
حساب شام فراق تو میکنم همه عمر

سواد دیده ما است کنج نامه مرا
که میشود پر پروانه دو جامه مرا
چکید روغن عنبر ز مغز خامه مرا
سواد بخت سیاه است روزنامه مرا

مشام غنچه ز بوی بنفشه ام شوکت
بود نسیم خط او بهار شامه مرا

نقاب ورنگ کن و برفروز مجلس را
مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب
بدرس حلقه ز زلف دراز در گردن
ز خویش پرده بزمی مرا نگاه نهان

بجام زر قمی کیمیا کجا این مس را
ندیده است کسی به پیاله نرگس را
ز رشته تخته بسر میزند مدرس را
که میکنند صراحی کدوی نرگس را

بود ز داغ قناعت به پنبه ام شوکت
ورم بدیده نماید شکوفه مفلس را

بدار دست ز دامان اعتبار اینجا
گل پیاله ما رنگ در و سر دارد

که حلقه در نگهت چشم مار اینجا
بکیف موج شراب و رگ خار اینجا

شراب قطع حیاتست منوم مستها را
بیاد گوهر غلطان کسی غنیمت اند
ز کوچه باغ سر کوی گلرخان بگذر
هوای گشت نعلق بود جنون افزا

می دوساله کند کار ذوالفقار اینجا
بدار دوست ز دلهای بیقرار اینجا
لگاز نکهت گل میکند غبار اینجا
دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا

خراب موج نمود باغ ما شوکت
خمارهای خزانست نوبهار اینجا

نسیم بخشد اندک نسبتی [illegible]
بچشم امشب ز غفلت خواب افسانه می آید
فزاید تیره بختی جوهر کار [illegible] را
ندارد غنچه اش از آفت خاز نگران پروا
بچشم تشنه مژگان را بیاقوت را ماند
ندارم از پریشانی دماغ معنی آرایی
ز برق تندی فکر اهل استقلال [illegible]
سپند آتش [illegible]
[illegible]
خراب موج [illegible] گردم
ز ضعف طالع خود [illegible]
بچشم مینماید ستون [illegible]

تراشد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
دگر از غنچه گوشش کر کرد بالش را
که از سنگ فلک [illegible] شمشیر زرین را
خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را
ز بیم جوش [illegible]
ببلبل [illegible] مضمون رنگین را
[illegible]

[illegible]
بود [illegible] مضمون رنگین را

نبود از فیض [illegible]
نسبت [illegible]
از موج جلوه او عنبر توان گرفتن

[illegible]
افتاده اند گویا از آسمان [illegible]
افکنده تا سراپای از زلف عنبرین را

از بسکه

از بسکه گرم بوسه شدم [illegible]
تا گرویا نگارین چشم رکاب سرخ شد

چون لاله زار گردد داغ ان گل زمین را
تا گشته جامه گلگون دل خون [illegible]

از خاک تا قیامت دست کلیم روید
هر جا که برفشاند ناز تو آستین را

میزند از بسکه موج می ز رنگ تن ترا
میرسد گلگون بپا [illegible]
از نزاکت بسکه [illegible]
بسکه میلغزد نگاه از بیاض گردنت
با سنبل [illegible] بیاض [illegible]
خانه ات شوخی نگار از رنگ [illegible]
خون من صد بار میریزی [illegible] حنا

چون حباب [illegible] گلگونست پیراهن ترا
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
خار دیر و موج بوی گل به پیراهن ترا
میچکد همچون عرق از گوشه دامن ترا
منت [illegible] گل نیست بر گردن ترا
میچکد خون [illegible] روزن ترا
نیست [illegible] از گشتن و بستن ترا

شوکت از بوسیدن آن لب [illegible]
[illegible] از بس [illegible] گردن ترا

[illegible]
چون گل پیاله [illegible]
آخر [illegible] نگار جانان
از جوش [illegible]
رنگ پریده [illegible]
یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را
از حلقه اسیران بوی شهادت آید
بام و در دل ما [illegible]
تدبیر ما نباید هرگز بکار مردم
شوکت [illegible] شکسته خاطر

رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما
سرو است شیشه ما زیب گلشن ما
خال رخ صنم شد داغ برهمن ما
افتد ز دیده مور آتش بخرمن ما
از بس گرانی دل جا کرده در تن ما
موج شکسته پایی شد چین دامن ما
تا شد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما
خار قدم شود بستر از آب سوزن ما
آب جو بر باشد سنگ فلاخن ما

چون صفا موج زند صبح بناگوش ترا … قطره شبنم کند آب در گوش ترا
نیست در وش ترا کار بجز حیرانی … میچکد آینه از دیده غدبوش ترا
ساغر شوق تو کیفیت سودا دارد … باده از خون بهارست قدح نوش ترا
رحم کن خاطر آشفته ما را تا چند … کاکل مشک فشان تا بو زند دوش ترا

آن سیه چشم چو آید بکنارت شوکت
شوخی چشم غزالان بود آغوش ترا

برگ تن ندهد جان عجز پیشه ما … ز خون سبز گشتن می غزال بیشه ما
نهال ها ثمر انتظار می آرد … دو دیده است مغز گیاه ریشه ما
ندیده روی درستی دلی که ما داریم … خط شکسته بود سرنوشت شیشه ما
ز رنگ ضعف ما روی اشک گلگون نیست … بود ز جوی رگ لعل آب تیشه ما
قدم شمرده بسر وقت ما گذار کنید … که دارد از مژه بشر سبزه بیشه ما
بنیم نشئه سبکروح گشته ایم ز خویش … بود ز رنگ پریزاد می شیشه ما

ندیده روی فراغ نشاط را شوکت
گل همیشه بهار و غم همیشه ما

ای گروه باد قد تو بیتاب سرو را … چشم از غم خرام تو پر خون تذرو را

آه این چه قامتست که شوق خرام او
چون گرد باد ساخته سرگشته سرو را

پرسش از سیل سراغ ره ویرانه ما … راه از کوچه موجست سوی خانه ما
آن از شعله خور و مزرعه سوختگان … دهن مور کند آبله از دانه ما
صاحب نام ز بیمهری طفلان گشتیم … چون نگین خانه پر از سنگ بود خانه ما
دختر رز شده از بزرش و سرکه جبین … چشم شور که نمک ریخت به پیمانه ما
کوچه راهی بسیه حیچه لیلی باشد … لاله وحشت بچشم دل دیوانه ما
عالم از بس ز غبار دل ما لبریز است … روید بوار کشادست در خانه ما

خاک

خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد … در شه شمع بود از پر پروانه ما
عالم آب خود از صافی گوهر شده ایم … باشد از گرد نیتمی گل پیمانه ما
زهد و زر بدن ما نشئه دیگر دارد … تخم انگور بود سبحه صد دانه ما

ملک موج حیاست دل ما شوکت
میر اشند ز دندان صدف دانه ما

شانه

از برق جاودانه نباشد گزند ما … پر شد سیه جهانم آتش سپند ما
شد عاقبتی که چون غنچه نرگس شکفته است … چشمی برای دیدنت از بند بند ما
از خویشتن برون ز ضعیف گوشته ایم … گلگون رنگ نیست حریف کمند ما
مجلت دعیش ساخته خویش میکشیم … لب بر تلخکامی ما زهر خنده ما

ما بر دو نقر از چرخ معکوس جسته ایم
شد کمند وحدت ما حلقه زنجیر ما

رسیده است معراج عجز پایه ما … سواد اعظم افتادگیست سایه ما
نیای جستی ما از گل درشتی نیست … بود ز وضع ملایم خمیر مایه ما
ز جوش وحشت ما گاهواره بیتابست … بیاد من و بیده آهوست شیر دایه ما

بروی خاک بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای زمینگیر نقش سایه ما

بوریا باشد گلشن عمر و عشرت گیر را … نرگستانی نباشد خوب بستان شیر را
مرد موزون را همین تیغ زبان آید بکار … در سخن با آب جوهر بیگانه نباشد تیر را
ناز معشوقست از خود رفتن اهل جنون … گرد باد از حلقه چشم پری زنجیر را
جوهر آیینه ام موی زبان خامه است … بسکه گردم صاف از روشندلی تقریر را
جذبه شوقی بر اهل حیرت زادست … میکشد بکوی چند بن محمل تصویر را
کار زاهد نیست سر محراب فراز از خلق … در کمان فکر هدف غنیمت داده تیر را
منت خشک بست موج سیل دیوار مرا … چون غبار از آستین افشانده ام تعمیر را

زنهار از غفلت آن هندلان ایمن مباش … فتنه باشد زیر سر خواباندن شمشیر را

شوکت آن زلف پریشان چون درآید بخواب … بازمی‌بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

تعبیر

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را … روغنست از مغز چینی شعله آواز را

سوی عاشق آمدن نا شد بخود بالیدنش … خوب میداند نیاز ما زبان ناز را

بال و پرش چون رنگ از شیشه بیرون میپرد … چون بدست آورد کسی آن ساقی طناز را

دام برخاک پنهان شد چو رگهای زمین … بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را

بسکه شد بیماری من مانع فریاد من … چون نی نرگس بدل دارم گره آواز را

گرد وادی من شعله جواله است … میکند مشت غبارم آب آتشباز را

بال خود را غنچه کن بلبل بگردم کی رسد … من بخون رنگ گل خوابانده‌ام پرواز را

نطق در هر جا که گردد اصل فرعش حاشیت … موی چینی سایه باشد ریشهٔ آواز را

رشتهٔ پیوند روحانیست از هم نگسلد … شور حافظ شد خط ساغر شیراز را

ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم … وسمهٔ ابرو نگردد ناخن شهباز را

نشئهٔ پارهٔ ایجاد بود مستی ما … عنبر موج شرابست سبحهٔ مستی ما

چون خط از نگینیم ز گشتن فارغ … شسته حلوهٔ آسایش ما پستی ما

سبزه زاریست ز ما دامن صحرای جنون … دانه آبله سیریست ز تر دستی ما

می پرستیم و بهر بزم نشانی داریم … خط پیمانه بود مشق سبحهٔ مستی ما

ناتوان کردهٔ عشقیم برنگی شوکت … که حنا کرده گرانی به سبک دستی ما

پرورش است بسکه دل خاکسار ما … خیزد ز کوچه رم آهو غبار ما

رحلت نموده‌ایم ز کنعان بسوی مصر … چشمیست چون شکوفهٔ بادام بار ما

دل را بود ز لعل تو رنگ شگفتگی … از خندهٔ گلست نسیم بهار ما

خاک

خاک بیاد رفته آن شوخ جلوه‌ایم … گرد و بوی شیشه هوا از غبار ما

چسبیده‌اند چون گل رعنا بیکدگر … از شهد خندهٔ نو خزان و بهار ما

از جوی تیغ گلبن ما آب میخورد … رو بد سر بریده گل از شاخسار ما

وسعت ز ناتوانی ما نیست معنم را … خنجر بروی برق کشد نیش خار ما

روشن نشد بروی چشم سفید ما … ای روی ما سیاه‌تر از روزگار ما

آئینه‌وار شاهد آرام نیستیم … سیماب میچکد ز دل بیقرار ما

جا را بیاد چشم تو مستانه داده‌ایم … در دیده آب گشت و چکید انتظار ما

از بس براه وعدهٔ خوبان نشسته‌ایم … خون شد شراب از رگ سنگ مزار ما

تنگ از شکنج بخت تیره که رنگین کنیم رخ … داغ از سبب بهار بود لاله‌زار ما

خون جنون ز تربیت ما بجوش میزند … بال پری ز رشتهٔ شمع مزار ما

شوکت بکف نی قلم تر زبان تو … سبز است از نم غزال آبدار ما

غزل

ببال شکسته پرو بتر ما … بود گردش رنگ زنجیر ما

بهم شور مجنون و ما توأمست … دو مغزست با دام انجیر ما

ز دامان ما خون بلبل چکد … ز موج گلست آب شمشیر ما

چو چشم بتانیم از خود خراب … توان کرد از سرمه تعمیر ما

بیا و نگاهش ز خود میرویم … بود بوی گل گرد شبگیر ما

بود ملک ما شهر بند حصیر … نیستان بود بندر شیر ما

بهار خیالیم شوکت دگر … گل ما بود رنگ تقریر ما

بشنو تبسم و دوربانست تکلم ما را … نمک زخم دهانست تبسم ما را

شاهد ما نکشد منت آرایش خلق … عکس ننماید از آئینه مردم ما را

زمی بجوش محبت دل ما خالی نیست … تخته سینه بود خشت سر خم ما را

کوکب طالع عشاق جنون افزاید ... خال رخسارهٔ لیلی بود انجم ما را
امتیازی ز وجود و عدم ما نبود ... میتوان کرد پیدائی ما کم ما را
باشد از شعله حنای کف دریا نفس ... چشمهٔ دیده بود گرد تلاطم ما را

گوش گل داغ شد از برق شنیدن شوکت
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی ندارد بینوایان را ... بود چندان ز سنگ سرمه زیر بیصدایان را
خبر کاهل قدم را نیست از رنگینی عالم ... گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پایان را
بنور دل کند سیر محیط معرفت عارف ... چراغ راه باشد چشمهای ناخدایان را
پشیمانی رگ کار خوش دارد لذت دیگر ... دهان از نیشکر شیرین بود انگشت خایان را
سمندر طینتان از شبنم گرم از سوختن باشد ... رگ برق است تار پیرهن آتش قبایان را
چو نبود راستی نتوان عالم چشم پوشیدن ... ازین کوری نگهدارد خدا یا بیعصایان را
تراج مردم طماع قوت از طمع دارد ... بود از چوب چینی کاسه چوبین این گدایان را

درین صحرا چنان خوارم غریب از هجران شوکت
که دانم چشم رهزن نقش پای آشنایان را

آبرو از معنی لطیف صافی سینه را ... موم سر از مغز طوطی باشد این آیینه را
گرنه زود پوشان او نشنیده آواز طمع ... کرده اند از موی چینی خرقهٔ پشمینه را
حسن نگذارد که از دل سر زند راز جنون ... مهر از چشم پری باشد این گنجینه را
خصمی مستان برآید نیست بی کیفیتی ... خاک رسا نو میتوان کرد این غبار کینه را

تا سحر شوکت زدم ساغر برغم اهل زهد
عنبر دریای می کردم شب آدینه را

لب نو ساخته جام شراب آینه را ... خوابی نکهت کرده آب آینه را

مرا که تحفه بازی بود نظر بازی
که عکس کند ورق آفتاب آینه را

ز چشم مور سازد تنگ اگر آهم فضاها را ... گزند مینا هم از خانها بیرون هواها را
بچرخ آید فلکها از هجوم سیل اشک من ... صدای آب گم گردد ز خواب سیلابها را
ز هم اهل وطن را نگسلد پیوند روحانی ... کند آواز سوی فو خوشبستان نی بوریاها را

ز نور جذب عشق آخر بجای میرسم شوکت
چراغ راه داند گاه برق نگه پاها را

بد مستی نباشد غیر از خون منجرا شو روی آغم را ... ز کام از نکهت گلهای طور آید دماغم را
کرا فند گوشهٔ چشمی بمن از کوکب طالع ... کل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغم را
خیالش را برد همراه خود آه از دل تنگم ... صبا چون نکهت گل میبرد نور چراغم را

خط از رخت نقاب رخ راز شد مرا
برگ بنفشه سرمهٔ آواز شد مرا

چون چشم میبرم بهوای نظارت ... موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه ناله من گشته بی نفس ... رنگ پریده شعلهٔ آواز شد مرا
بر بی شکار خویش مرا کرد عاقبت ... قد خمیده ناخن شهباز شد مرا
میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال ... صد داستان نیاز نلب ناز شد مرا
خون هزار برق بگردش نمیرسد ... گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا

شوکت بیا و سرو قد او ببزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

جادهٔ صحرا گنار جو بود دیوانه را ... دیدهٔ آهو گل شبو بود دیوانه را
وحشتم از جلوهٔ سیم و زر افزون میشود ... گوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را
گرون ارباب سودا در کمند وحشتت ... بر سر از فترکان آهو مو بود دیوانه را
باد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد ... دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

شوکت آن نادی که پیوند رگ دل کرد عشق
قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

خدایا گرد باد شعله گردان پیکر ما را
بنای دیگر ما از آب و خاک حرص پیدا شد
زناشزم او بستر گرد و خرمن آتش
کند خوش نهر مجرو هم را از خوبداران
زبس از آه سرو ماز بلند آسمان برشد
بعصهای جنون کیفیت دیگر بود ساقی
چه گلزاری که همچون غنچه گل یا در زرخسار
زبس شوخست آهوی نگاهش چون نخواید

غبار آسیای باد کن خاکستر ما را
بود طول امل زنار نفس کافر ما را
بود زخ خشک نتوان کرد وا ملی تر ما را
بود گرداب از غلطانی خود گوهر ما را
چراغ حقه کافور باشد اخگر ما را
بیا و از کوچه زنجیر خاک ساغر ما را
درون بیضه رنگین میکند مشت پر ما را
کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را

چراغ داغ ما را سر بهم از روغن بود شوکت
فروزد چوب صندل شعله در دسر ما را

سیه مستی که میگیرد شبها دامن مینا
بهار زندگانی صحبت یاران موزونست
چه مضمونها که چون خورشید میگیرد از روشن

کند سر سبز مهتاب بیاض گردن مینا
بپای سرو میمالد از کف خود دامن مینا
بطوبار بیاض صبح ماند گردن مینا

بلد حاجت ندارد راه صحرای نخود رفتن
سفید کبر بدر راه از بیاض گردن مینا

زبند بند کشم شیون پیاپی را
خروج از تن خاکی بود عروج کمال

جرس نالهٔ ما عبث بندر نی را
نخست منزل اول رسیدن نی را

بغم عقیقت بود باده و دیگر اینجا
گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا

زبس بسوی تو پرواز کرد نامهٔ ما
نمیکشیم چو گوهر گلاب از گل ابر
ره گریز ز دست جنون نمی یابیم
بصفحه چون سخن وحدتی کنیم رقم

صدای بال کبوتر صریر خامهٔ ما
بست گرد یتیمی عنبر جامهٔ ما
سواد حرکه آهوست گرد نامهٔ ما
که احول دو زبانی شدست خامهٔ ما

زرنگ

زرنگ چهره ما یار ناشود آگاه
جهان بیاد تو مشتاق ماست رسوایی

رقم کنید بخط شکسته نامهٔ ما
که چاک واکند آغوش بهر جامهٔ ما

بود غبار تنت سرمهٔ رقم شوکت
که هست خاک تو از کوچه بند خامهٔ ما

دور از چشم تو گشاید دل از بستان مرا
شعله میگیرد و پری در شیشه از نالیدنم
عالم آبم ندارد منت انسانی که هست
زاهل این مجلس تواضع ناخوش بیجا بود
از خرام گرد باد سر بهم خیزد بود مرا
بود موج گل بطوفان جنس گهوار هام
بسکه امشب سوختم از برق خوی احوالش
گردش میخانه ام آید زرم آهو چشم
بسکه از ضعف گرفتاری بسنگ افتم چو شیشه
بسکه رنگین گشت از دست نگارش نگار

مینماید نرگس پرنیز بر گلستان مرا
بسکه سوز و شوخی آن آتشین جولان مرا
گردش ساغر خود چون گوهر غلطان مرا
دست سعی باشد زجار چیدن باران مرا
بسکه وا در گردش چشم تو سرگردان مرا
عندلیبم دامن هادر بود بستان مرا
دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا
وحشت افزون میشود از حلقهٔ مستان مرا
نالهٔ زنجیر بیرون آرد از زندان مرا
غوطه زد مژگان بحر رنگ چون مرجان مرا

ناتوانم گر وحشم یار شوکت دور نیست
کو رسن موج نمی بندد شب مژگان مرا

سمندر آتشیان جا از رگی جای خنگش را
شهید تیغ او از ضعف بندد دست پا یا
زکهسار جنون سیلاب وحشت می بجاید
قلم اول ز مژگان غزالان حرم بندد

بود از سنگ آتش آهن بجای خنگش را
ببال جوهر شمشیر پرواز است نیکش را
بچشم آهو شد چون نوبیناواغ پلنگش را
کشد مانی اگر در دور تصور فرنگش را

کسی کو بدن دست نگارش شود بجود
شراب نرگس اندخنای نیز گش را

شگفتست ز شرب مدام ما را • سیه بهار بود خط جامها ما را

صفای گوهر ما خلق را فریب دهد ۰ نهان بگرد یتیمیست دام‌ها ما را
ز بی‌دماغ رسیدن بس است قاصد ما ۰ رسانده است رسانی پیام‌ها ما را
فغان ز وحشت اهل جهان که این مردم ۰ نمی‌دهند جواب سلام‌ها ما را
بنای هستی ما از غبار دیدهٔ ماست ۰ گذشته موج تماشا ز بام‌ها ما را

بغیر این که ز شوکت کنند بدگویی
طمع نباشد ازین خوش کلام‌ها ما را

بزم عشقست بود باده دیگر اینجا ۰ جوهر آینه از خاک کشد سر اینجا
سبزهٔ گلشن صافی نبود موج صفاست ۰ گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا
یک سخن گو که پشیمان نشوی از گفتن ۰ کف افسوس بود حرف مکرر اینجا
نکهت از دیدن آتشکده گیرد رنگ ۰ خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا
عیش هموار کجا صاحب زر میباید ۰ تار بالین بود از رشتهٔ گوهر اینجا

میزند خون دلم جوش ز مژگان شوکت
خون یاقوت چکد از رگ گوهر اینجا

من کجا خانقه باده فروشی اینجا ۰ میکنم همچو سبو باده فروشی اینجا

نبود دم زدن کم ز سخن نشنیدن
پنبهٔ گوش بود مهر خموشی اینجا

زان بدن دوش تسلی جان دراندیش را ۰ مرهم کافور باشد صبح مطلب ریش را
از شکوه بینش دو چندان بصیرت را چه فن ۰ بسکه احول دو میبیند سرمهٔ چشم خویش را
از رگ اندیشه میشد خون آتش موج زن ۰ چون پر پروانه از شعله دم آتش را

یا از لف سیه بسیار گردن خوب نیست
اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

ز صحرای عشق وحشت شد فزون چشم تماشایش را ۰ نم همه ورق گرداند دیوان نگاهش را
بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میریزد ۰ گل پیمانهٔ خود میکند گل گرد راهش را

ز مستی

ز مستی شب نمی‌افتاد سویم گوشهٔ چشمش ۰ بیا فی چشم گلگون شد حنا پای نگاهش را
گل تعمیر گردد خانهٔ خورشید را حاکم ۰ ز عالم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را
بیابان محبت خاک حیرت خیز میدارد ۰ نجون برق تمکین دیده‌ام شب کیاهش را
ندارد سر بصحرا او چه چشم تو آرامی ۰ بود شوخی چو مژگان غزالان خارزارش را
گر از گرد هوس عاشق دل خود را صفا بخشد ۰ نهان از پردهٔ آیینه می‌سنجد راهش را
لباس نازنینان آنچنان دارد ببر شوکت ۰ که باد دامن گل میرود از سر کلاهش را

ز بس که وضع ملایم ننگ داشت مرا
چو موم زیر نگین زیر سنگ داشت مرا

بگلزاری که گرد از پرده بیرون می‌زند بو را ۰ دو رنگیها کف افسوس شد گلهای رعنا را
نباشد آسمانها آفتی از لامکان سر زد ۰ خط از رنگ سعی بیرون و نهانست مینا را
مباش از سر نشینهای تعلق زینهار ایمن ۰ که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسا را
بیا و خنده‌اش از بس بچشم گریه می‌آید ۰ تصور میکنم دیروز خود امروز و فردا را
ز عمر رفته میدانم حیاتی را که می‌آید ۰ کند شیرین نمک سیلاب اشکم کوه و صحرا را
چراغ شعله روشن ز غبارش می‌توان کردن ۰ بخاک کوی خوبان بسکه گردم گرم سودا را
برای چشم وحدت بین ... ۰ که همچون آب خوانم سرنوشت موج دریا را
چو موم جوهر آیینه از اعضا برون آید ۰ بخاطر بسکه دارم روی آن آیینه سیما را
علاج درد ما را نسخه نتواند که بنویسد ۰ بکف سوزن شود گر خانهٔ آهن مسیحا را
غریبی بحر وحدت جلوه گر را کس نمی‌بیند ۰ ز زیر آب نتوان دید موج روی دریا را
نگاه از بس ز خالش تا بچشم رنگ میگردد ۰ چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

ز غم همت بلندان نیست شوکت پست فطرت را
که از خار بود سرنیست بر و ناخن پا را

ندیدم بسکه از شوخی بمسند بر نشانش را ۰ خیال حلقهٔ چشم پری گردم کمانش را
رخ معشوق و عاشق و اپس یک جا باشد ۰ پریده تهای نگرم وا کند شیدا نفسش را

ز گرمیهای بزم ما اگر عنبر کند دود / نباشد رنگ چون نور نظر دود کبابش را
هوا گر مست دارد چهرهٔ ناشستهٔ این گل / گشاید از شعله آواز بلبل گرم آبش را
بمجلس رنگ شوخی بخت از بس داد بی‌تمکین / رم آهو تصور میکنم موج شرابش را
محیط عشق دارد در دل هر قطره چندین / پری جای هوا در شیشه باشد هر حبابش را
من و دشتی که از بس شعله‌خیز افتاده خاک او / چو برق از دور باشد جلوه آتش رکابش را
سلام جدول خود دارد ایجاد نه دشنامی / چه خواهی گفت بی‌سوز جوابی بدخواهش را

نمی‌آید بهم مژگان شوکت امشب از حیرت
ببال جوهر آیینه پروازست خوابش را

به لب پیمانه‌ها تلخ باشد کامها / سایه گر دیدن ز رنگست حیا جامها
قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا / پاره گردد از پریدنهای رنگم دامها
بسکه شهر از گریه‌ام موج رطوبت میزند / همچو سیل از کوه میریزد هوا از بامها
نامها را نیز با هم رنگ شانی دیگرست / این نگینها کل بهم می‌افکنند از نامها
سالکان را وقت بی‌طاقتی تعلق نیستند / جاده‌اش پنهان بزیر خاک دارد دامها
من نگاه و رشته شوخی که از بس خشم و ناز / خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها
تا تو لنگر از خم گیسوی او بر پشت نقش / سر بهم دارند همچون خانهٔ موشانها
رو به پشت کعبه دارم که اینجا زاهدان / چشم میپوشند جای جامهٔ احرامها
مینماید شاهد همت چو اند از نقاب / ابروی پیوسته آغاز با انجامها

شب که بر میبندد از چشم کسی شوکت سواد
واشت طومار بیاض از پردهٔ بادامها

بجان خود قناعت کرده دیگر بود ما را / ابر خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را
زمین را آسمانی کرده‌ایم از رفعت پستی / بگرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را
وجود ما کمال از بیقراریهای ما دارد / طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را
ز کندنهای طبع ماست قطع از خلق تا کردن / بریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را

بروز

بروز ناقبولیها گرفتیم اوج اقبالی / که دست رد و ربن پرواز بال و پر بود ما را
مزاج ما ز طفلی نازپرور و خطر باشد / کنار جام طرف دامن مادر بود ما را
بیا با نرگس استغنا حباب جام و ساغر او / هوای آب حیوان شد سکندر بود ما را
ز جا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد / بپای زنجیر چین دامن محشر بود ما را
بنور ابروی خویش میکردیم عالم را / بهر موی سر ما غلطانی گوهر بود ما را
هوا در کوچه ما نیک بر افتاده باشد / نسیم از غنچه داغ جنون افسر بود ما را

آب حیوان

شبستم از میخانه دیوان خود شوکت
ورق گردانی ما گردش ساغر بود ما را

نظر چون افکند ساقی دل خون گشته ما را / لب میگون کند چشم بخون آغشته ما را
رگ طول امل را قطع کردیم از زندانها / کف افسوس ما مقراض باشد رشته ما را
وطن را نه زمانه از وطن ما را خبر باشد / کرمی آرد جواب نامه ننوشته ما را

زمین مزرع ما شوکت آتش‌خیز میباشد
درو باید بداس برق کردن کشته ما را

پیاله لاله باغ خسرو بود ما را / بکف قدح گل روی سپید بود ما را
ز بیقراری خود نیستم محروم خویش / طپیدن دل ما دست رد بود ما را
شدست از گره خاک و آسمان معلوم / که چرخ قالب خشت لحد بود ما را
شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست / پر هما بکلاه نمد بود ما را

بود بکعبه و بتخانه چشم ما شوکت
نظاره آینه نیک و بد بود ما را

بدر بوسه گردم از طمع بیهوده گردیها / غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها
براه عده‌اش چشم سفید افسرده‌ام از او / مزاجم را بنک باده‌ام کافورست سردیها
گل مردانگی پیشانی بگشاده میباشد / بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها
و درین صحرا غباری هم نماند از سیم باقی / ز بس پامال من سوده شد از ره‌نوردیها

سبکروحی مرا از زور بازو قند من شوکت | بپای ناله خود میکشم افلاک گردونها

بیرون نرفته حیرت ما از غبار ما
باشد ز موم آینه شمع مزار ما

افتاده در دکان هلاک نسیم بهانه اند | خیزد و بباد و شهپر عنقا غبار ما
حیرت فکنده بلبل ما را از اضطراب | بالیدن گلستان دل بیقرار ما
بیرون غبار صافی طینت نمیشود | آیینه میکنند ز سنگ مزار ما
پروانه غبار سبکروحی خودیم | باشد فروغ شمع نسیم بهار ما
بیخود شدن بگلشن ما خنده گلست | از خویش رفتنست نسیم بهار ما
شیرین لبان ز چشمه ما آب میخورند | موج تبسمست رگ کوهسار ما
عاجز بدست دشمن ما هرکس نمیشویم | پیوند ریشه گل نرفتست خار ما
عمریست رفته ایم بباد فنا هنوز | ننشسته است شعله بجای غبار ما
آمد بخاک ما ز ورش تا بوی روحبخش | ما لا گرفت یکقدم آدم غبار ما
از یک نظاره گلشن ما تازه میشود | موج نگه بود رگ ابر بهار ما
آغوش خویش وا کند از شوق قفس | افتد بچشم دام گل از انتظار ما
ما را ز ابر سایه سروی شگفته است | واغیست طوق فاخته از لاله زار ما
افتاده کسب خرقه ما نجبه نقش پاست | از جاده کرده اند مگر پود و تار ما

شوکت بده به پنجه ما جام می که هست
دست رد پیاله کف رعشه دار ما

بوی ثبات نیست بهار امید را | باشد شگون ز رنگ حنا صبح عید را
گوشم لب خموش و لبم گوش کر شده است | از بسکه بسته ام در گفت و شنید را
بنیاد سوز ناله گشایش ببین که نیست | دندانه از طپیدن دل این کلید را
هرکس مرا بجوی خود آلوده دید گفت | باشد گرفتن طلس سرخ این شهید را
مستغنی از به شمری ما هر عشقند | پیوند تاک ساخته ام نخل بید را

شوکت

شوکت بصبح جلوه آهی نماند هست | دیگر غبار و سرمه چشم سفید را

هستی ز رنگ و بو بود کائنات را
باشد ز رنگ بو نفس اهل حیات را

اشیا تمام مرکز پرکار عالمند | گرد سر آورند بگردش جهات را
آماده فنا نکند عمر را قبول | دست رد است عشق پیری حیات را
زین بند چون توان بدر آمد که آسمان | یک حلقه است سلسله ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن
زنگ دوام نیست بهار ثبات را

هنوز زنده بود نام از شهرت ها | زموم زیر نگین است شمع تربت ها
ز شش جهت چو زمین آمدیم و واماندیم | بود ز گردش گردون کمند وحدت ها
ز سخت جانی ما آسمان ندارد باک | ز کوه چه رگ سنگست خاک طینت ها
ز زیر سرمه هوا چون نگاه میجوشد | پرست بسکه جهان از غبار کلفت ها
بدل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت | نگاه چشم غزالست آه حسرت ها
ز جور مشتریان بسکه جوش افغانم | رسد بگوش صدا از شکست قیمت ها
ز موج مایست بروی حباب ها زنگی | شکفته لاله و سیار ما ز تربت ها
نشسته ام و رمیدن بگرد ما نرسد | خمیر مایه آرام ماست وحشت ها
پرست انجمن با خیال زکر و ملال | ز چشم سرمه کشیدست شمع صحبت ها
ز فیض عشق بدلهای سخت ره دارم | زند بچشمه آیینه غوطه حیرت ها
پس از وفات ندارم ماتم افسردن | شرار سنگ مزار است شمع تربت ها
نگه بود کف افسوس دیده احول | بود ز چشم پریشان نظر ندامت ها

بسینه ناخن افسوس شکنند شوکت
بگلشن نگه یار بیم وصلت ها

هر غزل یک گلبن باغ خود باشد مرا | مطلع رنگین گل روی سپید باشد مرا

تربت

ناقبولیهای من شد باعث اقبال بخت | مصرع برجستهٔ من دست رد شد مرا
جامهٔ فقرم چو عنقا نالهام گردید سست | شست صاف آینه زنبور شد مرا
قمری از رشتهٔ نظاره ام دام است | در نظر تا جلوهٔ آن سرو قد تا شد مرا
گر شوم من شبنم و گردون شود سرابر ازت | کی رسد بر خاستن چشم عدو تا شد مرا
عیب جوییهای خلقم میکند صلحست بهر | منت بسیار از اهل حسد تا شد مرا

گشته ام شوکت بیابانمرگ صحرای جنون
چشم آهو قالب خشت لحد تا شد مرا

می نهم یکسر بزانوی خیالست رو را | موم شد مغز سرم آیینهٔ زانو را
رفتن خوش شرقم ناز بصحرا کشت | سینه از شوق تنگ کن ورق آهو را
سرو چون دود و هوا میشود از بغلش | گر بگلزار روی جلوهٔ قد دلجو را
بنجوای بوی توام جادهٔ فنن تا شد | راه از کوچهٔ انگشت سران کور را
قید عالم نشود مردم وحشت زده را | نتوان کرد به زنجیر رم آهو را
کی غم از کوتهی جامهٔ فقرست مرا | نیست حاجت نمد آیینهٔ زانو را
میروی زیر ها وی نظارهٔ تو | از طپیدن دل ما رخنه کند پهلو را
مرد وحشت زده را نام نشان دامن انجمن | دهن شیر بود نقش قدم آهو را

نبود لبهای ما از اعم ارباب شعور
کی سر شعلهٔ او داغ بود هندو را

چون لاله بنه داغ محبت دل خود را | روشن کن چو شمع چو گل محفل خود را
تا بر سر بستار چو گل جا بدهدت | چون غنچه یکی ساز زبان دل خود را

عشق دارد محو بینایی دل خناب را
شیر مست بیقراری میکند سیماب را

اهل غفلت را کجا پروای بیداری بود | زیر سر دارند چون بالین مخمل خواب را
کی بجو سرکشی کار ز امنت اگر کشی بهر ذق | آب از خورشت نان حلقهٔ گرداب را

نست

نیست هرگز تشنهٔ شرمندهٔ احسان | و درگر تا چند داری همچو گوهر آب را

جز غم هستی نمی باشد غم دیگر مرا
همچو نرگس دور نتوان کرد از ساغر مرا

ناتوان بلبل منم باغ و بهار عشق را | از رگ گل رشتهٔ آهست تا دیگر مرا
دامن دشت جنون شوکت چو من خالی نمی | گرد برق نالهٔ زنجیر خاکستر مرا

هوای عالم ابی کن از خود پاک کن خود را
غبار آتشین شو شعلهٔ ادراک کن خود را

بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی | بروم آنچه داری در ولی امساک کن خود را
ز بسیار وانیها بدریا بوضو منشین | نتیجه کن یکی را هستی خود پاک کن خود را
ببال نغمه سرچیر و مرغ و دل اعراف | سبکروح از صدای اشک زناک کن خود را
سفر از خویشتن خواهی فیق بیفزا اشعر | بهر صحرا که بینی گردبادی خاک کن خود را
سبک جولان تو طاوس برق از آتشین شهپر | بدست آور دل پرسوزی آتشناک کن خود را

بمعراج فنا شوکت رسیدن با پرها وارو
هوا کن از خاک و شعله کن افلاک کن خود را

چو نقش آید برای مردهٔ آرام دلها | کجا از سنگ نبود و لیلی قرب منزلها

تا دم مرگست فکر تختهٔ مافوت ما
بعد مردن معنی رنگین گل تابوت ما

صاف گوهر را گداز شرم برق افتست | سوده گرد از شکست رنگ خود یاقوت ما

جام پر لعل تو مهر دست لب دراز مرا
رنگ می سرخهٔ کاین بود آواز مرا

دل از نظارهٔ گلشن چو بنی بود ما را | گل زمین قفس دلنشین بود ما را
ز نام حیرت ما پر بود سواد جهان | که موم آینه زنگین بود ما را
ز بس گرفتیم ورق وشت بار هر جانها | ز سایهٔ منت روی زمین بود ما را

گروید سبکروحی با جنون ما · از پرتو مهتاب بود پیرهن ما
وصل تو بصد خون جگر داد بهم دست
گویی لب زخمست بهم آمدن ما
خوش نمک گردان بهر موج خون فوت را · سبز آب زند کانی کند گل یاقوت را
آب رنگ لعل او روشن از رنگ شراب
آب باشد روغن گل شعله یاقوت را
خاموش از رباب سخن قطع نسبت · مقراض بود بستن لب تار نفس را
نفس وزدم محیط خود کنم همچون هوا دم را
بهم مهر خموشی چون دو لب ازدم دو عالم را
بصور نخانه نقش بلبجد مصیبوعتوان از تو · نمیگیرد بخود زخم دل بیتاب مرهم را
سپند شعله آوازباشد مهر خاموشی · ز دیوار هوا گل میکشم تصویر آدم را
جدا بهاد و لب از هم بتحریک زبان از رو · که منحشد نخندان امتیاز از هم دو عالم را
بچشم عارفان گرداب باشد سبحه گوهر · نباشد انفصال از یکدگر اجزای عالم را
مشو نومید از چشم تر حیران خود شوکت
کند حیرت حباب چشمه خورشید شبنم را
بلب آید چو بیاد رخ او ناله مرا · گل خورشید شود غنچه تبخاله مرا
داغ چون لاله شود تازه بهر نوروزم
گردش سال بود شعله جواله مرا
بود مردن استخوان چشم عبیر رو ما · گاه دیوار هوا باشد ز رنگ زرد ما
طینت ما بود مردن شعله جلکرده است
آتشین چون شعله یاقوت خیزد گرد ما
میدهد دست بصد خون جگر مطلع ما · لب زخمست بهم آمدن مصرع ما
بزم ما چون مژه از حیرت ما نور است · شب نشینند بمهتاب نگه مجمع ما

ای

دیگر

ای تند از شوق نو اجزای زمانرا · باشد نفس از باد نو دوران چمن را
باشد از ان تا باید قامت معشوق · یک کمر بار دیگر کن دو جهانرا
رهروان دشت غفلت را دل بیدار نیست
جاده بار کهای خوابست این ره خوابیده را
ولم بعالم بالا برون زند خود را · چو ماهی که ز دریا برون زند خود را
فروغ آینه میگون نماید از خط سبز
چو رنگ می که ز مینا برون زند خود را
ندارد تن بسختی داده پرواز افت دوران · نمی باشد بزیر آب پروا سنگ آتش را
چون کنم شرح رقم کلک سبک جولانرا
میبرد موج هوا دست بدست اشک مرا
سالکان تو سبکروح تر از بوی گلند · شور بر جسته ام از جای کند دیوانرا
کوه دین یک جاده باشد مردم آگاه را
شد جدا از هم رسن گرد ند قطع این راه را
عشق راحت دار واز پهلوی عقل حیله گر · شیر را بالین پروانده رو باه را
جاده صحرای مشرب جبهه بگشاده است · چین پیشانی بود بست و بلند این راه را
نیست معشوق بجز افتادگی افتاده را
نقش پا باشد پر پروانه شمع جاده را
چه پای سعی میچی بدامان صبوریها · کز این ره دور نظر نزدیک رو آیند دوریها
بچشم ظاهر و باطن کسی را نیست بینایی · چو بادام دو مغز از بس دو عالم یاکشته کوریها
بدست موج شبنم پنجه خورشید میتابم · نمی آید ز شیرینی چه می آید ز موریها
لب این خاکدان سبز از خوش شاهان · نمی افتد ز منصوران ز فکر پر غروریها
هوا شوکت بچشم صفحه تصویر می آید
ز بس مستند مردم از شراب بیشعوریها

رسید تا بگلو لاله سرو مینا را | گر شسته گل ز کرشمه دو بالا را
گذر بعالم نورست دین دو بینا را | ببک محیط رجوعست این دو دریا را
چو گرد باد زند سرو موج بیتابی | بگلشنی که دهی جلوه قد رعنا را
بباد لعل نوا زاشک خویش تشنه لبان | کنند سوده یاقوت ریگ صحرا را
بجاست عشق اگر بخشد فراغم از دو جهان | ببک پیاله کنم خالی این دو مینا را
خوش آن زمان که بیابان من تهی قبضه | بهانه عرق آرد دیگر به اعضا را
وجود ما ز عدم وارد نشخوان ابجدی | خمیر مایه هستیست نیستی ما را

چشم بر لب دل بزلف پر شکن داریم ما
در خطاست کی عقیقی در یمن داریم ما

کی گذارد تشنه لب ما را ز فیض سخن | از زبان خود عقیقی در دهن داریم ما

باز عشق آمد نثار او سر تسلیم ما
از سر و نیای دون جاستن تعظیم ما

غفلت و آگاهی سال و ماه ماست | خواب و بیداری بود روز و شب اقلیم ما
شمع دلش بس که روشن کرد گلزار مرا | خار باشد از پر پروانه دیوار مرا
گشته‌ام چون نشئه می کم بدو شب بخودی | گر روش ساغر بلند باشد طلبکار مرا
گر ببینه از گل خورشید بر سر میزنم | تار و بود از پنبه صحبت دستار مرا
میشود از صافی طینت رواج بیشتر | گرم دارد آتش یاقوت بازار مرا
معنی رنگینه سر تا دارم نهان | می‌توان چون استخوان دارد طومار مرا
بسته‌ام خود را ست از پنبه گرمابه آب | لعل شیرین غنچه لاله است [illegible] مرا
غنچه اقبال من از ناتوانی نشکفد | با دوست روزه دم صحبت گلزار مرا
بسکه جران بی تی گردیده سر تا پا چنج | نیست فرق از رشته نظاره زنار مرا
ناز پرورد خطر باشد نهال بخت من | رشته آب از جوی آتش میخورد خار مرا
گرد از بخت سیه یک پرده افزون میخیم | تار چشم اهوان باشد شب تار مرا

هر که

شوخیم

هر که شوکت آگهی دارد ز خوی تند من | فتنه خوابیده داند طبع هموار مرا

رسیده است بمعراج و روشنائی ما
ز کاینات گذشته است سینه چاکی ما

رسیده سقف بجایی که از سبکروحی | هوای خانه گرفته است چشم خاکی ما

نیست از غفلت چو شب خواب سبکستانه ام
پنبه از نورست چون فانوس بالین مرا

گر رخس گلرخان کامل دل دیوانه را | پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را
نیست صاحبخانه ملتفت از مهمان خود | از نگاه میزبان باشد هوا این خانه را
شمع ایام شد راه بجانم زین محیط | آسیا باشد بل از خود گذشتن دانه را
آتش افکن شد بگرد و ناله‌ام چو سوز دل | شعله آواز چینی سوخت چینی خانه را
بسکه با لعلش شرابم آتش جگر دوست | شعله جواله دانم گردش پیمانه را
قامت خم نفس بر آمد از غفلت ما نفست | حلقه دام گشت زنجیر این سگ دیوانه را
نرم کن دل از فریب نعمت الوان مخور | آرد گردد آسیای نان بخت این دانه را
خانه تن را قیام بندم کی دارد بپای | یکقدم آدم بود دیوار این کاشانه را

آمده است از فلک روزی ما بخوان ما
ز آتش سنگ آسیا پخته شده است نان ما

میروی کوبی بجای خویشتن استاده | بسکه میگیرد هوا رنگ سراپای ترا

بشنو پیمانه می چشمه خورست مرا
شمع مجلس قلم مشق جنونست مرا

خون شده‌ام از شکم و رشته بهم جسپیدن | که بهم آمدن زخم در و نیست مرا

چنان بجاو چکد از دیده‌ام خون بصر تنها
که چون نرگس بچشم فکر نیست دست جنبرها

ز بس جا کرده عشقم دیده‌ام نقش از ادا دو | که از رنگ ورق باشد بیاض چشم صورتها

آواز چینی

آمده است

ریاضت تخته ساز و کار ارباب توکل را
ره مجنون ز سیر دشت با صحرا میکرد و
ز روی نخ بهار از فن الکاش بود قلندی
بیا تا ز زلف کافری مکتوب اعمالم
زاندک غم نفس و شد لالا از اشک میکردد

بود شب و شکم چسباند مشق قناعتها
نم آهو بود وست و بلند راحتها
بروی برگ گل شد نکهت گل رو محلها
نمی آید بکف چون برده شب از لطافتها
بود موی دماغ آینه را فکر کان صورتها

نگیرد بی بصرت عزلت از اهل جهان شوکت
بچشم مردم احول نگردد نیست صحبتها

سروی که شد سوار برای نگار من ⁂ دائم ز طوق فاخته سازد رکاب را

رفتم از هند و ز باد خوش بروم رخت را
شد سیه دوشم شنیدم سکه بار بخت را

بسکه سنگین شد ز گفتگوی اهل روزگار
بارشاهی کمتر از هر دون نمی باشد مرا

حلقهٔ گوشم نگین واز است حرف بخت را
تختهٔ تابوت وا شد اهل عرفان تخت را

از تماشای بهار و باغ شوکت فکر غم
غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

نگه گرم کند مجلس ما را روشن
جاوه گوی تو گرد دیده رگ تو فلمون
حاصل و نی دون غیر شمائل نیست

گر روشن چشم بود حلقهٔ فانوس اینجا
گشته ام بسکه بعید رنگ ز مینوس اینجا
که دو عالم نبود جز کف افسوس اینجا

نجو واز باده نگیرکی عشق شوکت
حلقهٔ کعبه کند نالهٔ ناقوس اینجا

روی بتی که شمع شود خانهٔ مرا
شوخت دزد و بجهد از خواب خویشتن
خرم بود ز وعدهٔ پوچ نهان و لم
باشد رقیب انجمن آرای کلز خانه

بال پری کند پر پروانهٔ هوا
تعبیر خواب میکند افسانه مرا
موج سراب سبز کند دانه مرا
نعمت چشم دیو پری خانه مرا

شوکت

شوکت ضعیف عقدهٔ زلف نظاره ام ⁂ از ابنوس چون مرهم کن شانه مرا

باشد بسبز نگاه محو نشی مقام ما
جنابی دلست جواب سلام ما

موم نگین خویشتن کافور کرده ایم ⁂ ابد بگوش اهل جهان سرد نام ما

چندین کتاب حرف سیاهی نشست بر
شد حرف روز نامه هجر تو شام ما

وحشی عشق آشنای خود ناز ده ام ترا ⁂ جنبش سیماب باشد دست رو ام

بنود معطر دیگر محتاج مجمع ما
باشد فتیله عنبر بجده مصرع ما

گشته از فیض تو گل بر نغمت خوان ما ⁂ بخته است از آتش سنگ قناعت نام ما

چشم تو خود نما بود تا بروی بزیر خاک
سطح هوا بود ترا آینه بدن نما

لطافت تو محالست جلوه گاه ترا ⁂ بود حریر هوا پرده بارگاه ترا

بر روی چهره سبزان از بسکه محو گشتم
دیدم رگ زمرد و نگاه خود را

اسمان گشته از تجرید روز افزون ما
میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال
باد صبح از تیغ او کاهی که می آرد خبر
سد راه ما سیکرو خان غبار چشم نیست

از سبکروحی هوای خم شد افلاطون ما
وا از مردم نهان نظاره مجنون ما
میبرد همراه او چون نکهت گل چون ما
چون صدا از خم برون می آید افلاطون ما

بخت برگردیده ما پاسبان خود بود
زیر پای خویشتن بیند طالع وارون ما

اسمان مانع رفتار سبکروحان نیست ⁂ دست بستن نشود سد ره رنگ حنا
کی بود سرگشته کار از منت از کس بهر قفا ⁂ بخته نان از آتش خود شعله جواله را

در بیابانی که ریزو رنگ وحشت شیوه‌ایست ... شوخی چشم غزالان است داغ لاله را

نشنود کس از لب عشاق لحن ناله را
طینت آواز شکستن شیشهٔ تبخاله را

چون صدف از فیض اقبال دهان خشک ما ... دارد از آب گهر مغز استخوان خشک ما

از قناعت طینت ما محو گردیده اند
ترا حبس دانه نان خشک ما

تا رجا بود رگ موج هوا مرا ... عریان نمیست پیراهن ته نما مرا

فصل بهار گرد بارود زد دانه ام
باشد همیشه گردش اسیا مرا

کی دل از گردش نشود باز مرا ... گرنشت اوز بود سینهٔ نهنهاز مرا

همه شب چو فغان مسکنم و خاموشم
بر تو شمع بود شعلهٔ آواز مرا

سینه صاف از غبار کینه نیست ... گل نباشد چشمهٔ خورشید را

جنون از رحمت دیوانگی کامل بود ما را
شرار سنگ طفلان آتش بود منزل ما را

ز شوق قاروی بت خط برخ دمیده ما ... نگه دمیده چو مژگان بدور دیده ما
چو جم درخت کهن سال گلشن عیشیم ... می رسیده بود مبوه رسیده ما

پس از هلاک بجان قطع گفتگو کنیم
بود چو خامه سخن گوهر بریده ما

بدام حلقهٔ حباب بسته اند مرا ... بتار موج مژگان بسته اند مرا
ازین محیط بجای نمنوانم رفت ... بگرو ناوک گرداب بسته اند مرا
کشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز ... برشته‌های رگ خواب بسته اند مرا
بخواب خویش بطفلی نبرده ام آرام ... بگاهوارهٔ سیماب بسته اند مرا

بشاخ

بشاخ سنبل فردوس چون کنم پرواز ... بدام طرهٔ پرتاب بسته اند مرا
چگونه چشم بپوشم ز هر گه بحجاب ... طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا

مده فریب بدام چو بلبلان شوکت
بریشهٔ گل سیراب بسته اند مرا

طالب راحت مجو گشتی شوم تاریخ را ... جاده راهی نباشد غیر مار این گنج را

فراید از هر سرگشتگی صاحب هنر ما را
کند سنگ فلاخن جوشش غلطان گهر ما را

بروز حشر هم نگذارم از کف جام عشرت را ... تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را

نباشد گر در آمد نگاهی از عصا بهتر
بود برهان دلیل حق شناسی بصیرت را

نامه را بندم بدست خویش همراه صبا ... تا بر و یکشب علک بنهد مکتوب مرا

سرمهٔ نازتوان کو ز خاکستر هند
شوخی چشم غزالت سپاهانش را

ببا و چشم تماشا گل کند شکفتن ما ... بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما
ندیده کس ره هموار غیر عریانی ... بلند و پست رهٔ ماست چین دامن ما
چراغ خانهٔ ما کرنی نظاره ماست ... نگه چو دود برون میرود ز روزن ما

خط تو رخت غباری بجیب ما امشب
و مد بنفشه هنوز از غبار دامن ما

خستهٔ چشم کسی باشد دل افگار ما ... تا ز بالین وا کند نرگس کند بیمار ما

جامهٔ عریانی ما خوش تماشا افتاده است
گرد و انداز جوهر آیینه بود و تار ما

خاکساری عمر ما را مانع رفتار نیست ... نگذرد سیلاب زود از پستی دیوار ما
هست از ساقی نباشد طبع والای مرا ... باده از خویشست چون انگور مینای مرا

خاک وحشت‌خیز دارد دامن دشت جنون	سبزه مژگان غزالانست صحرای مرا
زآتش یاقوت خاموش نگاه مشتری	شعله میگردد هوا از گرمی بازار ما
بیجان مانی است مکان شریف ما	چیزی نخورده است غذای لطیف ما
ناقبول لبهای خلقم قاصد سوی حقت	هر که رو گرداند از من برد مکتوب مرا

زبس گردیده آب از جوش و جنبش پیکرم امشب	کف موج رم آهو بود مغز سرم امشب
هوای بدن سوی که دارد گرم پروازم	که چون مژگان چکد نظاره از بال و پرم امشب
نجوم غنچه خوش خنده او بسکه می‌آید	بود موج تبسم تار و پود بسترم امشب
زبس در آتش نظاره او سوختم خود را	نگاه گرم می‌بایند از خاکسترم امشب
نمی‌باشد بسر سودای صندل ساقی صبحم	نخود میبالد از چین جبین درد سرم امشب
چنان گوشم تهی گردیده است از نغمه غفلت	که می‌آید بگوش آواز پای اخترم امشب
بروی لاله و گل نیست آرامی نگاهم را	رمیدن پرواز زلف برنگ و بو گرم امشب
بسی هم نشد از من جدا بخت سیاه من	بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب
چو رنگم میرود از چهره پرواز آرزوی چمن	زبس نمناک شد رخسار از چشم ترم امشب
گل داغ جنون وا شد زبس گرم تماشایم	بجای مو دمد چون شمع مژگان از سرم امشب
زبس نور نظر شوکت ببالای علم قد اوست	نگاه آلود آید اشک از چشم ترم امشب

زبس دارم بیاد روی او بزم حضور امشب	هوای خانه‌ام گردیده چون فانوس پرنور امشب
بهر جا بخیه از بس یاد وصل تنگ آغوشی	بود نزدیک و می‌آید صدای دور و دور امشب
مبادا فرم رنگش شود نظاره گرمی	چراغ خانه خود کرده‌ام از چشم کور امشب
دگر زلف کرا یارب بخواب خویش می‌بینم	که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

وارم

وارم از یاد رخت تکیه بر بستر امشب	بسته از صبح بهارست ببالین امشب
داشتم دامن از آن شوخ قبا گلگون را	آنقدر یاد که گل گشت نگارین امشب
صبح گلگون شده چون پنبه مینای شراب	بسکه گردم ز غمت گریه خونین امشب
رشته شمع رگ برگ گل شب‌بو شد	بسکه آمد بخیال آن خط مشکین امشب
مژه‌ام بر مژه از جوش حلاوت چسبید	دیده‌ام از بسکه آن لب شیرین امشب
شوکت از گفته خود دفتر صد رنگ گشاد	شد چراغان چمن از دیده گلچین امشب

صدف ز گریه من شد حباب در ته آب	رسید خانه گوهر بآب در ته آب
بود ز خجلت چشم تری که من دارم	نهان چو دیده ماهی حباب در ته آب
چراغ دره غواص کی بود درکار	بود فروغ گهر ماهتاب در ته آب
بلی ز عیش بیابان ترم بود شوکت	لب خموش صدف تر حباب در ته آب

بیا و بگو محفل بال و پر پری کنیم امشب	بصبح شمع کافوری سحرخیزی کنیم امشب
باز کن دیده که دل نور خدا را دریاب	چاک زن پیرهن خویش و هوا را دریاب
وقت آن شد که بسکر و چشم از دست رود	چون حنای تن ناخن شده‌ام پا برکاب

تر او مشب گهر صاف از دل سکندر داشت	ناوک او باج پر از جوهر آیینه داشت
بی تو امشب از نجوم نو چشم تنگ شد	پنبه مینایم ز مهتاب شب آدینه داشت
نیست امروزی لباس فقر من پیش از وجود	صورتم از خامه موخرقه پشمینه داشت
وی بیکجا بود پیوند نگاه ما و یار	داشتم من در نظر یار آنچه در آیینه داشت
پهلوی افلاک را بگداختم خالی ز زخم	دشنه تیغ ناله ما از استخوان سینه داشت
گرد میگردد بلند از گردش ایام من	بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت

از بسکه بخواب

بیقراری بال پروازست شوکت مرورا • بام چرخ از دل طپیدنهای عاشق زینه داشت

ورکشتی توکل ما نا خدا خداست
ور گوشهٔ تجرد ما بوریا رباست

گشتند تشنگان محیط او نسیم • زین بحر باک که زنام اشنا شناست

از سینه میکشم دل بی عشق را برون
آری علاج آینهٔ بی جلا جلاست

نازرفتار توکلزار تعین شده است • جاده از جلوهٔ رنگین توگلبن شده است

بی رخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات
می نه شیشه حنای سر ناخن شده است

نقاب چهرهٔ آن آتشین مزاج نداشت • چراغ طور ز فانوس احتیاج نداشت
بغیر مرهم کافور ساعد خوبان • جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت
زمین ربوده دل و دین عقل خرابم • که شهر عافیتم اینقدر خراج نداشت

گذشت بسکه برای تو شوکت از دو جهان
نبود میل کلاهش سری بتاج نداشت

نگاه کشاده دلم از نظارهٔ باغست • که غنچه در نظر من فتیلهٔ داغست

چنان سیه شده با سرو قامت تو چمن
که بال فاخته در دیده ام پر زاغست

خون دل خستهٔ آن چشم سیه راکوست • چوب بادام شهیدان ترا تابوت است

رقم از معنی رنگین تبسم دارد
دهن تنگ تو شوق قلم یاقوت است

انجاکه بود مغز قلم از بوده نشان چیست • آیینه ام از نور نظر میکشد آزار
ابنای جهان زاول بیدار نباشد • حیرت بمکانی که مرا برده مکان چیست
ناعاقبت کار من از بعنف فغان چیست • این قافله را بار بجز خواب گران چیست

کیفیت

کیفیت غفلت چو بود باده چه حاجت • چون هست کرانجائی با رطل گران چیست
کارت بخموشی کشد از گفتن بسیار • چو قطع سخن حاصل ازین تیغ زبان چیست
خاموش نبود کم سخن افتاده چه معشوق • چون تا ز سر حرف کشد نازر زبان چیست

شوکت کند از اطلس افلاک چو مروان
آرایش خود انهمه مانند زبان چیست

نگاه و دیدهٔ انچشم سیه مژگانست • چون سیه گشت رگ تار نگه مژگانست
بامجو نظاره بکوی تو سبکروح و دم • غیر خاری که مرا زبخت بود مژگانست
صف چو بندند بجنگ دل من شوخ ناز • انکه اول شکند حرف کلاه مژگانست

گفت ازان چشم سیه مصرع فردی شوکت
که رو نقش همه چون مدنگه مژگانست

بره کجام از تشنه لبیها غم نیست • چشمهٔ ابلهٔ پای کم از زمزم نیست
لاله روئیدست شد از ناله زبجرم داغ • گرمی شعله آواز ز آتش کم نیست
عقده چون غنچه تصویر بود در کام • صد بهار آمد و از خنده بهم خرم نیست
برق از مزرعه ام سبز شود جای گیاه • بندد از مور کمر از پی کشتم غم نیست

عشق را شکوهٔ حسن نباشد شوکت
که زخورشید غباری بدل شبنم نیست

خال رخسارش سپند آتش رنگ گلست • چین زلفش از نزاکت موج بوی سنبلست
عشق کامل حسن را آخر مسخر میکند • رشتهٔ گلدسته از عقد نگاه بلبلست
خوبرشانی بغیر و پیدا ز وجز تو دگر • عقدهٔ زلف تو بندداری که بحکم سنبلست

تا رقمهای ترا شوکت تماشا کرده ام
رشتهٔ نظاره ام مشکین چو تار کاکلست

از رخت بسکه عرق سرزده است • نگهم غوطه بکوثر زده است
گشته تا روی تو فردوس نگاه • گریه ام خنده بکوثر زده است

ز شب زده باز آمدن ... چون پیرهن تیره
از صبح ... ز بلبل دوری شب ...
... از لب ... اصلاح تو ...

بوی از نکهت می می آید / تا کی چشم تو ساغر زده است
شعله آشام خماری دارم / که می از خون سمندر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم / عنبر از موجهٔ می سر زده است

صفحهٔ نظم تر خود شوکت
مسطر از رشتهٔ گوهر زده است

صحرا ز لاله غوطه بگرداب خون ماست / چشم غزال عنبر موج جنون ماست
از بسکه خاک گشته ز تیغ نگاه یم / چون زنگ بادهٔ که بجام ملون ماست
از آب تیغ برگ گل عیش چیده ایم / صبح بهار ما کف دریای خون ماست
از خود به نیم نشئه بسکوه گشته ایم / رنگ پریده موج می لاله گون ماست

شوکت گلی که تیشهٔ فرهاد زو ببر
یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

لبی که خون طرب میچکد از باغ منست / گلی که برون فشاند ز خنده داغ منست
فزون شود ز تماشای باغ سودایم / که بوی گل نمک شورش دماغ منست
جهان ز روی تو ام خانه روشنست امشب / که آفتاب قیامت گل چراغ منست
شدست حلقهٔ قد من بسینه خاموشی / جهان که آبلهٔ مهر لب سراغ منست

گل بهشت ملالست خاطرم شوکت
بهار تنگدلی غنچه ز باغ منست

بتو جام باده در چنگست / سرمهٔ چشم شیشه ام سنگست
میکنم نقش خانهٔ دل را / قدح می پیالهٔ رنگست
چون شرارم لباس از خاکست / تار پیراهنم رگ سنگست
سوختم عالم و ندید کسی / خامه ام عندلیب آهنگست
میرسد عیش من بصد تلخی / نشئه ام سبزهٔ ته سنگست
باغ رنگین خیالیم شوکت / شعله ام چون نگاه بیرنگست

مدام



مدام از من از آب دیده خاکش ترست / دلم ز شیشهٔ خالی تنگ معاش ترست
بچشم ما که نزاکت دلیل راه فنست / کتان ز پردهٔ مهتاب چون قماش ترست
بکف ز هجر تو شمشیر شکوه دارم / که از زبان و رشتان من خراش ترست

به بیستون کلک تیشه تا شکند شوکت
بیا که نالهٔ من آسمان تراش ترست

چمن ز خندهٔ گل خاطرم تهی ز غمست / جنون چو باده پرست و وجود تو بکمست
مش از برای جفا داده ام بدست تو دل / بهر ولی که نشستم مکینی بمن ستمست
یکیست سلسلهٔ ممکنات موج خیال / نظر بکشتی واجب وجود و عدمست
بجیز زلف که از زلف خویش افشاند / که دیر و کعبه پر از نغمهای با صنمست
تو سعی کن که زند جوش معنی از رقمت / خطی که محض تو اوست سایهٔ قلمست

بطبع شوخ تو شوکت زمانه مینازد
رگ خیال تو مژگان آهوی حرمست

پایم ز آهن و رگ از اندیشه شیشه است / نظاره کن که فرش ره بی شیشه است
چون آب لعل از جگر سنگ میکشم / آن می که در پیالهٔ ما شیشه شیشه است
چون موج باده موج گلشن بتاپیده / هر غنچه بچشم خود بیشه شیشه است
از چشمه سار بیم و امید آب خورده ام / همکم ز سنگ سبزه و رگ ریشه شیشه است

چون موج باده رشتهٔ گلها بود عیان
شوکت زمین گلشن اندیشه شیشه است

دانم از خود دل بر و یک بو حدت دوست / غنچهٔ گلبن این باغ سر منصورست
باشد از حسن بهر قبضهٔ خاکی اثری / آبجا ماند ز نمک خندهٔ یوسف نورست
چه قدر فیض ز تقلید بزرگی پیداست / فلک گنجفه را مهر و مه بینورست
بینوا از بسکه گمی بدیت طاوس کنار / لب شیرین تبانم دهن زنبورست
شد شهیر صمد لب گشت سخن بر دوشش / گوش نظاره گر و چشم بشنیدن کورست

باشدم سرکشی و وضع ملایم باهم — کف دریای شرر خرمنی از کافورست
شوکت اقبال جهان سرمهٔ خاموشی هاست
موی در چینیِ ما از ترقهٔ فغفورست

زنجیر داغ حلقهٔ از الف حیرت شکست — خالش ستاره سوختهٔ گوشهٔ لبست
کم دیده ام بخندهٔ گل هم پیالهٔ اش — از بسکه غنچه را لب او تنگ مشربست
بیهوده نیست مستی بلبل که در چمن — مینای غنچه از عرق گل لبالبست
ما بلبلان غمزده ایم آشنا و ناله ایم — مرغ قفس بکشور ما طفل مکتبست
از دست خویش دامن شب را چه میدهی
شوکت لباس کعبهٔ دل دامن شبست

در و منبر عشق بیدروی نمیداند که چیست — همت مردانه نامردی نمیداند که چیست
کار عاشق سوختن تا شد بهر جا لی کداخت — شمع را کافور دل سردی نمیداند که چیست
فارغ از شام غریبانست در صبح وطن — آفتاب من جهانگردی نمیداند که چیست
کی بود اندیشه ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله و زردی نمیداند که چیست

ز سودای سر زلفی ز بس آشفته شد راهست — بیاض صبح را سنبل بود آنجا که کاهست
نمیدانم کدامین نازنین دل پیوند او هست — که از لب چو شرار لعلت بیدار شعله آهست
سراپا نوبهار از گلشن کوی که می آیی — که چون زنگ گلت می جوشد از گرد و غبارت
بگوی چو بخوی چون شعله از بس گرم رفتاری — بهم چون موی آتش دیده پیچیده ره راهست
نمیداند چه حالت این بغربانت شود شوکت
که دلها را بفریاد آورد فریاد جانکاهست

بسکه از رشکم زر رو از بهر رخ آن پوشت — بر جبین چینی که دارد موج آب گوهر است
کلبهٔ روشن دلان را احتیاج فرش نیست — خانهٔ آئینه را از جوهر خود بوریاست
مردم بود انده در پیری بدولت میرسند — بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست

حلقهٔ

حلقهٔ زنجیر من گرداب مینای ز دست — بر کف اطفال گوئی سنگ از آهن ربا ست
ناز او را تار پیراهن بود چین جبین — چون الهم پیوسته گرد و اوجان بند قباست
کی غم از زناریکی شبهاست مجنون ترا — شعلهٔ آواز زنجیر چراغ پیش پاست
چون نگاه او سعادت میچکد شوکت ز من
سایهٔ مژگان بفرق سایهٔ بال هماست

کسی که جز قدح خون ناب را نگرفت — ز پیر میکده جام شراب را نگرفت
رسید گیه بجائی که قطرهٔ شبنم
بدشمنی طرف آفتاب را نگرفت

تا سنبل تو عنبر تر گرد ماه ریخت — مشک را از دهان نافه چو آب سیاه ریخت
از بسکه بی تو سوخت مرا برق انتظار — خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
امشب مرا بیاد نسیم خرام تو — برگ شکوفه شرر از نخل آه ریخت
از بسکه گرم گریه شدم بهار رخت بدشت — اشکم گلاب برق بجیب گیاه ریخت
افکنده برق سبزه براه نسیم صبح — دشمن کشیدهٔ تیز را تیغم از گلبن براه ریخت
دشمن مدام باد ز مسواک خشکتر — زاهد که خون دختر رز بی گناه ریخت
شوکت ز نیل عصمت ما مصر شد خراب
روزی که آب از رخ یوسف بچاه ریخت

بی تو برق و خنده پیمانه در چشمم یکیست — دور جام و گردش پروانه در چشمم یکیست
یک گل رعنا ست جلوه رنگ کفر و دین — اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست
میشوم پروانه هر جا شعلهٔ گرد و بلند — آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست
عندلیبم از پرم خون بسکه در میچکد — سیر باغ و گشت آتشخانه در چشمم یکیست
کرده ام شوکت برغم شیخ رفع اختیار
ورنه راه مسجد و میخانه در چشمم یکیست

چهرهٔ نازکش ز بی گردم بهار از دست رفت — تا بکف ساغر گرفتم لاله زار از دست رفت

زانتظار معنی رنگین بچشمم گل فتاد / ای قلم فکری بحالم کن که کار از دست رفت

دل بامس رنگ اهل رفو کار از دست رفت
عاقبت آیینه ام در زنگبار از دست رفت

اشک خونین از چشم از بهر و بنا ریختیم / تخم گوهر خیز ما در شوره زار از دست رفت

ز جوش حسن سراپا صفای اندامت
خمیرمایه نقش را ز مغز بادامست

بود امید شکرخنده ام ز بدخویی / که آب تلخ عقیقش ز زهر دشنامست
کسی که مست بود از حکومت دوران / سواد کز نگینش خط لب جامست
فراغت رخ خانه ام از بخت سیاه / سواد شام فراقم خط لب بامست
چه بهره گوشش مرا از حدیث او باشد / ز بخت من سخن گو بروی پیغامست

ز ضعف خویش گرفتار گشته شوکت
مگر که گردش رنگ تو حلقه دامست

دل ز من گشت جدا از دستت / بت پرستم نخدا از دستت
بسکه پاشید ز تو دوری محکل / زرد و رنگ حنا از دستت

چند کاهل قدمیها شوکت
خون خور تو آبلها از دستت

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت / اوست آنکس که شد دو پیدا ز روی بهشت
زینهار از جاده افتادگی بیرون مرو / کین ره خوابیده وارو سر زانوی بهشت
کشت گشت آب از دریای جذب مخمور / ره ز چاک سینه گندم بود سوی بهشت
جامه گلگون قبایان یاد بست آمد مرا / آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب دار و نان خشک قانعان
سر بهم دارند چاک گندم و جوی بهشت

ابروش از عشوه باز این سر گوشی گرفت / وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت

گرد

ضعف

مست

مست من از جلوه کیفیت بهار ... / عکس او آیینه آهن نمد پوشی گرفت
عالمی را بسکه سودای رخش در جوش کرد / خاک او خاصیت واروی بیهوشی گرفت
غنچه عیش کسی خندد که چون رنگ حنا / دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت
همچو مژگان هر سرم از گرد راه سرمه خیز / میتوان زین صف زبانی مهر خاموشی گرفت

میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

گردش چشم تو هم مستست و هم پیمانه است / چشم گویای تو هم خوابست و هم افسانه است
از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب / خانه آیینه هم آبست و هم ویرانه است
بسکه میگردد ز عکس ماز گرد چشم او / آن نگاه محرم هم شمعست و هم پروانه است
از سواد صنعت آباد جنون جای مرو / حلقه زنجیر هم وحشت و هم کاشانه است
ساحل او چون صدف لبریز آب گوهرست / قلزم توحید هم بحرست و هم ویرانه است

می ز چشم حلقه زنجیر شوکت میچکد
میتوان دانست هم مستست و هم دیوانه است

گشته عشق را فنا مظهر جلوه بقاست / خانه وارد بهر در و آیینه بدن تماست

وادی من بجنگ شد منت رهنمای خود
ورنه چراغ منزلم آتش سنگ را بیاست

بسکه گل شعله ام بدامن هست / در نظرم لاله هیچ داغ سیاهست
در چمن از بهر و بدن گل و بست / هر طرف از غنچه رنگ بسته نگاهست
سرکشی ناز او بود ز نیازم / روغن گل برق را ز مغز گیاهست
به مدد عشق ملک حسن خراب است / رنگ بنای شهان ز گرد سپاهست
نیست بکس آشنا چه دوست چه دشمن / چون گل رعنا دو رنگیش دو گواهست

مزرع من آب خورده است ز آتش
بال سمندر زجر منم پر کاهست

به تعلق چو شوی خار مغیلان چمنست ... شفق شام غریبان گل صبح وطنست
حلقهٔ بیت بسکر و حشر از عریانی ... چون شوی واقف تو حلقهٔ زه پیرهنست
بسکه وارسته‌ام از موت و حیاتم پیوند ... رشتهٔ پیرهنم رشتهٔ تار کفنست
خلوت فقر برروی نبوت دارم ... بخیه خورده‌ام از رشتهٔ حب الوطنست
حاصل از شوق اغبر پشیمانی نیست ... چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس منست
سالک تشنه لبی داشت پشیمانی را ... لب افسوس عقیقیست که مهر دهنست
خوی چو افتاد و سخن دار بود منزل او ... باطل افتاد چو دعوی اگر از دشمنست
عاشق آنست که خود را همه معشوق کند ... اگر شد صورت شیرین همه کوهکنست
بوی گل ناتوان کرد گرفتار قفس ... جای همت بوجی که گرفتار تنست
صد نیستان قلم از نیم شرر میسوزد ... اینقدر شعله او را که چراغش لگنست

یار ظلمتکده شوکت نگذارم بیرون
که مرا پردهٔ مهتاب قماشش بکفنست

گلبن باغ حیا را غنچه سر افکندگیست ... رنگ گرد بدن نسیم گلشن شرمندگیست
تا بپایان است ضعف موت را موی سفید ... رعشهٔ پیری طپیدنها نبض زندگیست
کلفت ایام بسیارست و من فرمانبرم ... عار فارغ اطالع برشته طوق بندگیست

در و بام ما گل از شفق آسوده است
شوکت از رنگ حنا دستی که در بخشندگیست

خامشی با رگ لال از برو دوش زنیست ... خاک چینی گر بود از سرمه آواز نیست
میکند پری ای کبوتر جدا از مکتوب من ... نامه‌ام افتد بیاض سینهٔ شهباز نیست
قوت معنی بجای میرساند مرد را ... خانه موج رقم کم از پر پرواز نیست
دل ز دستم میبرد شوخی که از طفلی هنوز ... چشم او صد افلاطون در نقش کمند انداز نیست
لیک با مستانه میخندد و کهساری او ... پر صدای ابشار نگاه شهباز نیست
میشود صاف از غبار خامشی تقریر ما ... تا نباشد سرمه‌اش آئینه را پرواز نیست

نالهٔ می آید برون از سینهٔ من آتشین ... جو پر و بال سمندر پرده‌ای پیدا نیست

بسکه یک نسبت پیش اهل ظاهر نظم و نثر
سرو هم شوکت میان نثر با نظم امتیاز نیست

شد نو بهار بوسه ز خط بنفشه زار ... انجام آب رنگ تو آغاز بوسه است
از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد ... دست حمایت اعجاز بوسه است
بوسیدم و گشت صدایی از و بلند ... خال لب تو سرمهٔ آواز بوسه است

از آب بوسه کلک تو فواره گشته است
شوکت لب تو بسکه سخن ساز بوسه است

باشد ز چهره فروزی که همراه ماست ... با رنگ شب آینهٔ روزی که همراه ماست
چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن ... از موج می حوصله سوزی که همراه ماست
شب راه نداد و بسر ابروی عموم ... در دشت از قدم آبله سوزی که همراه ماست

احوال سیه‌بختی شوکت شده روشن
از سطر شب صفحهٔ روزی که همراه ماست

عاقبت بیتو بلای دل بمد بدهٔ ماست ... بالش مخمل ما فتنهٔ خوابیدهٔ ماست
ما بسر پنجهٔ ناز تو ز بونیم چنین ... ورنه مژگان تبانی بپیچیدهٔ ماست
از حریر نگه ماست قبایی که تراست ... تکمه پیرهنت مردمک دیدهٔ ماست
پیر گشتیم و بکف نامهٔ حسرت داریم ... قد خم گشته ما معنی پیچیدهٔ ماست
میشود از سخن از او کی ما معلوم ... شور برجستهٔ ما دامن برچیدهٔ ماست

باغ ما بستن چشمست ز عالم شوکت
مژه آید چو بهم سبزهٔ خوابیدهٔ ماست

خطی که بیاقوت تو نظاره پسندست ... گرد نیست که از آمدن خنده بلندست
از راه تو نظاره چو گردیست باو کمر ... تا گردش چشم که ترا نعل سمندست
از بسکه وصلم وحشت از این دشت گرفتست ... موج رم آهو بنظر چین کمندست

از پستی خود در خجال تو نداریم / پیدا نشود عکس چو آیینه بلندست
عاشق که حباب ورق لاله و گل کرد / داغی که بدل داشت ندانست که چندست
با سوختگان طبع مرا روشنی نیست / خاکستر ما آینهٔ دود سپندست

شوکت بسلوکی که رفیقست تبلخی / زهراب بکام دل ما شربت قندست

خال نبود که ترا مهر دهن گردیدست / قطرهٔ می بلبت سایه فکن گردیدست
گردش چشم کبودت دلم از جا برداشت / فلک امروز بکام دل من گردیدست
سرکشیهای من از بند تو شد زاهد / سخن سخت توام توبه شکن گردیدست
دود آهی که کشیدیم بنوبت از دل / جوهر آینهٔ صبح وطن گردیدست
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو / این کتان پاره بمهتاب سخن گردیدست
از شهادتگه ناز تو نشانم این بس / که دم تیغ توام تار کفن گردیدست

نقش پا دیدهٔ بلبل شده شوکت ز برش / کوچش از خون دلم بسکه چمن گردیدست

زکوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت / گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت
ز بسکه بی تو ثمر شد بباغ دلتنگی / شکوفه خندهٔ دندان نما نکرده گذشت
نکرده است سحر از خوی که تر شد بلبلش / نظر بچشمهٔ آب بقا نکرده گذشت
چه حالتست که از کار خویش شبنم ما / گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت
بما رسید و بدا و وجود ما رسید / گذشت شعلهٔ ما و هوا نکرده گذشت
براه او شدم افتاده از برای خدا / وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت
اشاره چین بجبین و نگاه مهر بلب / نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت
ازین ریاض کسی برگ عیش می چیند / که گل بپیرهن مدعا نکرده گذشت
چو موج بیکرم از دست و پا زدن شد آب / درین محیط که باشد شنا نکرده گذشت
بدیر برهمن از روی خود نقاب افکند / کسی که کار برای خدا نکرده گذشت

ز زبر چرخ مقوس که زخمم شوکت / خدنگ من بکمانخانه جا نکرده گذشت

آب و رنگ حسن خوبان از دل غم پیشه است / شستهٔ روی صورت شیرین باب تیشه است

نیست کس را زیر گردون نشئه آزادگی / زنگ می از شیشه گر بیرون زنی در شیشه است
بر عیاش پیاله زنگ حنا باشد گران / آن گرانی بسکه نازک خوی رگ اندیشه است
غنچهٔ منقار می آید برون تا لاله از شاخ / گلبن امید باران بلبل این ریشه است
احتیاج باده میماند ز نوا اهل طبع / معنی رنگین نازک همچو می هم شیشه است

آرزو بسیار دارم شوکت تنگست دل / صد قلمرو شیر را جا یک نیستان بیشه است

دلدوز نگاه تو ز مژگان سیاهست / مژگان سیاه تو پر تیر نگاهست
از ضعف زوال آه کشیدن نتوانم / رنگی که پرد از رخ ما شعلهٔ آهست
دورا سینه مستی ما عین خمارست / خمیازه بیا گردش آن چشم سیاهست
شوقم برهت بر شده و منتظر تست / عینک بنظر مینهد و چشم براهست
از فیض قناعت شده ام صاحب خرمن / دیگر بنظر بال هما برگ کاهست
روشن نشود از عرقم خانه که گرم / این برق چراغ ته دامان کلاهست
خورشید که باشد گل روی سیه چرخ / یک برگ گل از غنچهٔ آن طرف کلاهست

نازد فلک امروز بهر بیت تو شوکت / دعوای سخن کن که دو مصرع دو گواهست

نقش دهان تنگ تو جای تکلمست / خط لب تو عنبر موج تبسمست
شد پشت موج سینهٔ ماهی ز جوش داغ / امشب محیط چشم که گرم تلاطمست
زان برق رخ نمود جهان لاله زار شد / گلشن ز گل برشته بهار از میان گمست
از بحر نیست منت آب وضو مرا / چون گوهرم که گرد یتیمی تیممست
شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر / صد رنگ گفتگو بزبان تبسمست

چون داغ لاله سوخت شنیدن بگوش گل / آیین چه بلبلست که گرم ترنمست

شوکت ز فیض اختر آصف باوج بخت / سیارهٔ نو مردمک چشم انجمست

مضمون ضعف معنی شایستهٔ منست / رنگ پریده مصرع برجستهٔ منست

طومار خامشی دو زبانش دراز باد / مکتوب سر بمهر لب بستهٔ منست

رنگ گلم ز بوش برد عندلیب را / موج شراب رشتهٔ گلدستهٔ منست

شوکت براه عالم فنا گرم میروم / جولان برق رفتن آهستهٔ منست

بغیر شعله مرا جای گرم دیگر نیست / بیا ز بالش من جز پر سمندر نیست

قدح کشان ز نشاط اینقدر قیامت نیست / بیاض گردن میناست صبح محشر نیست

نمیدهیم فریب کسی بساده دلی / بدوش آینهٔ ما سراب جوهر نیست

بهم خوشند چو شیر و شکر بهار و شراب / بهار رنگ ندارد چو بی ایاغ تر نیست

برو بمصلحت دل بهر طرف که روی / بشاهراه حقیقت جهت مقرر نیست

بیا که بی مه روی تو دود آه مرا / شبی نرفته که مژگان چشم اختر نیست

روان نکرده بسوی کسی کتابی شوکت / که مهر نامهٔ او دیدهٔ کبوتر نیست

پیش ما فکر سخن سیر گلستان کردنست / لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کردنست

شبنم خود را بر آفتاب انداختن / دیده را محو رخ خورشید رویان کردنست

از خط پشت لب او چشم را حسرت داشتن / توتیای دیده از گرد نمکدان کردنست

دیدهٔ خود را سیه کردن بچشم مست او / رشتهٔ نظارهٔ خود تار مژگان کردنست

حسن او دیدن به پهلوی نگاه عاشقان / سیر گلشن را ببال عندلیبان کردنست

رشتهٔ نظارهٔ خودبین را کم از زنار نیست / چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردنست

میکنم شوکت لب ... جز بنقل ترنم / عقدهٔ تبخاله باز از لب بدندان کردنست

مرا چه جز فنی ای باغبان بچشم انگشت / ز غنچه چند زدم پاسبان بچشم انگشت

بچشم بسکه کند خدمت نگاه ترا / ز میل سرمه نهد سرمه دان بچشم انگشت

دلم که میدهدم رخصت سخن گفتن / گره نهد دهنم از زبان بچشم انگشت

نظر تربیت عاشق که میتواند کرد / همای بانگزند استخوان بچشم انگشت

بگو گرفتی تو گردم که بهر خدمت او / نهد ز کاهکشان آسمان بچشم انگشت

بخنده گفت که از شوق گریه سر کن / نهادم از مژهٔ خونفشان بچشم انگشت

بوصف خط لش شوکت دوات مشکینم / نهد ز خامهٔ عنبرفشان بچشم انگشت

دور از لب تو ام می ز رنگ شکسته حالیست / الا خندهات پیاله ... شراب حالیست

از ضعف نالهٔ من با آشنای گوشست / چون بلبل خیالی آواز من خیالیست

چوب قفس نماید بگلدستهٔ بال طاوس / از بسکه بلبلها داغ شکسته بالیست

شوکت ز گفتگویت بوی محبت آید / نثرت چنانکه حالیست نظم خوش خیالیست

حرفی ز رنگ دوست تو نامهربان گذشت / رفت آنچنان ز خویش ز بیمهر دوستان گذشت

عمرم بگرد کلفت ازین خاکدان گذشت / زین دشت ماهتاب چو ریگ روان گذشت

پنهان هنوز آهن پیکان بسنگ بود / روزی که تیر ناز تو از استخوان گذشت

چون تیغ خار کز گل رعنا گذر کند / تیر نگه ... بهار از خزان گذشت

زلف و میان او و بدید بهر دل / زلفش قدم کشید و ز موی میان گذشت

تا نسبت درست بمژگان یار کرد / شد میل سرمه سوزن و از سرمه دان گذشت

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است / امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

دارد گل زمین قفس انتظار من / باید درون بیضه ام از آشیان گذشت

حرفی که داشتم بدل از خویشتن نهان / حیف آنچنان ز خاطر من کز زبان گذشت

قطع نظر ز روی تو بسیار مشکلست / گریان چو ابر باید ازین گلستان گذشت

شوکت کند بحال دلم گریه خصم هم — از بسکه عمر من بغم دوستان گذشت

باده اکسیر خام مجلس ماست
زر سرخی اگر بود مس ماست

خانهٔ ما کم از فناکده نیست — چشم عنقا چراغ مجلس ماست
باده چشمک زنست پنداری — که صراحی کدوی نرگس ماست
ما بشیطان نداده ایم عنان — آدمی زادهٔ موسوس ماست
تنگنا مانه صحبتی داریم — مهرهٔ زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه میطپد دلها
آب گردوکی که مونس ماست

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبزست — چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبزست
چه دولتست محبت که خار صحرایش — ز آب آبلهٔ پای رهروان سبزست
بخون اهل جهان آب ریخت از رویم — چنانکه دانهٔ گندم بمغز نان سبزست
بهوای شعله مرا بسکه شد بهار وجود — چو شمع سبز مرا مغز استخوان سبزست
بکوی یار ز بس میزنم در ابرام — ز آب روی من آن چوب آستان سبزست
فضای باغ و بیابان بسکه گلشت از بس — ز پرجنونی من شاخ آهوان سبزست
چو موج آب که از عکس سبز گیرد رنگ — نگاه من ز تماشای نوخطان سبزست
مرا چو طایر نظاره نیست آرامی — ز بسکه چون مژه خارم در آشیان سبزست

ز باغ طالع خود شوکت آبرو رنگ مخواه
که نوبهار پژمردن خزان سبزست

روشنی بزم من از دل دیوانه است — دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است
ماتم و سور جهان دست بهم داده اند — خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است
ذوق بجو دورتر کی رو و بعد مرگ — خاک ره من همان گرد صنمخانه است
بخت سیاه مرا فیض ز شیشه میست — طالع برگشته ام گردش پیمانه است

شهرت

شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن — همچو نگین نام ما مهر در خانه است
حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام منست — همچو بط باده ام قطرهٔ می دانه است
ذوق اسیری چنین ناله ام آشفته کرد — زلف فغان مرا چوب قفس شانه است

شوکت از آن شعله خو برق بجام منست
پنبهٔ مینای من از پر پروانه است

دل از خیال روی تو ام تنگ گلشنست — داغم بسینه لالهٔ صحرای ایمنست
نبود کسی بمیکده چون من تنگ شراب — با دود و آتشم برق خرمنست
یک قطره آفتاب برویش نمیرسد — رنگ پریده که بره سایه افگنست
آورده دوش طاقت خمیازه های شوق — آغوش من چو حلقهٔ زنجیر آهنست
عقبی بجو ز پردهٔ دنیای ما عیان — حال قفا ز آینهٔ پیش روشنست

شوکت ز بسکه گشته ام آمادهٔ جنون
چاکم بجیب از نگه چشم سوزنست

از خلق کندن خویش را خود با بحق پیوستن است — پای پریشان بسر را شیر از چنین دامنست
صحرای عشقت این چرا زنگ توقف نکتی — انجا بهر نقش قدم صد کاروان از رهزنست
ز آئینه مینای می چون دسته نرگس شکفد — برقی که بکلم ساقیش آن نرگسی مرد افگنست
تا دور کشتی از بزم ای نوبهار دوستی — بوخون نگم میخورد زنگم سبو دشمنست
ظلمت سرا کاشانه ام روشن نگرد آفتاب — خط شعاعی نیست او مژگان چشم روزنست
تا کلک و کاغذ سوختست از شکوه جانسوز من — هم صفحه ام را آینه هست هم خامه ام از آهنست
از یاد مژگان تو ام صد عقده از دل باز شد — ویران بنای آبله از سیل آب سوزنست
از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده ام — پیش ره جولان من نظاره شد آهنست

شمع خیال اهل طبع از خویش روشن میشود
شوکت چراغ برق را کی احتیاج روغنست

دل من ز خیال زلف و رویش انجمن باغست — که در وی سنبل آشفتگی و لاله ام داغست

کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که رنگ گل / سیا از دود داغ عندلیبان چون پر زاغست
بود آلوده خون چون شرار اشک رنگینم / زبرق غیرت حسن لاله‌های بستان داغست
بهار انست در مسجد فراقی نیست شوکت را / بکوی می‌پرستانست یار در گوشه باغست

سرو بالای تو همپایه عمر ابدست / نقش پای تو زمین را گل روی سبدست
هیچ مرگی نبود تلخ‌تر از خود بینی / پیش صاحب نظران آینه خشت لحدست
نیست صاحب نظر از اهل از دور و حرم / دیده آینه خبر زده نیک و بدست
بتکلف نبود اقبال جهان مقبولم / ورنه رنگی که ز رخ میپرد دم دست رو است
شوکت سوخته را نیست رهایی ز گزند / در نظر دود سپندش مژه چشم بدست

خنده گلهای عشرت گریه غم بیش نیست / گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
شد راهت چند باشد چشم خالی در گذر / رفعت این دیوار را یک قد آدم بیش نیست
میتوان وا از آن کنج دهن کام مرا / آرزویم گرچه بسیارست از کم بیش نیست
حسن نورات جهان اگر دم محو رنگ روی او / آفتاب این باغ را یک قطره شبنم بیش نیست
میتوان شوکت برون رفت از عالم بالا گذشت / دوری این ره برگ صبح یک دم بیش نیست

انجمن با یاد جانان خلوت ما گشته است / حلقه مجلس کمند وحدت ما گشته است
نه که گرم نو برق خرد آینه است / عکس رو بیت گل روی سپید آینه است

نیست خالی از صفا خلوت ز بیهوشی من / فرش چین نکده ام از نقد آینه است
طوطی طبع جلوه حسن آینه از من دار و / بال من خلعت سبزی ز نقد آینه است
خاک گشتم و نشد صاف بما اخگر ما / کف خاکستر ما دست رد آینه است
حسن بی ساخته شوکت بود آینه خویش / عشوه آرایی او پهلوی آینه است

زاهد

زاهد بسرت هوای مل نیست / مغز تو حنای پای گل نیست
دارد یک اصل کفر و ایمان / بادام دو مغز را دو گل نیست
تا کی بره تو سالکان را / از پست و بلند جز و کل نیست
سهلست ز خون خود گذشتن / آب شمشیر زیر پل نیست
از جهل خودم بیند شوکت / کم ز رگ گردنم ز غل نیست

رشته حرف لعلش رگ یاقوت ترست / خط پشت لب او عنبر آب گهرست
حسن نرم تو برمی چو چراغ افروزد / گرد گشتن ها حلقه بیرون درست
حسن را عشق من از جاده برون می‌آرد / رگ سنگم بنظر رشته موی کمرست
کشته ناز تو مستانه بخون می‌غلطد / موج می ناوک بیداد ترا بال و پرست
فتنه باده بیدمستی ز هشیاری نیست / دارد از خود خبر آنکس که ز خود بیخبرست
گرد آتشکده حسن مرا گرمی عشق / تخم گل شعله آواز مرا یک شررست
همدم از حال دل شوکت بیتاب مپرس / روزگاریست که چون تار نگه در بدرست

در شام غم عشق مرا صبح امیدست / گر نقش نگین تیره بود نام سفیدست
خون نکرد از دامن مژگان جلادان بس / نظاره ام از دیدن تیغ تو شهیدست
سودای دلم کم نشود از دامن صحرا / مژگان غزالان بسرم سایه بیدست
از سوختگان باز نشود عقده خاطر / قفل دل ما را پر پروانه کلیدست
آرام بود ماتم وحشت زده عشق / مجنون مرا چشم غزالان شب عیدست
هر موی تو شد مطلع پری برازه خویش / کاین جاده چو تار نفس صبح سفیدست
از بسکه بوصل تو گرفتار فراقیم / ما را سخن روی بروی تو نویدست
بیجا صلی از بسکه ثمر گشت بعالم / از هر دو جهان لب خندان گل امیدست
شوکت گل رنگین سخنها که شکفتست / رنگیست که از روی زبان تو پریدست

نصیبم از سفر هند غیر محنت نیست — کسی ز مار سیاهی هوش سلامت نیست سیاه

بهوربای وطن میکنم شکر خوابی
بمحمل سیه هند خواب راحت نیست

تندخویی شرر از چشم سیاه تو گرفت — سرمه چون سوخته آتش ز نگاه تو گرفت نگاه

جلوهٔ سوخته جانان بفضای دگرست
بر تو شمع پروانه هوای دگرست

میزند جادهٔ این راه سفیدی رشکست — وانه را آروشدن صبح نمای دگرست

شاخ گل نازی و وفا از تو جدا نیست
بوی نگه و رنگ حنا از تو جدا نیست

هر ذرّه در آغوش تر آنگ گرفته است — هر کس که بود از تو جدا از تو جدا نیست

بچشم انکه بباغش تامل دگرست
نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگرست

ورای باغ که ما نو غنچه او باشیم — شکست رنگ گل او از بلبل دگرست
بهشت نیست بزنگی گرفتاری — کدام زیر زمین ریشهٔ گل دگرست
ز زلف که امشب گشاده است نسیم — که موج موج هوا تار سنبل دگرست
مباش از خطر راه دوست ایمن — که احتیاط درین ره توکل دگرست
ز لطف دوش هنوز از عتاب میسوزم — نگاه گرم تو برق تغافل دگرست

ربود حسن نهانت دل از کف شوکت
ز کاکل تو گرفتار کاکل دگرست

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست — چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست
ما را ز فیض نکهت نظاره نعمت است — مژگان بدیده موج دماغ نگاه ماست
جوشند ضعف و حیرت اهل نظر بهم — رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست
آفت سواد دیدهٔ ما را زبینش است — از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست

حسن تو

شیرازهٔ نظاره شکفته حیرتست — آینه‌ها که چراغ نگاه ماست

حسن تو نظاره‌ها جوش میزند — خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست

شوکت بکوه و دشت تظلم جلوه گاه کیست
حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

هوای بود و حرم نشئه مدام منست — می دو آتشهٔ کفر و دین بجام منست
نه بوی راحت و نه رنگ عافیت دارم — من آن گلم که مشام چمن زکام منست
براه صید بلا وا نکرده ام خرمن — تندرو برق ز هر جا رود بدام منست
توان ز نشئهٔ گرمم چراغ روشن کرد — سواد گردش پروانه خط جام منست
مرا ز حسن بجان بوی عشق می آید — طپیدن دل من شوخی کلام منست
ببال فاخته از خویش میکنم پرواز — بهر کجا خبر سرو خوشخرام منست

اگرچه کرده مرا فقر باعث شوکت
طلسم هستی نقش نگین بنام منست

میکشد عشق بهر رنگ بدام خو — خامهٔ مو رسن صورت منصور منست

وو ناز فلک شدن بادهٔ دو سالهٔ ماست
کمند وحدت ما گردش پیالهٔ ماست

کرشمه خیز بود باغ ما ز ابر جنون — سواد چشم پر ز آب داغ لالهٔ ماست
چنان بیاد تو آغوش ما لبالب شد — که ماهتاب کفی از محیط هالهٔ ماست
طپیدن دل ما موج عالم آبست — ز خویش رفتن می گردش پیالهٔ ماست
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود — نسیم رشتهٔ شیرازهٔ رسالهٔ ماست

بزم باده خموشیست کار ما شوکت
صدای توبه شکستن فغان نالهٔ ماست

بشهرها هنری غیر خامشی نشکست — نفس کشیدن عاشق پریدن رنگست
چنان بسنجی ایام خویش ساخته ام — که تا دست خارم از رگ سنگست
طلسم قطع تعلق بنام بستند — بنای خانه ما چون نگین بیک سنگست

ساخته ام

ما

خیابان ز شرم تو بیتاب و رنگ گشت شراب — که موج باده چو موج نسیم بی‌رنگ است
نباید از تو ترنم شناسی و مستی — وگر نه تار رگ سنگ ساز آهنگ است
ز شرح گریه بکف شد نی قلم رنگین — بیا بپرس ز چشم گرای چه نیرنگ است
ز بلکاهی خود خوش شده است حلب نام — که زهر ز رنگین سبزه تنگ است
خراب جلوه آهسته تو مبهوت اند — که خود کشیدن گلها بر بدن تنگ است

ز فکر دور رعنایم غریب شد شوکت
میان معنی و لفظم هزار فرسنگ است

چنان چو شهپر طاوس بر کار است از دستت — کنار آستین و دامان گلزار است از دستت
ز آرایش ز بس حسن تو پهلو میکند خالی — جدا رنگ حنا یک برگ گل وار است از دستت
کشیدن کی توان از سایه دست تو پا را — برون آوردن دل بخت دشوار است از دستت
بروز نگی که از دو دیم بسر دام میکردد — بضعف از بس سر ایام گرفتار است از دستت
متاع دل درست نشک طفلان شد گران آخر — ز بس دیوانه من رو به بازار است از دستت

بود از خامه روشن بیانت ناله‌ای
سیه ابر قلم شوکت گهربار است از دستت

در جهان آنکه ز ارباب هنر گرد نیست — بحر را قطره آبی که گهر گرد نیست
غافلان را نبود خوف ز احرام حرم — روی تصویر به دیوار چو پر گرد نیست
بسکه خونها همه افسرده برگها شده اند — سنگ را قطره خونی که شرر گرد نیست

چند شوکت بره صبح کنی دیده سفید
که در اقلیم تو شامی که سحر گرد نیست

رویم ز بس نم از مژه اشکبار داشت — آیینه از پریدن رنگم غبار داشت
نخلم ز باد دامن گل برگ و بار ریخت — چیزی که از خزان طلبیدم بهار داشت
رنگ نگه ز چشم ببال پر پرواز میپرید — امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت
امشب اگرچه بود پر از یار چشم من — مژگان بعهد زبان گله از انتظار داشت

کیفیت

کیفیت حباب ز خود بود دی شبم — جامم می و پیاله لیل و نهار داشت

شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود
خوش گلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو با خود چو رسد نوبت است — چون خجلت دست بهم داد کف افسوس است
باشد از برق نگاه تو چراغم روشن — امشب از پرده بادام فانوس است
هر کف خاک درین دشت بزنجیر رقص — گرد دامش همه یکدسته بر طاوس است
زندگی رفت و نشد دور سرم از قدمت — شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوس است

شوکت آواز نی ما ز طپش دل باشد
بیقراری نفسی خانه ما ناقوس است

می‌کشیدن گل و دامان نظر باشد نیست — خنده کردن نمک از زخم جگر باشد نیست
گل به پیراهن خود ریختی و میسوزم — که ترا فکر هم آغوشی دگر باشد نیست
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست — کف افسوس مگر منظر باشد نیست
خواب عینک ز بینائی بیدار بهاست — بیخبر گشتنم آگه ز خبر باشد نیست
رشته ناله ما را که نگرد و کوتاه — فکر آجیده و دامان سحر باشد نیست
مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم — گوش اهل طمع حلقه در باشد نیست
نگهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد — مژه‌ام را هوس موی کمر باشد نیست

هوس لاله رخانست دل شوکت را
موم را فکر هم آغوش شرر باشد نیست

سرگه دود دل فگار منست — طوق قمری سیه بهار منست
بسکه شد دشت خرم از اشکم — خار مژگان اشکبار منست
ظفرم باشد از پشیمانی — کف افسوس ذوالفقار منست

عشوه آرای شوخ چشم شوکت
چشمش از سرمه خاک زار منست

خانه‌ام از تیره بختیهای سنگ سرمه است
پرتو مهتاب بر بامم ز رنگ سرمه است

چشم آهو از رم خود خار میریزد بجیب
تا کجا دامان مژگان بچنگ سرمه است

بر بصیرت را چه فیض از بینش اقبال خویش
نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است

سایهٔ برقست پنداری سواد چشم او
بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

نالد از تمثال من بیتاب می‌آید برون
آهن آیینهٔ شوکت گر ز سنگ سرمه است

بسکه طبع من بوضع مردم عالم بدست
از میان خلق بیرون جستنم وارستگیست

سرفرازیهای عریانی بود از فیض تن
پیرهن را روح در قالب ز بالای خود است

با لب او لعل می یار سبست
پیش رخ او رنگ آتش چیست

نیست عجب آمد و رفت نفس
از دو سر این رشته بدست کیست

تلخ بود میوهٔ بستان من
مهرهٔ مارم ثمر نورسیست

آسمان موج ظلم دل ماست
جسم خاکی کنار ساحل ماست

ما بهر کس سپرده‌ایم ولی
دل هر کس که میبری دل ماست

بیقراری جلوهٔ رفتار جانان کرده است
هر کرا زو نبال دل ماند درین ره گم گشت

اشک از چشم غبارآلود می‌آید برون
دیده‌ام طفل خیالش را پس بازیست

میرسد تا منزل عزت ره افتادگی
قطره را گوهر شدن ای دل نشان این رهست

عمر بی حاصل و دیگر نمیدارد طمع
زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوتهست

چون شمع درین بزم زبانی که تو داری
از بسکه درازست زبان در دهن تست

چشم زخم کشتگان او ز شوخی دلکشست
ناوک مژگان او را چشم آهو در شست

ازلب

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگرست
شعلهٔ نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

رفتنم سوی تو از خود مشکلست
زآب و خاک خویش پایم در گلست

از طپیدنها بجایی میرسم
بیقراری بال بسملست

تن حجاب چهرهٔ مقصود نیست
زین بلندی چون گذشتن مشکلست

هر کجا ما و غبار دل وا کنیم
صفحهٔ خورشید فرد باطلست

جای آرامست غربت در جهان
موج دریا آسوده کی در ساحلست

میرسد تا سینهٔ من موج گل
ساده لوح جهان زمین قابلست

بیدلان کشور عشق ترا
درد و غم چون جمع میکرد دولتست

میرسد صد کاروان وحشت ز راه
چشم آهویم سواد منزلست

یکدم از بیقراریهای دل
تا نظر افکنده‌ام دشت گلست

دخل صد بحر سر خرج بدام
مردم چشم عجب دریا دلست

وانه ما را که تخم وحشتست
سبزهٔ مژگان آهو حاصلست

کاروان خاکساری گشته‌ایم
نقش پا ما را درای محملست

گشت شوکت پیر او هر آن که هر
از قد خم گشته گرداب دلست

ز جوش لاله بگشت مزارم مهتابست
صفای سایهٔ ابر بهارم مهتابست

صبور باش بسختی و جوش فیض ببین
بکوه چرک سنگ را از شرارم مهتابست

اگرچه شیر و شکر نیست بزم مستان را
بیک طرف گل و بر یک کنارم مهتابست

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست
سواد خانهٔ لیلی سیه بهار منست

بیاد نرگس او خواب سرمه سنگین است
ز نسبت لب او آب لعل شیرین است

ز شرم مصحف روی تو گل ورق ورق است
ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرق است

روشن گهر نباشد محتاج نام افروز
فیروزه چون نگین شد غسلش ز آب خویش است

بیقرار بهای دل فرو با و جایگاه منست
از سر و بنای دون برخاستن آه منست

پیچ و تاب زندگی تحریر منست
آمد و رفت نفس سوهان تحریر منست

میکنم زو آب از آن آتش گداز و آبنیز
سنبل برگ و دو دیواری که تصویر منست

زینت ظاهر درشتی را نگرو در پرده پوش
دست ناهموار از رنگ حنا هموار نیست

هیچ رو صد سر زلفش جانها گرفتار منست
خار چون ماند بپا آهن ربای سوزنست

از چه پر شعله ام پیراهن گلگون بود
دامنم دارد بکف شمعی بهر جا روشنست

جاده از جاده و نیا بجز تسلیم نیست
هر که سوزن شد بدستش در حصار آهنست

ز دست دشمن خانگی نتوان جان برد
اگر برآید ز رشک نفس خود گریزی نیست

از رنگ اهل درد نشان میتوان گرفت
زین شکر شکسته زبان میتوان گرفت

از زلف او نسیم بدوشی که بگذرد
عنبر ز موج رنگ روان میتوان گرفت

چه شیوه است کان یار شوخ و شنگ گرفت
که دست او ز حنای نبسته رنگ گرفت

زخم بخانه آینه رنگ برون شست
ز بسکه کار بمن روزگار تنگ گرفت

گوشه گیرم گرد سودای سر زلف کسی
میتوان عنبر ز موج بوریای من گرفت

غفلت کاهل قدمیش از ره بیهوده نیست
جاده با رگهای خواب پای خواب بیهوده نیست

بهتر از تا و بدن مردم نباشد کعبه
جامهٔ احرام نهان از نظر با او نست

با او قدح نه بر زر قی تاب نشسته است
زنگ شکسته است که گرداب نشسته است

نکمند شام سیاه ما نشو و صبح سفید
عالم حیرت ما را شب و روز دگر است

بود خمخانهٔ اهل وفا را
عدم صافی در دو وجود است

بسکه کم شد بو تجنید من نامه مکتوب مرا
نامه ام ز او اشتیاق تنیده بر برگ گلست

الماس مرهم جگر درد منست
صندل جبه مایه درد سر منست

مرا افکنده بستر تشنگی تن خاکی
چو گرد باد غبار آسیای منست

سنبل از رشک سر زلف تو بیتاب شدست
سبزه از شرم خطت برگ چو آب شدست

شوخ من بسکه بود عنبش از اجابت
طوق بر گردن او حلقهٔ گرداب شدست

جلوه میکرد و گل از قامت میریخت
سایهٔ او ز پی من رنگ قیامت میریخت

فصل گلست و صحبت احباب خوشترست
جام شراب از گل سیراب خوشترست

موی اگر سفید شود ترک می مکن
نوشیدن شراب مهتاب خوشترست

آز رو خار بزیر قدم افتاده نیست
دشت بیخاری اگر هست دل آسوده نیست

گرده کم زده خود را از گرانجانیها
گر سبکسیر شوی موج هوا جاده تست

خبر از خویش نداری که چنین مخموری
ورنه نه شیشهٔ افلاک پر از باده تست

پایهٔ قدر تو هر گز نشود هیچ بلند
انجم و چرخ اگر سبحه و سجاده تست

خامشی بند رگ گفتار تو باشد شوکت
جادهٔ صحرای سخن بال نگه افتادهٔ تست

شب که چشم او بقصد طاقت ما باز داشت / دیدهٔ پرجوش تماشا از تماشا باز داشت
شب که از خود برد و بوی نالهٔ مطرب مرا / کوچه‌ئی مهتاب از شعلهٔ آواز داشت
بود عمری و چشم از پهلوی بزم خود واداشت / لیک من از خط پهلو بسته شهباز داشت

رشتهٔ ما شوکت از افتادگی‌ها شد بلند
مرغ ما از سرکشی‌ها کی سر پرواز داشت

نه چو غنچه شانهٔ گل صبحگاه ماست / موج شراب رشتهٔ شمع نگاه ماست
ما چون سپند گرم رو دشت شعله‌ایم / خاکستری که ماند بجا گرد راه ماست
از دیدن غبار جوانان شدیم پیر / موی سفید ما کف موج بهار ماست
ما در زمین بستهٔ شاهی نشسته‌ایم / افتادگی شکستن طرف کلاه ماست

شوکت بنوش می که مکن اندیشه از حساب
با رحمتش گناه نکردن گناه ماست

نه همین ما را ببازار محبت مایه نیست / عقل اول هم ازین معراج اول پایه نیست

جلوهٔ شوکت که در عالم [illegible] کجا
هر کجا از شش جهت [illegible]

خورشید تا به سایه

برای عشق وجود تو مسکن دگر است / [illegible] جسم تو دیوار گلشن دگر است

ز جسم خاکی خود تا بکی زمین گیری
بخود برای که معراج رفتن دگر است

به انتظار مجنون تو صحرا چشمیست / جادهٔ مدنگهی نقش کف پا چشمیست
بست این بادیه از فتنهٔ خوابیده تهی / جاده از نقش قدم ما سر پا چشمیست
کوه و صحرا همه او حیرانند / حلقهٔ دایرهٔ دامن صحرا چشمیست
میکند سیر سراپای تو مستانه بهم / تماشای تو آغوش تمنا چشمیست
سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا / جادهٔ مدنگهی آبله پا چشمیست
باغبان زود بتاراج مده گلشن را / انچه نرگس بود امروز و فردا چشمیست

شوکت

شوکت از بهر تماشای که یادی چمن / سبزه پر سال مژگانی و در ما بیست

پیش ازین ما را می از خون دل لبریز بوده است
پنبهٔ مینای ما از مغز شیری بوده است

شوق ... ستون تا خانهٔ شیرین مرا / خون زبن دیدن از سفیدی جوی شیری بوده است
از در شیشهای دار و در شیشه‌ها از زمین / ورنه رگهای زمین تا حریری بوده است
جادهٔ افتاده و قامت برای میکرد از زمین / پیش ازین نقش قدم هم دستگیری بوده است
چشم آهوش ازین چندین بیمستی اندوخت / دشت آهوی گناهان شیرگیری بوده است
گوشه گیران از شمیم گل سبکرو بوده‌اند / پیش ازین موج هوا نقش حصیری بوده است
خار پایم سبز از موج رطوبت گشته است / جادهٔ صحرا رگ ابر مطیری بوده است
بچه خورشید در چشم پر آینه است / صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است
نقش پای رهروان از چشم آهو لبریز / گرد این صحراگاه پیری بوده است

ریخت از منقار خود رنگ خزان نوبهار
شوکت با بلبل رنگین صفیری بوده است

گر بچشم دل ره و مطلب نزدیک نیست / ماه نو فربه نباشد تا نظر باریک نیست

به تفاوت میرسد فیض سیکر و جان بخلق
گر هوا مهتاب باشد هیچ جا تاریک نیست

بهر نظارهٔ آن گل که دل و جان سوخت / عندلیب از نکهٔ گرم گلستان سوخت
آتش افشانی کلکم نبود امروزی / این نی از شعلهٔ آواز نیستان سوخت
قیمت گوهر شکی بکمبایان چکنم / گشت بازار چنان گرم که بازار سوخت

دوش شوکت برقش از نه دل بهچون شمع
نکهٔ گرم چنان کرد که مژگان سوخت

بخاطرم دل بیتاب مدعا نگذاشت / طپیدن دلم ابرها زراه نگذاشت
رسیل تند بود و سنگ مُهر اطفال / زخود رمیدن من کو را بجا نگذاشت

کسی نرفته بدنبال نشان ما را — خوشا کسی که درین ره ز نقش پا نگذاشت
طلسم موج تو و بند هر او کسی — که کار خویش بامید ناخدا نگذاشت
فغان که دست نو گیرایی آنقدر دارد — که خون رنگ بمغز رگ حنا نگذاشت

فریب نعمت الوان نمیخورم شوکت
که پیر خستگی من بر من بسترها نگذاشت

برون ز خامه شدن خو و نمای بخت است — بگوش خلق رسیدن رسایی بخت است

نیاید از دست نگارین آشنا گردیدست
دست من رنگ حنا داری بخود بالیده است

نفس بر مالش غالب هوا ز طول امل — راهزن بیدار شد ره را چو خوابیده است

قسمتی برگشته بختان را ز رزق خویش نیست
آسیا را زان بهم پشت و شکم چسبیده است

نمک از بوسه ندارد لب لعل تو بخلوت — ز شیرین تو و حلوای کوهان چسبیده است

نمیدانم چه انشا ز یارب که میسوزد
سر انگشت اشارت گر اشارت میکنم بویست

چشم پوشیدن ز اوضاع دو عالم خلوت است — چون صدف جمع میکنم و میکنم وحدت است
میتوان بستن ز یک دل نقش چندین ای زر — قطره نگین جمع طینت صد صورت است

بروی صفحه مصور نقش بازنگاشت
رسید چون بمیانش ز ذوق خنده گذاشت

خموشی سخن گفتن سخن سرشت — شود گوش چون گر زبان خموشست
بهر نیک و بد زود شهر کنند حرف — که بهر شنیدن دو عالم دو گوشست
تماشا کن آن لاله گون پیرهن را — که با هم خود فروشست و یا هم گلفروشست

بچشم تو شوکت ما زکی بی
نگاه آدم آبی شعله پوشست

زمین سینه ام از نقش مدعا خالیست — بدست ساده ولی جای نقش پا خالیست
بجا نه عالم حیرت بود خموشان را — نفس کشم بفضایی که از هوا خالیست
ز ضعف مسکن بچشم کسی نمی بینم — بهر کجا که نشینم جای ما خالیست
کلید قفل خموشی بود درستی را — چو از شکست سبو و پری ز نوا خالیست
برنگ پرتو فانوس از شکر دو جی — شدست انجمن از من پر قبا خالیست
حصیر کلبه من از رگ زمین باشد — زمین خانه ام از نقش بوریا خالیست

هوس ز کشور مستی سفر کند شوکت
خم از شراب چو برگشت از هوا خالیست

بباغ بی رخ ساقی بگلشن پیاله عبث — روان مکن بطوی را که موج لاله عبث
نیامدی بچمن امشب و ما معتکف — کباب جا روح باده و پیاله عبث
همین ز محفل تصویر میرسد در گوش — که هر کجا سخن از حالشست ناله عبث
دل رمیده عالم نگر و او نرسد — دویدنست بدنبال این غزاله عبث
هزار چشمه خونم ز خاک میجوشد — زمانه خون دلم میکند حواله عبث
چراغ خلوت آغوش جلوه یار — بگرد ماه نگردیده است هاله عبث

چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرت را
بشیشه گل تصویر سنگ ژاله عبث

گرده از تر دستی خود کرده ام عمر موج — اشک گرم داد آزادگی عمر موج
بقرار از اسیر وحشت هر عالم گذشت — تا کنار بیند ساحل بود شبگیر موج
لازم افتادست نرمی و درشتیها بهم — باشد از دندان ماهی رشته شمشیر مو
اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار — بحر را باشد بکف سر رشته تدبیر مو
کرد از تر دستی معمار ویران خانه ام — میشود سیلاب دیوار مرا تصویر موج

پاک جوهر را نباشد منت خشک از کسی	شوکت آب از خودش بی‌وسمه ابروی موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح
روشنگر آئینه بود جز سخن صبح
گلزار بجانست ز خط و طرف بناگوش
شامی که مرا نور بود نرم خموشی
گرباد سحر دامن زلف تو فشاند
از جلوهٔ نوریست صفا صاف دلان را
مژگان بنمود دیده حیرت زده ما را
از صفا دلان فیض طلب کن که خموشی
شد رشتهٔ نظاره زه پیرهن صبح
از خط شعاعیست زبان در دهن صبح
از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح
وارد گل شبو ما شب و نسترن صبح
برگ گل شبو می‌بود پیرهن صبح
از خط شعاعیست زه پیرهن صبح
خار سر دیوار نوا در چمن صبح
یک نافهٔ آهوست ز دشت ختن صبح

شوکت شب احیای خیال سر زلفی
میبافت ز نار نفس خود کفن صبح

طول عمرم گشت سیل پایه ایوان روح
کاهش مظلوم از جبین جبین ظالمست
کند کردش عبید قطع حیات
آمد و رفت نفس باشد در سوهان روح
سینهٔ شهباز باشد کبک را سوهان روح
بود و بیدو و او بد سوهان روح

ریزد حمایت تو چو گل در کنار شاخ
پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم
دریای گلستان سر خواب خامشی
روزی که من خمار شکستم نخوان گل
بندد بچوب دست خزان را بهار شاخ
از قلزم عطای تو تا جوببار شاخ
چون غنچه سر گذاشته ام در کنار شاخ
مبرنجت جام گل زلف ز عرضه وار شاخ

شوکت چو شد بباغ بگلگون می سوار
دیگر گل بباده نکرد و سوار شاخ

ساقی بیا که دامن گل شد کنار شاخ	زد چون حباب غنچه سر از چشمهٔ سار شاخ

جوش

جوش هوا بجنبش موجی فکنده است
شد قطره غنچه را بارک ابر گلبنی
ما را ز ما مباد بغارت برد بهار
این نیست برگ گل که رود همره نسیم
وا کرده از شکوفه دو صد چشم انتظار
چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ
از بسکه پر گلست برای نثار شاخ
گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
سیلاب اشک جیب و از گوشه‌سار شاخ
شوکت بگو چه که قفاوست بار شاخ

سبک گلگون قبایم چون پریدن بهانه خیزد
بجای باده آرد شعلهٔ جلگه و قبایم
چنان خاکم بخون رنگ تعلق را تنگی دم
رقم از شکوه چشم تو از بس سرمه آلودست
تهیهای قبایم آنچنان از خاک هاها
چنان مست غبارم آتش آدم هوا گیرد
زبس از ضعف گردید استخوانهای تنم
قبای او چو چشم از دوختن پهلو کند خالی
بخاک کشته خود میرسد لی تو فاروری
ز دست از رفتن رنگ حنا آواز خیزد
بهر جا افتد از دستم قدح آتش بپا خیزد
که مغز بوریا یم از زمین چون بوریا خیزد
بحالت انو رنید نهای ملتویم صدا خیزد
اگر دود است منما از رفتن رنگ حنا
که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد
ز جیبم خنده چاک جنون و زدان خیزد
چو مژگان خود بخود از پهلویش بند قبا
که گرد استخوانش گرد و از بال هما خیزد

محبت کرده است از مغز مجنون طینتم شوکت
بخون غلطم بصحرایی که آواز درا خیزد

نکهٔ شوخ تو مست از می آرام بود
بادهٔ لعل لبت نشوهٔ رنگین وارد
نیست از لطف بمن نیم نگاهی که مرا
انقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا
بسکه از حلقهٔ احباب رمیده است دلم
قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهی
گردش چشم تو با لب بدن باده بود
خط یاقوت در این بزم خط جام بود
مژه‌ات چون بهم آید لب و دشنام بود
پنبهٔ گوش برنگ گل بادام بود
قطرهٔ باده بچشم گره دام بود
نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

بهر گلشن که آن سرو بلند اقبال می‌آید / گل از بالیدن خود بهر استقبال می‌آید
کمند همت من وا رود شب چند به چنگ / که چون از خود روم معشوق از دنبال می‌آید
هوای بیخودیها دارد امشب نشئهٔ دیگر / قدح از جوش خالی زمینا مالامال می‌آید
هنوز از بس طلائی گشته از رنگ ضعیفش / چو رنگم میپرد از چهره زرین بال می‌آید

بلب امشب که آمد ناله سنگین چه شد شوکت
که آواز شکست از شیشهٔ بنگال می‌آید

چو شمع کشته دیگر شمع روشن شعله‌ها کرد / بدست او رسد چون دست من رنگ حنا گم کرد
کی انداز خود با نهد نظارهٔ ام بیرون / نگاه من زکوی یار بیک پا دام جا گم کرد
نه از خود وعده غافل ز انست مکتوب رسیدن روز / کبوتر استخوان من منقار هما گم کرد
چو رنگم میپرد از چهره آید سر بسر بو از آتش / غبار کلفتم کاهی که از خاطر هوا گم کرد
سراپا آنچنان گرم است از تاب جنون‌ها را / که از شوخی سوز وا مجنون سر زنجیر ما گم کرد

ز بس شوکت تهی دست است از اسباب کلفت هم
گره بر جبین خویش از بند قبا گم کرد

من و رندی که ز هر جام کهن آب نخورد / از گهر تازه شده قدح آب نخورد
می کلا بیست که حاصل شده است از گل من / که بکف جام می آورد و که خوناب نخورد
هر که را چون گهر از خویش بود عالم آب / می سر کشتگی از ساغر گرداب نخورد
جنبو چون خون نکنم گریه که بلندست سفینه / که مرا نشتر مژگان رگ خواب نخورد

شوکت از رنگ حنا گوش تو چون خون نخورد
می روشن که بروی گل مهتاب نخورد

وقت آن کس خوش که خود را در خم کاکل کشید / بادهٔ آشفتگی در سایهٔ سنبل کشید
روی حسن و عشق از رنگ شده گلگون گردانید / میتوان تصویر بلبل را از رنگ گل کشید
سطر و شعله آواز می آید بچشم / صفحه‌ای را که مسطر از پر بلبل کشید
شوق اجزای دل ما را بصد آشفتگی / تو بیا گر و بچشم حلقهٔ کاکل کشید

خواست

خواست تا روشن کند شوکت چراغ شاعری / روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

گلشنت از آب و رنگ شرم خرم میشود
خندهٔ گل آب چون گردید شبنم میشود

نامداریهای ما موقوف پیراهان ماست / قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود
که رود پرواز در من گلها ز رنگ عنبرست / گر روم من از چمن گل نخل ماتم میشود

شوکت از خاک ورش بر بزند چون سنگ خرام
کعبه میگردد ز خجلت آب و زمزم میشود

صفای جوهر جانهای ما که آیینه ما شد / گل آیینه را خاکستر گلخن چمن ما شد
محبت چون نشو فیروز مستوری نمیماند / شراب رنگ عاشق بادهٔ میناکن ما شد
بدنبال نسیم از خوش رفتن جراحت / دماغ ما بیا با نمک بوی پیرهن ما شد
نشد از گفتگو حاصل مرا غیر پشیمانی / دو لب را چون بهم دوختم افسوس دهن ما شد
ز اشک دیدهٔ یعقوب و از آتش حسرت / شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن ما شد

دو ما اسیا انحرف گوید بزمان شوکت
چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن ما شد

رخ و لاله را هم بهم داغ جدایی شد / شکست رنگ گل را غنچه آهوی مینایی شد
نشان گل کسی پرسید از من سوی گلشن رو / اشارت آنچنان کردم که انگشتم حنایی شد
بچراغ شعله روشن میتوان کرد از غبار او / بکوی او نمیدانم که گرم جبهه سایی شد
خیال وصل خوبان تنگ دست از وصل تنگی تر / خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدایی شد
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد / حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سایی شد

شروع درس اقبال قناعت میکنم شوکت
هر آنخت سلیمانی صفحهٔ حرف هوایی شد

از جوش باده بس که صفا موج میزند / خورشید در پیالهٔ ما موج میزند
از بس آب بحر حقیقت بود لطیف / ظاهر نمیشود که کجا موج میزند

سرگشته اند در روشنو وارند کاینات ... یک قبله است و قبله نما موج میزند
هر کس که دید رنگ به رخسار نازکت ... لغزانده بوی گل بهوا موج میزند
بشنو بگانه سر بجنون خود هوس ... از چشمه حباب بهوا موج میزند
نظاره چون عرق برخت آب میشود ... از چهره تو بسکه حیا موج میزند
هر آرزو که مرده بدل زنده میکند ... از خنده تو آب بقا موج میزند
یارب که آب داده تیغ زبان که باز ... خون خموشی از لب ما موج میزند
خوابی شبیه خواه پیمانه یک میست ... در دور گیجه نور خدا موج میزند

شوکت ز رنگ محیط بحشی که اوست
شکر جدا و شیر جدا موج میزند

وعده او بروی آب و رنگ راحت میدهد ... از تصور این گلستان طراوت میدهد
لاله های دشت نخل ماتم مجنون بود ... خاک صحرای جنون بوی محبت میدهد
بسکه آتش داده ام از جویبار زخم دل ... غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
آسیای نه فلک میگردد از آب جگر ... دیده من گریه را گاهی که رخصت میدهد
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم ... صفحه من یاد از صبح قیامت میدهد
از نگاه گرم عاشق موی شد دیده است ... بسکه آن موی میان او نزاکت میدهد
میکنم مهتاب خورشید قیامت را خیال ... روز محشر هم دل من داد عشرت میدهد
کاه اشک امید از کهربا شد یکوه ... سالک از دو بود منزل تن براحت میدهد

آب پیکان یک سر تیر از سرم شوکت گذشت
آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود ... خامشی از صحبت لعلت تکلم میشود
طفل بی پروا دل از من میبرد غافل مباش ... گیس نگوی افتد از دست تو وگم میشود
چشم مینا تا که چون افتاد می بگذر چکد ... خنده چون آید بلعل او تبسم میشود
شوکت امشب بزم مستانه از طرح دیگر است ... گر چنین پیمانه میبالد بخود خم میشود

بجو

بیتو امشب ساغر لب پر شراب ناله بود ... پنبه ام از مغز جان بر شیشه تبخاله بود
بیتو دوران نشاط امشب فرو و میکشت ... گردش پیمانه ما شعله جواله بود
شد بهار و لاله ای خوبدیت او شگفت ... سبحه صد دانه زاهد ز تخم لاله بود
از گرانی بسکه سنبل ناله می آید بلب ... صد شکست امشب بچینی خانه تبخاله بود
همچو فصل گل درین محفل ز دور بهار دور ... رنگ جای تا بجام نکهتی یکساله بود

هر کجا میرفت در آغوش شوکت جای داشت
سیر او امشب چو مه با دو رکاب هاله بود

بهار نشئه می غنچه شد ز لعل میگون شد ... چو سرو تا ز مینا قد کشید از قدم موزون شد
نگار نکهت ساقی ابیاض چشم از تستی ... که می میگرود صفا از پری رو تا بام گلگون شد
ربابی خواستم با نم ز قیدی پرستها ... بر بحر از خط پیمانه ام یک حلقه افزون شد
عنان گریه دیوانگی از بس رها کردم ... بصحرا خیمه لیلی حباب اشک مجنون شد
ز چاک سینه سوی عالم دل شد ره امید ... سر این باده نصیب از خانه آیینه بیرون شد

نمیکرد بگوشی آشنا شوکت کلام من
ز بس لفظم ز جوش معنی بیگانه مضمون شد

فلک بر تبه آن کوی گلنشین نرسد ... بکوه خاک نشینان او زمین نرسد
سحر بداد خمار شکستگان ساقی ... رسیده بود برنگی که می چنین نرسد
دراز دست مینا دلم ز نوگوکف ... خبر نبرد که کوتاه آستین نرسد
چو نقع ابیل جهان از نماهدار رها ... به تشنه آب سر چشمه نگین نرسد
ز نارسائی طالع بر نهام شوکت ... ز کوهکنت که دستم بآستین نرسد

آب روی عشرت از ناشادی ما میچکد
خون سیل از دامن آبادی ما میچکد

تا بلوح سنگ رنگ لعل شیرین ریختیم ... آب لعل از تیشه فرهاد ما میچکد
سبزگاه جلوه مستانه لیلیت آنی ... باده از چشم غزال وادی ما میچکد

ای سواد کعبهٔ مقصود روشن شو ز باز — اشک یکراهی ز چشم پاوتی ما میچکد

قطرهٔ اشکی که میگردد در گوش اثر
از فغان شوکت فریادی ما میچکد

کسی را فیض بیداری نصیب از خواب خود گردد — که از وضع ملایم بستر از سنجاب خود گردد
ز دندان دهانش او بدر جا بلغد روی نخ — که بیرون ها دانهٔ خود و گرداب خود گردد
چه منت باشد از بحر آسیای نیاز ما را — که همچون گوهر غلطان بزور آب خود گردد
بدل میگویم از رخسار او حرفی مبرهم — که از من بشنود حرف و جواب خود گردد
خبر از معنی خود کی شود صورت پرستان را — ز فکر خویش ناید ابروی محراب خود گردد
فنا و بر بود اهل محبت را بس از بودن — چو این دیوار ها افتد ز پا سیلاب خود گردد

خطر با زکرد لا برا شوکت از هموار طبعیت
که آخر از حباش خود کتان مهتاب خود گردد

ز جوش حرص مردم خون صد تمنا خورد — فغان که این صدف از فلک چشم دریا خورد
چنان ز گردش انجم مضطرب گشتم — که زنگ من بنگاهش بنیم دریا خورد
چنان کنار گرفت از جهان شاطبت — بجای باده پیمانه خون عنقا خورد
بود ز عاقبت کار خویشتن آگاه — کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد
چه غیرتست که از عکس خویشتن هم امروز — درون خانهٔ آیینه باده تنها خورد
دل از حیا عتاب تو بیگانه شد است — حذر که تندی این باده میخورد صهبا خورد

شراب رنگ رخش را نگاه من شوکت
بیمانهٔ مژه از چشم مست شهلا خورد

خرم کسی که ساغر وحشت بسر کشید — خود را ازین جهان بجهان دگر کشید
جایی که خصم تیغ زبان میکند بلند — باید بخود ز مهر خموشی سپر کشید
تا دیده است لعل کمربند یار را — خود را ز شرم لاله بکوه کمر کشید
شد از زبان شعله روشن این سخن — چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

قطع

قطع امید میکنند از میوه بگو بید — از را وه چو تیغ بروی ثمر کشید
از نخل صدف نخلان رفت بیکار — باید چو رشته دام بآب گهر کشید
رندی که از شراب جنون مست شد — ساغر ز کاسهٔ سر مجنون بسر کشید
رنگ از گل زمین هر آنست فکر را — چون آصف از رگ قلم انشا و بر کشید
افروخت تا زبانه چراغ عطای او — روغن هزار بار ز مغز گهر کشید

شوکت گلاب میکشم از بوی گل که باز
از من دماغ نازک او دردسر کشید

یکی در شاهراه عشق آسی باختن دارد — بشطرنج محبت رنگ از رخ باختن دارد
هر برگ گل گران باشد تن نازک حیا لا را — ز عریانی قبا چون نکهت گل ساختن دارد
شدم رسوای بزم یار از نظاره حیرت — نگه را چند روزی از نظر انداختن دارد
نزاکت خانهٔ آیینه دارد وقت ای جوهر — دل خود را ز زنگار هوس پرداختن دارد
گل دولت که رنگش میدهد بوی فنا گشتن — اگر رنگ حنا باشد ز کف انداختن دارد
چو بیم سینه ما را چو اخگری شود محرم — بر تیرش ز موج آب پیکان ساختن دارد

بچشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم
یکی خود را بچشم دیگران بشناختن دارد

بگلشن چون عرق ز ان گلستان حجاب آید — ز رخسار آتشبان بلبلان بوی گلاب آید
ندارم نقد طالع که با یار فرصت وصلش — شوم بیدار از او زیانش چون بخواب آید
می نظاره تنها میکشی بزم خویشم کن — ترا در خانهٔ آیینه میترسم که خواب آید
چنان گریم بدرد دل براه دوستان نازت — که خون گردد حنای پابت از چشم رکاب آید
زمین تنها چه وا ری انجا میخوری وا بچ — چنان مستی که از رنگ رخت نقش قدح آید
درو دیوار بوی گل گرفت از حسن نگهش — ز سیلابی که آن کو بگذرد بوی گلاب آید
خیالش پرده است از خود خیالی با که عاشق — که بر بالین گل گر سر نهد بلبل بخواب آید
گرفت از سیل گریه یعقوب عالم را — نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب آید

بگوشم از زبان شعله آواز الکت می آید
که هر که پخته گرد و فلک از بوی کباب آید

کجا بینند ارباب سخن روی درستی را
ورق را بیشتر شوکت شکست از اینجا آید

تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد
بپهلو از بت تنها نگه زرکش نشسته می آید
ز شور دل بود هر لفظ رنگین شیخ گلگونی
عجب نبود و بعین تره بختی شوخی طبع
بهار اندام سروی پیرهن چاکم چو گل وا کرد
بگلشن رنگ شوخی بخت سیرو منه جان

بچشم من سواد مردمک را تخم ریحان کرد
کجا یارب کسی فتح سواد چشم گریان کرد
بیابان برد هر کس ناله ام سیر چراغان کرد
که خالم را فلک از سرمهٔ چشم غزالان کرد
که زنگ ساعد او آستین را گل بدامان کرد
که طوق قمریان را سرمهٔ چشم غزالان کرد

ز کویش بسکه سرتا پای سودا آمدم شوکت
بره نقش قدم را شور رفتارم نمکدان کرد

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند
دار و دماغ زخم شهید غمت کام
باشد سواد اعظم ایمن بحکم تو

آیینه را ز روی ضمیر تو کرده اند
از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند
از نخل طور چوب سریر تو کرده اند

شوکت شده است تشنهٔ می فرش خانه ات
گو باز موج باده حصیر تو کرده اند

چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد
بسکه نور است اخوای چمن از حسن او
خون من بگذشت از شمشیر او یک شت تیغ
بسکه چشم شور زاهد تشنه زنهار باده را
گوشهٔ چشمی بس از عمری که سوی ما فکند
بسکه از اشکم هوا موج رطوبت می زند
شهر و صحرایش بود یک سبزه زار از حسن سبز

خون گل از غنچه و منقار بلبل بگذرد
سایه انداز وگر از نکهت گل بگذرد
سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد
زنگ نتواند ز مینای تامل بگذرد
از سر من آب شمشیر تغافل بگذرد
باده از لغزش چو آب از روی سنبل بگذرد
بهر سیر هند چون شوکت ز کابل بگذرد

کجا

گهی از ما و را ایام آسایش بهوس باشد
گل جمعیت روشندلان از رشته با هست
بنظاره بینی از بس کار قناعت حرم را
ز بزم می پرس از رسیده لعلش بکامینه
بخاک از سایه بالم سمند نقش بندد
گلستانها که تیر است از جا نخند انش

پریده نهای زنگم جنبش گهوارش باشد
بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد
اگر قدری که تو باه افتد نمکش باشد
بچشم دور ساغر گردش چشم عسس باشد
تذرو و شعله ام کی آشنایم خار و خس باشد
نخلش عنعنب و نقش بیج نمرس باشد

همان منقار او شوکت و دوبیم از تیغ افغانست
ز سنبل سرمه کر مرغ مرا چوب قفس باشد

نگاه غیر را نظارهٔ خطش تسلی شد
دلیل وحدت ناز و نیاز حسن و عشق این بس
هنرمندی گر از عجب تعلق پاک کن خود را
کسی لاف قد منوشی زند بزم خموشی را
بصحرا زنگ شوخی یکجهتی از قامت موزون
برنگی شیر مست از صفای عافیت صحرا
بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام خرم

ز هر عضو مرهم زنگار زخم چشم افعی شد
که من از خویش از فهم هم مثبت و جای نو کی خالی شد
که سوزن جوهر آیینه تجرید عیسی شد
که درد لفظ در پیمانهٔ اوصاف معنی شد
سواد حلقهٔ چشم غزالان طوق قمری شد
که مجنون را حباب اشک چشم زینت لیلی شد
چو برچیدم از گلستان سبزهٔ مژگان الهی شد

بدوران تو شوکت بسکه شد نیرنگ مشرب‌ها
کف دریای عصیان پنبهٔ مینای تقوی شد

چند چون مجنون سرم خاک رهٔ سودا بود
گرم گردد دست از جام سبکروحی سرم
که بهار گه خزان گشتن بچشم اهل دل
کرده ام از اهل عالم گوشه را اختیار

گرد باد من غبار دامن صحرا بود
باده جام چون رنگ قلقل از بر مینا بود
پشت و رو گردد بدن برگ گل رعنا بود
چشم ها را سرمه از خاک در عنقا بود

پیش رندانی که شوکت مست جام فطرتند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

آتش گل

سعی داغم مرهم کافور را مرهم کند
مو میانی را شکست رنگ من آدم کند

بسکه میماند بچشم او ز تحریک نگاه
سرمه‌دان چون بندهٔ آهو شوخی رم کند

میکند سیر گلستان تیغ مهر صید بسملان
تا نگاه خویش را از آتش دل خرم کند

عید باشد بسکه بر آتش جوابدو گلنار
حلقهٔ آغوش ما را حلقهٔ ماتم کند

ساقی وحدت بهر جا طرح عشرت افکند
بادهٔ خورشید را در ساغر شبنم کند

مستغنی مرد بخندان از شراب دیگرست
دختر رز را بزم خویش کی محرم کند

گرد کیف اختلاط خلق شوکت را ضعیف
میرود از خویش تا زبان صحبت گم کند

جانی ز خود سبک شد جستن چه میکند
با شیشهٔ نسیم شکستن چه میکند

شیون چه احتیاج بروز وفات من
تار نفس صدای شکستن چه میکند

از جلوهٔ تو شوکت افتاده شد فنا
بر خاستن ببین و نشستن چه میکند

کوثر حریف چشم تر من نمیشود
دوزخ غبار رهگذر من نمیشود

انعام خلق حیف که اسباب کاینات
صندل بهای درد سر من نمیشود

گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد
آیینه خانهٔ نظر من نمیشود

منت ز آفتاب قیامت چرا کشم
این قرص توشهٔ سفر من نمیشود

شوکت دلم ز شعلهٔ او داغ درنشست
آتش مقابل شرر من نمیشود

بار خویش از حلقهٔ احباب میباید کشید
رخت خود زین آتشین گرداب میباید کشید

در دو سر فرو نشست بوریای فقر ما
از گل مخمل گلاب خواب میباید کشید

چشم موزون شد مسجاد اعصار آهنی
دست خویش از دامن اسباب میباید کشید

ماهت غنچه و چو گرداب چشم گریان وانم
نام ما را حلقه از گرداب میباید کشید

اینقدر ناز گدای شبنم نمی آید بکار
تا ز آن خورشید عالمتاب میباید کشید

تیغ خونریزی که داور از امید داد
از بنام ابروی محراب میباید کشید

نیست رو در نیل احسان عزیزان آنمی
بعد ازین از چاه کنعان آب میباید کشید

همچو تمثالی که از آیینه می آید برون
خویش را آسان ازین گرداب میباید کشید

بهر تسکین تمنای ساقی بحالم باده ریز
آتش آلوده خاکم آب میباید کشید

چون چراغ خانهٔ درویش ما را نور نیست
باز شوکت روغن از مهتاب میباید کشید

نکته درس دیوان و خام میخوانند
گردش چشم تو ز رسم که ورق گرداند

نگرم حریف لب میگون تو نیست
رنگ با قوت تو صد شعله بخون غلطاند

حلقهٔ کعبه چه خمیازهٔ بیهوده کشی
بت پرستیم بزنگی که خدا میداند

رنگ و بو بمفرش کرده ام و میترسم
که بروبوی مرا رنگ مرا گرداند

چشم جز بر دهٔ عشق نکردیم و کسی
مژه در آب گهر رشتهٔ صف گرداند

بلبلی نیست که از گریهٔ رنگین شوکت
مشت خونی بگریبان بهار افشاند

دل رفتنی بطرهٔ پرخم درست کرد
نسبت و رحمت کرد چه عالم درست کرد

پیمانه ولی که بخلوت شکسته شد
نتوان بمومیایی آدم درست کرد

خونم بپوست نبود ز زنگم شکسته تر
نازم بتیغ یار که یکدم درست کرد

عمر از برم گذشت چو معشوق بیوفا
خوش نسخه بمرهم عالم درست کرد

آیینه ام ز کثرت جوهر شکسته بود
عکسش بمومیایی آدم درست کرد

شوکت دگر ز حیرت که عکس مهر
آیینهٔ شکستهٔ شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان باده با خون کرده اند
تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده اند

نخل موم من خس گرداب آتش گشته است
از جز شعله ام فانوس گلگون کرده اند

چون دو ناخن هر دو عالم را بهم آورده اند
عاشقان از پای خود خار برون کرده اند

در کشاف

اهل دل وابستهٔ رنگ تعلق نیستند / دست از رنگ قبا چون بهله بیرون کرده‌اند
غافلان از مد اقبال طلوع خورشیدلند / نالها زیر زمین چون گنج قارون کرده‌اند
کرده‌اند اهل دل از موج گهر بالین خود / خویش را زین وحشت آغوش از بیرون کرده‌اند
نکته سنجان که من در بزم آصف دیده‌ام / خشت خم را تختهٔ مشق فلاطون کرده‌اند

منفعت از اهل دل شوکت نگردد کس ستین
تا که رنگین از آن رخ را گلگون کرده‌اند

زبسکه روای خود آسمان و انجم خطر دارد / ز زهر خویش این افعی زمرد در نظر دارد
بجای مهر ساید جا ساری ناتوانان را / خدنگ میل از موج سواد سرمه پر دارد
ثمر کاهم که چون آب زیر سبزه می‌گردد / ز بس چشم ترم پنهان ز چشمانش نظر دارد
بدوش بینوایان خواب شوق قت خوبان را / که سرواز بال قمری بالش پر زیر سر دارد
جو دود خط بود ما و دیگر حسن شوخش را / ندود و بوسه‌ای از خط لب بال و پر دارد
بزیر خاک هم گریان بود چشمی که من دارم / رگ ابر از غبارم میتوان آب بر دارد
ازین آگه بهانهٔ انتقام خویش میخواهم / رگ من خنجر دعوی بخون نیشتر دارد
بسکه روحی بیال بیخودی پرواز خواهد کرد / که همچون رنگ از بال شکستن بال و پر دارد

بهرکانم سرشک گرم مبر و دگر شوکت
که شمع محفل من رشته از تار گهر دارد

اشک از گرد کدورت ز دل پاک نماند / کف خاکستری از شعلهٔ ادراک نماند
بخیها بسکه ببالای هم اندوخته اند / شجر طور رجایر که خاشاک نماند
لمریهٔ من که زانبد بخاطر چندان / که غبارم بدل آن بت بیباک نماند

امشب از پنجهٔ مژگان بره او شوکت
منت ابی بنف اندم که کف خاک نماند

عاشق از حیرت خود چون گله بلبلان و / بشکند آینه را خانهٔ فولاد کنند
سر زانوی من از ناز نهادوی بخواب / همه رنگ زده ویم که نزابا و کنند

صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشد / قلم موی ز مژگان پر پرواز کند
سرو مخمور مرا فکر گرفتاران نیست / کاش طوق گردن از گردن وا از کند
ناتوان بلبل ما تا شده از بیضه برون / مشق پرواز بروی کف صیاد کند
بسکه وا شسته تماشائی رخسار خودم / عکس خود و دیده در آیینهٔ مرا باز کند

زخم شوخی جولان فدا او شوکت
جنبش کلک مرا جلوهٔ شمشاد کند

اگر سالک درین ره همچو دل میتواند شد / خم ابروش آخر طاق منزل میتواند شد
دل من در تغافش چون بند ز شعله پیر مقصد / بتن تا رنگ خونش رست بسمل میتواند شد
شدم آب از تغافلهای خوبان و از بس شادم / کر از یادم غبار خاطر من گل میتواند شد
کشند از چشم لیلی روغن بادام سودایم / ولم کی جز ببزم وصل عاقل میتواند شد
ز بس وا ایم بیکجا استقامت مشت خاکم را / بهر جا باو صبح افشاند منزل میتواند شد
زمین شور زمین از صدف قابلتر افتاده / که صدف من از این یکدانه حاصل میتواند شد
ز بس کردم جمعیت اسباب پریشانی / بهر جا رنگ خلعت ریخت محفل میتواند شد
رخ ساقی نمیدانم چه خورشید رخ عکسش / هلال خط ساغر بدر کامل میتواند شد
بنای ستم از موج خنجر ناله ویران است / غبارم رنگ حنی خانهٔ دل میتواند شد
بجرم غفلتم دانم که میسوزی تو میدانی / بلی اول کسی از یاد تو غافل میتواند شد

برای یکدم آب از تشنگی خون میکند شوکت
بهر جا آب تیغی دید بسمل میتواند شد

تا نمایش حرف آواز خندهٔ گل یافتند / پردهٔ گوش من از مژگان بلبل یافتند
خاطر ما را الباس معطر گرد آشفته تر / خرقهٔ پشمینهٔ ما را ز سنبل یافتند
بلبلان از حسرت نظاره‌اش خون میکنند / جامهٔ گلگون او را از رگ گل یافتند
کعبه چیکرد و میست از عنبر کفر ما / جامهٔ احرام ما از تار کاکل یافتند
غنچه از رشک اسیرهای تو خون میخورد / حلقه‌های دام ما از چشم بلبل یافتند

از برای کشتگان خنجر نازش کفن
شوکت از نار و م تیغ قفا قفل با فشند

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود
وانه از مرو مک دیده صبا دبود

گرمی آتش گل امیکند شیرین موم
بلبلی ناله من طفل دبستان خوبست
بسکه دلگیر ز خود و منی خویشتن ام

نکبتیم اگر بشکنه فولاد بود
جنبش برگ گلم سلسله اسناد بود
جوهر آینه ام خنجر فولاد بود

شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم شست
نشود خم ز پی آن سرو که آزاد بود

بمجلسی که تو باشی شرار راه ندارد
بر آه مرده ای سرد بار گرد که خشش
هو اللطیف و میم صاف ماهتاب شب وصل
سواد عالم آبی که ماست عالم آبست
نقاب چهره بیگانگیست دوری از رخ

بگلشن تو گل آفتاب راه ندارد
ز بسکه پر شده از یاد خواب راه ندارد
بماهتابی حسن آفتاب راه ندارد
عکس بکوچه موج شرار راه ندارد
میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد

بجوی شوکت اشکی ز چشم مردم حیران
بلی بکاسه آینه آب راه ندارد

خود آسوده از بزم محبت بر نمیگردد
دم تیغ اجل را شاهراه فتنه میداند
نباشد دیده آیینه از روشندلی احول
کشاکش طاقتش را تاب علقاب تجلی نیست
نجار اریشه چون آتش دوانده نخل مومنم

کسی از بیشه شیران سلامت بر نمیگردد
دل دیوانه ما از شهادت بر نمیگردد
کلیم از وادی ایمن سلامت بر نمیگردد
دل عارف ز وحدت سوی کثرت بر نمیگردد
مرا روی دل از سنگ ملامت بر نمیگردد

نمیگردد بخاطر آرزوی بوسه شوکت را
که با قوت ترا رنگ از نزاکت بر نمیگردد

مرا شبهای مهتابی نیارست انکه یاد شدم
که از آغوش تنگ من خیال او بجسم شد

بصحرای حقیقت پرتوی افتاد از حسنش
بهر سنگی که از شیشم قدح را کوه شد ما را
چو گل پیر بحاصل خجالت بار آوردم
بجز نامی نماند از هستی من بی لب لعلش
بهار جلوه موجی کرد عالم را گلستانم
تماشاگاه عشرت بوالهوس را باورانی
نگه رنگ از تماشای بیاض سینه گرم

بخود و یک نقش پای مور او ما لیده علم شد
بهر خاکی که جام می زدستم تخت زرم شد
نکردم سر بپالا از حیا تا قامتم خم شد
بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد
ز آب چشمه آیینه این گل از زمزم شد
که بی روشن نگاهم مرده مژگان نخل ماتم
گل زخمم آب و دم تیغ تو شبنم شد

زکر دون میتوانی دید شوکت روی بهبودی
اگر زخم کتانرا پرتو مهتاب مرهم شد

خوش تن بر الکوشه از ملک غم باید کشید
شعله سودا و ماغ فطرتم از خشک کرد
خم بدوشت کباه از بار احسانهای
از خمارم باده گلگون نمی آرد برون

پا بدامان بیابان عدم باید کشید
روغن بادام از مغز علم باید کشید
چند بار منت اهل کرم باید کشید
باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید تبخال لبت
یک نفس از صدق همچون صبحدم باید کشید

کی توان از حرف سرو دشمنان آسوده شد
بسکه امشب دیده گیسوی سیاه خود بخواب
تا نشود خوی او پروا ز غم دل فارغم
راه تسخیر و بار کاروان ما سپند
زخم را از مرهم کافور آید لب بهم
شعله آواز ما را برگ گل و امن نشد

برگ گل نتواند از باد خزان آسوده شد
چشم مست او ز باز سرمه میدان آسوده شد
رفت چون گل از گلستان باغبان آسوده شد
چون تواند دل ز سودای جهان آسوده شد
تا نهادم مهر خموشی بر زبان آسوده شد
چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

غنچه منقار ما تا گشت رنگ نغمه ریز
گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

زعشق حسن روز افزون جانا را خبر باشد
زبالیدن بمن یک پیرهن نزدیکتر باشد

تا یکی خوبان بحال ما تغافل سر کنند
پشت چشم از پرده بادام نازکتر کنند

۵
مجلس نظاره را عطر آتش خو را بلند
تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کنند
عالم امکان شمارا تا یکی باشد قفس
ای اسیران از وداع عالم فکر بال و پر کنید
سر مپیچید از کمند منت موج محیط
آب روی خویش جمع آورد و گوهر کنید
میکند مینا بیاض گردن خود را بلند
می پرستان روز عید است از شطی سر کنید
نار چشم دختر رز دور شد کشتم اسیر
رحم گر نیست چاره این طفل یتیم را کنید
صحبت زاهد مرا بسیار از جا برده است
این مسلمان زاده را یارب خدا کافر کنید
حاجت مقراض نبود قطع تار جاده را
راه عمر اطی بیک تحریک بال و پر کنید
دامن دشت عدم را بکر ندارد چشمه
بگذرید از آب شمشیر و گلوی تر کنید

تاب دور سر ندارد شوکت ما از خمار
دوستان یکر کلابش از گل ساغر کنید

۳
مشو ای همدم تو نا توان شد همدم خود
زچاک دل چو گندم نان خود بخوان خود
بود شیرازه اوراق عمر ما سخن کردن
نفس وا بریم ما از باد و دامان زبان خود

ندارد نقش هوا از دگر چشم امیدی
که مبادا و سنگ قانع بمنت اخوان خود

د
کرشمه مست زشرب مدام او باشد
سواد چشم بتان خط جام او باشد

بود نگین ز ازل تا ابد به دیده ما
جدائی دو جهان جای نام او باشد

۶
مباد اشعله تب سر کشید ز از منت گیرد
گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد
مباد قوت لیت تنخاه دندان طمع بندد
سر انگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد
زرنگ گل از آن روی بهار الوده میچیند
خزان ضعف چون شبنم گره گلشنت گیرد

سازو

ساز و شعله تب کرم مینا به میانت را
مباد ابرق آتش نبض دست خونت گیرد

نسیم اه برون گشت از مصر دل شوکت
زحسمت ضعف را چون نکهت از پیراهنت گیرد

۵
دوستان از نوای ما را بخود مونس کنید
حلقه زنجیر ما از حلقه مجلس کنید
سرگرانیهای چشمی گوشه گیرم کرده است
بوریای خانه ام را از فنی نرگس کنید
منت اکسیر تا کی زنده در خاکم کنید
از طلا گشتن پشیمانم ما را مس کنید

تا یکی شوکت تو مغرور نقد داغ خود
یکدو روزش از برای مصلحت مفلس کنید

م
خوبان دل بلاکش ما را گرفته اند
چون باده نکهه غش ما را گرفته اند
در بزم ما صدای سپندی نشد بلند
از سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند

شوکت چگونه از در میخانه بگذریم
مستان عنان ابرش ما را گرفته اند

ح
بسکه با نقش گلشن خاطرم دلگیر بود
ناله بلبل بگوشم ناله زنجیر بود
شب که بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز
چشم خوبان دیگر چون آهوی تصویر بود
چشم خود تکشاده از اول جفا دیده ام
طفل ما را تخته گهواره چوب تیر بود
چاره داغ اهل دل از سنگ پیدا میکند
مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود

دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند
مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

ح
کو دل و دین تا بهشت نام خلم بشکند
لاله ایمن ز صحرای فرنگت بشکند
گلشنم خوش از رنگی دواند موج خون
غنچه مینا چو گل از باد سنگت بشکند
تازه دوار گلستان را بهار ضعف من
غنچه از باد بریدنهای رنگت بشکند
محفلم مینا کشم گو نوبهار خوش دماغ
جا چو گل صد غنچه را از دست ظلم شکند
شوکت این گلها که رنگین شد از خاک و هوا است
از بهارستان طبع من ز رنگت بشکند

گرد طالع صبحها از عالم خالی نشد ‌ ‌ با غبار آتش دل این چمن خرم نشد
اول و آخر حیات من یک حالت نشد ‌ ‌ عمر کم شد هیچ تحفه صبح و سوزم کم نشد
پای تنها وم بصحرای از فریاد من ‌ ‌ حلقه چشم غزالان حلقه ماتم نشد
بی نصیبی بیچو من نتوان بعالم یافتن ‌ ‌ قطره آبی نخوردم تا شریک شبنم نشد

قدر وان وصل خواهد گشت شوکت دور ازو
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش تب تبخاله پیدا میکند ‌ ‌ گرمی این شعله از یاقوت مینا میکند
چون حباب بگذر و موج از خیال گرد وی ‌ ‌ آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند
باغبان چون بهر بالین تو گل آرد زباغ ‌ ‌ رشته اش از رشته نظاره پا میکند
رگ از ضعف نتواند بجوب ایمعرا ‌ ‌ خون دل پیش از نگاه شوخ خود جا میکند
آهن آیینه میباید ز رنگ سرمه اش ‌ ‌ خسته چشمت صحت خود تماشا میکند

شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالا میکند

دولت بیحد عالم و قناعت خوشتر شد ‌ ‌ صدف ما بوریا خانه موج آب گوهر شد
زخوان آتشین خود بدانم انقدر قانم ‌ ‌ که آب تیغش از گرمی بهم جوشید و خنجر شد
ورین گلزار میخواهم که رنگ ناز پروازم ‌ ‌ دو رنگیهای من همچون گل رعنا مکرر شد
بجانان نامه بنوشتم فقط کز نامه بر بودم ‌ ‌ دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد
رگ ابر از حدیث گریه ام ایشان طومار ‌ ‌ چنان پیچید از غیرت بخود و باکه گوهر شد

خیال اماده گفتار بود امشب ال شوکت
که از آیینه تصویر چون طوطی سخنور شد

از روی عیش خاطرم افسرده میشود ‌ ‌ داغم بسینه لاله پژمرده میشود
نازکترست خاطر بلبل ز برگ گل ‌ ‌ بیرون زهم ز باغ که آزرده میشود
لعل وی که در سخن آید لب مسیح ‌ ‌ خاموش از حیا چو لب مرده میشود

شوکت

شوکت شراب خوردن ما گر چنین بود ‌ ‌ گر صد خم است در نفسی خورده میشود

تا مرا میل تماشای خط جانان بود
سرمه نظاره گرد دامن مژگان بود
خوبان

آسمان پا شد از دود دلم آسوده ‌ ‌ خواب سنگین نهال از نکهت ریحان بود
ضعف عشق و شیوه مغرور لیلی را بود ‌ ‌ سایه مجنون بچشمش سایه مژگان بود
رسم و آیین تکلف نیست ملک عشق را ‌ ‌ رشته زنار اینجا بستی ایمان بود

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود
آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

سخن از نرمی گفتارها دیگر صفا دارد ‌ ‌ چراغ نطق بوی غنچه از زبان چرمها دارد
دل عاشق شکست از انفعالی خویش میباید ‌ ‌ ز ضعف این دانه از گرد بدن رنگ صفا دارد
بهر عضوم چنان رنگ تبسم تخت شیرش ‌ ‌ که زخم از استخوانها خنده دندان نما دارد
نگو و از وراب معنی مطلبش حاصل ‌ ‌ زو خلق کج بخندانی که گرداب ابدا دارد
فلک از رنگ کاهی بخت رنگ خانه ما را ‌ ‌ بنای ما خطر از موج آب کهربا دارد
بود موج سعادت سطر مکتوب حصیر من ‌ ‌ لعاب طالع من مسطر از بال هما دارد

عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون رنگین خامه ام آتش زیر پا دارد

بکاروان محبت درا نمیباشد ‌ ‌ برفتن آب گهر را صدا نمیباشد
حصیر ماست بهم چون رگ زمین پیچید ‌ ‌ بصحن خانه ما بوریا نمیباشد
بیا و روی تو از بس مرقع زمانه پرست ‌ ‌ خط شکسته من بی صدا نمیباشد
کسی ز شاهد طاقت ندیده بدخوی ‌ ‌ گره بابروی دست دعا نمیباشد
رسیده است بمواج سرفرازی من ‌ ‌ میان چرخ و کلاهم هوا نمیباشد
ز بسکه پهلویم از ضعف مو میانی شد ‌ ‌ شکست تیغ نی بوریا نمیباشد
ز بس بجوی و بخواهند سرمه آواز ‌ ‌ صدا برفتن رنگ درا نمیباشد

چه میکند بدل تنگ موج غم شوکت   بغار دیدهٔ مور اژدها نهان باشد

دیوار جنون رخنهٔ تعمیر ندارد
سیلاب سر خانهٔ زنجیر ندارد

تا در رسالک بنزد آتش منزل   کاهل چو شود دل اشکم اثر ندارد
پرورده معنی شده‌ام زعد و لفظ   پستان صدف عقد گهر شیر ندارد
بر جمیش افزون شود از عجز نگاهم   نظاره‌ام آهیست که تأثیر ندارد
الم گو سخن سخت که خو کرده ملایم   موم و گر آیینهٔ تقریر ندارد
دیوانهٔ او را خطر پاک نباشد   میدان جنون جز وبهی شیر ندارد
از جلوهٔ هموار تو شد قطع حیاتم   آهیست خرام تو که شمشیر ندارد
غم تب که از دیده جز نزده رفتی   کاهی ورق آینه تصویر ندارد
وا رو رهانند زنده از سر مروان   نی بیشهٔ ما جوهرهٔ شیر ندارد
راز دل مشتاق تو محتاج دو بیت   قرآن خموشی زبر و زیر ندارد
ز دوستی معمار بود سیل بنایم   ویرانهٔ من خواهش تعمیر ندارد
چشمش بدلم مست شکر خواب بهارست   صحرای خیالم رم نخچیر ندارد
ساقی خط پیمانه می بست کم از هند   یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد

شوکت ز رشتها و نکه او چیره سر اینک
طرف کلهم غیر پر تیر ندارد

گلی امشب ببالین من بیتاب می آید   بجوی شعله‌ها از روغن گل آب می آید
نگاهم چنان شعله دارد از دیدن تیغش   که از مژگان بگوشم صدای شعله می آید
چکاکا ماوه ویرانم از دیدن گلشن   که موج گل بچشم آتشین سیلاب می آید
ملاقات عزیزان بود شیرازهٔ غفلت   شود مژگان بمژگان آشنا چون خواب می آید
ببال بالش پر میبری از خود نمیدانی   که از خاشاک کار بستر سنجاب می آید
بروز از شیرهٔ مژگان آهو شبنم شوخی   بهر صحرا که آن خورشید عالمتاب می آید

چنان

چنان گرم هوای سوختن گردیده اعضایم   که از نظارهٔ آتش بچشم آب می آید
نگه دوزد رگ این ناله از نشتر نکیش   که میگوید که از زخم نکیش خوناب می آید
چنان از کابتر کام رگ سرگشتگی دارد   که اشک از دیدهٔ من حلقه چون گرداب می آید
بهوا موج رطوبت میزند گر ایم امشب   بگوشم آواز آب از رفتن مهتاب می آید

کلامم شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچهٔ احباب می آید

تا ز موج جلوه مستانه بهر آب داد   جاده همچون تاک مستان را شراب ناب داد
از فغان زخم لب خود برنمی بندد ولم   قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد
نتوانم زیست از طفل زمانیکم جدا   ماو را مام ما را شیر از سیماب داد
از طپیدنها دل من کرد بیتاب ابر را   رشته را این گوهر از غلطانی گوهر تاب داد

از کسی چشم نشاید خانهٔ شوکت چرا
سر براه کوچه بند موجهٔ سیلاب داد

مرا منظور از موج می گلرنگ در گیرد   ز خشکی سینهٔ من آتش از آب گهر گیرد
ز شوخیهای مژگانم فیض خنده چون جیم   نگاه بلبل امان از فن نرگس شکر گیرد
سپند طاقتم میسوزد و خاموش میسوزد   ز رشک سرمه طالع از برای من شود گیرد
چشم و لب از پنهان داری نمیدانی   نگاه حسرت تشنگان آب از گهر گیرد
ز بس گشتم حریص دیدن روی تو میترسم   که بو خیزد ز روی رنگ و بال نظر گیرد
لطیف افتاده ما از حال ما غافل نمیباشد   هوا گر دو نفس گوید گره از دلها خبر گیرد
بهر منزل بود چون تار گوهر چشمهٔ آتش   کم از نقد توکل سالک اسباب سفر گیرد
لب لعل که شیرین خواهد از شوخی غربت را   کنار چاه یا سیما آغوش پدر گیرد
بیکجا مرد و عارف میکند سیر دو عالم را   ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد

ز همت بسکه افکند از نظر شوکت گرفتن را
محالست اینکه از رخسار خوبان بوسه برگیرد

زآیینه عکس او چو شرر موج میزند   از آب خشک آتش تر موج میزند
قانع ز تلخکامی ایام فارغست   از بوریای فقر شکر موج میزند
در بان شکرست دو عالم ز حائوبات   نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند
از سادگی سفینه از موم کرده ایم   بحرست شعله خیز و شرر موج میزند
مشکل که چون صدف بلب خشک بگذریم   از قلزمی که آب گهر موج میزند
شیرین چو دل بروی شکرخواب کرده   چون جوی شیر فیض سحر موج میزند

شوکت ستون سخن کوهکن توی
از آب تیشهٔ تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد   شرر بخرمن من از نگاه مور افتد
چنان نظارهٔ جلادم کند زبان بیتو   که گل بچشم من از خال روی حور افتد
چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم   شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
ز بس بسوختنم بود مرگ هم نزدیک   ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد

نمک ز گوشهٔ چشم سیاه او شوکت
گهی بسوی من افتد بصد غرور افتد

مستان بگوش پنبهٔ غفلت کشیده اند   آوازهای بادهٔ رسیده کشیده اند
آنها که دل بقطعهٔ یاقوت بسته اند   گلگون بیاض چهرهٔ او راندیده اند
باید بخط لعل لب یار بنگرند   مستان که دود آتش می را ندیده اند
از برق خندهٔ تو صفا موج میزند   این شعله را از آب گهر آفریده اند
هرگز ندیده صنعت مشاطه را بخواب   از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند
رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان   از نخل موم ما گل خورشید چیده اند
بوی خیال زلف و دلم میتوان شنید   این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند
رنگین شو و نگه ز تماشای صفحه ام   گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده اند
خون دار باز سختی ایام کرده اند   صاحبدلان که از دل کوهی چکیده اند

شوکت

شوکت نظاره کن که بدیوانخانه ام   گلها برنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید
بچینی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمی بسیمهای نهانست   نیاز را آنچه می آید ز لب در چشم مست آید
چنان وا دوزا نگشت نظارهٔ عاشق   که چون مژگان بهم می آرد از مکتب آید

گل راحت چه خواهی در گلستان جهان شوکت
که جای گل ازین گلزار خار با بدست آید

چو حجله خانهٔ من از رخ تو خرم شد   گل زمین مرا آفتاب شبنم شد
طراوت خطت افزون شد از تراشیدن   بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی گل روی تو بگلشن افکندم
بدیده رشتهٔ گل همچو نخل ماتم شد

ز حالم بسکه همچون شمع آتش شعله افشان شد   نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد
بهارا ما و دل سر کرد و بلبل اگر گرفتاری   که هر جا چاک قفس از بهر حالش چشم گریان شد
بهم از گلشن خون نبندد لالهٔ بوی جنون آورد   سر مجنون ما از سنگ غلطان باز خندان شد
که رفتم بهر از تو ناموری کرد از آتش   ز عشقش باعث دل در بریم این تخم ریحان شد

تماشا اندیشه و خود را بیا ترک کن شوکت
ترا خواهد کفن از پردهٔ چشم غزالان شد

داغم که عبادالجن کار تو افتد   آنکهت که گل سایه بر خار تو افتد
از بهر تماشایی تو چو ساخته خود را   باشد که گل از گوشهٔ دستار تو افتد
از جلوهٔ عاشق بد ادایش باغست   پروانه کنند رنگ و گلزار تو افتد

صد لاله خورشید شود داغ تو و آتش
چشمی که بگلزار سر و دیوار تو افتد

مدام توبه دلم از می امید کند   بینم قطرهٔ خون خویش را شهید کند

زآیینه عکس او چو شرر موج میزند — از آب خشک آتش تر موج میزند
قانع ز تلخکامی ایام فارغست — از بوریای فقر شکر موج میزند
در باغ شکرست و دو عالم ز حادثات — نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند
از ساوکی شگفته از موم کرده ام — بحرست شعله خیز و شرر موج میزند
مشکل که چون صدف بکف خشک بلندریم — از قلزمی که آب گهر موج میزند
شیرین چو دل بروی شکر خواب کرده — چون جوی شیر فیض سحر موج میزند

شوکت بستون سخن کوهکن توئی
از آب تیشهٔ تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد — شرر بخرمن من از نگاه مور افتد
چنان نظارهٔ جلدم کند زبان بیتو — که گل بچشم من از خال روی حور افتد
چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم — شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
ز بس بسوختم بود مرگ هم نزدیک — ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد

نگه ز گوشهٔ چشم سیاه او شوکت
گهی بسوی من افتد بصد غرور افتد

مستان بگوش پنبهٔ غفلت کشیده اند — آواز پای باده رسیده شنیده اند
آنها که دل بقطعهٔ یاقوت بسته اند — گلگون بیاض چهرهٔ او رانده اند
باید بخط لعل لب یار بنگرند — مستان که دود آتش می رانده اند
از برق خندهٔ تو صفا موج میزند — این شعله را از آب گهر آفریده اند
هرگز ندید صنعت مشاطه را بخواب — از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند
رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان — از نخل موم ما گل خورشید چیده اند
بوی خیال ز دلق و علم میتوان شنید — این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند
رنگین شو و نگه ز تماشای صفحه ام — گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده اند
خود را ز سختی ایام کرده اند — صاحبدلان که از دل کوه چکیده اند

شوکت

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه ام — گلها ز رنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید
بچینی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمی تبسمهای پنهانست — نثار آنچه می آید ز لب در چشم مست آید
چنان وارونه گشت بخت نظارهٔ عاشق — که چون مژگان بهم می آورد از لب آید

گل راحت چه خواهی در گلستان جهان شوکت
کجا این گل از این گلزار خار بدست آید

چو حلقه خانهٔ من از رخ تو خرم شد — گل زمین مرا آفتاب شبنم شد
طراوت خط افزون شد از نثار اشک — بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی گل روت بگلشن افکندم
بدیده رشتهٔ گل همچو نخل ماتم شد

شبانه مجلسه گلسه او شمع تابنده — یانوب یاقلمغی پروانه کورتابنده
او شوخ خال و خطن دام و دانه ایتدی بکا — چالشدی مرغ دلی قید اید نجه تابنده
نفاق پیشه در اغیاره اعتماد ایتمه — کورونسه ده بکا ای شاه صورتا بنده
دریغ کوی وصاله ایرشمدی دل زار — ره ملن ولی اولدی چوق شتابنده

تمکشان نه چکر بلمز ادیم ای بهی
می محبتی نوش ایتمیجه تابنده

مدام توبه ولم از می امید کند — ببین قطرهٔ خون خویش را شهید کند

ز آیینه عکس او چو شرر موج میزند ... از آب خشک آتش تر موج میزند
قانع ز تلخکامی ایام فارغست ... از بوریای فقر شکر موج میزند
در بارش کرست و دو عالم ز حاجت است ... نظاره کن که تیغ و سپر موج میزند
از ساوکی سفینه از هوم گرده ایم ... بحر است شعله خیز و شرر موج میزند
مشکل که چون صدف لب خشک بلند دیم ... از قلزمی که آب گهر موج میزند
شیرین چو دل بروی شکر خواب کرده ... چون جوی شیر فیض سحر موج میزند

شوکت بستون سخن کوهکن توی
از آب تیشهٔ تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد ... شرر بخرمن من از نگاه مور افتد
چنان نظاره چلدم کند زبان بیتو ... که گل بچشم من از خال روی حور افتد
چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم ... شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد
زبس بسوختنم بعد مرگ هم نزدیک ... ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد

نگه ز گوشهٔ چشم سیاه او شوکت
گهی بسوی من افتد بصد غرور افتد

مستان بگوش غنچه غفلت کشیده اند ... آوازهای باده رسیده شنیده اند
آنها که دل بنقطهٔ یاقوت بسته اند ... گلگون بیاض چهرهٔ او را ندیده اند
باید بخط لعل لب یار بنگرند ... مستان که دود آتش می را ندیده اند
از برق خندهٔ تو صفا موج میزند ... این شعله را از آب گهر آفریده اند
هرگز ندیده صنعت مشاطه را نقاب ... از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند
رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان ... از نخل موم ما گل خورشید چیده اند
بوی چنان ز داغ دلم میتوان شنید ... این لالهها ز تربت مجنون دمیده اند
رنگین شو و نگه ز تماشای صفحه ام ... گویا که مسطرش ز رگ گل کشیده اند
خو در ابار سختی ایام کرده اند ... صاحبدلان که از دل گوهر چکیده اند

شوکت

شوکت نظاره کن که بدیوار خانه ام ... گلها ز رنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید
بچینی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمی تبسمهای پنهانست ... بتان را آنچه می آید ز لب در چشم مست آید
چنان وارونه اگشت نظارهٔ عاشق ... که چون مژگان بهم می آرد او از گلبت آید

گل راحت چه خواهی در گلستان جهان شوکت
کجای گل ازین گلزار خار با بدست آید

چو حجله خانهٔ من از رخ تو خرم شد ... گل زمین مرا آفتاب شبنم شد
طراوت خط افزون شد از نگاه ... بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

صد لاله خورشید شود داغ نو و آتش
چشمی که بگلزار سرو دیوار تو افتد

مدام نو بدلم از می امید کند ... بنیم قطرهٔ خون خویش را شهید کند

سینه بهارستان ظلم بود سواد کسی — که ماهتاب قدح را گل سفید کند
دلم چنین که زبیجا صلاح میدرشت — دگر کجا هوس سایه های بید کند
ز سنگ سرمه دل من گرفته است این — که خجل خامشی خویش را کلید کند

سرمه و خاطر شوکت بود زمرده غم
با دو دستان خبر ماتمی که عید کند

بلبلم ناله و تاثیر بهم ممزوج شد — خون خاموشی و تقریر بهم ممزوج شد
طرفه ترمیست محبت که زمشرب اینجا — لفظ و معنی چون شکر و شیر بهم ممزوج شد
خون گرم شهید آوردی بجوی که امد — موج چون جوهر شمشیر بهم ممزوج شد
بسکه از ناله دیوانه من وحشت کرد — جاده چون حلقه زنجیر بهم ممزوج شد

شوکت از بادیه عشق گذر کن کانجا
پای شیر و سر نخچیر بهم ممزوج شد

لرزشانی از شکار آن ترک بدخو میرود — بر برایی تیر آن مژگان آهو میرود
قاصد نازست هر قمری که از گلبن آتش — نامه چشم سیاهش را با برو میرود
دست او چون گل نگارینست برنگ حنا — پنجه مژگانش از بس رنگ ابرو میرود
ساقی امشب پر تفکر و دلبری افتاده است — میستاند چین موج از می نکو میرود
برجست از حلقه بزم سیه مستان مرا — بنگوری همچون نگاه از چشم آهو میرود

شوکت آسان از بزم دل را بنیم جلوه اش
میبرد زانگونه پنداری زگل بو میرود

نه شبنم تا رخ آن شعله بیباک میگردد — نگه چون سرمه از حسرت بچشم خاک میگردد
درین میخانه بردم پیش می عیبهای مستی را — رگ گردن چو پیر کیفیت افتد تاک میگردد
زبس آماده سبزیم چون گریه خونین — بدامن رنگ از رخسار من پاک میگردد
زبرق جلوه پروانه روشن میشود شمعی — رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد
بصحرای تحشر تنهاند من کشتگی وارم — که همچون گردباد اینجا سر افلاک میگردد

رسیده
سرور
بیم
شهید
از مژگان

بود مهر خموشی تنگ پیراهن معنی — سخن از لب گشودن ها گریبان چاک میگردد

نگاه گرم آصف چون فتد شوکت بسوی من
کف خاکستر من شعله ادراک میگردد

خوش نگاهی یار سنجام نظر بازم کند — چشم گلگونی سپند شعله نازم کند
برگ گل چون لاله داغ از سایه بالم شود — بسکه بیتابی دل گرم پروازم کند
بسکه از خود رفته‌ام چون پا نهد بر سرم — ناله از رخسار بر خیزد که آوازم کند
حرف او ای نیمرنگ یاد از نس — همچو بوی گل نگاه خامشی سخن سازم کند

اشتیاق گلستان یار شوکت تابکی
همچو گلگون سرشک از خود سبکتازم کند

نگاه از دیدن داغ من از رشک میسوزد — دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میسوزد
شرار آتشین عشق را طاقت کجی او — برخ از گرمی کیفیت او رنگ میسوزد
بود از گرم رفتن نقش پا هم جسته آتش — زند خاری اگر دامن من خیک میسوزد

محبت کار خود را میکند در هر کجا باشد
پر پروانه ما ز آتش و در سنگ میسوزد

دل خون گشته من بیتو کار خنک خود دارد — شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد
گلستان دل به آرزوی بلبل نخواهد — گلش بلبل زاو از شکست رنگ خود دارد
طلبکار تو چون طوطیا روز گوشت از خود نفنی — بخود پیچیده سر او دربی فرسنگ خود دارد
نخواهد دل تماشای آتش و آب گردیدن — که چون شبنم گداز از شعله نیرنگ خود دارد
دل سرگشته مهور محبت نیست در عالم — فلاخن شعله جواله در سنگ خود دارد
شکر از تلخکامان باز نیدارد بخوانی — که چشم مور هم اینجا شکر و تنگ خود دارد

بچشم ناله شوکت ز حیرت بو نمیگردد
سر این رشته را گویا کسی در چنگ خود دارد

چراغ خانه عاشق بجز مردن نمیداند — ز ظلمت دود شمع روزن نمیداند

آتش پیش لعلی

بیا کیفیت احوال این میخانه از من پرس
زبان موج می با مجلس چون من نمی‌داند

بجا اهل سخن زرتشتهای فلک کاری نمی‌دارد
زبان شیشه آشنا از رگ گردن نمی‌داند

شوق چون سلسله جنبان دل تنگ شود
میبرد شوق بسوی تو مرا میترسم
کز بیابان ره شت تو پی گلگون تو
گر بیارم دل سنگین بتان از نظر

بحر تصویر روان از صدف رنگ شود
که بجوی نقش قدم بالا در سنگ شود
چین دامان تو موج می گلرنگ شود
سخن نازکم از رگ سنگ شود

تارهای مژه را چون بهم آرم شوکت
نگه گرم مرا شعله آهنگ شود

شد گل آخر اول جوش بهار او شد
لاله خالی گشت از رنگ و گلشن بو شد

دل خاکروبه با و شوخش صورت نیست
خاک صحرا گرد تصویران آهو شد

گل سلام بزم غنچه و لشکر میکرد
توجه کن که پای ز صحبت از خوشتن رفتن
ز حسن نیم رنگ گشت خجلت نو بهار از ما
شنیدم چون تواند کام دل از سوختن گیرد

بدو دهن بجای ساغری رنگ میکرد
قدم تا منتهای نقش قدم فرسنگ میکرد
که تا رنگش بجا آید بخندد بر رنگ میکرد
که از بیطالعیهای من نقش رنگ میکرد

اگر شوکت وو [illegible] آن گل رعنا چنین دارد
بهار صلح ما آخر قران جنگ میکرد

زلف بلبل اگر دو آه کرد واند
نظاره چمن از ضعف چون توانم کرد
ضعیف بسکه شدم بتو چون روم بیت
سبک چهره من میبر وگیست بنی
بغیر یاد که گرد و رشتن شوکت

چو سرمه خاک چمن بال سیاه کرد واند
که بوی گل نگهم را ز راه کرد واند
مرا نگاه تو از نیم راه کرد واند
عنان رنگ مرا از نگاه کرد واند
که چند برق که روا رگیاه کرد واند

خاطر

خاطر من جانب آن زلف و کاکل میکشد
چون بدل نوازش اشتیاق وصل معشوق آورد
عاشق بیدل تسلی میدهد خود را بهیچ
خو من زلف ترا نازم محشر از او

از پریشانی که چون بوی سنبل میکشد
بلبل از رنگ بیابان روغن گل میکشد
تا چند بین التفات از رنگ تغافل میکشد
مور سوی خانه خود تخم سنبل میکشد

شمع من پروانه را شوکت بنوبا آورد
روغن گل قطره از مغز بلبل میکشد

موم ملک ز آتش حسن تو تر میگردد
عرق روی تو و بدم شدم از حسرت آب
بسکه چاک دل ما خنده شیرین دارد
حسن را نیست دماغی که بعشق آمیزد
میرسد فیض بهر حال بصاحب جوهر

مرغ نظاره ما سوخته پر میگردد
که برخسار تو چون نور نظر میگردد
دیده سوزن از تنگ شکر میگردد
بوی گل تا قفس آمده پر میگردد
تیغ هر گه شکند منح سپر میگردد

کار آسان شو و معنی روشن بستن
نثر تا نظم شو و آب گهر میگردد

چون غنچه‌های ناز تو از گنبد شکفد
تا دست من رسید بخط بنفشه ام
خود میم ز بسکه سیلی اخوان عکس من
چون زلف موج و خنزر زواشو بهم

گلهای داغم از چمن سینه شکفد
از آستین خرقه پشمینه شکفد
نیلوفری ز چشمه آیینه شکفد
صد دسته سنبل از شب آدینه شکفد

شوکت گل خرابی بنیاد طاقتم
از موج آب گوهر گنجینه شکفد

نگاهم از تماشای تو چون مایوس می‌آید
تو و حسن نهان زیر نقاب شرم ناز کن
عبیر پیرهن شد کعبه را امشب غبار من
شکوه حسن نگذارد که کام از سوختن گیرد

بهم مژگان من همچون کف افسوس می‌آید
که نور شمع صاف از پرده فانوس می‌آید
هنوز از تربت من ناله ناقوس می‌آید
ز نور شمع کار پرده فانوس می‌آید

قدوم نامه از هند بیگمی برون شوکت
مرا خجلت ز پای خویش چون طاوس آید

حباب صاحب نفس بد از فلک دارد
که کرک میر جدا ز کله که سک دارد

عیار رنگ حسن از بخت تیره شد ظاهر
چو عشق نیست تباه شد تمام کار جهان

طلای غمزه ز شام سیه محک دارد
ز شور بحر خمیر کهر نمک دارد

چه غم ز جاه و ثر ارباب جهل را شوکت
جدل تیغ کند کوری که رگ دارد

ولی ز دست تو شراب نتوانست کشید
پنجه ام خاک شد از وی ید بیضا شکفت
برو ورو سر حسرت بدل خاک کلیم
خون لب تشنگی خود بر شس سالک ما

تشنه ماندم آبی نتوانست کشید
وامن تند حبابی نتوانست کشید
از گل طور کلامی نتوانست کشید
ناز آئینه و آبی نتوانست کشید

گشت چون آبله پامال حوادث شوکت
رخت خود را الخرابی نتوانست کشید

بعالمی که منم مهر و مه یکی باشد
بچشم اول ما کفر و دین یکی باشد
بود بکار سخندان حلال چه وزر و چه ثواب
مرا که خانه خرابی ز تیر و ماتمی نیست
بچهره رنگ تو گلگل شد از نظاره منم

بدید و رتبه درویش و شه یکی باشد
نظر چو باز کنیم ابن و دره یکی باشد
نگاه موی سفید و سیه یکی باشد
سیاه بختی و ابر سیه یکی باشد
بگلشن تو نسیم و نکه یکی باشد

شد بت شد ره هم صاف گوهر شوکت
بچشم من گهر و سنگ ره یکی باشد

چند کاهد آتش ما و جهل ما فربه شود
جز تأسف نیست و از روی حرفها ای ولی
چو نظر ناقص فتد ز اشیا بود نقص بهم

از درک کردن کمان و غوی باز به شود
چون بهم آید کف افسوس حمق فربه شود
ماه نو لاغر نباشد چون نگه فربه شود

شوکت

شوکت آزادی نمی باشد ازین مکتب مرا
دور بنو و چمو گر پس پس روی شیشه شود

گر از بینا بهم سوی تو جسم ناتوان آید
صدای آبشار چون شیرم ز استخوان آید

دل بگوی تو بی جا ز نگ تسلی دارد
رشک و داغم ز سیه خانه لیلی دارد

عشق معشوق چو شد حسن کند تسخیرش
شیشه سرو پر از قمری دارد

باده ما سوی خم از تاک آخر دور کرد
دار و ان لبهار انتبیاد صید شان

سیل ما آورد و دریا را نظار شور کرد
جای انگشت این عسل را خانه زنبور کرد

بر رخت شوکت بزم از بس بیابانی کشید
شیشه می را خیال آتش از دور کرد

نکنظر در نکرو دست چون پیش از نگاه خود
بقدر میکشی میکرد و افزون وسعت مشرب
ز فیض خاک ره یقینم پاک تر از الماس

برنگ گل شود صد پاره این کشتی را خود
بخود این شیشه چیبالد چو تلوار زشرات خود
برنگ رشته جسازم جدا از خاک آب خود

چرا باشم گریبان چاک شوکت از غم روزی
بود مانند گندم نان خشکی تر ز آب خود

زبان فانعان حرف مطلب کس بهم چسبد
ز گلزاری که شهد از غنچه جوش خنده اش بنزد
نمیدانم چه حسرت است که از بحر نجات خود
بود کم بهر شوق بتره روزیها که من دارم

لب خاموش شد چون بهم انگشت و کم چسبد
خزان و نو بهارش چون گل رعنا بهم چسبد
بر جمن باضم با من بدامان حرم چسبد
اگر چون کاغذ چسباند روز و شب بهم چسبد

بیا و آن مژگان تنگ شد بهشتیم شوکت
ز شهد شیره جانم وجود با عدم چسبد

صاحب بخشش کی از راه کرمی لغزد
ضبط خود ولب نو خط نتواند کردن

پای صاحب کرم از بذل و سخی لغزد
پای گوهر بگل گرو بیتیمی لغزد

مباد دل ز بیم شام هجرانم غمین باشد
بروز وصل میخواهم که حال من همین باشد

بی تعلق زاهد و نیک جهان آگاه است
محک گرمی و سردی تن عریان باشد

طبع مستان از شراب ناب روشن میشود
شمع چشم ماهتاب از آب روشن میشود

سجده گاه دل ز داغ جبهت شمع چراغ
ز آتش رنگ حنای تو محراب روشن میشود

بابصیرت را کند صاحب بصیرت بیخودی
چشم کور از توتیای خواب روشن میشود

طایر غفلت ببال بالش پر میپرد
شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود

عکس نور شمع شمع خانهٔ آیینه است
چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

آمد کار ست شوکت خندهٔ صبح مراد
آسیا ما را چراغ از آب روشن میشود

از لب چون بی بوقت باده خوردن میچکد
خون ز چشم خضر تا هنگام مردن میچکد

موی او بسته رنگ سفید خویش نیست
شیر رنگ پنبهٔ ما از فشردن میچکد

رفتنش مغز بود استخوان ما بریز
چوب شکنی نی ما را صدای شیر آید

گر چنین خواهد نشستن درویشی در دست
صورت در نیفت فکر شالپوشی میکند

از حد نکش نشان بخود بالد
همچو ابرو کمان بخود بالد

گر شب آید بسکش بخانهٔ من
شمع چون استخوان بخود بالد

گر فکند سایهٔ خودش بزمین
خاک تا آسمان بخود بالد

میشود همچو تن عبا از بس
از خیال تو جان بخود بالد

از حدیث لبت چو غنچهٔ گل
در دهانم زبان بخود بالد

شوکت از نسبت بیاض ورش
غنچه در آسمان بخود بالد

بشیمان

پشیمان چون ز گفتن شد سخندان خوش خرم باشد
کف افسوس چون آید بهم شق قلم باشد

عروس کفر را باشد ز اسلام من آرایش
سواد کعبهٔ من خال رخسار صنم باشد

سری پر نشاء سودا نگردد
که منوش پنبهٔ مینا نگردد

زبان کانگی زند سر حرف بیهوده
کف از آب گهر پیدا نگردد

نگردد مانع راز محو خامشی
گهر مهر لب دریا نگردد

بهر کس پنبهٔ الفت شمرده
گل دستار خارا نگردد

مرا زنگینی کوئین شوکت
حنای پای استغنا نگردد

در نظر امشب مرا تا زلف آن مه یار بود
از گل شب بو لبالب دامن نظاره بود

نیست امروزی میان ما و جانان الحلو
بلبل ما را الطفلی چوب گل گهواره بود

گشت افزون خواب سنگینم ز سختیهای بخت
تا ز بالین من از رگهای سنگ خاره بود

با مجلس نشنید فریاد فلک پیر مرا
ناله ام آواز پای گردش سیاره بود

چاکهای سینهٔ ما بیدلان امروز نیست
رفو کاری جامهٔ عریانی ما پاره بود

از کمی طفل یتیم تا رحمت برنداشت
خویش بخود چون گوهر غلطان الگهواره بود

یأس ما شوکت بجز یأس و امید ما رسید
چارهٔ درد دل ما از دل بیچاره بود

بسکه ز ناوک بیداد تو مأیوس بود
زخم ما چون بهم آید لب افسوس بود

جرم بسکه بکوی تو بصد رنگ بود آید
خار پا هم مژه دیدهٔ طاوس بود

میتوان شمع ز برق رخم روشن کرد
نامهٔ سوختگان کاغذ فانوس بود

عید آمد که بپای تو گذارم سر خویش
دست بوسیدن عشاق تو پابوس بود

بسکه از وصل پشیمان شده ام میدانم
که بهم آمدن یا کف افسوس بود

جرو تا ز سر کوی تو آرد خبری
دل ز کف رفتن عشاق تو چالوس بود

باز شوکت من وحشی که ز وحدت انجا | جرس قافلهٔ کعبه ز ناقوس بود

ز امتحان تو ام کار صبر ساخته شد
طلا ز آتش سنگ محک گداخته شد

اسیر عشق تو ام شب خیال سرو تو کرد | ۵ | سواد حلقهٔ زنجیر طوق فاخته شد

شد از گداز تغافل عیار ما کامل
جفاکشی که تو نشناختی شناخته شد

بلعل او تبسم می ساغر آمدن باشد | م | خرام نازک او آب گوهر آمدن باشد
بساغر باده از میخانه پای طلب دارم | که یک بالیدن او صبح محشر آمدن باشد
ز بس رنگ تغافلهای معشوق خبر دارم | ز رنگی رفتن او رنگ دیگر آمدن باشد
ندارم حاجت قاصد برای نامه آوردن | که چون نالم بجا آید کبوتر آمدن باشد

ز بس بیگانه ام شوکت ز خود محروم از وصلم
بی دل رفتنم از خویش دلبر آمدن باشد

رزق جرأت نیاز از پیکر خود میخورد | ر | طفل قانع شیر از منقار سر خود میخورد

زینت ظاهر بود نقص کمالات همچو شمع
چون سر انگشت کارش شد سر خود میخورد

سرو را از آه گرم من طراوت کم شود | و | طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم شود
بسکه ضعف پیری من کرده در طالع اثر | همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم شود
بسکه دارد آرزو پیچ و تاب قیادست | جلوه با چون زلف خم گشتار نظاره هم شود
رغبت کاشانه مرد عشق را کاهد ز دست | خانه وار از بلندی یک قد آدم شود
حرف وا رو بیابانم که از لب تشنگی | گر چه تبخالم حباب چشمهٔ زمزم شود

میکنم ویرانه پاس شوکت از امید
منت از عزت چرا باید کشم تا غم شود

مرغ فغانم از غم مطلوب میپرد | م | بلبل ز آشیانهٔ من خوب میپرد

میپرد

میپرد از هوای انکه بوی پیرهن | چشمم ببال حیرت یعقوب میپرد
پیشش عقده های دل من ز گرم تن | صبرم ببال محنت ایوب میپرد

مرغی که آب و دانهٔ او را تو گلشن است
شوکت ببال سالک مجذوب میپرد

بچشم آهوان اندیشه عالم سیه دارد | و | که مژگان تو تیر روی ترکش از نگه دارد
ندارد وسادیا ناقه لیلی ظلم شبها | جرس از شعله آواز فانوس بره دارد
غبار آتش نفس ز جای میخیزد | هوای خاک کوی او نظرگاه گره دارد
بخود کی روی عالم تا کی دعوی فغفوری | که بزم شاه خاک چینی از گرد سیه دارد
بود یک جلوه دیرو که ارباب بصیرت را | نگاه از دیده احول بیک رفتن دو جا ره دارد
زغور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا | بود چون چاه یوسف خنر حرفی که ره دارد

چنان داغ دل شوکت بروی داغ میخندد
که همچو لاله چشم را تماشا از سیه دارد

وقت انگس خویش را سوی بر عشق آهنگ کرد | و | خویش را از کعبه بیرون چون شرار از سنگ کرد
بسکه طبع من ز پیری میکند پهلو تهی | میتوان موی مرا بیرون ز نشتر رنگ کرد
انکه منع باده ام میکرد و پیش آمد بزم | رشتهٔ تسبیح از موج می کلنگ کرد

میتوان شوکت بعهد نغمه سنجیهای ما
تار بود پرده گوش از رگ آهنگ کرد

چو از مستی بگیتیم این بهارستان خنک آید | و | بروی هم سیل دست نگارینش دو رنگ آید
ز بس بخشت احوال شیخ و میخانه نقش | ز رخسار زنگی تا بلند رو پایش زنگ آید
نمی باشد شب و روزی نهان اهل بصیرت را | بچشم مردم عارف جهان نطع پلنگ آید
امید وصل دارم بهر باشد رنگ معشوقش | بچشم نامهٔ او چون گل رعنا دو رنگ آید

چنان کاهل قدم از ناتوانیها شدم شوکت
که بعد از قتل خون من حنای پای سنگ آید

آهم بگلشنی که سحر گرد میشود — برگ شگوفه برگ گل زرد میشود
از صاف طینتی بدو عالم نسیم — کافور مالکی که خورد و مرد میشود
نتوان بخاکساری عاشق نگاه کرد — نور نظر بکوچهٔ ما گرد میشود
ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست — کار خمار ما چو نکه گرد میشود
هر که کنم خیال ملاقات دوستان — چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکد
درمان ز فیض صحبت ما درد میشود

چشم مستت ز نگه خون بدل جام کند — پنبهٔ شیشهٔ می را گل چو وا کند
بشنو چون روی گل از باغ ببینم که مرا — خنده آید بلب غنچه و دشنام کند
بسکه میخواست ترا دل بقدح نوش بها — هوش هر رفت بسوی تو که یغما کند
خانهٔ من نشود روشن اگر چه دیده آه — کوکب بخت مرا خال لب بام کند
چشم گیرای تو از بسکه تمام افسون است — رم آهو بکمند آورد و رام کند
گره‌ای را که ز دل بلبل ما بیرون کرد — بلغباش بچمن غنچهٔ گل نام کند

خورده ام بازی شوخی که پی صید دلم
مردم چشم پری را گره دام کند

پنجهٔ سرو چمن ناخن بداغم میزند — طوق قمری گرد بادی بر چراغم میزند
میتوان از نقش پای خود برگ سبز چید — بسکه هر سو قطرهٔ از نهر سراغم میزند

بیتوام بزم طرب بیتاب و رنگ افتاده است
موج می انگشت در چشم ایاغم میزند

گرفتار محبت بلبل را میتوان گفتن — که از خاکسترش صیاد رنگ خانه بیرون برد

بیاد مستیش رنگم بروی هوش می آید
زبانم تیغ او ابم بجوی گوش می آید

بتهمت چشم خود پوشیده ام از زینت عالم — بچشم خرقهٔ پشمینه مخمل پوش می آید

زبس

دلم ... [illegible]
... [illegible]

زبس توسن بخود بالد ز شوق شهسوار من — صدای اشتر از بال او در گوش می آید
ز روزی به بصیرت شکوهٔ او در نمی بیند — که خوان ارزاق از افلاک بر سر دوش می آید
بود فطرت بلند از قبول خلق محتاجی — سخن هر چند بالا میرود تا گوش می آید
کجا آن طفل مصری طاقت ریخ سوزد او — ز دامان پدر تا خلوت آغوش می آید
زبس مستانه افتاد است معشوقانه جولانش — ز رفتارش بگوش آواز نوشانوش می آید
بخاطر از خیال چشم او میخانه دارم — که دل گاه از خود میرود مدهوش می آید
همانا گرد کردم گفتگویش حرف اشک من — که از یاقوت او آب گهر در گوش می آید
ز بیم او بلب مهر از نهان جا رو خامه — که از دل تا بلب می آید و خاموش می آید
بسان آب شمشیر از گلوی شیشه میریزد — به بزم امشب کدامین ترک صهبا نوش می آید
زبانم بسکه زنگ الحاد از حرف میریزد — حدیث بلبلانم از قلم گلپوش می آید

بره دیده است گویا بار شوکت جو سیائی را
که از چشم شسته قد خود تمام آغوش می آید

چو نفس آید برای کی بدل بیم از فلک باشد — که خواب کله از افسانهٔ آواز سگ باشد
غبار رنگ عاشق گرد و بخت بسته کامل — طلای عمر از جبهه هند و محک باشد

بسنگ خویشتن مینای می صد بار میگردد
ز شور نشاهٔ خود باده ما را نمک باشد

برافروزی بباغ از باد و شمع زعفرانی — چراغان گل از تحریک بال بلبلان میرود
خموشی شعلهٔ آواز از فانوس میباشد — چراغ نطق ها از باد و دامان زبان میرود
بحالم ای هما چشم طمع آهسته بر یک شب — مرا از یاد و شر کی ات شمع استخوان میرود
ز بیداری چراغی بدر باش خوش در خفتن — که شمع کرم خوابیدن بچشم پاسبان میرود
بهر جا عشق بزم انتقام افروز میگردد — چراغ ماهتاب از باد و دامان کتان میرود
چو او وید آنکه مطلوب کسی کام بلقدم گرد — ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرود
چه میداری ز شبهای غم امید سحر شوکت — که بی صبح در اقلیم شام من جوان میرود

از بحث
شور
پاس

بط می بچو طاوس طاوس از نشاط خرمان ما بود
تندرو شعله آواز مطرب بال افشان بود

ادب نگذاشت تا امشب کنم نظاره دوش
نگاه گرم مژگان چراغ زیر دامان بود

ز شوخی هر طرف میگردم و چاک گریبانم
عبیر چشم من از سرمه چشم غزالان بود

شراب بزم ما در نشاه بود از شور تجنیها
گل پیمانه ما گوئی از گرد نمکدان بود

دل ما را نبود آرام از عیب هنرمندی
بهر سو این گهر از موج آب خویش غلطان بود

بیابان مرگ گشتم آمدم تا از وطن بیرون
خوش آن عهدی که شیرین بر نی لب بستان بود

بسر وا زند سودای خط سبز بتان شوکت
همانا سرنوشت تیره بختان خط ریحان بود

داغ را لاله با غم ز صبا میگیرد
برق را فرزعه من ز هوا میگیرد

گرد و آزار من از طعنه مردم افزون
زخم من از سخن سرو هوا میگیرد

دل من باز طمع کرده و زشست نگون
وای آن دست که رنگی ز حنا میگیرد

یاد آن چشم سیه میکنم و مینالم
محض حرفست که از سرمه صدا میگیرد

همت طالب ما تشنه لب مطلوبست
کام ما خون ز رگ کاه ربا میگیرد

چون لب شکوه گشایم ز بخت سیاه
سرمه خبر هست ره آواز درا میگیرد

فخر شوکت بزمینی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگیرد

نزاکت شیوه کلک بهار افشان من باشد
رگ گل رشته شیرازه دیوان من باشد

خدنگم را هدف از دیده افعی نزاوانست
که از رشک زمرد آهن پیکان من باشد

بزور ضعف بی پیچ بیکد بکر بزرگانرا
محیط افشرده از پنجه مرجان من باشد

ز فیض عشقبازی میبد آلحا و حسنم من
خط خوبان غبار گوشه دامان من باشد

گل عیش منزا جمعیت دل غنچه میگردد
خوش آن شگفته گشتن فصل گلریزان من باشد

بگل پرآشنا مصر هم باشد گرفتاری
ز نخل گلشن یوسف ود زندان من باشد

میسر میشود از دولت نظاره اقبالم
سواد هند شوکت سایه مژگان من باشد

دماغی

دماغی کو که از گفتار من بوی جنون آید
ز زخم خامه ام مضمون رنگین جای خون آید

شکار تهمام اسر میزند از عقده کلفت
از این یک بیضه رنگا رنگ صد طوطی برون آید

بود از نشاه می سرفراز بهار بست این
که عکس میکش اینجا از آب اینجا نگون آید

بهار ضعف منه گل کرده است از تیغ خونریزت
بهر جا میرود از چهره زنگم بوی خون آید

ز آب تیشه من میچکد خون می گلگون
رود از خویش اگر شیرین بکوه بیستون آید

بجز خالش که بیرون شد ز موی بسته شوکت
ندیدم نقطه گروی معنی رنگین برون آید

دوشم از غیرت خموشی دشمن فریاد بود
ناله گرمم چراغ آسیای باد بود

بسکه طرف زار او میکردم از پرورش ضعیف
بر رخم زنگ آمد نهاسیلی استاد بود

بود روشن پیش از این بزم گرفتار آشنه
چشم مرغ من چراغ خانه صیاد بود

خانهای کوچه زنجیر بود آهن بنا
بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود

کار عشق از بخت جانان محبت تازه و
بیستون خرم ز آب تیشه فرهاد بود

تو نیاز شعله سوز محبت نیستم
داغ سودایم چو طفل لاله مادرزاد بود

بوی خون میداد دوشب حلقه بزم جنون
آهن زنجیر ما از خنجر جلاد بود

بر قد او بسکه میدادم تسلی خویش را
ظلمت بخت سیاهم سایه شمشاد بود

سخت مغروری داشت از بیکاش درشت سینه ام
بلبل گلزار من از بیضه فولاد بود

شوکت امشب را شب عید بکنم از یاد او
بیخود و بها آمد و رفت مبارکباد بود

باد ایامی که آن بد مست گرم جنگ بود
تیغ او از خون گرمم آب آتش رنگ بود

انفعالم داشت از چشم بدم دور نگاه
نیل روی بحر موج شکست رنگ بود

رشته رتاب گذر کردن بنواز گو چه ام
مشرب من بسکه همچون چشم شوخ تنگ بود

روزی خود پیش از این از رنگ طفلان گشتم
آسیایم ز فلاخن مدار آب از سنگ بود

گرفتاران زمین

تازه دست

چشم سوزن

وی بصحرا زنجف رنگ مستی آن گلگون سوار
ساغر چشم غزالان پر ز گلرنگ بود

از جنون ما نشد آوازهٔ شوکت بلند
ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

بسکه از گلشن نظرگان گل ربوده اند
بلبلان از غنچهٔ گل سر برانو بوده اند

خویش را با چشم رخسارش برابر میکند
لاو نرگس عجب دیده ور و بوده اند

کبودی بر رخش از سیلی اخوان او پیدا شد
عجب نیلوفری از چشمهٔ خورشید پیدا شد

بلوح سینه فرهاد و منزو نقش شیرین را
صفای ساعدش بنمود و جوی شیر پیدا شد

زبد خوی تماشا کرده ام کیفیت حسنی
که چین نازجنبش گشت پیدا موج پیدا شد

[illegible] ز چشم فاخته تا صبحدم چراغان بود

برون [illegible] شدم رخش دیدم
غبار دیدهٔ من ریگ این بیابان بود

از عرق گلشن حسن تو [illegible] گرم کرده
گل خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد

گر بصور نکده آیی بچنین جلوه گری
سرو تصویر بتعظیم قدت خم گردد

زباد صبح چو زلفت پیچ و تاب شود
نگه بدیدهٔ من موج اضطراب شود

ز ضعف طاقت و تاب نگاه گرم نیست
ز برق چشم بجا استخوان آب شود

بگلشن که دلم گرم ناله میگردد
ز شرم شعله آواز بلبل آب شود

میشود آوازهٔ ما از خراش غم بلند
همچو نام و نشان میکرو از خاتم بلند

ذوق پیراهن ز تن و تنم را دامنی
شعله عریانیم شد بلقدم دامن بلند

زان

زان تماشایی که بیرون از جهان رنگ و بوست
ار شرر فنا و دین دستی که ما برداشتیم
هست پر از اشارتهای پنهان سرنگون
پاک دامانی بود بال و پر روحانیان
نو بهار جود و از رنگ و بو دگر

میشود از روزن گل گردن شبنم بلند
گشته چون ابر کو از سر عالم بلند
میشود از هر طرف ابروی پشت خم بلند
میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند
چون گل خیزاز زمین بشکفد خاتم بلند

شوکت از بهر شهید زلفش امشب تا سحر
ناله از زنجیر بود از حلقهٔ ماتم بلند

با دوایی که رخسار تو پیش دیده بود
از نگاه گرم مژگان موی آتشدیده بود
کی بود امروز پهلوی مرا نقش حصیر
روزگاری جامهٔ عریانیم آجیده بود

مطربان از بهر دفع فتنه صف بیرون کشید
نغمه ها رخت خود از گرداب دف بیرون کشید

شد زلیخای نگاهم راز مژگان موسفید
یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون کشید

همچو شوکت قطع این وادی ببال دل کنند
سر بجیب آید و از خاک نجف بیرون کشید

چو در خاطر یاد آن کاکل آید
اگر عکس رویت در آینه افتد
فغانی میکنم روزی خود من او
شود تنگ کار رزق جا و من بس

ز دل آه آشفته چون سنبل آید
ز آیینه تا حشر بوی گل آید
کند بلبل افغان چو در گل آید
زند موج چون آب زیر پل آید

زبان خواهد افتاد و بوی از گلشن
ز رشکی که از دیدهٔ بلبل آید

یار تا کی ز اسیران بتغافل باشد
قفس از گریهٔ بلبل سبد گل باشد

عاشق از جلوهٔ معشوق قراری دارد
چوب گل صندل درد سر بلبل باشد

لاله
خوبی
بگلشن
جود
گنبد
عالم

از گل پیرهن من بوی جنون می آید ❊ بنظر رشته چشم کاسه خون می آید

میتوان کرد بیا قطره ها بسته را
صورت از خامه نقاش نگون می آید

از سواد رقم شاهد معنی شوکت ❊ همچو لیلی ز سیه خانه برون می آید

باده از خود رفت و ناز چشم مدهوش تو شد
شد تکلم خون ز رنگ لعل خاموش تو شد

شیر انوار تجلی را چو میکرد ندوخت ❊ در دوام مهتاب وصاف هم نیا گوش تو شد
محشر غنیا بیم بیدار از خواب نکرد ❊ پرتو صبح قیامت پنبه گوش تو شد

دشت دشت عشق را شوکت بکامی میروی
خون مجنون کی تواند گرد پاپوش تو شد

نگهم زان رخ آب میکردد ❊ چشم از گل گلاب میکردد

در دو باری که رسم بیداریست
محتسب مست خواب میکردد

تنها ز تو مظهر صفا شد ❊ جان آینه بدن نما شد
چون روی تو بی نقاب گردد ❊ چشم گل آفتاب گردد

کس طاقت التفات ندارد
ریحان سفالم آب گردد

چون بخاطر هوس سیب زنخدان گردد ❊ آب حسرت بدهن گوهر دندان گردد
عشق هر جا که سر خوان کرم بگشاید ❊ شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد

تاب تحریک نسیمش ز تن آگه نبود
از نکه سنبل زلف تو پریشان گردد

سرو را قدرت سر شخت پیدا آورد ❊ غنچه را از روی گل لعلت بفریاد آورد
حسن میریزد چو رنگ خوابگاه نازلو ❊ هر بالین بزم مرگان پر بزاد آورد

مانی

مانی چو نقش آن صنم مست میکشد ❊ چون میرسد بساعد او دست میکشد

زاهد که منع باده کشیدن کند چرا
جام شراب را ز کف مست میکشد

دهان یار بیاقوت سفته میماند ❊ زبان او بحدیث نگفته میماند
گرفته رنگ حقیقت نگار من ز مجاز ❊ جهان بر رخ او باغ شگفته میماند

چنان بکرد که در دشت حیات میگذرد
که طول عمر براه نرفته میماند

برای باغبان نالگی کی آب از نگاه خود ❊ گلی بو کرده ام دیگر نمیدانم نگاه خود
قدح بشکستم از مستی زبان کوتاه این زعم ❊ زبان از موج کوم می که گردد عذرخواه خود

تو چون نور نظر تا بگذری چشم از دو در بسته
بره نازک میانان بجو مژگان سیاه خود

لعلت بخنده در جگر غنچه چاک زد ❊ خط رخت بدیده خورشید خاک زد
از بی شرابیم بگلستان غمی نبود ❊ دامن بر آتش دل من بوی تاک زد

زاهد ببزم باده کشان خون بار ریخت
تسبیح توبه کرده و فال هلاک زد

بگلزار قناعت تشنگی ابر کرم باشد ❊ گل رعنا بهم چسبیدن پشت و شکم باشد
بکفرستان وحدت هم برهمن هم صنم باشد ❊ بکروی تا ز نار دم رگ سنگ صنم باشد
بخود گردیدم و قطع ره طول امل کردم ❊ چو تار جاده می پیچد بهم نقش قدم باشد

بروی روغن گل کی نکه رنگین کنم شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد

کی ز رنگ گوش از نقش جبین پیدا شود ❊ آسمان و بند اینجا تا زمین پیدا شود
موج شهرت میزند آواز بی بیمغز ما ❊ نام ما همچون گهر از آب نگین پیدا شود
از شریک بمروت تنگ گردد کار رزق ❊ مور کم روزی شود چون خوشه چین پیدا

از حباب یک پیرهن بود رستش از گلزار / چون رود رنگ حنایش آستین پیدا شود

می‌شود محسوس چون گل معنی رنگین من
با چو من شوکت کجا حرف آفرین پیدا شود

پشیمانی نصیب صبح از گلزار چون باشد / کف افسوس بادام و مغز این چمن باشد
بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت / چو خلوت‌ها بیکجا جمع گردد انجمن باشد
خموشان را نباشد غیر شنیدن پیشه دیگر / دهان گوش را ماند دهن تا بی سخن باشد
رساند یک منزل از بر عالم چو بر خیزد / قدم برداشتن مرست از جا برداشتن باشد
تعلقها بمن قوت گرفت از ضعف پیریها / قد خم گشته من حلقه زنجیر من باشد
سواد سایه گل محو دود از خاک برخیزد / ور آن گلشن که برق ناله‌ام آتش فگن باشد
زبان از ذوق تا بستم ز دیدم گویا / لب خاموش‌ها چسبانده شوق سخن باشد
نمی شستم بلوح آفرینش سطر الفاظی / صریر خامه نالیدن از درد سخن باشد
شد از جوش بهار ضعف بوی زلف را اعضایم / بر اندامهای رنگ من نسیم پیرهن باشد
تواضع از کهن سالان بود معراج عشوه / چو قامت حلقه گردد زلف پیری را شکن باشد
بود مهر خموشی شعله آواز را روغن / چراغ نطق را تحریک لب از دود دهن باشد
زبان را صیقل حوادث گرد روشنی میکند / که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد
ز خاک کشته چشم تو خیزد تخم شوخی / رم شوخی شهیدان ترا تا کفن باشد
بغفلت میدهی تاکی عنان خود بدامانی / که خواب مردم بیدار دل شبهای زندان باشد
چراغ مردم صاحب هنر روشن نمیماند / که چوب شتر تا شمع خاک کوهکن باشد

مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گرد سرمه مثل سرمه را خاک وطن باشد

زبر نقاب شرم محبت هوس شود / کار نگاه چون بدل افتد نفس شود
ضعفم رسیده است بجایی که دود او / رنگ پریده‌ام نفس بازپس شود
در بزم گلشنی که تو باشی شراب و گل / گل نیز رنگ گردد و می نیز رس شود

اوازه

آواز بلندتر از جنون باش / زنجیر چون شکست زبان جرس شود

شوکت اسیر دام چنان شو که عاقبت
مغز سر تو مرهم زخم قفس شود

بجسم لاغرم ازینها چنان از ضعف جا دارد / که از زنگی برنگی آمدن آواز پا دارد
بود طومار شوقم کاروان جاده حیرت / درو بندهای مکتوب من آواز درا دارد
چنان خون سعادت میزند جوش از غبار من / که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
نگه بیخود شود از دیدن وحشت نگاهش / ز رنگ باده پنداری که دست او حنا دارد
بپای گل شود معشوق حاصل زندگیش را / که از شاخ گل گلدسته محراب دعا دارد
چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار من / که از موج لطافت خانه زین بوریا دارد
خود را شوخ زاهد مشرب افکنده ز بام / که نقش سجده از تخم گل رنگ حنا دارد
بود موج تبسم جنبش گهواره رزش / جدا از گریه‌ام آن طفل بصد واکی جا دارد
بکف آورده‌ام دامان مطلب از پشیمانی / کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد
نخواه از من درستی چون نسیم رهروان / ز گرداندن دواندن من آسیا دارد
چه خوبی از خمار آلوده بندی شوق غربت / که از غنچه از کجا خنده دندان نما دارد

ز آب و خاک یکرنگی بود شوکت بنای من
لباس کعبه‌ام از کفر و دین بند قبا دارد

بسکه چشم ز تو لبریز نگه میکرد / مژه من زه پیراهن مه میکرد
سرم خیز محسوس نکدرت از آنهم / نقش پای تو بروی چشم سیه میکرد
نیست از حسرت دیدار تو چشمم خالی / نم اشکم چو هوا گشت نگه میکرد
اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسند / پیش احول سر یک راه دو ره میکرد
خنگ چو بیم بجدی که چو سوزی ما را / لف خاکستر ما گرد سپه میکرد
این چه حسنست که از حیرت نظاره او / جوهر آینه را موج نگه میکرد
کشتی عمر و سر کعبه نخواه از شوکت / روزگاریست که بر گرد نگه میکرد

زخم
آواز پا
درستی
بسکه چشم

نمی خاکی برون از چشم گریانم نمی آید — اگر آید هوا گرد و بدامانم نمی آید
بیا و روش نخ بالیدن نظاره چشم من — ز بس گردیده بر فرقش نگاه گلستانم نمی آید
بکف تسبیح از آن گرد سر زلف تو میگردم — که از کفر آنچه می آید ز ایمانم نمی آید
ز بس گردید از دل تنگم را خبر بسته — بدامن قاصد چاک از گریبانم نمی آید
ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطره اشکم — بهم چون چشم گوهر جای مژگانم نمی آید
بگلزار و جودم خرمی از نکهت عنبر بو — بجوی استخوان‌ها آب پیکانم نمی آید
بدشت نامرادان جهان از بس نظر دارم — بجز آب گهر از چشم گریانم نمی آید
مشام شوقم از راه معانی و عبیر گرد و — نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید

ز خاک سرمه شوکت گلبن من گرد پیرون
نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

بسکه حیرت زده آن حسن جهانگیر شود — کلک مانی همه دیده تصویر شود
از طلسم نگه ما نتوان بیرون رفت — عکس در خانه آئینه ما پیر شود
گرد و از زخم دل خویش زمین غزال — اگر از بال بط باده پر تیر شود
روزن خانه ما چشم پر از حسرت — سیل ویرانه ما را گل تعمیر شود
حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت — سبزها جوهر آئینه تصویر شود
خوش دلم گر به پر شیشه سلامت باشد — دختر رز که جوان گردد و مرا پیر شود
قالب از بسکه تهی گرد ز سودای رخت — چه عجب اینکه گر حلقه زنجیر شود
نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر — مد نظاره من گردم شمشیر شود
خاک صحرای جنون سرمه بود شیرین را — اگر از تیشه من آهن زنجیر شود
نقش آن را عدو شیرین نتواند که کشد — آب در تیشه فرهاد اگر شیر شود
بسکه از نازکی فکر ضعیف قلم — خار در پای من از حلقه زنجیر شود

شوکت این چرب زبانی شده و لکوب ترا
نغمه نیست خموشی که گلوگیر شود

چو گردد

چو گردد صاحب جاه هر کسی از آسمان رنجد — شود چون آب پیکان‌ها ز گوهر کان رنجد
برای امتحان آمد بقتلم سخت میترسم — که ابر بزم ببندد از خود و از من بجان رنجد
نگاه مرا بچشم از جوش مژگان نیست آرامی — چنان مرغی که از بیداد و خار آشیان رنجد
ببال خاکساران بود پرواز غربتها — که میل سر بمقصد رست چون سر از روان رنجد
سواد سایه میگیرد ز ما سر مشق افتادن — چه خواهد کرد اگر از خاک ما آسمان رنجد
بگلشن که شمشاد وش بهار جلوه میریزد — خرام از سرو و از گل بوی نکهت از رخسار رنجد

ز مهر ما دل شوکت ما از ابر و ... باشد
خوشا حال کسی کز رنجش اهل جهان رنجد

چرب نرمیها نمود از خود دلم را سرد کرد — شمع کافور از خواب پروانه را نامرد کرد
دود شوای عافیت چو از سر بالین من — نام درمان بروی بستار من درد کرد
مشت خاکستانم ز آتش پرست افتاده است — سبز میگردم بصحرائی که برف گرد کرد
چهره ام ز موج خون دل شگفتن میزند — وا و این می نشأه چندان که رنگم زرد کرد

بعد ازین شوکت چه خواهد کرد ما را او بمن
چشم او خندید که میباید تغافل گرد کرد

صبح پیری بهار رسید و عهد خرسندی نماند — خنده دندان نما را استخوان بندی نماند
میوه ها چون نخل تصویرش شاخ حیرت — نخل مژگانم بهاری از برومندی نماند
اینکه وادی مشت خاکم را بکف باشد بدار — باده بر شد دست تا از دست افکندی نماند
یوسف ما را ز بس گشتند اخوان راهزن — زاد راه مصر ما جز نام فرزندی نماند
بر سر بالین این مشت گیاه ای برق ناز — آمدی روزی که ما را با تو خرسندی نماند

چون تندرو برق از گرمی نغمها سوختیم
مرغ ما شوکت بدام آرزومندی نماند

مکدر میشوم چون باد پیغام بهار آرد — که از بوی گلم آیینه خاطر غبار آرد
برون کم نکرد و آتش دل بیقرار را — سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد

بعلتی گریه کردم ها و سرو از بن شاداوم
ز فیض شکوهٔ عاشق چه پروا نند خوبی را
برون از سینه ام چون آه آتشبار می آید
برنگ لاله و بوی گلم کاری نمی باشد

که اشک از دیدهٔ من نقش او را در کنار آرد
که بهر حلقهٔ خود شاد از زندان ما را آرد
نسیم کو در آن آن بت گلگون سوار آرد
نگه دارم دل خود در بغل شاید که کار آرد

دبس خواب پریشان در افتاده شوکت را
ز موج بوی سنبل بهر بالین بود و نار آرد

ترک وطن نمودم قدرم عظیم شد
کردم نگاه بسکه بشمشیر تیز او
گلزار ما ز جلوهٔ ضعف آرزو تنگ قیمت
بوسی طلب نمودم و کردی نگاه تلخ

و

گوهر ز فوت خدمت دریا یتیم شد
نظاره ام چو دیدهٔ احوال دو نیم شد
رنگ پرید گلشن ما را نسیم شد
امید ما که از تو دشنام و اشتیم شد

شوکت جنون ما سبب حسن گشته است
آهم بچین طرهٔ لیلی شمیم شد

زناتوانی من بوی دردی آید
پرست بسکه هوا از غبار خاطر ما
که آب وا ده ز رنگ شکستهٔ گلشن را
کباب گرمی داغ خودم بگوش مرا

و

سرم ز گرد و کش زنگی بگرد می آید
نگه چو جهره داز دیده گرد می آید
که خون می ز رگ تاک زرد می آید
حدیث مرهم کافور سرد می آید

الهی منت درمان نمیشوم شوکت
سرم ز سایهٔ صندل بدرد می آید

اهل دل نظاره از زلف کاکل میکنند
مجلس ناز کخیالان از چمن رنگین ترست
آغاز وحدت بکثرت میکشد فکر دقیق

و

پرده های چشم خود را برگ سنبل میکنند
رشته های شمع خود را از رگ گل میکنند
موشکافان موی ابکدسته سنبل میکنند

ما بمجلس مار اعنبر و در اقلیم چمن
قلب ما را خرج بهراه زر گل میکنند

عشقبازان حسن را قوت از دل خود میدهد
قامت خم بهد انگشت اشارت سوی خاک
باشمیم خوبش خوبان را محبت بگرست
غافل از حال بتان جانهای انتیند

•

کوزهٔ خورشید را آب از گل خود میدهد
خویش را بیران نشان از منزل خود میدهد
گر چه میکیرند جانش را دل خود میدهد
گاه پهلو گه با حاصل خود میدهد

خوردن زخمت شوکت زخم از تیغ زبان
دانه جوهر بمرغ بسمل خود میدهد

خار ام از دل بیچاره برون می آید
نفس از بسکه ز بیمت نتوانم که کشم
دل بنیاب مرا ز فلک نتوان داشت
گر به جا روی تو از بس گلو گیر است

و

شیشهٔ عیش نهاز خاره برون می آید
آهم از دیده چو نظاره برون می آید
طفل شوخیست که گهواره برون می آید
از لبم آه چو فواره برون می آید

شوکت از سینه ز نظارهٔ آن مژگانم
عقدهٔ صد دل صد پاره برون می آید

کجاست دل که مرا شوق سوی ابرو
ا
زجای همچو چشم سیل آرزو ببرو

مرا بد خضر ز دست جالب تو سیری
رنجش کر آب حیاتست مرده شو ببرد

عرق چندان خاک از روی گلگرک غلطد
نباشد در جهان شیر تر از شهد حسدی
بود سرمشتهٔ عشق بکف تکلفر قانون ببدست من
سمند را خاطر بکند و کرد لعل سرکشش
شتاب دیدن روی تو از زانچکان چشم
غبار از جا بیال شهپر طاوس مینخیزد
دلم موی میانش رفت من برنج شیخ نیم
نگاه گرم آتوست چشم بسکه از دویش

•

که رکهای من چون رشتهٔ از گهر غلطد
بجوی شیر اگر فرهاد و فندو در شکر غلطد
و در بین میخانه گر افتم ز پا مینا بسر غلطد
زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد
که همچون موج مژگانم بروی یکدگر غلطد
نجاک از بسکه اشکم هر نفس رنگ دگر غلطد
رگ گرمت و بارک وعبا او دیگر غلطد
بجای قطره های اشکم از مژگانش شرر غلطد

هوای خانهٔ من از تعلق رنگ می‌گیرد — بود تصویرها برجا اگر دیوار غلطد

بهر گلشن که می‌بندم طلسم رنگ تو شوکت
بجای برگ گل بوی گل از باد سحر غلطد

از تعلق رشته‌ای در کار دستم می‌شود — چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیبم می‌شود
شهرت‌ها را ز مار اسپند عالمگیر شد — آب این گوهر چو گرد و بی‌زبان می‌شود
صحبت روشندلان مفتاح قفل حاجت است — طوطی تصویر این آیینه گویا می‌شود
برق‌ها از چشم مستش می‌کند از خاره را — زان نگاه گرم سنگ سرمه مینا می‌شود
شد برنگ سرمه خاکستر گمانم نگاه — بسکه چشم از رخش گرم تماشا می‌شود
چون بیاد شوخی چشم تو از خود می‌روم — گردش چشم غزالم ناخن پا می‌شود
از سپند ما صدا مستانه می‌آید برون — آتش ما باشد از سنگی که مینا می‌شود
می‌طپد از بس سراپای من از خون جنون — نقش پایم سیلی رخسار صحرا می‌شود

شوکت از پیری شود ایام عیش ما جوان
عیش‌ها از قد خمیده ته و بالا می‌شود

خاکسترم ز پروانهٔ فانوس بجستند — مرنا ز رنگ شعله خانهٔ حسن تو بجستند
صد بار سرمه را بجز نگاه خویش — خوبان برای گوشهٔ چشم تو بجستند

از صاف رنگ و بوی تو در وی که مانده بود
در ساغر گل و قدح لاله بجستند

کجا تو صید آهم از در تاثیر بر گردد — ندارد بر قضا دهگو سرش تیر بر گردد
بجان شمعی چنان زان قاتل بی‌رحم می‌ترسم — که رنگ خون من پیش از دم شمشیر بر گردد
بدین هنجار چو می‌آیم چنان از خاکسارها — که سیل رفته‌ام از ره پی تعمیر بر گردد
نمایان شد تغافل روی دل باز نگهبان لا الا — که روی خانهٔ نقاش از تصویر بر گردد
سبکروحیست از جوش زبان سنگ است — تراآمد نگاهم چون بسوی تیر بر گردد
گذارت هست اگر بیرون صورتخانه می‌ترسم — که تا از درون سوی رخ تصویر بر گردد

بکن

بکن نفرین بدین کس بال آفت بدگمان باشد — ز راه رفته خود از هدف گر تیر برگردد

بهر سو زلف او افکنده شوکت دام گیرایی
دلم بر زه و از خود رفت ترسم تیر بر گردد

در این باغ دورنگی خلعت نشو و نما باشد — دورنگی چون گل رعنا در اینجا قبا باشد
نشستن می‌کند هموار راه ناتوانان را — قدم بر دوش پست و بلند راه پا باشد
بهم ور می‌کند دایم ز پهلوی بهم راحت — که آن آسیابان تر ز آب آسیا باشد
ز جوی اشکین جلالان شکستم زو وی آید — بخرمن دانه‌ام را گردش برق آسیا باشد
نشان موقت باشد سماع رباب عرفان را — رسید نبضهای می را جوش خم آواز پا باشد
فضا گوش افزون گردد و اجوش تماشا — نظرها چون بهم پیوسته می‌گردد هوا باشد
ز بخت تیره تا سوی نظر دارم ز نو غربانم — چو جبل سرمه از پوشیدن چشم قبا باشد
نبیند نازک اندامم اگر کس از لطافتها — بیکجا است میدانم غنچه‌ام گر جا باشد
قلم باشد بجای جادهٔ صد کاروان حسرت — صور کلک مشتاق تو او از رهنما باشد
بود در ستانش فیض سعادت ز کوی دوست را — چو بر وادی ز علم و دست خود بال هما باشد
بود آتش از اغماض کاوش محبت را — گل بالین ره خوابیدهٔ از نقش پا باشد
ز بس امشب ز قمها گروم از دست نگارینش — سواد سطر و دود آتش رنگ حنا باشد
دران کشور که هر کس دامن مطلب بکف دارد — مرا از بخت بر گردیده محراب دعا باشد
بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ وحدت — نیستانی بکجا گر چو پیچد بوریا باشد
بود شهد تبسم گر بود تلخ پشیمانی — لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد
بقدر رونق هر قوم زبان گفتگو دارم — ز کلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد

ز من شوکت مکن دست است آسیای طپیدنها
پریدنهای رنگ من غبار آسیا باشد

کس از آمیزش روشندلان صاف گهر گردد — چو آه از آه چشم آید برون نو نظر گردد

شبها و نشانه ها قاصد دیگر غنچه ها
چراغ کاروان همره بود پروانهٔ خود را
دلم چون لاله از پاس نفس ها سوخت دانستم
نفرمودی تو خود آگاه کن ارباب غفلت را
نگاه از نخود بهای من آن بدخو خبر دارد
بهر جا انجمن آرای شوخی میشود حسنش
بهر جا میرود از قامت نظاره بسیار و
نگاه انگشت حیرت خشم از بس شد گفتگوی من
زوست تیره بختیهاست قطع گفتگوی من

برو مکتوب ما را چو دم تیغ تو بر گردد
غم غربت ندارد آنکه یارش عنبر گردد
که دود آه چون گردد گره داغ جگر گردد
که حرف آینه نتوان و بهر کوشی اگر گردد
زمین گیر و خبر روزی که از خود بیخبر گردد
سواد چشم آهو حلقهٔ بیرون در گردد
سر پای ترا از بس نگاهم گرد سر گردد
اگر نی رشته کشی در ناخن او نیشکر گردد
دم تیغ زبان دانم ز رشک سوده بر گردد

چکد خون نزاکت از رگ هر مصرعم شوکت
اگر شیرازهٔ دیوانم آن موی کمر گردد

تن من بسکه یکجا ها ز زخم تیرها دارد
به بزم کشتگان تیغ پروانه دست از خود بشوید
بتحریر فریادی کشیدن جانمی با هم
گلی از تر دستی معمار شد منت خشتکم
چنان شبها ز من ... ز نقش توام شد
نباشد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را
گلستان از چه رفتن بخون خویش غلطان
بگردن خون صد گل دارد از رنگ چاک زده

٣ شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد
کشمکش رشته از تار دم شمشیرها دارد
ز بس از خلق دیوار رهم تصویرها دارد
بنایم موج سیل از آفت تعمیرها دارد
که خواهم تا بمحشر کام ... شبگیرها دارد
غزالان جا که از ... زبان شیرها دارد
برگ غنچه خواب رنگ گل تعمیرها دارد
گریبانم بروز حشر دامنگیرها دارد

بهم افلاک را چون پارهای شیشه بگذارد
فغان شوکت آتش جگر تاثیرها دارد

دگر فصل گل رنگین ز رنگ گلزارها آمد
برنگی شهد رنگین شد که از بهر تماشایش

٤ بجای نالهٔ مرغان دل از منقارها آمد
چمن یک شاخ گل گردید بازارها

گلستانی بکل روت ز رنگی تنگ تر شب
چنان کردم ز سنبل اشک خون بستر صحرا را

که چون مژگان بهم خار سر دیوارها آمد
که خار پا ز سبزی تا گل دستارها آمد

ز بس رنگی چنان شوکت زبان و دل یکی کردم
که داغ سینه‌ام مهر لب گفتارها آمد

درین صحرا اگر گردی ز نقش پی برخیزد
١ صدای پای شاه از رفتن من از پیش برخیزد

تو گویی ز دو علم برق از نیستان بگردم
چو آتش در روشن عریان ز جوش خویش برخیزد

چو بهر قتل من آن تند خو از جا برخیزد
از انتظار بچشم ز بس غبار افتاد
٢ ز رنگ چهره‌ام آواز داد برخیزد
ز گرد بر بش نگهم گرد باد برخیزد

محیط شعلهٔ خط پاک و پاکیزهٔ حسن
نشسته‌ام که باد مراد برخیزد

بیخبر مار ابکلزاری که یادش میرود
دیدنش از دور ناخن میزند زخم مرا
کشتی ما فکر ساحل را ز خاطر شسته است
بسکه بیتابیم محرومیم از دلدار خویش

٣ یک گل رعنایست رو در شیشه که یادش میرود
داغ من خاصیت مشک از سوادش میرود
تا بگرداب خطر با دم او دلش میرود
بیقرار بهای دل ما را ز یادش میرود

شوکت ما را که صد ما را ز وحشت جنون
وحشتی می آور و غمگین شادش میرود

شور حسن معنی از خود ما بسیری دارد
رخش تو خط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق
گل هر دست از نقش تعلق ... دید

٤ دهان شیشهٔ ما پنبه از مغز پری دارد
که گردن نیمی از نگاه مشتری دارد
اگر شمشیر دارد جوهر از بیجوهری دارد

چنان افتادگی را پیشهٔ خود کرده‌ام شوکت
که نقش پای من با من صدای همسری دارد

کف ساطر ما از می میخانه میگردد
٥ کلید عیش ما را موج می دندانه میگردد

هر جا بود

خون جوش

انجمن

پارهای

شهر

وران صحرا که من از شوق او شبگیر دارم
ره خوابیده را آواز پا افسانه میگردد

هوا سنگ گرفتن از رمی کافت شهبازی
اگر و بال عنقا هم گل پیمانه میگردد

زخوبان دوری عاشق گل سرکشی باشد
شرار از شمع چون گردد جدا پروانه میگردد

جدا گردید از بدن تار نگاه آور و سودا
پری از شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد

بصحرای گرد اصدم و ابها مشو و نقش
بخود صیاد می پیچد ز رشک دام او دانه میگردد

گل موت و حباب جنگ ... بگریان حباب
لب منخوارم که آخر لب پیمانه میگردد

برون از چرخ فارغ نیستیم از محنت دوری
بروی آسیا این مور گرد دانه میگردد

ز رسائل شوکت آرایش بود ارباب همت را
که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

از حیا گلگشتی رنگ گل فرخنده شد
موجه فیروزه از باد عقیق زنده شد

خانه زینت بستان بهشت خلد از بهوا
پنجه مینای هوا گرد و طلا چون کنده شد

عارفانه گروش گرد و گمنید کبیت
گردش زرین طوق بیرون بیت بی سر شد

چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او
های های گریه من خانه خنده شد

غنچه نخچیر بد ما بوی نعلش میدهد
تا کجا آزادی ما پیش سرو بنده شد

ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما زنده شد

فلک ز انجمن عشرت مدام برو
وگر بداد خمارم رسید جام برو

نداشت بال من از ضعف قوت پرواز
ز آشیانه هوای قفس بدام برو

بجای گرد باهم بلند گرد و سرو
ز نقش خویش آن شوخی خرام برو

نمانده است نشاط بعیر بام زمین
مرا کسی که ببزم تو برد نام برو

بشیشه که بستو ... موج بود بزم
پرید رنگ شراب و ز دست جام برو

و نام ما ربود نقش باز رفتارم
ز بسکه حسرت ناز آن کوی نگاهم

بلند رتبه شدم تا نشستن شوکت
که آسمان پی انداختن ببام برو

وران

وران دریا که عکس من بموج اضطراب آید
بر بود نهانی نگم چون نفس بیرون آب آید

رهین خانه ام باشد ز خاک نرم هموارش
ببیداری ببینم نقش بالش خوش بخواب آید

عبیر ناوه ام بس شیم رنگ صهبای نور
بگوشم ناله زنجیر از موج شراب آید

هوای نام دار و بسکه عتاب اهل عرش را
خط از زیر نگین هم چون نفس بیرون ... آید

بهمت بسکه پاس آبروی خویش میدارم
بگوشم از شکست رنگ آواز رباب آید

سخن هر که ز موج چین ابروی تو میگویم
قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید

محیط از تشنه پیما موج گرداب ما از رو
جنان مستم که بوی باده زان جام شراب آید

ز روش پرواز ... شد از بسکه تو دانی
نگاه از مشرق چشم برون چون آفتاب آید

نمیدانم زنند بهای نعش اینقدر دانم
که چون آید بخاطر پای او آواز خواب آید

دل آگاه میخواهم نمی آید بکف شوکت
ز غفلت چشم میپوشم که بیداری بخواب آید

بگفتار اینقدر ما را لب خاموش بد باشد
که چون نک زبان ما سخن را دست و پا باشد

جهان رنگین بود از اشک خونینی که من دارم
قفس از گریه بلبل گل روی سبد باشد

خیال سرو قمری را بخاطر آب میگردد
بهر گلشن که موج جلوه آن سرو قد باشد

محبت بخت از گرد و غبار رنگ نقاشی را
بنای خانه عمر من از خشت لحد باشد

جنون ما بستر تا زنجیر رنگ بخگلی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بدر صحرا گر با آن چاه عنبر قشن نا گیرد
تواند روغن عنبر کس از بید مجنون با گیرد

ز قطع خامشی زخم زبانم تاز میگردد
هوای زخم بسم زبان و امان زبان گیرد

ورنگ آشن گر عیش ...
ندرد گل پر پرواز از برگ خزان گیرد

غبار خاطر از خاک وطن بیرون برد ما را
شود چون جیل گرد آلود دل ابر روان گیرد

نگیرد سنگ راه رنگ شمع پیرهن میناه
ره و جانان را کی تواند آسمان گیرد

سفر از خلوت حیرت بنا شد باک گوهر را
دل آیینه شنیدم که از آیینه دان گیرد

ندارد عقدهٔ سر رشتهٔ تقریر ما شوکت — مگر گاهی بوقت خامشی تا از زبان گیرد

لب فرو بستن ما شکوه ز مردم باشد
صاف خاموشی ما ورد تکلم باشد

م

خالی از شعلهٔ آواز بنا شد عمرم — تار طول املم گرم ترنم باشد
عمر بگذشت و نشد خندهٔ عشرت رامم — رعشهٔ پیری ما موج تبسم باشد
میتوان گفت سبو جوی علم آمیخته است — رشته‌ها که ببیدانی ما کم باشد

باده شعله زند جوش ز خاکم شوکت
لوح بر مشهد ما خشت سر خم باشد

٩

امشب که مرا حیرت رخسارهٔ او بود — خاموشیم از سرمهٔ نظارهٔ او بود
شوخی دل من برده ز نگاهی که بطفلی — بالیدن و جنبش گهوارهٔ او بود
دوری و دلم امشب بهوای رخت ای یار — سرگشتگیم گردش سیارهٔ او بود

شوکت که جهانیست ز بالیدن وحدت
بفضای دو ملت دل صد پارهٔ او بود

م

بجای سبحه دست من اگر پیمانه میگیرد — بمسجد میروم زنگم ره میخانه میگیرد
برون کی آیدش از بر وره می گشته‌ها — که از رنگ حنا دستش زمان پیمانه میگیرد
شراب گرد سر گردیدن امشب تماشا شد — خمار من قدح از گردش پروانه میگیرد
بود آشفتگان از صحبت آشفتگان مطلب — بجستجوی من زلف تو بال شانه میگیرد
بچشم و خط یاقوت خونم مروه ای بود — سیه مستی که سر مشق از خط پیمانه میگیرد

دل ما یافت از سر گشتگیها راه خود شوکت
که طفل ما چو گم گردید راه خانه میگیرد

م

بنور دل فروغ ماه خورشید اندکی باشد — برای چشم باطن چشم ظاهر عینکی باشد
بود وصل بلند از اهرهٔ از آگاهی و غفلت — ببالین بدن را خواب و بیداری یکی باشد
اشارتهای معشوق نسب ارانی عاشق — طبیبانه دل بر روش جانان جستکی باشد

سینه با شمشو مشق دل طپیدن لوح پهلویم — فلک از دلمکتب بتیبانی من کودکی باشد

بزم دل که صد خمی از بهار و بهر طرف شوکت
زمین و آسمان جام بزرگ و کوچکی باشد

و

پیام میکشانم باده ناب دگر باشد — سلام خشک مستان عالم آب دگر باشد
بود گوش شنیدن از شهرت شوخ چشم خانهٔ — نظر با چون بهم پیوسته مهتاب دگر باشد
بود موج محیط زندگانی رعشهٔ پیری — چو قامت گرد و آنم حلقهٔ گرداب دگر باشد
رفو ورخشن بود از روی مطلب رو گشتن — تهی پهلو شدن از خویش محراب دگر باشد
بود خون گشتن دور از توام خنده‌ها — سیه مستی من از تیغ بیتاب دگر باشد

بعیب خویش و بدن نیستم محتاج کس شوکت
مرا از چشم و دل آئینه و آب دگر باشد

نگه چشم تو مرا همدم مونس باشد — شوخی خانهٔ من از نی نرگس باشد

بسکه شوخی بسر هر مژه ام جلوه گرست
حلقهٔ دیدهٔ من حلقهٔ مجلس باشد

و

تا جلوه است از ان دامن گیسو گردید — پنجه از ضعف برنگ قلم مو گردید
چشم شوخ که و گرد جلوه گری گرد نشیمن — که ز رنگ جادهٔ صحرا رم آهو گردید

زاهد از صحبت ما چند کمر بر نمیکریز
که بمیخانهٔ ما و بو پری رو گردید

و

چنان مرغ دلم از دام و مایوس می آید — که از پرواز او از کف افسوس می آید
زبس گردید نور از باد و خیارش غبار همه — زپر و بال برون چون پر پروانه شمع
بیابان بار از چشم که شد بتخانه شوخی — که از چشم غزالان ناله ناقوس می آید
بیمانده بجا از رفتنت غیر از پشیمانی — بهم دیگر هوا همچون کف افسوس می آید

زبس پر کرده رنگ آرزو خلق عالم را
بچشم آسمان یک بیضهٔ طاوس می آید

نگاهم را سراپا از نهال نو رسی باشد ـ نگین وار حلقه گوش من از نام کسی باشد

بود سرمایهٔ خواری تهی از سوز دل بودن
چو از خون خشک میگردد رگ آتش خسی باشد

زبانم برو ناصح که در ره داره محرم ـ طپیدنهای شبنم آمد و رفت نفس باشد
بود رهان در ره من از بیقراری سکه بد باشد ـ مسیحا را طپیدنهای زنگم دست فرسا باشد
حدیث مهرو بو کو نشنیدن گوش کم گردد ـ بلبت مهر خاموشی که گفتارت پسند باشد
محیط آتش نشنیدن گشته است از تب سراپایم ـ ورین دریا طپیدنهای شبنم چند و با شد

ره میخانه میخواهی بپای تاک را از خود رو
ترا این جادهٔ باریک تا منزل بلند باشد

از فلک کار سبکروحی ها تنگ نشد ـ ز شیشه سنگ ز بیرون رنگ نشد

نسبت ظالم و مظلوم درست بهم
دل ما شیشه شد تا دل او سنگ نشد

چشم آخر روشن از رخسارها می‌شود ـ از لطافت عاقبت اشکم نگاهی می‌شود
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق کثرت وحدتست ـ جاده‌ها چون جمع گردد تار راهی می‌شود
نیست یاران ناله غیر از طپیدنهای دل ـ بیقراری چون بهم پیوست آهی می‌شود
در بیابان دیدهٔ آهو چو پیوند و بهم ـ مردم دیوانه را انجم سیاهی می‌شود

تا بکی در آفتابی از حدیث گرم خود
گر لب خود را بهم آری پناهی می‌شود

چنان طپیدن دل متوالم فزون آمد ـ که خاکم آب شد از دیده ام برون آمد
کشید خون ز بس نفسش یاد خود فریاد ـ گمان بوند که شیرین به بیستون آمد
به بوی یار رنگی شدم بحر خنده‌ان ـ که خاک گشتم و گلها از برون آمد
شدست چاک نفس همچو زخم خون آلود ـ سرشک بلبل ما بسکه لاله گون آمد
هوا بدیدهٔ من رفت چون نگاه شب ـ که کلبهٔ تنگم مکدر برون آمد

زبسکه

زبسکه معنی او لخت دل بود شوکت ـ چو شعرهای نو رنگا گفتند خون آمد

دلم از بیقراریها بزم یار کم گردد
ز بس غلطان بود این گوهر شهوارم گردد

بود جز و حیات او لباس خود نمایها ـ تن بی سر شود زاهد گر از عشق دستارم گردد
طپیدنهای دل شاید برون از محبس پرون ـ چنین گر دوست پای من به بزم یار کم گردد
گرامی گوهر عشقت قدر قیمتش مشکن ـ دل عاشق که پیدا کم شود بسیارم گردد
بیابانی بچشم آید چو می بینم بکوی او ـ ز بس دارد لطافت خانه‌اش گم گردد
مگر تا زک نبی بر دست از ستم دل و دین را ـ که همراه میانش رشتهٔ زنارم گردد

زبان خامشی شوکت بصد فریاد می‌گوید
که چون معنی شود بیدا لب گفتارم گردد

بخواب از زلف عنبر یار را دیدم که می‌آید ـ ز جا جستم ببالین یار را دیدم که می‌آید
مرا امشب بسر بال هماهای سایه افکن شد ـ بحرف خویشتن دلدار را دیدم که می‌آید
پری از آشیان دیدهٔ من میرود امشب ـ سحرگاه آن پری رخسار را دیدم که می‌آید
بخواب ناز شنیدم صدای پای آهو ـ ز جا جستم نگاه یار را دیدم که می‌آید

چون براهم غم آن زلف سیه حلقه زند
رشتهٔ جاده شود مار و بره حلقه زند

شانه از گیسوی او شوخی مژگان دارد ـ چشم آهوست چو بر زلف سیه حلقه زند

باز هر مویم بوحشتگاه سودا میرود
میبرد از خود دلم گویا بصحرا میرود

گرد اندازه اش حلقهٔ زنجیر مرا ـ گر بریزی خون من چون شعله بالا میرود
باید امن درچه‌ام بستی بیچیده دلم ـ گر فتادم دست گردابان عنقا میرود
بسکه دارد زخم از دیده کربان چو سبل ـ گر پر از چهره رنگم رو بدریا میرود
تیره روزی بخت را غلط از عمر گذشت ـ گرد و تا ریکی شب گلی زر و بجا میرود

نفس چون متصل شد آه شوخی بنیاد میگردد ۲ هوای نی چو بیرون آید از نی ناله میگردد

برنگی آسمان سرگشته‌ام چار و ور تن گلشن / که گر بر سر زنم گل شعلهٔ جواله میگردد

بس میگردد کمال صافدل از گرد غم ۱ تخم گوهر سبز در گرد نمی میشود

پیش اندام قدت سرو چو حس میگردد / گل ز بالیدن روی تو نرگس میگردد

صید عشاق کند حسن بهر حال که هست ۲ شاخ گل خشک چو شد چوب قفس میگردد

بستن لب ز فغان زندگی جاوید است / رشتهٔ آه چو شد پاره نفس میگردد

پاره

مرا گوید افسوس انچه حاصل از قناعت شد ۱ بهم چسبیدن انگشتهای دست ندامت شد

چون صاف کنی خود را معشوق عیان باشد / جان آینهٔ جانان تن این و آن باشد

ابنای جهان دارند یک چیز بهم دوری ۱ دیوار تن خاکی تا کی بمیان باشد

چون بچشم آن لب میگون آید / گر کنم قطع نظر خون آید

بسکه چشم قفسم تنگ بود ۱ ناله‌ام نجسته بیرون آید

گر چنین حسن بتان از عشق افسون شود / زلف لیلی در نظر موی سر مجنون شود

طینت اهل جهان پیمانهٔ یک باده است ۲ آب و بهم ریز و از بخت کسی وارون شود
استخوانم گشت طاوس از جنگ هما / بعد مردن بسکه خونم جستجو گلگون شود
زانی اهل سخن باشد رسانهای فکر / طفل معنی چون کشد قد مصرع موزون شود
غفلت اندوخت میلاد روح خجالتم / گر گل پیمانه‌ام از مغز افلاطون شود
شوکت از روش بود نظارهٔ من شعله رنگ / از نگاه گرم من روی هوا گلگون شود

ساقی مجلس اگر آن نرگس جادو شود ۱ پنبهٔ مینا کف موج رم آهو شود

چون بصورت کده آن شوخ جفاکیش آید / صورت دور نما چند قدم پیش آید

تا بکی چشم ز من پوشی تو تا چند مرا ۱ نیشها چون صف مژگان تو در پیش آید

ور از بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد / که از وحشت نشان دیدهٔ آهو حنا بندد

ز بس اعضای او وارند از هم کسب رنگینی ۱ بروش رنگ آید گر بدست خود حنا بندد

نهم گر جام بر لب خون ز اعضا برون آید / و گر بر سر زنم گل خار او از پا برون آید

بیابان مکافات انچنان آب و هوا دارد ۶ که گر امروز کاری میکنی فردا برون آید

چنان دور از تو وارد بزم مستان کز کلفتها / که خیزد گرد اگر زنگ می از مینا برون آید

چو گرد دامن اجزا بهم پیوسته گل گردد ۱ چو پیوندد بهم گلها چمن یک برگ گل گردد

سبکروحان ندارند انقلاب جز سبکروحی / چو رنگ گل سبک پرواز گردد بوی گل گردد

کدامین طفل سوی من بغل پر سنگ می آید ۶ که از زنجیرم آواز شکست رنگ می آید
ز بس طبع جوانم پهلو از پیری کند خالی / برون موی سفیدم از خمیر رنگ می آید
ز بس آیینه هم گشته اند اجزای حسن او / نهد چون پا بروی گل بروش رنگ می آید

برنگی سجدهٔ بت میکنم شوکت که پنداری / که بیرون آهن آیینه‌اش زین سنگ می آید

نگاهم از خیال او بمژگان گلفروش آید ۶ بلب مجنون گل شبنم تبسم شعله پوش آید
ز بس بگداختی از خجلت شوخی غزالانرا / صدای آب از موج رم آهو بگوش آید
کنند چون چشم آهو دم سواد شهر از وحشت / در آن کشور گر آیین دیوانه صحرا بدوش آید

گلگون قبا بجلوهٔ عاشق پسند شد / این شعله باز یکقد آدم بلند شد
از رشک طرهٔ تو برخسار شعله دود / پیچیده آنقدر که گره چون سپند شد

شوکت ترا ازبس باسیری گذشت عمر
خاکت غبار حلقهٔ چشم کمند شد

عارفان دل بهوای نفس خویش خورند / سالکان پی بصدای جرس خویش خورند

باحذر باش که هستند در اقلیم حیات
جسکانی که هوا از نفس خویش خورند

دران صحرا که وحشت رهنورد از راهبر باشد
طلبکار خدا از خویشتن غافل نباشد
وطن از شهرت شوم بیابان رک عالم شد
جهان را باسیر بگذار و کیفیت تماشا کن
بدلتنگی قناعت کن که دور از سر نزن ساغر
بود کوچک دل سرمایه عزت بزرگان را
سبکروحی بمنزل میرساند رهنوردان را
فضای دشت باشد خانهٔ زنجیر مجنون را
قدی را جلوه همچون سرو و بیدم درگلستان ده

سواد منزل چشم غزالان شوخ تر باشد
که تار جاده سیاکت از ره مدنظر باشد
که شهر شاعر از اشعار شاعر زیبور تر باشد
ببام خانهٔ افلاک مهتاب وگر باشد
دل چین جبین را کی خطر از نیشتر باشد
اگر دریا کند گرد آوری خود را گهر باشد
که دست افشان گشتن از دو عالم بال و پر باشد
ز خود رو گردهٔ را خاک وطن را کو د کشو باشد
که آنجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

بدوران در من شوکت سر بیگانگی دارد
بصندل جبهه ام را آشنایی درد سر باشد

طلبکار غبار کی فنا دوز نظر باشد / بمنصور از رگ گردن رسن نزدیکتر باشد

دنیا تمام نکهت مارش نمینماید
جوش گلست گلبن خارش نمینماید

فیض برهنگیها مشهور عالمم کرد / تا گل ز هم نریزد بارش نمینماید
عریان تنیست ما را پیراهن حریری / از بس نکویش دارد تارش نمینماید

بینیانی

بینیانی دل ما پیداست از دیدن / بیکار تا نگردد کارش نمینماید

شوکت بکنج خلوت تنها نشین نباشد
دارد ز بس لطافت یارش نمینماید

تا کار میکند چشم خود دل نمینماید / این بحر بیکرانست ساحل نمینماید
از گرد هستی ما گم گشته جلوهٔ یار / صحرا غبار دارد و محمل نمینماید
آئینه چون نخواند عکس خط نگین را / باطل بچشم حق بین باطل نمینماید
زاهد رشد نفس نیست بیدمقام را / ره پر بلند پستست منزل نمینماید

از بس که چشم همت روشن شدست شوکت
کاری که نیست آسان مشکل نمینماید

شعله ام از آب شمشیرش بهوا شد صاف
خامشی آواز مار ا آتش بید و کرد
در دو عالم فیض بیرنگی زلال از نخ کرد
پیش ازین بودیم از بستن نهان زنگار

شعلهٔ تقریر ما تا از صدا شد صاف شد
رنگ خون من بدست او حنا شد حنا شد
یاد آن ما تا ز رنگ خود جدا شد صاف شد
از شکست آینهٔ ما تا هوا شد صاف شد

بود شوکت ظلمت آلود از بقای خویشتن
تا جدا و اندر هوای او فنا شد صاف شد

قدح لاله رنگین از می گلفام دارد / مستی نگاه آهوان از جام دارد

بود پیراهن عریان تنی زیبنده هر کس را
محیط هرچند میگردد هوا اندام او دارد

تنم از بیقراریها فنا شد
فنای من بکار یار آمد
بلی گردم بمحمل بسکه خود را
بمن افکنده امشب گوشهٔ چشم
بسوی کلبهٔ تاریک شوکت

غبارم از طپیدنها هوا شد
غبارم سرمه شد خونم حنا شد
صدای پایم آواز درا شد
نگاه آمد بمژگانش جدا شد
بکف آینه می آمد صفا شد

اشک ما را گرم آن لعل بعرق پوش کرد — زآتش یاقوت آن آبگوهر را خوش کرد

زر زبانی گشت سیلاب بنای حرف من
شعلهٔ نطق مرا آب دهن خاموش کرد

راضیم از تو بنازی نزاکت سوکند — قانعم از تو بحرفی بقناعت سوکند
الغنیم نیست براحت بجراحت سوکند — کلفتم نیست بمحنت بمحبت سوکند
خطت آشوب جهان خال تو فتنم — نازت اندازه ندارد بنزاکت سوکند
کرده گرمی تو اظهار محبت معذور — غیر از خویش ندارم بمحبت سوکند

شوکت از دیدن ایران جگرم پر خون شد
عازم کشور هندم بتو زیبت سوکند

گشت کاکل رک اندیشه بگوش تو رسید — شد سخن غنچه بلبهای خموش تو رسید

خاطر نازک آرام مباد آگه شد
شد هوا نالهٔ آهسته بگوش تو رسید

در شب هجر لبم کو تهی از ناله بود — آه مویست که از چینی تبخاله بود
پا بهر سو که نهم روی بمطلب دارم — آتش منزل من شعلهٔ جواله بود

در غور زور بود شاه بری شوکت
نیم مستم کند آن باده که یکساله بود

هر که دارد جلوهٔ رنگین دل از ما میبرد — بلبل ما را گل تصویر از جا میبرد

اختلاط بیقراران خضر راه مطلبست
خار و خس را سیل از صحرا بدریا میبرد

فتح دل از غنچهٔ آن بدید بود — آه این قفل را کلید بود
انتظارت ز بس کشید آهو — چشم آهو چنین سفید بود

شهد لبش که هست زنجابت لذیذ — شکر بگو که نیست شکر اینقدر لذیذ

ازبس

از بس نظر بلعل لب یار کرده ام — چشم نرم شد بست چون یار ما لذیذ
بعد از فنا بکام هما استخوان من — باشد بیاد لعل تو چون نیشکر لذیذ
ما یار بار ساغر خورشید و جام جم — می خورده ام نیست چو خون جگر لذیذ
تلخی کند بخلق گوارا از آنکه آب — تا میخورد و تشنگی شود بیشتر لذیذ
شوکت محیط تشنه لبی را صدف هنم — بنود ز تلخکامیم آب گهر لذیذ

معشوق ودلشکن تر و من ودبیشه تر — او سنگ تر ز سنگ و من از شیشه شیشه تر

لبش زخنده سخن پیشه میشود آخر
نگاه او رگ اندیشه میشود آخر

علاج غیر مکافات نیست ظالم را — که سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر
چنین که گرد نشسته بست برگ و بارم — رگ شکوفهٔ من ریشه میشود آخر
بهر کجاست هنرمند کار خود سازد — بسنگ آهن ما تیشه میشود آخر

فلک بنا ختم از بس شکست غم شوکت
زمین خانهٔ من بیشه میشود آخر

گرد و فروغ بینایش چشمی که کرد و کور تر — این شمع روشنتر شود تا میشود کم نور تر

یک پرده قید پوششم ز رنگ مردم کرده بود
عریان شدم یک پیرهن گشتم ز مردم دور تر

بود از شوخیش جیب و دامان انجم پر — دو عالم چون دو دل گرد بود از اشک تبسم پر
بگلشن حال نقش ز شرم می کشید تنها — بپای تاک خندان آب گردیدم که شد خم پر

بود هموار راه شهرت حرف شهان از بس
ز حرف خاک زان گشته چاه گوش مردم پر

نه مسکون مرا گرد خط آرامگاه آخر — شد از مشق بستم لوح یاقوتش سیاه آخر
حباب عاشق از فیض نگاه گرم خو باشد — چو شمع از پا فتد روزی که میگردد نگاه آخر

چو رنگی چراغ خلوت آغوش خواهد شد
تهی از بالش پر مگسی پهلو نمیدانی
غرور دولت اهل جهان از سادگی باشد
خبر از یوسف چون آید ای یعقوب صبر کن
بزم وصل خوبان فارغ از هجری نمیدانی

تند و برق را آرد دام خود و کباب آخر
پر مور است بر خاک گرد و تکیه‌گاه آخر
که خاک پای شاهان میشود گرد سپاه آخر
که بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر
که میگردد نگاه آتشین دود و آه آخر

بهم محروم از چشم سفید خویشتن شوکت
سر خورشید را بند بدامن صبحگاه آخر

ای نشان پایت از چشم غزالان شوخ‌تر
همچو موج آب گوهر ساکنست و بیقرار
مست می آید ز رنگ عاشقان گلگون سوار
بسته‌بانی خامه از مژگان آهوی خیال
از رم آهوی نقش سنبلستان شسته است

سایهٔ مژگانت از مژگان خوبان شوخ‌تر
منتها بود که بکنش ز جولان شوخ‌تر
شوخ جولان میکند اما سمندان شوخ‌تر
تا کشد تصویر چشمش از غزالان شوخ‌تر
تا بصحرا گروه جولان ترشان شوخ‌تر

باده را زاهد بدستم میدهد شوکت بزور
پیر من باشد بمشرب از جوانان شوخ‌تر

می‌پرستم منم من از نشاء صهبا پر
سرمه چون موج نگه شد حلقه بیرون
موی آتش دیده شد رگهای برگ لاله‌ها
وحدت روحانیان از کثرت خلل
از سر زلف کسی آمد نسیم مشک باز
دیده‌ها چون حباب گوهر بینا است
دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکشم
بسکه از شکوه بزم از دو رنگی‌ها چرخ
طبعت ما شوکت از روشندلی گوهر قیمت

مست خوابم بالشم از غنچهٔ مهتاب پر
بسکه مژگانم باران نرگس شهلا است پر
بسکه از برق جنونم دامن صحرا است پر
تن را جا تنگ شود گر زمین مهتاب پر
کاسهٔ سر نافه وار از نکهت سنبل است پر
پیش ما از آب گوهر دامن دریاست پر
جای ساقی هست خالی تا زمین مهتاب پر
دامن نظر بردم از رنگ گل عشق است پر
چون صدف از مغز گوهر استخوان ما است پر

زهی

رخت آیینه رخسار عرق‌ناک گوهر تر
بچشم اهل دل چشمی که بنور جهان باشد
کلید مخزن حاکست احوال سخن‌خوان تو
صفای تخت بنور مجمع صافیضمیر ازرا

۲

بدست بهار از شمع بد بضیا منورتر
نیک سدن زر با دام پر خریدار گوهر تر
که خشم آنکه خواهی گشت از فانوس گلکار تر
بود از مهرهٔ گل عقد این گوهر مکدرتر

بسوی زلف آن زیبا نگه از خود روم شوکت
ز نار زلف تار جاده خواهد شد معطرتر

تا زمی رخساره آن سرو شد گل رنگ تر ۳ بلبل و قمری زهم گشتند خوش آهنگ تر

با شدم صید آزادی ز صیادی که گرو
حلقه‌های دام را از چشم بلبل تنگ تر

زمین کس نیست ظاهر تیره تو باطن مصفاتر
نمیگویم کرا جای تماشا کن بکار من
بدرشتی از علایق وا من دل چید میگردم
به پیری منهم عینک بچشم آیینه می‌بینم
نگه تا رحمانت می‌رسد زنگاری افکند
نیاخیر افکند از بسکه گردون برهم و

۴

نگین صاف را از پشت خط ریشه خوش‌تر
بچشم خویشتن فرما که باشد نیم‌جاتر
که بیش خار پشش از مژگان خوبان گیراتر
بعیب خویش گشتم از جوانی دیده بیناتر
زلیش سرو افتادست بالای رعناتر
گرفتار ترا امروز از فردا است فرداتر

بیاد چشم شوخش رفته‌ام از خود بسکه شوکت
نگاه آهوان از من نباشد سر بصحراتر

صبا رسیده از کوی او پیامم بر
تمام حیرت عشق و صفای معشوقم
مرا بمجلس خوبان که بزم خاموشیست

۵

جواب نامه آگاه آورده سلامم بر
دهان بچشمهٔ آیینه شوی نامم بر
اگر نه مبری ای روزگار نامم بر

شکر اینکه هم آغوش او شدی شوکت
یکی بدیدن آن سرو خوش‌خرامم بر

نمیباشد بحز گوشش ما هیچ خرم دیگر ۶ از این گلشن بود و نهای روشن چشم دیگر

ز خاک قابل این کیاه معرفت روید ... چو گندم رزق آدم گشت بو و ادم دیگر

نباشد شوکت از خود رستگار از تخت راهی
روند از کوچهٔ تنگ نفس تا عالم دیگر

او بچشم باشد از نور نظر نیز و بکتر ... من نمر کام از شوق دیدنش باز بکتر
میکند ظلمت سرایم وحشت از نور چراغ ... روزنم از دیدهٔ آهو بود تاریکتر

زینهار از خود مشو دور و بحق نزدیک باش
خود بود کس از زنک کردن بخود نزدیکتر

صبح می آید بطوفم هر نور از راه دور ... میبرد آتش زخاکم برق طور از راه دور
در بیابانی که باشد رو شناسا چو من ... آتش منزل نماید چشم مور از راه دور
میکند نزدیک عمرم مرگ راه این خانه را ... خضر می آید چرا یا رب بگور از راه دور
سهل میگیرند کار عشق را اهل هوس ... در نظر نزدیک باشد راه دور از راه دور
از سلیمان کس درین وادی نمی بیند اثر ... میکند کاهی سیاهی چشم مور از راه دور
کی بود نوبهار چشم مرو عالم نوگشت ... میدرخشد همچو اختر خال حور از راه دور
گرچه اوازم بود چون نکهت گلها صبا ... بلبلان را ناله ام آرد بشور از راه دور
عهد پیری از خیال خوب گردم بو بود ... مینماید محنت دنیا سرور از راه دور

بدبصارت کی بود شوکت مشام اشتیاق
و بدبوی پیرهن را چشم کور از راه دور

بود مارا دل بیدار و جان آگه دیگر ... جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
سبکروحی بلد چون گشت بر ره خار پیما شد ... بود آمد شد گلها بگلشن از ره دیگر
بیکجا منحصر مد سایه اش صد جای افکند ... ز شوخی بسکه دارد هر طرف جولانگه دیگر

بود شوکت کمال از چشم خاکی جان آگه را
رفیض جم بود حرف فلاطون راته دیگر

ز بس خوی رمیم می افتاد و ندان ز دهان آخر ... سگ نفس از دهن مرد آب افکند استخوان آخر

نابکی

القطعات

تا کی چون صورت عکس اندرین آیینه زار ... بار باشد از تو رو گردان تو رو گردان ز یار

ول بی آرزوی ما کداز از خویش و بدا آخر
ز شیر زنگ خود شد آب این قند سفید آخر

مرا مجو ست از بس ما و رایام سرگردان ... نباف شعله جواز ناخم را برید آخر

ندارد نکته کبری حاصلی غیر از پشیمانی
سر انگشتی که بر حرف تهی خواهی گزید آخر

سوخت زان خندهٔ لب جان خرابم آخر ... آتش تنگ نمک کرد کبابم آخر

کرده روشن چراغ فکر دستی باز ... بخت وارون خورد قامم زرشتهٔ عمر دراز
گرد کلفت سینه صافان را بود رنگ نخط ... باشد از گرد یتیمی طفل گوهر خاکباز
بسکه عمر من بیاد چین ابرویش گذشت ... هیچ تاب زندگی شد جوهر شمشیر ناز
بال بلبل پیش ما از برگ گل رنگین ترست ... بشد از رنگ باده گلگون چهرهٔ باز و نیاز
واغ دوری از خیال قرب افزون میشود ... آتش از دوری رسد رهروانرا جا نگداز
بستن لب میکند کیر الصید گفتگو ... از لب خاموش ابد کار چشم شاهباز

گر برون آیی درین ره شوکت از گرد خودی
میتوانی گشت از نقش قدم آیینه ساز

نیم حرف لب او مست بادهٔ نوش هنوز ... بود نظارهٔ خطش بنفشه پوش هنوز
بگو که ماتمی است مرگ مجنون را ... که هست چشم غزالان سیاه پوش هنوز
شکایت از سخن خلق چون کنم که مرا ... نداده اند زبان چون دهان گوش هنوز
شد گذشت سیه مست ناز از خاکم ... برون نسیم غبار مرا بدوش هنوز
زبان غنچه بتصویر تخت رنگ سخن ... نشسته ام بشاخ نفس خموش هنوز
کرشمه مست بصحرا گذشت و خون غزال ... زند ز پردهٔ رگهای جاوه جوش هنوز
دکان زهد ز سواک تخته شد شوکت ... زرفته شیخ بیازار میفروش هنوز

مبکند نوگلی آتش فشان نگاهم که مپرس
جبرئم بود نگر خط و خالی هر شب
جاده را چو بر آیینه کشند رفتارم
سرمه گردیست مرا گوشه چشمی که مگو
لب مکن باز که بوسش ز دهانت شنوند
رفته سر همچو حبابم بهوای شوکت

میبرند لاله آتش بگیاهم که مپرس
صف مور است بتهای نگاهم که مپرس
جبر فی گشته دگر خورشی برآهم که مپرس
گرد جولانگه برقست گیاهم که مپرس
می‌بلا زنگ خموشیست شرر آهم که مپرس
باد تندی شده افگنده کلاهم که مپرس

نزدیک خویش گرفتم شب تر و آغوش
در دور سر است امروز افلاک را از گردش
شمع فتد و آتش ها لبید از لطافت
داغم از آن تجلی گر شوق روینت او

طفلی که مانده مشتاق از راه دور آغوش
خمیازه‌هان خود را جنت از تنور آغوش
فانوس وار دارم گرداب نور آغوش
صد موسی کباش آمد بطور آغوش

شوکت بیاد لعلش باشد چو غنچه ما را
خمیازه ریز ساغر بزم حضور آغوش

خاکستریم دائم از خوی سرکش خویش
با فوت ما گدازش ما را ز آتش خویش

از بسکه شعله خیز است در روشت مینماید
از گرد باد حالم خون از تنور آتش

گرد بوده‌ام بخانه خود میهمان خویش
قانع چو گندمم به دو انگشت نان خویش

چسان باشد بدام حلقه آغوش یاد هش
که می آرد بموج آب نگین را شوخی نامش

رگ سنبل جای موشت بنوک خامه می آید
بدیوار سرای او نگاه گرم نتوان کرد
بهم لطف و عتابش را بود فیض دیگر
نگاه از دو بادام چشم زهر آلود میکرد و

سخن از بسکه رنگین میشد از خیال گل اندامش
که از مهتاب پرتنجاله میکرد و لب بامش
خورد تمکین موج خنده آب از دندان شیرینش
زبان مار شد بیک رگ تلخی ز دشنامش

زکرمی

زگرمی چون بنزد و شعله صد کس نمیکرد و
نگاه او بکار بزم هر شب گرد افسونی
بهم چو شد خزان و نو بهار گلشن عاشق
بهر مندانه دارم ره بطوف کعبه کوی
مراد علم حدوث گشته است از مکتبی حاکی

کشیده از حلقه چشم سمندر حلقه دامش
که چون رنگ حنا از کف نریزد باده جامش
بود همچون گل رعنا یکی آغاز و انجامش
که باشد عیب پوشیدن قبای فقر احرامش
که روز جمعه و شنبه بود از کفر اسلامش

گلستان مرا از مهر و مه منت نمی‌باشد
ز تاب برق گردد پخته شوکت میوه خامش

آیینه خانه نظر پاک خویش باش
از گوشه گیری همه هستی خود را فرو نشان
بیرون منه ز جاده خود پای زینهار
من منعم چو آب روان سر بپای تاک

آتش پرست شعله ادراک خویش باش
یعنی که مشت آب کف خاک خویش باش
چون غنچه می‌روان برگ تاک خویش باش
زاهد برو بسایه مسواک خویش باش

شوکت ز لاغری شوی صید هر مجلس
مژگان چشم حلقه فتراک خویش باش

خوان سیه کرده کلاه کو خجت ز آتش خویش
بخاک ریخت گل نشاط از بغض خویش

ز بسکه سوزی ایام گرد گل چمن
حنا گرم کند دست خود ز آتش خویش

فتاده‌ام که هست نفس شکست خویش
سنگ گریه است پیش سگ نفس خویشتن

خود را فکنده است ز دیوار خویش
مظلوم ظالمست که افکنده تیشه خویش

خامست عاشقی که نشد حسن عشق او
هندو نسوخت تا نشد آتش پرست خویش

بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش
نگار پیرهن گلگون من شوخست می‌ترسم
علاج خشک مغزیهای خویش از سبو تا کی

نی نرگس بتو ما وا بدا ز دید او بکاوش
که چون رنگ حنا بیرون رود از دست و دامانش
که از بس چرب می‌خواهد مست کاکش

تیر خانان

چرب و نرمی

حلاوت میزند از هم کند چون لعل شیرینش بهم از زند همچون عقده گوهر از دندانش
نه از روی خوش تنها دو سایه بر گل بود روی خوش که از آیینه رو میتماید عکس مژگانش
بساط گوی چوگان نیست جز فیض تماشایی که از دلهای بیتابست گوهرهای غلطانش
ز دل بیرون زند خود را ز بیتابی غم عاشق بود چون نکهت بید اعقده دل از گریبانش
نباشد حاصل مرد سخنور غیر خاموشی کند قطع سخن تیغ زبان و دسته دندانش

صف حشر است یکسطر از کتاب همت شوکت
بیاض صبح محشر صفحه باشد ز دیوانش

کشتی شکست خورده موج حبابیم باش همچون حباب خانه بدوش هوا مباش
افتاد و کی شد طاوت جای خود نشست جایی که نقش سجده شوی نقش پا مباش
همصحبتی بمردم عالم ضرر رسیت بیگانگی چو هست بکس آشنا مباش
بیرون مرو ز گوشه ظلمسرای خویش چون سیل هرزه در بدر و بیدپا مباش
سنگ است جامه خاره شرار را چون بگذری ز خویش نکلر قبا مباش
ابنای روزگار ره عکس میزنند آیینه گر شوی دو جهان خود نما مباش

عینک ز دیده دور چو شد بصیرتست
شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش

کسی که شوخی نازنیان بود رقمش بود حصیر برنگانه از نی قلمش
ز ضعف من و رخش آرایش دگر دارد بود بر بدن ز نگم کبوتر حرمش
بر خوانی صاحب سخن مکش زحمت بست موج زنم سیل خانه قلمش
که عشق قناعت ز خود شوی نباشد که قطعهای حلی خفتست بیش و کمش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت
که نقش دیده مور است سکه درمش

مصرع بند نگاهست قد موزونش سایه بوسه بود خط لب میگونش
کس بیخانه ز احوال جهان غافل نیست میتوان دید چو مینا ز درون بیرونش

ببلی

لیلی از حسن بزمی که چراغ افروزد عشق روغن کش شد از خون سر مجنونش
کوه صحرا شده از جلوه شیرین نمکین جاده رگ کرده بهار رگ لعل گلگونش
میشود مردمک چشم ثریا آخر خوشه ماکه بود در شب رگ قانونش
چون بدست تو رسد نامه رسوایی من میشود نشتر از لفظ عیان مضمونش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو
ای لب تیغ نزار نکت تبسم خونش

داده ام زیب باغ از ناله جگرگاه خویش بسته ام شیرازه اوراق گل از آه خویش

سرکشان را میتوان کردن بنرمی رام خود
شمع می آرد بپایان شعله را همراه خویش

کی غبار ما رود از سایه دیوار خویش کی رود این بوی گل از دامن گلزار خویش
افسر سرگشتگی را چون بفرق خود نهم شعله جواله ز سرو اکنده دستار خویش
پاره از گل زبالیدن لباس تنگ را در گلستان گر گشایی پرده از رخسار خود
ز اضطراب خویشتن عاجز شوی آید بچشم مینماید مور ما از سرعت رفتار خویش

چشم مورست ز تنگی دهن شیرینش
مژه دیده مورست خط مشکینش

مست نازی چه غم از شام غریبان دارد که پر از پنبه مهتاب بود بالینش
بهر خورشید شود عظیم تحیر واز جای شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش
گشته چون قطره آب از دل کوهسار با و نظاره عاشق ز دل سنگینش
کوهکن را چه غم از تلخی هجرست که نیست غنچه لاله کم از لعل لب شیرینش
داغ برق نکهت سوخته جانی که شود غنچه لاله طور است دل خونینش

بسکه شوکت همه شب چشم تر او بود بخواب
پر برآورده ز تیر نگهت بالینش

می راند هر راه بزم طرب خویش چون غنچه شرابش بود از رنگ لب نوشش

روشن نشود به سر لف تو چراغم — گر روغن عنبر کشم از مغز سر خویش
هر آبله‌ام غنچهٔ رعنا بود از بس — در بزم تمنای تو رنگ طلب خویش
چون نقش جهد مصرع برجسته ز دوشم — از شعلهٔ ادراک خود دم گرم تب خویش

شوکت بود از سلسلهٔ موج نگاهت
چون سرمه بچشم نور رساند سبب خویش

فکنده بسکه جنونم بعشق گینهٔ خویش — بلوح سنگ رگ کشم نقش آینهٔ خویش
بملک آینه گردیدم و قلمرو آب — نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش
خوش آن زمان که شکستم ز غلاف وجود — کسی بسوی خود من آوم بسینهٔ خویش
محیط عشق خطرناک و من رسا و ولی — ز نخل موم بر آشنیده‌ام سفینهٔ خویش
ز چاک پیرهن جسم خویش صاف‌دلان — نموده‌اند چو صبح استخوان سینهٔ خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
بحر این غزل انداختم سفینهٔ خویش

لب گر دامن تیر بیرون رفت از دوش — چو قرعه داغ شود و بند بند انگشتش
غرور حسن نظر کن که ابروان تو زد — چنانکه تیر کمان را که عیب انگشتش

چسان نقد دل خود را برون آرم ز دستش
که چون مرجان بود رنگ حنای پشت انگشتش

تو دانم از که دارد شت گروی افتاب من — که کاکل موی آتش دیده است از گرمی رفتش
نقش قلم میکند آن خوش بور چون دو خور با — خیال غیر بیرون می آید بسا عاج از سر انگشتش
زبس چشم سفید عاشقان پیوسته شد باهم — بود گوش نمکدانی که باشد جای انگشتش
به تیر مژه نگه را گره ام زنجیر که از طفلی — بهر کاغذ که تصویر مراد است بی خبر کشتش
ولم از ساده لوحیها نگین جا فرو ماند — که خط سر نوشتی او توانی خواند از پشتش
شود گر صاحب معنی سمندر جای آن زرو — که باشد شعلهٔ ادراک اتش کار روشنش
چو دامان گلی افتد بدست شوکت از غیرت — نمی آید برون چون غنچه تصویر از مشتش

بسکه

بسکه از حسن صفا فزا بود جلوه‌گهش — گروه در شیشه پری آینه از گرد رهش
سرمه خوش جوهر از آن سایهٔ مژگانی گردد — تا ز بالد بخود از گردش چشم سیهش
میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر مژه اش — عنبر عالم آبست هوای نگهش
کوچه باغیست که ابر تر گل مهتابست — وعدهٔ تا دل ز تماشای رخ همچو مهش
نشنود به رخ او حرف تماشا عاشق — که گل گوش بود پنبهٔ چشم نگهش
می پرستی که بیاد لب او باده کشد — میچکد قطرهٔ کوثر ز نفس از پی نگهش
مشکل راه خداجوی بود عین طلب — رشتهٔ جاده بود تار رگ سنگ رهش

سر شوکت که بود افسر شاهی ز غمش
هست چون رشتهٔ گوهر ز صد کلهش

غزال منم که آب از چشم لیلی خورده با موش — ز رشک سرمه شد آهن زنجیر فخوش
ز شوق ... آهن شد بسکه شیرین کرم ... — نماید شعله جو از نقش پای گلگونش
بجا ظلم نگذر و به قامتش سر چمن ما را — بمصراع رخ ناظر جسته ماند سرو موزونش
بوصل گلرخان دل غیر نومیدی نبیند — بود آغوش این گلگون قبا با چشم خونش
باوج بختم اما حیرت افتاده دارم — که باشد بوریای خانه از رگهای قانونش
بمجلس چند خود را زاهد از رو نهان گردد — چو بوی باده از میخانه باید کرد بیرونش

ز مغز بوسه شبها روغن گل میکشم شوکت
که افروزم چراغ دل بیاد لعل میگونش

لب مشکو بود از می بیاض چشم جادویش — بخط پشت لب ما غوندنگ و سمه بود آنش
که بود و پیش پیرهن از رنگ افتادست پیدا — که عکس روی گل پیداست از آینهٔ رویش
بگوی او گرفتار جنون گشتم چه دانستم — که راهی بود هر سوی خانه زنجیر از گیسویش
محالست اینکه مانی صورت ابروی او بندد — اگر از جوهر شمشیر باشد خامه مویش
چنان بود از رو رد از شب رخسش گشت تو از غنی — که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سر کویش
بصحرایی بیاد چشم او باریک رفتارم — که باشد جاده از تنگ نگاه چشم آهویش

زبس گلشن بسوی او شتاب آورد می‌آید
کسی سنجد در دندان و با فوت لب او را
زگلشن موکشانم می‌رود سرو گرفتار
تماشای باغش بیره بخشی گروه اکبرم

نفس آید بجای سرو بیرون از لب خوش
که از شبنم بود بشکش ز بوی گل نمازی از
بلرون قمر باز از سایه از حلقه موی بش
که شد هوی ماتم نکهت گلهای بنفش

بصحرا ناله چون از غربت خود میکنم شوکت
بیا با غم که جیگر و نکه در چشم آهوش

گل اندامی که میجوشد نزاکت از گریبانش
مسخر کرده کلبه‌ی امنی را جذبه شوقم
بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد
بملکی میکشم رغبت اقامت را که بر گیرند
بهر صحرا که زنبور رنگ گلشن شوخی چشمش

بدست خویش بندم برگ گل هر جو واهانش
که باشد چشم یوسف حلقه زنجیر زندانش
سواد مهر باوام بود چشم غزالانش
بمشق داغ مجنون غنچه‌های لاله طفلانش
شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

بزلف عنبرینش بست تا شوکت دل خود را
نشد از و به چون مژگان جدا از موی پریشانش

گشتم از بید ما غبار رنگ خویش
از تن خاکی بجان افتاده است آتش مرا
شعله آواز من باشد نگاه گرم من
خوبی اصلا زیب عارض محتاج نیست
بسکه طفلانه انجوابیم که آزاری کشند
در شکست خویش باشد نصرت اهل فنا

بیشه در گوشم ز آواز شکست رنگ خویش
شیشه من شکسته است از شرار سنگ خویش
مطربم از تار مژگان میکشد آهنگ خویش
دست او چون رنگ گل وا حنا از رنگ خود
سوی شهر از دشت می‌آرم امن سنگ خویش
تا نکردم شیشه کی یابم ظفر از جنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم
جاروب دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسرمه ناز کند نرگس بلاجویش
بسر کسی که و بد جا هوای زلف ترا

نمیبرد زبان تیغ نام ابرویش
شود فتیله عنبر فتیله مویش

بسوی

بسوی شهر ز صحرا نمیرود مجنون
سیاه خانه لیلیست چشم آهوش

بقید جامه عریان تنی بود عاشق
بست بند قبا استخوان پهلویش

بشب که از مدد بخت یابم اقبالش
کجا به لانه زلف تو مرغ دل برسد
بگلشنی که بزلف سیه برون آید
غبار گلفشم الماس بیزه یار است
گذشت تا گل گروش بخاطر بلبل

ز آب بوسه کنم سبز دانه خالش
مگر ز نکهت سنبل کنیم پر و بالش
چو سایه نکهت سنبل فتند دنبالش
که هست اینهمه دل مژگان گزیده دنبالش
سیه بهار بهشت سایه بالش

براه دوست چنانست گرم رو شوکت
که هست آبله افتاب پامالش

بشهرها که کند قطع دوستی عشقش
نکرده از سر مجنون عشق سودا کم
بقید مردم عالم چکار مجنون را
زنخ ز بی شفقی گر وه لاله کون ساقی
مبین بچشم حقارت بزم ویرانش

چو اره ایست و در سر رسم بود و داشش
سیه بهار خنوست سایه بیدش
سواد خیمه لیلی بود شب عیدش
بجای باده بجاست خون خورشیدش
که خط جام بود سر نوشت جمشیدش

چنان بیان تو شوکت فصیح شد که کسی
بغیر مهر خموشی ندیده تعقیدش

گوشه‌گیر کنج غم کی میرود از جای خویش
پا برون نگذارد این دیوانه از صحرای خویش

سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود
شعله جواله باشد شمع پیش پای خویش

کار آسان نبود عشق از آن وا من کشش
شور رشک دانه بود و دست از بن خانه کشش

بقماش
حسن یوسف بقماش سخن رنگین نیست
از گریبان قلم نکهت پیراهن کشش

گلستانی که باشد اهل دل مرغان حمایش / چو شمع از آب خود سیراب باشد دسته تا خش
بدیوار حیات روی او درست و بر آنی / یک از دم مهر و از بس فراخ افتاده سوراخش

گلی که رنگ بهشت گرو و اماش
بهار برگ خزانیست از گلستانش

خدنگش از دل گرم کرده است گذر / که همچو غنچه لاله است داغ پیکانش
ز دوست چشم گمو دوست چیده ام بیلی / که سرمه خاک فیروزه شد سر گانش
کسی که فال توقع زند بنام کسی / بود بمهر طمع همچو قرعه دندانش

از آستان تو ام روی بر قفا رفتن
چو نامه ایست که بر گشته است پیکانش

از خموشی بسته ام بند زبان از خویش / بسکه از خود گشته ام مضمون شوم او از خویش

گر صدا از چینی من شد بلند امروز نیست
بود گرم آب و گلم از شعله آواز خویش

سیه بهار نگاهست نرگس سیهش / سواد چشم غزالست سایه نگهش
نگارسته بیاکرم جلوه است چنان / که دود آتش رنگ خضاب کرد رهش
زباغ میرسد آن طفل شوخ و می آید / صدای خنده گل از شکستن کلهش
بنالم آور و از ناز خاک را نزا / کشیده آه ز پیش از غبار جلوه گهش
خیال زلف تو چون بگذرد بیاد و بر / چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش
بسوی خویش کسی را که همچو رشته کشی / ربیست همچو گهر در میان سنگ رهش
چه نو بهار بهشت است اینکه می آید / شمیم نرگس جنت رسایه نگهش

مبین بچشم حقارت بخستگی شوکت
که هست موج کرم مسطر نامه گنهش

نباشد کم نگاه بیها گناه چشم سیاهش / نگه را باز دارد روز آمدن مژگان گیراش
ز ساغو بخشی و دوران گرانگی بر نهد / که چون رنگ حنا بیرون نرفت از ناخن پاش

روشن عشق باشد ظلمت شبهای صحرای / زمین زیر خود خاک آلود از دامان صحرایش
بصحرای جنون مجنون با بیکس نمیماند / بسوزن میکشد مژگان آهو خار از پایش
بنرم امشب نمیدانم گدای سنگدل آمد / که رنگ بی پروا رست از نیرو میناش

مهیای فنای خود چنان مرود شد شوکت
که کافور پیش از مرگ است گوی صبح فرداش

چشم تو خوش که بهر گوشه بود نگارش / آب پیکان زنی تیر خورد بیمارش

میکند حسن جهانسوز نگهبانی خود
گل خورشید بود خط شعاعی خارش

اهل حیرت که ندارند غم بستر خویش / خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش
رحم بخت سیه از قلم مهر بزد / کرده ام از نفس صبح کنم مسطر خویش
تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود / بسته ام خامه تصویر ز موی سر خویش
چون بود غفلت سرشار چه حاجت شراب / نهادست کسی پنبه بگوش از خویش
مسند سوختگان اطلس و دیبا نزند / همچو پروانه نشینند بخاکستر خویش
مرده طامعه که بود قبلی بخیلان کارش / میکند رشته ز دندان طمع خنجر خویش
بسکه از ضعف نمی خفت هوای جنم / کرده ام از چوب قفس صندل درد سر خویش
آهوی شاه سر خواب مژگان تشنش / که بر از پنبه مهتاب کنم بستر خویش
عزتت تا بود از زیر فلک بیرون رو / که نگردد نشوی در نظر اختر خویش

حسن بیساخته مشاطه نخواهد شوکت
روی بحر م که بود خال من از عنبر خویش

چه تنها او بر از جوش شوخیها کنی مگذر / که از زیر قبا چون غنچه بیرون میزند رنگش

چه نوری گر برون خانه بیش شمع می آید
چکید از خامه نقاش بیش از رنگ افرنگش

بسر کلاه نبند از گلش رنگ حنا و ستش / ز شام سرو ساغر خوش ملک چشم سیه مستش

مکرر میکند جانان حساب عاشقان خود
شمرد از بسکه یاران خاک پا شد سبحه وشتش

بدشت جرئت دیدار جانان از خطر شوکت
ز بس دارد سر خود را بکف آئینه شد وشتش

گر بحکم بیخودی سازم نهان زخمی که خویش
جوهر تیغ زبان را از عدم آورده ام
خالی از شور محبت نیست سر گردانیم
انفعال از تشنگی ناورده ام کرده است
نیستم خودبین که بهر خود در صلحی زنم
گریه و افغان من از بس ابم سوخته است

میکند از خاک زم راه اب این سنگ خویش
آهن شمشیر را وا روی فن از سنگ خویش
شعله جواله وار و آسیا از سنگ خویش
کنده میگرد و عقیق از شکست از سنگ خویش
ز آهن آئینه غنچه میکنم در رنگ خویش
از رگ ابر بهاری میکشم آهنگ خویش

دارد از موج صفا شوکت گل آئینه ات
سبز میگردد اگر آید برون از رنگ خویش

بوی سیر تن با بدام محنت خویش
فتاده ام بکرداب طینت خویش

ز ظلم خویشتن آسوده گشت ظالم را
کمند ز حلقه دم سگ کند حدت خویش

گرفته است تن ازک زبس بر تنگش
ز آب آینه وغنت جامه زنگش

چنان ز ناله فرهاد بیستون گرمست
که همچو نبض شرر میجهد رگ سنگش

نه همین از ناله ام کهسار می پیچد بخویش
جاده از بیتابیم چون مار می پیچد بخویش

عاجز از بیتابی خود میشود خصم قوی
مور گرد و مار چون بسیار می پیچد بخویش

ببابانیت درویشی که روی دل بود سوی بش
سواد لوح الدرین باشد چشم آهوش

گل کند صبح قیامم از دل غمناک خویش
دارد این گندم و سنگ آسیا از خاک خویش

جان بتن از عکس جانانست چون آئینه ام
باشد این صورت شبیه صورت نقاش خویش

باز دارد چشم هر موی خود پروانه رقص
گرد سر گردیده ام چون طفل نیز دارد دست
بهر بوزی بقرار بهای بالم و دزنیب
عشق در هر جا که شد کار خود را میکند

میکند در هر کف خاکم صد آتشخانه رقص
میکند پروانه ام امشب برون خانه رقص
مرغ ما در بیضه میکرد از برای دانه رقص
ز آتش و از سنگ دارد بال این پروانه رقص

منم که میدهد آتش گلی سنبل قرض
ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم
چراغ کشته خود را بدو کلیم چمن
فغان ز نرگس نو کیسه بیان شوکت

کنند ز خامشیم نقد ناله بلبل قرض
بجای خون دل بلبل کنم ز راز گل قرض
کر آتشی کنم از برق نعل و الدل قرض
که میدهد نگاهی بصد تغافل قرض

نبای حسن تو و بران شد از ستمگر خط
بود ز کام مشام بهار عطرش
بیا و ساده عذاران جهان ز خود مجتم
زمانه بازئی دیگر بروی کار آورد
ز رشک زلف تو طوطی را خود بهم پیچید
ز حسن میکشی آزار و جوح مینخواهد
بگرد لعل تو پروانه آتشین دارد
گشاده بالی و برخود ز عشرت مست
ز موج چشمه خورشید صافتر گردد

بود پریدن رنگ تو گرد لشکر خط
نمشک در ریشه دوانده ست شیر خط
که شد ز روی تو نمایان سواد لشکر خط
فکنده مهره خال ترا ششدر خط
که رو بکار برویت کشاده دفتر خط
که خون رنگ تو ما کم کنند نشتر خط
زند شعله یاقوت بر سمند ز خط
که زنگ میبرد از روی او شهپر خط
چو نقش آئینه حسن را ز جوهر خط

نگاه سبز درین نو بهار کن شوکت
دگر قیامت حسنت و جوش محشر خط

چو هست خوب مرا او توام ز زشت چه حظ | بود رضای تو گر دوزخ از بهشت چه حظ
مرا که آینه جوشش بهار نگارست | ز موج سبزه چه فیض از گلعذار بهشت چه حظ
میان نامه و بر و جرم کرده‌ام راهی پیدا | مرا ز کعبه چه فیضست و از کنشت چه حظ

میکشم چلّه ز جان شورش همچو شمع | تیر آتشین دارم ترکش همچو شمع
داغ سودای سر اندازه چشم کسیست
سوختم خود را بیک باد آتش همچو شمع
تا عدم هستی ما حال محالست چو شمع | رنگ نقصان گل و ستار کمالست چو شمع
صبح پیری شد و شام عدمت نزدیکست
آفتابت بلب بام زوالست چو شمع
چون غمت رنگ شبستان بزم و نور شمع | میشود داغ غم و انجمن از شور شمع
جلوه گاه حسن عاشق را مکان بر صفحات | میکند پروانه سر ماهتاب از نور شمع
بسکه میکاهد ز رشک شعله رخسار او | گشت گیسوی سفید آخر تن رنجور شمع
بسکه چرخ از وجد و حال افشت بزم ش | مینماید پشت و رو بر من یکی چون نور شمع
انجمن از بس بود بر گریه پروانه مانند | چون هوا ابری شود بر آید نور شمع
چون پر پروانه زخم من نمی‌آید بهم | مینهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع
مشربم از سادگی همرنگ کس میشود | شعله میکرد و هوای خانه‌ام از نور شمع
میکند از خویشتن پیدا تجلی عارفان
شوکت از برق وجود خود گداز و طور شمع

رخش دیوان انوار بلمع | دو لعلش مطلعست و حسن مطلع
بیا و خنده لعلش ورق نگر | ز شیرینی بهم آید دو مصرع

بداغ میتپدم از زوال هزار داغ | آیینه خانه است چراغان بیک چراغ

عبث است جستجوی تو ارباب شوق را | یاران ز بند زابله بر سر گل سراغ
بهر نظاره رخ خوش آب و رنگ تو | همچون نگه ز چشم بر آید می از ایاغ
پروانه وار جان خود از حسرت وصال | بندد بنخل ماتم او از گل چراغ
از بس بزم باده طلوم ز دور ست | جام مهم بدوره سیاست همچو زاغ
گشتم ز ضعف نال خود و شوکت این چمن
صد پاره گشت همچو گلم پرده دماغ

صبح روشن کرد و از بخت سیاهم همچو زلف | آتش خورشید را دود سیاهم همچو زلف
میزنم از بس بیاد گیسویش شبگیرها | گشت تار جلوه‌ها مشکین ز آهم همچو زلف

شور ام میکند از شورش دیوانه عشق | دیده و بود بود شمع پریخانه عشق
بچو و بها چو بلد گشت رهست کوتاه است | تا سر دار بود لغزش مستانه عشق
کفر و اسلام مزن راه و نقش قدمست | لوح بشکست ز دیوار صنمخانه عشق
پنبه شیشه ما منقوش جلاجست | سر تو جیبد بود و نشاه بهانه عشق
میکند شمع خود آتش ز غبارم روشن | شعله فرسست بخاکستر پروانه عشق
بخودی خانه نشین است بصحرای نسیم | سایه ابر بهارست سیه خانه عشق
بسکه گم کرده ره خانه خویشست شوکت
بخبر بروم را آباد رخانه عشق

حذر باید نمود از شکایت کردن عاشق | که آتش میجهد از لب باهم دودن عاشق
گل ناز و نیاز از رنگ لب چون نازکی دارد | بهار حسن گردد غنچه از ثمر مردن عاشق
قدح تمکین بود زانی که ذوق باک میباشد | لب معشوق میگوید ز خورده خوردن عاشق
نمیدانند کسی چون تیره روزان قدر شوکت | سیه پوشست حسن نو خطان از مردن عاشق

ز آن پیشتر که خلق کنند از شیان بخاک | ترسم فرو روند ز خواب گران بخاک

زرق از فلک علاقهٔ آب میرسد
از رنگ و بوی رفته بگل پای سعی ما
از بسکه شور ریخته کلکم غبار دل
آرد چو رنگ میرود از چهرهٔ زمین
چشمم ز بسکه بی تو بگلشن غبار دوخت
از بس طلسم و پیچ ز ناز تو چرخ را
عالم خمیرمایهٔ آواز بلبل است
روزگاری بزور محبت بمیرسد
بوی گلست پرتو شمع مزار ما
تا جاده گشت شاخ گل از رنگ جلوه اش
از باغ میرسی و بدریوزهٔ بهار
از جاده همچو تاک ز او برون شراب
کلم طپیدنست و لم بعد مرگ هم
هرکس نشسته است بکنج این بهار

اندیشه بسته اند چو اعمال فلان بخاک
شبنم گذشت از فلک و ما همان بخاک
طومار من نهان شد چون استخوان بخاک
از بسکه برده ام جگر خونچکان بخاک
تا نکه چو ریشه گل شده نهان بخاک
گردید منفعل چو هوا آسمان بخاک
از بس کنم ز دوری آن گل فغان بخاک
مالیده است عشق سر آسمان بخاک
از بسکه برده ام غم گلرخان بخاک
بلبل نهد چو نقش قدم آشیان بخاک
دست طلب فتاده چو برگ خزان بخاک
افتد قدح اگر ز کف میکشان بخاک
نگذاشت تا بخواب روم آسمان بخاک
گویی شده است تاک خود نهان بخاک

شوکت بگلشنی که مرا برده بیخودی
افتاده آفتاب چو برگ خزان بخاک

بی گران سازم میکده ام همچو در سنگ — بشکنند رنگم زنم گر دشمن چو در سنگ

میشود سرگشته راز زنجیر پا بند از خروش
حلقه میسازد فلاخن آهن چو در سنگ

بلکه فغان کوی عشق را از بسکه نازک — زعفرانی بود بر قبای پیرهن نازک

برنگی کرده شوخی آن بت گلگون قبا امشب
که چون رنگ حنا رفت از کف آن نازک من

می رود باده بصد جلوهٔ مستانه ز تاک — زنده رود و بت و تاک نا و میخانه ز تاک

کشته

تشنه خونم همه جا از اثر موج شراب
فارغ از قید تعلق شدن آسان باشد
خاک صحرای جنون خون بی گل رنگست
شمع میسازد ز باغی که فروزان گردد
هست در شیشه هر برگ پری زاده کر

رگ تاک این اگر شد تا گل پیمانه ز تاک
دختر رز رود از بهمن مرواته ز تاک
بر بود سایه ز زنجیر بدیوانه ز تاک
جای ارکست تا ز تاکان پرپروانه ز تاک
صحن گلزار بود رشک پریخانه ز تاک

تو بتا کرده ام از باده گلگون شوکت
جای انگور دهد سبحه صدوانه ز تاک

چه نازکست که پیراهن حریر بود — میان جامه اندام او بهوای تنک

اشک بیتاب نمیکرد و خشک
مغز سیماب نمیکرد و خشک

صاف دل را نبود رنگ زوال
ناهمواری از اشکم هست
نالم از آب رخ خویش ترست
دوری از اهل وطن کرد و گشت

گل مهتاب نمیکرد و خشک
ابر در آب نمیکرد و خشک
همچو گرداب نمیکرد و خشک
آب در آب نمیکرد و خشک

همکشی زاهد نکرد و شوکت
عالم آب نمیکرد و خشک

صبح نظاره است چمن از صفای گل
باشد ظهور پرده اخفای حسن یار

رنگ پریده است شبنم از هوای گل
بوی گلست پیرهن ته نمای گل

کجا بهر شکست رنگ شد حاجت سنگم
مسخر کرده ام افلاک از تخت جا ننها
غبار کلفت نمیکند معشوق عاشق
برای بقرار ایم چون تبرم بارز شبنم

چو گرد از رخ بیاد و امن خیر خاطر رنگم
طناب کرد چنان بود تا درک سنگم
برنگ بال طوطی میرود آینه از زنگم
قدح از جنبش رنگ حنای آفتد از چنگم

نگاه حیرتم محروم از نظاره گلشن / که رنگ گل ز بوی گل بود نزدیکتر از رنگم
بصد افغان برآتش خاک گرد از شام / که می‌آید بگوش از تار جاوه آهنگم
محبت گرم از پس خوش چین خرمن حسنم / برآید چون نگاه از چشم موده زود دل تنگم
بکس بود خیال دشمنی از او مرا / کشم شمشیر خود چون بخاطر بگذرد جنگم
بگوهر قطره‌ام بیا فوم رگ آتش / بهرکس اتفاق شوم افتاده بگر تنگم

گرفتار سواد شهر باشم تا بکی شوکت
بده چون ناله زنجیر مجنون سر به سنگم

تا با هوای شوخی چشم تو دیده‌ام / رام غزال شد دل مژگان گزیده‌ام
شوخم برون نکرده نرم تو از جیب / از چهره رفته تخته رنگ پریده‌ام
اول پری که ساخته‌ام شیشه کرده‌ام / روزی که در بیاد نگاهت کشیده‌ام
آن رسیده بهار نگاه تو خورده‌ام / از سرمه همچو سبزه مژگان دمیده‌ام
نقش قدم چو شهپر طاوس داغ شد / چون شعله بسکه گرم بکویت طپیده‌ام
شد چون بیاض چشم هما استخوان سفید / از چرخ بسکه منت نان خوش کشیده‌ام
افگنده‌ام بسینه ناخن خراشها / پیراهن برهنگی خود دریده‌ام
ایران برشته بسکه مرا او پیچ و تاب / خود را ببند سایه گوهر کشیده‌ام

شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
خون شرارم از دل آتش چکیده‌ام

شب بیاد روت از بس گرم خواب گشتم / بر بالینت از بال نور آتش شم
همچو ساحل خشک مغز عالم آبی گشت / زو دماغ از رنگ صدف نبستم بد بادام
برق آهم چون نگاه گرم شد بی اثر / همچو مژگان تیر پیکان بود زخم
چون قدح بوی می آید ز گل بالین من / بسکه از کیفیت چشم تو مست و سرخوشم
مضطرب گردد نگاه از شوخی چو کاغذ / حلقه چشم غزالانست نعل آتشم
چیده روان تو از بس رو بصحرا کرده‌اند / مینماید جاده‌ها تار قبای زرکشم

مایه ور در سیر بلبل مزاج چون شوم / بسکه شوکت همچون شرار خنده گل بی‌غشم

از پریشان خاطری گل را بجا گل بسته‌ایم
رشته نظاره خود را بسنبل بسته‌ایم

تا دماغ او نجر با وجنون ما رسد / نامه خود را بپای نکهت گل بسته‌ایم
سر کشانرا از بدوست خود بر گردیم / بارها از موم بحر شعله را بل بسته‌ایم
گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد / دستهای غنچه از منقار بلبل بسته‌ایم

از برای تحفه رنگین خیالان صید دم
شوکت از مصراع رنگین دسته گل بسته‌ایم

ز خود تا رفته‌ام از ضعف بی تو بر بالا رو / ز نرمی تا بنزدیکی آمدم شبگیر ها کردم
رم چشم غزالان است از خویش جستنم / بهم این حلقه‌ها را بستم و زنجیر ها کردم
نه از کفرم نه از اسلام شوق عقو حاصل / غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیر ها کردم
در اقلیم شهادت آن سرا سر گردی چشم / کنار خرقه خود را ز دم شمشیرها کردم
ببالین جنون من چراغی بی‌نکا امشب / گر آن را شمع از مژگان چشم شیر ها کردم

قلم صد بار از بال تذرو رنگ گل بستم
بهر جا شوکت از نقش رخش تحریر ها کردم

گرد نظاره روی تو رس حیرانم / آب آیینه بدامن چکد از مژگانم
قیمت گوهرم افزون ز نگه میگردد / گوهر چشم خریدار کند غلطانم
بخط یار رسد نسبت رو خاکی من / آن سفالم که زخاک قدم تنگانم
سر خشکت گریبان مرا با دامن / ترسم از چاک که گیرد طرف دامانم
بسکه از مهر رخش رست نگه تماشا / سایه پنجه نظاره بود مژگانم
تنم از مصرع پیچیده بر زنجیر بود / یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت از غیرت بوسیدن یاقوت لبش
میچکد آب طمع از گهر دندانم

نوبهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم
بوی گوش معشوق من باشد دماغ نازکم
بنغوار بهای عشقم گروه شید احسن را
سبزه شرکانم از آن زهر و حسرت
گر نیابد از فلک سر رشته کار بکف زنم

بتره تختم بپو چو دوم سایه بوی گلم
نیست کم از جنس کاکل موج بوی سنبلم
میکند پرواز رنگ گل بپال بلبلم
بسکه محو نوخطان چهره کشرکا بلم
سایه تاری کنعابت میکنند زان کاکلم

دیده‌ام انجام خود و آغاز کار خویشتن
بیشتر شوکت ز چیدن دسته میگردد گلم

چو شمع کشته بسر دود آه می پیچم
چنان بدیده ز حسادت نو شتافتم
خیال پیچش زلف و میان یار کنم
نسیم سنبل فردوس بیداغم کرد

بجانم نکه خود و سیاه می پیچم
که ناگه را بکرز نگاه می پیچم
چو رشته بسر انگشت آه می پیچم
بکی بشانه بزلف سیاه می پیچم

ز حسرت گهر افشان خود شوکت
چو رشته نفس صبحگاه می پیچم

تصرف چون کند دشمن بآب و رنگ اشعارم
بچشم مشتری گردد نگه آرد تماشایم
بود چون زلف خوبان کج بخت سیاه
بروز خاکساری از روشنم میشود دشمن
غبار کلفتم آیینه پرواز سخن باشد
بسر داغ جنونم آفتاب حشر را ماند

نگارین گرد و انگشتی که بلند از نو گفتارم
شود با فوت خاکستر گرم مهتاب ما زارم
شود موج هوا گلدسته سنبل از شاعرم
ز خون سیل جگر و نگارین پای دیوانم
مصور صورت طوطی کشد از رنگ رخسارم
بود از پنبه صبح قیامت تار و دستارم

من آن برقی که هر گه در سر گرد بدن شمعش
کند پرواز چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

زبان سحر گه ز قرب او شب بندم
ز بسکه از نگهم نرم حسن رنگینست

بنام مهر خموشی طلسم لب بندم
چو چشم خود بهم آرم و رطل بندم

شدست

بیداغم

شدست دشمن خارم باخوف طمع
گلست ناخن همت که عقده دو جهان
ز بندگی نگشایم بصبح محشر نیم
دلبر گرو مرا اشتیاق پنداری
نه خنده زگل بر خراشی از رخسارم

بکام منجلدم گر لب از طلب بندم
بدست راست گشایم بدست چپ بندم
بهر دو دست خیال کمر او بربندم
بموی زوال خود و زلف شب بندم
چه دل بگلشن ایام بی سبب بندم

بکار هم نرسد نسبت کلیم شوکت
چه دسته دسته گل از گلشن ادب بندم

دهان از غنچه لوستم نکات مختصر کردم
بهر جا بردم آسایشم بشست نیداری
بوقت بی خودی آمد خیال او بیاد من
ندارم طالع اوجی بطفل اشک میمانم
بوقت گریه کردم یاد او آمد ز مجلس
سخن را قطع کن تا قطعه راه دل قضا گردد

بلب همچون صدف مهر خموشی را گهر کردم
که غربت را بخود کردم وطن دیگر سفر کردم
ز شوخی بر دوم از دل وقت تا خود را خبر کردم
که افتادم زبانها از گریبان سر بدر کردم
که حالان خیالش را از آب دیده تر کردم
که من از عرض مهر خاموشی زادو سفر کردم

بخود کردم گوارا تلخی ایام را شوکت
بشیرینی دهان مار را تنگ شکر کردم

بسکه آتش زود حسنت برای نگهم
بسکه از روی تو ام نور نظر زنگین است
چشم کوته نظران آینه دارش ببند
حلقه چشم بود حلقه ماتم بشنو
کار نظاره ز شرمت بلباس افتادست
فیض بکرنگی عشقت که نتوان پیچ و خمید

مژه دود بت که بپیچد بهوایی نگهم
میتوان بست بدست تو حنای نگهم
بسکه خالیست برخسار تو جای نگهم
شده پوشیده سیه بهر عزای نگهم
شده دیده بود بند قبای نگهم
از ادای نگه یار ادای نگهم

بتره تخت مرا مانع دیدن شوکت
باز از سرمه بسنگ آمده پای نگهم

خالی
سپهت بود دل خوش
بطفل
خامشی

شعلهٔ جواله زنگم خاکسار گشته ام / چشمهٔ سیماب مغزم بیقرار گشته ام
پردهٔ بادام را مانند بی‌تن پیراهنم / بسکه بی‌چشم سفید از انتظار گشته ام
از لطافت کس بکام خود نمی‌بیند ترا / تا امیدم از تو تا امیدوار گشته ام
جای یکمو نیست خالی از نگاه عاشقان / روزها کاری بجز فکر کمر و عذار گشته ام
دستهٔ ریحان کمر بندد برای خدمتم / تا غلام خط سبز مشکبار گشته ام

بزم معشوق است شوکت صحبت روشندلان / گشته ام خورشید تا آیینه‌وار گشته ام

جدا از آشیان خود زبس آشفته احوالم / نگردد وام بجام شیشهٔ مجموعهٔ بالم
بکف سر رشتهٔ عزت دل ما دو طفلی کرم / بود چون گهر چشمی بره چشمی بود بینالم
کسی را از تو حال چشم حیرانم نمی‌داند / بیا در خانهٔ آیینه از خود پرس احوالم
چه سود از بخت سبزم چون ندارد طالع روی / ز مشکین است چون سبزه خوابیده اقبالم
شود دم ربای رحمت اخلاص شرم گناه خود / ز خجلت آب گشتم شسته شد یکسو اعمالم
ندارد شاهد سرگشتگی طرز احباب / چو پرکار است رخ‌ساز پای خلخالم
ندارد خلد او را روبروی صفحه جولانی / دو مصرع نقش می‌بندد چو افتد سایه بالم

بود شوکت علاج از بادهٔ شیراز دردم را / که ساقی دیده از دیوان حافظ بارها فالم

ز چهره رنگ بکوی تو ریختم رفتم / غبار خویش بصد پرده بیختم رفتم
شبی بکوی تو از خویش آمدم پنهان / ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم
ز الفت از نگهم بسته بود پا امید / بنیم جنبش مژگان گسیختم رفتم

سحر ز بزم جهان مست آمدم شوکت / شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

سوی دام اجل از شوق اسیری رفتم / بال و پر ریختم از رعشهٔ پیری رفتم
ور شبها نکند کم ره غلطانی خویش / شب بسوی درش از صاف ضمیری رفتم

اینکه

اینکه بسیار جوانم نه ز کم سالیهاست / شوخی کردم و از خاطر پیری رفتم

جادهٔ راه نشاپور رگ فیروزه است / بسکه شوکت بسر خاک نظیری رفتم

نشد بوصل تو روشن چراغ گفتارم / فتیلهٔ عنبر بزم تو گشت طومارم
وصال روی ترا تا بخواب دریابد / بخواب رفته تماشا بچشم بیدارم
که جلوه‌ها و کلاه نمد گر از شوقش / بحال رنگ گل از سر پریده دستارم
سخن ز طوطی من اینقدر مجو که رفت / که دیده اند در آیینه عکس گفتارم

ز تیره بختی من نور میچکد شوکت / کشند رشتهٔ شمع از رگ شب تارم

رسانیدم بهم مصرع زان تیغ دو دم کردم / تهی مغزی که مجنون را بدست آید قلم کردم
عجب نبود که مجنونم نه بس بیگانه ام از خود / ترا خود دیدم و از وحشت بسیار رم کردم
حقارت میکشم از جام شرابها چه یا رب / بچشم خلق خود را چون می از شیشه کم کردم
نبود از تلخی کامم خبر شربت بنا تا ترا / بطومار بیاض جوی شیر آخر رقم کردم
خوشا کارت تصور کرده ام بیت تو بیت / بدست دادم از بهر ستم دل را ستم کردم

ندیدم شوکت آزار از سواد اعظم هستی / چراغ خود را بپا بانم رگ صحرای عدم کردم

از گل داغ دل امشب بوی جانان میکشم / نکهت پیراهن از چاک گریبان میکشم
از بهار نیست وحدت تا مرا فیضی رسید / نکهت گلزار با بال عندلیبان میکشم
چون خیال خواب میگیرد مرا شبها بغم / چشم خود را سرمه از گرد نمکدان میکشم
بسکه شبها آرزوی مشق حیرت میکشم / صفحهٔ نظاره را سطر از مژگان میکشم

شوکت از کوشش شده هر کریم شادمان / ز آستانش گرد کلفت را بدامان میکشم

موج ظلمت میزند از نقش ظلمت سینه ام / سرمه میگردد غبار از صحبت آیینه ام

از لباس اهل عالم کرده ام قطع نظر | چون نگه باشد ز چشم خود پوشیده ام
نیستم از منت خالی که مانند صدف | زین گهر لبریز باشد استخوان سینه ام
خارش از بار و خود نگین انگشت افتاده است | ور دل او بوی گل گرد و غبار سینه ام

میکشم شوکت قدح تنگ و بدام مغلوبیت
سینه چینا بود ابر شب آدینه ام

براه عشق لب خود چو از فغان بندیم | گره ز آبله گیریم و بر زبان بندیم
گلی ز دامن دشت جنون نمی شکفد | که نخل ماتم و بوالهوسان از آن بندیم
بهار عمر سبکبر تر ز بوی گل است | چو غنچه چند دل خود و گلستان بندیم
بشاخ گل نشود طبع ما شگفته مگر | بنخل شعله خس آورده آشیان بندیم

خدا نکرده گرم شوکت اینقدر توفیق
که چشم خویش ز نظاره بتان بندیم

بود سواد چمن سایه مغیلانم | بسر بهار جنون آبله غزالانم
ز زعفران شده من یاد از بسکه پرست [?] | چو عقده کاهربا زرو گشت دندانم
کلاب ناز ببینا بهم نگاه کسی | چنان فشاند که گرداب شد گریبانم

مده بکعبه مرا نسبتی که میکرود
چراغ تبکده روشن ز نور ایمانم

سواد سایه پروانه است دود چراغم | چه باده خیز بوی گلست مغز دماغم
کسی بکوی تو نگذاشته است پای محبت | بود ز آبله این راه سر بمهر سراغم
ز بس نظاره پی ... گشته مرهم گاو زر | ز پنبه سر مینا بود فتیله داغم
ز آستین کلیم آب خورده است نهالم | بیاض صبح تجلی بود شکوفه باغم
ز بوی دوست بمشام ز بسکه رنگ شکسته است | بهار روغن گل میکشد بمغز دماغم
بدل فتیله ام از غنچه خوشست محبت | سواد دیده بلبل بود سیاهی داغم
ز گریم فتن من لاله زار گشته بیابان | ز جوش آبله گل کرده نوبهار سراغم

وله

دلم ز غنچه فردوس فارغست که شوکت | چو بوسه کنج دهان کسبت کنج فراغم

ساقی بتوبه رفت رگ کوی تو میکشم
دامان خود ز دست سبوی تو میکشم

خطش نکشته سبز هنوز از بهار حسن | بوی بنفشه از گل روی تو میکشم
بیخود نهاده بکنارم سری و من | دست نگاه خویش ببوی تو میکشم
از ارمغان ریز گل ... برای تست | صد رنگ ناز باغ ببوی تو میکشم

شوکت سلام خشک و ملم را رسان بچشم
چون سبزه آب از لب جوی تو میکشم

اهل حیرت را گل امن نمی آید بچشم | گل بچشم افتاده را گلشن بهم آید بچشم [?]
دانه نتواند سپند آتش حریصم کند | مور صحرای حراص من نمی آید بچشم
حلقه آغوش ما یوسف نگار افتاده است | شوق ما را بوی پیراهن نمی آید بچشم
از فروغ حسن خط و عنبر و عبان [?] | جوهر از آیینه روشن نمی آید بچشم

میل اشیاری نباشد شوکت افسرده را
سبز گلشن کرده را گلخن نمی آید بچشم

بشبهای فراق از بس جوش ضعف تابم | کند بیدار آواز شکست رنگ از خوابم
طبیب عشق از حال دلم غافل نمی باشد | دهد هر علاج بیقراری حب سیمابم
مرا امشب بخود می نگهدارد ... | که موج ماهتاب از غبار ... سیلابم
رقم امشب ز بس از غفلت ... | بجای مو بنوک خامه می آید رگ خوابم
ندارم اعتبار از رنگ و بیداد از ساده لوحها [?] | بود شمشیر دشمن در نظر ابروی احبابم
هوا امشب ز جوش ... موج گرداو | قدح را افکند از دست شوخیهای مهتابم

چه سود از باده ام شوکت که همچون پنبه گوهر
نگردد بوست مغز خشک تر از عالم آبم

چون دیده پای هم الفت خوناب میکنم | در گوش بحر حلقه گرداب میکنم

بالین نهم ز دسته رگهای بز بر سر
هر گه که در خیال خط خواب میکنم

پروانه از کتان پر و بالی بهم رساند
کامشب چراغ خانه ز مهتاب میکنم

از بس شنیده است تغافل جنون من
زنجیر را خیال رگ خواب میکنم

شوکت ز رخ بتان نبود دیدن از دولت
نظاره را به دیده خود آب میکنم

داغم ز مرهم گهر است داغ سینه ام
تشنه داغ نمک است داغ سینه ام

خانه تار سیه چشمان بود آغوش من
سرمه چشم غزالان است داغ سینه ام

چون سواد مردمک گر چشم میکرد عیان
روشن از چاک گریبان است داغ سینه ام

صد چمن گل در دلم زنار او شگفته است
آتشبان عندلیبان است داغ سینه ام

ناخن بهر خراش او نمی آید بکار
تازه از زخم نمکدان است داغ سینه ام

میزند دل از خیال روی او موج بهار
خاتم دست سلیمان است داغ سینه ام

رشته من مخور شوکت ز خوی لعل لب
لاله کوه بدخشان است داغ سینه ام

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم
که آتشبان سمند بود قدمگاهم

بوصل دوست رسیدن بود بهار مرا
ز آب کاهربا سبز میشود کاهم

ز بسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر
بجای گرد نگه خیزد از سر راهم

کلیم وید بیضا در آستین دارم
پر از تبسم یوسف بود لب چاهم

چو مور رنگ ز روم ز سیاهخانه خویش
بجای دیده کنند کار پرتو ماهم

نگشته روشن کس سوز سینه ام شوکت
چراغ روز بود ناله سحرگاهم

بس تشنه حیرت بود عالم آبم
صاف از نمد آینه گردیده شرابم

خوابم پرواز دیده بال و پر بلبل
بالین بود از پنبه مینای کلابم

از تشنه می دوستم رنگ ندارد
از بالش نمک سرکه شود باده نابم

امشب

امشب که به یاد لب او سوخته بودم
پروانه رسیده است شد از دود کبابم

آتش رگ جاده شود گرم طپیدن
از بسکه بره طلبت برق شتابم

بیتاب بهر سو برم جذبه وحشت
گویی بگلو از رم آهوست طنابم

شوکت که بسکه بر بود بوسن ضعفم
گرد بدن زنگست مگر چشم رکابم

بهر تو چو غماز بهر کوچه دویدم
آواز تو از خانه آیینه شنیدم

یک پرده نه صد پرده حسن تو فکندم
پیراهن رسوائی خورشید دریدم

با چشم تو شد بسکه دماغ خردم خشک
از مغز قلم روغن بادام کشیدم

از دست کسی قوت پرواز ندارم
چون نبض نشستم همه جا گر پریدم

چندانکه گشادم بهوایت پر پرواز
از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم

بستم ز پر بوقلمون خامه مویی
تصویر نگاه تو نقشید ز رنگ کشیدم

دفع جگر تشنه پشیمانی من کرد
بوی از لب افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت نگه از دیدن من شد رگ یاقوت
خونابه ز نیکم ز رگ لعل چکیدم

شیشه را از طرح رخسار تقوی میکنم
از زهر و سمه ابروی افعی میکنم

خوابگاه ناز میخواهد جنون سرکشم
بر بالین خود از مژگان لیلی میکنم

سر بهر آتش نمی آرد فرو پروانه ام
رشته شمع از رگ برق تجلی میکنم

بعد مردن شعله آواز من خاموش نیست
از کف خاکستر خود خاک چینی میکنم

چشم بینای مرا طاقت نمی آرد حریف
ناوک خود را پر از مژگان اعمی میکنم

سرو آهم خورده آب از جویبار کهکشان
دور گردون را خیال طوق قمری میکنم

کوچه مصرع ز غوغای جنونم پر شد است
خویش را دیوانه طفلان معنی میکنم

دیگر بیاد چشم تو از هوش میروم
وا ریم بانسرمه خاموش میروم

تا خموش بود بجا مانده اهل زمانه بسر — از خموشی اگر رویم نمد پوش میرویم
از کوههای سر فرو رس الکمان شده ایم — خیز و صدای پای کی از هوش میرویم
چون ناله حزین نتوانیم بسر کرد — نه حلقه گروه تا بدر گوش میرویم

شوکت سفر ز گوشه میخانه مشکل است
از خم چو بوی باده بصد جوش میرویم

امشب که بیاد وش می گلفام کشیدم — تصویر لب او بلب جام کشیدم
منم ز جنون خشک تر از آب گهر بود — از چشم پری روغن بادام کشیدم
چون ساغر خورشید لسانی گردون — جایی که نجم واو بکف شام کشیدم
عمر بست که چون تنگ صبای بر ناخن — زین میکده خود را البت بام کشیدم
کرد دست سر انگشت مرا عجز شبوی — تا دست بابن زلف سیه فام کشیدم
صد بوسه ز کلکونی آن چشم گرفتم — بنگر که کلاه از گل بادام کشیدم

شوکت پر و بال است مرا موج طپیدن
از دام چو امنیت آرام کشیدم

مینا کشیده رشته اندیشه رشته ایم — دلم پری ز پنبه این شیشه رشته ایم
بار نهال ما ثمر خاک رست — از پنبه شکوفه خود ریشه رشته ایم
آورده ایم پنبه از مغز کوهکن — خون خورده ایم تا ز دم تیشه رشته ایم
از پنبه سفیدی صبح جمال خویش — تاری برای گوهر اندیشه رشته ایم
صیدی بدام خویش ندیدیم ورنه ما — تار نگاه شیر بهر بیشه رشته ایم

شوکت ز پنبه کف صهبای بیخودی
دامی برای عقل خرد پیشه رشته ایم

الحان همچو گل اف ز نیاز شدیم — که گلاب از نگه گرم خریدار شدیم
تا کشیدیم سر از جیب عدم همچو نارفق — از رگ ابر بزنجیر گرفتار شدیم
خلعتی نیست سکر و خز از عریانی — جامه پوشیده ز خار او گرانبار شدیم

بیضه

بیضه بود از سخن طوطی ما خاکستر — نیست از آینه ابندم که بگفتار شدیم

نیست اقبال جهان یافتن آسان شوکت
آب گشتیم ز فکر و در شهوار شدیم

ز خود گرویده ام تنها بیادش خلوتی دارم — گل آینه بر بالین و خواب راحتی دارم
تعلق با بر و دوش و از نجو و حرف میگویم — بزیر منت عالم بعالم منتی دارم
غنیمت میشمارم گر از خویش رفتن را — نمی یابم بهوش از خویشتن تا فرصتی دارم
ز بس آهو نگاهی گرد بر خیز و رفتار دارم — بیاد چشم شوخش بسکه از خود وحشتی دارم
چه کار خوب از انصاف باشد داوان گر — بسست از چرخ گردیدن که من هم صحبتی دارم
درین عزلت که واکشتا چه عزیزانم — وطن دارم بهوس کویی که ما عزلتی دارم
طمع در مذهب آزاده مردان کفر میباشد — چرا گیرم ز ما صبح بند آخر همتی دارم

بود آیینه بند این خانه را دیوار و در شوکت
زباران روی خود گرد آنده ما خود صحبتی دارم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنم — بوی گلی ببرگ گلی بند میکنم
ریزد نمک ز خامه بکاغذ شبی که ما — از بخت شور خود رقمی چند میکنم
بیرون کند چو همت ما در آستین — دریای شیر را بشکر بند میکنم
از جوش کفر ما شده کنعان صنمکده — از بسکه با عبادت فرزند میکنم

شوکت چو برق پا برکاب فنا نهیم
گاهی که آمد ز روی شکر خند میکنم

سرشت درست قضا چون سرشت انبار — بنای خانه دل شد بخشت آینه ام

دی ز گرد کدورت نمیشوم فارغ
خط غبار بود سر نوشت اینه ام

ز مفلسی نه بجود عیش را حرام کنم — اگر شراب نباشد نگاه بجام کنم
رسید فصل بهار و ز نشکند ستها — برای باده مردم ز شکوفه وام کنم

بال ناخنه پرواز میکنم چشم — ز بس نظاره آن سرو خوشخرام کنم

فغان که چرخ بزمش چو شمع کشته مرا
امان نداد که نظاره را تمام کنم

چون نافه کند جلوه مستانه خرابیم — از شعله آواز جرس سینه کبابیم
آرام نداریم بصحرای محبت — از حلقه زنجیر جنون پا برکابیم
ما را جگر تشنه بمحرش رسیده ست — ما خشک لب سلسله موج سرابیم
سیلاب بود موج هر کلبه ما را — ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
بیخود شده از گرمی کیفیت ما خلق — در ساغر خورشید قیامت می نابیم
تا رنگ بسر بخت هوای گل روست — از مغز سر خود کف دریای کلابیم

باشد دل شیرین سخنان تنگ ز دستش
شوکت زنی خامه خود در شکر آبیم

خط ترا بغلط مشکناب میخوانم — رخ ترا ورق آفتاب میخوانم

سواد من ز دم تیغ باشد روشن
خطش شکسته چو جوهر چو آب میخوانم

بیتوام خون بود می گلفام — جوهر تیغ باشدم خط جام
دل سوداپرست من دارد — شکر آبی بروغن بادام
از پریشان نوای بلبل ها — رشته سنبلست رشته دام
پیش آن چشم سرمه‌دار سیاه — چشم آهوست سایه بادام
طایر بخت خانه زاد قفس — در گلستان نمیکند آرام
نرم گو بیست کار طالع ما — چرب دارد زبان نمغز حرام

شوکت امشب بسانم و نشد
می آغاز نشئه انجام

واکنم ز عقده دل مهر لب باز نمودم — از غبار غم خود سرمه آواز خودم

مهر خاموشیم از مرهم کافور شد — که دهن سوخته از شعله آواز خودم

فغان مستانه خوش شد ز عدل تنگی که من دارم
زنار موج می بر خیزد از تنگی که من دارم

مراغم داوری است از تنگی نگاه ز یک بوسه — ز غربالی قبای چهره تنگی که من دارم
نزاکت از رخش آتش بغز لاله و گل زد — چمن میسوخت پنهان برق تنگی که من دارم
نباشد دل شکستن کار من از بس سبکروحم — چو رنگ از چهره نبایدز تنگی که من دارم

ز تاب گرمی نظاره خونم شد هوا شوکت
بنور شمع مانند اشک کار تنگی که من دارم

چو گلزار از جوش طوفان خود بخود میخانه دارم — ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم
نقاب چهره بت جامه احرام من باشد — ز دل آغوش حرم با خویشتن بتخانه دارم
بروی زنگ ساز جسم خاکی دل بصد جانم — در این راه پر از گل لغزش مستانه دارم
چراغ گرد و گر گردیدن از من شود روشن — بهر برقی بجای خویشتن پروانه دارم
در این میخانه کس چون حرص می نا باشد — که چون نرگس انگشت خود پیمانه دارم
ز فیض ناتوانی محنت غربت نمی چینم — بهر جا میرسم چون ناله گوهر خانه دارم
کف خاکی تهی از قطره اشکم نمیباشد — در این صحرا بهر مشت غباری دانه دارم
رموز دوستی را مجلس خوبی نمی فهمد — بلفظ آشنایی معنی بیگانه دارم
بزنگ لاله و بوی گلم کاری نمیباشد — دل خود را بهر کس کی دهم جانانه دارم
در این صحرای بی کیفیت آن میوه ام کشتم — که در هر گرد بادی گردش پیمانه دارم
سمندر را ببال گرد من پرواز با شد — بهر مشت غبار خویش آتشخانه دارم

گره شوکت غباری شد بسر زلف صنم را
ز نرگسان غزالان آبنوسی شانه دارم

ز بس کردم تماشا از جوش شوق بی تا بم — بمغز لاله ز رنگ داغ زنده گردشبگیرم
نگاه شوخ او از بس مرا کرد جنون وارد — نیم آهوست و دو شعله آواز جگرم

برنگی از نقاب لعلهای خوبان آگه بودم | که مهر و چو مژگان قلم چون اهل تصویرم
بگرد خانه‌ام سیل بلا از رنگ وطن دارد | بها ما گرد اندازد خاک دامن تعمیرم
نشان ناوک خود گشته‌ام از طالع روشن | بود از آب پیکان حلقه گرداب تکبیرم
ز بس هر کتابت میزند جوش از زمین من | رگ تلخیست موج نالهٔ دریا ز تکبیرم
ورق صحرای شکاری عنقا فی نی بینم | بود نام شبان شهر عنقا پر تیرم
هیبانش از غفلت منه رفتنها آسوده ای که دونها | که خونریزست چون خواب اشمشیرم
چه باک از گرد باد بیکس شمع جنونم را | بود فانوس بزم از بردبانی پوشیرم

چنان بالیده از تحسین آصف فصاحت شوکت
که از آیینه بتوان دید عکس حسن تصویرم

چنان مکن که ببندم در امید بچشم | ز انتظار کشم سرمهٔ سفید بچشم
دو وانده بیت سیماب تحمل مژگانم | ز اشتیاق تو از بس نگه طپید بچشم
هر و که در سرت صید ما خمار نگاه | بیا که بادهٔ نظاره‌ام رسید بچشم
سرشک از مژه‌ام میچکد نگاه آلود | خیال روی توام بسکه آرمید بچشم
و گذر و بدان روی که شرم میدارم | که طفل اشک ز مژگان من دوید بچشم

ز بس گفت و شنود چشم و گوش شوکت بست
نظاره کرد و بگوش و سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خود بخود افروختن دارم | چراغ گوهر و روغن ز آب خویشتن دارم
عبیر جسم از خاکستر پروانه است امشب | ز تار شمع پنداری که تار پیرهن دارم
بود از گوشه‌ها تا موج گل چاک و جوش | بهر مشت غبار خویش صد رنگ چمن دارم
بمرو آنچنان کارم کشید از ضعف پیری ها | که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم
ندارد باد هیبران شکایت همچو فغانی | کمانچی بندد از دودم سروی که من دارم
ز بس با در غربت از روم بیرون نمی آید | بهر منزل که در بزم ز رنگ خلوت انجمن دارم
خود از روزن منشام غربت بیرون با | بخلوت شمع کافوری که در صبح وطن دارم

بنک

بنک ابد سرنشان آمد نخود بخود گویی | که شیرین شراب از اشک تلخ کوهکن دارم

خموش از گفتگوی او بحکم مومی شوکت
دهانم از زبانی تا بود برگ سخن دارم

و دخان آلودگی چون رو بصحرا آورم | بهر نوشیدن شراب از خون مجنون آورم

بسکه دارم خواهش دیدار او نظاره را
همچو مژگان موکشان از دیده بیرون آورم

ناله نانی شود از خوان گردون قسمتم | آسیای رنگ میگردد بخون حاصلم
جمع جگر و عوض از ناتوانیها مرا | گردش رنگت پنداری بکند و جدم
گر برون آیم جنونم میبرد از خویشتن | بسکه از جوش پری تنگ است کنج خلوتم

ناتوانیهای غولت دارد از من فوقی
میرود رنگ از رخ عنقا ببال شهرتم

صد بحر لب میزند جوش از خموشیم | زیر و جود رکاب ابر گهر از رگ تا بگوشم

از اهل جهان سرزنش از بسکه کشیدم
چون کاغذ سوزن زده شد پردهٔ گوشم

بسکه بیتاب خط و سودائی کاکل شدم | مجمع آشفتگی چون دسته سنبل شدم
مکتب از کلک از معنی در بروی من گشاد | تا معلم زد بچوب گل صفیر بلبل شدم

میروم تا سر بجیب بی گریبانی کشم
نکهت پیراهن یوسف ز عریانی کشم

چو شمع بهر سخن خویش را گداخته ام | دماغ سوخته‌ام فکر پخته ساخته ام
شبی که سرو قدش را بخواب میدیدم | چراغ بود ببالین ز چشم فاخته ام
بیک نگاه که افکنده ام دو دوش بهم | مرا شناخته من تا شناخته ام
برای رنگ و گرمی کشم بی گلگون | بزور عشق تو از بسکه رنگ باخته ام
ز تار اهل طمع چاک جیب دوخته ام | برای سوزن آهن ربا گداخته ام

دمیده از چمن ناز سرو ناله من | زچشم سرمه کشیده است طوق فاخته ام

بود فشاوکیم بستر زمین شوکت
دواسبه برسر لیل و نهار تاخته ام

بخود از مجلس خندیدن شور و غوغا برم | میروم از خویش بیداری نخ و پنا برم
از گل شاخ مینوم آشفته ناز کی خاطرم | بلبلی گر بال خود افشاند رحا برم
تا نباشد خضر قطع راه کردن مشکلست | چون روم از خویشتن همراه مینا برم
آشیانم میشود بر بسته از بوی گل | زین چمن آخر دست تنگی جا برم

نوبهارست شوکت جای عشرت شهر نیست
بوی داغ لاله می آید بصحرا میروم

بیاد چشم او صحرا نشینی پیشه میسازم | غزالی نرگس بهر نوخط شانم بیشه میسازم
نمی نوشی می از تنگی بر خیز از بزمم | که من سنگ فلاخن میکنم شیشه میسازم
بهر آیینه ام روی عروس فکر ننماید | ز زنجیر جنون آیینه اندیشه میسازم
ندادم باز از کارم جفاهای نوخطی | زبیکانی که از سوی تو آید تیشه میسازم

ندارم زین خانه مستانه دیگر شوکت
نهالی میزنم رگهای جان از تیشه میسازم

میخورد نشتر تماشا کو دک نظاره ام | بلبل از تحریک مژگان جنبش گهواره ام
آسمان از بس غبار کینه ام اوراد روبد | گرد پا و آید بر قفس از گردش سیاره ام
میچکد از دیده ام خون شراب لاله گون | رشته تا گشت شیدا ری رگ نظاره ام
فارغست از دوختن پیراهن عریانیم | چون هوا اوارو از خود زیجه جیب پاره ام
انقدر انسوم از عنقا که عنقا و رهیان | اوج یکتائی گرفت از بس قبول آواره ام
نیست امروزی ز طالع ما قبولیهای من | بود وست رو نطفلی جنبش گهواره
برهم کشت از شرار سنگ طفلان رو شکست | رشته شمعست از دل کهای سنگ خاره
بسکه گیرم آهن حلقه از پیکان او | آهنین چون چشم سوزن شب بیجیب پاره

بسکه

بسکه شوکت چون گردون ناتوانم کرده است | سر بگرد آید مدام از گردش سیاره ام

گشته ام دور از سواد تیره بختیهای خود
قطره اشکم ز چشم سرمه وار افتاده ام

تا آب شد از شعله دیدار نگاهم | چون اشک فرو ریخت رخسار نگاهم
از خانه ام آن شوخ چه نارفت نگه کشت | چون پرتو فانوس زدیوار نگاهم
گرد بید پراز حسرت من کوه و بیابان | پیچیده چو فرباد بکهسار نگاهم
جایی که نباشد گل رخسار تو در چشم | در پیرهن دیده شود خار نگاهم
نظاره ام از بس عرق آلود حجابست | همچون رگ ابرست گهربار نگاهم
چندان بپرم ز ناله که از جنبش مژگان | آید بصدا همچو رگ تار نگاهم
آید نگه آلوده شبنم از اثر لغزش | شد بسکه درین دام گرفتار نگاهم
ضبط ناله خود نکند بلبلم از ضعف | چون نکهت گل غنچه زنگار نگاهم

چون ابر بهاری بزمین سینه کش آید
شوکت شده از اشک گرانبار نگاهم

تا غبار خاطر از کون و مکان بر داشتم | بار سنگین ز دوش آسمان بر داشتم
چاک شد گردون زبس بالید استغنای ما | زآسمان بلند گشت و سنی گر جهان بر داشتم
داشتند اهل جهان یک جهره و موری هم | جسم خاکی بود دیوار از میان بر داشتم
پیش ازین عالم اسیر یک خاموش بود | شد هوا پا ناله تا مهر از زبان بر داشتم
باده سی را کشیدن بخت کاری بوده است | یک سبو روزی شد که بهر امتحان بر داشتم
خلق را از نار صفای وقت بی‌تاب | تا غبار خاطر خود از جهان بر داشتم
رنجشم از رنگ خود زنگ لباس نو بهار | طرح گلشن ز برگ یک خزان بر داشتم

بر ز بانی گوش بال مرغ آتشخانه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان بر داشتم

سواد هند را میخانه اندیشه میدانم | خنای پای سبز ازاغی نه شیشه میدانم

کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ شرکانم
نمیگویم بکس حرفی شراب خود دگر بزدم
زند بانگ خوشان بهار را صفحه تصویر می‌بینم
نگاه گرم را برق زبانی تیشه میدانم
گشاد غنچهای این بهار از خنگ شب شکسته میدانم
ز بیغولان جهان از ابرک بین سحابینه میدانم

ازین بستان اگر قطع تعلق چون کنم شوکت
نخل عمر خود و طول امل را ریشه میدانم

عرق افشان نازم از و بار سرمه می‌ایم
رگ ابر نگاهم از بهار سرمه می‌ایم

زند موج خموشی آب در خاکم از سرمه بختی
چو سیل بیصدا از کوهسار سرمه می‌ایم

چون نبض در کمینگه جستن نشسته ام
در چشم سار بیم امیدست موج من
تخم سپند آتش پژمردگی رسیدست
من گرد باد وادی صبر و تحملم
چون رنگ در طلسم شکستن نشسته ام
در برزخ شکستن و رستن نشسته ام
در مجمر زخاک ز رستن نشسته ام
چون خاک در طلسم شکستن نشسته ام

چندین کمند طول امل پاره کرده ام
شوکت بدامگاه گسستن نشسته ام

ضعیف گشته ام اما بمنید الیسایم
چو در شکسته آب گهر شکسته است گردابم

جنون عشق جگر وار کرده است مرا
بسایهٔ مژه شیر میرود خوابم

از لامکان چنینم رمیدن گذشته ام
و بیکر زبان شسته و هموار میروم
بالم شکسته است و بجای نخیزیم
بغبار بلبل چمن نالوانیم
یعنی زجای ناله رسیدن گذشته ام
از بس دویده ام ز دویدن گذشته ام
چون رنگ عاشقان پریدن گذشته ام
نبض رگ کلم ز طپیدن گذشته ام

گل از نسیم دست ز باغبان شکفت
من از قبول خلق ز چیدن گذشته ام

رفتم

رفتیم از خود و چون طفلی از زمین بنکام
نمیتشین بود رها و آسمان در رنگ زمین
فروکشیدم از سر دنیا و دین برخاستیم
آن خیابان برخاست از سفالینش خاتم

چو چشم خود بمال حیرت انداز پروازم
نگاه گرم باشد شعله آواز پروازم

بقای من ندارد غباری از فنای من
بود انجام پروازم چو رنگ آغاز پروازم

شکوه واریم زهم اسکه صبوریم زهم
وسعت قرب بحدیست که دوریم زهم

رندان که مخور زندهی لاله گون اهم
فارغ ز دل ربودن عاشق نمیشوند
استند سپر سلسلهٔ موج خون اهم
خوبان چگونه پرده فرو رو سکون اهم

احوال حسن و عشق زهم میتوان شناخت
عکس و آینه ست عیان از درون هم

پیوست بهر مسجد و میخانه که رفتیم
بو از گل و گوش گره نغمه بهار
صد میکده کیفیت آزادان چشم سیه است
دیر و حرم آیینه توحید نما بود
شمعیت زرنگ شعله بهر خانه که رفتیم
چون رشته ز تسبیح بهر دانه که رفتیم
چون باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم
جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتیم

تاب نگه گرم نداریم چو شوکت
خوش باش بشمع ای پر پروانه که رفتیم

هر کس که گرم شهرت گفتار می‌دارم
چو طوطی شعله نطق منقار خود دارم

برون آورده اند از یک گریبان کفر و ایمان سر
بود تار لباس کعبه زناری که من دارم

شب که از روش دل پر نوش نگاشتانم
گشت من سرست از ترو تسنی عارگونان
نقش آرایش نکرد و نشین آینه را
چون نفس میرفت و میآمد هوا از خانه ام
ریشه از غد نگاه هموار و دانه ام
بهره نقش صورت میرود از خانه ام

پرده

بسکه جوشیدست خون غنچه عضو من بهم
خشک مغزی رنگ در آب و گل من بخته است
بسکه از بوی سر زلفی سخن سر میکنم
گشته است از وحشت معنی شوخ طبع و نگار
جار دیوار سرایم قالب خشتی شده است
از خیال شمع رخساری بس گردیده تر
شعلهٔ حلقه کرده ز نکهت من مغز را
نشاه اقبال من شد نا قبولیهای خلق
حسن مینازد بخویش از بغور اتهای من

گرفته از دست چون شگفد پیمانه ام
سنبل همچون کرد منعقد از دو پروانه ام
گوش هر دم نافه مشک از اتفاق نه ام
وارث این صحرا سری و در شیشه از دیوانه ام
بسکه بر گردیده زلف و گرد و رخ خانه ام
شعلهٔ جواله شد گردش پروانه ام
غنچه خار سر دیوار آتشخانه ام
باشد از گردانیدن رو گردش پیمانه ام
شمع میمیرد ز باد و شهپر پروانه ام

وگر ز لفش را نخواهم کرد کوته تا آید
است شوکت از تسلسل سبحهٔ صد دانه ام

چنان از غدر ربط معنوی با هم سر پایم
که باز آیم بهم چون شعر از پاشیده جزو ایم

ندارد احتیاج شمع شبها بزم او از بس
برون چون پرتو فانوس آید جان ز جسم ام

موج این بحر بود و بود رفت قاصد
من او و ساحل در بنای جدائی شده ام

رهنمود و کعبهٔ فقر و فنا گردیده ام
جامهٔ احرام از عریانی تن پوشیده ام

نا و ماغ او بجز با و جنون من رسد
نامهٔ خود در حریر بوی گل پیچیده ام

انجنان خصم تماشایم که گویی از چمن
از گل و دستار تا خار قدم رنجیده ام

بعد از آنکه سر جوش نغا بود و فنا گشتم
جنان واکرده ماند از انتظار جلوه اش چشم
لباس زندگانی یکنفس کردم اگر شب

نمیدانم چه با بودم نمیدانم چها گشتم
که بعد از مردن خود خاک گشتم نقش پا گشتم
ز سر تا پای خود چون شمع خندیدم فنا گشتم

فنا کرد انتظار جلوه آن شوخ بیباکم
براهش بسکه بنشستم بسرعت شد خاکم

زندگی شد سبب مرگ ز روز ازلم
باشد از موج نفس شهپر تیر اجلم

عمرم از بس بخیال لب لعل تو گذشت
رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم

گر و باد و دشت گرد بیسر و سامانیم
مصرع برجستهٔ دیوان سرگردانیم

باو کاری ز تعلق نیست غیر از تن مرا
گشت یکجا جمع موج جرم از پیچ و تاب
گوهرم از نا قبولیها بخاک افتاده است
باو آن شبها که از شرم تماشای تو دل

بیرون دارد بجا مانده است از عریانیم
جوهر آئینه شد شیرازهٔ حیرانیم
ورنه از رنگ مشتری میکرد و از غلطانیم
آب میشد چون عرق میریخت از پیشانیم

ندامت خورد و سیلابی که گرد آهنگ دیوارم
کف افسوس کرد و موج سیل از رنگ و بودم

چنانکه از آب و هر سو خفتن شد خانه صبرم
که میسوزد از آن آتش که دارد سنگ و بودم

تجمع نور است جوش صاف گوهرها بهم
میشود خورشید چون پیوند اخترها بهم

موج بحر نشاه ها شد باده بید رنگ را
اختلاف اهل مذهب از برای حق شده است
باو کن از آتشین بحر قرار حباب
آهن نگرها از پس نفحه آب شد
معنی بسیار از کم گفتنم دارد نظام
خوشسیمائی نباشد دعوی دیر و حرم
فاش خواهد گشت آخر راز ما و سیمان
شب که عقد و اسمان از رشته آهم نظام

عالم است چون بوت سبا غربا بهم
بهر غیر است جنگ این برادرها بهم
چند بپو نوی خود زنجیر طلا زرها بهم
رشته گوهرها است پیوستن گهرها
کرده ام اینجا گره دامان محشرها بهم
چون کف افسوس آید آخر این زرها بهم
حرف را آهسته نتوان زد زمن گرها
بود چون عقد گهر پیوسته اخترها بهم

آهن پیکانش از بس در سراپایم گداخت
کوچه‌های خلد بهر صید من صنوبر رشته است
سوزن از انداز پیکان بلبل شد اختلاط
کشتی ما نقطه پرگار صد سرگشتگیست

ور زنم پیچیده که‌ها همچو جوهر با هم
بسکه میخانه شد زبان چون صنوبر با
فیروزند از دور کاهی چشمک اختر با هم
بسکه پوشیدست این گردابها سر با هم

وبوده گشاید حباب سر چشم سوی او
گر شود شوکت گره دامان گوهر با هم

بیرون هم شکفته از بلند رتبه نام
برنگ میوه فیروزه بوتة از گلبن دارم

پیشانی مهیا سجده های آتشین دارم
سر کوی نیاز داغ از نقش جبین دارم

زبس پر نور از یاد رخ آن آتشین رویم
برون چون پر توفانوس آید از بنو هوم

فروغ شمع ایمان روشنست از ظلمت کفرم
ز رنگ خویش باشد هم لباس کهنه هندویم

آن آشنا که کار دل تنگ شد تمام
تا شد تمام شیشه من سنگ شد تمام

ور اوليين علم ز صد قهای برگ گل
صورتگر جمال ترا رنگ شد تمام

نخ قنور انجاکه راه نا شخص عالم
ز بوی گل بگلشن ور سر برگ داوم

بچشم زرشانی نا بود از آستین عالم
بجای صندل تر خون بلبل بر جبین عالم

دامن افشاندی بمجلس آتش من شد علم
شعله آواز چون شمع از سر من شد علم

چون شد بدل بسته اندیشه کرده ام
آینه را گداخته ام شیشه کرده ام

دارم خبر ز راز محبت که بارها
زنجیر پا شکسته ام و تیشه کرده ام

جام پروی تو داغ لاله می آید بچشم
قطره می بر لبت تبخاله می آید بچشم

بسکه

بسکه دور از غنچه گوشت گشت از دیدار تو
گر بمی آید بگوشش ناله می آید بچشم

خاک اشتخر دارد دامن دشت جنون
گردباد وحش شعله جواله می آید بچشم

بانگ بی صدای هوس را شنیده ایم
ذوق از صدای مرغ اثر کرده ایم
دور شراب قافله عیش رفتن است

آواز آب زنفس را شنیده ایم
بانگ شکست چوب قفس را شنیده ایم
از جام می صدای جرس را شنیده ایم

شوکت بنالهٔ طپش ما نمی رسد
ما دل طپیدن همه کس را شنیده ایم

بنرم باده من جلوه جای خیبا باشد
ز ساقی گردش چشمست دامن کاکلیش دو

از آن ضعف مرا گردست وحش رنگ گردیدن
که باشد شعله ام را با دو دامن رنگ گردیدن

نمیدانم کدامین غنچه رنگ خنده می ریزد
بدور لعل او تنهانه من سرگشتگی دارم
ز گشت باغ رنگین بسکه و چاه می آید
ورین میدان ز ضعف خویش اکثر سواری ام

که گل را همچو گلشن گلشن رنگ گردیدن
کند با فوت آن رنگ قلاج من رنگ گردیدن
بود بر گشتنش از سیر گلشن رنگ گردیدن
که می باشد عنان گردیدن من رنگ گردیدن

بدست کس نبودم از ضعیفیهای خود شوکت
کشد شمشیر بر کشتن من رنگ گردیدن

نور نور دیده ام سیمای خویشتن
از جا فضای بهشتی با خوی فلک زست

گردیده ام محو تماشای خویشتن
لنگر فکنده ام بدریای خویشتن

جسم از لباس عاریه پوشد حرم اگر
سازد قبا ز دامن صحرای خویشتن

خطر از خویشتن دارد دل محنت پسند من
برون آورده ام سر از گریبان سبکی

زبان شعله آواز خود دارد پسند من
چراغ روز باشد شعله شمع بلند من

بهر جا که مصور کشید صورت من ‌‌ ‌ شد است یک قد آدم بلند حیرت من

بود بحلقهٔ روشندلانم آسایش
چو رشته است ز گوهر کشیده وحدت من

ملایم‌تر شد است از برگ گل آتش عنانی‌ها ‌ ‌ برنگ ماهتاب امروز آمد آفتاب من

بهمت چشم خود پوشیده‌ام از زینت عالم ‌ ‌ عجب نبود که مخمل شال‌پوش آید نخوان من

محبت داده تاب از شعلهٔ آواز باغم را ‌ ‌ پر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من

ز لکرو غفلت من سرمه دارد چشم آگاهی ‌ ‌ توان تصویر بیداری کشید از نکهت خواب من

فکندم پنبه از داغ دل عالم طرف عاشق شد ‌ ‌ هلالی گشت هر موج هوا از ماهتاب من

چراغ صحبت اهل سخن از غنچه و رنگ رو ‌ ‌ که شمع طور میمیرد ز تاب اضطراب من

بصحرای الم یارب که از رنگ جلوه میریزد ‌ ‌ که از شوخی رم آهو بود موج سراب من

کمند بر رشته کار مرا گویا که دارد ‌ ‌ که می آرد بموج آب گهر را پیچ و تاب من

ز لفظ نازکم شوکت نظر کن معنی روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

ز بس آمیخته بگدازش بچشم ناتوان من ‌ ‌ بشکر آب واصل کرده ماند استخوان من

سرخ رو بها بود خصم مرا از عیب رنگ من
برگی گلگون بود مینا ز خون سنگ من

بسکه شستم چهره از آب دم شمشیر او ‌ ‌ ناله زنجیر خیزد از شکست رنگ من

شبنم خود را گداز از آتش دل داده‌ام ‌ ‌ بوی گل و بوی می بود از شعلهٔ نیرنگ من

بعد مردن شعلهٔ آواز من خاموش نیست ‌ ‌ خیزد از تار رگ سنگ مزارم آهنگ من

از تن من پیرهن یکره چو باشد دورتر ‌ ‌ میکند پهلو تهی بند قبا از تنگ من

بشنو شبها تا سحر از بس طپیدنهای دل ‌ ‌ پنبهٔ مهتاب را اصلاح باشد رنگ من

میتوانم از کدورت رنگ صد میخانه رخت ‌ ‌ هیچ آینه کرد و برگ تاک آید از زنگ من

مفلسم میناکشم شوکت ولی گل میکند ‌ ‌ جام می چون غنچهٔ نرگس ز دست تنگ من

سخن را

سخن را قطع کردن آمد از تیغ زبان من ‌ ‌ زبان چوب باشد مرهم زخم دهان من

نهالم از نسیم دل طپیدن بار میریزد ‌ ‌ پریدنهای رنگ من بود برگ خزان من

بود مهر لب من نکهت پیراهن یوسف ‌ ‌ نسیم مصر باشد بوی دامان زبان من

ز راه غنچه خود چون قدم شمشیر برکردم ‌ ‌ زکس آن قاتل بی رحم اگر جوید نشان من

دلم در سینه ره گردان بود از هر بد و نیکی ‌ ‌ بود در روی قفا آیینه در آیینه دان من

چنان بوسم سرت گردد بدل تکلف دوش بخواند ‌ ‌ که از بالیدن استقبال میگردد استخوان من

پرم بشکسته از بس ناتوانیها مگر گاهی ‌ ‌ کشد پرواز رنگ چهرهٔ من آشیان من

چنان از دوری لبهای او شد گریه‌ام رنگین ‌ ‌ که آب لعل میجوشد ز چشم خونفشان من

بسوی من نمی آید هما از بیم جان شوکت
بپاس سینه باز است گویا استخوان من

ز مطلب باز میماند کس از صاحب هنر گشتن ‌ ‌ که گرد و سنگ راه خویشتن آید کهر گشتن

ابو جهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل ‌ ‌ که منجر و غبار اینجا ز گرد بلبله کمر گشتن

بود بند زبان مردم سخنور سرمه‌ها ‌ ‌ که نی را سرمهٔ آواز باشد نیشکر گشتن

بکاشانهٔ موسیقار می نفسی و منزل‌ها ‌ ‌ که گرد یک نفس عمر تو صرف دربدر گشتن

رطب گویی او هوا نقشاوست میباید ‌ ‌ مرا چون گوهر غلطان بهای چشم تر گشتن

تماشا بد به از گرد و نو گردیدن نمیباشد ‌ ‌ بجای گردش چشم مست ناز اگر دور سر گشتن

نگاه از دیدهٔ من چون بچشم مست او افتد ‌ ‌ کند ابخو و بهار راه کم در وقت برگشتن

بچشم نرگس مژگان آهو میکنی بازی ‌ ‌ چه حاصل شوخ چشم من ز بی پروا نظر گشتن

ز گرد ماست خود سر بلوا را دریم شوکت
ندارد وسعتی صحرای از خود بخبر گشتن

بگلشن بنو باشد شبنمی سنگ ایاغ من ‌ ‌ ز باد جنبش برگ گلی میرد چراغ من

دلم از باد لعل او بر نگی تنگ شد مشرب ‌ ‌ که یکجا جمع شد چون برگها غنچه داغ من

بکنج ماتمم چون بو نسیم از ناتوانی کم ‌ ‌ بود موج تبسم جادهٔ راه سراغ من

نجای طاقتم و برآن موج تک میکرود
زدامان هوا دامان جم بیش تر باشد
فغان از خندهٔ گل رخنه در دیوار باغ من
اگر برگ گلی باید خورد ناخن بلاغ من

شنو شوکت زخشکی خانهٔ من میتوان رنگین
که ریزد خون بلبل از رگ منقار زاغ من

از شوق تبدیت تن ناتوان من
گردیده است تند نگه استخوان من

وا دوست چشم یار دو با وام سرمه ام
باشد صدای جنبش مژگان فغان من

فریب نعمت الوان مخور فراغت کن
چو ماه نو بیک انگشت نان قناعت کن

عید آمد و گردید و گر عرصهٔ میدان
چون کاغذ آتش زده از سرخ قبایان

میچکد خون جگر بیتاب در دامان من
چشمهٔ سیماب باشد دیدهٔ گریان من

چون هوا با بو جودی خلق شد محتاج من
میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان من

نکرده از گل امید زگلبن شاخسار من
زمین تعلیم داد و شکسته بلبل موج بنیان
مرا امشب که برق خرمن آرام خواهد شد
نگاهم از صفای عارضت شد سکه نورانی
نمیدانم که صیقل داده برآئت ضمیرم را
که نخل ماتمم باشد مصیبت نوبهار من
چو گل رنگ خمار برزد روست عشقم دامنم
که از رنگ چشمهٔ سیماب میریزد قرار من
گل مهتاب میریزد ز چشم اشکبار من
که زنگ خانهٔ آیینه میریزد غبار من

محال است اینکه از تدبیر گشاید دلم شوکت
که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من

بموج اشک از بس شیشهٔ سیماب زنگ منه
بیال ناتوانی قوت پرواز دارم
بود خاک وجودم از زمین خانهٔ مستان
نکرد اخنوان گرد و زگردشهای زنگ منه
قفس را میکشد از جا پریدنهای رنگ من
صدای شیشه آید از شکستنهای رنگ من

بسوی

بسوی گل نسیم ضعف من حق نمک دارد
بچشم من گر ینهاجان از ضعف جا دارد
بود خالی بباغ از خندهٔ گل جای زاغ من
که می آید بگوش من صداهای پی زاغ من

ز زاهد چون کنم شوکت نهان ساغر کشیدن را
که رنگ بوی گل بیرون ز اوز قبای رنگ من

دلم از باغ لعل و لستان خویش بوسیدن
حدیثی گفتم از لعل تو چون غنچه دو لبها را
غبار بستان خضر چون بوسم که میگردد
ز دوستان و بوستان روم بهار بستان سنبل شد
بیا اهل صفا از دست بوسی کی که میباشد
بود چون شمع سرگرم دهان خویش بوسیدن
بهم می آورم هر زبان خویش بوسیدن
لب من تر ز خاک آستان خویش بوسیدن
مرا با لب پای دشمنان خویش بوسیدن
رخ آیینه بوسیدن من تا خویش بوسیدن

چرا شوکت نبوسم میان آن دو ابرو را
که رخصت داده ترک من کمان خویش بوسیدن

از لب من گاه فغان و گاه می آید برون
شد راه با سکر و جان غبار جسم بنیست
نالهام از ناتوانی آه می آید برون
یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون

قطره های اشک ما از رنگ زردی جا صلت
دانه میکاریم و برگ کاه می آید برون

دود ام از سر بسکه زبان آتش نگاه آید برون
کی وصیل منزل جانان تواند شد بشت
بسکه سر تا پای من شد محو سر تا پای تو
همچو دود از شعلهٔ آهم ز کلاه آید برون
آتش منزل کجا از سنگ راه آید برون
همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

بگو بز آخر ز مصر سر بلندی بر نخاست
یوسف پستی مگر شوکت ز چاه آید برون

زسودای خط شد مغزم ز حنظل میکشم روغن
ز کثرت میکنم روشن چراغ وحدت خود را
رگ خواب از حصیر فقر روشن میشود چون شمع
چو لخم ودر و سرما زو ز صندل میکشم روغن
ز بادام دو مغز چشم احول میکشم روغن
طرب بیهوده از گلهای حنظل میکشم روغن

ز هر یا بوام چشم حلقهٔ زنجیر و رشته‌ها / بیاد آن سر زلف مسلسل میکشم بیرون

ز شوق داغ او شوکت ملایم میکنم دل را / چراغی را که می‌فروزم از قفل میکشم بیرون

اشک چشم در بیابان نهم موج خون من / شیشه ام سوراخ شد از سنگ می روغن برون

جوی جلوه شیر و دماغی کرد فرهاد مرا / باده از پیمانه نقش پی گلگون برون

بوی گل شبنم با از خویش بیرون آمدم / خوش بود خود را از نفس بیرون

تا عبارت شوکه یاقوت گرد و بعد مرگ / باده میباید بیاد آن لب میگون برون

خون گل از دیده ام مستانه می‌آید برون / سیل از ویرانه ام دیوانه می‌آید برون

زعفران خندهٔ بر تخت گشت طالعم / نخل موم من ز آتشخانه می‌آید برون

دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او / یوسف مستم چو از میخانه می‌آید برون

گرد راه است از بس که کارها با اشک گوهرم / لاله‌ها از بیستون مستانه می‌آید برون

گشت امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق / سبزه جای برگ سبز از دانه می‌آید برون

آمد امشب بر سرش بس که حیرت داشتم / خم نگردم قد خود چون شمع بوسیدم زمین

سر برآورد از گریبان دو علم همتم / آنچه باران آسمان می‌برد من دیدم زمین

جسم خاکی را غبار دل مکن / آب صاف خویشتن را گل مکن

خویشتن را بر از خویش دگر خوش کن / دوری از صحبت احباب کن و مجلس کن

گردش چشم بنگر جوی مژگان بنمای / شوخی مشق نگاه از قلم نرگس کن

گر غباری رسد از منت اکسیر ترا / مشت خاکستر اوراق ... کن

مهر رفتند بود نقش حضرت شوکت / ساده‌تر خاطر خود را از کف مفلس کن

نیم

نیم غافل کز شمع را بیند از انجمن بیرون / نباید بود مرا از محفل چو عطر از پیرهن بیرون

مهیای قیامم پرده از رخسار خود افکن / که جان بیچون نگاه آید ز راه چشم من بیرون

نمیگویم بکس چون باشد از معنی سخن لاغر / نبالد تا حدیث من نیاید از دهن بیرون

مرو از مصر همراه نسیمی ای بوی پیراهن / که یوسف را چها افتاد چون شد از وطن بیرون

حبشی گردد کسی خانه‌ش ز رقاصش قمری / بحسرت حیرت سرو خرامانت از چمن بیرون

ز غیرت میکند گرداب خوبان ناف غزالان را / ز سنبل کی گره را از دست من بیرون

نمیدانم که واگردد ز خم گیسو گره شب / که آید نگاه از چشم من بیرون

ترا شوکت چو خود داشت گرد اظهار دلتنگی / مکن ای غنچه زنهار این سخن را از دهن بیرون

ز عارض تو که آمد خط سیاه بیرون / چو هندو بیت آید ز بیر ماه بیرون

حدیث هند مگو سیه بختان و بنگر / که گروه ام ز دل تیره تو و آه بیرون

رسا تو شد از سرو گلستان هوای من / ز طوق قمریان برگشته رنگ بیان من

بگلشن تا تو انتر بلبلی از من بچه باشد / تواند شبنمی هوا اینش شد برآه من

بچشم خود کشیدم سرمه خاک پای جانان را / هوا گرد و غبار آلود از گرد نگاه من

بسوی گل رود و نور نظر آهسته شد آری / که شد از خون بلبل در رخسار پای نگاه من

ز هر مشت غبارم خون افشانی می‌جوشد / چراغ ارغوان میسوز و ... گیاه من

مبادا دور از سر سایهٔ بخت سیه شوکت / که وقف این گل شب‌بو و طرف کلاه من

بود گرچه جهان را امتحان میتوان کردن / بدام شعله صید صد سمندر میتوان کردن

من وردی عرقناکی که از فیض تماشایش / نگاه خشک خود را بوسه‌تر میتوان کردن

زلیخای خمارت چون قرا بود رومی شوکت / شراب از چهرهٔ یوسف بساغر میتوان کردن

عیان از محبت گشت آخر از جبین من / شد از مهر نهان چوش نگاه تمکین من
چو دست اهل ماتم میکند از حنا سنگم / که از رنگ حنا میکرد و آتش تسکین من

بخوم شیخ بن برق تجلی تشنه میگردد
که دایم مور راهم شد و کمر از بی تمکین من

چو گشتم استخوان شد نقشه را قبای من / بیک ابنان او باشد زاوره لباسای من
بود از روغن خالی دل بمدعای من / نکرد و بشر هست استخوان هما من
بگوش بسکه اشب گرد و شوق گرم ز رفتها / ره خوابیده را شد شمع با این نقش پای من
زبس آرایش تن جای بلند از قفا و پوشش / خورد چون شمع انگشت جدا از کف قفای من
بود سر کشیدنهای سر المعنت و بکر / بزور باده میگردد چو ساغر سیای من
چو معنی از جوهر خاموشی برآیی آرام / دو لب را چون الهام آرم بود و شد قبای من
غبار خاطر ایام از رنگ تعلقها / جبین خاک چمن وار از نقش بوریای من
مرا اشیا عیان باشد ز فیض بیاد و جهان / چو برگ گل نیابد نکهت گل ره بو گلشن
بسوی آن گل عارض برنگی میروم از خود / اگر از ناله بلبل کند آواز پای من
عجب نبود که پیکان تر آرام سوی خود / که آهن را کشد بیرون ز سنگ آیینه پای من
بپای و نعل او خویشتن رفتم از تن شادم / که از کوهی شود پا قوت خاک تجلی من
نمی آید برون از کلبه من غیر ره زیرها / اگر از صبح میریزد فلک رنگ بنای من
ز جولان حوادث کوچه ام خالی نمیگردد / ز سیلابت خرم چار دیوار سرای من
چنان و دست بر اهل جهان از من سخن گویی / که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من

شدم شوکت محیط عالم و دل از تن خاکی
از بن و بیرانه شد کنجی بکام اژدهای من

محو چندین غم روزی قناعت پیشه خود کن / چو گشتم نان خود را تر ز آب شرم خود کن
بروز حشر برای کسی کس را نمیباشد / چه اندیشی برای بیکسان اندیشه خود کن
گشای سرو چند از شاه رفتار و جلوت / خراب جلوه رنگین نوایم ور خود کن

بسکه از کوی توام نیست سر برگشتن / رفتنم از خویش کی آرم خبر برگشتن

نعل وارون زوال او بقفا خواهم رفت
تا کنم از سر کویت سفر برگشتن

داغ و دست خویش را وارم آن نهان و رشتنی / داغ شد بلبل که وارم گلستان و رشتنی

چشم سرسبزی مدار از گلشن امید ما
همچو نرگس کاهش گلشن وارو خزان و رستنی

توان رفتن بر گوره چو خود را آسمان بیرون / کجی آید بجادام ز نفس حرف از دهان بیرون

وه بن پیری چنان شوق بسکه او گرده هیتابم
که چون موی سفیدم از تن آید استخوان بیرون

کی توانی ز می خنده کشی جام نهان / که عیانست ز لبهای تو و شمام نهان

وضع خود و شیخ ملایم کند از فکر فریب
پنبه تار رشته را انگشت بود و دام نهان

بسکه بنهالت راز م از حجاب آید برون / فشاده ام را شیشه چون رنگ شیر آید برون
شبنم از تشنگی شرمنده او فشان بحر / شعله را چی افترم خندانکه آب آید برون
غنچه را شرم دهان تنگ او ارس که داخت / بوی گل بمچون نقش از زیر آب آید برون
خانه روشن شد لا از احتیاج شمع نیست / گر زمین بالکاوی آفتاب آید برون

از سبکروحی تنم شوکت بزیر آسمان
این که از زور و ربا چون حباب آید برون

نشینی تا بکی غافل زبان را وقف یاری کن / بجز شب زنده داری تا توانی روز خود شب کن
لب محتاج راه خانه حاجت روا باشد / بدنبال دعای خود بر و اظهار مطلب کن
بود پنهان بهر مشت غبارت چشمه نوری / بگرد و ن گرد شیشه را رسان و نالکوکب کن

ز رنگ گل بلباس عاریت و از روی شبنم
بهر مذهب که خواهی جلوه کن اما مشرب کن

آغاز خود و صاف از صافی آید برون / بوی گل از برگ گل صاف می آید برون

راهروان او را از خود و بوی کت چو بری
تحفه نالش از تنور غاف می آید برون

موج سنبل را نگر طوفان رنگ‌ها را ببین / جمع کن نظاره آن زلف پریشان را ببین

گروه اند از انتظار شدیده خود را سفید
جوش مهتاب سیه چشم غزالان را ببین

بیا بدید ام شب و ماغ دل تر کن / ز ماه تاب نگاهم هوای ساغر کن

ز روی دختر رز عیب چشم پوشی من
فغان کند لب جام از شراب نوشی من

مگر برای فغان در قفس گشایم لب / که هست خاک چمن سرمه خموشی من

ای پریشان بلبل از شوق قفس فریاد زن
از برای حلقه وا می در صبا و زن

لاله زاری نیست غیر از کوه بیستون / خیمه لنجا چون حباب گریه فرهاد زن

نکرو و همه از جامه عریان تنی برون
بیا و یوسف از چاه بی پیراهنی برون

رنگی خجلت آلوده است از تو تیغ آب / که گرو بید آب جامه از چو برو و بشنه برون
نکرو بید است موی من سفید از کثرت پیچ / که آمد پنبه ام از جامه عریان تنی برون

ز بی‌صبری نچیدم گل از و گلچین عریانم
تهی کف پروازین گلشن مرا بید امنی برون

موی سفید باشد صبح دمیده من / خمیازه شباب است قد خمیده من
از بس هجوم غفلت خواب مرا گران کرد / خوابید چو موی چینی مژگان دمیده من
نکو است مغز بلبل ننشست آتش گل / از آتش دل من از آب و بادهٔ من
ای دشمن قوی دست از ضعف من حذر کن / شمشیر خونچکان است رنگ پریده من

عاشق

عاشق گشت و بد خوی می شود ولش نرم / از سنگ ز اگدار خون چکیده من

شوکت برنگ غنچه آخر از بن گلستان
جمعیت دلم شد دامان چیده من

۱ خموشی گفتگو را زبان من تماشا کن / ~~بطوطیان ریاض استخوان من تماشا کن~~

~~ندارد معنی پیچیده و بکی تیغ زبان من تماشا کن~~
کند قطع سخن تیغ زبان من تماشا کن

ز وحشت لاله را دل در بیابان / بیا و خجلش از بس گریه کردم / نصیب من شد یک شیشه می
سپند با شد از چشم غزالان / بود در و بادهٔ من سنگر گرگان / نچیدم برگ سبزی از گلستان

نگاه از سرمه دامن منت کشید چشم سیاه او / سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او
سواد اعظم میخانه جوش ابادی دارد او / که میدانی ز خود رفتن بود یک کوچه راه او
ز طفل کوچه گردی چون فغان قطع نظر کردن / از نقش پا نگوش پیچو چشم آید براه او
غبار راه آن گلگون قبا ز رنگ و گرد او / بجای گرد بر خیزد پری از جلوه گاه او
غلاف مخمل سبزش بود مژگان طوطی‌ها / بر آیینه افتد عکسی از خط سیاه او
لب میگون بود خشمی که آن گلگون بیاض می خند / بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او
ندارد احتیاج آتش پرست بی پروا / بود باران ندرون شاهی خوابگاه او

کناری صبر از تقصیر بی گناهی شوکت
بود موج خوی خجلت زبان داد خواه او

ای کمان خون نگاهی بر ز حرف ناز تو / نامهٔ چشم غزالان سر بمهر راز تو
رنگ گل آتش پرست شعله رخسار تو / بوی مشک آهوی گیسوی کمند انداز تو
از حیا ظاهر خموشی حسن من اما بدل / میسد ها در شنام می آید بگوش آواز تو
میکنی ننگ از خورشید رخساران براه / از چو صبح انداز ندبای انداز تو

چون حباب چشم گر آب شود شب تا بروز — خون گرم صد سمندر میخورد شوق نازتو
بر کرد بیدم و شد عهد جوانیها ترا — کشته است انجام ما و میشود آغاز تو

بعد مرگ چون گشت معنی گنج فکری پیش گیر
بس بود شوکت نی کلک را از جهان دمساز تو

تا کنم مژگان چشم داغ باشد تیر او — دیده زخم مرا ابرو شود شمشیر او
حلقه ماتی زجوش فکر آخر بود شد — گرد موش گر آستغید اندیشه تصویر او
ناوک مژگانش از زخمی هر افغان شود گرد — آهن بیکار از سنگ سرمه واریتر او
گرد گاه رو غنچ گل خون گرم کشتگان — میشود روشن چراغ از شعله شمشیر او
آب و رنگش را بیکجا نیست از شوخی قرار — کاغذ ابری کند آیینه را تصویر او
از هوا گیرد پری از جذب شوق شیشه ام — میکند گیرائی آغوش من تسخیر او
شعله شوقم ز تنهائی که ابر بود رنگ برق — شعله جواله گردد حلقه زنجیر او
سایه تیغش بچشم کی سرمه خوابم کشد — بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او

نیست شوکت را بنر مش از حیا داده سخن
مجلس خون خموشی از رگ تقریر او

برآورد قیامت از جبین زلف عنبربیز او — بود صبح قیامت خانه زاد آستین او
نزاکت شعله او را بدامن اعتماد میسازد — مه خورشید را نسبت بمعنی آستین او
بگلشن که چون باد صبا صبح خرام آرد — بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او

چنان از شکوه خود بارها امشب خجل کردم
که چون موج عرق چین ریخت از طرف جبین او

پری روئی که تا نوبت رسد از جستجوی او — پر و مرغ قلم از خود ببال آرزوی او
بهم وا ابجم الفت انقدر همچون گل رعنا — که رنگ احسانی نیست بیم از بوی او
بهار عشق آب و رنگ بخشد حسن جانانرا — مرا رنگی که از رخ میپرد آید بروی او
ببینم جوهر تیغ نگاه یار را روزی — لبالب آتو جواهر سرمه ام از خاک کوی او

نصیبم

نصیبم کن خدایا نازک اندام مرا تا کی — کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او

بمن تیغ زبانرا داده شوکت آن بنداری
که گوشم رفت از هوش از شراب گفتگوی او

چنان شد پرده های گوش من صاف از صدای او — که چون آید بخاطر بشنوم آواز پای او
ولی از آدم بهشت نند خوبی مست از آب — که از شوخی بموج آرد چو می رنگ حنای او
چنان دار و لطافت پای روحانی سرشت من — که ظاهر میشود از پشت پایش نقش پای او
ندارد روز شهادت گوشه گیر عشق پروای — بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او
ازین مجلس گدا بنشین رضا بیرون روی غرقش — که از گرمی سمندر شیشه ان شد بجای او

زفیض باد صبح آن بدن شد وقت آن شوکت
گل خورشید گردد غنچه بند قبای او

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو — مشک از سیاهخانه نشینان زلف تو

هر چند نافه مشک ندارد وزین دریغ
باشد سیاه کاسه بدوران زلف تو

ای جهان خضر خط سبزی از دیوان تو — غنچه نیلوفری افلاک از بستان تو
دامن خورشید اکثر شد از کف افتادگان — صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد حشر و بیا و چشم مخمورت هنوز — حلقه وا زند چون مژگان سیه مستان تو
چوب تیز جوش گو باگرده از چوب گل — ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو

بارها خمیازه از شوق میانت میکشم
یک سر مو نیستم شرمنده احسان تو

بداغ مهر شد نمک تکلم او — لب صبح شکر افکند تبسم او

کسی که جلوه مستانه سمند تو دید
کشید باده گلگون ز کاسه سم او

باشد پیاله گل رنگ آل او — از خط سبز تخم بنفشه است خال او

از چشمه‌سار چشم قدح آب خورده است / می‌چکد ز جلوهٔ موزون نهال او

ریحان عشق نکهت دیوانگی دهد
باشد ز کاسهٔ سر مجنون سفال او

انبسکه گشته ست دل راهروان آشنا ازو / حلقهٔ کعبه بود حلقهٔ گرداب ازو
چون لب طوطی ما میشود افسانه طراز / چشم آیینه شود مست شکرخواب ازو

نتش کو نور نزاکت بود و بدبد ازو
بجواب صبح بود محمل سفید ازو

شود و بدن نقش روان از چشم خون / ز بسکه نور نظر میشود و شهید ازو

سراغ گوهر مقصود من که می‌آرد
گذشت چون صدفم استخوان سفید ازو

نمکرو بی ایران واصل که باشد مکدر ازو / تو گر آگه شوی از خویش ماه رو کهی ازو

فراید وحشت خلق از کمال روز افزونت
تو میبالی و میسازد هوا پهلو تهی ازو

میدهد نسخهٔ سنبل خط ریحانی تو / گل خورشید زند بوسه به پیشانی تو
آهوی داغ و دم اشک شد از چشم رخت / نان من آب شد از خجلت مهمانی تو
ای که داری به تعمیر جهان گل در آب / خانهٔ سیل شد آباد ز ویرانی تو

شوکت انگار عبث چند کنی و انشش را
دولت و داده شهادت بسخندانی تو

جاوه باشد دل الم کبک از شوخی رفتار تو / حلقهٔ زلفت خال از گرد رخ رخسار تو

سعی کن تا شود بیت کف پرور تو
غنچهٔ باغ تو گردد دل دوست پر تو

تا دم مرگ و وبال است تراخود بینی / چاره چیست بسک نفس توا ز عنصر تو
یکوی من کالی که می‌آرد تبسم وا ازو / آفکنم انبرو های گوش پا بی‌انداز او

نالهٔ

نالهٔ مجنون مرا از دل نمی‌آید برون / باشد از چشم غزالان سرمهٔ آواز او
هر حبابی سرمه دانی گشته بیداری که باز / گرد و بر دور ز نگاهی نرگس غماز او
سنبل از شمع مزارش جای دود آید برون / هر که گرد و کشتهٔ زلف کمندانداز او

من نگویم که سفر کن ز خود و تنها رو
دست جانانه بگیر و بدر و لیلها رو

گوشه گیری نکند فارغت از خلق گریز / میکشد جذبهٔ بحرت ز لب دریا رو
میکند شوخی موج رم آهو که ابر / می بلند ماه و سر شور الوی صحرا رو
خندهٔ شیشه به از گریهٔ رباب ریخت / زاهد از گوشهٔ مسجد بسر خمار رو
ایکه از بستهٔ ما نام و نشان میطلبی / بی گناهی ها بگیر و سوی غمخوار رو
نبود آفتی از مرگ سکندر و جانرا / کس نگفته است هوا را که تو در دریا رو
تا بکی بندگان نور شب و روز و رنگ / سبک از خود و شو چون بو ز گل رعنا
نتوان از سخن منع نمودن که نگفت / کس بخود رشد که امروز رو فردا رو

بهتر از بخت سیه نیست متاعی شوکت
زلف او بند ربا بست بی سودا رو

تا شود روشن بیاضم از سواد خم او / خامه باوای تراشیدم بیاد چشم او

گرد بند غبش شوکت راش نام عم خلل
بهتوی میل سرمه شد موی زباد چشم او

بود از گردش او حلقهٔ خط مشک او / هم پیوسته سر چون شعلهٔ جواله دود او
بچشم گردش رنگ رخ فیروزه می‌آید / نمکنست از بس گردش چشم کبود او

ز شیر بیستون امروز و افکند شیرین شد
بطفلی بود از پستان ماه جوی شیر او

ز نفس تو خواهد خورد تا باشد نشان تو / بود دندان بسک نفس تر از استخوان تو
گشت گرد چون شیشم تنها بجا ناگرد و برو / حلقه ز دست خلوت بسکه گشتم گرد او

آشنا بها حرامی اگر نی امروز نیست
بسکه میبالد بخود از نسبت خویشی شرر
میشود شوکت یکتایی بدل پیدا زفنا
تا نشوی شوکت سخنگو نبود از سخن

باده میکرد و بده آبی منخور این کدو
آتش از خار ابرون چون نگ بر ابدو
میشود خروبدن چون نغمه یکدشت اکلو
لغتی بر نیست کم از خامه بی گفتگو

جامم بیا اون که پر عناب ده
از بیقراری دل ما چون سخن کنی
ای تاک من اسیر خمار و تو تشنه لب
همت طلب ز عشق و دگر بیخه مراو
جیب دماغ زخم من از عطر پر است
خواهی شود چو بر گهر پیرهن ترا

ساغر ز سنگ سرمه تراش تا ده
تیغ زبان بچشمه سیماب ده
آبی که منخوری عوض آن شراب ده
از موم شاز و بیخه خورشید تاب ده
شمشیر خویش آب ببوی گلاب ده
یکعمر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده

شوکت بست گر به نظر کن بروی او
نظاره هم کشید بچشم آفتاب ده

از لاله شهر کهسار گلرنگ خشک گشته
ساقی ز شعله می آتش پرست رنگ ست
ابرو نهاده و سمه مژگان کشیده سرمه
تا از زخم گلشن رنگ شکسته گل کرد
بر دست طالع بخت از کار من روانی

صحرا ز سایه ابر نطع پلنگ گشته
اسلام نو رشته برق فرنگ گشته
شوخ کمان مژه دشمن خدنگ گشته
گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته
چون آسیا بجرم گردان سنگ گشته

شوکت رگ دو پی من یکجا چو رشته جمعیت
عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

ز الحلقه عشاق راه افتاده
ز من ز تیغ از چه نهان میکنی که مرکانم
چگونه چشم خریدار ز من آب خورد

ندرو برق بدام کباه افتاده
سیاه پوش بمرگ نگاه افتاده
که در صدف گهر من بجاه افتاده

بیاکه

بیا که بتو بگلزار غنچه سوسن
ز دیده چون سر مار سیاه افتاده

گرفت اوج چنان موج گریه شوکت
که گل بدیده خورشید و ماه افتاده

سواد سرمه مضمون ز مژگان رفته
خفای معنی رنگین ز انگشت قلم رفته

نه ایمان ز ابعالم قیمتی نه کفر را قدری
خلیل از کعبه رفت آذر ز بیت الصنم رفته

خبر ابر ساده لوحی دل بعمر جاودان بسته
تجمل موم مرغ انشنبلی شبان بسته

خریدار متاع کام دل شو با نفس داری
شو از تخته تابوت آخر این دکان بسته

ابرام ز اشک آغوش صد گهر دادیده
کف خاک وجود مرگ صد سیلاب او بده

کمان طاقت دیوانه من نازک افتاده ست
نمیباشم ویران ویرانه گو مهتاب را دیده

قطره خونی بچشم من گداز انداخته
آب کن مهر خموشی با زبان از حرف شوی

بر صف صد کاکل من گلگون سوار تاخته
قبض و بکر صبد باد خاموش بر صفحه

نبا توانی من چشم روزگار ندیده
کسی بغیر خموشی ز من سخن نشنیده

کی ز ند خود را بنیش هر ز خود وار رسته
بسکه عکس حیای او ز هم رنگین تر ند
خاک این صحرا ز موج لاله و گل خورده آب
سر سری مگذر ز دیوان فراموشی که هست
شاهد بنیاد که رنگش شد از طول امل
تربت از خون مسیحا منجو ر و بمار او
آفتابیست بچرخ و جای من شوکت بخاک

چون من این در یا ندارد و دست جان شسته
چون الف تصویر دار و خنده آهسته
مینماید گرد باد شر در نظر گلدسته
معنی برجسته هر حرف ز خاطر جسته
از کف افسوس وار و ابروی پیوسته
چشم بیماری که دارد همچو من لخت شسته
منتظر شبنم همچو شبنم نامه سر بسته

نمی‌باشد خرامم نکهت گل چون من آهسته / بهار موجی ندارد بسکه وارم فکر آهسته
نبیند نقش پایم را کسی از بس سبکروحم / برون چون لاله و گل میروم از گلشن آهسته
ز رعنایی نمی‌بندد زیر پای آن سرو فریبم / که قمری طوق او بیرون کند از گردن آهسته
بگوشم از حیا گفتی غنچه آهسته سر برکن / ز زیر مهر خاموشی کشیدم شیون آهسته

خوشم شوکت بفیض نو بهار ناتوانیها
برنگ غنچهٔ گل میدرم پیراهن آهسته

ای ز عکس ابروانت طبع موزون ابتر / قطعهٔ یاقوت از آن لبهای میگون آمده
میشود اقبال پست از پیش ما و بندیم / آسمان گرد و زمین چون گشت دامن

بزم مردم کم حرف بسیار است خاموشی / خموشی چون شود گفتار است خاموشی
بود بحر یکیست و بلند و ادای معنی / برای دور فکری راه هموار است خاموشی
در آن محفل که قفل مهر از لب گفتار بردارد / سخن گردن نبود سالها شوار است خاموشی
ز بس از هر حکایت میزند جوش از زبانم / بود مهر زبانم مهرهٔ مار است خاموشی
زبانم پردهٔ گوشش شد از شوق تقریرش / زبان چرب دارم نرم گفتار است خاموشی
گل مضمون رنگین از خزان ایمن سخن گردد / اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی
حدیث مردم خاموش را کی شنود هرگز / سخن چندانکه دارد غرقی خوار است خاموشی

ز اسباب زمان خویش شوکت چند دلگیری
بیا همراه ما صحرای نجات است خاموشی

ور دل ز با چشمت میساز و اهل هستی / ور ز دیده از نگاهت دار و نگاه هستی

آگاهی و عالم روشن ز غفلت ماست
مهتاب خبر باشد شام سیاه مستی

ز بهم زند دامم مردم خاموش و همسایی / ور بشکست سرمه چون بهم زند برخیزد آوازی
نگه باز به رنگ شیشه تقوی شکنی دارد / کی آید بگوشم از شکست توبه آوازی

گرفت و کرد او مصطرب از باب معنی را / که رو خلق کج بود مرغ سخن را باغبان بازی
مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پردازش / بهم انداز دوستی میکشد مهرهٔ بازی
رخش از گردش نظاره من آب میگردد / نیفتاده است کار او بگرداب نظربازی
ز خوبم باده میجوشد ز گردم سرمه میخیزد / بجامم باده بیخود و ریخت ز رنگ جلوه بازی
ز موج چهره خورشیدسان ما ابروی صیقل / ندارد منت آیینه از آیینه پردازی
نمی‌بندد پری بیرون صورت از صنعت که من دارم / قلم بندد بدان ز بانم برای نقش پردازی

صدای نغمهٔ معنی بگوشم میرسد شوکت
بود شیرازهٔ دیوان من ابریشم سازی

سیه چشمی که مشهورم بلعل او بگمراهی / بگوی او شنید نقش مهر تو باواهی
ز بس خورده است لب شیرین و تلخست کام من / دهان یار باشد سلسلهٔ زهر ناکامی
مراکز گر نبود ز موج شراب تیم روشن / که خون بخیه‌ها میزند جوش از رگ خامی
تنم از لای می پیراهن جسم دگر باشد / درین میخانه از بس رفتنم شد درد و اشامی

دگر شوکت ز احوال سبکروحان که میپرسد
نجات خود گرفتارند صیادان ز بدنامی

میتواند گرد خود چشم تر گرداب آب / بحر اگر خود را کند همچون گهر گرد آوری
حیرت من گرد گرداب بصیرت خویش را / همچو عینک میکنم نور نظر گرد آوری
ور تنم چون حلقهٔ گرداب جوی شیر ساخت / استخوان را شوق آن شیرین سر گرداب در
همچو رنگ خاکستر نقش شبها بجوام / اشک خونین میکند مژگان تر گرداب در

میکند چون شعلهٔ جواله از سرگشتگی
آه خود را شوکت آتش جگر گرد آوری

باز مینوشم می از جام بلورین غبغبی / میکشم ساغر نطاق ابروی خطابی
ساغر چینی گرمن دارم از بس تنگی بزم / نیست چندانی که گرد باده‌اش زنگ لب
سال و ماه کشور ایران ز خوبان شست / گاه از هندوستان رنگ حنا آرد شبی

نالهٔ جانسوز باشد مطلب از ایجاد ما / نی شمع شعله آواز باشد قالبی

گوی کی شوکت بطور خود نباید سوی من
بازی باید که بنشینم براه مکتبی

طرز شوخی باز از خط غبار انداختی / طرح آشوبی بمغز نوبهار انداختی
عالم از حسن تو میسوزند و گلگاه بشت / برق بیرنگی بمغز لاله زار انداختی
بتو خفتها ز دست اهل عالم میکشیم / رفتی و ما را بدست روزگار انداختی

ساختی روشن بخلق ای ضعف احوال مرا
پردهٔ من بود رنگ از روی کار انداختی

بکنج مسجدی خواهم که نوشم بادهٔ نابی / کنم مینای می را وسمهٔ ابروی محرابی
بعالم دشمن جانست بیداری و هشیاری / رگ خوابی بدست خویش او زنار خوابی
زگردون کوکب طالع مرا گر دست [illegible] / بروی آسیا گرداب کم رود فعلهٔ آبی
بروی خال مشکین را بود کیفیت دیگر / سبب مستی بود خوابیده چندانی مهتابی

بهار انست منع رفتن وستم مکن شوکت
که میگیرم بموج ابر راه عالم آبی

ملول از سینه‌ام دوری بکجا بیوفا وستی / بخون من چون آتش ز رنگ حنا وستی
زلال گوهر از فوارهٔ یاقوت میجوشد / کنند از آستین بیرون چوان گلگون و حنا وستی
خمار از تک از شادی بپیراهن نمیگنجد / برون از آستینم باز می آید کجا وستی
بدست خود گریبان بت بیگانه دارم / گروانم چاکش را نگردوانشا وستی
نظر از بیم اشکم بسوی پیش پا دارو / نمیدانند که میگیرد گریبان از قفا وستی
برای آه بیمودن چکد از دست ما پای / زشوق دامن صحرا دوم از پای ها وستی
نمی آید ز سوی اشک تن گاهی بسوی من / ملکه روزی که گردو دم و پاهای ها وستی

گهی از نازمی بندد و گاهی میگشایدش
بود شوکت مرا هم طالع بند قبا وستی

چراغ

چراغ انجمن زندگیست بیداری / می پیالهٔ روشندلیست بیداری
نسیم بسکه ز شوق تو ناتوان شده است / زباغ نکهت گل را برد بدشواری
نشست گرد کساد رخ مرا بصدف / نمیکنند که هم را کسی خریداری

فغان بلبل ما از قفس شنو شوکت
که این بود جرس محمل گرفتاری

بود جایی که جز مستی ندارم پیشهٔ ای ساقی / بخونم سبزوار و سرو خیابان شیشهٔ ای ساقی
دماغ گشته چون مینا بلند از نشهٔ میم / بمخموران خود گر وی تغافل پیشهٔ ای

دو روزی شد که خود مستند مخموران و بیدارت
چرا که مینای چون می ز شیشهٔ ای ساقی

زهی بالشت للتفضیل حسنت اجمالی / ز روبت آینهٔ آفتاب تماشایی

نداشته است حضور بالشت خلوت را
گرفتم از گل صحبت گلاب احوالی

چند مغرور بفضل و هنر خود باشی / چون صدف غرقهٔ آب گهر خود باشی

نیست ابنای زمان را برادر هم رحم
یوسف آن به که بفوت پدر خود باشی

گشت تر لب گوشتم ز آب آهنگی / بلی بکاسهٔ طنبور میتر نم سنگی

فغان ز دست بخیلان که خون این مردم
حنا شود که بدستی نمیدهد رنگی

بود دیوانگان برق سرکش جلوه سنگی / بجنی خانهٔ گردو سیل آتش جلوه سنگی

سرم همچون فلاخن از حمایت سنگ میگردد
نمی بینم از این طفلان سرکش جلوه سنگی

غروری گوشهٔ چشمی لب را ز مراد بستی / بسنگ سیه راه سیل آواز مراد بستی
عنان گردانی از کم بدست جلوه گر دو / ببازی راه گلگون سبکتاز مراد بستی

تبار زلف رنگ اضطرابست کز من رو
بموج خنده سنبل بنای ناله ام گشتی
بگلشن تا چو شوم بکل رخسار نو کاهی
میکنم و بده چو نور انتهای شانی که گستاخ

بدام دو وبال شعله پرواز مرا بستی
گشادی لب زبان شکوه پرواز مرا بستی
ز
بر رخم غنچه زسوسن گشت انگشت سیاهی
بنو وچشم مرا بهره نو زبونه نگاهی

لبک ور کوه زهر باد ندانم چه ستم دید
که بجوشش و باد از سر حق منقار کواهی

فریب خنده عیش و غم جهان نشوی
گل بهار نگر وی حی خزان نشوی

و بال بایه زلعب قبا و کان و اسند
زمین فتاده بیایم کر آسمان نشوی

نتوانم کرشم بتو همی از بیماری
بنجورم آب چو نرگس زفی از بیماری

حرف چشم تو نباید بر بانم از دل
نتوان کرو ره اهو رطی از بیماری

بپوشم چشم خویش از رنگ گل کر دوست پندارم
بدزوم از صبا پهلوی خود و دوست پندارم

زگردون رنگ زرد و بهار شد از بسکه اعضایم
سراپای تنم شاخ گل زر دوست پنداری

زز لعش دیده من حلقه گیسوست پنداری
نسیم از جلوه مهتاب موج زنگی دارد
ثباتی نیست عهدش را دوامی نیست دوستش را
زوحشت بار میگرو و جدا از هم رگ بجانم
زبس تشنه جمع از اشتیاق زخم تیغ ترکی

بچشم مردمک تخم گل شب بوست پنداری
لب بامم از هوا ابر کنار جوست پنداری
بگلشن لاله و گل مخفی رنگ و بوست پنداری
رفوی چاک جیب من رگ آهوست پنداری
همه موی سرم شوکت سرکبوست پنداری

غلط کردی ره مطلوب مطلوبست پنداری
نیابد از تو غیر کار بد خوبست پنداری

نظر یوسف ز رخسار زلیخا بر نمیدارد
سفیدی آتش بیاض دیده یعقوبست پنداری

چو کردو و باده آن خو صبح من شامست پنداری
زبس امشب رقمها از سواد چشم او کردم
زخود آگاه بودن با بود کیفیت دیگر
زعیب کس نگفتن شد میسر گونه مطلب
مداری پرنمیباشد تغافلهای خوبان را
بود یکجا نشستن پروه رخسار فنا دارم

می زشیشه خور شید لب بامست پنداری
زبان خامه من مغز بادامست پنداری
بگرد خویش گشتن گردش جامست پنداری
خطا پوشی لباس وقت احرامست پنداری
زما گرداندی و دو دیامست پنداری
زبس شمع و چشم آهوی آرامست پنداری

بشوخی میکند صیاد صید خود مرا شوکت
ز چشم آهوانم حلقه دامست پنداری

بود این سخن سنجان سبوی رقم و ستی
چو داغ از جلوت فانوس دارد گنج آب باش
نی نرگس نیاخن شکنند کلکم زشوخیها

که انگشت ترا زنخی لب ساز و چون قلم وستی
ملکن از آستین بیرون سوی اهل کرم دستی
کنم گر آشنا بر باد چشمش با قلم دستی

نسیم عشق پیری چنان دریافت پیران را
که میدارند پیش شمع خود از پشت خم دستی

تا فتاده ست مرا کار بجور فلکی
نهادی بسر خوان پشیمانی پایی
بحر عشقست که افتاده جهان بر سر هم
خویشتن را نتواند که دو بیند بجوال
نفس بد جبر و از بختی روزی نفت

نرسید دست طلای نو سنگ محکی
بخشیدی بسر انگشت ندامت نمکی
هست در عالم هر قطره بهار و سمکی
نتوان کرد بیکتایی ذات تو شکی
استخوان ریزه بود لقمه سگ را علکی

پای من آبله دار از ره گل شد شوکت
بعد ازین دست من و دامن خار و حسکی

بجاموشی درانده گفتگو را تو امان سازی
که چون برگ گل رعنا و لب را بیکلی زی

بیکدم حسن او صد جای دارد شوخ جولانی
نماید این گهر عقد گهر از جوش غلطانی

بنشین بزمین بچرخ گردان منشین / یعنی که بغیر خاکساران منشین

بزمیست جهان که آستانش صورست
بالا منشین از همه پایان بنشین

شوکت عرب است بیدل آن موبم / نظاره بزنجیر ازان گیسویم

از بسکه شدم مضطرب از آمد نشش
دل خون شده و خون رنگ و پیر بلاز رویم

باشد خم باده مشرق اختر رز / مینای بلوری صدف گوهر رز

کس نیست بزم باده بیگانه زکس
ساقی پسر رز است و می دختر رز

رخساره تمو و بچو ماهی همه را / زو زخم مژگان سیاهی همه را
آمد مست و بدور گلشن نگریست / می داد بگردش نگاهی همه را

شوکت که مرغ آتشین گفتارم / گر عشق بدل شکسته چندین خارم

از ناله آتشین بگلزار جهان
چون غنچه لاله داغ شد منقارم

در دهر کسی که جهندی دارد / عیشی بکن آنچه خود پسندی دارد

از بس که روی فتاده بجا و زمین
هرکس بمقام خود بلندی دارد

از تنگ بس از وفات ای نخوت فن / چون گوی ف[illegible] ندرت زمین از دهن

گرم که شوی آب و نه خاک شوی
بیرون فکند زمین چو آیت ز دهن

کلها دارند از چمن روی براه / ساکن بینی تو از شعور کوتاه
استاده نمایند بعین رفتن / این سرخ قبایان بمحاوات نگاه

نام و نسب ذکر نام و ورد زبان من / بطعلی در شتم از خاک بازی سبحه گردانی
خطرها از سرشت خویش باشد چشم خاکی را / ز آب ریشه نمو خویش گشتیت طوفانی
نباشد سیر و دور عارفان جز حلقه ذکری / زو منت نازوی وحدت بود یک سبحه گردانی

قبای سبز گردونم بر فلکی کند شوکت
که چندین پیرهن بالیده ام از شوق عریانی

ز دود آتش مستی دهد اندر رنگ هشیاری / بجنبی خانه غفلت فکندم رنگ هشیاری

نباشند اهل غفلت آگه از کیفیت عارف
نباید از دهن بوی می بی رنگ هشیاری

عالم کهنه زبس گمرو بعد رنگ نوی / بیضه بوقلمون نیست زمین گروی

نیست ممکن که شود زاهد هم گشت و درست
زاهد صومعه را دختر رز گفت ابوی

رباعی

طالب که وصال را طلبکار شود / از خویش اگر رود همه یار شود
گر نقطه سوی دایره گردد مایل
آید بمحیط خط پرکار شود

با نور بس برون ز آن جامه حزین / پیدا شده راهی بدلم چاک مبین

از بسکه خطا ز زیر نگین برون زد
راهیست که نام او بود نقش نگین

پیش از دو جهانم و کم خویشتنم / خورشید جهان و شبنم خویشتنم

آیینم که بهیچ صورت دور نما
خورد و کلم و بزرگ عالم خویشتنم

شد بسکه دل آزاری مردم بنم / مهرم بخود و بخلق عالم کینم
بوی از قید خویش از آن گرد / عینک بنظر می نهم و خود بینم

بنشین

یک قطره است دل که امید شمار | نتوان ز تنگ عرصه علم بر افراشتن
از غافلان بصفحه دل نقش آرزو | بر لوح قطره صورت دریا نگاشتن
نتوان بشست کردی و بنا نهاد دل | نتوان سپند در چمن شعله کاشتن

تا که درین سرای سپنجی بر غم غم
باید بطاق شیشه کلفت کلاه داشتن

عصمت کبری گشت و حیا شد صفوی | او در از نتیجه برون دولت

با نقصان شد چو یافت از بی نقصان
تاریخ نتیجه حیا و عصمت

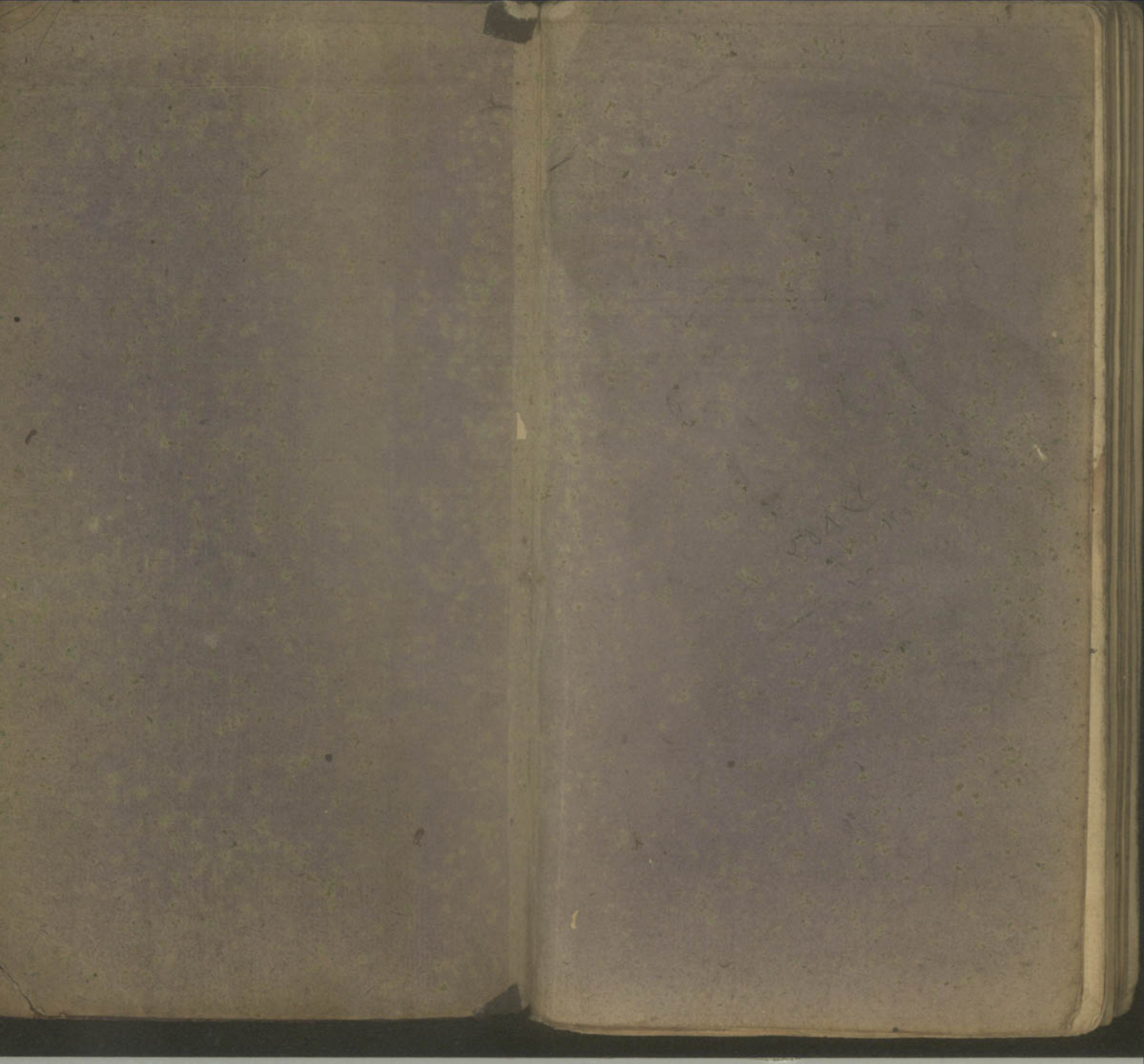
۱۰۹۴ ه

تمت بعون الله تعالی

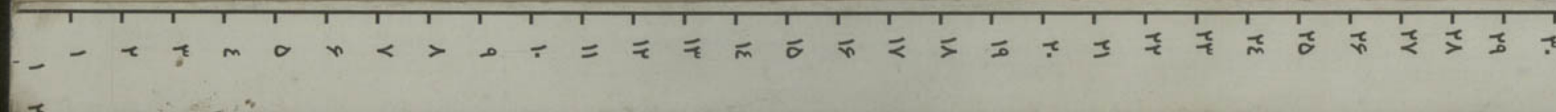
تم

٩٢٢

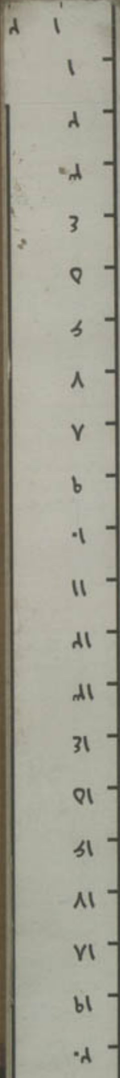
٩	
٢٠	
١٠٨	
٤٥	
١٠٠	
٢٨٢	
٤٥٠	
٢٠	
٢٠	
٤٦٧	
٤٠	
٤٢٧	
٥٠	
٤٧٧	
٥٠	
٥٢٧	
٢٠	
٢٠	
٦٠	
٦٢٧	
٢٠	
٤٥	
٦٩٢	
٢٠	
٧١٢	
٢٠	
٢٤	
٧٥٦	
٢٠	
٢٠	
٤	
٨٠٠	



دیوان شوکت بخارا



دیوان شوکت بخارا



این دیوان [illegible] پادشاه

[illegible] عبد الصمد [illegible] بتاریخ [illegible]

[illegible] ۱۲۵۲ [illegible] روز [illegible]

[illegible] ماه [illegible]

[illegible] ۱۲۶۱ [illegible]

بقیمت [illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

زهی بدرقت غمت عشوه خیز محملها		پری بشیشه ز خارره تو آبلها
گمان برند که پیداست آتش از منزل		ز بس پرید براه تو رنگ قافلها
چو مرغ دانه بمنقار گشته است قلم		ز بیم خوی تو از بسکه شد گره گلها

بمجلسی که دهی رخصت نظاره چو شمع
فروزم از نگه گرم خویش مشعلها

خدایا زنگ تاثیری کرامت کن فغانم را		بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را
تنم را بسکه ضعف تیره بختی ناتوان دارد		کند چشم سیاه مژگان تصور استخوانم را
امید نکهت رحمی ز بی پروا گلی دارم		که آواز شکست رنگ بشنید از فغانم را
ز رشک غنچه گل موی آتش دیده را ماند		خس و خاریست از مژگان بلبل آشیانم را

نهالم خورده آب از جوی طبع خویشتن شوکت
بهاری میکند گر افسری برگ خزانم را

کشد بیاد تو بحر از حباب ساغرها		صدف بنام تو بندد [illegible] گوهر را

دماغ زخم شهیدان زکام گشته که باز		بخون نکهت گل آب داده خنجر را
ز لب رویش نشود چین جدا که این شمشیر		ز موج آب بزنجیر کرده جوهر را
بود محال که خونی تراود از رگ من		مگر ز آهن پیکان کنند نشتر را
نظر بجانب دنیا نمیکند قانع		هما چه کار کند استخوان گوهر را

بخاک پای تو ای قبله سرافرازان
بسر کلاه نمد دیده ایم افسر را

زهی ز نشئه ذکرت جنون و مستیها		پری بشیشه ز نامت نگین هستیها
بیا ز زلف تو امشب ز راه آب مرا		نهد سایه گل بدو می پرستیها
رسیده باده بفریاد ناتوانی من		کمان تاک کشیدم بزور مستیها
فریب ساده دلیهای اهل زهد مخور		که هست آینه محراب خود پرستیها

بوادیی که مرا عشق میبرد شوکت
بود طپیدن دلها بلند و پستیها

بیاد شوخی قدت ز مطلع تا بمقطعها		بهم ز معنی رنگینی گل انداز ند مصرعها
نشد روشن بروی نیک فهمان وقت سازی		که یک سر افکنند این شاهدان از چهره برقعها
ز صحبتها مجو سامان جمعیت که میدانم		که همچو دسته سنبل پریشانند مجمعها

زصحبتها

چنان انجام از آغاز معلوم است آصفی را ... که مقطعها بکوشش بیشتر آید ز مطلعها

ترا شیدیم از سنگ قناعت ما قدح شوکت

دگر نبود دماغ صحبت ساغر مرصعها

جمع گرداند خدا از خواب پریشان مرا ... کی بغفلت سبزهٔ خوابیده مژگان مرا

دامن دشت جنونم دلکشا افتاده است ... بوی گل ریگ روان باشد بیابان مرا

آمده شب بسکه دارند از ره چشم بدل ... خونش نگاهان توتیا کردند مژگان مرا

از هجوم داغ دل شد چاک آخر سینه‌ام ... موج گل انداخت دیوار گلستان مرا

بسکه دل تنگم بیاض دیدهٔ پروانه‌ای ... شمع کافوری تواند شد شبستان مرا

هرزه میگردم ز بس ترسم که گردد روز حشر ... پای فرد ستیی که گیرد طرف دامان مرا

سعیها کردم ز لب بند خموشی وا نشد ... کرد خون آخر عقده چون تبخاله دندان مرا

نیستم شوکت تماشائی بچشم دیگری

همچو سوزن خود بچشم است مژگان مرا

فروزان کرد برق شعلهٔ افسانه ما را ... زبان چرب شد روغن چراغ خانهٔ ما را

رهائی چون توان از حلقهٔ چشم بتان دیدن ... بود زنجیر از موج پری دیوانهٔ ما را

بود مشت گل ما از غبار راه بیهوشی ... نخواهد رفتن بگردش آمده پیمانهٔ ما را

بنای ما خراب از منت تعمیر میگردد ... کند تر دستیٔ معمار ویران خانهٔ ما را

هلاک از زلف بخت تیرهٔ ما عقده میباید ... هما از استخوان خود کند گر شانه ما را

بر انجمن ز بال خود ای شمع سبکروحی ... بگردان گرد خویش آزاد کن پروانهٔ ما را

نمیباشد بطالع تخم ما را سبز گردیدن ... ز زیر خاک آرد مور بیرون دانهٔ ما را

علاج سوز مخموران زلالی خم بود شوکت

بیار از تهٔ دریا خاک آشنا نهٔ ما را

شنیده اند بتان بسکه از من کلام مرا ... نوشته اند بآب عقیق نام مرا ۲

به بزم بی لبش از بسکه واژگون شده است ... حباب باده تصور کنند جام مرا

چگونه بال سمندر نسوزد از گرمی ... که برق هم نبرد سوی او پیام مرا

خیال معنی نازک چنان ضعیفم کرد ... کسی چو نکهت گل نشنود کلام مرا

چو طوق فاخته شد حلقه قامتم از غم ... چه سرکشی است بمن سرو خوشخرام مرا

جنون مزاجم و نبود دماغ گلگشتم ... خیال بوی گل افزون کند زکام مرا

ز بس بتربیت آماده گشته‌ام شوکت

نگاه گرم کند پخته فکر خام مرا

رسید نهال قد از شهد شیرین حلوا از زند خود را ... شود برق بلبلی خانهٔ مجنون زند خود را

۲. نبود دل دود سیه حاضر را

[illegible]

بنیاد از شیشه ام چون رنگ می بیرون زنند خود را

ز شوخیها خیالش را لحاظ نیست آرایی / پری از شیشه ام چون رنگ بیرون میزند خود را

بکف شمشیر موج بوسه‌ای آید خمارش / که میخواهد بقلب آن لب میگون زند خود را

غبارم توتیای دیدهٔ طاووس میگردد / سبو چون سنگ از بسکه دیگرگون زند خود را

به بین عیش و غم شوکت که چون کارش بسر افتد / ز دست شعله بگیرد به جگر خون زند خود را

بود بکشور بخت سیه تنگ دو ما / چو میل سرمه بود سرمه دان قلمرو ما

بیکدگر هنر و عیب ما بود توام / شده است سبز بیک خوشه گندم و جو ما

دگر چه حاجت پوشش که این بود ما را / چو شمع پیرهن تنگ زیر تو ما

چنان بپای لب مصر دل پر از شهد است / که نیشکر نشود بند در قلمرو ما

بقدر خم شده شوکت طپیده ایم بخون / شفق نگار بود ناخن مه نو ما

کشد بدام رگ بوی گل دماغ مرا / زند بپیرهن رنگ آستین چراغ مرا

دم بخت زیک تار بود بافته اند / حریر بوی گل و پنبهٔ دماغ مرا

بزور باده خود این پیاله میگردد / چو چشم گردشی از خود بود ایاغ مرا

ز زاهدان بشهد قناعت چشم که نیست کهی / چو گوشه ابروی گوشهٔ فراغ مرا

بپای شوخی

بجز در گهم روی ما از ره مروت

نی شیشه رطب یحت لوزخو گردانند

بپای شوخ چشمی دلم شود روشن / فتیله از رم آهو بود چراغ مرا

گلم ز شاخ تماشا فریب بیرون دید / رگ سراب دهد آب رنگ باغ مرا

ستاره سوخته انجمن منم شوکت / بناف لاله ببیند نافه داغ مرا

ناله از خاک دهد کشتهٔ مژگان ترا / کفن از صبح بهار است شهیدان ترا

دشت حسن نظر کن که جدایی بینم / همچو مژگان ز رخت سایهٔ مژگان ترا

شده پیراهن گلگون تو از رنگ شراب / باشد از قطرهٔ می تکمه گریبان ترا

میرسد بیشتر از نکهت گلها بمشام / رنگ گل بسکه بود شوخ گلستان ترا

دور از تو نشئهٔ می باشد عذاب ما را / زنجیر آتشین است موج شراب ما را

ویرانهٔ دماغیم تاب خطر نداریم / سیلاب نکهت گل دارد خراب ما را

ما را چو قطرهٔ خون از چهره میچکد رنگ / از بسکه گرمی دل داده کباب ما را

کس را براه شوقت سبقت بما نباشد / یک گام سایه پیش است از آفتاب ما را

مسند نشین خاکیم عالی مقام فقریم / آمد ز مبدا فیض شوکت خطاب ما را

نشینان را

گرانی میکند کثرت بدل وقت گزینان را | غم صد رو تعلق یک بود خلوت گزینان را
هوای این نکته روشن از زبان شمع مجلس شد | که پی آگه بپایان سرکشی بالانشینان را
ز وضع خوشی توان دانست حال دو عالم را | که از همواری پشت است عینک دوربینان را
ز عکس لاله‌ها آئینه داغ عاریت دارد | چه نقصان از سواد کفر باشد پاک دینان را
دریغ از کس نمیدارند خوبان نور عشق را | ببینی خوشی وسعت [illegible]
شعور شیاعیان چون دیده لعل از یک شد | که بوی گل نباید برگ گل باریک بینان را

قلم بالد بخود ستم از حدیث حاسدان شوکت
که تحسینی دگر باشد حسد حرف آفرینان را

تا

ندارم امتیاز از ساکی اندوه شبنم را | چراغ کاروان کردم تصور چشم رهزن را
ز بار خاطر خود میکند سرگشتگی عاشق | گرانجانی سبک پرواز میسازد فلاخن را
دلیل فتنه باشد اتفاق دشمن عاجز | صف موران بود دود چراغ برق خرمن را
بقدر ظلم خود ظالم مکافات عمل دارد | نمیباشد بسوزن احتیاجی خار دامن را
چنان از گریه کلفت گشت ظلمت سرای من | که میل سرمه شد خط شعاعی چشم روزن را
فزون از صحبت آئینه گردد خودنمائی | نماید شیشه گوهر پر آب روشن را
بدست خود گریبان دم را زاطفی دارد | که نتوان کشید از دست تو تصویر دامن را

خیال سبزی گشت از ناله فرم گلستانی چو تو | که شد منقار بلبل رخنه دیوار گلشن را
کجا فکر متین را حاجت اصلاح کس باشد | نباشد احتیاج آب گل دیوار آهن را

ز بار محنت جیبت جنونم دوختی شوکت
دو سو آید بهم چون حلقهٔ زنجیر سوزن را

مسخر کرده از اهل جنون اقلیم هامون را | سواد چشم آهو چهره بادامیست مجنون را
بخاک و خون حسرت کوه کن مستانه میغلطد | خیال ساغر می کرده نقش پای گلگون را
اثر نی از هنرمندان نباشد جز هنر باقی | بود لوح مزار از خشت خم خاک فلاطون را
کباب شعلهٔ رخسار او گردم که میسازد | بشمع انجمن گرداب خون فانوس گلگون را

بچشم من نماید چشم دل شوق قلم شوکت
خیال مصرعهٔ رنگینی کنم فوارهٔ خون را

مخور بهر خدا از شیخ خونی می پرستان را | مکن زنار چون تسبیح مرجان سبحه دندان را
بزیر خاک بعد از حسرت چشمت بود مشکل | کفن از پرده بادام میباید شهیدان را
بیابانی که از حسن تجلی زار میگردد | ید بیضا کند مور کف دست سلیمان را
نگاه هم شیر مست اختلاط از فیض تماشایی | صفای مغز بادام است پشت چشم جانان را
تمنای لب لعلی که خونش را بجوش آرد | که آب لعل از چشم میجوشد بدخشان را

سلیمان را

بلب بگذار از گفتار مهر خاموشی شوکت
بود تیغ دودم حرف مکرر بی دماغان را

گوی خاموشی نگه دیگر بپوشد راز ما — سرمه بگریزد چو دود از شعلهٔ آواز ما
طوطی ما خود بخود چون آینه نتواند پرید — ابروی خوبان بود بال و پر پرواز ما
یک نگه ما را ز روشنگر کفایت میکند — گردش چشمی بود بس صیقل پرداز ما
کی بجا هم کاه ما را منزل اول بود — باشد از شوق طلب انجام ما آغاز ما
ما چراغ خود از خورشید روشن کرده‌ایم — سایه افکن میکند زیر از شعلهٔ آواز ما
شب که از رخسار بزم او تماشا داشتیم — بود مژگان از نگاه گرم آتشباز ما
هر دو عالم را ز یک تصویر کردی جوی شیر — آفرین ای تیشهٔ فرهاد شیرین ساز ما
یاد ایامی که با ساقی تلاشی داشتیم — سبحه می‌افتاد زیر پا ز دست انداز ما

آستین دهر تنگ و دست استغنا وسیع
زین سبب شوکت نمی‌گنجد بعالم ناز ما

میبرد آزاد ای دست فطرت رنگین ما — بوی گل را چیده از شاخ هوا گلچین ما
دیده ام از بسکه خشتی چشم سیاهش با گلاب — میتوان افشاند گرد سرمه از بالین ما
از حدیث گریهٔ ما خون رحمت می چکد — خواب را رنگین کند افسانهٔ رنگین ما

مابصد

ما بصد برق تجلی کی رویم از جای خویش — کوه را سنگ فلاخن میکند تمکین ما
گاه چون زنار بندان کمند و صد تسلیم — کافرست آنکس که ایمان میکند تلقین ما
با وجود سختی جانی خاطر ما نازکست — ریختند از شیشه رنگ خامهٔ سنگین ما

دین فروشی بود شوکت کار ما زاهد که هست
چارسوی کفر لبریز از متاع دین ما

چه غم از زاهد افعی نما اندیشهٔ ما را — تراشیدند از سنگ فرد شیشهٔ ما را
بهر وقت دل ما آهن آسان نمیباشد — بود مژگان شیران جام آتشبیشهٔ ما را راه
محبت میکشد ما را بسوی خویش پنداری — که کوه بیستون آهن‌ربا شد تیشهٔ ما را
نهال بخت ما کی بهره از آب و هوا دارد — چه سود از آب همچون تار گوهر ریشهٔ ما را
ز خود موج شراب فکر با زم دارد از شوخی — بیاض چشم آهو پنبه باشد شیشهٔ ما را

به بزم دل خیالش شوکت امشب مست قامت
جز از ما رسان معشوق عاشق پیشهٔ ما را

چنان گرفت ز زندان دل اسیر مرا — که هست حلقهٔ زنجیر چشم شیر مرا
خیال روی تو دارد ز بوی گل مستم — رهی ببوی دماغست از ضمیر مرا
مرا بکنج خیال تو نیست حاجت فرش — جنون ز موج پری میدهد حصیر مرا

زبیستون سوی شیرین کشند شوق مرا — اگر بازیانه بود موج جوی شیر مرا

سخن چو میکنم از ناز چشم او شوکت

رقم ز خامه نیاید برون دلیر مرا

میتوان دانست از زخم دل اعجاز ترا — سوزن عیسی است پیکان ناوک ناز ترا

شبکه میکوهم بگلشن گم ترا چون بوی گل — میشنیدم از حریم غنچه آواز ترا

میکند شوخی بچشم از دیدنت نور نظر — از رم آهو بود مژگان نظرباز ترا

میشود طوطی خموش از صحبت آئینه ات

داده شوکت چشم او از سرمه پرواز ترا

پیاله نقش دگر زد ز رخ فرنگ ترا — شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

بیک اشاره پی منت کمان چه کشی — ز رنگ چهره کوفری بود خدنگ ترا

ز سایهٔ مژه چشم مور بست قلم — چو میکشید مصور دهان تنگ ترا

فتاده ایم بسودای ناز مژگانت — همین متاع بود بندر فرنگ ترا

ز حرف سخت تو هرگز مرا گرانی نیست — کشد بگوش خود شیشه بار سنگ ترا

حسن چندان که بموج ناز بحر نور را — گوهر غلطان کند بیتابی دل طور را

تربت اهل فنا باشد همانا گل فنا — داده آخر تخته تابوت شد منصور را

مدعا حاصل

مدعا حاصل بهر جا گشت ما را منزل است — تنگ شکر مصر باشد کاروان مور را

مطرب فقرم بهر جا طرح عشرت افکند — منصب چینی نوازی میدهد فغفور را

بهره مندی نیست اهل حرص را از مال کس — استخوان دندان نمیگیرد دهان گور را

زان نمیتوان حواس خویشتن را جمع کرد — چون کنم شیرازهٔ خرمن میان مور را

تاب غربت نیست ای چینی ترا نازک دلی — چون شوی دور از وطن آواز کن فغفور را

می نهم شوکت نیستانی بداغ خویشتن

از کف دریای آتش مرهم کافور را

بسرمه ناز کند نرگس سیاه ترا — بچشم سرمه کشد گردش نگاه ترا

چه شیرمست غزالی که آهوان حرم — ز مخمل مژه کردند خوابگاه ترا

ز هم نمی گسلد رشتهٔ نظارهٔ من — بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

نزاکت تو نسیم بهار شوخیهاست — ز بار سایهٔ گل کج شود کلاه ترا

کی ز دیده ما ای غزال خواهی رفت — در بسته ایم بصد رشتهٔ نگاه ترا

مکن بموی سر خویش نازش ای مجنون — رسیده از نمد فقر یک کلاه ترا

بفکر دیر و حرم اینقدر مباش که شد — حیات قطع بمقراض این دو راه ترا

بکس چگونه توانی کشاد راه طمع — چنین که سد رمق گشته سد راه ترا

دگر منوش می از جام بیخودی شوکت
رهست فتاده بسبزی که نیست راه ترا

صبح میگردد سیه مست از سواد شام ما ... بیقراری میبرد سیماب از آرام ما
خود بخود آوازهٔ ما موج مشرب میزند ... عنبر آب نگین باشد سواد نام ما
آسمان تمهید ضعف طالع ما میکند ... گردش رنگ است گویا گردش ایام ما
ما بفیض انتظار صید بی جان خوشدلیم ... ورنه گرداب رم آهوست چشم دام ما
از تو امشب خانهٔ ما را صفای دیگر است ... گوهر مهتاب باشد خال روی بام ما
ما بزور عشق سرگردان عالم گشته ایم ... لذت سیر نهانی می آید بگردش جام ما
گلشن ما را نسیمی نیست غیر از دود آه ... سرمه آلود است چون چشم بتان بادام ما
صفحهٔ دیوان بود ما را بیابان حرم ... لفظ بی معنی است جامهٔ احرام ما

از کمال عشق واديم آن قدر سرگشتگی

هست دم

مشکل ما گشت آسان شوکت از اقبال عشق
شد بهم شیر و شکر آغاز ما انجام ما

بیاض گردن مینا نمودم اهل تقوی را ... کشیدم سرمه از لب زمرد چشم افعی را
نجات مشکل بود چیدن از ارباب علایق ... بود کلمیخ آهن سوزنی دامان عیسی را
بسوی راستی دل را هدایت کند کجی باشد ... عصای آبنوسی به زمیل سرمه اعمی را

بزم وصل

به بزم وصل هم مجنون ما فکر جنون دارد ... خیال حلقهٔ زنجیر سازد زلف لیلی را
نفس سرو قد خوش جلوه اش نظاره میخواهد ... بگردش همچو چشم آرد ز شوخی طوق قمری را
تن او در لباس لاله گون لطف دگر دارد ... بود فانوس گلگون لفظ رنگین شمع معنی را
تماشای صفای ساعدی دارم که میترسم ... بچوب آخر زنخل طور بندد دست موسی را
غبار هستی ما دود چشم ما بود ورنه ... توان از روزن دل دید مهتاب تجلی را
ز روی دل سخن رفعت اقبال می یابد ... ببال جوهر آئینه پرواز است طوطی را
بپای او کشیدیم باده صد رنگ فکر امشب ... سحر از کوچه مصرعه گرفتم مست معنی را

دارد

ز احوال زمان عمر آگه نیستی شوکت
چه میدانی ورق گردانی دنیی و عقبی را

چنان دور از تو دارد بزم رنگ ناتوانی ها ... هم رنگ می برنگ می نشیند از گرانی ها
نمیباشد تماشا اختیار دل ضعیفان را ... بدنبال نگاه خود روند از ناتوانی ها
به خاطر آئینه رفتی دیده خود تنها ... طبیب نبض دلم با آب که از بدگمانی ها
به امید جفا بودیم با هم بر سر راهش ... فزود دل را ز بیم شرمندگی از مهربانی ها
نگه امشب ندیدیم قوت نظارهٔ رویش ... نگاهم پای خواب آلوده بود از ناتوانی ها
بریدن از علایق خویش با قطع نظر باشد ... بهم آوردن مژگان بود داغ فشانی ها

حسب الحکم ... ۲ ... از ... عزیز ... ورود ...

به پیری که زنقش زندگانی دل کند منعم … که دارد خاتم قدش نگین سخت جانیها
سینه بجتیی نگردد سرمهٔ خاموشیم شوکت
که دارم از نگاه گرمش این آتش زبانیها

میزند موج از سرمان و سرشار ما … روی پژمردن نمی بیند گل دستار ما
عرض ما حسن قبول خاطر خوبان نیافت … شد نشان تیر بیجوری استخوان طومار ما
صیقلش از موج سیلاب حوادث داده اند … میتوان رو دید چون آئینه از دیوار ما
کلک ما فوارهٔ آب زمرد گشته است … بسکه از تحریر خطش سبز شد گفتار ما
نیست شوکت معنی روشنگر دکار ما عبث
وسمهٔ ابروی صیقل میشود زنگار ما

غفلت افزون شود از سیر گلستان ما را … سرمهٔ خواب بود سایهٔ ریحان ما را
بی گره تر زخم طرهٔ موجم که بجبر … عمر باشانه زند از پنجهٔ مرجان ما را
مور ما عزم ره ملک قناعت داده … شاه رایت کدورت سلیمان ما را
نیست جز زخم ندامت زجهان حاصل ما … کف افسوس بود زخم نمایان ما را
بسته بودیم لب از بوسهٔ لعلش شوکت
خط او رنگ طمع ریخت بدندان ما را

ای ز آب لعل لبت پر از لبت پیمانها … تختهٔ مشق پریشانی ز زلفت شانها
تا شب مجلس رنگ شوخی ریختی … حلقهٔ چشم غزالان شد بیمانه ها
بوریا حاجت نباشد کلبهٔ عشاق را … فرش از بال سمندر دارد آتشخانها
باده ما خورده است از خون شهیدان زمین … از سر فغفور دارد خاک چینی خانها
جان غبار آلود گردد از ملاقات بدن … سیل می آید برون چون آئینه ویرانها
کار ما از انفعال خصم گیرد کمال … سبز گردد زابروی خوشه چینان این دانها
امتیاز از هم نباشد عاشق و معشوق را … تا بکی نا آشنائی ای ز خود بیگانها
بادهٔ ناز بتان را نشهٔ خاموشی بود … از غبار سرمه باشد خاک این میخانها
سوختیم از هجر همچون شمع بیجا سوختیم … شد کف افسوس ما آخر پر پروانها
میتوان از خشت خاکم رنگ چینی ریختن … طینت فرهاد شد از خاک کشتن دانها
شیخ ما شوکت براه خشک مسجد میرود
آب اقبالت گویا در ره میخانها

آتش خوبی تا شده گرم عتاب ما … از خویش رفتن شرر اندر اضطراب ما
یکرنگ گشته ایم ز مشرب بکائنات … گردد شیشه آب ز درد شراب ما
خود را بغیر آب ز همت گرفته ایم … خالی ز مغز نیست چو گوهر حباب ما

ای ز لبت لعل

ازدست بی‌نصیب کسی همچو ما مباد — رنگ حنای دست قدح شد شراب ما

از بسکه تن براحت دنیا نداده‌ایم
شوکت پی دز بالشی بر رنگ خواب ما

بعاشق نسبت دیگر بود پیوسته یادش را — نگهدارد از خزان یارب بهار اتحادش را

بچشم فرم یارب جلوه گر از دور می‌آید — در چین چشم غزالان است شوخیها سوادش را

بهر صحرا که میگردد تجلی افکن از رشد — کند همچون ید بیضا مصفا گردبادش را

بمصر روزگار آخر عزیزی شد خریدارم — در یوسف نام میباشد غلام خانه زادش را

بیاض دیده‌ها شوکت شد از شعر تو نورانی
بطومار زبانها میتوان بخشید سوادش را

فکر خامی نیز بند سر ز دل پاک مرا — پخته گردد سخن از شعلهٔ ادراک مرا

گشته نور نظرم صاف بصد چشم دل — بوی گل نیست نهان از نظر پاک مرا

شعله‌ام را نبود قوت بی خود دیدن — میتوان کرد بزنجیر ز خاشاک مرا

بسکه ناقص بود اسباب نشاطم در باغ — شیشه تا آب نشد سبز نشد تاک مرا

نیست فرق لفظ حباب بی معنی نشود — در نظر موج شراب است رگ تاک مرا

جای بخت شده خورشید ز جامم شوکت

میتوان کرد

میتوان کرد کفن ز اطلس افلاک مرا

رخسار او چو مد نظر میشود مرا — مژگان رگ نگاه دگر میشود مرا

ضعفم رسیده است بجای که بعد ازین — رنگ پریده بالش پر میشود مرا

چون میکنم بروی عرقناک او نظر — مد نگاه تار نظر میشود مرا

تیغی کشیده است بچشم نگاه تر — تا گریه برو که مد نظر میشود مرا

از خویش میروم بخیال خط کسی — قرص بنفشه زاد سفر میشود مرا

شوکت نژاد دودهٔ اهل مصیبتم
طفلی که شد یتیم پدر میشود مرا

زهی موج نگاهت جوهر تیغ تغافلها — بدور کاکلت کوتاه زنجیر تسلسلها

شگفتن خود بخود باشد بهارستان فیض را — نسیم این گلستان نیست باکداوی گلها

بصحرا جنون کشتم حنا تخم پریشانی — که چون موی سر دیوانها روئید سنبلها

بدشت ناز او تا میرسد گل میکند حیلها — فغان از غنچهٔ مکتوب چون منقار بلبلها

از آن گلگون بیاض دیده تا کردم رقم شوکت
فرنگی خانه شد دیوانم از رنگ تخیلها

از باده رنگ کردم سیمای کاغذی را — از شعله آب دادم گلهای کاغذی را

۱۰

زنهار و مرهم او افتاده طلاقی بیم
چشم ابیان بصورت دریای کجا نگار
لبریز

طومار میفرستم از حال خود بجانانان　　باید بشعله رفتن این پای کاغذی را
بنیاد آسمان شد ویران ز سیل اشکم　　یکقطره آب سنگ است مینای کاغذی را
از خاطر رقیبان چشمت نرفته هرگز　　چون آهوان تصویر صحرای کاغذی را
شوکت سفینه از نظم گشته رنگین
عنبر سواد شعر است دریای کاغذی را

برنگی گشت خطش از عذار آتشین پیدا　　که دود از آتش گل هم نگردد اینچنین پیدا
نگاه چون نشیند حرف نقش را کتب خوبان را　　که از آئینه عکس خط شود نقش نگین پیدا
نباشد آستین و ساعدش را اعتبار از هم　　صفائی ساعد او بسکه شد از آستین پیدا
ندارم جوهر شمشیر بر اکوهر طاقت　　مبادا چهره سبز اشرا شود از جوهر جبینش پیدا
زبسکه دید گرد خانه اش رنگ تماشائی　　نظر با پاش از دیوار چون مو از جبین پیدا
نگه چون سرمه میسوزد بمژگان تماشائی　　بهر جا میشود آن شوخ جولان آتشین پیدا
بطوف کوچش از بس فرزندان روبرو دارند　　نمیگردد ز جوش آسمان آنجا زمین پیدا
نماید عیب از آئینه کوچش هنر شوکت
نشان پا براه کوی او نقش جبین پیدا
وصال خاک را ان میکند امداد شاهان　　در بار شهیر معدن کشد تخت سلیمان را

[illegible]

محبت عاشق و معشوق را یکرنگ میسازد　　حریر شعله پیراهن بود آتش پرستان را
بتان هند را میل شکر خوا لبت پیدا ری　　پر طوطی بیالین کرده اند این چهره سبزان را
نگهدار از شکستن رنگ تشبیه مرا یارب　　گل سیب زنخدان گفته ام رنگ زنخدان را
رگ ابر خدنگ او چو از ابر کمان خیزد　　کند همچون صدف در استخوانم آب پیکان را
بزیر خاک بردن حسرت چشمش بود مشکل　　ز سنگ سرمه لوح خاک میباید شهیدان را
ز شرح چشم گریانی　　ز شرح چشم گریان کرده ام از بس رقم شوکت
ز موج آب گوهر بسته ام شیرازه دیوان را
قطع سخن بود ز خموشی بیان ما　　باشد دو پاره بیت ز تیغ زبان ما
مارا سواد چشم کسی سرمه داده است　　باشد صدای جنبش مژگان فغان ما
ما خو بتلخکامی ایام کرده ایم　　باشد دهان مار نمکدان خوان ما
پرواز کرده ایم و گرفتار گشته ایم　　دامی بسوی دام بود آشیان ما
اقبال در شکستن ما جوش میزند　　دارد صدای بال هما استخوان ما
گل از شکسته رنگی ما غنچه میشود　　رنگ بهار ریخته اند از خزان ما
از ناوک نگاه پر از ناز گشته است　　همچون بیاض چشم بتان استخوان ما
مارا بطور ما نگذارند زاهدان　　چین تار سبحه است بعد کف عنان ما

خم گشته است قامت مالذگی او … زه کرده اند از رم آهو کمان ما
شبها بجای کپای سگانش نمیرسد … چون ماهتاب فرش بود استخوان ما
کامل بود عیار جنونم که بار ها … چشم غزال شد محک امتحان ما
شوکت بیاد گرم روزی چرا خوریم
چون پخته شد ز شعلهٔ ادراک نان ما

خراباتست زاهد میشود مقصد پدید انجا … سفید آب عروس جام کرد موی سفید اینجا
جوستان هر طرف دیوار اینه در بیاد افتید … مگر روزی مصور صورت تاکی کشید اینجا
نمیباشد گل بیحاصلی باغ محبت را … گل خورشید می آید برون از نخل بید اینجا
متاع سرمه دارد کاروان ما سیه بختان … جرس هم از دل خونها ناله تو اند کشید اینجا
ریاض عشق آب جوی وحدت میخورد شوکت
گل رعنا بود شام غم و صبح امید اینجا

بود معانی پیچیده مضمر مینا … ز موج باده عیانست جوهر مینا
پنبه بمجلسی که رسد فیض از بهار خطش … گل بنفشه شود سبزهٔ سر مینا
دگر بسنگ سر خویش را چرا نزند … که رفت گلبدن باده از بر مینا
ز شوق دیدن از روی آتشین شوکت
نظاره گل

نظاره گل کند از دیدهٔ تو مینا

آفت آخر فرد زنگار کلفت سینهٔ ما را … هجوم طوطیان گرداب گرد آئینه ما را
لباس فقر بود از دست ما جمعیت خاطر … ز سنبل بافتند این خرقهٔ پشمینهٔ ما را
رگ موج هوا چون تار مژگان سرمه آلود گشت … در افشاند ست از داغ غبار کینه ما را
بود ویران ز موج بیقراری با دل عاشق … خرابه باشد از موج گهر گنجینهٔ ما را
بنا شد صبح شنبه چون بیاض گردن مینا … بیا ساقی سحر گردان شب آدینهٔ ما را
صفای سینه کم از شمع کافوری نمیباشد … چه حاجت پرتوی شمع دگر گنجینهٔ ما را
ببام لوح معنی چون کنیم اندیشهٔ رفتن
کشد از سطر سطر شور شوکت زینهٔ ما را

وضع ابنای زمانرا صاف میخواهیم ما … زین صدفها گوهر انصاف میخواهیم ما
ساغر ما از صدف پاکیزه تر افتاده است … باده را چون آب گوهر صاف میخواهیم ما
طینت ما را خمیر از خون عنقا کرده اند … آشیان خود بکوه قاف میخواهیم ما
ما بجوب ورشته حل شوکت شناسا نیستیم
بهر نقد خویشتن صراف میخواهیم ما

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آئینه را … رخ تو مرهم کافور داغ آئینه را

نمی‌کشند ز کس صاف گوهران منت | بود فتیله ز جوهر چراغ آینه را
کدورتست بهار ریاض خاطر ما | بس است سبزهٔ زنگار باغ آینه را

علاج کلفت دل از غبار غم باید
بس است مرهم زنگار داغ آینه را

تا به بزمت کند اظهار بد و خوب مرا | میرسد پی که رساند بتو مکتوب مرا
همچو تاری که برون کشی از عقد گهر | دل بدل راه بود سالک مجذوب مرا
یوسف است که از یک نگهی مست کند | پنبهٔ شیشهٔ می دیدهٔ یعقوب مرا نگهی
شبکه از سرو قد یار رقم میکردم | بود مسطر ز پر فاخته مکتوب مرا

شوکت آن گلشنم در دم که نویدست بخواب
شبنم صبح قیامت گل آشوب مرا

ره که بود بخلوت ناز تو آه را | بیرون کند ز آینه عکست نگاه را
از بس دلم بیاد تو چون دیده روشنست | مد نگاه خیال کنم دود آه را
از بهر خواب دیدن زلف تو شانه‌ام | خوابانده‌ام بنکهت سنبل نگاه را بنجر
شد تکیه‌گاه راحت ما سنگ کودکان | از کوه با بکوه بود پشت کاه را
راهی که کوتهست و دراز است بی‌رفیق | باشد دو پای تیغ دو دم قطع راه را

بمداد بمداد

بیدار دل کسیست که وضع ملایمش | گیرد بموم آینهٔ صبحگاه را
دیر و حرم بدیدهٔ روشن گهر یکیست | پیچیده چون دو رشته بهم این دو راه را
مستم ز صاف بادهٔ لعلی که کرده است | آلودهٔ شراب حریر نگاه را

شوکت ز فیض صحبت خود بارها بهم
آمیختیم چو شیر و شکر مهر و ماه را

خانهٔ دل که شد از روی تو روشن آنجا | خون خورشید زند جوش ز روزن آنجا
گردش چشم تو سرگشته کند مژگان را | سرمهٔ خواب بود سنگ فلاخن آنجا
دل من آب شده حسرت باغی که بود | شبنمی را گل خورشید بدامن آنجا دل من
نیست بیگانه کسی بتکدهٔ وحدت را | می‌تراشد صنم از چوب برهمن آنجا صنم
دل ما مشت کبابیست بد شیشه که بود | نگه گرم غزال آتش ایمن آنجا

شوکت از فروغ ما تخم شرر سبز شود
برق چون مور برد دانه ز خرمن آنجا

بهر کس وا مکن چند از زبان عرض مطلبها | بدندان طمع زنهار مکش عقدهٔ لبها
طلوع صبح امید بیاض دیده را ماند | ز ضعف بستند چون مژگان بگرد ظلمت شبها
سیه بختی چراغ اهل دل را میکند روشن | ز رشک سوده‌ای شب تازه گردد داغ کوکبها

سنخود مغنی

نمی‌بینم برات بخکسی رشتهٔ صحبت — ز بس چون چشم سوزن تنگ اقبال است مشرب

کند فیض خموشی صاحب دیوان سخنور را — بهم آید دو مصرع چون بهم می‌آورد لبها

بهم تقوی و مستی آنچنان یکرنگ شد شوکت

که نتوان فرق کرد از صاف مشرب درد مینا را

فلک طاقت نمی‌آرد نگاه گرم مردان را — ز برق چشم شیران آتش افتد این نیستان را

ز چین لطف او صد کاروان مشک می‌آید — کشیده‌ای زلف خوبان تخته بند از شانه دکان را

گل محجوب او چون پرده از رخسار اندازد — کند مژگان بلبل خار دیوار گلستان را

به بزم او کشیدم آه سرد از دل چه دانستم — که سردی میشود از شمع کافور این شبستان را

از هم

نزاکت آنقدر دارد که گوید نگاه من — برنج چون سایهٔ مژگان خود خوابانده مژگان را

فغانی سرکن ای زنجیر در بزم جنون کامشب — دماغ از شعلهٔ آواز مطرب سوخت زندان را

چو نبود حسن باطن زینت ظاهر چه کار آید — چرا تصویر یوسف میکشی دیوار زندان را

بملک عشق میبرد حسن گل از زمین شوکت

بود مشرق همان چاه زنخدان ماه کنعان را

داغ محبت بگو دارد دل مهجور ما — دانهٔ خود از دهان برق گیرد مور ما

ساده لوحی گشت ما را چارهٔ داغ جگر — شد صفای سینهٔ ما مرهم کافور ما

باغ را خوش

باغ را خوش آب و رنگ از چشم گریان کرده‌ام — خندهٔ گل را نمک بخشد دل پرشور ما

عمرها شد ز فیض ناتوانی جاودانه — واله از خاک سلیمان سرمهٔ چشم مور ما

کلفت ایام ما را صاحب آوازه کرد — خاک چینی شد غبار خاطر فغفور ما

بیکسی از اهل دل تصدیق جنون ما نکرد — گشت چوب دار سبز از گریهٔ منصور ما

گشت در آغوش همطلب بهشتی سرگشتگی — شد بیابان مرگ در دشت سلیمان مور ما

شوکت از چرخ فلک طالع ما شد خراب

آب این فیروزه شد سیلاب بنیاد ما

به ورگ

میزند طعنه زلف کجی بیغش جوگان سنبل را — میکند گوشه‌نشینی طرف کلاه گل را

غنچه یک شیوه بیغرضیت سراپای ترا — جنبش گوشهٔ ابرویست خم کاکل را

حسن را چون بدل افتد هوس صحبت عشق — گل سراغ از سر بازار کند بلبل را

سیر در گریهٔ من بهرهٔ خود گردون را

سیل پر زور کند موج قصور پل را

رخت نشانه نکاکستر آتش گل را — شکسته حلقهٔ زلفت طلسم سنبل را

کسی که بوی حقیقت شنیده میداند — که از گلاب سرشتند خاک بلبل را

ملک گذشت غم اندیشه گرم رفتن تا — ز گرد باد چرخ شعلهٔ تو گل را

خیال خط تو چون گرد بال شوکت — بنفشه زار کند گلشن تو گل را

فرو کسی که می ناب میخورد اینجا — ز زهر چشم قدح آب میخورد اینجا

ز آفتاب قیامت خلاص باد کسی — که زیر سایهٔ مهتاب میخورد اینجا

نمیکشد چمن ناز باغبان منت — صنوبر از دل خود آب میخورد اینجا

بود بدیده چو مژگان کسی عزیز که او — بطاق ابروی محراب میخورد اینجا — احباب

هر روز حشر نصیب کسی بود کوثر — که آب خنجر قصاب میخورد اینجا

زبیقراری مستان کسی بود آگاه — که می گداخته سیماب میخورد اینجا

گلی بلاله خورشید حشر خنده زند — که از نظارهٔ مهتاب میخورد اینجا

چو چشم یار خوش آید بدیده تا شوکت

کسی که باده بمحراب میخورد اینجا

امشب از شبنم گل سیراب می بینم ترا — از حیا تا گشته آتش آب می بینم ترا

غیرت از بیداری [illegible] — [illegible] خواب می بینم ترا

[illegible] — از تماشای خورشید خوش مهتاب می بینم ترا

[illegible] — بی گره چون ابروی محراب می بینم ترا

بنظر اهل

~~بنظر اهل صفا شوکت~~ بنظر اهل صفا شوکت ز صافی طینتی

هم صدف با گوهر نایاب می بینم ترا

بسکه بد آرائی دل میبرد از جا مرا — رنگ میگردد که از گوش کند پیدا مرا

از کسی نبود درین محفل تواضع در نظر — مصرعهٔ برجستهٔ من مینماید جا مرا

از تنگ ظرفی نماید راز دل [illegible] ام — [illegible] از رنگ بیرون آید از مینا مرا

گشته فرآب از خیال چهره سبز از خطوط — باشد از مژگان طوطی سبزهٔ صحرا مرا

دلنشینم بسکه شد مینا چون از خود روم — میکند از کوچه بند موج می پیدا مرا

میبرم مستانه شوکت از سر کوی کسی

میشود از باده مینا زیر ریزه پا مرا — ریزه ریزه

چو بیند شمع گلپوش آن بهار باده نوشی را — کند آگه بیرگ خود قبای شعله پوشی را

زماکس نشنود حرف سخن تا کردن ما را — زبس آهسته میخوانیم مکتوب خموشی را

بود تا پیش [illegible] کم حرفی سیه بختی فزودن باشد — سواد از سرمه میباشد صفاهان خموشی را

نباشد کار اهل زهد بی کیفیتی شوکت

نمیدانیم کم از می فروشی خودفروشی را

خیالات [illegible] بسکه سنگین کرد مطلع را — صدا خیزد [illegible] دو مصرع را

فلک حسن ترا از حسن یوسف کرد گلگون‌تر کر زنگینی تر کند شاعر مطلع حسن مطلع را
قدح را نام پیدا میشود از باده گلگون می لعلی نگین دارد میکشد جام مرصع را
بهار فقر را از چشم گریان آب رنگی ده بخون دل چو گل آلوده کن دلق مرقع را
حریر لفظ میباشد قبای شاهد مضمون حنا از معنی رنگین بود انگشت مصرع را

بذکر او خوش آید از جهان قطع نظر شوکت
که از فیض تخلص نامدار ابیاتست مقطع را

ای صبا بردی ز حرف چشم او هوش مرا پرده بادام کردی پرده گوش مرا
دشمنی دارد سر بالین ز سر تا پای من میخورد مور میانش خون آغوش مرا
گوشه میخانه ام گرداب مستی کرده است همچو خم کیفیتی دیگر بود جوش مرا
بلبل مهجورم اما ناز پرورد وصال میتوان از برگ گل کردن قفس پوشی مرا

پنهان نشود خط جبین صاف جبینی را
عینک زنگینی است خط نیر نگینی را

امروز قبا سرخ و خضابست و حسیب است تا میکده گلرنگ کند خانه زینی را زیبقی

خوشبوی کند گرد چو از طره فشاند
چون دسته سنبل همه رگهای زمینی را

زندگانی با عزیزان کی هوس باشد مرا دیده وا دید آمد و رفت نفس باشد مرا

از لباس مردم عالم نظر پوشیده ام جامه عریان تنی یک عمر بس باشد مرا
طینت من زیست گل دارد سرشت شعله را خاک من چون آب خورد انوس رنوشت شعله را
در حریم حسن او تر دامنان را راه نیست آدم آبی نمیباشد بهشت شعله را
سرکشی خیزد ز عهد سست ابنای زمان از گل انیقوم میمالند خشت شعله را مالیدند
میشود سبز از زبان سینه من تخم آه نیست جز بال سمندر سبزه کشت شعله را
کرد هجرانش مرا آتش پرست اشک گرم همچون شد از ره آبم کنشت شعله را
میکند دل انتخاب عشق بهر سوختن نیک میداند سپندم خوب و زشت شعله را

از پر پروانه گر عینک نهی شوکت بچشم
در شب تار یک خوانی سرنوشت شعله را

بسکه از خاموشیم خون شد بلب تقریرها از سخن رنگی ندارم چو لب تصویرها
کاروان شوخیم یکجا نمیگیرم قرار از سواد چشم آهو میزنم شبگیرها
چرخ را وسعت نمیباشد بار باب جنون آسیا عاجز بود از دانه زنجیرها
در دشت بیابان سودا پر جگر افتاده اند آتش این کاروان باشد چشم شیرها
دیده چون تحقیق بین شد میتوان نظاره کرد جوهر شمشیرها از سایه شمشیرها
خالی از شور جنون دارد گر اینجا ی مرا خارغم چون سبزه خوابیده تعبیرها

مروحی شوکت نمی بینیم زانبنای زمان
منکر داریم آدمیت دیدیم از تصویرها

روز ازل ز بخت سیه شد سرشت ما — باشد سواد هند خط سرنوشت ما
بی رنگ نیست گیاهی که میدمد — گویا که آب کاهربا خورده کشت ما
از آب و رنگ حسن صنم آب و خاک یافت — صد کعبه هست حلقه بگوش کنشت ما — آب و رنگ غارت
اندازهٔ فروغ محبت وجود ماست — آیینه دار قالب عکس است خشت ما

شوکت بکعبه قبله ابروی بیت هست
شیر و شکر شده است بهم خوب و زشت ما

گریهٔ حسرت بجوم مژگان خون فرسود را — نیست از باران خبر ابر شفق آلود را
هیچکس از تیره بختیهای من آگاه نیست — میکنم چون شعلهٔ ادراک پنهان دود را
غافلان را منزل آسودگی باشد وطن — نیست بالین غیر دامن پای خواب آلود را
بارها برگشته چون سنگ فلاخن کم است — گرد سر گردیدن من کعبهٔ مقصود را
نی امیدم از بهار است و نه بیم از خزان — منکه میدانم گل رعنا زیان و سود را

همچو من از نالهٔ شوکت کسی آگاه نیست
خوب میدانم زبان نغمهٔ داود را

صبح پیری

صبح پیری بر دمید از کف بنه پیمانه را — مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
خانهٔ من بهر آنکه گیرد خرابی را مگر — ریختند از نکهت گل رنگ این کاشانه را
آنکه شد آتش پرستی شرار از رو بازار گرم — نیست از خاکستر من رنگ آتش خانه را
پنجهٔ او در حنا از خون دلهای شود — راه اگر در حلقهٔ آن زلف افتد شانه را

[illegible]

عالم از فیض دل بیتاب شوکت میشود
شمع کافوری ز سیماب است این ویرانه را

هزار رنگ کند خواب گل ز بستر ما — زبال بوقلمون است بالش پر ما
بشور بختی ما در جهان مباد کسی — صدف شده است نمکدان ز آب گوهر ما
شدیم آب ز بس از غبار خجلت ما — که خاک کوی تو گل شد ز بوسه تر ما
بروزگار دماغی نمیشود پیدا — که داغ نیست ز بوی فتیله عنبر ما
مباد طعنه بجوهری زند دشمن — کشید صورت جوهر بروی خنجر ما
شبی که شعلهٔ حسنت بخواب ما آید — چو برگ لاله شود داغ گل به بستر ما
تهی ز بادهٔ خورشید میکند پهلو — ز خاک پای تو است کاسهٔ سر ما
گل از شنیدن مکتوب ما شکفته شود — کشیده اند ز تار نفس مسطر ما
غبار خاطر ما گر کسی نشوییم — درون آتش خود پر زنند سمندر ما

قلم ز نشئهٔ نامش ز دست می‌افتد — بجای نامه ببرد هوش ما کبوتر ما
نبود پریدن ما چون پریدن مژگان — بریده اند به تیغ نگاه شهپر ما
بجای طالع برگشته میکند گردش — شود سیاه‌تر از روی خال اختر ما
چه ناز دارد ایام میکشی شوکت
بیا که دختر رز گشته است مادر ما

دلیل راه سخن شد زبان خامه مرا — سواد دیدهٔ مار است گنج نامه مرا
خیال شمع رخ او چنان ضعیفم کرد — که میشود پر پروانه دود جامه مرا
زبسکه کردم از آن طرهٔ سیاه رقم — کشند روغن عنبر ز مغز خامه مرا
حساب شام فراق تو میکنم همه عمر — سواد بخت سیاه است روزنامه مرا
مشام غنچه ز بوی بنفشه ام شوکت
بود نسیم خط او بهار شانه مرا

نقاب در فکن و برفروز مجلس را — بجام زیرمی و کیمیا کن این مس را
مدام چشم سیاه تو میکشد می ناب — ندیده است کسی بی پیاله نرگس را
بدرس حلقهٔ زلف دراز وا کردن — ز شانه تخته بسر میزنند مدرس را
ز خویش برده بسر می مرا نگاه بتان — دم میکنند صراحی کدوی نرگس را

بود زداغ

بود زداغ قناعت به پنبه ام شوکت
درم بدیده نماید شکوفه مفلس را

بحر رحمت کرد ذکر خویش تلقین قطره را — ساخت یک تسبیح مروارید چندین قطره را
کار دل گردد خدا ساز ار شود بی اختیار — بحر خواهد ناخدا شد کشتی لنگر قطره را
شیر غیرت طفل را آلوده شد خواب غرور — جز گهر گشتن نباشد خواب سنگین قطره را
مور را یک کف زمین ملک سلیمان میشود
یک گل رعنا نماید باغ رنگین قطره را

مخفی زبان گرفت بخط جلی ز ما — دل برد آخر آن نگه اولی ز ما
توحید بین شدیم ز دیدار یار خویش — بر داشت یکدو دیدن او احولی ز ما
سرکش بجیب و گردن دعوی مکن بتاج — بی درد سرنشین و مگو صندلی ز ما

بردار دست ز دامان اعتبار اینجا — هم حلقه در گنج است چشم مار اینجا
گل پیاله ما رنگ درد سر دارد — یک است موج شراب و رگ خمار اینجا
شراب قطع حیات است بتو مستان را — می دو ساله کند کار ذوالفقار اینجا
بهار گوهر غلطان کسی نمیداند — مدار دست ز دلهای بیقرار اینجا

بهار غلطان

بگو چه باغ سر زلف گلرخان مگذر   که کار نکهت گل میکند غبار اینجا
بهوای دشت تعلق بود جنون افزا   دوانده ریشه بمغز بهار خار اینجا
خراب موج سموم است باغ ما شوکت
حنای پای خزانست نوبهار اینجاه

تسلی بخشد اندک نسبتی عشاق غمگین را   تراشد کوهکن از خواب سنگین چشم شیرین را
بچشم است شب ز غفلت خوابی افسانی که   دگر از پنبهٔ گوش که پر کرد نه بالین را
فزاید تیره بختی جوهر کامل عیاران را   که از سنگ محک شد صدف آن گشن زرین را
ندارد غنچه اش از الفت خار تگر این پروا   خیال بال بلبل میکند مژگان گلچین را
بچشم رشتهٔ مژگان رگ یاقوت را ماند   ز بیم خویش از بس سخت کردم اشک خونین را
ندارم از پریشانی دماغ معنی آرایی   بسیلی میکنم گلگون رخ مضمون رنگین را
ز برق تندی فکر اهل استدلال میسوزند   بود از رفتن گرم خود آتش پای چوبین را
سپند آتش بی طاقتی کرده است دلها را   نگهدارد خدا از چشم بدان خال مشکین را
دلتنگ را اینکه از بیم صبحستان تازه خورشیدی   مگر ز نهار از خاطر برون یارا دمیدن را
خراب موج سیل جلوهٔ سیمین بران گردم   که از مهتاب میریزند رنگ خانهٔ زین را
ز ضعف طالع خود بر نمیدارم سر از بالین   سر سودائی من خیال راحت از روی بالین را

بچشم منماید

بچشم منماید بیستون آیینهٔ وحدت   خیال عکس شیرین میکنم تصویر شیرین را
نمیاشد کم از مشق قلم قطع سخن شوکت
بود مهر خموشی تخم گل مضمون رنگین را

نبود ز نقش باطل اندیشه پاک بین را   آیینه راست خواند عکس خط نگین را
نسبت به پستی ما بسیار سر بلند است   . آورده اند گویا از آسمان زمین را
از موج جلوهٔ او عنبر توان گرفتن   افکند تا سراپا آن زلف عنبرین را
از بسکه گرم بوسه گشتم بخاک کویش   چون لاله زار کردم داغ انگل زمین را
تا کرده پا نگارین چشم رکاب سرخ است   تا گشته جامه گلگون دل خون شده است زین را
از خاک تا قیامت رست کلیم روید
هر جا که برفشاند ناز تو آستین را

موج چون می میزند از بسکه رنگ از تن ترا   چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا
میپرسی گلگونه بیاض دیدار چمن را   بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا
از نزاکت بسکه افتاده است اندامت لطیف   خار ریزد موج بوی گل به پیراهن ترا
بسکه میلغزد تماشا از بیاض گردنت   میچکد همچون عرق از گوشهٔ دامن ترا
بار سنبل بر نگیرد ماه بیاض ماهتاب   منتی یکسر موی کاکل نیست بر گردن ترا

خانه‌ات شوخی نگار از رنگ جلا گردیده است | میچکد خون پری از دیدهٔ روزن ترا
خنده صد بار میریزی و می‌بندی حنا | نیست دلگیری وی از نشتی و بستن ترا

شوکت از نورسیدن تا کی لب بند او منتت
چون رگ لعل است سخت از پی رگ گردن ترا

پرشد ز ضعف طالع از بسکه مشکل ما | رنگ پریده آید بیرون ز روزن ما
چون گل پیالهٔ ما از آب و خاک رنگ است | سرو است شیشهٔ ما بزم است گلشن ما
آخر محبت ما آید بکار جانان | خال رخ صنم شد داغ برهمن ما
از جوش ناتوانی آمادهٔ فنا ایم | افتد ز دیدهٔ مور آتش بخرمن ما
رنگ پریدهٔ ما نقش پا بنا شد | از بس گرانی دل جا کرده در تن ما
یکجا نشستن ما زنجیر گشت ما را | موج شکسته پاپیچ شد چینی دامن ما
از طوق اسیران بوی شهادت آید | باشد ز آهن تیغ زنجیر گردن ما
بام و در دل ما فریاد خیز شوق است | باشد ز خاک بلبل دیوار گلشن ما
تدبیر ما نیاید هرگز بکار مردم | خار قلم شود سبز از آب سوزن ما

شوکت کسی نگردد از ما شکسته خاطر
لب حریر باشد سنگ فلاخن ما

چون صفا موج

چون صفا موج زند صبح بنا گوش ترا | قطرهٔ شیر کند آب در گوش ترا
ساغر شوق تو کیفیت سودا دارد | باده از خون بهار است قدح نوش ترا
نیست درویشی ترا کار بجز حیرانی | میچکد آینه از دیده نمد پوش ترا
رحم کن خاطر آشفتهٔ ما را تا چند | کاکل مشک فشان بوسه زند دوش ترا

از سیه چشم چو آید بکنار است شوکت
شوخی چشم غزالان بود آغوش نظر

برگ تن بهر جان عجز پیشهٔ ما | ز خون شیر کند می غزال پیشهٔ ما
نهال ما ثمر انتظار می آرد | دو دیده است بمغز نگاه ریشهٔ ما گیاه
ندیده روی درستی دلی که ما داریم | خط شکسته بود سرنوشت شیشهٔ ما
ز رنگ صنعت ما موج سنگ گلگونست | بود ز جوی رگ لعل آب تیشهٔ ما
قدم شمرده لب بر وقت ما گذار کنید | که از قطرهٔ شیر سبزه بیشهٔ ما جوان که دارد از قطرهٔ
به نیم نشاه سبکروح گشته ایم ز می | بود ز رنگ پریده پیاله شیشهٔ ما از خویش

نمیدروی خزان نشاط را شوکت
گل همیشه بهار غم همیشهٔ ما

ای کرده قد سرو تو بیتاب سرو را | چشم از غم تو پر خون تذرو را خرام

آه اینچه قامت است ز شوق خرام او
چون گردباد خضر سرگشته سر درا

برس از سیل سریع ره ویرانهٔ ما — راه از کوچهٔ موج است سوی خانهٔ ما ٢
صاحب نام زبی مهری طفلان گشتیم — چون نگین خانه پر از سنگ بود خانهٔ ما
عالم از بس غبار دل ما لبریز است — روبد دیوار کشاد است در خانهٔ ما
خاک ما سوختگان آتش دیگر دارد — دهن مور کند آبله از دانهٔ ما ٣
عالم آب شعله از صافی گوهر شده ایم — باشد از گرد یتیمی گل پیمانهٔ ما
زهد ور زیدن ما شانهٔ دیگر دارد — تخم انگور بود سبحهٔ صد دانهٔ ما

طرهٔ موج خیال است دل ما شوکت
میترا شند ز دندان صدف دانهٔ ما

از برق حادثات نباشد گزند ما — پوشد سیه بماتم آتش سپند ما
شد مدتی که چون نی نرگس شگفته است — چشمی برای دیدنت از بند بند ما
از خون نشستن بزور ضعیفی گذشته ایم — گلگون رنگ نیست حریف سمند ما

خجلت ز عیش ساختهٔ خویش میکشم
گردید تلخ کامی ما زهر خندهٔ ما

ما بزور فقر

(حاشیه:)
٢ با شد از موج خطر کوچهٔ ویرانهٔ ما
[illegible]
٣ آب از شعله خورد خرمن سوختگان
[illegible]

ما بزور فقر از چرخ مقوس جسته ایم
شد کمند وحدت ما حلقهٔ زه گیرها

رسیده است بمعراج عجز پایهٔ ما — سواد اعظم افتادگیست سایهٔ ما
بنای هستی ما از گل درستی نیست — بود ز وضع ملایم خمیر مایهٔ ما
ز جوش حسرت ما گاهواره بیتابست — بیاض دیدهٔ آهوست شیر دایهٔ ما

بروی خال بود شوکت از گرانی دل
چو نقش پای ز سنگینی نقش سایهٔ ما

بوریا باشد گلستان مرد عزلت گیر را — نرگستانی نباشد جز نیستان شیر را
مرد مو زدن را همین تیغ زبان آید بکار — در سفر با آب جز مژگان نباشد تیر را
ناز معشوقست از خود رفتن اهل جنون — کرده اند از حلقهٔ چشم سر زنجیر را
جوهر آیینه ام موی زبان خامه است — بسکه کردم صاف از روشندلی تقریر را
جذبهٔ شوقی براهت اهل حیرت را بس است — میکند یک معنی چندین محمل تصویر را
کار زاهد نیست در محراب جز آزار خلق — در کمان فکر بدف میتابد این تیر را
منت خشک است موج سیل دیوار مرا — چون غبار از آستین افشاند گلدم تعمیر را
نیستها را از غفلت آیند دلان غافل مباش — فتنه ها باشند زیر سر خوابیدن شمشیر را

(حاشیه:) یک معنی

شوکت از زلف پریشان خود مرا آید بخواب
باز می بینم بخواب از بخت بد تعبیر را

صاف طینت کی تواند کرد پنهان راز را — روغن است از مغز چینی شعلهٔ آواز را
سوی عاشق آمدن باشد بخود بالیدنی — خوب میداند نیاز ما زبان ناز را
باده دستی چون رنگ می از شیشه بیرون میکشی — چون بدست آورد کسی ساقی طناز را
دام زیر خاک پنهان شد چو رگهای زمین — بسکه افشاندم چو گرد از بال خود پرواز را ٢
گرد باد وادی من شعلهٔ جواله است — میکند مشت غبارم آب آتش باز را
بال خود را غنچه کن بلبل بگردم که چه — در بغل برنگ گل خوابانده ام پرواز را
رشتهٔ پیوند روحانیت از هم نگسلد — شعر حافظ شد خط ساغر می شیراز را

ناتوانم آنچنان شوکت که بال طوطیم
وسمهٔ ابرو نگردد ناخن شهباز را

نشئهٔ باده اگر آید بود مستی ما — عنبر موج شراب است سیه مستی ما
چون خط زیر نگینیم ز کندن فارغ — شده خلوتگه آسودگی ما پستی ما
سبزه زار است ز ما داغ صحرای جنون — داغ آبله سبز است ز تر دستی ما
می پرستیم و به هر بزم زنی داریم — خط پیمانه بود مشق سیه مستی ما

ناتوان کهم

بیکسم شد طاق از بال من ناله و فریاد من
هیچ جز بیرنگی بلبل دام گرد آواز را

ناتوان کهم عشق ایم بزرگی شوکت
کهنه گرانی بسکه سستی ما

پر درشت است بسکه دل خاکسار ما — خیزد ز کوچه رم آهو غبار ما ٣
رحلت نموده ایم ز کنعان ببوی مصر — چشمت چون شگوفه بادام بار ما
دل را بود ز لعل تو رنگ شگفتگی — از خندهٔ گل است نسیم بهار ما
خاک ببار رفتهٔ آن شوخ جلوه ایم — گرد و پری شیشه هوا از غبار ما
چسپیده اند چون گل رعنا بیکدگر — از شیشه خندهٔ تو خزان و بهار ما
از جوی تیغ گلبن ما آب میخورد — روید سر بریده گل از شاخسار ما
دستی بنا توانی ما نیست خصم را — خنجر برون برق کشد نیش خار ما
روشن شد برد بتو چشم سفید ما — ابروی ما سیاه تر از روزگار ما
آیینه دل شاهد آرام نیستیم — سیماب میچکد ز دل بیقرار ما
جان را بیاد چشم تو مستانه داده ایم — چون شد شراب از رگ سنگ مزار ما
از بس براه وعدهٔ خوبان نشسته ایم — در دیده آب گشت و چکید انتظار ما
نگذشت بخت تیره که رنگین کنیم رخ — داغ از سیه بهار بود لاله زار ما
خون جنون ز تهمت ما جوش میزند — بال پری است رشتهٔ شمع مزار ما

دیگر نبود از نشئه می لاله زار ما
از نشئه دیده [illegible] صبح بهار ما
خنده است

شوکت بکف نی قلم تیز زبان بود

شوکت بکف نی قلم بی زبان ما
سبز است از نم غزل آبدار ما

ببال شکستی پر و تیر ما — بود گردش رنگ زه گیر ما
بهم شور مجنون ز ما تو امست — دو مغز است بادام زنجیر ما
ز دامان ما خون بلبل چکد — ز موج گل است آب شمشیر ما
بیاد نگاهش ز خود می رویم — بود بوی می گرد شبگیر ما
چو چشم بتانیم از خود خراب — توان کرد از سرمه تعمیر ما
بود ملک ما شهر بند حصیر — نیستان بود بند و شمشیر ما

بهار خیالیم شوکت دگر
گل ما بود در رنگ تقریر ما

بی تو تیغ دو زبانست تکلم ما را — نمک زخم دهان است تبسم ما را
شاهد ما نکشد منت آرایش کس — عکس ننماید از آئینه مردم ما را
از پی جوش محبت دل ما خالی نیست — تخته سینه بود خشت سر خم ما را
کوکب طالع عشاق جنون افزاید — خال رخساره لیلی بود انجم ما را
احتیاجی زنجوم و عدم ما نبود — میتوان کرد به پیشانی ماکم ما را

به پیدایی ما

بالش

باشد از شعله حنای کف دریا دلی — چشمه دیده بود گرم طلاطم ما را
گوش گل داغ شد از برق شنیدن شوکت
بلبل خامه چو شد گرم ترنم ما را

شکست خاطر آوازی شد الاهی نوا یار — بود مینا ز سنگ سرمه بزم بی صدا یار
خبر کامل قدم راهیست از دنگنی عالم — گل بالین بود رنگ حنا خوابیده پا یار
نبود دل کند سیر محیط معرفت عارف — چراغ راه باشد چشم ماهی ناخدا یار
پشیمانی ز کار خویش دارد لذت دیگر — دهان از نیشکر شیرین بود انگشت خا یار
سمندر طاقتان را نیست گرم از زخم باشد — رگ برق است تار پیرهن آتش قبا یار
چو نبود راستی نتوان ز عالم چشم پوشیدن — نگهداری از تیر کوی خدایا بی عصا یار
مزاج مردم طماع قوت از طمع دارد — بود از چوب چینی کاسه چوبین گدا یار

سبز
قالین
سمندر طینتان

درین صحرا چنان خوردم فریب از رهنمایان
که دانم چشم رهزن نقش پای رهنمایان را

آبرو از معنی نطق است صائب سنید را — موم سبز از مغز طوطی باشد این آئینه را
کسی ز درویشان او نشنید آواز طمع — کرده اند از موی چینی خرقه پشمینه را
حسن نگذارد که از دل سر زند داغ جنون — مهر از چشم پریزاد است این گنجینه را

راز

خصمی مستان بزاهد نیست بی کیفیتی — خاک ساغر میتوان کرد این غبار کینه را
تا سبو شوکت زدم ساغر بر خم اهل زهد
عنبر دریای می کردم شب آدینه را

لب تو سوخته جام شراب آئینه را — حرارت نکهت کرده آب آئینه را
مرا بکنج بازی بود نظر بازی — که میکند ورق آفتاب آئینه را

ز چشم مور سازد تنگ تر ایام فضا ما را — کند بی پا بیم از خانها بیرون هوا ما را
بچرخ آمد فلک ها از هجوم سیل اشک ما — صدای آب کرد از خواب بیدار آسیا ما را
ز بیم اهل وطن از بسکه بیرون رفتی — کند آواز سوی خود نیستان بوریا ما را

زنور جذب عشق او بجای هیمه شوکت
چراغ راه داند کاه برق کهربا ما را

برد

خط رخت نقاب رخ زار شد مرا — برگ بنفشه سرمه آواز شد مرا
چون چشم پی برم بهوای نظاره است — موج نگاه شهپر پرواز شد مرا
از ضعف بسکه ناله من گشت بی نفس — رنگ پریده شعله آواز شد مرا
پیری شکار خویش مرا کرد عاقبت — قد خمیده ناخن شهباز شد مرا

میخواستم

میخواستم کنم بنگاه تو عرض حال — صد داستان نیاز بلب ناز شد مرا
خون هر بجرعه بگردش نمیرسد — گلگون رنگ بین چه سبکتاز شد مرا
شوکت بیاد سرو قد او ببزم عیش
نای گلوی فاخته دمساز شد مرا

ید بیضا ناخن نیشتر شد روی در غم را — زکام از نکهت گلها طور آید دماغم را
گر افتد کوشه چشمی بمن از کوکب طالع — گل خورشید از شبنم کند لبریز ایاغم را
خیالش را بود همراه خود آه از دل تنگم
صبا چون نکهت گل میبرد نور چراغم را

جاده صحرا کنار جو بود دیوانه را — دیده آهو گل شب بو بود دیوانه را
وحشتم از جلوه سیم و زر افزون میشود — گوهر غلطان رم آهو بود دیوانه را
گردن ارباب سودا در کمند وحشت است — بر سر از مژگان آهو مو بود دیوانه را
یاد عمر رفته تا آمد مرا هشیار کرد — دیدن آن ابروی نیکو بود دیوانه را

دیدن آب روان نیکو بود دیوانه را

شوکت آن تاری که پیوند رگ گل کوه عقل
قطع از مقراض رنگ و بو بود دیوانه را

فدا یا گر شعله گردان پیکر ما را — غبار آشیانی تا کنم خاکستر ما را

بنای دیر ما لذ آب و خاک حرص می‌باشد — بود طول امل زنار نفس کافر ما را
زنار شیر نم او سبز گردد همچو آتش — ببوزد خشک شعلان که ودامان تر ما را
کند جوش سپهر محروم ما را لذ خریداران — بود گرداب از غلطانی خود گوهر ما را
ز بس لغو آه سرد ما زمین و آسمان پر شد — مزاج حقه کافور باشد اختر ما را
بصهبای جنون کیفیت دیگر بود باشد — بیار از کوچه زنجیر خاک ساغر ما را
چه گلزاری که همچون غنچه گل پای در خار است — درون بیضه رنگین میکند منت پر ما را
ز بس شوخ است آهوی نگاهش چون نگاه آید — کند مژگان آهو تار و پود بستر ما را

چراغ داغ ما را روغن از دود سیه بگذشت
فروزد چوب صندل شعله دلو سر ما را

سیه مستی که میگیرد نسبتها داو مینا — کند مستی بمهتاب بیاض گردن مینا
بها در زندگانی صحبت یاران موزون است — بپای سرو مگذار از کف خود داو مینا
چه مضمونها که چون خورشید میگردد از او روشن — بطو ما ر بیاض صبح ماند گردن مینا

بلد حاجت نداند راه صحرای زخود رفتن
سفیدی میزند راه از بیاض گردن مینا

ز بند بند کشم شیون پیاپی را — حریف ناله متاع است بند نی را

خروج از تن

خروج از تن خاکی بود عروج کمال
ضم است منزل اول رسیدن می را

بزم عشق است و بود باده دیگر اینجا — گردش رنگ بود گردش ساغر اینجا
سبزه گلشن صافی لهران موج صفا است — جوهر آئینه از خاک کشد سر اینجا
یک سخن گر کنم و پشیمان نشوی از گفتن — کف افسوس بود حرف مکرر اینجا
نگه از دیدن آتشکده ام گیرد رنگ — خون گل میچکد از چشم سمندر اینجا
عیش هموار کجا صاحب زر می‌یابد — تار بالین بود از رشته گوهر اینجا

میزند خون دلم جوش ز مژگان شوکت
خون یاقوت دهد از رگ گوهر اینجا

من کجا خانقه باده فروشی اینجا — میکنم همچو سبو باده فروشی اینجا
نبود دم زدن کم سخن نشنیدن — پنبه گوش بود مهر خموشی اینجا

ز بسکه وضع ملایم بتنگ داشت مرا
چو موم زیر نگین زیر سنگ داشت مرا

به تن

ز آن بدن دادم تسلی جان درد اندیش را — مرهم کافور باشد صبح مطلع ریش را
گر شود بینش چو چندان بی بصیرت ایچ فیض — میکشد احول دو میل سرمه چشم خویش را

فیض

از رگم امشب که می شد خون آتش موج‌زن … چون پر پروانه آب از شعله دادم نیش را

یاد آن زلف سیه بسیار کردن خوب نیست

اینقدر شوکت بخاطر ره مده تشویش را

سیاهش

ز صحرا انس وحشت شد فزون چشم سیاهش را … رم آهو ورق گرداند دیوان نگاهش را

بت گلگون قبایم بسکه رنگ جلوه میریزد … گل پیمانه خود میکند گل گرد راهش را

چشمش

ز مستی شب نمی افتاد سویم گوشه چشمش … بیاض چشم گلگون شد حنا پای نگاهش را

گل تعمیر گردد خانه خورشید را خاکم … ز خاکم بسکه بردم حسرت روی چو ماهش را

ندارد سر بصحرا داده چشم تو آرامی … بود شوخی چو مژگان غزالان خار راهش را

حیرت

بیابان محبت خاک غربت خیز میدارد … بجوش برق رنگینی دیده‌ام آشیانش را

از سرگذشته … منت

گر از گرد هوس عاشق دل خود را صفا بخشد … بتان در پرده آئینه می بخشند راهش را

شتاب طالب او را بود کیفیت دیگر … ز گرمیها ز رفتن شیشه سازد سنگ راهش را

بیاد ناتوانی آنچنان وارسته شوکت

که باد دامن گل میبرد از سر کلاهش را

بگلزاری که گرد از چهره بیرون زوی یار … دو رنگیها کند افسون شهر گلهای بهار را

نباشد آسمان را فیض از مکان بیرون … خط از زنگ بیرون ز دنیا نیست میدان را

از سرمه زن شبها

مباش از سرمه زن شبها تعلق ز شیشه‌ها ایمن … که باشد سوزنی نشتر رگ تجرید عیسی را

ز عمر رفته میدانم حیاتی را که می آید … تصور میکنم دی روز خود امروز فردا را

بیاد خنده اش از لبش چشم گریه می آید … که شیرین نمک سیلاب سنگم شود دریا را

چراغ شعله روشن از غبارش میتوان کردن … بخاک کوی خوبان بسکه آوردم گرم ماوا را

برای چشم وحدت سنجیدن از چشم شکست از گوهر … هم بمچون آب خوانم سر نوشت موج دریا را

چو مویم جوهر آئینه از اعضا برون آید … بخاطر بسکه دارم روی آن آئینه سیما را

علاج درد بیمار انسیم نتواند که ناپلید … بکف سوزن شود گر خامه آن مسیحا را

غریق بحر وحدت جلوه کثرت نمی بیند … ز زیر آب نتوان دید موج روی دریا را

نگاه از زلف و خالش با چشم رنگ میگیرد … چو میل سرمه روشن میکند چشم تماشا را

ختم همت بلند هست شوکت پست فطرت را

که از خار یدن سیر است پر از ناخن پا را

بریدم بسکه از شوخی سمند پر شتابش را … خیال جلوه چشم پری کردم رکابش را

رخ معشوق و عاشق را بیک پیرایه جا باشد … پریدنهای رنگم وا کند بند نقابش را

ز گرمیهای شوق مایکی اگر یکیک گردد … بلا شد رنگ چون نور نظر دود کبابش را

بمجلس رنگ شوخی بخت از گردش چشمش … رم آهو تصور میکند موج شرابش را

هوای سیر چشم و دارد به چشم آن نکو … نماز ز غمش بدام آن نکو …

محیط عشق دادد در دل هر قطره چینی … پریچه سوادر سینه باشد هر حبابش را

فروزد دستی که از بس شعله خیز لفظاره فلک … چو برق از دو دو دید جلوه آتش سوالش را

سلام بیدل خود را نه ایما نه دشنام … چه خواهی گفت سوز حسرت بی‌مدعا جوابش را

نمی آید بهم مژگان شوکت امشب از حیرت

بیال جوهر آئینه پر وارست خوابش را

زهی بسو بتو پرواز گاه نامه ما … صدای بال کبوتر صریر خامه ما

نمیکشیم چو گوهر گلاب از گل ابر … بس است گرد یتیمی عبیر جامه ما

چنان بیاد تو مشتاق مالت سودایی … که چاک وا کند آغوش بهر جامه ما

ره گریز ز دشت جنون نمی یابم … سواد جر که آهوست گرد نامه ما

بصفحه چون سخن وحدتی کنیم رقم … که احول دو زبانی شده است خامه ما

ز رنگ چهره ما یار تا شود آگاه … رقم کنید بخط شکسته نامه ما

بود غبار تنت سرمه رقم شوکت

که هست خاک در او کوچه بند خامه ما

دور از چشم تو نگشاید دل از بستان مرا … مینماید تر کشی پر تیر نرگسدان مرا

شعله میگردد پری در شیشه از خاکسترم … بسکه سوز شوخی آن آتشین جولان مرا

عالم آبم ندارد منت ساقی که هست … گردش ساغر خود چون گوهر غلطان مرا

زاهل … نواضع ناقبولی بود … دست رد باشد ز جا برجستن یاران مرا

از فرار م گردباد سرمه خیز بعد مرگ … بسکه دارد گردش چشم تو سرگردان مرا

بود موج گل بطفلی جنبش گهواره‌ام … عندلیبم داغ ما در بود پستان مرا

بسکه امشب سوختم از برق سودای خطش … دود شمع استخوان شد نکهت ریحان مرا

گردش پیمانه‌ام را کرد رم آهو چشم … وحشت افزون میشود از حلقه مستان مرا

زخویش

بسکه از ضعف گرفتاری سبک گشتم ز خویش … ناله زنجیر بیرون آرد از زندان مرا

به بحر رنگ

بسکه رنگین گشت از دست نگارینش به بحر رنگ … غوطه در مژگان بپیچد رنگ چون مرجان مرا

ناتوانم کرده چشم یار شوکت دور نیست

گر ز سر موج نگه بگذشت چون مژگان مرا

سمندر آشیان سازد ز گرمی جای خشکش را … بود از سنگ آتش زیر سکان خدنگش را

شهید تیغ او را ضعف نبود دست و پا باشد … خیال جوهر شمشیر پرواز است رنگش را

ز گلهای جنون سیلاب وحشت دیده می آید … بچشم آهو گشد چون تو تماشا دلیل پلنگش را

قلم لعل ز مژگان غزالان حرم باشد … کشد مانی اگر در دیر تصویر فرنگش را

حنای

کسی کز دیدن دست نگارینش شود بیخود … شراب نیم بسمل دارد حنای تیم رنگش را

شگفتگی است زشرب هلالیها ما را　　سپیده بهار بود خط جامیها ما را

صفای گوهر ما خلق را فریبد ده　　نهان بگرد یتیمی است دامنها ما را

زبی دماغ رسیدن بس است قاصدها　　رسانده است ز ساقی پیامها ما را

فغان ز رخست اهل جهان که نبرد دم　　نمیدهند جواب سلام ها ما را

تلاش منصب ما نیست غیر گمنامی　　بود بآب نگین شسته نامها ما را

بنای هستی ما از غبار دیده ماست　　گذشته موج تماشا ز بامها ما را

بغیر از آنکه ز شوکت کنند بدگوئی

طمع نباشد ازین خوش کلامها ما را

بی لبت پیمانها را تلخ باشد کامها　　سایه گردیدن زنگ است خط جامها

قوت دیگر بود بال و پر ضعف مرا　　پاره گردد از پریدنهای زنگم دامها

بسکه شهر از گریه ام موج رطوبت میزند　　همچو سیل از کوه میریزد بسیلاب بامها

نامه آنرا بهم رنگ نشاط دیگر است　　از نگینها گل بهم می افکند از نامها

سالکان وادی ما بی تعلق نیستند　　جاده اش پنهان بزیر خاک دارد دامها

فرگاه و بوسه شوخی که از بس خشم ناز　　خنده چون آید بلعلش میشود دشنامها

تا تو راندند از خم گیسوی او بر دست نقش　　سر بهم دارند همچون خامه موشامها

بعد از شکوه

نام داران را

خشم

روبدشت کعبه دارم که آنجا ره روان　　چشم میپوشند جای جامه احرامها

مینماید ساید همت چو اندازد نقاب　　ابروی پیوسته آغاز تا انجامها

شب که بر میکند از چشم کسی شوکت سواد

داشت طومار بیاض از سر دهٔ بادامها

بکال خود قناعت گریه دیگر نبود ما را　　لب خشکی که ما داریم چشم تر بود ما را

زمین را آسمانی کرده ایم از رفعت پستی　　بگرد خویش گشتن گردش اختر بود ما را

وجود ما کمال از بیقراریهای ما دارد　　طپیدنهای دل بالیدن دیگر بود ما را

زگندیهای طبع ما است قطع از خلق نا کردن　　بریدن میتوان از خویش اگر جوهر بود ما را

بزور ناقبولیها گرفتم اوج اقبالی　　که دارد رد درین پرواز بال و پر بود ما را

مزاج ما ز طفلی ناز پرورد هنر باشد　　کنار بام طرف دامن مادر بود ما را

بیابان مرگ استغنا حیات جاودان دارد　　هوای آب حیوان سد اسکندر بود ما را

نجا جنبیدن ما صد قیامت در بغل دارد　　بپا زنجیر جانی دامن محشر بود ما را

بزور ابروی خویش میگردیم عالم را　　نهال سوسن ما غلطانی گوهر بود ما را

همه از کوچه ها یک سر افتاده میباشد　　نبر از پنبه داغ جنون افسر بود ما را

سیه مستیم از میخانهٔ دیوان خود شوکت

ورق گردانی آن گردش ساغر بود ما را

نظر چون افکند ساقی دل خون گشته ما را　　لب میگون کند چشم بخون آغشته ما را

رگ لعل را قطع کردیم از زنار منبرها　　کف افسوس ما مقراض باشد رشته ما را

وطن را نه زمانه از وطن ما را خبر باشد　　امیدی آکه جواب نامهٔ ننوشته ما را

زمینی مزرع ما شوکت آتش خیز میباشد

درو باید بداس برق کردن کشتهٔ ما را

پیاله لاله باغ خرسندی بود ما را　　بکف قدح گل روی سبد بود ما را

ز بیقراری خود نیستیم محرم خویش　　طپیدن دل ما دست رد بود ما را

شده است از کرهٔ خاک و آسمان معلوم　　که چرخ قالب خشت لحد بود ما را

شکوه فقر کم از اعتبار شاهی نیست　　پر هما بکلاه نمد بود ما را

بود بکعبه ز بتخانه چشم ما شوکت

نظاره آینهٔ نیک و بد بود ما را

بهار بسکه گردم از طبع میوه گردیها　　غبارم زعفران سوده شد از رنگ زردیها

براه وعده اش چشم سفید فرش ره دارم　　فراهم را بیک با دلم کانون است سردیها

گل مردانگی پیشانی بگشاده میباشد　　بود زخم نمایان جوهر شمشیر مردیها

دارد

در بن صحرا

در بن صحرا غباری هم نماند از هستیم باقی　　ز بس پا تا سر من سوده شد از ره نوردیها

سبکروحی مرا دادند تا از قید تن شوکت

بپای ناله خود میکنم افلاک گردیها

بیرون نرفته حیرت ما از غبار ما　　باشد ز موم آینه شمع مزار ما

افتادگان هلاک نسیم بهانه اند　　خیزد ز بال شهپر عنقا غبار ما

حیرت فکند بلبل ما را ز اضطراب　　بالیدن گل است دل بیقرار ما

مردن غبار صافی طینت نمیشود　　آئینه میکشد ز سنگ مزار ما

بگداز چون چراغ سبکروحی خود دیم　　باشد فروغ شمع نسیم غبار ما

بیخود شدن بگلشن ما خنده گل است　　از خویش رفتن است نسیم بهار ما

شیرین لبان ز چشم ما آب میخورند　　موج تبسم است رگ کوهسار ما

عاجز بدست دشمن سرکش نمیشویم　　هیزم بریشه گل برق است خار ما

عمریست رفته ایم بباد فنا هنوز　　ننشسته است شعله بجای غبار ما

آمد بخاک ما ز ورش باد روح بخش　　بالد گرفت یک قدمی از غبار ما

یک قدم آدم غبار ما

از یک نظاره گلشن ما تازه میشود　　موج نگه بود رگ ابر بهار ما

آغوش خویش چاک کند از شوق ما نفس　　افتد بچشم دام گل از انتظار ما

شگفتگی

مارا ز ابر سایهٔ سروی شگفتگی است   داغ است طوق فاخته از لاله زار ما

افتادگی است خرقهٔ ما چون نقش پا بست   از جا که خورده‌اند مگر پود و تار ما

شوکت مده به پنجهٔ ما جام می که هست

دست تهی پیاله کف رعشه دار ما

بی ثباتی نیست بهار امید را   باشد شفق ز رنگ حنا صبح عید ما

گوشم لب خموشی و لبم گوش کر شده است   از بسکه بسته‌ام لب گفت و شنید را

بیتابی شور ناله کرت نفس بی‌سببی که   دندانه از طپیدن دل این کلید را

هستی و زهد بی‌ثمرم همچو زاهدان   پیوند تاک ساخته‌ام نخل بید را

شوکت به صبح جلوهٔ آیینه گاه هست

دیگر نمود سرمهٔ چشم سفید را

هستی نیک وجود بود کائنات را   باشد یکی هوا نفس اهل حیات را

اشیا تمام مرکز پرگار عالم‌اند   گر سیر گوهرند بگردش جهات را

آنها که فنا نکنند عمر را قبول   دست لو است رعشهٔ پیری حیات را

زنجیر بند چون توان بند آمدگی آسمان   یک حلقه است سلسلهٔ ممکنات را

شوکت شکایت از ستم آسمان مکن

لنگر دوام نیست

رنگ دوام نیست بهار ثبات را

هنوز خاره بود نام ما ز شهرت ما   ز موم زیر نگین است شمع تربت ما

ز رشک جمعیت چون زمین آرمیده داریم   بود ز گردش گردون شکسته وحدت ما

به سخت جانی ما آسمان ندارد پای   ز کوه چه رنگ شکسته است خاک طینت ما

ز زیر شیشه هوا چون نگاه میجوشد   پر است بسکه جهان از غبار کلفت ما

به دل خیال تو از بسکه رنگ وحشت ریخت   نگاه چشم غزال است آه حسرت ما

ز جوش مشتریان بسکه جوش افغانیم   رسد بگوش صدا از شکست قیمت ما   قیمت

ز موت ماست بروی حیات ما زندگی   شکافته لالهٔ دستار ما ز تربت ما

نشسته‌ایم و رمیدن به گرد ما نرسد   خمیر مایهٔ آرام نیست وحشت ما

پر است انجمن ما چنان ز گرد ملال   در چشم سرمه کشیده است شمع صحبت ما

پس از وفات نداریم ماتم افروزی   شرار سنگ مزار است شمع تربت ما

ز فیض عشق بدلهای سخت ره داریم   زند بچشمهٔ آیینه غوطه حیرت ما

نگه بود کف افسوس دیدهٔ احول   بود ز چشم پریشان نظر ندامت ما

به سینه ناخن افسوس شکند شوکت

ز گردش نگه یار بیمروت ما

۱۴

هوای عالم آبی گهر از خود پاک کن خود را   غبار آتشین شو شعلهٔ ادراک کن خود را

بکار خویشتن شاید توانی آمدن روزی   همی دم آنچه داری ده ولی امساک کن خود را

ره بسیار داری پای در راه بی‌وضو منشین   تیمم کن بگرد هستی خود پاک کن خود را

ببال نغمه تر میپرد مرغ دل عارف   سبکروح از صدای آبشار تاک کن خود را

بفر از خویشتن خواهی رفیق بیقراران شو   بهر صحرا که بینی گرد باد خاک کن خود را

سبک جولان بود طاوس برق از شکستگی   بدست آور دل پر سوز و آتش ناک کن خود را

به معراج فنا شوکت رسیدن پا بجا دارد

هیولای آب خاک شعلهٔ ادراک کن خود را

تا جم ز مرگ نیست فکر لخت یاقوت ما   بعد مردن معنی رنگین گل تابوت ما

صاف کی بیرا گداز شرم برق آفت است

سوده گردد از شکست رنگ خود یاقوت ما

چو نقش آید بزار قرده آرام ده دل را   بجز آواز سگ نبود لیلی قرب منزل را

جام می لعل تو مهر است لب راز مرا

رنگ می سرمهٔ گلگون بود آواز مرا

دل نشین

دل از نظارهٔ گلشن حزین بود ما را   گل زمین قفس گلستان بود ما را

ز نام حیرت

ز نام حیرت ما پر بود سواد جهان   بزیر آینه موم نگین بود ما را

ز بس کشیم درین دشت ناز همراهان

ز سایه منت روی زمین بود ما را

بر گه مهتاب

بجا درست

گداز سبکروحی ما جز و تن ما   از پردهٔ مهتاب بود پیرهن ما

وصل تو بجز خون جگر داد به هم دست

گویی لب زخمیست به هم آمدن ما

خاموشی ارباب سخن قطع حیات است   مقراض بود بستن لب تار نفس را

خوش نمک گردان بزیر مردن خود قوت را   سبزه آب زندگانی کن گل تابوت را

آب رنگ لعل او را کرد روشن تر شراب

آب شد در روغن گل شعلهٔ یاقوت را

بلبل آید چو بیاد رخ او ناله مرا   گل خورشید شود غنچهٔ تبخاله مرا

داغ چون لاله شود تازه به نوروز غم

گردش سال بود شعلهٔ جواله مرا

نفسی در دم محیط خود ننم هیچ هوا دم را   نهم مهر خموشی چون دولب آدم دو عالم را

بچشم عاشقان گرداب باشد سبحهٔ گوهر   نباشد انفعال از یکدگر اجزای عالم را

هر غزل یک گلبن از باغ خود باشد مرا   مطلع رنگین گل روی سبد باشد مرا
تا قبولیهای فن باشد ز اقبال سخن   مصرع برجسته فرد دست رد باشد مرا
جامهٔ فقرم خدنگ نالهام را ترکشی است   شعلهٔ صاف آتشین زیر نمد باشد مرا
قمریان را رشتهٔ نظاره ام دام ره است   در نظر تا جلوه اش سرو قد باشد مرا
گر شوم چون شبنم گردون سر از افتاب   گریه بر خاستن چشم مدد باشد مرا
عیب گوییهای خلقم میکند صاحب هنر   منت بسیار از اهل حسد باشد مرا

گشته ام شوکت بیابان مرگ صحرای جنون

چشم آهو قالب خشت لحد باشد مرا

می نهم بسکه سر زانوی خیالت کو را   موم شد مغز سرم آئینهٔ زانو را
دفتر خوشی رقمم نا زبصحرا بکشو   سیه از مشق نگه کن ورق آهو را
سرو چون دود هوا میشود از جا پی   گر بگذارد پی جلوه قد دلجو را

بیخودی سوی تو ام جاده رفتن باشد

رله از کوچه تاکست سرافکن کو را

قید عالم نبود مردم وحشت خو را   نتوان گرد نبز نجیر رم آهو را
یکه غم از کوتهی جامهٔ فقر ست مرا   نیست حاجت بمدد آینهٔ زانو را

همیروی از

همیروی از بر ما و پی نظارهٔ تو   از طپیدن دل عارضه کند بلور را
مرد وحشت زده ام نام و نشان دام بلاست   دهن شیر بود نقش قدم آهو را
نبود دل سیه از خط   نبود دل سیه از زاغ از داد با بشعور

یکه سرشعله دارد آنکه چو دشمع در را

چون لاله بنه داغ محبت دل خود را   روشن کن از این شمع چو گل محفل خود را

تا بر سر دستار چو گل جای دهندت

چون غنچه یکی ساز زبان و دل خود را

عشق داد و محو بیتابی دل بیتاب را   شیر مست بیقراری میکند سیماب را
اهل غفلت را کی بیدار بیدار کند   نیست سر در زیر چون بالین مخمل خواب را
کی بود سرگشتگان را منت بیگانگی   آب از خوشی است نان حلقه گرداب را

نیست سرگشتهٔ شهر مشهدهٔ احسان تو

در گره تا چند داری بیهوده گوهر آب را

تا توان بلبل منم باغ و بهار خویش را   از رنگ گل رشته الفت است تار نگه مرا
داغ دلت جنون شوکت چو خار آن بشت   گرد برق نالهٔ زنجیر خاکستر مرا

را

زدامان شد ابطال او دامغانیان

موج تیلاش آتش در دامن سلاسل

عشق را

بصورتخانه نقش سجدهٔ معبود نتوان بست   ز دیوار هوا حک میکنم تصویر آدم را
سپند شعله آواز باشد جوهر خاموشی   نمیگیرد بخود زخم دل بیتاب مرهم را

شود نومید از چشم تر حیران خود شوکت
کند حیرت حباب چشمهٔ خورشید شبنم را

بعد مردن استخوان جسم غم پرورد ما   کاه دیوار هوا باشد ز رنگ زرد ما
طینت ما بعد مردن شعلهٔ حل کرده ایست
گر کشی چون شعله یاقوت خیزد گرد ما

میدهد سر تا بصد خون جگر مطلع ما   لب ز غم از بهم آمدن مصرع ما
بزم ما چون فرهٔ الحسرت ما نور ایست
زر شنید بهتاب نگه مجمع ما

باشد ز ازل تا ابد قامت معشوق   بکت کمر یار و یکی کرده جهان را
ای زندگی از شوق تو اجزای زمانها   باشد نفس یاد تو فدات جهان را
سرو روان کشت غلغلت رادل بیدار   جاده یار که باز خوابت اندر بر خوابید را

بعالم بعالم بالا برون زند خود را   چو ماهئی که ز دریا برون زند خود را

فروغ ازان لب

فروغ لعل لب میگون نمایند از خط عنبر   چو رنگ مئی که ز مینا برون زند خود را

نداد انو نثر بستی چو اف سرو از الف جدان   نمیباشد بسر بر ای نقش ان سنگ آتش را

سالکان از تو سبکروح تر انو بر کلاه   میبرد حنی ز سواد دست تبکار این نیز را

کور دوین یکی بود باشد مردم آگاه را   خنده چند از بهم بر نفس کردند قطع راه را
عشق بر راحت بالا از پهلوی عقل جوگر   شیر طالبین سیرو اند دم روباه را

جادهٔ صحرای مشرب جنبه بیاکت تاقت
چاین بیت زی بود لیت بلند راه را

چه پای خویش پیچی بدامان صحرایها   که این ره در نظر دیکت آید دوریها
نجسی ظاهر و باطن نگیبی راحت بیماریها   چو بادام دو مغز از دو لگ کند کوریها
مدارت موج شبنم پنجهٔ خورشید چی باشم   نمی زرشید مانند ای جی آید ز هوریها
لب ایاغ فاکدان شد چرب از مغز سرشان   نمی افتند مغرو ران ز فکر سر غروریها
هوا شوکت یکچشم صحنم تصویر می آید   از ای مستند فردم از شرابی شوریها

شمع روشن میکند خوشی کرد گلزار را   خاریا شد از بیم پروانه دیوار را
گشته ام چون نقشه ای کم حسرت بیخودی   گردش غربت شیشه طلبکار مرا
گر سیه روزم گل خورشید سر میزنم   نادهٔ پود از شب صبح است دستار مرا
میشود از صافی طینت روانم بیشتر   گرم دارد آتش یاقوت طار از مرا
معنی بر جستهٔ شیر زای دارم نهان   یکی توان چون استخوان دلکرد طومار را
پیش تو نم خورده است از شرم فرهاد   لعل شیرین غنچهٔ لالا است کهسار مرا
غنچهٔ اقبال من از نیما قبول شگفت   باز دهست اوج صبحت گلزار مرا
بسکه حیران بتی گردید سر تا پای من   نیست فرق از رشتهٔ نظاره زنار مرا
نازبرورد او خط شد نهال کشته ام   رشته آب از جوی آتش میشود خار مرا
گرد از بخت سیه لیک جای از فرقشم خیم   تا ز چشم آهوان باشد شب تار مرا
هر کرشوکت الهی دارد او زخوی تند تر
فتنهٔ خوابیده داند طبع بیدار مرا

رسیده است بمعراج دردناکی ما   زکائنات گذشته است سینه چاکی ما
رسید ضعف بجائیکه از نسیم وجی   هوای خانه کوه است چشم خاکی ما
نشست از غفلت جست خاب سیر ستارام   بتیغه چون فانوس از نور است بالین را

نیست معشوق تحرز فتاد کی بهی افتاد گه   نقش پا باشد سر پروانه شمع جلوه را

برنیند تا بگو الا به خسرو شیرین را   گر گذشته گل سر کرشمه وقت بلا لا

گکد بعالم نور است دین و دنیا را   بنگ منی طلبد موج است این دو دریا را
چو گردبار زند سرو موج بیتابی   بگلشنی کرد بی جلوه قد رعنا را
بپای لغلتو از شعلت خویش تشنه لبان   کند سوده یاقوت ریگ صحرا را
کی است عشق بر کشید و بر انفراد جهان   بیک جام کنم خالی این دو مینا را
روشنی آنقدر ماه که بیابی فرو تید   بهانه عرق آلود گریه اعضا را
بجود مانده عدم دار الوستی خوان منیدی
جمیز مار بیت زی بیت نیستی ما را

چشم سیر لب دل بر الف سر شکل ابها   در خط امیکی صحیفی در دست داریم ما
گدا تشنه لب طالم از فیض سخن   از زبان خود حقیقی در دین داریم ما
از عشق امید نیا زاد و سر تسلیم ما   از سرو و مینای دو دیر خرابی عظیم

شکوه ادراکی

دو بالا
۲ آینه
تند
جسم

غافل هرگز مونا

گرد جسم گلرخان کامل دل دیوانه را   پرتو شمع آتش منزل بود پروانه را
نیست محتاج ستم هرگز خاطر از جهان خود   از نگاه میزبان باشد هوا اندر خانه را
سنجیده ایام شد در آن تکاثر نیست محیط   آسیا باشد میل از خود گذشتن دانه را
آتش افکن شد بیگرد و بی مالی جان دز   شعله آواز چینی سوخت چینی خانه را
بسکه بی لعلش شراب آتش حل کرده است   شعله جواله دانم گردش پیمانه را
قامت خم نقش نیسر از غفلت تا کعبه   حلقه دوم گشته زنجیر این سگ دیوانه را
آه که کفت از فلک تر دوری ما خوانی ها   در آتش سنگ آسیا پخته شده ستان ها

بتو پیمانه ی چشمه جوشت مرا   شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا
خوش رقم از شکوه وحشت بهم چسپیده
کز بهم آمدن زخم درون است مرا
میوه گوهر بجای خویشتن استاده   بسکه میگردد هوا از رنگ سر اپای تر را
فغان بی اثر چکید از دیده ام خون بصر تنها   که چون نرگس بچشم شد نگه ی ثابت حیرت تنها
دل بس قایم بعشقم دیده ام بینش از دو الو   کز الماس نگه گردیدی باشد بیاض چشم جو تنها

یعنی چون بختم

رباضت پخته سازد کار ارباب توکل را   بود دانسته تو شکم چه بندد مشق قیدها
ره مجنون ز شیر است ناهمواری گردد   رم آهو بود پست و بلند راه وحشتها
زر وی نو بهار رفتن نگاش بهم آمد   بر دل برگ گل شد نکهت گرد خجلتها
بیاد تار زلف کافری مکتوب اعمام   نمی آید بکف چون یک شب از لطافتها
ز اندک غم نقش روی شد لالان را نیک میگردد   بود موی دماغ آئینه را افگان صورتها

خجلتها

تنگ

نگیرد بی بصیرت عزلت از خلق جهان شوکت
بچشم مردم احول کثرت صحبتها

صحبتها

سرو آزاد شد سواد برای شکار من   دایم ز طوق فاخته سازد رکاب را

بخت

رفتم از هند دیار خویش و بردم رخت را   شد دیده دو چشم کشیدم بسکه بار بخت را
بسکه سنگین شد در نغمه گوی ایاز گار   حلقه گوشم نگین دانست حرف سخت را
پادشاهی کمتر از مردن نمیباشد مرا   تخته تابوت دانستند اهل عرفان تخت را
از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم
غنچه صد برگ میدانم دل صد لخت را
نگه گرم کند مجلس یار را روشن   گردش چشم بود جلوه فانوس اینجا

صد لخت

جاده کوی تو گردید رگ بوقلمون   گشته ام بسکه بصد رنگ زمینی بو اینجا
حاصل دنیا و دین غیر پریشانی نیست   کز دو عالم نبود جز کف افسوس اینجا
بنجو از بانگ یک زبانی عشقم شوکت
حلقه لعبه کنند ناله ناقوس اینجا
رو بیت شیشه کند شمع شود خانه مرا   بال پری کند پر پروانه مرا
شوخ است خیالی میجهد از خواب تحقیق   تعبیر خواب میکند افسانه مرا
خرم بود ز وعده پوچ بتان دلم   موج سراب سبز کند دانه مرا
باشد رقیب انجمن آرای گلرخان   شمع است چشم دیو پری خانه مرا

زود

شوکت ز ضعف عقده زلف نظاره ام
از آبنوس چون مژه کند شانه مرا
باشد بجز نگاه خموشی مقام ها   بتماشای دل است جواب سلام ها
موم نگین خویش ز کافور کرده ایم   آید بگوش اهل جهان سرو نام ها
چندین کتاب حرف سیاهی گرفت بسر
شد حرف روز نامه هجر تو شام ها
چون کنم شرح رقم کلک سبک جولان را   شعر برجسته ام از جا کند دیوان را

سالکان تو

سالکان تو سبکروح تر از برگ گل اند   میبرد موج هوا دست بدست ایشان را
در جنون عشق تماشای خود نه زود آرام را   جنبش سیماب باشد رکست را آرام را
گشته از فیض تو گل بیرون نعمت خوان ها   بخته است از آتش سنگ فلوت نان ها
جسم تو خود نما بود مانند روی بیرون قاب   سطح هوا ترا بود آئینه بدن نما
لطافت تو حجاب است جلوه گاه ترا   بود حریر هوا پرده بارگاه ترا
بر روی چهره سبزان از بسکه محو گشتیم   کردیم رنگ زرد نقد نگاه خود را
آسمان پی گشت از نخر بیدروز لغزش ها   از سبکروحی هوای ضم شد اعلا طاق ها
میکند لیلی نگاه از روزن چشم غزال   دالها از مردم نهان نظاره مجنون ها
باد صبح از تیغ اوگاهی که می آید خبر   میبرد همراه او چون نکهت گل خونها

فیض

بود بعطر دیگر فیض صبح
نخ قبله عنبر بجیب صبح

بخت سبز گردیده ما پاسبان خود بود
زیر بار خویش بیند طالع واژون ما

نشنود کس از لب عشاق دلجوی ناله را   نیست آواز شکستن شیشهٔ تبخاله را   لحن صح

کی بود سرگشتگان را منت از کس بهر رزق
پنجه مان از آتش خود شعله جواله را

آسمان مانع رفتار سبکروحان نیست   دست بستن نشود سد ره رنگ حنا

چون صدف از فیض اقبال دهان خشک ما   دارد از آب گهر مغز استخوان خشک ما

از قناعت طینت ما را مخمر کرده اند
تر از آب و دانهٔ خشک است فلان خشک ما

تار قبا بود رگ موج هوا مرا   عریان تنی است پیرهن تنگ ما مرا

فصل بهار گرد بر آورد ز دانه ام
باشد بعینه گردش سال آسیا مرا

یکدل از گردش ایام نشود باز مرا   که شب و روز بود سینه شهباز مرا

همه شب شیون فغان میکنم و خاموشم

آوازها

پر تو شمع بود شعلهٔ آواز مرا

سینهٔ صافان را غبار کینه نیست   گل نباشد چشمهٔ خورشید را

ز شوق روی بت خط زنخ دمیده ها   نگه دمیده چو مژگان بدور دیده ها

چو خم درخت کهن سال گلشن عشقیم   نی رسیده بود میوهٔ رسیدهٔ ما

پس از هلاک زبان قطع گفتگو نکنیم
بود چو خامه سخن گو سر بریدهٔ ما

جنون از رحمت دیوانگی کامل بود ما را   شرار سنگ طفلان آتش مغز بود ما را

بدام حلقهٔ احباب بسته اند مرا   بتار موج فی تاب بسته اند مرا

ازین محیط بجای نمیتوانم رفت   بگرد نامهٔ گرداب بسته اند مرا   نافه

کشیده اند بزنجیر غفلتم شب و روز   بر شته های رگ خواب بسته اند مرا

ز خواب خویش بطفلی ندیده ام آرام   بگاهوارهٔ سیماب بسته اند مرا

بشاخ سنبل فردوس میکنم پرواز   بدام طرهٔ پرتاب بسته اند مرا

کسان که دام خزان زچه گلستان رستند   چه ابلهانه بمهتاب بسته اند مرا

چگونه چشم بپوشم زمی که همچو حباب   طلسم هستی ازین آب بسته اند مرا
مده فریب بدام چو طفلان شوکت
بر یشهٔ گل سیراب بسته اند مرا

طالب راحت چو گشتی شو مهیا رنج را   جادهٔ راهی نباشد راه غیر از گنج را

فزاید از هنر سرگشتگی صاحب هنر ها را   کند سنگ فلاخن جوش علطانی گهر ها را

بپای چشم بتان گل کند شگفتن ما   بود نگاه غزالان نسیم گلشن ما

ندیده کس چو هموار غیر عریانی   بلند و پست بده ماست چین دامن ما

چراغ خانهٔ ما گرمی نظاره است   چو مه شکفته بنور از غبار دامن ما

خط تو بخت بهاری بخیت امشب
نگه چه وود برون میرود ز روزن ما

برو حشر هم نگذارد از کف جام عشرت را   تصور میکنم مهتاب خورشید قیامت را

نباشد کور را مدرگاهی از عصا بهتر
نبود برهان دلیل حق خفاش بی بصیرت را

نامه را بندم

نامه را بندم بدست خویش همراه حنا   تا برد یک شب بکلک پند مکتوب مرا

سرمه باز نتوان کرد زخاکستر نهند   شوخی چشم غزال است سیاه آتش را   سیاه آتش را

خفته چشم کسی شد دل افگار ما   ناز بالین را رگ نرگس کند بیمار ما

جامهٔ حیرانی ما خوش تماشا افکنم   گرد از جوهر آیینه بود و تار ما

خاک سیر عمر ما را مانع رفتار نیست   نگذرد سیلاب زود از پستی دیوار ها

دو آتش یاقوت میسوزد نگاه مشتری
شعله میگیرد هوا از گرمی بازار ها   گرمی

منت از ساقی نباشد طبع والای مرا   بادهٔ از خویش است چون انگور مینای مرا

خاک وحشت خیز دامن داغ دشت جنون   سبزهٔ مژگان غزالان است صحرای مرا   دارد

تنگی بجانب هست مکان شریف ما   چیزی نخورده است غذای لطیف ما   بی خانمانی است

تا قبول بهار خلقم قاصد بسوی حق است
هر که رو گرداند از من برده مکتوب مرا

۴۲
بهشت ۱
۳۸

زیبی ره سخن دولت زبان دادنا یاد را　　بسمت ره صدای الف در سینه چاک را
بکنج معبدت جرم فلک خلوت نشین پیری　　که همچون سبحه گرداند بکفی اجسام خاک را

رقمهای مجاز از آئینه سوکند قلم درکش
که ساز او جلد دیوان حقیقت سینه چاک را

جدا از خویشتن نتوانم نمودن زیر کستی را　　بهرجا میروم همره نبرم خویش سایه سستی را
پس از انجا رفتن مردم هوا اسپند بلیط　　حلاوت بسکه دادی از نسیم سهیلی را

جلد دیگر
[illegible]

کی بود طاقت آغوش تو اندام ترا　　میگدازد چو شکر آب نگینی نام ترا
چون کتان بال و پرم ریخته از بلا دیگر　　رشته از پنبهٔ مهتاب بود دام ترا

شد مرکب همه شبها نشنوشتیم تمام
چه بزرگ است بگو نام خدا نام ترا

نقش چندی بدگشت نگذارد ان خامشی را　　خواهد این سنگ خوارا آخر سختی خوشی را
نهایت بجلوه نگر ما وحدت مارا　　کثرت بود از وحدت ما خلوت ایزد

نزدیک بکوی تو ضیا نیم که آنجا
نارانکه شد دور نما صورت مارا

دور گردید

دور گردید از کهن سالی ره کوتاه ما　　رعشه پیری بود لیست بلند راه ما
خویش را　　از زلف سیه موی سفید
میکند روشن رشت بر ظلمت سفید راه ما

دیوانه کرد بسکه هوایت بهار سالی　　باشد کف از شکوفه بلب شاخسار را
بالد از بسکه آن گل رعنا بخویشتن
پر میکند میان خزان و بهار را

عاجز کند ملایمتم اهل نام را　　موم است سنگ راه نگین سوار را
شوکت چه حاجت است بدشمن ز کمینی
منبود ثمر شکوفه دندان مار را

وحشی عشق آشنای خودش ساز و رام را　　جنبش سیماب باشد کشته او آرام را
چیزی بار تاک داد و آب پر زور دگر　　بحر کی الا بگردش آسیای جام را
پیش تر از دادن نان میبرد نان کریم　　پخته میکند خمیر اول تنور خام را
قامتش موزون بود از تنگی آغوش من
جامه چون چسپان شد قد ادم کشد اندام را
از تو گل میشود دلبر نعمت خوان ما　　پخته است از آتش سنگ غذا قناعت نان ما

۴۹

لذت غم خوردن لعزون گشت چندین کشتیم　　استخوان در لقمه ما بود از دندان ما
ما سبکروحان لباس از موا پوشیده ایم　　میکشد بهر کس نفس دارد بکوه دامان ما　　دامان ما
فکر و ذری که آخر خانه ما را خراب　　از تنور آسیا آمد برون طوفان ما　　فکر

مجلس ما روشن است از بیقراری های دل
جلوه فانوس دارد گوهر غلطان ما

بسکه داد و خاکساری تیره ایام مرا　　همچو گرد از دامن افتاد نگینی نام مرا
باشد از گرد سبکروحی گل پیمانه ام
رفتن رنگ صفا از کف ببرد جام مرا

تا بکی پوشد تن خاکی رخ کار ترا　　آب نو سیر کاه باشد سیل دیوار ترا
تا قبای هستیت باشد ملایم رشته اند
چون نفس از پنبه مرهم بود تار ترا

ره بود از [illegible] تا بکوی آسیا　　جاده باشد چاک [illegible] آسیا　　دانه
مینماید گردش گردون ضعیفان [illegible] را　　مور ما را حلقه میگردد به روی آسیا
دانها پرورد در خطر باشد نهال بخت ما
دانه ما سبز میگردد در روی آسیا

کند دور کار

کند دور شراب از بزم بیرون پیکان را　　رسید که بهر کباب از گلشن برگ آشنا را
تنفر [illegible] افغانم از ترقیهای او دارد
بعد گرد [illegible] بالین ان گل بصر بلبل را

شد بشربت پی سبب ما حسن خبیر ما　　باشد شرار سنگ ضمیر شمع دیر ما
داریم جا بدامن و از خویشتن میرویم
چون آسیا درست نشستیم است سیر ما

رز قم ذوق زاوشیده بی راه سخنها　　از میوه رسالید نفس آمد به ما
یا رب سر کوی تو چه دارد لیست که آنجا
از تار نفسها بکلو ماست رسنها

گرچه زخود بکوی بود بهر گل سوزن شکوفه　　رانده در رفت خویشتن [illegible] شکوفه را
عشق چو دور آورد رنجیت هوس بکار خود
میبرد از چمن بیرون آب ثمر شکوفه را

سوخت از گل داغ دار غمناک مرا　　شعله تو لاله [illegible] خاک مرا
بی لب لعل تو از کی ملال
شد بکف جام کف خاک مرا

[illegible]

میبد بدرستی فریب باکه مرغ قفس را　　میکند تکلیف گل آتش پرست خویش را

جبههٔ روشن ضمیر آن جبین

شیشهٔ ما هو میب از شکست خویش را

محو

آب آتش است زجان تشنهٔ تو را　　تب آید نگاه گرم بود خسته تو را

دارد دهان تنگ تو لذت نیز خوشتنی　　باشد نمک ز خنده خود پسته تو را

بالیدن گل است زخون رفتن نسیم　　تا دیده ایم جلوهٔ آهسته تو را

شوکت بود هوس انگیز چون نفس

دزدیده است مصرع برجسته تو را

حال روزیرا

غم روزی خوران دارد پریشان حال تفرقه روزیرا　　ز چاش مزرع گندم بود غربال روزیرا

ز طفلی آدمی بیتاب رزق خوشتن باشد　　ز بالیدن کند دندان استقبال روزیرا

چون نماگوش تو بنماید صفای خاص را

صبح محشر بعمر ساغر سفرهٔ اخلاص را

طالب او را تجرد باشد اسباب سفر　　جامه احرام عریانی بود خواص را

غیر سیر نبود رنج امید تو را　　چشم گل بینم بر مور سفید است بر تو را

فرزند گر

فرزون گشت از سواد خط فروغ حسن جانانرا　　صفا این مومیل سرمه شد چشم سلیمانرا

تماشای کهن سال از جوان سنجیده تر باشد　　تراز و نگه سنجیده عینک چشم پیرانرا

تو چون نادان شوی دانی که زرقت اندکی آید　　ره روزی سفیدی میزند از شیر طفلانرا

ببحر گریه دور ماز خاموشی در حب　　بلا که سرمه می باید تیمم کرد افغانرا

لباس از حق مجو دیگر که تشریف کرم باشد　　قبای چهرهٔ رنگی که از تب هست انسانرا

زلف هستی شان بگذار و مرا از هستی نامی　　ازین گلزار بیرون کن گل دعنای امکانرا

تجرد از برای سیم و زر باشد گل ما تم　　قبار آبی از دریا بود غواص عریانرا

ببرگرده روزرا نماز خاین حب

بود مکتوب اعمال تو شوکت مظهر رحمت

بتاریکی توان از روشنائی دید یارانرا

نیستی ما میشود بعد از فنا معلوم ما　　سبز میگردد ز آب خویش نخل موم ما

شیشه مردم برون از سنگ آید پایبر　　دام ما جانان نمیگردد ز بخت شوم ما

سیه بختان ز رنگ عیش واننوند دور را　　زعفران باشد جبینی پر فروغ هند را

سبک روحان گران از کثرت مهمان نمیگردند　　بهر کس میکند خالی هوای خانه پهلو را

قبا گلگون فریبالیده چندین بهرین آدمی

کف هر کس نگار نیست داده داغ زور را

تنگ

بلبل بگوی حال دل خویش را　　آهسته کش چو بوی گل آهنگ خویش را

گرد ملال دولت میبادار تو چون گل　　دزدیده ایم همچو نفس رنگ خویش را

وا نشد همچو گل از باده دل غمگین ما　　گشت از لب پیمانه پی بیغش ما

شد حجاب رخ رنگینی ما بخت سیاه　　تما ید چو گل از روز شب آتش ما

شب چو روشن شد فروغ ماه باشد خویش را　　صاف طینت یکدل آگاه باشد خویش را

سالکان کم آورد از لغزش گشت تنگی را　　شعلهٔ جاده زبان راه باشد خویش را

آورا زاد ره سرگشتگی است

فکر خود کم کنم گر یوسف با بلند بهای قدر

چون بفکر خویش افتد چاه باشد خویش را

سوز دمی دیوانگیم مغز خرد را　　ایکه ام از دو زنگ کند سبز مهد را

باده تا کمتر بود بخت سیه نزدیکتر　　شمع کلگون سحرگاه است تنهای ما

چون وقت فتن تو گردد زنرم مستی　　چون شمع جمع کردن داماں تو خود را

نمیباشد بسیر خاک می حباب کمالانرا　　بگو از تنگ میباشد حصار یکیی حالانرا

سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست

چون صدا از خم برون می آید افلاطون ها

بود افزون گداز تن ز تیغ بلبلیز مار را　　ز شیر مغز بادام آب میگردد شکر مار را

زرگر

میپرس از بلای گردش چشم کبود او　　که گردید آب این فیروزه گرداب خطرها

بعرق ما فشاند کودکی گرد کهن سالی

ز شیر دایه بادد برف پیری ابر مارا

غنچه سان بستم دهان گفتگوی خویش را　　بر شراب خاموشی کردم سبیل خویش را

کردم از یکی نشستن قطع راه بیخودی　　چون داغ جادهٔ از خویش رفتن مرا

شد است مجلس می روشن از نیاک ما　　شب فروغ دهد چون چراغ لاله ما

گرچه کند خیال خام طبع خرد فزون ما　　ز آتش سنگ کوه کان پخته بود جنون ما

زخم

میکشد انتقام ما قوت ضعف ما زخم　　رخنه بخنجر افکند جنبش رنگ خون ما

مجلس ما نمیکشد منت مطرب دگر　　بانگ طپیدن دل است نغمهٔ ارغنون ما

کل کند از مراد ما بعد وفات انتظار　　دیدهٔ کوهکن بود لالهٔ بیستون ما

واژگون ما

عارف حق شناس را بخت بلا عبادت است　　سجدهٔ دولت میکند طالع واژگون ما

قابل سنگ شد لهٔ می از سر ما نمیرود　　سایهٔ تیغ او بود عنبر موج خون ما

شو

شوکت او چشم دل را بخود ندانشتیم

گشت ملامت بخودی یاد تو رهنمون ما

گهر بیتاب آید بسکه بیرون از دل دریا　　بود یکقطره گوهر از صدف تا ساحل دریا

بود در راه نجات اهل ایمان جاده پستی … که باشد خاک پل اصحاب موسی را گل دریا

جهان را روشنی از مردم بیدار دلها است … بود از دیده ماهی چراغ محفل دریا

بود اول نصیب طفل شیر از نعمت الوان … لب ماهی میرساند خوان پر از کف از دل دریا

بمژگان دانه‌های اشک غم را دادم از کفت … ندارد پیش چشم من نمودی حاصل دریا

چو شد کز خاک فلک رام گشته است ترا … رکاب گردش ایام گشته است ترا

کجا شود نگرفتار لباس آزاد

کنارهای قبا دام گشته است ترا

بود ادیب که بود حسن او بیاد مرا … سیاه خانه لیلی است گرد باد مرا

سوختن با شمع لیلی را ز عشق اندوزها … شمع بی پای باشد شمع نازا سوزها

از زمین خاکی گرفتار طلسم کشتیم … چون هوا گردد زمین یک روز بالا سوزها

گشت کشت من بهار از آمدن فصل بهار … دانه ام را آسیا شد گردش اندوزها

ز سوز دل نبود بیکار رخام مرا … برد ز آتش سنگ نمک طعام مرا

ای خامش و گویا ز تو چون چشم و دهانها … مژگان سخنگوی زبان تو زبانها

از تپ غم چون کنم گرم فغان ناله را

جلوه شبنم دهیم غنچه تبخاله را

در رنگ گشتگی

در رنگ گشتگی پا بر کاب بیم ما … نخل در آتش بود شعله جواله را

نقش دورنگی کجاست عالم توحید را … سایه دیوار هست خانه خورشید را

تحسین کند چو بکره چشمت ترانه ام را … ساید چو چشم آهوی مشکی ترانه ام را

چون عکس رفتیم از خود کشتی چو ما هتابیم … آئینه در خشت باشد دیوار خانه ام را

دلی زر زور گردون بکار رساند خود را … چون نقش پر در دریا بهوا رساند خود را

یک از محبت او بر کسی رسید ما را … دنیای بر سر ما ز فیض طبعید ما را

تا کی افکند جانان بچه از عارض کباب … چون نگاه از چشم جان آید برون از تن برا

نیاید میزبان با چشم از بسکه گردد هی … بهولی خانه میدانیم هی خانه خود را

طالب راحت بود پیر و بلا و رنج را … جای گاه رفته باشد جاده را گنج را

لشکر میکدو شور صف طبل زار زار را … جلا باشی بنیر صبح بهار را

بپوشی از عیب خود چشم و ببینی عیب خود را … برون خون نشینی گاهی بهر زن کشاید خود را

دو شهر فنا با خاک یکسان بود از پستی

پی داخل شدن چون شمع در دیدم قد خود را

خلل از گردش حال چو دست اطوار خشک … شکست اندازه افکند دستار خالی را

ندارد احتیاج قاصدی مکتوب مشتاقان … بجانان میرساند دار شدن طومار خالی را

خوش آن زمان که میرآورم نهان ترا … ز آب بوسه کنم سبز تخم خال ترا

بود سفید ز خود جاده زخود رفتن

چو شمع گرم روان است ره خیال ترا

تا بخت سیه سایه فلک شد بسر ما … شد سایه دیوار قفس بال و پر ما

باشد خطر از طینت ما شیر و جانرا … زان آب که بیخود بگذارد ز شکر ما

از کوکب ما روزی ما سوخت بگو … شد شیشه ما آب سنگ از شرر ما

نزدیک نمایند آبی که زلال است … از روی تنگ برگ نماید ثمر ما

از موج گذشته است پی دیدن جانان … چون پرتو فانوس فروغ نظر ما

چون پرتو مهتاب که شد همه بیگانه ایم … آئینه باشد شب ما با سحر ما

شوکت شده طوفانی ما کشتی صندل

چون جبهه جبینش بموج زند درد سر ما

صاف گوهر ما تم خود را ببیند از کدورت … پیر هن نیلی بمرگ خود بود فیروزه را

از سرشت ما نیاید راز پنهان داشتن … مینماید آب از گل چون حباب این کوزه را

جام آبی میشد سیال بود بر گاه کریم

ز ابر و از بس کنند پر کاسه دریوزه را

آنقدر نکند

آفت کشد ز پختگی ما شعور ما … طوفان کند ز آب گل فقر و تنور ما

زین بزم چون کنم طمع می که بار ما … مستان فشرده اند چو انگور شیشه را

کوکب ما را بود شیر سبک روحی غذا … از لطافت طفل ما باشد هوا گهواره را

داند ان خورشید تا حال من مجذوب را … سوگیر از قطره شبنم نمیکند مکتوب را

برد چشم تو ز خود تا بدر دل ما را … ملک گرم تو شد آتش منزل ما را

صد بیت زلف سیاه تو چون کنیم رقم … بود ز ناف غزالان دوات چینی ما

میشود کم عمر صافی طینتان از انفعال

گردش رنگ است دور آسمان فیروزه را

ما بر روشن گهران نسبت دیگر داریم … در نسبت تا گل خورشید رسد شبنم ما

تو ان دلیل بود دوست کرد دشمن را … که جاده از صف مور است راه غم‌خوار

زان چشم سیاه است سواد رقم ما … بادام دو مغز است زبان قلم ما

بوی حزن میدهد از شکوه نامه ما … خنده شیر کند چاک نی خامه ما

میرسد از گریه روزی عاشق بیتاب را … باشد از آتش آب نان پخته گرداب را

هیچ تاک شعله خون ما بر گها آتش بستیم … سوزد از گرمی بهار نخلی که می بیچیم ما

بمردم رزق کم هم میماید ز آسمان خود … بروی آسیا گندم کند هم شکل نان خود را

مکتوب
بنگ شرر ما

٤٤

نقطهٔ دایرهٔ حلقهٔ دوری شده‌ام — وسعت قرب ز بس تنگ گرفت است مرا
زیبد ز نام تو طغرای سپهر قلمها را — الف سینه ز خط لبت قلمها را
چو شد صاحب سخن کم تنگ میگردد فضاها اینجا — نفسها چون بهم پیوسته شد باشد هوا اینجا
بجسم روز و شب از رخنهٔ دل آب میگردد — نجوی چاک گندم آب دارد آسیا اینجا
بود دام فریب حسن رنگ جهد انگشتی — که باشد آب زیر کاه آب کهربا اینجا
گر انجا نید از خاک اقلیم سکر جیحی — زمانی بیرون ز زیر آب پی بردی هوا اینجا
به بیرون دارد قبا تنگ از محبت کفی زنگاری — بهم چون زخم آید خود بخود بند قبا اینجا

بود شوکت به بزم او بپای بیم و امیدم
ز خود استاده رفتن از بپای ما اینجا

در نظاره را از بس بیم بسته‌ام پیدا — کنم از دور زن عینک تماشای خط او را
بهم معشوق مرا کرد اسیری — آویخته صیاد بگلبن قفس ما
به بزم حسن دیگر کس حرف مطالب آمد پیدا — ز بس بالید خامه بی نیاز بخود تقریر شد پیدا
سرایم از تو چون آینه دارد نقش ... — بسوی خانه‌ام چون آید تصویر شد پیدا
بلوح بیستون فرهاد میزد نقش شیرین را — بیاض گردنش بنمود جوی شیر شد پیدا
بهم زد بهر ایجاد محبت حسن عالم را — حصیر زینت نیستان یافت نقش شیر شد پیدا

گرفتار سواد

گرفتار سواد حلقهٔ شیرم مگر شوکت
رسنگ کودکانم آهن زنجیر شد پیدا

مرا نگاه تو یکدم سپید کرد و جه باد — برید تندی بیتیغ تو رنگ خون مرا
کرد کمند پریشان لحرز بیاض قلم را — شق موی سفید است زبان قلم را
شد دل ها خانه قبلت داغ از لب یرحیا — سوخت آخر آتش سنگ صنم هندوی ها
چون خیال دولت خوبان که خیزد از زگلت — بلند روی ... رنگ چهره از ابروی ها
مینمایند سوخت از بس زرتن ... کاکل — استخوان بستر مگون چین کمان ابروی ها
تا نباید سایهٔ بخت زاغی خفته‌ایم — همچو چینی از بدن فوا میده ... مویها
برده است از بس خیال روی او ... — مو بسر شد جوهر آیینه از انوی ها
از خیال شمع روی ... بس پر گردیده‌ایم — همچو فانوس است رنگ ... روی‌ها
غنچه‌ایم از انجام راز ما گل کرده است — پیر بود مغز جهان همچو نی ... بوی‌ها

چشم ما شوکت لب جو بهار خلد نیست
همچو شق خامه دارد سرو مصرع جدا

کجا است دل که کنم صاف سینهٔ خود را — بموم ز خاطر ایام آیینهٔ خود را
مگر ز بند و میخانه بسر برون آرم — به بحر تاک فکندم سفینهٔ خود را

٤٥

بود شیرازهٔ صد عمر پریشان ... — اگر قسمت کنی آیم نفس گل در جهان را
ضعف دید رتبهٔ موی بمرد — کوچه در بهر آب گهر رشته را
شد فنا آخر ز بیتابی دل بیتاب ما — از طپیدن ها هوا شد عاقبت سیماب ما
گشت در آغوش مطالب ... کشتگی — شد بیابان مرگ دریا عاقبت سیلاب ما

نه همین طبع از فروغ معنی ما روشن است
کوچه چاک قلم پر بود از مهتاب ما

بعد از فنا جو شکری از هر جهت مرا — رنگینی شود غبار گلستان صفت مرا
یکمشت استخوان شدم از بس گرفت — چون کعبتین داغ تو از شش جهت مرا
تا بر زلف یار نسبت گشت بود جاذبه مرا — شد رگ جان شاخ سنبل از پی تسخیر مرا
بسکه بالیدم بخویش از شوق دیدن ... — گشت چسبان جامهٔ بید ز رعنایی مرا
از تن خاکی فزون گردید گرد کاغذیم — لعد و رفت نفس شد چینی ... مرا

نیست امروز برای ور زبان ما مش که بود
خالکباز یها بطفلی سبحه گردانی مرا

باشد چو پیر سیر گلستان هوس مرا — آید بدیده غنچهٔ گل مشت خس مرا
بی دام اسیر خانهٔ صیاد گشته‌ام — از بیضه راه بود بسوی قفس مرا

آن کی انزلو

آتش زند بمغز غبار افکند بچشم — گلهای نیم رنگ و فی نیم رس مرا
از پرستیدن بت گشت خدا جو دل ما — آتش سنگ صنم شد شرر منزل ما
رو بیم ز بس بطفلی پنهان بکرد غم بود — میریخت خاک ... بر خاک شیر خود را

ز بس گردید آب از جوش وحشت پیکرم امشب
کف موج رم آهو بود مغز سرم امشب

هوای دیدن روی که دارد گرم پروازم — که چون مژگان چکد نظاره از بال و پرم امشب
بخوابم غنچهٔ خوش خندهٔ او بسکه می آید — بود موج تبسم تار و پود بسترم امشب
ز بس در آتش نظارهٔ او سوختم خود را — نگاه گرم می یابد از خاکسترم امشب
نمی‌باشد بسر سودای صندل سایی صبحم — بخود می بالد از چین جبین دردسرم امشب
چنین گوشم تهی گردیده است از پنبهٔ غفلت — که می آید بگوشش آواز پای اخترم امشب
بردی لاله و گل نیست آرایش بیک هم را — رمیدن برده از رنگی دیگرم امشب
بمستی هم نشد از هم جدا لخت سیاه قن — بود از طالع برگشته خط ساغرم امشب
چو رنگم میپرد از چهره ریزد آبروی فن — ز بس نمناک شد رخساره از چشم ترم امشب
گل داغ جنون دارد ز بس گرم تماشایم — بجای مو دمد چون شمع مژگان از سرم امشب
ز بس نور نظر شوکت ببالای هم افتاده است — نگاه آلوده آید اشک از چشم ترم امشب

زبس دارم بیاد روی او بزم حضور امشب … هوای خانه ام گردیده چون فانوس نور امشب

بود جا بحثم از بس بیاد بس رنگ از هوسی … بود نزدیک و دور آید صدا از او دور امشب

مبادا محرم روزش شود نظاره گرمی … چراغ خانه خود کرده ایم از چشم کور امشب

دگر زلف کرا یاد بخواب بغوش بیتیم … که از مژگانم آید نکهت گیسوی حور امشب

دارم از پای رخت تکیه بر نسرین امشب … پنبه از صبح بهار است ببالین امشب

باده شد آخر و مینا زمی رنگین است … بزم شد هی بسکه شد از رو تیو رنگین امشب

داشتم دامن آن شوخ قبا گلگون را … آنقدر ها که کفم گشت نگارین امشب

صبح گلگون شده چون پنبه مینا گریه … بسکه کردم ز غمت گریه خونین امشب

رشته شمع رگ بوی گل است و شد … بسکه آمد بخیال آن خط مشکین امشب

مژه ام بر مژه ام جوش جلاد جهید … دیده ام بسکه بخواب آن بت شیرین امشب

شوکت از گفته خود دفتر صد رنگ کتاب

شد چراغان چمن از دیده گلچین امشب

باز کن دیده دل نور خدا را دریاب … چاک زن پیرهن خویش هوا را دریاب

وقت آن شد که بسکه و خیم از خویش … چون حنای سر ناخن شده ام پا برکار

[illegible]

تیر او امشب گذر صاف از دل بیکینه داشت … ناوک او بال و پر از جوهر آیینه داشت

بیتو امشب از هجوم تو عیشم تنگ بود … پنبه مینایم از مهتاب آدینه داشت

نیست امروز این لباس فقر و هستی از وجود … همو تم از خامه موخر قه پشمینه داشت

دی بیکی بود پیوند نگاه ماه یار … داشتم من در نظر بار آنچه در آیینه داشت

پهلوی از فلاک زدائم کد داشتم خالی ز زخم … دسته تیغ نالها از استخوان سینه داشت

آدمی گردد بلند از گردش ایام من … بسکه در خاطر فلک از من غبار کینه داشت

بیقرار بال پرواز است شوکت مرد را

بام چرخ از دل طپیدنهای عارف زینه داشت

ره رفتار گلزار نقش شده است … جاده از جلوه رنگین تو گلچین شده است

بی درخت بزم طرب را نبود رنگ ثبات … می ته شیشه حنای سر ناخن شده است

نقاب عارض او آتشین مزاج نداشت … چراغ طور بفانوس احتیاج نداشت

بغیر مرهم کافور ساعد خوبان … جراحتی که بدل داشتم علاج نداشت

زمن ربود دل و دین و عقل حیرانم … که شهر عافیتم اینقدر خراج نداشت

گذشت بسکه بر او تو شوکت از دو جهان

نبود میل کلاه شکسته بر سرش تاج نداشت

ره ز رفتار تو گلزار تعین شده است

کی گشاد دلم از نظاره باغ است … که غنچه در نظرم فتیله داغ است

چنان رسیده بسرو قامت تو چمن … که بال فاخته در دیده ام پر زاغ است

خون دل لخت آن چشم سیه یاقوت است … چوب بادام شهیدان ترا تابوت است

رقم از معنی رنگین تبسم دارد

دهن تنگ تو شق قلم یاقوت است

آنجا که بود منزل از بودن آن چیست … حیرت بمکانی که مرا برد مکان چیست

آیینه ام از نور نظر میکشد آزار … تا عاقبت کار من هم نفس آن چیست

ابنای زمان را دل بیدار نباشد … این قافله را بار بجز خواب گران چیست

کیفیت غفلت چه بود باده خواجت … چون هست گران جاذبه ما رطل گران چیست

کارت نکهو شکست از تغز لسان … جز قطع سخن حاصل ازین تیغ زبان چیست

خامش نبود کم سخن افتاد چو معشوق … چون نازسر حرف کند باز زبان چیست

شوکت گذر از اطلس افلاک چو مردان

آرایش خود هیمه مانند زنان چیست

نگه از دیدن آن چشم سیه مرگان است … چون رسیده گشت رگ تار نگه مژگان است

همچو نظاره بکوی تو سبک روح بوم … غیر خار بر که مرا در جیب بره مژگان است

اوج

صف چو بندند کنگ دل خراش انداز … آنکه اول شکند کار مژگان است

گفت از آن چشم سیه مصرعه چندین شوکت

که ردیفش همه چون مد نگه مژگان است

بره کعبه ام از تشنه لبیها غم نیست … چشمه آبله پای کم از زمزم نیست

لاله داشت بغداد از ناله زنجیر مراغ … کهی شعله آواز ز آتش کم نیست

عقده چون غنچه تصویر بود در کارم … صد بهار آمد و از خنده لبم خرم نیست

برق از مزرعه ام سبز شود جای گیاه … بند دارم و رگ دری کینم غم نیست

عشق را شکوه از حسن نباشد شوکت

که ز خورشید غبار دل شبنم نیست

خال رخسار تو سپند آتش رنگ گل است … چین زلف از لطافت چین موج گل است

عشق کامل حسن را آخر مسخر میکند … رشته گلدسته از مد نگاه بلبل است

جز پریشانی نمی دید از و چیزی دیگر … عقده زلف تو پندار که تخم سنبل است

تا رقم یار ترا شوکت تماشا کرده ام

رشته نظاره ام مشکین چو تار کاکل است

از رخت بسکه عرق سر زده ست … نگهم غوطه بگوهر زده است

طرف

چین زلفش از نزاکت موج بوی گل است

گشته تا روی تو فردوس نگاه — گریه ام خنده بکوثر زده است
بوی می از نگهت می آید — تا کی چشم تو ساغر زده است
شعله آشام خماری دارم — که می از خون سمندر زده است
خط لعل تو چو دیدم گفتم — عنبر از موجه می سر زده است
صفحه نظم تر خود شوکت
مسطر از رشته گوهر زده است

صبح از لاله غرقه دریای خون ماست — چشم غزال عنبر موج جنون ماست
از بس که خاک گشته سر سبز خاک بیم — چون رنگ گل می که بجام نگون ماست
از خود به نیم نشاه سبکروح گشته ایم — رنگ پریده موج می لاله گون ماست
از آب تیغ برگ گلی عشق چیده ایم — صبح بهار ما کف دریای خون ماست
شوکت گلی که تیشه فرهاد زد بسر
یک برگ لاله از کمر بیستون ماست

لبی که خون طرب میچکد ایاغ من است — گلی ز خنده فشاند ز خنده داغ من است
فزون شود ز تماشای باغ سودایم — که بوی گل نمک شورش دماغ من است
شده است حلقه صد رخنه بر رستخانه ام — چنانکه آبله مهر لب سراغ من است

کہ تعبیه

بجنان از روی تو

چنان ز رؤیتو ام خانه روشن است امشب — که آفتاب قیامت گل چراغ من است
گل بهشت ملال است خاطرم شوکت
بهار تنگ دلی غنچه ز باغ من است

بتو جام بباده در جنگ است — سرمه چشم شیشه ام سنگ است
میکنم نقش خانه دل سیاه — قدح می بیاد رنگ است
چون شرارم لباس از خار است — تار پیراهنم رگ سنگ است
میرسد عیش من بصد سختی — شیشه ام سبزه ته سنگ است
سوختم عالمی ندید کسی — خامه ام عندلیب آهنگ است
باغ رنگین خیالیم شوکت
شعله ام چون نگاه بیرنگ است

مدام رازون از آب دیده فاش تر است — دلم ز شیشه خالی تنک معاش تر است
بچشم ما که نزاکت دلیل راه فناست — کتان ز پرده مهتاب خوش قماش تر است
بکوه هجر تو شمشیر شکوه دارم — که از زبان درشتان دهن خراش تر است
به بی ستون فلک تیشه شکند شوکت
بیا که ناله فرهاد من تراش تر است

نوبه

بچمن ز خنده گل خاطر تهی ز غم است — جنون چو باده پر است و خرد چو نور کم است
من از برای جفا داده ام بدست تو دل — بهر دلی که ستم میکنی بمن ستم است
یکی است سلسله ممکنات و موج خیال — نظر بهستی واجب وجود ما عدم است
عبیر زلف که از زلف خویش افشاند — که دیر و کعبه پر از نغمه های صنم است
توسعی کن که زند جوش معنی از قیمت — خطی که مصحف سواد است سایه قلم است
بطبع شوخ تو شوکت زمانه مینازد
رگ خیال تو مژگان آهوی حرم است

پایم ز آهن وره اندیشه شیشه است — نظاره کن که فرش ره تیغ شیشه است
چون آب لعل از جگر سنگ میکشم — آن می که در پیاله من شیشه است
چون موج باده گلشن میدمد — هر غنچه بچشم خود بیشه شیشه است
از چشم یار بیم و امید آمیخته ام — هر گم ز سنگ سبز و رگ و ریشه شیشه است
چون موج باده ریشه گلها بود عیان
شوکت زمین گلشن اندیشه شیشه است

موج گلشن

دایم از خود دل بتر دیگ بوی چه رسد — غنچه گلبن این باغ سر منصور است
باشد از حسن بهم قبضه خاکی از تری — آب چاه از لب شر خنده یوسف شور است

بجرم فیض



چه قدر فیض ز تقلید بزرگی پیداست — فلک گنجفه را مهر و مه بی نور است
میتوان از بس که گزیده است مرا بوس و کنار — لب شیرین بتانم و من زنبور است
شد هنر مهر بلب گشت سخن پرده نشین — گوش نظاره گر و چشم شنیدن کور است
با شعوم سرکشی و وضع ملایم باهم — کوه دریای شرر خیز و از کافور است
شوکت اقبال جهان سرمه خاموشی ماست
موی در چینی ما از مژه فغفور است

زنجیر داغ حلقه آتش چون است — خال سیاره سوخته گوش لب است
کم دیده ام بخنده گل هم پیاله اش — از بس که غنچه لب او تنگ مشرب است
بیهوده نیست مستی بلبل که در چمن — مینای غنچه از عرق گل لبالب است
ما بلبلان غمزده استاد ناله ایم — مرغ قفس بکشور ما طفل مکتب است
از دست خویش دامن شب را چه میدهی
شوکت لباس کعبه دل دامن شب است

درد مند عشق بید ردی نمیداند که چیست — همت مردانه نامردی نمیداند که چیست
کار عاشق سوختن باشد بهر جایی که هست — شمع از کافور دل سردی نمیداند که چیست

فارغ از شام غریبان است در صبح وطن | آفتاب رفته جان دگر نمیداند که چیست

کی بود اندیشه ام شوکت ز برق حادثات
این گیاه از شعله روز ازل نمیداند که چیست

رسوا دلی سر زلفت که شکفته تر آیت | بیاض صبح را سنبل بود آه سحرگاهت
نمیدانم که امین نازنین دلبر ده از دست | مرا از لب چو رگ لعل است بیدار آن نگهت
سراپا نوبهار از گلشن کوئی که می آید | که خون رنگ گل میجوشد از خاک قدمگاهت
بلوی بیخودی چون شعله از بس گرم رفتار | بهم چون موی آتش دیده پیچد جاده را راهت

نمیدانم چه حالت است این قربانت بود شوکت
که دلها را بفریاد آورد فریاد جانکاهت

بسکه رنگم زرد از پیچ رخ آن مه وشست | هر جبین چینی که دارم موج آب نبات است
کلبه ام کشمیر دلان را احتیاج فرش نیست | خانه آیینه را از جوهر خود بوریاست
مردم دیوانه در پیری بدولت میرسند | بید مجنون چون خزان گردید زنجیر طلاست
حلقه زنجیر من گرداب بیتابی زند | هر کف اطفال گویا سنگ از آسیاست
نازک است تار بیراهن بود جسمم چنان | چون بهم پیوسته گردد ابروان بند قباست
یک غم از تاریکی شبهاست مجنون مرا | شعله اوگر زنجیرش چراغ پیش پاست

چون نگاه او

چون نگاه او سعادت میچکد شوکت زمن
سایه مژگان بفرقم سایه بال هماست

کسی که جز قدح خون ناب را نگرفت | ز پیش میکده جام شراب را نگرفت
رسید کینه بجایی که قطره از شبنم | ز دشمنی طرف آفتاب را نگرفت
تا سنبل تو عنبر تر گرد ماه ریخت | مشک از دهان نافه چو آب سیاه ریخت
از بسکه بی تو سوخت مرا برق انتظار | خاکسترم براه تو رنگ نگاه ریخت
امروز می بیاد نسیم خرام تو | هر برگ سبزه گشته شرر از نخل آه ریخت
از بسکه گرم گریه شدم بی تو شب بدشت | اشکم گلاب بر رخ برق گیاه ریخت
افکنده ام برنگ سبزه بسر راه صبح شبنم | دشمن که نیست زیر و بم از کجی کله ریخت
دستش مدام باد ز مسواک خلوت گر | زاهد که خون دختر رز بیگناه ریخت

شوکت ز سیل عصمت ما مصر شد خراب
روزی که آب از رخ یوسف بچاه ریخت

بی تو برق خنده پیمانه در چشمم یکیست | دور جام و گردش پروانه در چشمم یکیست
یک گل رعناست انگار وصل کفر و دین | اعتبار کعبه و بتخانه در چشمم یکیست
میشوم پروانه هر جا شعله گردد بلند | آتش طور و چراغ خانه در چشمم یکیست

عندلیبم از پرم خون کشمند میچکد | سیر باغ و گشت آتشخانه در چشمم یکیست

کرده ام شوکت بسر غم چرخ مستی اختیار
خانه ویرانه و میخانه در چشمم یکیست

چهره تاریکی بگیرم نوحی کردم بهار از دست | تا بکف ساغر گرفتم لاله زار از دست رفت
انتظار معنی رنگین بچشم گل فتاد | ای قلم فکری که کار از دست رفت

ز جوش حسن ترا با صفای اندامت | خمیر مایه پیش زعفر بادامست
بود امید شکر خنده ام ز بد خویی | که آب تلخ عقیقش ز زهر سرد کامست
کسی که مست بود از حکومت دوران | سواد گرد نگینش خط لب جامست
مرا ز لف است ره خانه ام ز بخت سیاه | سواد شام فراقم خط لب بامست
چه بهره گوش مرا از حدیث او باشد | ز بخت من سخن روبروی پیغام است

ز ضعف خویش گرفتار گشته شوکت
مگر که گردش رنگ تو حلقه دام است

دیدن زلف گشت جدا از دست | بت پرستم نگار جدا از دست
بسکه باشد ز تو دوری مشکل | نرود رنگ حنا از دست

چند کاهل

چند کاهل قدمیها شوکت
خون خورد آبله ام از دستت

از بهار کنج خلوت میدمد بوی بهشت | آدم است آنکس که بیند دیده از روی بهشت
زینهار از جاده افتادگی بیرون مرو | کین ره خوابیده دارد سر بزانوی بهشت
کشت کثرت آبرو در یاد حق میخورد | رخنه چاک سینه گندم بود سوی بهشت
دامن گلگون قبایان تا بدست آید مرا | آستین افشان گذشتم از سر کوی بهشت

شوکت از خود آب داد دانان قانعان
سر بهم دارد چاک گندم و جوی بهشت

آبروی کس از عشوه باز آیین سرکوب نگرفت | وسمه را از گوشه طاق فراموشی گرفت
مست من از جلوه کیفیت برنایی بتخت | فلک او خاصیت دارد بروی بیهوشی گرفت
عالمی را بسکه سودای رخش بیهوش کرد | عکس در آیینه آیینی نمد پوشی گرفت
غنچه عیش کسی خندد که چون رنگ حنا | دست گلچین را بهم آغوشی گرفت
همچو مژگان مبسم از گرد راه سرمه خیز | میتوان زین زبانی بهر خاموشی گرفت

میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل رنگینه ام تا لب قدح نوشی گرفت

گردش حسن تو هم مست است و هم پیمانه است
چشم گویای تو هم خواب است و هم افسانه است

از شکوه حسن میگردد دل فولاد آب
خانهٔ آئینه هم سیل است و هم ویرانه است

بسکه میگردد ز عین ناز گرد چشم او
آن نگاه گرم هم شمع است و هم پروانه است

از سواد وسعت آباد جنون جای مرو
حلقهٔ زنجیر هم دشت است و هم کاشانه است

ساحل او چون صدف لبریز گوهر گشته است
قلزم توحید هم بحر است و هم دردانه است

می ز چشم حلقهٔ زنجیر شوکت میچکد
میتوان دانست هم مست است و هم دیوانه است

کشتهٔ عشق را فنا مظهر جلوهٔ بقاست
خانهٔ دل ز بهر مرد آئینهٔ بدن نماست

دانهٔ فرهنگ کند منت رهنمای خود
ورنه چراغ منزلم آتش سنگ آسیاست

بیتو گل شعلهٔ الم بدماغ گره است
در نظرم لاله همچو داغ سیاه است

در چمن از بهر دیدن گل رویت
هر طرف از غنچه رنگ بستهٔ نگاه است

برگ کشیدهٔ ناز او بود ز بینا زنم
روغن گل برقرار مغز نگاه است

(حاشیه: برق را از مژگیاه)

بی مدد عشق ملک حسن خراب است
رنگ بنای شهان ز گرد سپاه است

مزرع عمر آبخورده است از آتش
بال سمندر بچشم من پر کاه است

بنفشه کاکل

نیست بلاکش شما چه دوست چه دشمن
چون گل سعد دو رنگیش دو گواه است

بی تعلق چو شوی خار مغیلان چمن است
شفق شام غریبان گل صبح وطن است

خلعتی نیست سبکروح تر از عریانی
قامت ما چو شود حلقهٔ زه پیرهن است

بسکه دارند بهم الفت و حیاتم پیوند
رشتهٔ پیرهنم بستهٔ زنار کفن است

خلوت فقر ببر روی بغربت دارم
بخیهٔ خرقه‌ام از رشتهٔ حب الوطن است

حاصل از شعر مرا غیر پشیمانی نیست
چون دو مصرع بهم آرم کف افسوس من است

(حاشیه: پشیمانی را)

سالک تشنه‌لبی دشت پشیمانی نیست
لب افسوس عقیقست که مهر دهن است

ضعف چو افتاد سخندار بود منبر قدر
باطل افتاد چو دعوای رگ گردن رستست

(حاشیه: باطل افتاد چو دعوای رگ گردن رستست)

عاشق آنست که خود را همه معشوق کند
گر کشد صورت شیرین هنر کوهکن است

(حاشیه: همه معشوق کند)

بی کل را نتوان کرد گرفتار قفس
~~...~~ بروحی که گرفتار تن است

(حاشیه: جای رحم است)

صد نیستان قلم از بیم شرر میسوزد
اینقدر شعلهٔ او را که چه آتش فکن است

با تو ظلمتکده شوکت نگذارم بیرون
که مرا پردهٔ مهتاب قماش سخن است

گلبن باغ حیا را غنچه سر افکندگیست
رنگ گردیدن نسیم گلشن شرمندگیست

تا ربالین است ضعف موت را موی سفید
عشق پیری طبیب نبهان نبض زندگیست

کلفت ایام بسیار است فرق قربان نرم
عارفان را طالع برگشته طوق بندگیست

در دیار ما گل ابر شفق آلوده است
شوکت از رنگ حنا دستی کرد بخشندگیست

خامشی ناز که دلان را پرده پوشی لاز نیست
خاک چینی گر بود از سرمه‌ای آواز نیست

میگریزی از کبوتر چند از مکتوب من
نامه‌ام آخر بیاض سینهٔ شهباز نیست

قوت معنی بجای میرساند مرد را
خامه را موج رقم کم از پر پرواز نیست

دل ز دستم میبرد شوخی که از طفلی هنوز
چشم او صیدافکن و زلفش کمند انداز نیست

کبک ما مستانه میخندد بکهسار غم او
بی صدای آبشار سینهٔ شهباز نیست

میشود صاف از غبار خاموشی تقریر ما
تا نباشد سرمه این آئینه را پرواز نیست

(حاشیه: تا نباشد سرمه)

نالهٔ می آید برون از سینهٔ فرزانشینی
جز پر و بال سمندر پردهٔ این ساز نیست

ابر غم را چه باک از نالهٔ جانسوز دل
موی چینی را خطر از شعلهٔ آواز نیست

بسکه یکسان است پیش اهل ظاهر نظم و نثر
سرو هم شوکت چیان سبزهٔ ما ممتاز نیست

کی ز مال الم آن دست ناز را پرواست
شکست جام بدستش شکست رنگ حناست

ز کیفیت بار گران

نکوی یار بحسرت نموده‌ام رحلت
صدای پای نگاهم بگوش پا بلنگ دراست

براه ساده دلی خود نشان خود گشتم
زمین چو پاشد از آئینه نقش پا گوهر است

بقدر حوصله رنگ نیاز میریزد
نگاه من بگل نیم رنگ شبنم دراست

چه احتیاج بگفتن که حسن یار کجاست
بهر کجا که نگه تند میشود آنجاست

عیان ز پردهٔ آغاز دیده‌ام انجام
چنانکه مستی امروز از رخ فرداست

سخن ز معنی رنگین خویش ممتاز است
چو شعلهٔ که کشد از حنای رنگ بدست

(حاشیه: در دست)

لباس شاهد معنی بود ز پردهٔ لفظ
~~...~~ گر چو دو مصرع رسند بند قباست

(حاشیه: بهم دگر)

ز ضعف منت دولت نمیکشم شوکت
مرا چو میبرد از چهره رنگ بال هماست

پیرهن مارا حریر خاکساری‌ها بس است
خلعت سیمای ما بیقراری‌های ماست

گشته شهرت مانع از خانه بیرون آمدن
چون نگین سنگ رخ ما نام ما در راه ماست

چهرهٔ ما را دگر پهلوی لاغر شد درست
رنگ میبازیم وقت جوش شعار بهای ماست

آبروی ماست پاس آبروی دیگران
پرده پوشی عیب ما را پرده داری‌های ماست

باز میسوزیم شوکت از جنون داغی بدل
نوبهار استیم فصل لاله کاری‌های ماست

امیدم از تو بجز وفا جفائی هست — گلم بدست اگر نیست خار پائی هست
حریم بخت سیاهم بس است پیراهن — چو میل سرمه ام از سرمه دان قبائی هست
هنوز رنگ تعلق بکلبه ام باقی است — گل زمین مرا نقش بوریائی هست
سپند شعله آواز خود مباد کسی — شدم غبار و بخاکسترم صدائی هست
بزور خویش که موج شراب خواهد بود — اگر اشاره ابروی رهنمائی هست
فتادگی نشود سد راه من شوکت
مرا بدست ز پای طلب عصائی هست

موج تبسمت پر پرواز بوسه است — خط تو دود شعله آواز بوسه است
خطت بود بگرد دهن گردش نگاه — از بسکه خنده تو نظرباز بوسه است
خاکستر زبان تش یاقوت آن لب است — گرد خطت که آئینه پرداز بوسه است
یک شیوه از دهان تو بی آب و رنگ نیست — در دیدن تبسم او ناز بوسه است
شد نوبهار بوسه خطت بنفشه زار — انجام آب و رنگ تو آغاز بوسه است
از ساعد تو بوسه تجلی نگار شد — دستت خمیرمایه اعجاز بوسه است
بوسیدم و نگشت صدای از و بلند — خط لب تو سرمه آواز بوسه است
از راب بوسه کاکل تو شوره گشته است

شوکت لبت بقول که سخن باز بوسه است

باشد ز مهر چهره فروزی که مرا هست — بیرنگ شب آدینه روزی که مرا هست
چون شعله رگ تاک بود گرم طپیدن — از موج می حوصله سوزی که مرا هست
شب راه ندارد بسرا پرده عزم — بادام دو مغزیست دو روزی که مرا هست
از لاله نه رنگین شده صحرا که بود داغ — دشت از قدم آبله سوزی که مرا هست
احوال سیه بختی شوکت شده روشن
از ستر شب و پرده روزی که مرا هست

عاقبت بتو بلای دل غنوده ماست — بالش مخمل ما فتنه خوابیده ماست
ما بسر پنجه ناز تو زبونیم چنین — در ره مژگان بتان پنجه تابیده ماست
از حریر نگه ماست قبائی که تراست — تکیه بستر بینش مردمک دیده ماست
پیر گشتیم و بکف نام حسرت داریم — قد خم گشته ما معنی پیچیده ماست
میشود از سخن آزادگی ما معلوم — شعر برجسته ما دامن پیچیده ماست
باغ ما بستن چشم است ز عالم شوکت
ثمره آید چو بهم سبزه خوابیده ماست

خطی که بیاقوت تو نظاره پسند است — گردیست که از آمدن خنده بلند است

از راه تو نظاره چو گردیست هوا گیر — تا گردش چشمی که ترا نعل سمند است
از بسکه دلم وحشت ازین دشت گرفته است — موج رم آهو نتظر چین کمند است
از بیت خورده بخیال تو نداریم — پیدا نشود عکس چو آئینه بلند است
عاشق مرحبا ببرق لاله و گل کرد — داغی که بدل در گذشت شرار است سپند
بی سوختگان طبع مرا روشنی نیست — خاکستر آئینه من دود سپند است
شوکت لب ما خوی گرفته است بتلخی
زهرآب بکام دل ما شربت قند است

خال نبود که ترا بر دهن گردیده است — قطره می بلبت سایه فکن گردیده است
گردش چشم کبودت دلم از جا برده است — فلک امروز بکام دل من گردیده است
میکشیم هی من از بند تو باشد زناهد — سخن سخت تو ام توبه شکن گردیده است
نتوان چاک دلم را چو قلم کرد رفو — این کتان پاره مهتاب سخن گردیده است
دود آهی که کشیدیم بغربت از دل — جوهر آئینه صبح وطن گردیده است
از شهیدان نگه ناز تو نشانم این بس — در دم تیغ تو ام تار کفن گردیده است
نقش پا دیده بلبل شد شوکت بر عشق
کو نیشی از نفس دلم ابسکه چمن گردیده است

زکوی میکده ساقی صلا نکرده گذشت — گذشت عالم آب و صدا نکرده گذشت
ز بسکه بیتو ثمر شد بباغ دلتنگی — شگوفه خنده دندان نما نکرده گذشت
چه وادی است سفر از خودی که تشنه لبش — نظر بچشمه آب بقا نکرده گذشت
چه حالت است که از کار خویش شبنم ما — گره بناخن خورشید وا نکرده گذشت
چو موج پیکرم از دست و پا نعل شد — درین محیط که باید شنا نکرده گذشت
بدید بیم بت از روی خود بگرداند — کسی که کار برای خدا نکرده گذشت
بما رسید و بباد وجود ما نرسید — گذشت و شعله ما را هوا نکرده گذشت
براه او شدم افتاده از برای جفا — وفا بهانه نمود و جفا نکرده گذشت
اشاره چین جبین و نگاه و هم طلب — نظر بجانب اهل وفا نکرده گذشت
ازین ریاض کسی برگ عیش میچیند — که گل بسیر چمن مدعا نکرده گذشت
ز زیر چرخ مقوس گریختیم شوکت
خدنگ ما ز کمانخانه جا نکرده گذشت

اگر برنگ حسن خوبان از دل غم هست — شیشه روی صورت شیرین لب تیغ کمست
نیست کسی از زیر گردون آزادگی — رنگ می از شیشه گر بیرون آید در شبنم است
بر مژگانش بهار رنگ حنا باشد گران — آنکه از رنگ بار گل خیزد رگ اندیشه است

۵۶

غنچه چون منقار حی کید بیرون ناله‌ای (ز شاخ) / گلبن امید ما را بال بلبل ریشه است
احتیاج باده و مینا ندارد طبع ما / معنی رنگین و نازک بیم چینی و شیشه است
آرزو بسیار دارم شوکت و تنگ است دل
صد قلم و شیر را جا یک نیستان بیشه است
دل دوز نگاه تو ز مژگان سیاه است / مژگان سیاه تو پر تیر نگاه است
از ضعف ز دل آه کشیدن نتوانم / رنگی که پرد از رخ ما شعله آه است
دوران به سیه مستی ما عین خمار است / خمیازه ما گردش آن چشم سیاه است
شوقم به سر بیت پیچید و منتظر تست / عینک به نظر می‌نهد و چشم به راه است
از فیض قناعت شده ام صاف / دیگر به نظر بال همایم پر کاه است
روشن نشود از مژه ما نگه گرم / این برق چراغ تر دامان گیاه است
خورشید که باشد گل روی سبد چرخ / یک برگ گل از غنچه آن طرف کلاه است
نازد فلک امروز به هر بیت تو شوکت
دعوای سخن کند که دو مصرع دو گواه است
نقش دهان تنگ تو جای تکلم است / خط لب تو عنبر موج تبسم است
شد تنگ جوش موج سینه ماهی ز جوش داغ / ام شب محیط چشم که گرم تلاطم است

می نهد

ابلق

زین برق بی نمود جهان لاله زار شد / گلشن ز گل پر است بهار از میان گم است
از بحر نیست منت آب وضو مرا / چون گوهرم به گرد یتیمی تیمم است
شبها میان لعل تو و غنچه تا سحر / صد رنگ گفتگو به زبان تبسم است
چون داغ لاله سوخت شنیدن به گوش گل / آه این چه بلبل است که گرم ترنم است
شوکت ز فیض اختر آصف باوج تخت
سیاره تو مردمک چشم انجم است
مضمون ضعف معنی شایسته منست / رنگ پریده مصرع برجسته منست
طومار خامشی که زبانش دراز باد / مکتوب سر به مهر لب بسته منست
رنگ گلم ز هوش برد عندلیب را / موج شراب رشته گلدسته منست
شوکت به راه فلک فنا گرم میروم
جولان برق رفتن آهسته منست
لعبتی شعله مرا جای گرم دیگر نیست / بتار بالش فرحی پر سمندر نیست
قدح کشان ز آشکار اینقدر قیامت چیست / بیاض گردن میناست صبح محشر نیست
نمیدهیم فریب کسی بساده دلی / بپشت آینه ما سراب جوهر نیست
بهم خوش شند چه شیر و شکر بهار و دل / بشاه راه حقیقت جهت مقرر نیست

بناز

زان شاه

[illegible]

۵۷

بیا که بی مه روی تو دود آه مرا / شبی نرفته که مژگان چشم اختر نیست
روان اگر دو بیت کتابی شوکت
که مهر نامه او دیده کبوتر نیست
پیش ما فکر سخن سیر گلستان کردن است / لفظ را از رنگ معنی گل بدامان کردن است
شبنم خود را براه آفتاب انداختن / دیده را محو رخ خورشید رویان کردن است
از خط پشت لب او چشم راحت داشتن / توتیا از دیده گرد نمکدان کردن است
دیده خود را سیه کردن بچشم مست او / رشته نظاره خود تار مژگان کردن است
حسن را دیدن ز پهلوی نگاه عاشقان / سیر گلشن با پر و بال عندلیبان کردن است
رشته نظاره خود بین را کم از زنار نیست / چشم پوشیدن ز خود خود را مسلمان کردن است
میکنم شوکت لب حسرت که نقل بزم من
عقده تبخاله را از لب به دندان کردن است
مرا چه میبرد ای باغبان بچشم انگشت / ز غنچه میبرم گلستان بچشم انگشت
بچشم سرمه کند خدمت نگاه ترا / ز میل سرمه نهد سرمه دان بچشم انگشت
دگر نمیدهیم رخصت سخن گفتن / که می نهد دهنم از زبان بچشم انگشت
نظر به تربت عاشق که میتواند کرد / همای را ز تو از استخوان بچشم انگشت

بگرد کوی تو

بگرد کوی تو گردم که بهر خدمت او / نهد ز کاه کشان آسمان بچشم انگشت
بخنده گفت که از شوق گریه سر کن / نهادم از مژه خونفشان بچشم انگشت
بوصف خطش شوکت دوات میشکنم
نهد ز خامه عنبر فشان بچشم انگشت
دور از لب تو ام می ز رنگ شکسته حالیست / بلخنده ات لب ساغر جای شراب خالیست
از ضعف ناله فریاد آشنای گوش نیست / چون بلبل خیالی آواز خیالیست
چوب قفس نماید یکدسته بال طاوس / از بسکه بلبل ما داغ شکسته بالیست
شوکت ز گفتگویت بوی محبت آید
نثرت چنانکه قالیست نظم خوش تو حالیست
حرفی ز رنگ دست تو با مهربان گذاشت / رفت آنچنان چنانکه ز هندوستان گذشت
عمرم به یاد کلفت ازین خاکدان گذشت / زین گشت مهتاب چو ریگ روان گذشت
پنهان هنوز آن پیکان لب نگاه بود / روزی که تیر ناز تو ام از استخوان گذشت
چون نیش خار که گل رعنا گذر کند / تیر زدی بمغز بهار از خزان گذشت
زلف و میان یار دویدند بهر دلی / زلفش قدم کشید و ز موی میان گذشت

تا لب بی درست مژگان یار کرد
شد میل سرمه سوزن و از سر مژگان گذشت

مینای غنچه پر ز شراب تبسم است
امشب کدام غنچه لب از گلستان گذشت

دارد گل زمین قفس انتظار من
باید درون بیضه ام از آشیان گذشت

حرفی که داشتم بدل از خویشتن نهان
جست آنچنان ز خاطر که از زبان گذشت

قطع نظر ز رو بتو بسیار مشکل است
گریان چو ابر بایدم از گلستان گذشت

شوکت کند بحال دلم گریه خصم هم
از بسکه عمر من بغم دوستان گذشت

باده اکسیر جام مجلس ماست
زر سرخی اگر بود مس ماست

خانهٔ ما کم از فناکده نیست
چشم عنقا چراغ مجلس ماست

باده چشمک زن است پنداری
هر صراحی که دیدی نرگس ماست

با شیطان نداده ایم عنان
آدمی زادهٔ موسس ماست

تلخکامانه صحبتی داریم
مهرهٔ زهر نقل مجلس ماست

شوکت از بسکه میطپید دل ما
ز آب گردد کسی که مونس ماست

ز آب دیدهٔ من بسکه گلستان سبز است
چو غنچه بیضهٔ بلبل در آشیان سبز است

بچه وادی است

چه وادی است محبت که خاک صحرایش
ز آب آبله پایی رهروان سبز است

بخون اهل جنون آب ریخت از رویم
چنانکه دانهٔ گندم بمغز نان سبز است

هوای شعله مرا بسکه شد بهار وجود
چو شمع سبز مرا مغز استخوان سبز است

بکوی یار ز بس میزنم در ابرام
ز آبروی من آن چوب آستان سبز است

فضای بادیه یکدسته گل است از بس
ز نشتر ضعفی من شاخ آهوان سبز است

چو موج آب که از عکس سبزه گیرد رنگ
نگاه من ز تماشای نوخطان سبز است

مرا چو طایر نظاره نیست آرامی
ز بسکه چون مژه خارم در آشیان سبز است

ز باغ طالع خود شوکت آب و رنگ مخواه
که نوبهار تو پژمرده و خزان سبز است

روشنی بزم حسن از دل دیوانه است
دیدهٔ اهل جنون شمع پریخانه است

ماتم و سور جهان دست بهم داده اند
خندهٔ مینای می گریهٔ مستانه است

ذوق سجود درت کی رود از دل بمرگ
خاک سر من همان گرد صنم خانه است

بخت سیاه مرا فیض مسیحی است
طالع برگشته ام گردش پیمانه است

شهرت ما گشته است مانع بیرون شدن
همچو نگین نام ما مهر در خانه است

حلقهٔ بزم طرب حلقهٔ دام غم است
همچو بط باده ام قطرهٔ می دانه است

ذوق اسیری چمن باده ام آشفته کرد
زلف فغان مرا چوب قفس شانه است

شوکت از آن شعله خو برق بجام فرست
پنبهٔ مینای من از پر پروانه است

دل از خیال روی تو ام رشک گلشن است
داغم به سینه لالهٔ صحرای ایمن است

نبود کسی بمیکده چون من تنک شراب
یاد میی دو آتشه ام برق خرمن است

یک ذره آفتاب بروزنش نمیرسد
رنگ پریده که بسر سایه افکن است

آورده دوش طاقت خمیازه های شوق
آغوش من چو حلقهٔ زنجیر از آهن است

عیب بود ز پردهٔ دنیای ما عیان
حال قفا ز آینه پیش روشن است

شوکت ز بسکه گشته ام آمادهٔ جنون
چاکم بجیب از نگه چشم سوزن است

از خلق کندن خویش را خود ز خلق گوشه گیری است
پای پریشان سیر از شیرازهٔ چینی دامن است

صحرای عشق است این چرا از تک توقف کرده اند
اینجا بهر نقش قدم صد کاروان از رهزن است

از پنبهٔ مینای می صد دسته نرگس شگفد
بزمی که یکدم ساقیش آن نرگس مردافکن است

تا دور گشتی از برم ای نوبهار دوستی
بو رنگ خونم میخورد در رنگم بوی دشمن است

ظلمت سرا کاشانه ام روشن بگرد دفتر است
خط شعاعی بی تو ام مژگان چشم روزن است

تا کلک و کاغذ

تا کلک و کاغذ سوخته است از شکوهٔ جانسوز من
هر صفحه ز آیینه ام هر خامه ام از آهن است

از یاد مژگان تو ام صد عقده از دل باز شد
ویران بنای آبله از سیل آب سوزن است

از ناتوانی چون مژه کوته قدم افتاده ام
پیش ره جولان من نظارهٔ صد آهن است

شمع خیال اهل طبع از خویش روشن میشود
شوکت چراغ برق را کی احتیاج روغن است

دل من از خیال زلف و رویش آنچنان باغ است
که در وی سنبل آشفتگی و لالهٔ داغ است

کدامین شاخ گل آمد درین گلشن که برگ گل
سیاه از دود آه عندلیبان چون پر زاغ است

بود آلوده خون جوی شیر از رشک رنگینم
ز برق تیشهٔ من لاله های بیستون داغ است

بهار است و در مسجد قرار نیست شوکت را
بکوی می پرستان است و یاد در گوشهٔ باغ است

سرو بالای تو همسایهٔ عمر ابد است
نقش پای تو زمین را گل روی سبد است

هیچ مرگی نبود سخت تر از خودبینی
پیش صاحب نظران آینه خشت لحد است   لحد

غیرت صاحب نظران را خلل از دید حرم
دیدهٔ آیینه حیرت زدهٔ نیک و بد است

بتکلف بود اقبال جهان مقبولم
در زندگی که ز رخ می بپرم دست رد است

شوکت سوخته را نیست رهایی ز گزند
در نظر دود سپندش مژهٔ چشم بد است

همیشه خاطر ارباب فکر غمناک است   قبای خامه ز بالیدن سخن چاک است
چرا نه خیز فتاده است خاک میخانه   رگ زمین خرابات گویی از تاک است
چنان به دور لبت میکشی رواج گرفت
که شیخ صومعه را چوب تاک مسواک است
خنده گلهای عشرت گریه غم بیش نیست   گلبن باغ طرب یک نخل ماتم بیش نیست
سد راحت چند باشد جسم خاکی در گذر   رفعت این دیوار را یک قدم بیش نیست (آدم)
میتوان دادن از آن کنج دهن کام مرا   آرزویم گرچه بسیار است از کم بیش نیست
حسن ذرات جهان را کرده چون رنگ بو   آفتاب این باغ را یک قطره شبنم بیش نیست (یک قطره)
میتوان شوکت به رفو رو راه از عالم گذشت
دوری این ره به رنگ صبح یکدم بیش نیست
انجمن با یاد جانان خلوت ما گشته است   حلقه مجلس کمند وحدت ما گشته است

نگه گرم تو برق خرد آیینه است   عکس رویت گل روی سبد آیینه است
نیست خالی ز صفا خلوت بیرون چمن   فرش حیرت کرده ام از نمد آیینه است
طوطیم جامه حسن آینه از دو دارد   بال ما از خلعت سبزی لقد آیینه است

خاک گشتیم و نشد صاف عمال اختر ما   کف خاکستر ما دست رد آیینه است
حسن بی ساخته شوکت بود آیینه خویش
عشوه آرایی او بی مدد آیینه است
زاهد به سرت هوای گل نیست   مغز تو خبای پاری گل نیست (مل)
دارند یک اصل کفر و اسلام   بادام دو مغز را دو گل نیست
تا کی بره تو سالکان را   از پست و بلند و جزو کل نیست
سهل است ز خون خود گذشتن   آب شمشیر زیر پل نیست
از جهل خودم به بند شوکت
کمتر رگ گردنم ز غل نیست   عنبر آب
رشته حرف به لعل رگ یاقوت تر است   خط پشت لب او [illegible] گهر است (عنبر آب)
حسن شرم تو [illegible] چراغ افروزد   گرد سرگشتن ما حلقه بیرون در است (بستر گرد)
حسن را عشق فراز جاده بیرون می آرد   رگ سنگم به نظر رشته موی کمر است (جاده)
گشته ناز تو مستانه بخود می غلطد   موج می ناوک بیداد تر ابال و پر است
فتنه باده بد مستی هشیاری نیست   دارد انگشت خبر از خود که زخود بی خبر است (بید)
کرده آتشکده حسن مرا گرمی عشق   تخم گل شعله آواز مرا بیضه در است

همدم از حال دل شوکت بیتاب مپرس
روزگاریست که چون تار گهر در بدر است
در شام غم خویش مرا صبح امید است   گر نقش نگین تیره بود نام سفید است
خون نگه از داغ مژگان چکید از بس   نظاره ام از تیغ نگاه تو شهید است
سودای دلم کم شود از داغ صحرا   مژگان غزالان به سرم سایه بید است
از سوختگان باز شود عقده خاطر   قفل دل ما را پر پروانه کلید است
آرام بود ماتم وحشت زده عشق   مجنون مرا چشم غزالان شب عید است
هر موی تو شد مطلع سیری سر از خویش   کین جاده چو تار نفس صبح سفید است (از خویش)
از بسکه بوصل تو گرفتار فراقیم   ما را سخن روی به روی تو نوید است (فراقیم)
بی حاصلی از بسکه ثمر گشت بعالم   از مردم دنیا لب خندان گل بید است
شوکت گل رنگین سخنها که شگفته است
رنگیست که از روی زبان تو پرید است
نصیبم از سخن به غیر محنت نیست   که نیش مار سیاه رشته سلامت نیست
به بوریای وطن میکنم شکر خوابی   به مخمل سیه هند خواب راحت نیست
تند خویی شیر آرد چشم سیاه تو آفت   [illegible] چون سوخته آتش ز نگاه تو رفت (شیر)

دیده بکش بجرم ما گشت ورق پیش است   آب بر دار و زمزم که بهشت در پیش است
بکر رحمت عرق خجلت عصیان باشد   دل قوی دار که کار نگهت در پیش است

جلوه سوخته جانان به تماشا دگر است   پرتو شمع به پروانه هوای دگر است
میتوان جلوه این راه سفیدی ز شکست   دانه را آرد شدن صبح قیامت دگر است

شاخ گل یاری و وفا از تو جدا نیست   بوی نگه و رنگ حیا از تو جدا نیست
هر ذره در آغوش ترا تنگ گرفته است   هرگز کسی بود از تو جدا از تو جدا نیست
بچشم لنگر ما عشق تامل دگر است   نسیم سنبل و گل سنبل و گل دگر است
در آن ریاض که ما نغمه سنج او باشیم   شکست رنگ گل آواز بلبل دگر است (برنگینی)
بهشت نیست به رنگینی گرفتاری   در دام زیر زمینی رشته گل دگر است
گه ز زلف که امشب کشاکش است نسیم   در موج موج هوا تار سنبل دگر است
مباش از خطر راه دوستی ایمن   در احتیاط در زیر ره تو گل دگر است
ز لطف دوش هنوز از غضب میسوزم   نگاه گرم تو برق تغافل دگر است
ربوده حسن نهایت دل از کف شوکت   ز کاکل تو گرفتار کاکل دگر است

خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست　　چشم سفید پنبهٔ داغ نگاه ماست
ما از غبار نکهت نظاره مانع است　　مژگان بدیده موی دماغ نگاه ماست
بو شد ضعف و حیرت اهل نظر بهم　　رنگ پریده دود چراغ نگاه ماست
آفت سواد دیدهٔ ما از بینش است　　از سرمه مشک سوده بداغ نگاه ماست
آشفتهٔ حیرت است
شیرازهٔ نظارهٔ ما جوش میزند　　خط رخ تو سبزهٔ باغ نگاه ماست　　آشفته حیرت است
حسن تو با نظارهٔ ما جوش میزند　　آیینه خانه کنج فراغ نگاه ماست

شوکت بگو که دشت نظر جلوه‌گاه کیست
حیرت طلسم راه سراغ نگاه ماست

خوش شب که داغ رنگ شکسته‌ای داشت　　سیاه خیمهٔ مولیا جوانی داشت　　که دل رنگ شکسته‌ام داند

هوای دیر و حرم نیست در دماغ منست　　می دو آتشهٔ کفر و دین بجام منست
نه بوی راحت و نه رنگ عافیت دارم　　فراق گلم که مشام چمن بکام منست
براه صید بلا دانه کرده‌ام خرمن　　تذرو برق بلا هر کجا چه در دام منست
توان ز نشئهٔ گرم چراغ روشن کرد　　سواد گردش پیمانه خط جام منست　　پروانه
مرا ز حسن بتان بوی عشق می‌آید　　طپیدن دل من شوخی کلام منست　　دل من

بحال ما

بحال خامه از خویش میکنم پرواز　　بهر کجا جز سرو خوشخرام منست
اگرچه کرد مرا فقر بی‌نشان شوکت
طلسم پست نقش نگین بنام منست

میکشد عشق بهر رنگ بلا رام آخر　　خامهٔ موی رسن صورت منصور منست
دوتا ز فکر شدن بادهٔ دو ساله ماست　　کمند وحدت ما گردش پیاله ماست
کرشمه خیز بود داغ ما ز ابر جنون　　سواد چشم پری زاد داغ لالهٔ ماست
چنان ز یاد تو آغوش ما لبالب شد　　در ماهتاب کفی از محیط هالهٔ ماست
طپیدن دل ما موج عالم آب است　　ز خویش رفتن ما گردش پیالهٔ ماست
گل از شنیدن مکتوب ما شگفته شود　　نسیم رشتهٔ شیرازهٔ رسالهٔ ماست
به بزم باده خموشیست کار ما شوکت
صدای قلقل بشکستن فغان و نالهٔ ماست

ره کسی که بدریای ذات افتاده است　　کی بگوشهٔ موج صفات افتاده است
اجل بیاد کشایش میده دم مهرهٔ ماه　　نشسته در دو سه روز حیات افتاده است
بچون قرعه در تغول از بیم گسستن است
این مشت استخوان که دو چار شکستن است

بشهر ما هنر عیب خامه‌ایی ننگ است　　نفس کشیدن عاشق پریدن رنگ است
چنان شکستی ایام خویش ساخته‌ام　　در تار سبحهٔ ایام از رگ سنگ است
چنان ز شرم تو بی آب رنگ گوهر لاف　　در موج باده چو موج نسیم بیرنگ است
طلسم قطع تعلق بنام ما بستند　　بنای خانهٔ ما چون نگین ز یک سنگ است
نیاید از تو ترنم شناس مستی　　وگرنه تار رگ تا رمت آهنگ است
ز شرح گریه بکف شد قلم رنگین　　بیا بپرس ز چشم که اینچه نیرنگ است
ز تلخکامی خود خوش دلست صاحب جام　　در زیر زیر نگین سبزهٔ ته سنگ است
خراب جلوهٔ آهستهٔ تو میدانند　　در قدح کشیدن گلها پریدن رنگ است
ز فکر دور خیالم غریب شد شوکت
میان معنی و لفظم هزار فرسنگ است

چون شهپر طاوس بکار است از دست　　کنار آستین دامان گلزار است از دست　　خاموشی شهپر طاوس
ز آرایش ز بس حسن تو پهلو میکند خالی　　جدا از رنگ حیا یک برگ گلی دیوار است از دست　　حیا
کشیدن کی توان از سایهٔ رحمت تو دامان　　برون آوردن دل سخت دشوار است از دست
پس از رنگی که از رویم اسیر دام میگردد　　ز ضعف از بس ای ایام گرفتار است از دست
متاع روی دست سنگ طفلان شد گران آخر　　ز بس دیوانه شد رو بیزار است از دست

بود از خامه

بود از خامهٔ روشن بیانت تا بدل راهی
سیه ابر قلم شوکت گهربار است از دست

در جهان آنکه ز ارباب هنر گردیده است　　بحر را قطرهٔ آبی که گهر گردیده است
غافلان را نبود حرفه در احرام حرم　　روی تصویر بدیوار چو بر گردیده است　　خرقه
بسکه خونها همه افسرده بر گها شده است　　سنگ یک قطره خونی که شرر گردیده است
چند شوکت بره صبح کنی دیده سفید
که در اقلیم تو شامی که سحر گردیده است

رویم ز بس نم از مژهٔ اشکبار داشت　　آیینه از پریدن رنگم غبار داشت
نخلم ز باد داغ گل برگ و بار ریخت　　چیزی که از خزان طلبیدم بهار داشت
رنگ از رخم بحال پری زاد می‌پرید　　امشب که شوخی تو مرا بیقرار داشت　　دی شب
امشب اگرچه بود پر از یار چشم من　　مژگان بصد زبان گلهٔ انتظار داشت
کیفیت حیات ز خود برده‌ام بجام　　جام می دو سالهٔ لیل و نهار داشت
شوکت ببوی گریه معطر دماغ بود
مغزش گلاب از گل ابر بهار داشت

دور حسن تو بآخر چو رسید پابوس است　　چون خط تو دسته بهم داد که فوس است

باشد از برق نگاهت چراغم روشن | امشب از پرده بادام هم فانوس است
هر کف خاکی درین دشت برنگی است برقص | گردبادش همه یکدسته پر طاوس است
زندگی رفت و نشد دور رسوم از قدمت | شد قدم حلقه هنوزم هوس پابوس است

شوکت آوازه ما از طپش دل باشد
بیقراری صنم خانه ما ناقوس است

می کشیدن گل دامان نظرها شده است | خنده کردن نمک زخم جگرها شده است
گل به پیراهن خود ریخته و میسوزم | در بر افکر بهم آغوش دگرها شده است
صحبت اهل جهان غیر پشیمانی نیست | کف افسوس مکرر نظرها شده است
خوار سان عینک بینائی ز بیداریهاست | بیخبر گشتنم آگه ز خبرها شده است
رشته ناله ما را که نگردد کوتاه | فکر آسوده دامان سحرها شده است
مطلب ما ز سفر نیست بجز دیر و حرم | گردش اهل طمع حلقه درها شده است
نگهم بسکه ز جولان تو شوخی دارد | مژه ام را هوس موی کمرها شده است

هوس الفت خاک بدل شوکت را
موم را فکر بهم آغوش شررها شده است

سرو دود دل فگار منست | طوق قمری سیه بهار منست

بینائی

بسکه شد

بسکه شد دشت خرام از اشکم | خار مژگان اشکبار منست
ظفرم باشد از پیاپی نی | کف افسوس ذوالفقار منست

عشوه از لی شوخیم شوکت
چشمش از سرمه خاکسار منست

خانه ام از تپیدنهای سنگ سرمه است | پرتو مهتاب بر بامم برنگ سرمه است
چشم آهو از رم خود خار میبرد بجیب | تا کی دامان مژگانی برنگ سرمه است
بی بصیرت را چه فیض از بینش آبای خویش | نیست روشن چشم عینک گر ز سنگ سرمه است
سایه بر قیمت پندار سواد چشم تو | بسکه مژگان سیاهش گرم جنگ سرمه است

ناله از تمثال من بیتاب می آید برون | این آینه شوکت گر ز سنگ سرمه است
بسکه طبع من بوضع مردم عالم بد است | از میان خلق بیرون جستنم در دست است

سرفرازیهای عریانی بود از فیض من
پیرهن را روح در قالب بالای قد است

بالب او لعل می ما را بسبب نیست | پیش رخ او رگ آتش خس است
نیست عیش آید در رفت نفس | از دو سر این رشته بدستم نیست

تلخ بود میوه بستان من
مهره مارم ثمر نورس است

ریشه جان جو سر آینه دیدار تست | غنچه دل تکمه پیراهن گلزار تست
وادی تجرید را صد کوه از آهن رباست | رفتنت مشکل بود گر آهنی در بار تست

آشنایان موج قلزم دل ماست | جسم خاکی کنار ساحل ماست
ما بهر کس سپرده ایم دلی | دل ز هر کس که میبری دل ماست

بیقراری جاده رفتار جان آگه است | هر که از دنبال دل ماند درین ره گمره است
اشک از چشم غبار آلوده می آید برون | دیده ام طفل خیالش را [illegible]
میرسد تا منزل غربت ره افتادگی | قطره را گوهر شدن سنگ نشان این ره است

۲ بازرگه

غیر پستی حاصل دیگر نمیدارد طمع
زان بلند افتاده اقبالم که دستم کوته است

چون شمع درین بزم زبانی که تو داری | از بسکه دراز است زیاد از دهن تست
چشم زخم کشتگان از شوخی دلکش است | ناوک مژگان او را چشم آهو ترکش است

از لب لعلت

از لب لعلت سخن را آب و رنگ دیگر است | شعله نطق ترا یاقوت سنگ آتش است

رتبه ما شوکت از افتادگی باشد بلند
مرغ ما از پر شکستن بال پرواز داشت

ز دست دشمن بینی کی توان جان برد | هم گربه را ز سگ نفس خود گریز نیست

رفتنم سوی تو از خود مشکل است | ز آب خاک خویش پایم در گل است
تن حجاب چهره مقصود تست | زین بلندی چون گذشتی منزل است
از طپیدنها بجائی میرسم | بیقراری بال مرغ بسمل است
هر کجا ما دفتر دل وا کنیم | صفحه خورشید فرد باطل است
جای آرام است غربت از جهان | موج را آسودگی در ساحل است
میرسد تا سینه ام چون موج گل | ساده لوحیها زعیب قابل است
بیدلان کشور عشق ترا | درد و غم چون جمع میگردد دل است
میبرم صد کاروان وحشت ز راه | چشم آهویم سواد منزل است
پیکرم از بیقراریهای دل | تا نظر افکنده مشت بسمل است
دخل صد بحر است خرج دیده ام | مردم چشمم عجب دریا دل است

کاروان خاکساری گشته ایم   نقش پا ما را درای محمل است
دانه ما را که تخم وحشت است   سبزهٔ مژگان آهو حاصل است

گشت شوکت پیر از بس گاه گاه
از قد خم گشته گرداب دل است

نجوش لاله یک شب هزار مهتاب است   صفای سایه ابر بهار مهتاب است
صبوری باش ستیی جوش فیض ببین   بکوه رگ سنگ از شرار مهتاب است
اگرچه شب بیر شکر نیست بزم مستان را   بیک طرف گل هر برگ و هر بیک مهتاب است

بپای نرگس او خواب سرمه سنگین است
به نسبت لب او آب لعل شیرین است

میخورد صد سوزنش با جان افگار بیست   خار چون ماند بپا آهنی پای سوزن است
از حریر شعله ام پیراهن کلکون بود   دامنم دارد بکف شمع بهر جا روشن

چاره از جادوی دنیا بجز تسلیم نیست
هر که سوزن شد به تنش در حصار آهن است

منم که داغ جنون طرف لاله زار منست   سواد خیمهٔ لیلی سیه بهار منست
ز شرم مصحف رو بیتو گل ورق ورق است   ز خجلت لب لعلت پیاله پر عرق است

روشنگران نباشد محتاج ماتم افروز   فیروزه چون نمیرد غسلش ز آب گوشت است
بیقرار بهار دلی فریاد جا بنگاه منست   از سر دنیای دون بر خاستن آه منست
زینت ظاهر درشتی را نگردد پرده پوش   دلست با هموار را زنگ خطا هموار است
پیچ و تاب زندگی زنجیر تسخیر منست   آمد و رفت نفس سوهان زنجیر منست

میگریزد آب از آن آتش که دارد خاک من
سیل برگرد ز دیواری که تصویر منست

چه شیوه هست که آتش در تن سنگ گرفت   که دست او ز حنای بسته رنگ گرفت   داشت

امشب سه تنها نیتوانم چشم براه است   از خانه برون ای که مهتاب نگاه است
از شراب قسمت تنها بزم آب و تاب داشت   کو چه تاک از فروغ باده ام مهتاب داشت

چمن همین امروز گرم ناله است
شعله آید از خاک ما بجای آب گشت

غفلت کامل قدم پیش از ره بیموده است   جاده ها کی بار خواب پای خواب آلوده است

گوشه گیرم کرده سودای سر زلف کسی
میتوان عنبر ز موج بوریای من گرفت

بهتر از نادیدن مردم نباشد گوشه   جامهٔ احرام پنهانی از نظرها بود

پیاله و قدح نه پیر زمی ناب گشته است   رنگ شکسته ست که گرداب گشته است
نکند شام سیاهی نشود صبح سفید   عالم حیرت ما را شب و روز دگر است
از دو رنگ اهل دو دنیا میتوان گرفت   زین لشکر شکسته زبان میتوان گرفت

از زلف او نسیم بدشتی که بگذرد
عنبر ز موج ریگ روان میتوان گرفت

بود خمخانه اهل فنا را   می صافی که او را درد جود است
بسکه یک شب بی تو چندین ناز مکتوب مرا   نالهٔ ام را دو اشدن بالیدن برگ گل است
الماس مرهم دل غم پرور منست   صندل خمیر مایهٔ درد سر منست

سنبل از رشک سر زلف تو بیتاب شده است
سبزه از شرم خط تو بر لب جو آب شده است

موج زن بسکه بود غبغبش از پاکی است   طوق بر گردن او حلقهٔ گرداب شده است
جلوه میکرد دو گل نازر قامت میریخت   جام شراب از گل سیراب خوشتر است
فصل گل است و صحبت احباب خوشتر است   سایهٔ او بزمین رنگ قیامت میریخت

مو بیت اگرچه شیر شود تر کی می مکن
نوشیدن شراب بمهتاب خوشتر است

از زور خار بر سر قدم افتاده است   دشت بیخاری را گر هست دل ساده است
از ده گم ره خود را از آنجا بی ها   در سبک سیر شور موج هوا جاده است
خبر از خویش ندارد که چنین مخمور است   ورنه این شیشهٔ افلاک پر از باده است
پایه قدر تو هرگز نشود شیخ بلند   انجم و چرخ اگر سبحه و سجاده است

خاموشی بند ز گفتار تو باشد شوکت
جاده صحرا سخن زالب نگشاده است

شب که چشم او بقدر طاقت فرمانروا داشت   دیده را جوش تماشا از تماشا باز داشت
شب که از خود برد صوت نالهٔ مطرب مرا   کوچه مهتاب از شعلهٔ آواز داشت

بود عمری روشنم از پهلوی آواز خود
کبک من از خط پهلو سینهٔ شهباز داشت

رخم نخانه آئینه رنگ بیرون است   ز بسکه کار بمن روزگار تنگ گرفت
مرا فکنده بر گشتگی تن خاکی   چو گرد باد غبار آب آسیای منست
نه جرعهٔ شبانه گل صبحگاه ماست   موج شراب رشتهٔ شمع نگاه ماست
ما چون سپند گرم رو دشت شعله ایم   با افتادگی شکستن طرف کلاه ماست

خاکستر که مانده بجا گرد راه ماست

ازدیدن عذار جوانان شدیم پیر   موی سفید ما الف موج نگاه ماست
ما در زمین بسند شاهی نشسته ایم   افتادگی شکستن طرف کلاه ماست
شوکت بنوش می مکن اندیشه از گناه
با رحمتش گناه نکردن گناه ماست
نی همین ما را به بازار محبت مایه نیست   عقل اول هم ازین معراج اول پایه نیست
جلوهٔ وحدت کی او عالم کثرت کجا   هر کجا از شش جهت خورشید تابد سایه نیست
براه عشق وجود تو مسکن دگر است   غبار جسم تو دیوار گلشن دگر است
ز جسم خاکی خود تا بکی زمین گیری
بخود برای که معراج رفتن دگر است
بی نظارهٔ مجنون تو صحرا چشم است   جادهٔ دل تنگی نقش کف پا چشم است
نیست این بادیه از فتنه خوابیده تهی   جاده از نقش قدم مار سراپا چشم است
کوه و صحرا بهواداری او حیرانند   حلقهٔ دایرهٔ دامن صحرا چشم است
میکند سیر سراپای تو سر تا پایم   بتماشای تو آغوش تمنا چشم است
سالک بادیهٔ حیرت دیدار ترا   خار قدم بکف آبلهٔ پا چشم است

باغبان زود بتاراج مده گلشن را   آنچه نرگس بود امروز بفردا چشم است
شوکت از بهر تماشای گهرباری من
سبزهٔ ساحل مژگانی و دریا چشم است
پیش ازین ما را نمی از خون دلی در کوزه نیست   پنبهٔ مینای ما از مغز شیری بوده است
شوق پیر از بیستون تا خانهٔ زنجیر نیست   چون زند این رو سفیدی جوی شیری بوده است
از درشتیهای ما دارد درشتیها زمین   در شکرخاهای زمین تار حریری بوده است
جادهٔ لغزاوه قامت راست میکرد از زمین   پیش ازین نقش قدم هم دستگیری بوده است
چشم آهو پیش ازین چندین سیه مستی نداشت   مستی آهو نگاهان شیرگیری بوده است
گوشه گیران از شمیم گل سبکسر بوده اند   پیش ازین موج هوا نقش حصیری بوده است
خار پایم سبز از موج رطوبت گشته است   جادهٔ صحرا رگ ابر مطیری بوده است
پنجهٔ خورشید در چشمم پر پرواز است   صبح شمع تربت روشن ضمیری بوده است
نقش پای رهروان از چشم آهو دل برد   گرد این صحرا نگاه دلپذیری بوده است
ریخت از منقار خود رنگ خزان و نوبهار
شوکت ما بلبل رنگین صفیری بوده است
جز بچشم دل ره دور طلب نزدیک نیست   ماه نو فربه نباشد تا نظر باریک نیست

بی تفاوت میرسد فیض سبکروحان بخلق
گر بود مهتاب باشد هیچ جا تاریک نیست
بی نظارهٔ آن گل که داغ جانم سوخت   عندلیب از نگه گرم گلستان را سوخت   بهر
آتش افسانهٔ کلکم نبود امروزی   این نی از شعلهٔ آواز نیستان را سوخت
قیمت گوهر اشکی بمیان افکندم   گشت بازار چنان گرم که کان را سوخت
خواستم دوش که از خود بسراغ تو روم   پای شوقم چنان گشت که دامان را سوخت
دوش شوکت برخش از تن دل همچو شمع   برخش
نگه گرم چنان کرد که مژگان را سوخت
بیرون ز خانه شدن خود تماشای سخن است   بگوش خلق رسیدن رسایی سخن است
بخاطر دل بیتاب مدعا نگذاشت   طپیدن دلم اینجا بتنها نگذاشت
نه سیل تند بود سنگ تیرهٔ افلاک   ز خود رمیدن ما کوه را بجا نگذاشت
کسی نرفته بدنبال بی نشانان را   خوشا کسی که درین راه نقش پا نگذاشت
طلسم موج بود بندر مراد کسی   که کار خویش بامید ناخدا نگذاشت
فغان که دست تو گیرایی آنقدر دارد   که خون رنگ بمغز حنا نگذاشت

فریب
فریب نعمت الوان نمیخورم شوکت
که سیر چشمی من درد اشتها نگذاشت
شیر در پستان مادر گر بود گرد آلود است   مرهم کافوری زخم درون کودک است
تا بدامان نگه ریزی اشک آلوده است   دست فرزنگ حنا داری بخود بالیده است   تا بدان دست نگاه حنا
قسمتم سرگشتگی بخشاند از رزق خویش   آسیا را زان بهم پشت و شکم چسپیده است
نفس ما گشت غالب آخر از طول امل
راه زن بیدار باشد راه چون خوابیده است
فروغ دور ساغر از شراب است   چراغ آسیا روشن ز آب است
پایمال بیقراری گشته ام از دست تست   همچو دیبای غبارم ساز نگاه مست تست
غنچه آمیز شمیم بوی جدایی میدمد   دلت و رنگ حنا داری جدا از دست تست
در انتظار سخن چشم فربه گوش منست   لمعهٔ وحدت معنی لب خموش منست
بروی صفحهٔ مصور چو نقش یار نگاشت
رسید چون بمیانش ورق سفید گذاشت

چشم پوشیدن ز اوضاع دو عالم خلوت است / چون نهالت جمع میگردد که منزل وحدت است
بیشوان بستن ز یکدل نقش چندین آرزو
قطرهٔ رنگی خمیر طینت صد صورت است

خموشی سنخ گفتن بی خروش است / شود گوش چون که زبان خموش است
چو رنگ وصل بدزد و شهرت که حرف / که بهر شنیدن دو عالم دو گوش است
تماشا کنند آن الالا کون پیرهن را / هم هم خود خروش است و هم گلفروش است
بچشم نیز شوکت ماذ گرمی
نگاه آدم ابی شعله پوش است

زمین سینه ام از نقش مدعا خالیست / بدست ساده دلی جای نقش پا خالیست
لبی بعالم حیرت بود خموشان را / نفس کشیم بفضائی که از هوا خالیست
ز ضعف بسکه بچشم کسی نمی آیم / بهر کجا که نشینیم جای ما خالیست
کلید قفل خموشی بود در شکستن دل / چو از شکست شود نی پر از نوا خالیست
بزنگ پیرتو فانوس از سبکروحی / شده ست انجمن از فرس برد قبا خالیست
حصیر کلبهٔ فقر از رگ زمین باشد / زمین خانه ام از نقش بوریا خالیست
هوس ز کشور هستی سفر کند شوکت

خم از شراب

خم از شراب چو پر گشت از هوا خالیست

نگاه گرم ز چشمش برون نیامده دام / بسنگ سرمه نهانست آتشی که مراد است
بیا که بی لب لعلت ایاغ فرهنگ است / چو غنچهٔ گل کاغذ دماغ فرهنگ است
پیش از فروغ تو عالم دوران خرابی داشت / دیوار خانه وار تصویر آدمی داشت

بباغ بی رخ ساقی ملکش پیاله عبث / روان مکش بط می را بموج لاله عبث
نیامدی بچمن امشب هوا میگفت / در ماه چارده و بادهٔ دو ساله عبث
همین ز محفل تصویر میرسد در گوش / در هر کجا سخن از خامشیست ناله عبث
دل رمیده ز عالم بگرد او نرسد / دویدن است بدنبال آن غزاله عبث
هزار چشمهٔ خونم ز خاک میجوشد / زمانه خون دلم میکند حواله عبث
چراغ خلوت آغوش جلوهٔ یار است / بگرد ماه نگردیده هست هاله عبث
چه غم ز جور فلک شوکت اهل حیرت را
بشیشهٔ گل تصویر سنگ ژاله عبث

کرده از تر دستی خود گریه ام تعمیر موج / اشک گرمم کرده آتشکاری شمشیر موج
بیقرار از سر انوحشت ز عالم کرده است / تا کنار بندر ساحل بود شبگیر موج
لازم افتادست نرمی و درشتی باهم / باشد از دندان ماهی دستهٔ شمشیر موج
اهل عالم را بکار خود نباشد اختیار / بحر را باشد بکف سر رشتهٔ تدبیر موج
گرد از تر دستی معمار ویران خانه ام / میشود سیلاب دیوار مرا تصویر موج
دین و دنیا را یکی از بیقراری کرده ام / داده پیوند این دو کشتی را بهم زنجیر موج
پاک جوهر را نباشد منت خشک از کسی
شوکت آب از خویشتن دارد دم شمشیر موج

از بسکه شدم محو صفای بدن صبح / شد رشتهٔ نظاره ام پیرهن صبح
رنگ نگه از انرا نبود جز سخن مهر / از خط شعاعیست زبان در دهن صبح
گلزار جمالت ز خط و طرف بناگوش / دارد گل شب بوی شب و نسترن صبح
شامی که مرا با تو بود بزم خموشی / از تیغ دو دم کم نبود دم زدن صبح نبود
گر باد سحر دامن زلف تو فشاند / برگ گل شب بوی بود پیرهن صبح
از جلوهٔ نور است قبا صاف دلان را / از خط شعاعیست ره پیرهن صبح
مژگان نبود دیدهٔ حیرت زدگان را / خار سر دیوار نشد اندر چمن صبح

از صاف دلان

از صاف دلان فیض طلب کن که چو آن / یکی فره آهیخت ز رشک فتوح
شوکت شب احیای خیال سر زلفی
میبافت ز تار نفس خود کفن صبح

درو طول عمرم گشت سیل پایهٔ ایوان روح / کند و رفت نفس با تبسم اسکوتار روح
کاهش من ظلوم از چین جبین ظالم است / سینهٔ شهباز باشد کبک را سوهان روح
کند گردش عید قطع حیات
بود دیده وا دید سوهان روح

ساقی بیا که داغ گل شد کنار شاخ / نو چون حباب غنچه پر از نشهٔ سار شاخ
جوش هوا بجنبش موجی فکنده است / چون کف شکوفه را بلب جویبار شاخ
تا زار ز مامباد لعارت ببرد بهار / گلگون می بیار که گل شد سوار شاخ
شد قطره غنچه وار در کف ابر گلبنی است / از بسکه پر ز گل است بر او نثار شاخ
این نیست برگ گل که زود بهره نسیم / سیلاب رنگ میبرد از کوهسار شاخ
دادم ده از شکوفه دو صد چشم انتظار
بار شاخ شوکت بکوچه گردی است بار شاخ
بر سبزه حمایت تو و گل در کنار شاخ / بنده بچوب دست خزان را بهار شاخ

پیوسته است سلسلهٔ موج گل بهم — از قلزم عطا بتو تا جوی بار شاخ
دریای گلبن است مرا خواب خانهٔ — چون غنچه سر گذاشته ام بر کنار شاخ
روزی که و فرخصار شکستیم بخون گل — میریخت جام گل ز کف رعشه دار شاخ

شوکت چو شد بباغ بگلگون می سوار
دیگر گل پیاده نگردد سوار شاخ

سبک گلگون قبایم چون پی رفتن ز جا خیزد — ز دست از رفتن رنگ حنا آواز پا خیزد
بجای باده دارد شعلهٔ حل کرده مینایم — بهر جا العطش از دستم قدح آتش بپا خیزد
چنان خاکم بخود در رنگ تعلیق را نمیگیرد — در نقش بوریایم از زمین چون بوریا خیزد
بهار طرفه امسال آمد سخت میترسم — در آن نخل از انار دزدی نشود بجا خیزد
رقم — ز چشم از شکوه چشم تو از بس سرمه آلود است — محال است از حدیث نهانی مکتوبم صدا خیزد
جهانی از قبایم نخجان از خاک ره — کرگرد از دست من از رفتن رنگ حنا خیزد
قبای او چو چشم از دو خفتن بهلو گنجید تنگ — چو فرکان خود بخود از بهلویش بند قبا خیزد
چنان مرتعش غبارم از پی شعله آیم سوا گردید — که مغز استخوانم چون کف از موج هوا خیزد
جشم — ز ابلی از ضعف گردید تنگی آنها نشیم ظاهر — ز چشم خندهٔ چاک جبین دندان نما خیزد
آگاه — شدم خاکستر و گرگر کند سوزم بمیگردد — ز بام خانه ام آتش ز بیرنگی هوا خیزد

بخاک آلود

بخاک کشته خود میرسی اریی سوفار دوش — ز بام خانه ام آتش ز بیرنگی هوا خیزد
محبت کرده است از مغز مجنون طینتم شوکت
بجون غلغلهٔ صحرا که آوازه در آخیزد

ای از لب تو چهره اشک کباب زرد — وی از شکسته رنگی اشکم شراب زرد
بی سرد و خود شدیم از آن خط زرنگار — بستیم بار خویش در بین آفتاب زرد

پیمانه بر افق گل ز آن لعل شرابی برد — ریحان بسفال آتش ز آن خط خفا بی برد

نگرشوخ تو مست از پی آرام بود — گرکشی چشم تو بالیدن بادام بود
بادهٔ لعل لبت نشه رنگین دارد — خط یاقوت درین بزم خط جام بود
نیست از لطف تمنیم نگاهی که مرا است — مژه ات چون بهم آید لب دشنام بود
آنقدر حرف نگاه تو شنیدم که مرا — پنبهٔ گوش سر رنگ گل بادام بود
بسکه از حلقهٔ احباب رمیده است دلم — قطرهٔ باده بچشم گره دام بود
بیوفائیست گل دوستی اهل جهان — گردیم گشتن شان گردش ایام بود
قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش — نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود

سر کرده از غزلهای شوکت ... از ... خیز

بهر گلشن که از فرق بلند اقبال می آید — گل از بالیدن خود بهر استقبال می آید
کمند بخت من دارد دامن جذبه چندین — که چون از خود روم معشوق از دنبال می آید
هوای بیخودیها دارد امشب نشئهٔ دیگر — قدح از خویش خالی رفته مالامال می آید
رقم — هوا از بس طلائی گشته از رنگ ضعیفیها — چو رنگم می پرد از چهره زرین بال می آید

بلبل امشب که امینی ناله سنگین میرسد شوکت
که آواز شکست از شیشه تبخال می آید

چو شمع کشته گه تشبیه روشن شعله واگیرد — بدست او رسد چون دست فرق رنگ حنا گیرد
که از اندازهٔ خود پا نهد نظاره ام بیرون — نگاه من بکوی یار بکبار دام جا گیرد
بر از خود دعا عاشق نزاکت ملکتوب الفی — کبوتر استخوان من ز منقار هما گیرد
چو رنگم میپرد از چهره آید سرمه بر گوش — غبار کلفتم کاهی که از خاطر هوا گیرد
سراپا دانجنان گرم است از تاب جنون ها — که کشتش سوزد از مجنون زنجیر پا گیرد

ز بس شوکت تهی دست است از اسباب کلفت هم
گره بهر جبین خویش از بند قبا گیرد

فرو ریزی که زیر جام فریاب بخورد — از آنکه بانه سراشید قدح آب بخورد
می کلابی است که حاصل شده است از گل خون — که بکف جام می آورد که خوناب بخورد

م آرادن

هرکرا چون گهر از خویش بود عالم آب — می سرگشتگی از ساغر گرداب بخورد
بنشو چون خون نگم گریه که بگذشت شبی — که مرا اشتر مژگان بهر رگ خواب بخورد
شوکت از رنگ حنا کوش تو چون خون بخورد

می روشن که بسرو گل مهتاب بخورد
وقت آنکه خوش که خود راه درهم کاکل کشید — بادهٔ آشفتگی در سایهٔ سنبل کشید
رونق — رو ای حسن و عشق از یک نشاء گلگون کرده اند — میتوان تصویر بلبل را ز رنگ گل کشید
سطر دود شعله آواز می آید بچشم — صفحهٔ ما را که مسطر از پر بلبل کشید
شوق اجزای دل ما را بصد آشفتگی — تو بیا گردد بچشم حلقهٔ کاکل کشید

خواست تا روشن کند شوکت چراغ طبع را
روغن معنی ز خاک طالب آمل کشید

گلشنست از آب رنگ شرم جرم میشود — خندهٔ گل آب چون گردید شبنم میشود
ظاهر و باطن سبکروحان بیک کیفیت اند — برگ گل گردد چو بوی گل مجسم میشود
خاتم — ما فدای بهار ما موقوف سیر بهار ما است — قامت ما حلقه چون گردید خاتم میشود
گرد پر واز من درین گلزار رنگ افشان است — گر روم من از چمن گل گل ماتم میشود
شوکت از خاک درش ریزند چون زمزم — کعبه میگردد ز فیضان آب زمزم میشود

رنگ ... زنگ ... است

صفای جوهر جانها اگر از بدن باشد — گل آیینه را فاکستر کانخ چمن باشد
محبت چون شود بیرون ز مستوری ملند — شراب رنگ عاشق بای مینا شکن باشد
بدنبال نسیم از خویش رفتن بن ز ایم ورنه — دماغ ما بیابان مرگ بوی پیرهن باشد
نشد از گفتگو حاصل مرا غیر از پشیمانی — دو لب را چون بهم آرم کف افسوس من باشد
ز اشک دیده یعقوب دارد آب شمشیر — شهیدان ترا پیراهن یوسف کفن باشد

دهان آسیا این حرف گوید بر زبان شوکت
چرا باید بفکر رزق بودن تا دهن باشد

رخ او لاله‌ها را مرهم داغ جدایی شد — شکست رنگ گل را خنده او مومیایی شد
نشان گل کی رسید از فسون رنگ او — اشارت آنچنان کردم ز رنگ گشتم حنایی شد
چراغ شعله روشن میتوان کرد از غبار او — بکوی او نمیدانم که گرم جبهه سایی شد
خیال وصل خوبان بوده است از وصل رنگین‌تر — خوشا عهدی که عمرم صرف ایام جدایی شد
بسنگ سرمه شمشیر نگه را تیز میسازد — حذر کن از سیه چشمی که گرم سرمه سایی شد

شروع درس اقبال قناعت میکنم شوکت
مرا تخت سلیمان صفحه حرف هوایی شد

از بزم باده بسکه صفا موج میزند — خورشید در پیاله ما موج میزند

از بسکه آب

از بسکه آب بحر حقیقت بود لطیف — ظاهر نمیشود که کجا موج میزند
سرگشته اند در روش آرزو کائنات — یک قبله است و قبله نما موج میزند
هرکس ندید رنگ بهر خسار نازکت — گفتا که بوی گل بهوا موج میزند
نظاره چون عرق برخت آب میشود — از چهره تو بسکه حیا موج میزند
هر آرزو که مرده بدل زنده میکند — از خنده تو آب بقا موج میزند
نبود دلکشائی سیمغز جز هوس — از چشمه حیات هوا موج میزند
یارب که آب داد بتیغ زبان که باز — خون خموشی از لب ما موج میزند
خوابی لشیشه خوانه پیمانه یک شی است — از دیر و کعبه نور خدا موج میزند

شوکت ز رنگ محیط بچشمی که احول است
شکر جدا و شیر جدا موج میزند

وعده او بر دل آب رنگ راحت میدهد — ابر تصویر این گلشن را طراوت میدهد
لاله‌ها در دشت نخل ماتم مجنون بود — خاک صحرای جنون بوی محبت میدهد
بسکه آتش داده ام از جویبار زخم دل — غنچه پیکان او بوی محبت میدهد
آسیای نه فلک میگردد از آب گهر — دیده غم گریه را گاهی که رخصت میدهد
از بیاض گردنش تا مصرعی کردم رقم — صفحه فریاد از صبح قیامت میدهد

رنگ گشتم
رنگین‌تر
محبت

از نگاه گرم عاشق موی آتش دیده است — بسکه آن موی میان داد نزاکت میدهد
میکنم مهتاب خورشید قیامت را خیال — روز محشر هم دل وصل داد عشرت میدهد
کاه را لشت امید از کهربا باشد بکوه — سنگ از دیوار منزل تن براحت میدهد

آب پیکان یکی تیر از سرم شوکت گذشت
آن کمان ابرو مرا تا چند زحمت میدهد

سرمه از چشمت بلای جان مردم میشود — خاموشی از صحبت لعلت تکلم میشود
طفل بی پروا دل و غم میبری غافل مباش — کین گهر می افتد از دست تو و گم میشود
چشم مینا تنگ چون افتاد می کمتر چکد — خنده چون آید بلعل او تبسم میشود

شوکت امشب بزم مستان از نشاط دیگر است
گر چنین پیمانه میبالد بخود خم میشود

بیتو امشب ساغر لب تشنه شراب ناله بود — سینه ام از مغز جان بر شیشه تبخاله بود
بی تو دوران نشاط امشب بسر و درگی گذشت — گردش پیمانه شعله جواله بود
شد بهار و لاله ساغر بدست او گرفت — سبحه صد دانه زاهد ز تخم لاله بود
از گرانی بسکه سنگین ناله می آید بلب — صد شکست امشب بچینی خانه تبخاله بود
همچو فصل گل درین محفل ز دوره بهار دور — ره ز جام تا بجام دیگرم یکساله بود

بجای می شد

تبسم
دلها ز غم میبرد
ز تخم ژاله
بخت

هرکه میرفت در آغوش شوکت جای داشت
سیر او امشب چو مه پا در رکاب ناله بود

بهار نشای غنچه آن لعل میگون شد — چو سرو از ناز مینا قد کشید آنقدر موزون شد
ز گلگشت ساقی را بیاض چشم ارزش است — که می میگرد صاف از پرده بادام گلگون شد
رهائی خواستم پایم ز قید سرنشینها — بزنجیر ز خط پیمانه ام یکباره افزون شد
عنان گریه دیوانگی از بس رها کردم — بصحرا خیمه لیلی حباب اشک مجنون شد
رگ چاک سینه سوی عالم دل شد زهم پیدا — سر این راه آفتاب از خانه آئینه بیرون شد

نمیگردد بگوش آشنا شوکت کلام من
ز بس لطفم ز جوش معنی بیگانه مضمون شد

فلک برتبه آن کوی دلنشین نرسد — بگرد خاک نشینان او زمین نرسد
سحر بداد خمار شکستگان ساقی — رسیده بود بر لبی که می چنین نرسد
دراز دستی مینا دلم ربود ز کف — خبر بزاهد کوتاه آستین نرسد
چو نفع اهل جهان راز غافلدار یها — به تشنه آب ز سرچشمه نگین نرسد

زنار سائی طالع بر هنه ام شوکت
ز کوتهی است که دستم باستین نرسد

۷۶

ابر دی عشرت از نا‌شتاوی ما میچکد   خون سیل از دراز ابادئی ما می چکد
تا بموج سنگ رنگ لعل شیرین بخیتم   آب لعل از تیشهٔ فرهادئی ما می چکد
سیر کلوه جلوهٔ مستانهٔ لیلیست این   باده از چشم غزال وادئی ما می چکد
ای کوله کعبهٔ مقصود در دشتی شو که باز   اشک گمراهی ز چشم بادئی ما می چکد
قطرهٔ آبی که میگردد در گوش اثر
از فغان شوکت فریادی ما می چکد

کسی را فیض بیداری نصیبت از خواب خود گردد   که از وضع ملایم بستر سنجاب خود گردد
ز دندان و دهان او بهر جا بکذرد حرفی   گهر بیرون دهد آب از خود و گرداب خود گردد
چه منت باشد از بحر آسیابی دنیا از د   که همچون گوهر غلطان بزور آب خود گردد
بیل میکویم از رخسار او حیفی و میترسم   هر از نیاز بشنود حرف خود و بیتاب خود گردد
جز از معنی خود گر بود صورت پرستان را   ز نقد خویش نهالها ابروی محراب خود گردد
فنا دیگر بود اهل محبت را الفی مردن   چو این دیوار می افتد بپا سیلاب خود گردد
خط ناز کی دلا نثر از شوکت از همواری طبعت
که آخر از قماش خود کتان مهتاب خود گردد
ز جوش حرص دم خون صد تمنا خورد   فغان که این صدف از چشم تنگ دریا خورد

چنان ز گردش آن چشم مضطرب گشتم   که رنگ فرنگ نگاهش بهم رهدا خورد
چنان کنار گرفت از جهان خط کرمت   بجای باده ز پیمانه خون عنقا خورد
بود ز عاقبت کار خویشتن آگاه   کسی که قسمت امروز بهر فردا خورد
چه غیرتست که از عکس خود هم آن مغرور   درون خانهٔ آئینه باده تنها خورد
دلی از خیال توام تنگ شده است   حذر که تندی این باده مغز مینا خورد
شراب رنگ رخش بی‌نگاه فرو شوکت
بسایهٔ مژهٔ آن دو چشم شهلا خورد

خرم کسی که ساغر وحدت بسر کشید   خود را ازین جهان بجهان دگر کشید
جائی که خصم تیغ زبان میکند بلند   باید بروز مهر خموشی سپر کشید
نادیده است لعل کمربند یار را   خود را ز شرم لاله بکوه دگر کشید
شد از زبان شعله مرا روشن این سخن   چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید
قطع امید میکند از میوه هر که بید   آزاده گر ز تیغ برون ثمر کشید
از ساحل صدف نتوان ز رقت گهر نگار   باید چو رشته دام بآب گهر کشید
رندی که از شراب جنون آشنا شد   ساغر ز کاسهٔ سر مجنون بسر کشید
رنگ از گل زمین براتت فکر را   خود را نمیتوان بزمین دگر کشید

۷۷

افشان بر بیاض صدف ز آب کوثر است   چون آصف از رگ قلم اشعار بر کشید
افروخت تاز مانه چراغ عطای او   روغن هزار بار ز مغز گهر کشید
شوکت گلاب میکشم از بوی گل که باز
از فرد ماغ نازک او درد سر کشید

یکی در شاه راه عشق آیینه تا افتی دارد   بشطرنج محبت نه تا نی رخ با فتی دارد
حریر گل گران باشد تن نازک خیالان را   ز عریانی قبا چون نکهت گل سر خفتی دارد
شدم رسوای بزم یار از نظارهٔ حیرت   نگه را زود چندین از نظر اندا ختنی دارد
نز آن خانهٔ آئینه دارد آفت از جوهر   دل خود را از زنگار هوس پرداختنی دارد
گل دولت که رنگش میدهد بوی فنا کشتن   اگر رنگ فنا باشد ز رنگ اندوختنی دارد
حریم سینهٔ ما را چرا غیری شود محرم   پر تیرش ز موج آب پیکان ساختنی دارد
بچشم خویش شوکت دیگری را چند بشناسم
یکی خود را بچشم دیگران بشناختنی دارد

بگلشن چون عرق ریزان گل از جا بر آید   ز خار آشیان بلبلان بوی گلاب آید
ندارم آنقدر طالع که یابم فرصت قتلی   شوم بیدار از آواز پایش چون بخواب آید
پی نظاره تنها میکشم بزم خود شب تنگ   ترا در خانهٔ آئینه میترسم که خواب آید

چنانکه ایم بدرد دل براه توسن نازت   که خون گردد غبار پایت از چشم رکاب آید
ز قرب تنها چه داد ز لولی می خورده می آئی   چنان مستی که از رنگ رخت بوی شراب آید
در و دیوار بوی گل گرفت از حسن رنگینش   ز سیلاب گران گر بگذرد بوی گلاب آید
چنانش پرده است از خود خیال نالهٔ عاشق   که بر بالین گل گر سر نهد بلبل بخواب آید
گرفت از بس که سیل گریهٔ یعقوب عالم را   نسیم پیرهن همچون نفس بیرون ز آب آید
بگوشم از زبان شعله آواز کی آید   که بر یک خشک گردد فکر از بوی کباب آید
کجا گنجند ارباب سخن روی درستی را   ورق بیشتر شوکت شکست از انتخاب آید
تماشای خط خوبان نگاهم را پریشان کرد
بچشم از سواد مردمک را نجم ریحان کرد

به پهلو از نیستان بحر نرگس است می آید   کی یاری کسی فتح سواد چشم گریان کرد
ز سوز دل بود هر لفظ رنگین شمع کلک فی   بیابان بر د هر کس نامه ام چراغان کرد
عجب نبود دلعلین تیره بختی شوخی طبعم   که خاکم را فلک از نی سرمهٔ چشم غزالان کرد
بهار اندام سروی پیرهن چاکم چو گل دارد   که رنگ ساعد او شمع را گل بدامان کرد
بگلشن رنگ شوخی تخت سرو فرخان او شب   که طوق قمریان را طوق چشم غزالان کرد
ز کویش بسکه سر تا پا سواد اعدم گشت   بره نقش قدم را شور رقاصی بکلاه

از آب و خاک حسن خمیر تو کرده اند   آئینه را ز روی ضمیر تو کرده اند

دارد دماغ جان شهیدان غمت زکام   از موج بوی گل پر تیر تو کرده اند

باشد سواد اعظم ایمن بحکم تو   از نخل طور چوب سریر تو کرده اند

شوکت شده است ساده وی فرش خانه است
گویا ز موج باده حصیر تو کرده اند

چون سوی گلشن بکف تیغ تغافل بگذرد   خون گل از غنچهٔ منقار بلبل بگذرد

بسکه نور انیست اجزای چمن از حسن او   سایه اندازد کسی کز نکهت گل بگذرد

خون فروبگذشت از شمشیر او یک پشت تیغ   سیل چون زور آورد آب از سر پل بگذرد

بسکه چشم شور زاهد گشته رهزن بلاد   رنگ نتواند زمینا بی تامل بگذرد

گوشه چشمی پس از عمری که بر ما افکند   از سر فراق شمشیر تغافل بگذرد

بسکه از اشکم هوا موج رطوبت می‌زند   باده از زلفی چو آب از روی سنبل بگذرد

شهر و صحرا چو بود یکسبزه زار از حسن تیز
بهر سیر شهر چون شوکت ز کاکل بگذرد

کی ازما در ایام آسایش هوس باشد   پر بدیم بهار رنگم جنبش گهواره بس باشد

کجا جمعیت روشن دلان از رشته آه   بیاض صبح را شیرازه از تار نفس باشد

زخم (margin)
چوبه تیر تو (margin)
از حسن تو (margin)

نظامی بنی (catchword)

بظاهر مبنی از بسی کار افتاده است مردم را   اگر قد کسی کوتاه باشد نیم کس باشد

ز بزم می زبس تر رسید می لعل نگاه من   بچشم دور ساغر گردش چشم عجب باشد

بخاک از سایه بام سمندر نقش می‌بندد   تنور دو شعله ام که آشیانم خار و خس باشد

گلستانی فراهم شد بسیر آب چاه زنخدانش   تجلش عندلیب یوسف تاریخ نفس باشد

همان منقار او شوکت دو نیم از تیغ اقبال است
زمیل سرمه گر مرغ مرا چوب قفس باشد

نگاه غیر را نظارهٔ خطش تسلی شد   ز مردم مرهم زنگار زخم چشم افعی شد

دلیل وحدت ما ز اضداد ذوق عشق این بس   که فرار خویش رفتم جای تو خالی شد

هنرمند از عیب تعلق پاک کن خود را   که سوزن جوهر آئینهٔ تجرید عیسی شد

کسی لاف قدح نوشی نزد بر بزم خموشان را   که در دلفظ در پیمانهٔ او صاف مصحف شد

بصحرا زنگ شوخی ریخت از قامت موزون   سواد حلقهٔ چشم غزالان طوق قمری شد

برنگ شیر بست از صفای عارض جولا   که مجنون را حباب اشک لیث چشم لیلی شد

بهار و باغ بود از شبنم نظاره ام خرم   چو رفتم از گلستان سبزه بام گلاغی شد

بدور دل نم تو شد بر رنگ شوکت بسکه منتر بها
کف دریای عصیان پنبهٔ مینای تقوی شد

از شب وصل (margin)
هنرمندی که از (margin)

چند چون مجنون سرم خاک ره صحرا بود   گردباد فرغبار داغ صحرا بود

گم گر دید ست از جام سبکروحی سرم   باده ام چون رنگ صاف از پردهٔ مینا بود

گر بهار دیگر خزان گشته بچشم اهل دل   پشت و رو گر دیدنت برگ گل رعنا بود

کرده ایم از اهل عالم گوشه را اختیار   چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود

پیش رندانی که شوکت مست جام قطره اند
مصرع رنگین بیاض گردن مینا بود

سعی داغم مرهم کافور را مرهم کنند   مومیا را رشک بر رنگ من آدم کنند

بسکه میماند بچشم او ز نخچیر نگاه   سرمه داران چون دیده آهو زشوخی رم کنند

میکند سیر گلستان بهر صید بلبلان   تا کمان خویش را از آتش گل خم کنند

عید باشد بسکه هجر اتش چو آید در کنار   حلقهٔ آغوش ما را حلقهٔ ماتم کنند

ساقی وحدت بهر خاطر صفا افکند   بادهٔ خورشید را از ساغر شبنم کند

مستی مرد سخن دان از شراب دیگر است   دختر رز را ز بزم خویش محروم کند

کرده کیفیت اختلاط خلق شوکت را ضعیف
میرود از خویش تا تریاک صحبت کم کند

جانی ز خود سبک شده جستن چه می‌کند   با شیشه دل شکستن چه میکند

گشتن (margin)
جانی (margin)

شیون (catchword)

شیون چه احتیاج برون فغان ما   تا از نفس صدای شکستن چه میکند

از جلوهٔ تو شوکت افتاده شد افنا
برخاستن ببینی و نشستن چه می‌کند

کو شرح لیف چشم تر فرمی شود   دود نبض غبار رهگذر فرمی شود

انعام خلق چیست که اسباب کاینات   صد بهار دردسر فرنمیشود

گیرم که آسمان و زمین آفتاب شد   آئینه خانهٔ نظر فرنمیشود

شوکت دم ز شعلهٔ ادراک روشن است
آتش مقابل شرر فرنمیشود

پای خود از حلقهٔ احباب میباید کشید   رخت خود زین آتشین گرداب میباید کشید

دردسر فرش است زیر بوریای فقر ما   از گل مخمل گلاب خواب میباید کشید

چشم سوزن شد مسیحا را حجاب آسمان   دست خود از دامن اسباب میباید کشید

ما حساب خود چو گل از چشم گریان کرده ایم   نام ما را حلقه از گرداب میباید کشید

اینقدر نازک دلی شبنم نمی آید بکار   ناز آن خورشید عالم تاب میباید کشید

تیغ خونریزی که دارد زاهدان را چشم دید   از نیام ابروی محراب میباید کشید

نیست رود نیل او شأن عزیزان را نمی   بعد ازین از چاه کنعان آب میباید کشید

بنت ز انشان نظامی ... (margin, partly illegible)
آهنی (margin)

همچو تمثالی که از آیینه می آید برون	خویش را آسان از این گرداب میباید کشید
بهر تسکین من ای ساقی بجامم باده ریز	آتش آلوده است خاکم آب میباید کشید

چون چراغ خانهٔ درویش ما را نور نیست
باز روغن شوکت از مهتاب میباید کشید

نگهت درس ز دیوان دو عالم خوانند	گردش چشم تو ترسم که ورق گردانند
نکهٔ گرم حریف لب میگون تو نیست	رنگ یاقوت تو صد شعله بجوش غلطانند
حلقهٔ کعبه چو خمیازهٔ بیهوده کشی	بت پرستیم برنگی که خدا میدانند
رنگ و بو همسفرش کرده ام و میترسم	که پر دو بوی مرا رنگ مرا گردانند
چشم حیرت زده عشق نکردیم اگر	مژه در آب گهر رشته صفت غلطانند

بلبلی نیست که از گریهٔ رنگین شوکت
مشت خونی بگریبان بهار افشانند

دل نسبتی بقطرهٔ بی خم درست کرد	نسبت درست کرد و چه محکم درست کرد
پیمانه ای که بخلوت شکسته شد	نتوان بمومیایی آدم درست کرد
چون مرا شکست بود زر زنالم شکسته تر	نازم بچشم یار که یکدم درست کرد
عمرم گذشت چو معشوق بیوفا	خوش نسبتی بمردم عالم درست کرد

عمر از برم گذشت

آیینه ام

آیینه ام زکثرت جوهر شکسته بود	عکسش بمومیایی آدم درست کرد

شوکت دگر بسار بحیرت که عکس مهر
آیینه شکسته شبنم درست کرد

از نگاه این شوخ چشمان باده رنگین کرده اند	تا بیاض چشم مست خویش گلگون کرده اند
نخل موم فرخس گرداب آتش گشته است	از حریر شعله ام فانوس گلگون کرده اند
چون نو ناخن همه عالم را بهم واکرده اند	عاشقان از پای ما خار بیرون کرده اند
اهل دل وابستهٔ رنگ تعلق نیستند	دست از رنگ حنا چون بهانه بیرون کرده اند
غافلان از آمد اقبال دولت خوشدلند	خویش را بازیچه این لعل واژون کرده اند
کرده اند اهل دل از موج زمرد بال و پر	خویش را زین دشت افعی زاد بیرون کرده اند
برده اند از باب دنیا حسرت دنیا بگور	ناله ها زیر زمین چون گنج قارون کرده اند
نکته سنجانی که فرد در بزم اصف دیده ام	خشت خم را تخته مشق فلاطون کرده اند

میفروشند اهل دل شوکت بفردوس آستین
تا نگه رنگین از آن رخسار گلگون کرده اند

زبد کرداری خود آسمان دایم خطر دارد	ز زهر خویش این افعی مرد در نظر دارد
بجای مید سایهٔ ناتوانی خاک را	خدنگ میل الزامی سواد سرمه بر دارد

از نگه

آورده اند

بر نگاهم نگه چندان که بر سر میگردد | ز رخ چشم ترم پنهان بر جسارتش نظر دارد

بدوش بینوایان خواب معشوقی است جبا | که سحر و از بال قمری بالش پر زیر سر دارد

ببود خط بود پرواز دیگر حسن شوخش را | تذرو بوسه را از خط لب بال و پر دارد

چشمی — بزیر خاک هم گریان بود چشم که من دارم | رگ ابر از غبارم میتواند آب بر دارد

دو عالم از غبار غم دو چشم سرمه آلود است | که عنقای خیال من چو ابرو زیر پر دارد

ازین آهن زبانان انتقام خود نمیخواهم | رگ من همچو ذوالفقار بخون نیشتر دارد

خواهد کرد — بسکه وحشی مثال سینه‌ام پرواز خواهد شد | که همچون رنگ از موج شکستن بال و پر دارد

به کامم نیشتر گرم میگردد که شوکت
که شمع محفل من نیشتر از تار گهر دارد

اثر از گرد کدورت بدل پاک نماند | کف خاکستری از شعله ادراک نماند

بخیه‌ها بسکه ز بالای هم انداخته‌اند | جای سوزن زدن از اطلس افلاک نماند

شعله گیر از رگ بلندست بلند | شیشه طور بیارید که خاشاک نماند

آری — گریه فرگذرانید بخاطر چندان | که غبارم بدل آن بت بیباک نماند

امشب از پنجه مژگان به ره او شوکت
مشت آبی زده‌ام بی که کف خاک نماند

عالمی آرد فیروزی

عاشق از حیرت خود چشم نگه بنیاد کند | بشکند آینه را خانه فولاد کند

بسر زانوی فراز نماز نهادی بیجا آب | میهمان در زنگ زدم که ترا یاد کند

صورت آن کمر شوخ چو نقاش کشید | قلم موی ز مژگان پری زاد کند

سرو مغرور شد از کلک گرفتاران است | کاش طوق قمری آزادی کند

ناتوان بلبل ما تا شده از بیضه برون | مشق پرواز به روی کف صیاد کند

عکس خود دیده — بسکه دارد سر تماشای رخسار خودم | خویش را دیده در آیینه مرا یاد کند

دقتم شوخی جولان قد او شوکت
جنبش کلک مرا جلوه شمشاد کند

اگر سالک درین ره همت برد دل میتواند شد | خم ابروش آخر طاق منزل میتواند شد

دهن زیر تیغش چند تنزیه شعله میر قصد | به تن مار رنگ خون خویش بسمل میتواند شد

شدم آب از تغافلهای خوبان باش تا کم | که از یادم غبار خاطر گل میتواند شد

کند از چشم لیلی روغن بادام سودایم | دلم کی جز به بزم وصل غافل میتواند شد

ز بس دارم به یکی استقامت همت خاکم را | به هر جا باد صبح افشاند منزل میتواند شد

خلوت بخت محفل هم — ز بس کرده دلم جمعیت اسباب پریشانی | به هر جا رنگ خود از یکدیگر حاصل میتواند شد

از صدف قابل تر هو

زمین شوره فرا از صدف با گهر افتاده کهی صد خرمن از یکدانه حاصل میتوان کرد
رخ ساقی نمیدانم چه خورشید است از عکسش هلال خط ساغر بدر کامل میتوان شد
بنای هستیم از موج خیز بالا دیر نیست غبارم رنگ چینی خانه دل میتوان شد

که‌ئی نموز یا هو

بجرم غفلتم دانم که بسمل گر نمیدانی بگو دل را ز یاد تو غافل میتوان شد
برای یک دم آب از تشنگی خون میخورد شوکت
بهر جا آب تیغ دید بسمل میتوان شد

تاتماشای حرف او از خنده گل یافتند پرده گوش فرار از مژگان بلبل یافتند
خاطر ما را لباس فقر کرد آشفته تر خرقه پشمینه ما را ز سنبل یافتند

از ورک گل بافته میخورند هو

بلبلان از حسرت نظاره اش خون میخورند جامه گلگون او را از زر گل یافتند
کعبه میگردد بسیست از عبیر کفر ما جامه احرام ما از زنار کاکل یافتند
غنچه از رشک اسیریهای ما خون میخورد حلقهای دام ما را چشم بلبل یافتند
از برای کشتگان خنجر نازش کفن
شوکت از تار دم تیغ تغافل یافتند

بلبلی را که دل از یاد قفس شاد بود دانه از هر دمک دیده صیاد بود
گر بدل آتش گل میکند تمهید هوس بیضه بلبل اگر بیضه فولاد بود

بلبل نالد

بلبل نالد فطفل گلستان خود نیست جنبش برگ گلم سیلی استاد بود
بسکه دلگیر نبود بینی خویشیم دایم جوهر آیینه ام خنجر فولاد بود
شوکت از بسکه گرفتار گرفتارانم
نشوم قمری آن سرو که آزاد بود

ساده ندارد

بمجلسی که تو باشی شراب راه ندارد بگلشن تو گل آفتاب راه ندارد
براه آمده سرمه بازی که چشمش ز بسکه پر شد از ناز خواب راه ندارد
بهوا لطیف دمیدم صاف ماهتاب شب وصل بماهتابی فرش آفتاب راه ندارد
سواد عالم امنی که هست عالم آبست عسس بکوچه موج شراب راه ندارد
نقاب پرده بیگانگیست دور کن از رخ میان ما و تو امشب حجاب راه ندارد
محوی شوکت اشکی ز چشم مردم حیران
بلی بکار آیینه آب راه ندارد

خود آسوده از بزم محبت برنمیگردد کس از میخانه شیران سلامت برنمیگردد
دم تیغ اجل را شاه راه عافیت دانند دل دیوانه ما از شهادت برنمیگردد
نباشد دیده آیینه از روشندلی احول دل عارف ز وحدت سوی کثرت برنمیگردد
کتان طاقتش را تاب مهتاب تجلی نیست کلیم از وادی ایمن سلامت برنمیگردد

بجا ارتشیم چون آتش دود اندکحل آنچم　　مرا روی دل از سنگ ملامت بر نمیگردد

نمیگردد بخاطر از روی بوسه شوکت را
که یاقوت ترا رنگ از نزاکت بر نمیگردد

مرا شبهای تنهایی تخیلهای خیال است تنگر　　که از آغوش تنگ فضای خیال او مجسم شد — مرا شبهای تنهایی / تنهایی

بصحرای قیامت پرتوی افتاد از چشمش　　بحوی یکقدم پای مور او بالید عالم شد — حقیقت

بهر سنگی که بشکستم قدح را کعبه شد پیدا　　بهر خاکی که جام می ز دستم ریخت مردم شد — زمزم

چو گل بیحاصل خجالت بار آورده‌ام　　نکردم سر بالا از حیا تا قامتم خم شد — [illegible]

بجز پایی نماند از هستی فریب لب لعلش　　بهر جا پا نهادم نقش پایم نقش خاتم شد

بهار ساده لوحی کرد عالم را گلستانم　　ز آب چشمه آئینه این کار از خرم شد

تماشا گاه عشرت بوالهوس بی‌ناز است　　که پیدا روی بی‌نگاهم مردم مژگان نخل ماتم شد

نگه رنگ از تماشای بیاض سینه‌ام گیرد　　گل زخم مرا آب دم تیغ که شبنم شد — ریاض سینه گرم

ز گردون میتوانی دید شوکت روی بهبودی
اگر زخم کمان را پرتو مهتاب مرهم شد

نو الیس را در گوشه از ملک عجم باید کشید　　پا بدامن بیابان عدم باید کشید

شعله سودا و ماغ فطرتم را خرّنک کرد　　روغن بادام از مغز قلم باید کشید

ختم بود نیست

ختم بود قیمت گیتی از بار احسان ابر　　بار منت چند از اهل کرم باید کشید — او گناه

از خمارم باده گلگون لب آرد برون　　باده از خون غزالان حرم باید کشید

تا شود شوکت گل خورشید تبخال لبت
یکنفس از صدق همچون صبحدم باید کشید

کی توان از حرف سرد دشمنان آسوده شد　　برگ گل نتواند از باد خزان آسوده شد

بسکه امشب دیده گیسوی سیاه خود بخواب　　چشم مست او ز ناز سرمه دان آسوده شد

تا بشوخی داده‌ام دل از غم خار غم　　رفت چون گل از گلشن باغبان آسوده شد

راه آتش خیز و بار کاروان ما سپند　　چو نتواند دل ز سودای جهان آسوده شد

زخم را از مرهم کافور لب آید بهم　　تا نهادم مهر خاموشی دهان آسوده شد

شعله‌ای از نار ابر گل داغ زنگ است　　چون تواند بلبل ما از فغان آسوده شد

غنچه منقار ما تا گشت شوکت نغمه ریز
گوش گلها از فغان بلبلان آسوده شد

ز عشقم حسن زلف و چانان را جبر باشد　　ز بالیدن بهم یک سر بن نزدیکتر باشد

تا بکی خوبان بکار ما تغافل سر کنید　　پشت چشم از نبرده با الهم باز کنید

۱۴

مجلس نظاره ی خط آتش خوبان بلند — تیره بختان از سواد چشم خود عنبر کشید

عالم امکان شمارا تا بکی باشد قفس — ای اسیران از دو عالم فکر بال و پر کشید

سر پیچید از بلند منت موج محیط — آبروی خویش جمع آورده و گوهر کشید

میکند مینا بیاض گردن خود را بلند — می پرستان صبح عید آمد [?]

تا رخ دختر رز دور شد گشتیم یتیم — رحم کیشان چاره این طفل بی مادر کشید

صحبت زاهد هر اسیار از جا برده است — این مسلمان زاده را بهر خدا کافر کنید

حاجت معراض نبود قطع تار جاده را — راه غم را طی بیک تحریک بال و پر کشید

داغ وحشت عدم دیگر ندارد چشمه ای — بگذرد از آب شمشیر و گلوی تر کشید

تاب دو سر ندارد شوکت ما از خمار

دوستان دیگر کلاه [?] از گل خود ساکنید

مشو مهمان هر دم ناتوان شد میهمانی خود — ز چاک دل چو گندم نان خود بشکن بخوان خود

بود شیرازه اوراق عمر ما نگه کردن — نفس داریم ما از باد دامان زبان خود

سنجم

ندارد نفس سوال از در کس چشم نومیدی

که میسازد بسنگ قانعی همت استخوان خود

کرشمه مست شراب از بد لب او باشد — سواد چشم بتان خط جام او باشد

بود نگین

بود نگین ز ازل تا ابد بدیده ما — جدائی دو جهان جای نام او شد

مبادا شعله بیسر کشیدن از تنت گیرد — گریبان آتش از رنگ بیاض گردنت گیرد

بیاقوت لبت تبخاله دندان طمع بندد — سرانگشت غبار ناتوانی دامنت گیرد

نزاکت گل از آن روی بهار آلودی خندد — خزان ضعف چندینم که راه گلشنت گیرد

نسازد شعله گرم بیتابی میانت را — مبادا برق آتش دست نبض خرمنت گیرد

نسیم آه بیرون گشته از مصر دل [?] — ز چشمت ضعف را چند نکهت از پیراهنت گیرد

دوستان دیوانه ما را بخود مونس کشید

حلقه زنجیر ما از حلقه مجلس کشید ؞

سر گرانیهای چشمی گوش گیرم کرده است — بوریای خانه ام را از نی نرگس کشید

منت اکسیر ما را زنده زیر خاک برد — از طلا بودن پشیمانیم ما را مس کشید

تابکی شوکت بود مغرور نقد داغ خود

یکدو روز پس از برای مصلحت مفلس کشید

خوبان دل بلاکش ما را گرفته اند — چون بال که نکهت [?] ما را گرفته اند

در بزم ما صدای شنیدنی بیان بلند — از سنگ سرمه آتش ما را گرفته اند

سینه

شوکت چگونه از در میخانه بگذریم
مستان عنان ابرش ما را گرفته اند

بسکه از فراق نگاهش خاطرم دلگیر بود / ناله بلبل بگوشم ناله زنجیر بود
شب که بود آهوی چشمش انجمن آرای ناز / چشم خوبان دگر چون آهوی تصویر بود
چشم خود تنگ شده از اول چغار دیده ایم / طفل ما را تخته گهواره چوب تیر بود
چاره داغ اهل دل از سنگ پیدا میکند / مرهم کافوری فرهاد جوی شیر بود
دل نه امروز از وطن شوکت شکایت میکند
مرغ ما در بیضه هم از آشیان دلگیر بود

کو دل و دین تا بهشت نام ونگم بشکفد / لاله ایمن ز صحرای فرنگم بشکفد
گلشنم خوش آب و رنگی دارد از موج جنون / غنچه مینا چو گل از باد سنگم بشکفد
تازه رو دارد گلستان را بهار مفلسی / غنچه از باد پریدن های رنگم بشکفد
مفلسم مینا کشم کو نو بهار جوش داغ / تا چو گل صد غنچه زر از دست تنگم بشکفد
شوکت این گلها که رنگین شد از و فکر است
از بهارستان طبع نیم رنگم بشکفد

کرد طالع سعی ها تا حایلم از غم نشد / باغبان را آب شد دل این چمن خرم نشد

اول و آخر

اول و آخر حیات غربتک حالت گذشت / عمر کم شد همچو شمع صبح و لوزم کم نشد
پای ننهادم بصحرایی که از فریاد من / حلقه چشم غزالان حلقه ماتم نشد
بی نصیبی همچو من نتوان بعالم یافتن / قطره آبی نخوردم تا شرر شبنم نشد
قدردان وصل شد تا گشت شوکت دور ازو
تا قدم نگذاشت بیرون از بهشت آدم نشد

آتش تب از لب تبخاله پیدا میکند / گاهی این شعله از یاقوت مینا میکند
چون بیاد ریگ بد موج خیال رگ زدن / آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند
باغبان چون بهر بالین تو گل آورد باغ / دسته اش از رشته نظاره ای کند
نرگست از ضعف نتواند بخواب آید مرا / چون بدل پیش از نگاه شوخ خود جا میکند
آینه از شیشه میباید ز سنگ سرمه اش / گشته چشمت صیحت و خود را تماشایی کند
شوکت از بهر دعای قامت موزون او
مصرع برجسته دست خویش بالایی کند

دولت بی مدعا گرد قناعت چون میسر شد / صدف را بوریای خانه موج آب گوهر شد
ز فیض آتشین خود نه دانم اینقدر دانم / که آب تیغ شوخی از رگ هم جوشید جوهر شد
درین گلزار میخواهیم گر رنگ تازه میریزم / دو رنگیهای حرفم همچون گل رعنا مکرر شد

بجانان نامه بنوشتم بفکر نامه بودم | دو مصرع از قلم سر بر زد و بال کبوتر شد
رگ ابر از حدیث گریه‌ام بکشاید طوماری | چنان پیچید از غیرت بخود دریا که گوهر شد

چنان آمای گفتار بود امشب دل شوکت
که از آئینهٔ تصویر خود طوطی سخنور شد

از یاد عیش خاطرم افسرده میشود | داغم ببینه لاله تر مرده میشود
لعلش چو می کرد سخن آید لب مسیح | خاموش از حیا چو لب مرده میشود

شوکت شراب خوردهٔ ما گر چنین بود
گر صد خم است در نفسی خورده میشود

تا مرا میل تماشای خط جانان بود | سرمه نظاره گرد دامن مژگان بود
آسمان را باشد از دود دلم آسودگی | خواب سنگین شفق از تلخی ریحان بود
ضعف عشق و شیوهٔ مغرور لیلی را نگر | سایهٔ مجنون بچشمش سایهٔ مژگان بود
رسم و آئین تکلف نیست در ملک عشق | رشتهٔ زنار اینجا بستن از ایمان بود

شوکت از معشوق ما را دل تسلی کی شود
آتش ما را نسیم پیرهن دامان بود

سخن از گرمی گفتار ما دیگر ضیا دارد | چراغ نطق روغن از زبان چرب دارد

نهالی هو

گرمی

دل عاشق

دل عاشق شکست از انفعال خویش می آید | ز ضعف اینم دانسته از دیدن رنگ پا دارد
بهر عضوم چنان رنگ تبسم ریخت شمشیرش | که زخم از استخوانها خندهٔ دندان نما دارد
نگردد از در ارباب معنی مطلبش حاصل | ز دخل کج سخن دانی که محراب دعا دارد
فلک از رنگها پی ریخته ویرانهٔ ما را | بنای ما خط از موج آب گهر پا دارد
بود موج سواد سطر مکتوب حصیر من | کتاب طالع من سطر از بال هما دارد
زمین شعر ارباب سخن فرش نمیخواهد | ز موج معنی پیچیدهٔ خود بوریا دارد

عجب نبود که دارم سرعت تحریر چون شوکت
که از مضمون رنگین خامه آتش زیر پا دارد

بکاروان محبت درا نمی باشد | برفتن آب گهر را صدا نمی باشد
حصیرها بهم چون رگ زمین پیچید | بصفحه خانهٔ ما بوریا نمی باشد
بیاد روی تو از بس ز ناله پر است | خط شکستهٔ من بی صدا نمی باشد
کسی ز نیش شاید طاعت ندیده برخوبی | گره بابروی دست دعا نمی باشد
رسیده است بمعراج سرفرازی من | میان چرخ و کلاهم هوا نمی باشد
ز بسکه پهلویم از ضعف مو میان شد | شکستگی ز پی بوریا نمی باشد
ز بس بود سخن پند سرمهٔ آواز | صدا برفتن رنگ حنا نمی باشد

می باید

ریخت رنگ خانهٔ ما را

چه میسازد ببلبل تنگ موج غم شوکت
بقدر دیدهٔ مور آشیانی باشد

دیوار جنون رخنهٔ تعمیر ندارد   سیلاب بسر خانهٔ زنجیر ندارد
نان ره سالک نپزد از آتش منزل   کاهل چو شود دل شکم سیر ندارد
پروردهٔ معنی شده‌ام از مدد لفظ   پستان صدف غیر گهر شیر ندارد
گر فهم نمی حرف جوابست شنیدن   هر گوش زبانیست که تقریر ندارد
سرچشمه افزون شود از عجز نگاهم   نظاره‌ام آهیست که تاثیر ندارد
دیوانه او را ز خطر باک نباشد   میدان جنون جز دم شمشیر ندارد
گم گوش سخن که جز حرف ملایم   موم دگر آیینهٔ تقریر ندارد
از جلوهٔ همواره تو شد قطع حیاتم   آبیست خرام تو که شمشیر ندارد
غم نیست که از دیده حیرت زده رفتی   کاهی ورق آیینهٔ تصویر ندارد
دارد ره ما سنگ نشان از سر مستان   نی بیشهٔ ما جز قفس شیر ندارد
راز دل مشتاق تو محتاج دوات نیست   قرآن خموشی زبر و زیر ندارد
نزدیست معمار بود سیل بنایم   دیوانه فرخواهش تعمیر ندارد
چشمش بعلم مست شکر خواب بهارست   صحرای خیالم رم نخجیر ندارد

ساقی خط

ساقی خط پیمانه فرصت کم از این نیست   یک سبزه چو مینای تو کشمیر ندارد
شوکت ز شهادت گرو میر سیم اینک
طرف کلهم غیر پر تیر ندارد

کی امشب ببالین فرستاب می‌آید   بجوی شعله باز از روغن گل آب می‌آید
نگاهم آنچنان شد آبدار از تیغ عشق   که از مژگان بگوشش فرصدای آب می‌آید
چنان آمادهٔ ویرانیم از دیدن گلشن   که موج گل بچشم آشنایش سیلاب می‌آید
ملاقات عزیزان را بود سیلی ز غفلت   مشو دو مژگان بمژگان آشنا چون خواب می‌آید   شیرازه
بحال بالش پر می پرد از خود نمیدانی   که از خاشاک کار بستر سنجاب می‌آید   بستر
بر در از شبنم زیر مژگان آهو شبنم شوخی   بهر صحرا که آن خورشید عالمتاب می‌آید
چنان گرم هوای سوختن گردید عضوم   که از نظارهٔ آتش بچشم آب می‌آید
نگردد از رگ این نامه را نشتر نگین   که میگوید که از زخم نگین خوناب می‌آید
چنان مژگان بمژگانم رسد سرگشتگی دارد   که اشک از دیدهٔ من حلقه چون گرداب می‌آید
هوا موج رطوبت میزند از گریه‌ام امشب   بگوشش آواز آب از در فتن مهتاب می‌آید
غبارم شد عبیر از نکهت خاک وطن شوکت
دماغم میرسد از کوچهٔ احباب می‌آید

تا زموج جلوهٔ مستانه ره را آب داد　　جلوه‌ای هیچو تاک مستان را شراب ناب داد

از فغان زخم لب خود را نمی‌بندد مگر　　قاتل من تیغ را از اشک بلبل آب داد

بیقراریست از طفلی زما یکدم جدا　　مادر ایام ما را شیر از سیماب داد

لعلش ه　از طپیدنهای دلم کو بیتاب آه را　　رشته‌ای بهر کوهر از غلطانی خود تاب داد

از کی جستم نشان خانهٔ شوکت مرا

سر براه کوچه‌بند موجهٔ سیلاب داد　　کهر

مرا مغز سر از موج می گلرنگ در گیرد　　ز خشکی پنبهٔ مینا آتش از آب گهر گیرد

ز نشو جنبش مژگان تو فیض خنده می‌بینم　　نگاه تلخکامان از دو نرگس شکر گیرد

سپند طاقتم میسوزد و خاموش می‌سوزم　　ز سنگ سرمه طالع از برای من شرر

به هر منزل بود چون مار گوهر چشمهٔ آتش　　کز از نقد توکل حالک سیماب گیرد

آب　به دوران نگاهش کنجحکان دریا که دارم　　که ابر هم میتواند آتش از دامان بر گیرد

تبسم بلب از عاشقان داری نمیدانی　　نگاه حسرت لب تشنگان آب گهر گیرد

زلیخا گشتم حریص دیدن روی تو منبر هستم　　که بر خیزد ز رویم رنگ و دنبال نظر گیرد

لطیف اندام ما از حال ما غافل نمیباشد　　سواگرد تنفس کرد کز دلها خبر گیرد

نوبت　بلبهای کسی شیرین‌دهن ای آب شو و عشرت زد　　کنار چاه را میبابد آغوش پدر گیرد

بیکجا مو عارف

بیکجا می‌برد عارف سیر دو عالم را　　ز عالم بیخبر گردد چو از عالم خبر گیرد

ز همت بسکه افکند از نظر شوکت گرفتن را

محالست اینکه از رخسار خوبان دیده بر گیرد

ز آئینه عکس او چو شرر موج میزند　　از آب خشک آتش تر موج میزند

قانع ز تلخکامی ایام فارغ است　　از بوریای فقر شکر موج میزند

دریای لشکر است دو عالم ز حادثات　　نظاره کن که تیغ د سپر موج میزند

میزنند　از ساحل که سفینه از موم کرده‌ایم　　بحر است شعله‌خیز و شرر موج میزند

مشکل که چون صدف لب خشک بکندیم　　در قلزمی که آب گهر موج میزند

شیرین چو دل بروی شکر خواب کرده　　چندان چو شیر فیض سحر موج میزند

موجی بود چشمهٔ خورشید تیغ او　　این آب تا بموی کمر موج میزند

شوکت بدستم سخن کوه کن توئی

از آب تیشهٔ تو هنر موج میزند

نمک بداغ دل شمع من ز نور افتد　　شرر بجرمن فرد از نگاه مور افتد

بدل دو　چنان نظارهٔ خلدم کند زبان بدل می‌تو　　که گل بچشم من از حال دور افتد

چو از فتیله جدا گشت تیره شد داغم　　شود سیاه چو گل از چراغ دور افتد

ز بس بسوختم بعد مرگ هم نزدیک   ز برق سنگ مزار آتشم بگور افتد

نگه ز گوشهٔ چشم نگاه او شوکت

نگیر که سوی من افتد بقصد غرور افتد

مستان ز گوش پنبهٔ غفلت کشیده اند   آواز پای باده رسیدن شنیده اند

آنها که دل بقطرهٔ یاقوت بسته اند   گلگونی عارض دیدهٔ او را ندیده اند

باید بخط لعل لبت باز بنگرند   مستان که دود آتش می را ندیده اند

از برق خندهٔ تو صفا موج میزند   این شعله را ز آب گهر آفریده اند

هرگز ندیده صنعت مشاطه را عجب   از رنگ سرمه صورت چشمت کشیده اند

رنگین شد از ملایمت طبع ما جهان   از نخل موم ما گل خورشید چیده اند

بوی جنون ز دماغ دلم میتوان شنید   این لاله ها ز تربت مجنون دمیده اند

خو در لباس سخن ایام کرده اند   صافی دلان که از رگ گوهر چکیده اند

شوکت نظاره کن که به دیوار خانه ام

گلها برنگ معنی رنگین کشیده اند

گدایان ترا سنگ قناعت چون بدست آید   بچینی خانهٔ فغفور سیلاب شکست آید

نگاه گوشهٔ چشمی تبسمهای پنهانست   بتاراج آنچه میاید ز لب ز چشم مست آید

چنان دار او نزاکت

چنان دارد او نزاکت شیشهٔ نظارهٔ عاشق   که چون مژگان بهم میاید آواز شکست آید

گل راحت چه خواهی از گلستان جهان شوکت

که جای گل از این گلزار خار پا بدست آید

چو ظلمت خانهٔ عزلت ز رخ تو خرم شد   گل زمین هر آفتاب شبنم شد

طراوت خطت افزون شد از زیر لب   بنفشه زار تو از آب تیغ خرم شد

نگاه بی گل رویت بگلشن افکندم

بدیده دستهٔ گل همچو نخل ماتم شد

ز خاکم بسکه همچو شمع آهم شعله افشان شد   نشان تربتم زیر پر پروانه پنهان شد

همانا درد دل سر کرده بلبل از گرفتاری   که هر چاک قفس از آه جانش چشم گریان شد

نسیم از کاکل خوبان دلان بوی جنون آورد   سر مجنون ما را سنگ طفلان تا ز چندان

گرفتم مهر از او تا مو بروئی گردید از خاکی   ز عشقش عبث دل بسپردیم این تخم ریحان

بکن اندیشهٔ خود را بیابان مرگ شوکت

ترا خواهد کفن از پردهٔ چشم غزالان شد

داغم که مباد اچمن کار تو افتد   از نکهت گل سایه برخسار تو افتد

زنهار تماشای تو ضم ساخته خود را   باشد که گل از گوشهٔ دستار تو افتد

ز چهره گه عاشق پی آرایش باغست | پروانه گل رنگ بگلزار تو افتد
صد لاله خورشید شود داغ سوادش | چشمی که بگلزار سر دیوار تو افتد

مدام توبه دلم از می امید کند | بنیم قطره خون خویش را شهید کند
سپیدکاری خاطر بجو سوی شیشه | که ماه تاب هوس قدح را گل سفید کند
دلم چنین که زبی حاصلان رمیده تست | دگر کی هوس سایه‌های بید کند — سایه‌های بید
زسنگ سرمه دلم گر شکست آیمن | که قفل خامشی خویش را کلید کند
سرور خاطر شوکت شعور رشحه غم
باور رسان خبر ماتمی که عید کند

بلبلم ناله کوتا تیر بهم میجوشد | خون خاموشی و تقریر بهم میجوشد
ظرفه بزم است محبت که ز مشرب آنجا | کفر و دین چون شکر و شیر بهم میجوشد
خون گرم شهیدان دین بتخیر که نهند | موج جوهر شمشیر بهم میجوشد
بسکه از ناله دیوانه من در تنگ گیدا خشت | جا چون حلقه زنجیر بهم میجوشد — ؟؟
شوکت از بادیه عشق گذر کن کانجا
پای نخجیر و سر نخجیر بهم میجوشد

اگر ناز

کرشمه از شکار آن ترک بدخو میبرد | بیربران تیر از مژگان آهو میبرد
قاصد نازیست هر مژگان که بر گرد دیده اش | نامه چشم سیاهش را بابرو میبرد
دست او چون گل نگارین است هر رنگ حنا | پنجه گیرائیش از بس رنگ آرزو میبرد
چون نگاه عاشقان دهو گشت کار بخت ما | طالع ما رنگ از رخسار هندو میبرد
ساقی امشب پر بفکر دلبری افتاده است | میستاند جامش موج از می بلکه گیسو میبرد — دزد است — بیک تو
بی رخت از حلقه بزم سیاه مستان مرا | بیخودی همچو نگاه از چشم آهو میبرد
شوکت از سامان از بزم دلم انشیم جلوه اش
میبرد زان سامان که چندان از رگ گل بو میبرد — زان گونه

نصیبم تا رخ از شعله بیباک میگردد | نگه چون سرمه ام حسرت بچشم خاک میگردد
درین میخانه هجوم پیش دعوای مستی را | رگ گردن چو پر کیفیت افتد تاک میگردد
ز بس آلوده بر نگیم چون گریه خونین | بدامن رنگ از رخساره هر پاکی گردد
ز برق دیده پروانه روشن میشود شمعش | رخ او از نگاه گرم آتشناک میگردد
بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم | که همچون گردباد اینجا سر افلاک میگردد
بود تا خموشی تا که سیراهن معنی | سخن از لب شود نها گریبان چاک — نکمه
نگاه گرم از ضعف چون فتد شوکت بسوی من | کف خاکستر من شعله ادراک میگردد

۹۱

خوش نگاهی یار میخواهم نظربازم کند | چشم گلگونی سپند شعلهٔ نازم کند

برگ گل چون لاله داغ از سایه بالم شود | بسکه آرایش دل گرم پروازم کند

بسکه از ضعف تنم چون یار آید بر سرم | رنگم از رخسار میخیزد که آوازم کند

حرف رمزی نیز یک یار از بس نازک است | همچو بوی گل بخاموشی سخن سازم کند

اشتیاق آستان یار شوکت تا بکی

همچو گلگون سرشک از خود بستازم کند

گلگونی

نگاه از دیدن داغ من دل تنگ میشود | دماغ از بوی این گلهای آتش رنگ میشود

شراب آتشین عشق طاقت را گرو آرد | برخ از رگ کیفیت او رنگ میشود

بود از گرم رفتن نقش پایم چشم آتش | زند خاری اگر در دامن من چنگ میشود

محبت کار خود را میکند در هرکجا باشد

پر پروانهٔ ما آتشی در سنگ میشود

شکست این شیشه از موج می گلرنگ خود دارد | دل خون گشته در بیتو فکر جنگ خود دارد | گلستان دل بجلوه زنو دارد

طلبگار تو چون طومار در دشت از خود رفتن | بخود می‌پیچد و سر در پی فرسنگ خود دارد

دل سرگشته به نور محبت نیست در عالم | فلاخن شعله جواله در سنگ خود دارد

شکر از تلخی امان باز میدارد نمیدانی | که چشم مور هم زینجا شکر در تنگ خود دارد

بچشم مالکه

بچشم مالکه شوکت ز حیرت بر نمیگردد

سر این رشته را گویا کسی در چنگ خود دارد

چراغ خانهٔ عاشق بجز مردن نمیداند | بظلمت دود شمع ماه روزن نمیداند

بیا کیفیت احوال این میخانه پرس از من | زبان موج می را هیچکس چون من نمیداند

بجاهل سرزنشهای فلک کاری نمیداند

زبان نشتر آزار رگ گردن نمیداند

شعلهٔ آهی چون سلسله جنبان دل تنگ شود | بجز تصویر روان از طرف دل رنگ شود — شوق

میبرد شوق بسوی تو مرا میترسم | که بخود نقش قدم بال دو فرسنگ شود

گر باین نازکی تو پیراهن گلگون پوشی | چین دامان تو موج می گلرنگ شود

گر بیادم دل سنگین بتان ناز نظر | سخت تر تار نگاهم ز رگ سنگ شود — سنجی تار نگاهم ز رگ سنگ شود

تارهای مژه را چون بهم آرم شوکت

نگه گرم مرا شعلهٔ آهنگ شود

شد گل آخر او پر جوش بهار او نشد | لاله خالی گشت از رنگ و گل پیش تو نشد

دل فنا گردید و یاد خوبش صورت نبست

خاک صحرا گشت تصویر این آهو نشد

گل ساغر به بزم غنچه دلتنگ میگردد / بدور گریه بجای ساغر رنگ میگردد

توجه کن که باید فرصتی از خویشتن رفتن / قدم تا پای نه نقش قدم فرسنگ میگردد

ز حسن نیم رنگت گشت خجلت نوبهاران را / که از رنگش بجا آید بخندیدن رنگ میگردد — نیم رنگی کمت

اگر شوکت چو رنگی از گل رعنا جبین دارد

بهار صلح ما آخر خزان جنگ میگردد

ز لب بلبل اگر دود آه گردانند / چو سرمه خاک چمن را سیاه گردانند

نظاره چیست از ضعف چون توانم کرد / که بوی گل نگاهم را ز راه گردانند

ضعیف بسکه شدم همچو خون بروم گر نیست / مرا نگاه تو از نیمراه گردانند

بسکه ز چهره فرو میبرد گل بیتابی / عنان چهره فرا از نگاه گردانند — رنگ مرا

بغیر یار که گردد ز کشتن شوکت

که دید برق که رو از گیاه گردانند

خاطر جانب آن زلف و کاکل میکشد / از پریشانی رگ هر بوی سنبل میکشد

چه بدل زور اشتیاق وصل معشوق اوو / بلبل از ریگ بیابان روغن گل میکشد

خروز زلف ترا نازم که تا محشر از او / مور سوی خانه خود تخم سنبل میکشد

شمع هر پروانه را شوکت بغربالی کند

عاشق بیدل آنکه امیدی بخود بیند / نازچندین التفات از یک تغافل میکشد

دهر ...

نظم
روغن گل از مغز بلبل میکشد

عودم که ز آتش حسن تو شرر میگردد / زخم نظاره ما سوخته تر میگردد — مرغ نظاره ما سوخته پر میگردد

عرق روی تو دیدم شدم از حسرت آب / هر رخسار تو دیدم چو نظر میگردد — چون تو نظر میگردد

بسکه خاک دل ما خنده شیرین دارد / دیده گور زن او تنگ شکر میگردد — دیده گور زن از دهن تنگ شکر میگردد

حسن تا بست دماغی بعشق آمیزد / بوی گل تا قفسم آمده بر میگردد

میرسد فیض بهر حال بصاحب جوهر / تیغ هر گه شکند میخ سپر میگردد — شکند

کار آسان نبود معنی روشن بستن

نثر تا نظم شود آب گهر میگردد

چون غنچهای ناز تو از کینه بشکفد / گلهای داغم از چمن سینه بشکفد

تا دست هر رسید بخط شیفته ام / از آستین خرقه پشمینه بشکفد

خواهم ز بسکه سیلی اخوان زدگی من / نیلوفری ز چشمه آیینه بشکفد

چون زلف معوج دختر رزو اخوهم / صد دسته سنبل از شب آدینه بشکفد

شوکت گل خرابی بنیاد طاقتم

از موج آب گوهر گنجینه بشکفد

نگاهم از تماشای تو چون مایوس میآید / بهم مژگان چو من همچون کف افسوس میآید

غیر سپر سینه گوید را امید عجایم
هنوز از تربت من ناله ناقوس می آید

بود حسن بتان زیر نقاب شرم نازکتر — که نور شمع صاف از پرده فانوس می آید
قدم تنها نهادم از نهند سینه بخت بیرون شوکت
مرا خجلت ز پای خویش چون طاوس می آید

دل از دست تو سر را به نتوان کشید — تشنه‌ام هم آب به نتوان کشید

ید بیضا شگفته

پنجه‌ام خاک شد از دوری ید بیضا شگفته — دامن بند نقابی نتوان کشید
چون لب تشنگی خود نظاره ساحل را — از رگ موج سراب نتوان کشید

بر ما هی
گل

برد در دل حسرت بدل خاک کلیم — از طور کلاه به نتوان کشید
حسن مغرور تو نظاره خود کم خوب — باز آینه و آبی نتوان کشید
گشت چون آبله پامال حوادث شوکت
رخت خود را بجراتی نتوان کشید

چه باک صاحب نفسی را از فلک دارد — که گرگ می‌رمد از گله‌ای که سگ دارد

ظاهر

غبار رنگ من از بخت تیره شد کحل — طلای شعله ز شام سیه محک دارد
چو عشق نیست نباشد تمام کار جهان — ز شور بحر خمیر گهر نمک دارد
چه غم ز شادی ارباب جهل را شوکت
جدلی ز تیغ کند گر دلی که رگ دارد

بعالم ناله کردن

بعالم ناله کردن بهره از بی بهره دارد — بخوانش این مطرب که نغمه‌ها ز بهره دارد
نمی افتد بفکر مورچه گلدوز پای من
خوشا کفش تهی پایی که رنگ چهره دارد

بوادیی که مرا از جنون رقم باشد — صدای شیر صریر نی قلم باشد

گردش چرخ چه نفع و چه ضرر میدارد — آب فیروزه چه گرداب خطر میدارد
بگداختم دل و نقش غم ز سینه فنا شد — نشکست همس آب و پریزاد هوا شد
بعالمی که صنم چهره یکی باشد — بدیده رتبه درویش و شه یکی باشد
بچشم احول ما کفر و دین دو بن است — نظر چو باز کنیم این دو ره یکی باشد
بود بکار سخنوران فلک چه روز و چه شب — بخامه موی سفید و سیه یکی باشد
بچهره رنگ تو گل گل شد از نظاره من — بگلشن تو نسیم و نگه یکی باشد
مرا ز خانه خرابم ز تر دماغی خویش — سپیدی و ابر سیه یکی باشد

مرا که خانه خرابم ز تر دماغی نیست

شده است سد ره هم صاف گوهر شوکت
بچشم این گهر و سنگ ره یکی باشد
مرا ز اثبات وحدت شبهه کثرت برون آمد — کشیدم نقطه را از صفحه بیرون خطر آمد

زلطف لیها بدولت همت من بسکه باید شد | زبالیدن هوا را استغنا نمود بند باش

چند کاهد از آتش ما جهل ما فربه شود | از رگ گردن کمان دعوی ما زه شود
جز تأسف نیست داروی جراحتهای دل | چون بهم آید کف افسوس زخمی به شود
چون نظر با قرص قند آشنا بود با قرص چشم | ماه نو لاغر نباشد چون نگه فربه شود

شوکت آزادی نمی باشد ازین مکتب مرا
دور نبود جمعه گر پس پس رود شنبه شود

چون بگلزار از ترا با که کشی شیوه شود | سرو قالب کند از شوق تهی شیشه شود
گر از بنیا ببیم سوی تو چون ناتوان آید | صدای الشار چوبی شیشه رم استخوان آید
دل بگوی تو کی از رنگ تسلی دارد | مشک داغم ز سیه خیمه لیلی دارد
عشق معشوق چو شد حسن کند تسخیرش | شیشه سرو پر از قمری دارد
صاحب همت اگر از همت خود بگذرد | سایه بال هما از دولت خود بگذرد
گر گریبان مشام خود بگلها واکنید | گل چنان بالد بخود کز نکهت خود بگذرد

تا بکی با شبنم ما و یار از بیم گوشه گیر | چون کمان حلقه بباید از دو سر نزدیک شد

بگلشن

چون بگلشن ره آن غیرت طوبی افتد | شیشه سرو ز طاق دل قمری افتد
رنگ عشق تو نرفت از کف من همچون شمع | این حنا تا دم مردن بسر انگشتم بود
باده ما سوی خم از تاک آخر دور کرد | سیل ما او رود دریا بخاطر شور کرد
دارد آن لبهای آسیب اشارت | جای انگشت این عسل را خانه زنبور کرد

برفت شوکت به بزم از پس بیابان مرگ بود
شیشه می را خیال آشتی از دور کرد

کسی از افت من بخت خود را چون نگهدارد | خطر دارد ز خود شمعی که کرسی از دل نگهدارد
گذر دارد بسوی لاله از تربت فرستی بعد مرگم | که گلگون ترا خاکم برنگ خون نگهدارد
شب بیتو بکلک عدم رنگ سفر بود | چون شعله شمعم بره آب گذر بود
شورش گرداب دارد حلقه بزم شراب | چون بهم سیلابها پیوست دریا می شود
بمینا چون گلاب از جویبار شاخسار آید | بگوش عندلیب صدای آبشار آید
فسون خلق خوابی زاهد خشکی بدلت گور | چه بیهوشی دارو پنجه چوبین بکار آید

ز بس عاشق بکف دامان گلگون قبا دارد
چو مرجان استخوان پنجه اش رنگ حنا دارد

وقت رندی خوشی که ترا باده بی آرام شد | بسکه از دستی بدست رفت رنگ جام شد

تا بگلزار خبر زان رخ زیبا افتاد | شیشهٔ رنگ ز طاق دل گلها افتاد
سحر از لعل تو در دیدهٔ بی آب سفید | برنگ چهرهٔ شاهد دست هر نقاب سفید
ز رسای لوحی خود کار ما خلل گیرد | ز رنگ خویش نمک دار در این سرای سفید
شب چه در انجمن آن شعله طراز آید | رنگم از چهره چو پروانه پرواز کند
دهد جنون مرا فیض دشت عمر ابد | سواد چشم غزال آب زندگی دارد
خورشید رخت تا بجهان همنشین شد | از گرد نگاهم مژه رگهای زمین شد
از نالهٔ معشوق کرد جا بدل سنگ | بردیم ز بس نام تو کهها رنگین شد

بریدیم ز بس نام تو کهسار نگین شد

نهال از جسم خاکسار میروید | بجای سبزه ز خاکم غبار میروید
شهید عشق بمیدان ره دگر دارد | سرش برنگ گل از چوب دار میروید

بدولت عشق بود فرش نوبهار دگر
گل پیاله ز گرد سوار میروید

حسن محجوب که از خانه رود بی پرده | میشود لفظ چو معنی بزبان می آید
عاقبت سوخت مرا آتش بیرنگ وجود | آه و رفت نفس شعلهٔ هستی باشد
شد ز جان باده آتش زان رخ زیبا بلند | رنگ می چون دور شد از روزن مینا بلند
دل داغ ز خط لب خندان تو دارد | شور دو جهان گرد نمکدان تو دارد

رفتی ز چمن

رفتی ز چمن شوخ قبا سبز من سرو | دستیست که گل از پی دامان تو دارد
با همچو صف موران بدهن خورد نکنم | نان ریزهٔ چندین ز سر خوان تو دارد

باشد فلک با که بینایی شوکت
گردی که ره سرو خرامان تو دارد

گلشن جان از خط مرا چشم تغافل کرده اند | سوخته بلبل زره دل آتش گل کرده اند
تهی این دشت چون آینه ز ابر بسیار شد | بهر راهی که رو آری کسی از پیش می آید
بگلزاری که برقع دور از رخسار گل نشود | نگاه گرم گلچین شعلهٔ آواز بلبل شد
فغان بیاد تو از جان در دمیده ام آید | صدای بال پری از شکست شیشه ام آید
بیا که باده چو ابر بکام تو شد | لبش بمیکدهٔ و ملک عجم بنام تو شد

کسی نبود اسیرت که سوختم ز غمت
بباغ بود مرا پنبه که دام تو شد

آب روی یار روان چون آب جوی می شود | صد صدف گوهر بهار آبروی می شود
جوهر ذاتی نمی آید بکار سحر کس | ور زشتی بک آینه سوزن رفوی می شود
گل شرار ماندهٔ از کاروان چشم است | دیده عارف اسیر رنگ و بوی می شود
میکند خون گل از رنگ فرا داد باغ عشق | زعفران با رنگ شکست رو بروی می شود

کثرت خلق دلیل ره وحدت باشد / جاده گردد چو بهم نقش قدم پیوند
حرف نشنیده کسی از تو بجز نکهت می / سخنت بوی شکر آب لب میگون باشد
استخوان تو نه زاغ و نه هما خواهد خورد / سگ که دم خورد نفس تو ترا خواهد خورد
طمع چندان رسا افتاد بهر رزق مردم را / که گندم زخم دندانه بیشتر از آسیا دارد
سبو را ز آب زندگی خویش پیمانه نهاد / منت خاکی را چه سر گران کنی چون گردباد

باشد از پهلوی آه ما مدار آسمان
شیشه گر آسیای رزق میگردد بباد

زصافی طینتی بعد از فنایم یادکار خود / برنگ مرده فیروزه ام سنگ مزار خود
نباشم تا دم مرگ از تماشای رخش غافل / نفس را کرده ام نور نظر از روی یار خود

هستی فرجای خود بهر فنا خالی کند / گندم قالب ز شوق آسیا خالی کند
گر حباب از باد نخوت پرده دار کثرت است / میشود دریا چو خود را از هوا خالی کند
باشد از شوق فغان نشو و نمای عاشقان / نی ز بالیدن برای ناله جا خالی کند

هر که را شوکت گشته است از خود درین گلشن سبک
پهلو از بالیدن گل چون هوا خالی کند

گلشن خیال

گلشن بخیال خرمن اندیشه دوانند / آتش بکباب نکهت شیشه دوانند
چندان بود دم خرقه ی آلوده مینا
چون سرو بدامان ترم ریشه دوانند

از نخل قامت تو تمنی ثمر خورده / هرکس ترا ببر کشد از عمر بر خورد
بر هر گل رخی چو هوا موج میزنم / گر سبزه قد کشد بر کم نیشتر خورد

نیست جز کثرت گفتار نفاقی گر هست
چون شود حرف مکرر دو زبانی باشد

تنک ظرفی اگر از دست خود باشد خراب خود / برنگ گل شود صد پاره این کشتی ز آب خود
بقدر میکشی میگردد افزون وسعت مشرب / بخود این شیشه می بالد چو اطفال از شراب خود
ز فیض خاکساری گشته ام پاک از آلایش / برنگ نیستان میسازم جدا از خاک آب خود
نباشد غنچه شیرین لب را تلخ گفتاری / بود این گل ز شکر خنده خود گلاب خود ۲ قند

چرا باشم گریبان چاک شوکت از غم دولت
بود مانند گندم نان خشکم تر ز آب خود

زبان قانعان و حرف مطلب کی بهم چسپد / لب خاموش باشد چون بهم پشت و شکم چسپد
بگلزاری که شهد از غنچه ی خوش خنده اش ریزد / خزان در نوبهارش چو گل رعنا بهم چسپد

چه نمیدانم چه برکت این که از بحر نجات خود / بر همن با صنم مومن بدامان حرم چسپید

بود کم بهر مشق تیره روزیها که من دارم / اگر چون کاغذ چاپانده روز و شبم چسپید

هستیم بیاد آن دهان تنگ با شد بیتم شوکت

ز شهد شیره جانم وجودم با عدم چسپید

صاحب بخل که از راه کرمی لغزد / پای حب کرم از پی زر و سیمی لغزد

ضبط خود دلبر نوخط نتواند کردن / پای گوهر بگل گرد یتیمی لغزد

مهیا شد حیاتم کرده از بس شوق بزم او / اگر از تربت من کاسه سازی نقش من دارد

ساله باشد صفحه فکرم ز بس در زندان شعر / از میان خامه و کاغذ سخن را میبرد

بسکه اعضای من تیغش بهم چسپیده الله / زخم آید چون بهم شمشیر بر هم میخورد

مبادا اول ز بیم شام هجرانم عیان باشد / بروز وصل میخواهم که عالم سر زعیانی باشد

صفای سینه ما نیست کمتر از سیلاب / ز آب بینه دیوار ما خراب شود

وقت آن کس خوش که سوی دیر عشق آهنگ کرد سوی

خوابش را از کعبه بیرون چون شرار از سنگ کرد

بسکه طبع من ز پیری می‌کند پهلو تهی / میتوان علاج مرا بیرون ز شیر رنگ کرد

اگر منع

اگر منع از بلا هم میکرد دوش آمد بزم / تار تسبیح خود از موج می کلرنگ کرد

میتوان شوکت بعهد نغمه سنجیهای ما

تار و پود پرده گوشش از رگ آهنگ کرد ۲

۲ پی تعلق ز بد و نیک جهان آگه است
هکه گرای و سرای تن عریان با ما

طبع مستان از شراب ناب روشن میشود / شمع چشم ماهیان از آب روشن میشود

بی بصیرت را کند صاحب بصیرت بیخودی / چشم کور از توتیای خواب روشن میشود

سجده گاه دل بنازد او صاحب شمع و چراغ / ز آتش سنگ خود این محراب روشن میشود

طایر غفلت بیال بالش پر میپرد / شمع خواب از گرمی سنجاب روشن میشود

عکس نور شمع شمع خانه آیینه است / چشم ما از دیدن احباب روشن میشود

آمد کار است شوکت خنده صبح بهار

آسیا نان را چراغ از آب روشن میشود

میان عاشقان شد سرخ روییم با جنگ آمد / که بروی زمین از سیلی خورشید رنگ آمد

شکست حرد مان باشد ولد چون نافه خلق افتد / شد آینه تیشه فرهاد چون بیرون ز سنگ آمد

آن تن سیمین که از ما بی سبب پنهان شد / گشته خون شیر مهر از قبا لاله گون عریان آمد

به پیر ولد ز بند امتها گفتم اوج گمنامی / صدای بال عنقا از کف افسوس ما آید

از لبت چون می بوقت بلا خوردن میچکد / خنده چشم خضر تا هنگام مردن میچکد

از نیم در پای ... یاران آگه ... بال ...
... چون چشم ... آید

مادل مو ۹۸

موی بسته رنگ سفید خویش نیست   شیر رنگ پنبهٔ ما از فشردن میچکد
ز مغز عشق بود استخوان مالبریز   چو بشکنی نی ما را صدای شیر کند
گر چنین خواهد نشستن نقش در رو نیک بخت   صورت زند بغنت فکر شال پوشی میکند
خوشی آن گروه که آیینه نظر کردند   خمیر مایهٔ دریا ز چشم تر کردند
مباش ایمن ازین ره که کاروانی را   چو مار جاده خورد غایب از نظر کردند

از خدنگش نشان بخود بالد   همچو ابرو کمان بخود بالد
گر شب آید سگش بخانه من   شمع چون استخوان بخود بالد
که فتد سایهٔ قدش بر زمین   خاک تا آسمان بخود بالد
میشود همچو تن عیان از بس   از خیال تو جان بخود بالد
خ شوکت از نسبت ریاض قدش   درنخش
غنچه آسمان بخود بالد
از حدیث لبت چو غنچهٔ گل   درد هانم زبان بخود بالد
باشد
پشیمان چو نار کفش شد سخندان خوش رقم   که افسوس چون آید به شق قلم باشد
عروس کفر را باشد ز اسلام حسن آرایش   سواد کعبه مشک خال رخسار صنم باشد

زماگر اینچنین

زما گر اینچنین دوران بخت طناز میگردد   میان ما و او قاصد زبان راز میگردد
زبس یکجا بگرد آورده است آرام خونی را   چو بنشیند بمن چون نقش خاتم باز میگردد
برنگ داغ که از جام لاله بنماید   سیاه مستیی ما از پیاله بنماید
عمر از خیال لعل تو خون اجل خورد   زان تاب زلف رشتهٔ طول امل خورد
لذت زود رسیدن شعرم برد عدو
انگشت چون نهد بحدیثم عسل خورد
کسی که بهر طمع گرم گفت گوی شود   خراب خانهٔ آتش از سیل آبروی شود
برنگ شیشه که پیش قدح سجود کند   کسی که گرد ترا سجده سرخ روی شود
مگو که از ضعیفان کار مردان دلیر آید   چو این پنهان بیکلگر خورد او شیر آید
چنان از شرم عصای جوانی اگر دیدم   که از مویم صدای آبشار جوی شیر آید
درین ویرانه خوابی شود بیدار از خوابت
که چون شمع از سر دیوار خورشیدت بزیر آید
خاموشی مزرعهٔ حادثه را دار کند   گفتگو تا گره رشتهٔ انفاس کند
نه سفیدیست ترا موی که بهر طلبت
از عدم قاصد پیچیده بکرپاس آید

سخندان چون شود صاحب‌قرین حرف خوش‌رقم باشد ‌‌ بهم چسپیدن انگشت و شکم شق قلم باشد

دماغ افتد بلند از بهر پاشی خود بزرگان را ‌‌ بدریا بادبان فیل از خرطوم خود باشد

بگداخت دل خیال رخش را خبر نشد ‌‌ شد آب موم و داغ اثر نقش تر نشد

چند خواب غفلتم هر روز سنگین‌تر کند ‌‌ استخوانهای تنم را پنبهٔ بستر کند

بهرکجا که حدیث رخت مذاکره شد ‌‌ سواد سامعهٔ من از فروغ باصره شد

نگر نگینهٔ وحدت که همچو قطره ببحر

بهر ورق که نهادیم نقطه دایره شد

سری پرشد ز سودا نگردد ‌‌ که مغزش پنبهٔ مینا نگردد

زباکان کی زنند سر حرف بیمغز ‌‌ کف از آب گهر پیدا نگردد

نگردد مانع راز هم خموشی ‌‌ گهر مهر لب دریا نگردد

بهر کس رتبهٔ لایق شمردند ‌‌ گل دستار خار پا نگردد

مراد از نگینی کو نباشد شوکت

خمای پای استغنا نگردد

در نظرامشب مرا آثار لطف گلعذار باده بود ‌‌ از گل شب بو لبالب داغ نظاره بود

نیست لعد زیرمیان ماه جانان آگاه ‌‌ بلبل ما را بطفلی چوب گل گهواره بود

گشت افزون

گشت افزون خواب سنگینم ز سنگینهای بخت ‌‌ تا ز بالین من اندیکهای سنگ خاره بود

هیچکس نشنید آواز فلک سیر مرا ‌‌ نالهٔ ام آوازهای گردش سیاره بود

چاکهای سینهٔ ما بید امروز نیست ‌‌ روزگاری جامهٔ عریانی ما پاره بود

از کسی طفل یتیم بار منت بر نداشت ‌‌ خود بخود چون گوهر غلطان مرا گهواره بود

یاس ما شوکت بفریاد امید ما رسید

چارهٔ درد دل ما از دل بیچاره بود

بسر رفت گرم خموشی چو شوم کو خنوار ‌‌ سر سرام ز شعلهٔ ما رمن آتش گیرد

رزق مرد بی‌نیاز از بیکر خود میخورد ‌‌ طفل قانع شیر از مغز سر خود میخورد

زینت ظاهر بود نقص کمالات شمع ‌‌ چون سر انگشت نگارین شد سر خود میخورد

بسکه از ناوک بیداد تو مایوس بود ‌‌ زخم ما چون بهم آید کف افسوس بود

حیرتم بسکه بکو تو بصد رنگ برد ‌‌ خار پایم مژهٔ دیدهٔ طاوس بود

بتوان شمع زبرق رقیم روشن کرد ‌‌ نامهٔ سوختگان کاغذ فانوس بود

عید لعد که بیا بتو گذارم سر خویش ‌‌ دست بوسیدن مشتاق تو پابوس بود

بسکه از وصل پشیمان شده ام میدانم — که بهم آمدن ما لو افسوس بود

میرود تا ز سر کوی تو آرد خبری — دل ز کف رفتن عشاق تو جاسوسی بود

باز شوکت مزه ودشتی کز وحدت آنجا

جرس قافلهٔ کعبه ز ناقوس بود

نصیبم تا رخ آتش لعل بی باک میگردد — نگه چون سرمه از حیرت بچشم خاک میگردد

درین میخانه بردم پیش دعویهای مستی را — رگ گردن چو بر کیفیت افتد تاک میگردد

ز امتحان تو تمام کار صبر ساخته شد — طلا ز آتش بیتابی تنک محک گداخته شد

اسیر عشق تو امشب خیال سرو تو کرد — سواد حلقهٔ زنجیر طوق فاخته شد

شد از گداز تغافل عیارها کامل

جفا کشی که تو نشناختی شناخته شد

قدح باشد شراب اشک خون بر کار از خود — بود مینا گلاب غنچه تبخاله از خود

مرا سر گشتگیها پرده دار عافیت باشد — بود فانوس شمع شعلهٔ جواله از خود

سرگشتگیها

بلعل او تبسم بی لب ساغر آمدن باشد — خرام ناز گرد او آب گوهر آمدن باشد

بساغر باده از میخانه پای گلی دارم — چو کبکی بالیدن روز صبح محشر آمدن باشد

کبک

ز شیر زنگ تغافل

ز شیر زنگ تغافلهای معشوقی خبر دارم — بر زنگی رفتن او زنگ دیگر آمدن باشد

ندارم قاصد حاجت برای نامه آوردن — که چون رنگم بجا آید کبوتر آمدن باشد

ز بس بیگانه ام شوکت ز خود محروم از وصلم

پی دل رفتنم از خویش دلبر آمدن باشد

سرور از آه گرم من طراوت کم بود — طوق قمری از فغانم حلقهٔ ماتم بود

بسکه ضعف پیری من کرده در طالع اثر — همچو ابرو قامت بخت سیاهم خم بود

بسکه راه آرزو پر پیچ و تاب افتاده است — جاده ها چون زلف خوبان در نظر درهم بود

رفعت کاشانه مرد عشق را در کار نیست — خانهٔ دار از بلندی یک قد آدم بود

حیرتم دارد بیابان مرگ از لب تشنگی — گرچه تبخاله حباب چشمهٔ زمزم بود

میگریزم در پناه یاس شوکت از امید

منت از عشرت چرا باید کشیم تا غم بود

مرغ فغانم از غم مطلوب میپرد — بلبل ز آشیانهٔ محبوب میپرد

میگرد از هوای نکهت بوی پیرهن — چشمم ببال حیرت یعقوب میپرد

از ضعف بار منت قاصد نمیکشم — رنگم برای بردن مکتوب میپرد

پیش از شکست عهد بار دامن ز کرم تن — صبرم ببال محنت ایوب میپرد

مرغی که آب و دانه او از توکل است
شوکت ببال سالک مجذوب میپرد

بچشم اهوان اندیشه عالم سیه دارد — که مژگان تو تیر روی ترکش از نگه دارد
ندارد ساربان ناقه لیلی غم شبها — جرس از شعله آواز فانوسی بره دارد
غبار آستان شبنم نسیم از جان میخیزد — هوای خاک کوی او بمژگان کره دارد
نخواندی در عالم تا کنی دعوی فغفوری — که بزم شاه خاک چینی از گرد سپه دارد
بود یک جلوه دیر و کعبه ارباب بصیرت را — نگاه از دیده اهل بینش رفتن دو ره دارد
زغور فکر حسن معنی رنگین شود پیدا — بود چون چاه یوسف خیز هر حرفی که ته دارد

چنان داغ دگر شوکت بروی داغ میسوزد
که همچون لاله چشم را تماشایی سیه دارد

بیگنیم

چو از مستی بلکنم آن بهار ستان بچنگ آید — بروی سیلی دست نگارینش چو رنگ آید
ز بس سخت است احوال جی و مینا ای لعلش — ز مینا رنگ می تا بگذرد با شیشه سنگ آید
نمیباشد شب و روز نهان اهل بصیرت را — بچشم مردم عارف جهان نطع پلنگ آید
امید وصل او هم هجر باشد رنگ مضمونش — بچشم نامه او چون گل رعنا دو رنگ آید

چنان کامل قدم از ناتوانیها شدم شوکت

که بعد از قتل

که بعد از قتل خون من حنای پای لنگ آید

رنگ آید

نهم کلاهی که سحر گرد میشود — برگ شگوفه برگ گل از ند میشود
از صاف طینتی بود عالم مسلم — کافور ما کی که خورد سرد میشود
نتوان بخاکساری عارف نگاه کرد — نور نظر بکوچه ما گرد میشود
ما را طمع ز ساقی دوران شراب نیست — کار خمار ما چو نگه گرد میشود
هر گه کنم خیال ملاقات دوستان — چون صبح آتش نفسم سرد میشود

شوکت ز چشم عافیت ما بلا چکد
درمان ز فیض صحبت ما درد میشود

چشم مست تو زنگه خون بدل جام کند — پنبه شیشه می را گل بادام کند
بی تو چون روی دل از باغ ببینم که مرا — خنده اید بلب غنچه که پیغام کند
بسکه میخواست ترا دل لب قدح نوشیها — نکهتش میرفت بسوی تو که پیغام کند
خانه من نشود روشن اگر جذبه که — کوکب بخت مرا خال لب بام کند
چشم گیرا بتوان بسکه تمام افسونست — رم آهو بکمند آورد و دام کند
گاهی را که ز دل بلبل ما بیرون کرد — باغبانش بچمن غنچه گل نام کند
خور بدام بانداز شوخی لب صید دلم — مردم چشم بیرون از نگه دام کند

بنجه سرو چمن ناخن بداغم میزنند طوق قمری گردبادی بر چراغم میزنند
میتوان از نقش پای خضر برگ سبز چید بسکه هر سو قطره از بهر سراغم میزنند

بیتوام بزم طرب بی آب رنگ افتاده است

چشم

موج می انگشت در بزم ایاغم میزنند

دلم رنگ شکایت از غم جانانه میریزد بجز من آتشم از گرمی اف زمین میریزد

گرفتار محبت بلبلی را میتوان گفتن

که در خاکستر نشسته صیدای رنگ فانه میریزد

مستیش

بیا که مستی نشس رنگم بردی بهوش می آید ز نام تیغ او آبم بجوی گوشش می آید
بهمت چشم خود پوشیده ام از زینت عالم بخوابم خرقه پشمینه مخمل پوشش می آید
ز بس نوس بخود بالد ز شوق شهسوار من صدای آبشار بال او در گوش می آید
ز دوری بی بصیرت شکوه با دارد نمی بیند که خوان رزق او از افلاک بی سرپوش
بود فطرت بلند از قبول خلق معراجی سخن هر چند بالا میرود تا گوش می آید
کجا کن طفل مصری طاقت رنج سفر دارد ز دامان پدر تا خلوت آغوش می آید
ز بس مستانه افتاده است معشوق هرجایی ز رفتارش بلکوش او ز نوشانوش می آید
بخاطر از خیال چشم او مینانه دارم که دل آگاه از خود میرود مدهوش می آید

همانه کردگرم گفتگویش حرف اشک من که از یاقوت او آب گهر در جوش می آید
نسیم او ببلبل مهربانی دارد فغان من که از دل تا بلب آید خاموش می آید
بس خواب شمشیر از گلوی شیشه میریزد بعزم امشب که امینی ترک صهبا نوش
زبانم بسکه رنگ آلگی از حرف میریزد حدیث بلبلانم از علم گلپوش می آید

بره دیدست گویا باز شوکت خود دسایی را

ز از خم گشته قد خود تمام آغوش می آید

چو نفس آید برآرد بی بدل نسیم از فلک باشد که خواب گل از افسانه آواز شب باشد
عیار رنگ عاشق گرد از بخت سیه کامل طلای زعفران احبه بنهد و محک باشد

زنشور

بسنگ خود شکستن مینای ما صد باده میگردد

ز شوق نشئه خود باده ما را نمک باشد

چراغ روز بر باغ از باده شمع ارغوان میزد چراغان گل از تحریک بال بلبلان میمرد
خموشی شعله آواز را فانوس میباشد چراغ نطق ما از باد دامان زبان میمرد
بخاکم ای هما چشم طمع آهسته تر بکش مرا از باد دامان تو شمع استخوان میمرد
ز بیداری چراغی بهر پاس خویشتن گشتم که شمع گرم خوابیدن بچشم پاسبان میمرد
بهر جا عشق نسیم انتقام افروختی گردد چراغ ماهتاب از باد دامان کتان میمرد

چه زود آید بکف مطلوب کس کاهل‌قدم گردد   ز بوی پیرهن اینجا چراغ کاروان میرد
چه میداری ز شبهای غم امید سحر شوکت
که پیر صبح در اقلیم فر شام جوان میرد

نه طاقی همچو فانوس از نشاط انجمن خالی   تو در و شعله آواز مطرب بال‌افشان بود
ادب بگذشت تا امشب کنم نظاره رویش   نگاه گرم مژگان را چراغ زیر دامان بود
شراب بزم ما فیض نه بود از شوربختیها   گل پیمانه ما گوشه‌ای از گرد نمکدان بود   شوربختیها
ز شوخی هر طرف میکرد رم چاک گریبانم   عبیر جیب فرش از سرمه چشم غزالان بود
دل ما را نبود آرام از عیب هنرمندی   بهر سو این گهر از موج آب خاطر غلطان بود
بیابان مرگ گشتم آمدم تا از وطن بیرون   خوشا عهدی که شیرین بی لب نیشکر بود   که شیرین بی نی لبه نیستان بود
بر دارند سو دی خط سبز بتان شوکت
هما را سر دولت تیر مژگان خطرکان بود

داغ لاله با غم ز صبا میگیرد   برق را عمر رفته فرصت بهار میگیرد
گرد آزار فرش از طعنه مردم افزون   زخم نی از سخن سرد هوا میگیرد
دل ما باد طمع کرده و بنشست بخون   وار اندست که رنگی ز حنا میگیرد   ملا نثار
همت طالب تشنه لب مطلوبست   گاه ما خون ز رگ کاه ربا میگیرد

بوحش ایر

چون لب شکوه کشایم بره بخت سیاه   سرمه خیزست ره آواز درا میگردد
فقر شوکت برمینی که چراغ افروزد
آسمان روغنش از مغز هما میگیرد

نزاکت شیوه کلکی بهار افشان من باشد   رگ گل رشته شیرازه دیوان من باشد
خدنگم را بهدف از دیده افعی تراز است   بر از سنگ زمرد آهن پیکان من باشد
بزود ضعف می‌پیچم بیکدیگر بزرگ کار را   محیط افسرده از پیچ و خم مژگان من باشد   مرجان
ز فیض عشقبازی مبتلای ایجاد چشم من   خط خوبان غبار گوشه دامان من باشد
گل از عیش فراز جمعیت دل غنچه میگردد   بهار آشفته گشتن فصل گل ریزان من باشد
بکلبه پیرهنهای مصریم باشد گر افتادی   ز نخل کلک کنعان در زندان من باشد
میسر میشود از دولت نظاره اقبالم
سواد هند شوکت سایه مژگان من باشد

دماغی کو که از گفتار موزون جنون آید   ز زخم خاطرم مضمون رنگینی بجای خون آید   خامه
شکایتها سر از میبند از غنچه کلکت   ازین یک بیضه انگار صد طوطی برون آید
بود از نشأ سرفرازیها محالت این   که عکس آسمان از آب اینجا سرنگون آید
بهار ضعف من گل کرده است از شمع فرسوده   بهر جا میبرد از جهه رنگم بوی خون آید

بلوح بیستون از دم فرو نقش شیرین را   صفای ساعدش بمجود جوی شیر پیدا شد
ز بد جوی تماشا کرده‌ام کیفیت چینی
که چینی تا از جبینش گشت پیدا موج صهبا شد

شبی که سرو قدش در چمن خرامان بود   ز چشم ما خفته تا سحر دم چراغان بود

برون ز وادی حیرت شدم ز خشم دیدم   غبار دیده من ریگ این بیابان شد
در عرق گلشن حسن تو چنان خرم گردد   گل خورشید ز شرم آب چو شبنم گردد
گر بصورت کده آیی بچنین جلوه گری   سرو تصویر بتعظیم قدت خم گردد
ز باد صبح چو زلفت به پیچ و تاب شود   نگه بدیده فرو موج اضطراب شود
ز ضعف طاقت و تاب نگاه گرم نیست   ز برق چشم تو همچو استخوانم آب شود   همان
بگلشنی که دلم گرم ناله میگردد
ز شرم شعله آواز بلبل آب شود

میشود آواز ما از حرارت غم بلند   موم را نام و نشان میگردد از جام بلند
ذوق پیراهن دری زد آتش آزادیم   شعله عریانیم شد یک قد آدم بلند
زان تماشای که بیرون از جهان تنگ بود   میشود از روزن گل گردن شبنم بلند

از سر دنیا و دین

از سر دنیا و دین دستی که ما برداشتیم   گشته چون ابر سر کوه از سر عالم بلند
هست پیرانه انتشار تنهای شبها گیر مرگ   میشود از هر طرف ابرو در پشت خم بلند
پاک دامانی بود بال و پر روحانیان   میشود قدر مسیح از نسبت مریم بلند
نو بهار جود دارد رنگ دیگر بعد مرگ   چون گل خیر از زمین باشد کف حاتم بلند
شوکت از بهر شهید زلف شب تا سحر
ناله زنجیر بود از حلقه ماتم بلند

یاد ایامی که رخسار توام دیده بود   از نگاه گرم مژگان موی آتش دیده بود
کی بود امروز پهلوی مرا نقش حصیر   روزگاری جامه عریانیم آه چیده بود

مطربان از بهر دفع فتنه صف بیرون کشید   نغمه‌ها رخت خود از گرداب دف بیرون کشید
شد زلیخای نگاهم را ز مژگان مو سفید   یوسف تصویرش از چاه صدف بیرون کشید
همچو شوکت قطع این وادی بپای دل کنید
سر بجیب آرید و از خاک نجف بیرون کشید

چو در خاطرم یاد آن کاکل آید   ز دل آه هم آشفته چون سنبل آید
اگر عکس رویت در آئینه افتد   ز آئینه تا حشر بوی گل آید

زاب تیشه کس میچکد خون چی کلکون   رود از خوانیش اگر شیرین بسوی بیستون آید
بجز خالش که بیرون شد از و مور سیه شوکت
ندیدم نقطه گز از معنی رنگین برون آید

دو چشم از حیرت چشم خموشی دشمنی فریاد بود   ناله گرم چراغ آسیای بای بود

بر زخم رنگ آه نهاده

شب که بر رخسار لعل میکردم از بس ضعف   بوی خم معنی سیلی آسیای بود
بود روشن پس از این بزم گرفتاران زنم   چشم مرغ و چراغ دیده صیاد بود
خانه ها کیچه زنجیر بود آهن بنا   بسکه از من کشور دیوانگی آباد بود
نو نیاز شعله سوز محبت تا نه آنجا ست   بیستون چون زنم آن تیشه فرهاد بود
بوی خون میداد امشب حلقه بزم جنون   آهن زنجیرها از خنجر جلاد بود
بیقرار بسکه میدادم تسلی خوانیش را   ظلمت بخت سیاهم سایه شمشاد بود
سنجی شوری در دست از نیکان امشب بسینه ام   بلبل کلزار عرقم بیضه فولاد بود

نیستم زانکه بود اعجوبه اقبال و دردانه داد بود کم
کاش تخم از بخت جانان گرفت تا زده دوم

شوکت امشب داشت عید خاطرم از یاد او
بیخود دیها آمد و رفت مبارک باد بود
یاد ایامی که آن بد مست گرم جنگ بود   تیغ او از خون گرمم آب آتش رنگ بود
ز نعوا ام داشت از چشم مردم نگاه   نیل رویم عنبر بوی شکسته رنگ بود

رشته را تا تاب گند گردن بود از کوه ام   مشرب فرهاد بسکه همچون چشم گوهر تنگ بود
روز از خود پیش از این از سنگ طفلان داشتم   اکنون ایام را فلاخن وار آب سنگ بود
در صحرا زنگ بیستی ریخت آنکلو کوها   ساغر چشم غزالان بری کلرنگ بود
از جنون ما لشد آواز شوکت بلند
ره میان ناله و زنجیر صد فرسنگ بود

چون سخن در خانقه از زلف و کاکل میشود   دانه تسبیح زاهد تخم سنبل میشود

تسبیح

بیقرار عشق که دل سر از کلکی کند   این سپند از شوق آتش خود روشن کند
برق سودا چون زند دیوانه را آتش بمغز   هر طرف از دانه زنجیر صد خرمن کند

بسکه در گلشن بعکس گل آن رو لعبه اند   بلبلان از غنچه گل سر بزانو بوده اند
قالیش را تا چشم رخسارش برابر میکنند   لاله و نرگس عجب بیدیده و رو بوده اند

کبود دیر رخش از سیلی خوان ها هویدا شد

هویدا اند

عجب نیلوفر از چشمه خورشید پیدا شد
نماند از ما نشانی تا که از عشق پیدا شد   بدریا کوزه ما آب شد هم رنگ دریا شد

فغان میکنم از دور میخوردن او   کند بلبل افغان چو دور گل آید
شود نیک کارت نی جان دادن کسی   زند موج چون آب زیر پل آید
زبانها خواهد افتاد دیوار گلشن
ز رشک شکی که از دیده بلبل آید

ز رشک

یار تا کی ز اسیران تغافل باشد   قفس از گریه بلبل سبد گل باشد
عاشق از جلوه معشوق قراری دارد   چوب گل صندل درد سر بلبل باشد

از گل پیرهن بوی جنون می آید   بنظر شیشه چشم کاسه خون می آید
نتوان کرد بپا قطع ره هستی را   صورت از خانه نقاش برون می آید

باده از خود رفت و ناز چشم خاموش شد   شد نگاهم خون و رنگ لعل خاموشی شد
شیر انوار تجلی را چو میکرد صاف   دود او مهتاب و صاف او بناگوشی شد
نکهم زلال رخ آب میکرد   چشم از گل گلاب میگرد
در دیاری که رسم بیدار است   محتسب مست خواب میکرد
چون رو تو بی نقاب گردد   چشم گل آفتاب گردد

کس طاقت الفتم ندارد   ریحان بسفالم آب گردد
شمع ز تو مظهر صفا شد   جان آینه بدن نما شد
چون بخاطر هوس سیب زنخدان گردد   آب حسرت بدهن گوهر دندان گردد
عشق هر جا که سر خوان کرم بکشاید   شور آفاق شود جمع و نمکدان گردد
تاب تحریک نسیمش ز نزاکت نبود
از نگه سنبل زلف تو پریشان گردد
آشنایان که رسیم در قیدتن بیگانه اند   چون برون زین خانه ها در یک خانه اند
سرو را قدرت بسر شمشیر میداد آورد   غنچه را از بوی گل لعلت بفریاد آورد
حسن میر برد چو رنگ خوابگاه ناز و   بهر بالین پر مژگان پریزاد آورد
بود در خواب غفلت هر که آمد از ره هستی   چو نقش آید فرود از خامه نقاش بیخواب
مانی چو نقش آن صنم مست میکشد   چون میرسد بساعد او دست میکشد
زاهد که منع باده کشیدن کند چرا   جام شراب را از کف مست میکشد
بزم مستان چو ز رنگت ارم آباد شود
شیشه را موج صفا دام پریزاد شود
دهان یار بیا قوت سفته می باشد   زبان او بحدیث نگفته میماند

گرفته رنگ حقیقت نگاه فرمجاز ... جهان بر خضر باغ شگفته میماند
چنان بگردگلد ورت حیات میگردد ... که طول عمر براه نرفته میماند
مرا از باغبان تا کی تنی آب از نگاه خود ... گلی بو کرده ام دیگر نمیدانم گناه خود
قدح جانشکستم ز مستی زبان کوتاه بزم ... زبان از موج میگیرم که کردم عذر خواه خود
توچون نور نظر تا بگذری صف از دو رو بسته
بره نازک میانان همچو مژگان سیاه خود
زباد نامداری چرخ نامردم سبک دارد ... که آب این نگین را موم کاغذی خشک دارد
مترس از گریه فرزند کف پا مگذر دامم ... که چون رنگ حنا این بحر خون آب تنک دارد
دی محتسب بدیر گناه عظیم کرد ... خم را شکست و دختر رز را یتیم کرد
دور شوخ چرخ که عارف بتماشا آمد ... کوه ده موج که سیلاب بدریا آمد
شبکی بودیم خجل از محبت تو ز شرم ... رنگ یاد تو بهم چو نگل رعنا آمد
رم آهوئیت رگ سنگ کف طفلان را
میتوان گفت که دیوانه بصحرا آمد
گشت ویران ز موج جلوه تو ... خانه ام خانه ات خراب شود
بیار باده که فصل شگوفه ریزان شد ... دهان رخنه دیوار پر ز دندان شد — شگوفه ریزان شد

زبسکه یافته

زبسکه یافته تاثیر از رطوبت می ... سفال میکده خواهد سفال ریحان شد
گرم ازجا شعله خوئی بهر جنگم میجهد ... خونش بتیغ رود داده تب نبض انگم میجهد
بیم آنو تیر من عاقبت از کار ماند ... لیکن داماں خیال از پی جنگم میجهد
باشد هوا محیط بهر جا که میرویم ... ما را بقدر بودن ما جای داده اند
لعلت بخنده در جگر غنچه چاک زد ... خط رخت بدیده خورشید خاک زد
از پی شراب سیم بگلستان غمی نبود ... داغ بر آتش دل من برگ تاک زد
زاهد ببزم باده کشان خون باده ریخت
تسبیح قرعه کرده و فال هلاک زد
چو جانان پرده افکن از رخ چون لاله میگردد ... ز رنگ آتش رنگ آتش شعله جولانگه میگردد
بگذار قناعت تشنگی ابر کرم باشد ... گل رعنا بهم چسبیدن انگشت ملک باشد
بگلستان وحدت هم بهم بهم بستم ... بگردن تار زنارم رگ سنگ صنم باشد
بخود گردیدم و قطع ره طول امل کردم ... چو تار جاده می پیچد بهم نقش قدم باشد
بروی روغن گل کی نگر رنگین کنم شوکت
چراغ اهل معنی روشن از مغز قلم باشد
کی رنگ گوش از نقش جبین بید انجو ... آسمان رو نبیند این تا زمین پیدا شود

موج شهرت میزند آوازه بمعز ما ... مور کم روزی شود چون خوش چیں پیدا شود
از شریک همرت تنگ کرد کار رزق ... نام ما همچون الف از آب نگین پیدا شود
از حیا یک پیرهن دورست وحشی از نگار ... چون رود در رنگ حنا این شستیں پیدا شود
میشود محسوس چو نقل معنی رنگین سخن
همچو من شوکت کی حرف آفرین پیدا شود
پشیمانی نصیب موج از کنار من باشد ... کف افسوس بادام دو مغز انجمن باشد — تن باشد
بود شیرازه اوراق کثرت رشته وحدت ... چو خلوتها بیکجا جمع گردد انجمن باشد
خموشان را نباشد جز شنیدن شیر نیوگر ... دهان گوش مالا ندر دهن تا کی سخن باشد
رسد سالک بمنزل از سر علم چو برخیزد ... قدم بر داشتن دست از جهان برداشتن باشد
تعلقهای من قوت گرفت از ضعف پیریها ... قد خم گشته حلقه زنجیر من باشد
سواد سایه گل همچو دود از خاک برخیزد ... در آن گلشن که برق باده ام آتش فکن باشد
شد از جوش بهار ضعف بر سر نهالم ... بپیرونهای رنگ تر نسیم پیرهن باشد
تواضع از کهن سالان بود معراج معشوقی ... چو قامت حلقه گردد زلف برگ راستی باشد — بر شکن
بود مهر خموشی شعله آواز را روغن ... چراغ نطق را تحریک لب دامن زدن باشد
زنار راه حوادث کرد دور و پست مرا ایمن ... که موی سر مرا خار سر دیوار تن باشد

نفاک کشته

نفاک کشته بخشم تو خیزد محشر شوخی ... رم شوخی شهیدان تر از بار کفن باشد
بغفلت میدهی تا گر عنان خود نمیدانی ... که خواب مردم بیدار دل مژگان زدن باشد
چراغ مردم صاحب نظر مردن نمیدانند ... که جای شیر تا شمع خاک گور مکن باشد
مسافر نیستم شوکت ز فیض تیره بختیها
که گرد سرمه میل سر افکن وطن باشد
زیر نقاب شرم محبت هوس شود ... کار نگاه چون بدل افتد هوس شود
ضعفم رسیده است بجائی که دور از او ... رنگ پریده ام نفس باز پس شود
در بزم گلشنی که تو باشی شراب گل ... گل نیم رنگ گردد و می نیم رس شود
آوازه شد بلند ترا از جنون ما ... زنجیر چون شکست زبان جرس شود
شوکت اسیر دام چنان شو که عاقبت
مغز سر تو مرهم زخم قفس شود
بچشم ما گر نهها چنان از ضعف جا دارد ... که از رنگی برنگی آمدن آواز پا دارد
بود طومار شوقم جاده صد کاروان حسرت ... در بیرون نهای مکتوب من آواز درا دارد
چنان خون کسالت میزند جوش از رگ تاکم ... که شمع استخوانم رشته از بال هما دارد
نگه بیخود شود از دیدن دست نگارینش ... ز رنگ باده پندارد که دست او حنا دارد

ربید می کش را

بپای گل شود مقصود حاصل زندگی را | که از موج لطافت خانهٔ زین بوریا دارد

چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسواران | که از شاخ گل آکنده محراب دعا دارد

خود آرا شوخ زاهد منبر افکنده ز ایمانم | که دستش سبحه از تخم گل رنگ حنا دارد

بود موج تبسم جنبش گهوارهٔ نازش | خبر از گریه ام آن طفل بی پروائی دارد

بکوی که درده ام دامان مطلب از تهی دستی | کف افسوس من خاصیت دست دعا دارد

مخواه از من درستی چون به یتیم دلی | ز گردانیدن تو دانهٔ من آسیا دارد

چه خواهی از خمار آلوده رندی شیوه عشرت | دم از خمیازه گاهی خندهٔ دندان نما دارد

ز آب و خاک یکرنگی بود شوکت بنای من
لباس کعبه ام از کفر و دین بند قبا دارد

بسکه چشم ز تو لبریز نگه میگردد | مژه در ره پر آتش همه میگردد

رشته خیز است ز بس بگذرت از آهم | نقش پا پیش تو بر چشم سیه میگردد

نیست از حسرت دیدار تو چشم خالی | هم اشکم چو هوا گشت نگه میگردد

جنگ جو تیغ بجدی که چو سوزی ما را | کف خاکستر ما گرد سیه میگردد

اهل بینش حرم و دیر ز هم نشناسند | پیش احول سر یک راه دو ره میگردد

آنچه حسن است که از حسرت نظارهٔ او | جوهر آئینه تا موج نگه میگردد | را

کنفی اد

گشتن گرد سر کعبه مخواه از شوکت
روزگاریست که بر گرد گنه میگردد

هم اشکی برون از چشم گریانم نمی آید | اگر آید هوا گردد بدامانم نمی آید

بیاد در دلیش از بالیدن نظارهٔ چشم من | ز بس گردیده پر مژگان بمژگانم نمی آید

بلوف تسبیح از آن گرد سر زنار میگردم | که از کفر آنچه می آید ز ایمانم نمی آید

ز بس گردیده از دل تنگیم راه خبر بسته | بدامن قاصد چاک از گریبانم نمی آید

ز رخسار تو دارد بسکه حیرت قطرهٔ اشکم | بهم چون چشم گوهر جای مژگانم نمی آید | چاک

بگلزار وجودم خرمی رنگی نمی ریزد | بجوی استخوان تا آب پیکانم نمی آید

بدست نامداران جهان از بس نظر دارم | بجز آب نگین از چشم گریانم نمی آید

مترنم شو که تم لذت از معانی دانمیگردد | نسیم مصر از خجلت بکنعانم نمی آید

ز خاک سرمه شوکت گلبن فرگرد سر بیرون
نوای عندلیبی از گلستانم نمی آید

بسکه حیرت شده زلف جهان الحمد | کلک ما در مژهٔ دیده تصویر شود

از نظر نگه ما نتوان بیرون رفت | عکس در خانهٔ آئینه ما پیر شود

گرد از زخم دل خویش سیه مست غزال | اگر از بال بط باده پر تیر شود

روزن خانهٔ ما چشم براه خطریست / سیل ویرانهٔ ما را گل تعمیر شود

حیرت افزای گلستان چو شود عکس رخت / سبزه با جوهر آئینه تصویر شود

خوشدلم گر دل شیشه سلامت باشد / دختر رز که جوان گردد مرا پیر شود

قالب از بسکه تهی کرده ز سودای رخت / چه عجب آئینه گر حلقهٔ زنجیر شود

نتوانم که ز روی تو کنم قطع نظر / مد نظارهٔ من گر دم شمشیر شود

شیرین را

خاک صحرای جنون سرمه شود مجنون را / اگر از تیشهٔ من آهن زنجیر شود

نقش آن ساعد شیرین نتواند که کشند / آب در تیشهٔ فرهاد اگر شیر شود

خامه کجبازی مرا دلم

بسکه از نازکی فکر ضعیفست تنم / دخل کجبازی مرا حلقهٔ زنجیر شود

شوکت این چرب زبانی شده دلکوب ترا

لقمه نیست خموشی که گلوگیر شود

چو گردد صاحب جوهر کسی از آسمان رنجد / شود چون آب پیکان صاف از بحر کمان رنجد

برای امتحان آمد بقتلم سخت می‌ترسم / که لب بر زخم بجنبد از خود و از من کمان رنجد

نگاهم را اگر چشم از روش مژگان نیست آرامی / چو آن مرغی که از بیداد خار آشیان رنجد

ببال خاکساریها بود پرواز عزتها / که میل سرمه بیقدر است چون از سرمه‌دان رنجد

سواد سایه هیچ گیر دنباله مشق افتادن / چه خواهد کرد اگر از خاک ریزان آسمان رنجد

بهر گلشن

بهر گلشن که تماشای تو بهار جلوه میریزد / خرام از سرو و از گل بوی و رنگ از ارغوان دزدد

ز زهر مار شوکت مار را پروا نمی‌باشد

خوشحال کسی که ز رنجش اهل جهان رنجد

چرب و نرم مهیا نمود از خود دلم را سرد کرد / شمع کافوری آخر این پروانه را ناخوش کرد

دور خواهی عافیت چو از سر بالین من / نام درمان بردی و بسیار بر من درد کرد

منت خاشاکم ز بس آتش برت افتاده است / سبز میگردد بصحرائی که برقی گرد کرد

چهره‌ام از خون دل موج شکستن میزند / داد ازین بی‌رنگ حنائی که رنگم زرد کرد

بعد ازین شوکت چه خواهد کرد با من ناز او

چشم حنائی که می‌باید تغافل کرد کرد

صبح پیری باد امید و عهد خورسندی نماند / خندهٔ دندان نما را استخوان بندی نماند

میوه ما چون نخل تصویر ثمر از حسرتست / نخل ثمر کار از بهار از برومندی نماند

ایکه دارد منت خاکم را بکوی پاسبان / باد پیوندست تا از دامنش افکندی نماند

یوسفی را زبسکه کشتند اخوان راه‌زن / زاد در راه مصر ما جز نام فرزندی نماند

بر سر بالین این مشت گیاه برق ناز / آمدی روزی که ما را با تو خورسندی نماند

چون تذرو برق آگهی قفسها سوختیم / مرغ ما شوکت بدام آرزومندی نماند

هلاک میشوم چون باد پیغام بهار آرد | که از بوی گلم آئینهٔ دل را غبار آرد

بمردن کم نگردد آتش دل بیقراران را | سپند از خاک ما گر سبز گردد شعله بار آرد

بعین گریه کردم یاد سودا از بن شامم | هر اشک از دیدهٔ من نقش لیلی در کنار آرد

ز زلف شکوهٔ عاشق چه پروا تند خوئی را | که هر طرهٔ خود شانه از دندان مار آرد

برون از سینه چون آهی که از آشیان آید | نسیم گرد راه آن بت گلگون سوار آید

ز بس خواب پریشان دلنشین افتاد شوکت را
ز موج بوی سنبل بهر بالین پود تار آرد

ترک وطن نمودم و قدرم عظیم شد | گوهر ز فیض غربت در یتیم شد

کوهم ز بس نگاه لشمشیر تیز او | نظاره ام چو دیدهٔ احول دو نیم شد

گلزار ما ز جلوهٔ ضعف آب و تاب یافت | رنگ پریده گلشن ما را نسیم شد

بوس طلب نمودم و کردی نگاه تلخ | امیدها که از تو دلم داشت بیم شد

شوکت جنون ما سبب زحسن گشته است
ایام بحیلن طرهٔ لیلی شمیم شد

شوکت جنون ما سبب زحسن گشت

ز ناتوانی من بوی درد می آید | سرم ز گردش رنگی بگردی آید

پرست بسکه [illegible] از غبار خاطر ما | نگه چو میرود از دیده گرد می آید

که آب داده ز رنگ

که آب داده ز رنگ شکسته گلشن را | که خون می ز رگ تاک زرد می آید

کباب گرمی داغ خودم بگوش مرا | حدیث مرهم کافور سرد می آید

اسیر منت درمان نمیشود شوکت
سرم ز سایهٔ صندل بدرد می آید

اهل دل نظارهٔ آن زلف کاکل میکنند | پرده های چشم خود را برگ سنبل میکنند

مجلس آرای خیال لاله از چمن رنگین تر است | رشتههای شمع خود را از رگ گل میکنند

افراد وحدت بکثرت میکند فکر دقیق | موشکافان موی را یکدسته سنبل میکنند

هیچکس ما را نمیگیرد در اقلیم چمن
قلب ما را همچو همراه زر گل میکنند

دل — عشقبازان چراغ قوت از خود می [illegible] | کوزها خورشید را آب از گل خود میبندند

قامت خم باشد انگشت اشارت زینهای | خویش را پیران ز ان لاغر از [illegible] میبندند

با شهید خویش چو بازار محبت دیگر است | گره میگیرند جانش را دل خود میبندند

غافل از حال بدن جانها اگر بیستند | گاه پهلو بحرها با ساحل خود میبندند

زبان — خوردن زخمست شوکت رزق ما از تیغ بتان
دانهٔ جوهر بمرغ نیم بسمل میدهند

عشق

۱۱۲

چاره‌ام از دل بیچاره برون می‌آید … شیشهٔ عیش من از خاره برون می‌آید

نتوان بس که ز بیمت نتوانم که کشیدم … آهم از دیده چو نظاره برون می‌آید

دل بیتاب مرا زیر فلک نتوان داشت … طفل شوخ است ز گهواره برون می‌آید

گریه بی روی تو از بس که گلویم گره است … از لبم آه چو فواره برون می‌آید

ز نظاره

شوکت از سینهٔ نظارهٔ اشترکانم

عقدهٔ غم دل صد پاره برون می‌آید

کجاست دل که مرا شوق سوی او میبرد … ز جان همچو خم سیل آرزو ببرد

مرا به خنجر زهر بست بی لب تو سری … رخش اگر آب حیات است مرده شو ببرد

عرق چندان بخاک از روی آن گلبرگ غلطد … که ز گلها ز عین چون نشسته در آب گهر غلطد

هنرمندی

نباشد در جهان شیرین تر از شهد هنرمندی … بجوی شیر اگر فرهاد افتد در شکر غلطد

بود در سر شب عیش تنگ ظرفان بدمستی … درین میخانه گر افتم زپا مینا ز سر غلطد

سمندر را نخاطر بگذرد گر لعل خندانش … زبان شعله چون منقار طوطی در شکر غلطد

شتاب دیدن روی تو دارد آنچنان چشم … که همچون موج مژگانم بروی یکدگر غلطد

هر نفس رنگ دگر غلطد

غبار از جابجا شهپر طاوس میخیزد … بخاک از بسکه اشکم هر نفس رنگ دگر غلطد

دلم سوی میانت بعد یک عمر خواهش پیچ پیچم … ره کوکبت تاریکی میان از کمر غلطد

نگاه گرم

نگاه گرم آلود است چشم بس که از رویش … بجای قطره‌ها اشکم از مژگان شرر غلطد

هوای خانه گلشن بود تعلق رنگ میگیرد … بود تصویرها بر جا اگر دیوار در غلطد

بهر گلشن که می‌بندم طلسم رنگ و بو شوکت

بجای برگ گل بوی گل از باد سحر غلطد

از تعلق بستگی در کار پیدا میشود … چشم سوزن حلقهٔ زنجیر عیب میشود

شهرت ما از زمار اسیل عالم گیر کرد … آب این گوهر چو گردد بیش دریایی شود

شهرت ما از زمار اسیل عالم گیر گرد

صحبت روشندلان مفتاح قفل خامشیست … طوطی آئینه زین تصویر گویا میشود

برق ناز چشم مستش میکند از خار را … زان نگاه گرم سنگ سرمه مینا میشود

شد برنگ سرمه خاک بمژگانم نگاه … بسکه چشم از رخش گرم تماشا میشود

چون بیاد شوخی چشم تو از جا میروم … گردش چشم غزالم ناخن پا میشود

از سپند ما صدا مستانه می‌آید برون … آتش ما باشد از سنگی که مینا میشود

میطپد از بس سراپای من از جوش جنون … نقش پایم سیلی رخسار صحرا میشود

شوکت از پیری بود ایام عیشی با جلال

عیش ما از قد خمید نهاد و بالا میشود

خاکسترم ز پردهٔ فانوس بیخته‌اند … تا از نکشت شعلهٔ خانهٔ حسن تو ریخته‌اند

صد بار سرمه را بحریر نگاه خویش   خوبان برای گوشهٔ چشم تو بیختند
از فضای رنگ روی تو دُردی که مانده بود
از صاف رنگ روئی که مانده بود   در ساغر گل و قدح لاله ریختند

112

رفتی و چشم من بجز پیرهن تو ماند   نظاره ام چو عطر به پیراهن تو ماند
شور زنجیرم نمک در چشم زنجیر افکند   خندهٔ زخمم شکر در آب شمشیر افکند

کی نومید آهم از در تاثیر برگردد   ندارد بر قفا رو کس ازین تیر برگردد
سبک روح است از جوش نزاکت بسکه اندامت   ترا گر دو نگاهم چون لب سوی دیده برگردد
بجان سختیی چنان از قاتل بیرحم میترسم   که رنگ خون من پیش از دم شمشیر برگردد
نمیباشد تغافل روی دل با نازک خیالان را   که روی خامهٔ نقاش از تصویر برگردد
بدلها رحم کی آرم خیال از خاک بیمارا   که سیل رفته ام از راه پی تعمیر برگردد
گذارد مست از بیرون صوتخانه میترسم   که ناگه از درون سو بیت رخ تصویر برگردد
مکن نفرین بد کس را که گاهی برکمان باشد   براه رفتهٔ خود از هدف گر تیر برگردد
بهر سو زلف او افکند شوکت دام گیرائی
دلم بر زور دارد خود رفت بر نسیم و دیر برگردد

درین باغ

درین باغ خود روئی خلعت گلشن نما باشد   دو رنگی چو گل رعنا مرا بند قبا باشد
نشستن میکنند هموار راه ناتوانان را   قدم برداشتن پست و بلند راه ما باشد
هنوز رم میکند دایم ز پهلو بستر راحت   ز حرمان آسیابان تر ز آب آسیا باشد
ز چرخ آتشین جولان شکستم زود میگیرد   بخرمن دانه را گردش برق آسیا باشد
نشان معرفت باشد سماع ارباب عرفان را   رسیدنهای پی را جوش ضم آهنگ پا باشد
ببخت تیره تا سویم نظر دارند عریانم   چو میل سرمه از پوشیدن چشم قبا باشد
فضای کوشش افزون گردد از جوش تماشایی   نظرها چون بهم پیوسته میگردد هوا باشد
نه پیوند نازک اندام مرا کس از لطافتها   بیکجا هست میدانم نمیدانم کجا باشد
قلم باشد بدستم جادهٔ صد کاروان حیرت   صریر کلک مشتاق تو آواز درا باشد
بود در آستین فیض سعادت ترک دولت را   چو بردارد ز عالم دست خود بال هما باشد
بود آرایش از افتادگان دشت محبت را   گل بالین ره خوابیده را از نقش پا باشد
ز رامش بر رقمها کردم از دست نگارینش   سواد سطر دود آتش رنگ حنا باشد
در آن کشور که هر کس داغ مطلب نکو دارد   مرا از بخت برگردیده محراب دعا باشد
بود شهد تبسم گریهٔ تلخ پشیمانی   لب از حسرت گزیدن خندهٔ دندان نما باشد
بود شیرازهٔ اوراق کثرت رشتهٔ حیرت   نیستانی میکند یکرو سجود بوریا باشد

بقدر دانش مردم زبان گفتگو دارم   زکلکم معنی بیگانه حرف آشنا باشد
ز فرّ شوکت بگرد دست آسیای دل طپیدنها
طپیدنهای رنگ من غبار آسیا باشد

کسی کز گفتگو هوشند لاف آشنایی‌ها   چه آه از راه چشم آید برون نور نظر گردد
نشد با نامهٔ ما قاصد دیگر نمی‌خواهد   برین مکتوب ما را چون دم تیغ تو برگردد
چراغ کاروان همراه بود پروانه‌ها   غم غربت ندارد آنکه یارش همسفر گردد
دلم چون لاله از باران نفس با سوخت دانستم   که دود آه چون گردد گره داغ جگر گردد
بغربال زخود آگاه کن ارباب غفلت را   هم حرف آهسته نتوان گفت در گوش کر گردد
کی از بیخودیها خود آن بدخو خبر دارد   ز غم گیرد خبر روزی که از غم بیخبر گردد
بهر جا انجمن آرای شوخیهای مستی   سواد چشم آهو حلقه بیرون در گردد
بهر جا میروی از قامتت نظاره میرزد   سر ارباب نظاره از تماشا هم گرد سر گردد
نهای انگشت خصم از بس بهم گفتگوی   دمی تیغ زبان داریم رنگ سرمه برگردد
ز بخت تیره بختیهای قطع گفتگوی   اگر نی انگشت او دنیا ناخن او نیشتر گردد
تن فرسوده پیکانهای زخم تیر ما دارد   شکست استخوانم ناله زنجیر ما دارد

ببزم کشتگان پروانه دست از خون خود شوید   که شمع عشق رشته از تار دم شمشیرها دارد
پی تحریر فرهادی کشیدن جانمی یابم   زبس از خلق دل دیوارها تصویرها دارد
که از تردستی معمار باشد منت خشکم   بنایم موج سیل آفت از تعمیرها دارد
چنان شبها ز فرط دوری زلف تو اندیشه   هم خوابم تا بمژگان میرسد شبگیرها دارد
بنا شد هیچ پروا از خطر ارباب وحشت را   غزال ما چراگاه از دهان شیرها دارد
شکست از چمن رفتن بخون خویش غلطید   بیر غنچه خار رنگ گل تعمیرها دارد
بگردن خون صد گل دارد از یک خاک مستی   گیاه من بروز حشر دامنگیرها دارد
بهم افلاک را چون پاره‌های شیشه بگدارد
فغان شوکت آتش از جگرها تیرها دارد

دگر فصل گل و رنگینی گلزارها آمد   بجای ناله مرغان نوا دل از منقارها آمد
برنگینی شهر رنگین شد که از بهر تماشا   چمن یک شاخ گل گردید در بازارها آمد
گلستان گل رویت برنگینی تنگ بود امشب   که چون مژگان بهم خار سر دیوارها آمد
چنان سیل اشک خود سیراب صحرا را   که خار پا ز سبزی تا گل دستارها آمد   گردم

ز بیرنگی چنان شوکت زبان و دل یکی دارم
که داغ سینه‌ام مهر لب گفتارها آمد

درین صحرا اگر گرد خودی از پیش من خیزد — صد آیای شاه از رفتن درویش برخیزد
نوکوی کی زد علم برق از نیستان یک قلمدان — چو این درویش عریان از حصیر خویش برخیزد

چو بهر قتل من آن حورزاد برخیزد — ز رنگ چهره‌ام آواز داد برخیزد
ز انتظار بچشم بسی غبار افتاد — ز گردش نگهم گردباد برخیزد
محیط شعله خطرناک است بکشتی حسن
نشسته‌ایم که باد مراد برخیزد

بنجبر بار ابکلازای که یادش میمیرد — یک گل عنایت روز و شب که بیادش میمیرد
دیدنش از دور نافی میزند زخم مرا — داغ من فرخاصیت مشک از سوادش میمرد
کشتی فکر ساحل راز خاطر شسته است — تا بگرداب خطر بای مرادش میبرد
بسکه بیتابیم محو میم از دلدار خویش — بیقراریها دل ما را زبیای خویش میبرد
شوکت ما را دمی صد بار تا دست جنون
وحشیه می آورد غمگین و شادیش میبرد

شراب حسن معنی از خم ما ابر دارد — دهان شیشه که پنبه از مغز پری دارد
رخش نوخط بود از سایهٔ نظارهٔ عاشق — که هر گرد یتیمی از نگاه مشتری دارد
کام دلیست

کام دلیست از نقش تعلق ساده گردیدن — اگر شمشیر دارد جوهر از بیجوهری دارد
چنان افتادگی را پیشهٔ خود کرده‌ام شوکت
که نقش پای من بام هوای همسری دارد

کشاد خاطر ما از می و میخانه میگردد — کلید عیش ما را موج می دندانه میگردد
در آن صحرا که من از شوق او شبگیرها دارم — ره خوابیده را آواز پا افسانه میگردد
مرا ساغر گرفتن از محالات است میدانی — هم گرد بال عنقایم گل پیمانه میگردد
جدا گردیدن از یار کی خیال آورد دل را — پری زین شیشه گر بیرون رود دیوانه میگردد
ز خوبان دوری عاشق گل کشتگی باشد — شرر از شمع چون گردد جدا پروانه میگردد
بصحرا که دام صید دلها میشود نقش زلفش — بخود صیاد می‌پیچد ز رشک و دانه میگردد
گل موت و حیات میکند یک رنگ میدارد — لب بیچارگان آخر لب پیمانه میگردد
برون از چرخ فارغ نیستم از محنت روزی — بروی آسیا این مور گرد دانه میگردد
رسایل شوکت از آرایش بود ارباب همت را
که دندان طمع زلف کرم را شانه میگردد

از حیا گلرنگ گشتی رنگ گل شرمنده شد — مرده فیروزه از بای عقیق زنده شد
خانه زینت پرستان بیت طلا از بوسی — پر ز مینای هوا گردد طلا چون کنده شد

عارفانرا گردش گردون بکمند بندگی نیست / گردنش زین طوق بیرون نیست هرکس بنده شد

چشم گریانم لب خندان شد از رخسار او / تا کجا یار گریهٔ من قاه قاه خنده شد

غنچهٔ تحریر با بوی تعلق میدمد / تا کی آزادی ما بی‌تو سروی بند شد

ابر تصویر آب از دریای تصویر آورد
شوکت از حیرت سحاب چشم ما بارنده شد

فلک به انجمن عشرتم مدامم برد / اگر بداد خمارم رسید جامم برد

نداشت بال من از ضعف قوت پرواز / ز آشیانه هوای قفس بدامم برد

بجای گرد ز راهم بلند گردد سرو / ز بس ز خویشتن افسرده خوش خرامم برد

نماند ساز نشانی بغیر نام از من / مرا که سبزهٔ بزم تو برد نامم برد

شبی که بی تو سبکروح بود بزم منم / پرید رنگ شراب و ز دست جامم برد

دهان ما ز بود نقش پای زر فتارم / ز بسکه حسرت از آن کوی تلخ کامم برد

بلند رتبه شدم ما نی نشین شوکت
که آسمان پی انداختن ببامم برد

درآن دریا که عکس من بموج اضطراب آید / پریدنهای رنگم چون نفس بیرون ز آب آید

زمین خانه‌ام تا شسته ز خاک بزم همواری / به بیداری ببینم نقش پاش چون بخواب آید

بمغز ناله‌ای

بمغز ناله از بس میستیم رنگ جنون ریزد / بگوشم نالهٔ زنجیر از موج شراب آید

هوا از نامه دارد بسکه بیتاب اهل غربت را / خط از پرگاری‌ها همچو نفس بیرون ز آب آید

بهمت بسکه پاس آبروی خویش میدارم / بگوشم از شکستنهای رنگ آواز آب آید

بگوشم از شکست رنگ آواز رباب آید

محیط از شسیلاب موج کی آرام دارد / چنان مستم که بوی باده از جام حباب آید

نمیدانم ز تشنه‌لبیهای تیغش اینقدر دانم / که چون آید بخاطر یاد او آواز آب آید

سخن سر گرم موج چین ابرو تو بنویسم / قلم چون شاخ آهو در کمند پیچ و تاب آید

ز رویش پرده‌ها در دیده شد از بسکه نورانی / نگاه از مشرق چشم برون چون آفتاب آید

دل آگاه میخواهم نمی آید بکف شوکت
ز غفلت چشم میپوشم که بیداری بخواب آید

بگفتار آنقدر ما را لب خاموش بد باشد / که تحریک زبان ما سخن را دست رد باشد

چنان رنگین بود از اشک خونینی که من دارم / قفس را گر ببر بلبل گل روی سبد باشد

خیال سرو قدی را بخاطر آب میگردد / بهر گلشن که موج جلوهٔ آن سرو قد باشد

محبت ریخت از گرد فنا رنگ بقایم را / بنای خانهٔ عمر من از خشت لحد باشد

جنون ما تا ریخت رنگ بخنگی شوکت
چراغ بزم ما را روغن از مغز خرد باشد

بشره

به صحرا گر آن باد آن طرهٔ عنبرفشان گیرد | تواند روغن عنبر کشی از ریگ روان گیرد

ز قطع خامشی زخم دهانم تازه میگردد | هوا از ضم دلم از بالای دهان زبان گیرد

درین گلشن که عیش و غم ندارند از فنا رنگی | تذرو و گل پر پرواز از برگ خزان گیرد

غبار خاطر از خاک وطن بیرون برد ما را | شود چون میل خاک آلوده دل از رم دامن گیرد

نگردد سنگ راه رنگ می بیرون ز دل مینا | ره روحانیان را کی تواند آسمان گیرد

سفر از خلوت حیرت نباشد پاک چون ما را | دل آیینه نشنیدم که از آیینه دامان گیرد

ندارد عقدهٔ شرمنده تقریر ما شوکت

مگر گاهی بوقت خامشی ما را زبان گیرد

لب فروبستن ما شکوه ز مردم باشد | صاف خاموشی ما دُرد تکلم باشد

خالی از شعلهٔ آواز نباشد همه دم | تار طول املم گرم ترنم باشد

عمر بگذشت و بهمان خندهٔ عشرت دارم | وعدهٔ پیری ما موج تبسم باشد

میتوان گفت وجود و عدم آمیخته است | هستی ما که به پیدایی ما گم باشد

بالهٔ شعله زند جوشش ز خاکم شوکت

لوح بر مشهد من خشت سر خم باشد

امشب که مرا حیرت رخساره او بود | خاموش شدیم از سر نظارهٔ او بود

نوخیزم

شوخی دهن برق نمکین که بطفلی | بالیدن او جنبش گهوارهٔ او بود

در دودم امشب ز هوا صاف سپهری | سرگشتگیم گردش سیارهٔ او بود

شوکت که جهانیست زبالیدن وحدت

یکتایی و دو ملت دل صد پارهٔ او بود

بجای سبحه دیگر دست من پیمانه میگیرد | بمستی میبرد رنگم ره میخانه میگیرد

برون کی آید این از پرده راز رونق نهانها | که از رنگ حنا دستش نهان پیمانه میگیرد

بود آشفتگان را صحبت آشفتگان مطلب | بجستجوی من زلف تو بال شانه میگیرد

بچشم او خط یاقوت خون مرده می آید | رسیده مستی که سر مشق از خط پیمانه میگیرد

دل ما یافت از سرگشتگیها راه خود شوکت

که طفل ما چو گم گردید راه خانه میگیرد

منور دل ز فروغ ماه و خورشید اندکی باشد | برای چشم باطن خشم ظاهر عینکی باشد

بود خاطر صاحبدلان را بهره از آگاهی غفلت | ببالیدن بود از خواب بیداری یکی باشد

صاحبدلان را

اشارت های معشوقست بی آرامی عاشق | طپیدنهای دل سوزن ز جا خاستن یک باشد

بسا باید شد در مشق دل طپیدنها لوح بهلوم | فلک از مکتب بیتابی فرو کودکی باشد

به بزم دل که صد خمی نه دارد او هر طرف شوکت | زمین و آسمان جام نمی کوچکی باشد

پیمانم بی کم

جامی که بی لب نم باده ناب دگر باشد　　سلام خشک مستان عالم آب دگر باشد
بود کوی تو شبها روشن از جوش تماشایی　　نظرها چون بهم پیوست مهتاب دگر باشد
بود موج محیط زندگی رعشه پیری　　چو قامت گشت از غم حلقه گرداب دگر باشد
ز خود رفتن بود از روی مطلب یکسو افکندن　　تهی پهلو شدن از خویش محراب دگر باشد
بود خون ریختن دور از تو لعل مینا کشیدنها　　سیه مستی مرا تیغ سیه تاب دگر باشد

بعیب مجلس دیدن نسیم محتاج کی شوکت
مرا از چشم دل آیینه و آب دگر باشد

فلک چشمت که مرا همدم و مونس باشد　　شوخ خانه مازنی نرگس باشد
بسکه از شوخی بسر مژه ام جلوه گر است　　حلقه دیده فرحلقه مجلس باشد

تا جلاد ستم از آن داو گیسو گمرد بد　　پنجه از ضعف برنگ قلم مو گردید
چشم شوخی که دگر جلوه گری کرد بشهر　　که رگ جاده بصحرا رم آهو گردید
زاهد از صحبت ما چند گریزی مگریز　　که بمیخانه ما دیو پری زاد گردید

که بمیخانه

چنان مرغ دلم از کوی او مایوس می آید　　که از پرواز من آواز افسوس می آید

بنی ادید

ز بس گردید نور از پیاده رخسارش غبار من　　ز پرویزن برون چون پرتو ناموس می آید
بیابان یارب از چشم که شد تبخانه شوخی　　که از چشم غزالان ناز ناقوس می آید
نمی ماند بجا از رفتنت غیر از پشیمانی　　بپیکر گر هوا مجنون افسوس می آید

ز بس بر که رنگ آرزوی خلق عالم را
بچشم آسمان یک بیضه طاوس می آید

نگاهم از رسایی از نهال نورسی باشد　　نگین دان حلقه گوش هر از نام کسی باشد
بود سرمایه خواری تهی از نور دل بودن　　چو از خون خشک میگردد رگ آتش خسی باشد

ز بالینم سر دعیسی که در دم راند محروم
طبیب نهانی نبضم آمد و رفت نفسها باشد

ببدرمان درد من ز بیقراری بسکه خو باشد　　مسیحا را طبیب نهانی نبضم بخاطر باشد
حدیث مهر برگو دل نشین گوش کم گردد　　بلب مهر خاموشی که گفتارت سند باشد
محیط آتشی گشته است از تب سراپایم　　درین دریا طبیب نهانی نبضم جرو مد باشد
رخشانه میخواهی بیای تاک از خود رو　　ترا این جا بیاریک تا مغز ابلهان باشد
از فلک کار سبکروحی ما تنگ نشد　　شیشه سنگ ره بیرون شدن رنگ نشد
نسبت ظالم و مظلوم درست است بهم　　دل اگر شیشه نشد تا دل او سنگ نشد

آتشینی

چشم آخر روشن از رخسار ماهی میشود / از لطافت عاقبت اشکم نگاهی میشود
رشته شیرازهٔ اوراق کثرت وحدت است / جادها چون جمع گردد شاهراهی میشو
نیست ما را ناله غیر از طپیدنهای دل / بیقراری چون بهم پیوست آهی میشو
در بیابان دیدهٔ آهو چو بیند بهم / مردم دیوانه را لخت سیاهی میشود

تا بکی در آفتابی از حدیث گرم خود
چون لب خود را بهم آری سیاهی میشود

چنان طپیدن دل بیتوام فزون آمد / ز رخ خاکم آب شد از دیده ام برون آمد
کشید خوب زبس نقش یار خود فرهاد / گمان برند که شیرین به بیستون آمد
شده است چاک قفسها همچو زخم خون آلود / سرشک بلبل ما بسکه لاله گون آمد
هوا بدیدهٔ من رفت چون نگاه امشب / کسی بکلبهٔ تنگم مگر درون آمد

ز بسکه معنی او لخت دل بود شوکت
چو شعرها بنوک کلک افتند خون آمد

دلم از بیقراریها ببزم یارم گم گردد / ز بس غلطان بود این گوهر اشکم هوا گم گردد
بود جزو حیات او لباس خودنماییها / تن بی سر بود زاهد گرش دستار گم گردد
طپیدنهای دل شاید برد از مجلسم بیرون / چنین کز دست و پای من ببزم یار گم گردد

گرانی گو

گرانی گوهر عشقت قدر و قیمتش مشکن / دل عاشق که پیدا کم شود بسیار گم گردد
بیابانی بچشم آید چو می بینم بکوی او / ز بس دارد لطافت خانه اش دیوار گم گردد
مگو ما را که بتی بردست از دستم دل و دین را / که همراه میانش رشتهٔ زنار گم گردد

زبان خاموشی شوکت بصد فریاد میگوید
که چون معنی شود پیدا لب گفتار گم گردد

بخواب آن زلف عنبربار را دیدم که می آید / زجا جستم ببالین یار را دیدم که می آید
مرا امشب بسر بال همای سایه افکن شد / بذوق خویشتن دیوار را دیدم که می آید
برون از آشیان دیدهٔ غم میپرد امشب / سحرگاه آن پری رخسار را دیدم که می آید

بخواب ناز تا بشنید صدای پای آهوی
زجا جستم نگاه یار را دیدم که می آید

چون برابهم خم آن زلف سیه حلقه زند / رشتهٔ جاده شود مار و بره حلقه زند
شانه از گیسوی او شوخی مژگان دارد / چشم آهوست که این مار سیه حلقه زند
باز هم مویم بوحشتگاه سودا میرود / میرود از خود دلم گویا بصحرا میرود
کرده اند از آتش گل کرده تخمیر مرا / گر بریزی خون من چون شعله بالا میرود
پا بدامن در حریم نیستی پیچیده ام / گرفتم دست گرد از بال عنقا میرود

۱۱۹

بسکه نم دارد ز چشم از دیدهٔ گریان چو سیل — گر برد از چهره زنگم رو بدریا میرود

تیره روزان محبت را خطر از مرگ نیست
گر رود تاریکی شب کی ز دنیا میرود

نفس چون متصل شد آه خوش مینالی گردد — هوا از نی چو بیرون آید از نی ناله میگردد

بزنگی آسمان سرگشته ام دارد درین گلشن — که گر بر سر زنم گل شعلهٔ جواله میگردد

پیش میگردد کمال صاف دل در گرد غم — تخم گوهر سبز در گرد یتیمی میشود

پیش اندام قدت سرو چو خس میگردد — گل ز نالیدن رو بتو بر پس میگردد

صید عشاق کند حسن بهر حال که هست — شاخ گل خشک چو گردید قفس میگردد

باشد از لب زنخدان زندگی جاوید است
رشتهٔ آه چو شد پاره نفس میگردد

مرا گردید افسوس آنچه حاصل از فراغت شد — بهم پیچیدن انگشت و شکم دست انداز مست شد

چون صاف کنی خود را معشوق عیان باشد — جان آینهٔ جانان تن آینه دان باشد

ابنای جهان دارند یک کوچه ز نیم دوری — دیوار تن خاکی تا کی بمیان باشد

چون بحث آن لب میگون آید — رگ کنم قطع نظر خون آید

بسکه از چشم قفس تنگم بود — ناله ام بیخته بیرون آید

گر چنین حسنی

گر چنین حسن بتان از عشق او مفتون شود — زلف لیلی در نظر موی لب مجنون شود

طینت اهل جهان پیمانهٔ یکپاره است — آبرویم ریز و از بخت کسی ممنون شود

استخوانم را کشد طاوس از جنگ هما — بعد مردن بسکه جانم بی تو دیگرگون شود

ذاتِ اهل سخن باشد رسایی های فکر — طفل معنی چون کشد قد مصرع موزون شود

غفلت اندود است دیوار درون خم — گر گل پیمانه ام از مغز افلاطون شود

شوکت از درویشی بود نظاره فرش عار ننگ
از نگاه گرم رو بی هوا گلگون شود

ساقی مجلس اگر آن نرگس جادو شود — پنبهٔ مینا کف مجنون رم آهو شود

چون از صورت کده اش شوخ خجالت کشی آید — صورت دور نما چند قدم پیش آید

تا بکی چشم زنی بوسه و تا چند مرا — نیشها چون صف مژگان ز پس و پیش آید

در از بیگانگی شوخی بروی آشنا بندد — که از وحشت لبش آمد و دیده آهو خانه بندد

عارفان دل بهوای نفس خویش خورند — سالکان می بصدای جرس خویش خورند

با خبر باش که هستند در اقلیم حیات
خشک مغزانی که هوا از نفس خویش خورند

خونم

[illegible]

غبار کوی او کی و رهید نهان دل باشد … نسیم کوی او و باله طپید نهاد دل باشد

آه من کی سوی آن آهوی سرکش میرود … از کمان این تیر بی طالع بتیرکش میرود

سرکشان را زیر دست خود بنرمی کرده‌ام … آب را بر روی سنگ آتش میرود

گلگون قبا بجلوهٔ عاشق پسند شد … این شعله باز یک قد آدم بلند شد

از رشک طرهٔ تو بر خسار شعله دود … پیچید آنقدر که گره چون سپند شد

شوکت تر از لب بی‌سیری گذشت عمر

دران صحرا که وحشت ره روان را رهبر باشد … سواد منزل از چشم غزالان شوخ تر باشد

طلبگار فنا را کی فنا دور از نظر باشد … بمنصور از رگ گردن رسن نزدیکتر باشد

وطن از شهرت شعرم بیابان مرگ عالم شد … که شوق شاعر از اشعار شاعر در بدر باشد

بدلتنگی قناعت کن که دور از زلف شبر باشد … رگ چین جبین را کی خطر از نیشتر باشد

جهان را پای بر یکبار و کیفیت تماشا کن … ببام خانهٔ افلاک مهتاب دیگر باشد

طلبکار ضد از خون تن غافل نمی‌باشد … که نارجای سالک را بره مد نظر باشد

بود کوچک دلی سرمایهٔ عزت بزرگان را … اگر دریا کند گرد آوری خود را گهر باشد

بسکه وحی بمنزل

[illegible]

بسکه وحی بمنزل امید رساند ره نوردان را … که دست افشان گذشتن از دو عالم بال پر باشد

قفال دشت باید خانهٔ زنجیر مجنون را … ز خود رم کرده را خاک وطن گرد سفر باشد

قدی در جلوه همچون سرو دیدم در گلستانی … که آنجا طوق قمری حلقهٔ بیرون در باشد

بدرمان درد من شوکت سر بیگانگی دارد
بصندل آشنائی جبهه‌ام را درد سر باشد

بنهم گر جام بر لب خون ز لذت اعضا برون آید … اگر بر سر زنم گل خار او از پا برون آید

بیابان مکافات اینچنین آب و هوا دارد … که گر امروز کاری دانه فردا بر برون آید

خیالی دور از تو دارم بزم مستان گر کشد تنها … که چون دلا گر ز رنگ می از مینا برون آید

سراپایم ز بس محو سراپایش بود شوکت
مرا مژگان بجای موی از اعضا برون آید

ز کوشش عید بکردار ندامت نکند … دیده وا دید عزیزان افسوس بود

چو گرد دامن اجزا بهم پیوسته گل گردد … چو پیوند دلیم کلها چمن یکسر گل گردد

سبکروحان ندارند انقلابی جز سبکروحی
چو رنگ گل سبک پرواز گردد بوی گل گردد

کدا عین طفل سوی من بغل پرسنگ می آید   که از زنجیرم آواز شکست رنگ می آید

ز بس طبع جوانم پهلو از پیری کند خالی   برون موی سفیدم از خم پرنگ می آید

برنگی سجده بت میکنم شوکت که پنداری

که بیرون آهن آیینه اش از زیر سنگ می آید

نگاهم از خیال او ز مژگان گل فروشی کرد   بلب همچون بگل شبنم تبسم شعله پوشی آید

ز بس بگداخت از خجالت شوخی غزالان را   صدای آب از موج رم آهو بگوش آید

کند چون چشم آهو رم سواد شهر از وحشت

صدا از صحرا که این دیوانه صحرا نبردوش آید

گاه

دنیا تمام گنجست بارش نمی نماید   جوش گلست گلبن خارش نمی نماید

عریان تنیست ما را پیراهن حریری   از بسکه خوش قماش است تارش نمی نماید

پیدایی دل من پیداست از رمیدن   بیگانه تا نگردد کارش نکویی نمی نماید

شوکت بکنج خلوت تنها نشین نباشد

دل از بس لطافت یارش نمی نماید

تا کار میکند چشم جز دل نمی نماید   این بحر بیکرانست ساحل نمی نماید

در گرد هستی ما گم گشته جلوه یار   صحرا غبار دارد محمل نمی نماید

آئینه چون نخواند

آیینه چون نخواند عکس خط نگین را   باطل بچشم حق بین باطل نمی نماید

زاهد رشد نفس نیست پیدا مقام آدم   ره چون بلند پستست منزل نمی نماید

آنرا که چشم همت روشن شده است شوکت

کاری که نیست آسان مشکل نمی نماید

شعله ام از آب شمشیرش هوا خواه فنا شد   رنگ خون من بدور لب او حنا صاف شد

خامشی آواز ما را آتشی بیدود کرد   شعله تقریر ما چون شمع گویا خاموش شد   بیصدا اند صاف شد

درد ما را فیض یکرنگی زلال شد کرد   باده ما با زرنگ خم جدا شد صاف شد

پیش از این بودیم از هستی نهان در خاک   از شکست آیینه ما تا هوا شد صاف شد

بود شوکت ظلمت آلود از بقای خویشتن

تا چو دود از نور هوای او فنا شد صاف شد

قدح ز لاله رنگین از می گلفام او دارد   سیه مستی نگاه آهوان از جام او دارد

بود پیراهن عریان تیغ زیبنده برگی   محیط پرچه میگردد هوا انعام او دارد

تنم از بیقراریها فنا شد   غبارم از طپیدنها هوا شد

فنای من بکار یار آمد   غبارم سرمه شد خونم حنا شد

یکی کردم بمحمل بسکه خود را — صدای پایم آواز درا شد
بمن افکند امشب گوشه چشم — نگاه آمد بمژگانش حیا شد

بسوی کلبه تاریک شوکت
بکف آئینه بی پیچ صفا شد

بی پیچ

حسن سبز او ز آرایش بزلف افزون شود — چون شود پا مال نگارین سبزه گلگون شود

بعد از هر چه یابد دل عاشق فنا گردد — ز آن آبی که گندم سبز گردد آسیا گردد

نفسها

فضای گور آید افزون شود از آه مشتاقان — نفسها چون بهم پیوسته میگردد هوا گردد

اشک ما را گرم آن لعل بخورد پوشش کرد — ز آتش یاقوت آخر گوهر ما جوش کرد

ترزبانی گشت سیلاب بنای حرف من — شعله نطق مرا آب دهن خاموش کرد

پای آن شبها که در راه هما تیر او — ز استخوان مغز برون چو پر تولاها بود

باشد غبار هستی آئینه ها حقیقت — هر کس شناخت خود را آدم شناس باشد

گفت کاکل را گر آئینه بدوش تو رسید — شد سخن خنده بلبهای خموشان نرسید

خاطر ما زلف آزار هبا داکر کشد
شد هوا نالهام آهسته بگوش تو رسید

هوس را از سخن ره در دل آگاه میباشد — هوا را در دهن از لب گشادن راه میباشد

شب بتیغ تو دلم دم ز شهیدی میزد — گل خونی ز تازه امیدی میزد

نکهت مصر نمیکرد ره کنعان گم — تاره از دیده یعقوب سپیدی میزد

بیاض چشم تو گلرنگ از پیاله کردید — ز رشک میرسد این آب و رنگ لاله کردید

رفتی و بی رخت اثر از گلشنم نماند — رنگم چنان پرید که خون در تنم نماند

سایه روی لبش از نگاه غمدیده شود — خط او از نگه تند تراشیده شود

توان ز صحبت اهل سخن سخندان شد — هوا محیط زبان چون شود دهن باشد

نظاره لازم طبع شرم افتاده است — غبار من بحریم نگاه بنحسته کند

چراغ اهل وحشت میشود از خویشتن کوشش — شب چشم غزالان ماهتاب از نور خود دارد

کعبه را انداخت بیتابی بصحرای وجود — یک شرر زین سنگ بیرون جست آتشخانه شد

دل از این صحرای العهد طفلیم آگاه بود
جنبش گهواره ام پست و بلند راه بود

خیال پلکی که وجودت غبار دل گردد — طلای دست فشار تو مشت گل گردد

کسیکه دشمن من میشود خجل گردد
ز آب آتشه من غبار گل گردد

در تب هجر لبم کی تهی از ناله بود   آه موییست که در چینی تنها نه بود

پا بهر سو که نهم روی بمطلب دارم   آتش منزل من شعله جواله بود

در خور زور بود شاهد هر شوکت

نیم مستم کند آن باده که یکساله بود

عالم ز سینه صافان دارد صفای دیگر   دلها بهم چو پیوست آیینه خانه باشد

آه امید سوزم روح تن هوس شد   بادی که شمع را کشت پروانه را نفس شد

وحدت گزین که گرد دهم او در راه مطلب   از کثرت این بیابان پست و بلند دارد

در آن صحرا که چون من گرم رفتاری شود پیدا   چو شمع کشته دود از جاده جای گرد برخیزد

لب گشودن بطمع مرگ مگر باشد   آبرو ریختنت گریه دیگر باشد

هر که دارد جلوه رنگین دل از معانی جز   بلبل ما را گل تصویر از جا میبرد

خضر له ٥

اختلاط بیقرار ان فضل[illegible] مطلب است

خار و خس را سیل از صحرا بدریا میبرد

چو خط زندگی پرشتاب خواهی کرد   بسایه رم آهو چه خواب خواهی کرد

فتح دل از فغان پدید بود   آه این قفل را کلید بود

انتظارت زبس کشید آهو   چشم او چینی سفید بود

کاتبه [illegible]

١٢٤

شراب ساله زلفش نعقام دارد   که رنگ خامه گلگون در آب میسوزد

شهد لبش که هست ز جان بیشتر لذیذ   شکر نگویی نیست شکر اینقدر لذیذ

از بس نظر بلعل لب یار کرده ام   چشم ترم شده است چو بادام تر لذیذ

بعد از فنا بکام هما استخوان من   باشد بجای لعل تو چون نیشکر لذیذ

ما بارها ز ساغر خورشید و جام جم   می خورده ایم نیست چو خون جگر لذیذ

سنجی کند بخلق گوارا تر است   تا میخورد دهنگ بود بیشتر لذیذ

شوکت محیط تشنه لبی را صدف منم

نبود ز تلخ کامیم آب گهر لذیذ

معشوق دل شکسته تر و فرد دید غم تر   او سنگ تر ز سنگ و فر از شیشه شیشه تر

لبش ز خنده سخن بیش میشود آخر   نگاه او در اندیشه میشود آخر

[illegible] نیست ظالم را   ز سنگ شیشه شکن شیشه میشود آخر

چنان که [illegible] برد بادام را   رگ شکوفه فرو ریشه میشود آخر

[illegible] خام از بس شکسته ی شوکت

[illegible] خانه من پیشه میشود آخر

جز انجمن مکافات ٥

فلک بنا خنم ٥

معیال ٥

بیستا بیس

۱۲۵

بود معمور در ... عمر ... شهرها از ...
رو ... فلک ... از ... گشته ... ماه ... گر ... مردم ...
سادگی

گردد فزون بینایی چشمی که گردد کورتر | این شمع روشن‌تر شود تا می‌شود کم‌نورتر
یکپیرهن قید پوششم نزدیک مردم کرده بود | عریان شدم یکپیرهن از خلق گشتم دورتر
بود از شوخیش جیب مه و دامان انجم پر | دو عالم چون دو لب گردیده است از یک تبسم

نگاهش بی لب لعلش ز شرم می‌کشید نیها
بجای تاک چندان آب گردیدم که شد چشم ۲

لب میگون او را گرد خط آرامگاه آخر | شد از مشق تبسم لوح یاقوتش سیاه آخر
حیات عاشق از فیض نگاه گرم خود باشد | چو شمع از پا فتد روزی که میگردد نگاه آخر
بهر رنگی چراغ خلوت آغوش خوابی شد | تذرو برق را گردید دام خود گیاه آخر
تهی از بالش پر میکنی پهلو نمیدانی | پی موت بزیر خاک گردد تکیه گاه آخر
غرور دولت اهل جهان از نشاه کی باشد | ز خاک پادشاهان میشود گرد سپاه آخر
خبر از یوسف چند آمد ای یعقوب صبری کن | هر بوی پیرهن هم میرسد از گرد راه آخر
ببزم وصل خوبان فارغ از هجر نمیمانی | که میگردد نگاه آتشین دود آه آخر

نیم محروم از چشم سفید خویشتن شوکت
سر خورشید می‌بیند بداغ صبحگاه آخر

ای نشان پایت از چشم غزالان شوختر | سایهٔ مژگانت از مژگان خوبان شوختر

همچو موج

همچو موج آب گوهر ساکن است و بیقرار | مینماید بسکه تمکینش ز جولان شوختر
مست می‌آید ز رنگ عاشقان گلگون کمیت | شوخ جولان میکند اما بمیدان شوختر
بسته مانی خامه از مژگان آهو خیال | تا کشد تصویر چشمش از غزالان شوختر
از رم آهو بیابان سنبلستان گشته است | تا بصحرا کرده جولان پریشان شوختر

باده را ساغر بدستم میدهد شوکت بزور
پیر فرباشد بمشرب از جوانان شوختر

می پرستم مغز فرزانه از صهبا پر | مست خوابم بالشم از پنبهٔ مینا است پر
سر بسر چون موج تا گردید جلوه بیرون در | بسکه با مژگان ز نازان نرگس شهلا است پر
موی آتش دیده شد رگهای برگ لاله‌ها | بسکه از برق جنونم داغ صحرا است پر
وحدت روحانیان را نیست از کثرت خلل | تن را جا تنگ نبود گر زمی مینا است پر
از سر زلفی که می‌آید نسیم شب که باز | کاسهٔ سر نافه‌دار از نکهت سودا است پر
دیدهٔ ما صاف آب گوهر بینایی است | نیست حاصل از آب گوهر دیده دریا است پر
دل چو خون شد انتظار چشم مستش میکنم | جای ساقی هست خالی تا زمی مینا است پر
بسکه رنگ شکوه ریزم از دو رنگیهای چرخ | داغ تقریرم از برگ گل رعنا است پر
طینت ما شوکت از روشن دلی تعمیر یافت | چون صدف فواره مغز گوهر استخوان ما است پر

تحیر

زهی ز آیینهٔ رخسار عرقناک تجلی برتر | بود سنبل به هاله از شمع ید بیضا منورتر
بچشم اهل دل چشمی که بی نور حیا باشد | بیک دیدن ز بادام دو مغز آید مکررتر
کلید مخزن خاک است آخر استخوان تو | گرفتم اینکه خواهی گشت از قارون توانگرتر
صفای وقت نبود جمع صافی ضمیران را | بود از مهرهٔ گل عقد این گوهر مکدرتر

بیاد زلف او زیبا نگار از خود روم شوکت
ز تار زلف تار جاده خواهد شد معطرتر

تا ز رخساره آتش رشک گلرنگ تر | بلبل و قمری ز هم گشتند خوش آهنگ تر
باشدم امید آزادی ز صیادی که هست | حلقهای دام او از چشم بلبل تنگ‌تر

بهار شرم می ای خانمان خراب مخور | ندیده‌ام که خورد خاک خون خراب مخور

ز من ز بس که شد ظاهر تیره تر باطن مصفاتر | نگین صاف را از پشت خط روشن جلاتر
به پیری می نهم عینک بچشم اکنون می بینم | بعیب خویش گشتم از جوانی دیده بیناتر
نمیگویم که ایمای تمامی کن نگارم من | بچشم خویشتن فرما که باشد نیم ایماتر
برشته از علایق دارد دل چیده میگردم | که نیست خار از مژگان خوبان گیراتر

نگه یار جهانت

نگه یار جهانت میرسد از کار افتند | ز رانی سرو افتادیست بالای تو رعناتر
بتاخیر افکند از بسکه گردون بزم وصلت را | گرفتارترم امروز از فردات فرداتر

بیاد چشم شوخش رفته ام از خویش یک شوکت
نگاه آهوان از فرقتش شد سیر صحراتر

نمک دستان افغند مثیر سم کشید جوی رود | داده چون خویش را از دست مردم بار گیر
صبا رسیده از کوی او پیامم بر | جواب نامه ام آورده سلامم بر
تمام حیرت عشق و صفای معشوقیم | دهان بچشم آیینه شوی و نامم بر
مرا بمجلس خوبان که بزم خاموشیست | اگر نمیبری از روزگار نامم بر

لشکر انکه هم آغوش او شوی شوکت
یکی بدین افسون خوشنوامم بر

ریاض
نمیباشد بجز کوی تو ریاض خرمی دیگر | درین گلشن بود دلها را روشن شبنمی دیگر
زخاک قابل انسان کی معرفت روید | چو گندم رزق آدم گشت گردد آدمی دیگر

نجات شد شوکت از خود رفتگانرا محنت راحت
نفس
رود از کوچهای نفس خود تا عالمی دیگر

تا بچشم پا رسد از نور نظر نزدیک تر | فرش مژگانم ز شوق دیدنش باریک تر

میکند ظلمت بسر ایام وحشت از نور چراغ — روز تنم از دیده آهو بود تاریک تر
زینهار از خود مشو دور و بحق نزدیک باش — فهو بعو کان از رگ گردن بحق نزدیک تر

ظفر از فیض آگاهی بغفلت یافتم آخر
ز بیداری دل هندوی شب بشکافتم آخر

صبح می آید بطوفم بهر نور از راه دور — میبرد آتش ز خاکم برق طور از راه دور
در بیابانی که باشد روشنایی همچو شمع — آتشی منزل نماید چشم مور از راه دور
میکند خون یک عمر مگر کرده این خانه را — خضر می آید چرا یارب بگو از راه دور   مرگ این ره خانه را صح
از سلیمان کی دویی وادی بمی بیند اثر — میکند گاه سیاهی پای مور از راه دور
کی بود پنهان ز چشم مردم عارف نهفت — میدهد خورشید همچو اختر فال چو ر از راه دور
سهل میگویند کار عشق را اهل هوس — در نظر نخوت یک گام باشد راه دور از راه
گرچه آوازم بود چون نکهت گل بی صدا — بلبلان را نالهام آرد بشور از راه دور
عهد پیری را خیال خوب کردم بعد بد — می نماید محنت دنیا سرور از راه دور

بی بصارت کی بود شوکت مشام اشتیاق
دید بوی پیرهن را چشم کور از راه دور

بپای او بود بی سبحه بودن وحدت دیگر — بود تکرار نام خویش عار از کثرت دیگر

بود ما را

بود ما را دل بیدار و جان آگه دیگر — جهان اهل حیرت را بود مهر و مه دیگر
سبکروحی بلند چون گشت رسا بسیار میباشد — بود آمد شد گلهای گلشن از ره دیگر
بیکجا می خرامد سایه اش صد جا بی افتد — ز شوخی بسکه دارد هر طرف جولان گه دیگر

بود شوکت کمال از جسم خاکی جان آگه را
ز فیض ختم بود حرف ظفر از ته دیگر

ز بس خوردیم می افتاد دندان از دهان آخر — سگ نفس از بس دهن در آب افکند استخوان آخر   ازدهان صح
تا بکی چون صورت عکس اندرین آیینه زار — یار باشد از تو روگردان تو برگردان ز یار
سوخت زان خنده گلو جان خرابم آخر — آتش سنگ نمک کرد کبابم آخر
دل بی آرزوی گداز از افسون دیو آخر — ز شیر رنگ خود شد آب این قند سفید آخر
مرا میخواست از بس هادی ایام سرگردان — بناف شعله جواله نافم را بریدند آخر

ندارد تکیه گیری حاصلی غیر از پشیمانی
سر انگشتی که بر حرفی نهی خواهی گزید آخر

داده در دنیا مرا از فکر هستی بی نیاز — بخیه دارد خرقه ام از رشته عمر دراز
کی دکلفت سینه صاف مرا بود زنگ غبار — باشد از گرد یتیمی طفل گوهر خاکباز
بسکه عمر و نیای چین ابرویش گذشت — پیچ و تابی زند که شد جوهر شمشیر ناز

جان گداز

١٢٨

بال بلبل هست مالا از برگ گل رنگین‌تر است — باشد از پیمانه گلگون چهره‌ها را رنگ ناز

داغ دوری از خیال قرب افزون میشود — آتش از دور باشد بهر دلها را گداز

بستن لب میکند گیرا الصید گفتگو — از لب خاموش آید کار چشم شاهباز

گر برون آیی درین ره شوکت از گرد خودی

میتوانی دیدن از نقش قدم آیینه ساز

لبم ز حرف لب اوست باده نوش هنوز — بود نظاره ز خطش بنفشه پوش هنوز

مگو که ماتمی نیست مرگ مجنون را — که هست چشم غزالان سیاه پوش هنوز

شکایت از ستم خلق چون کنم که مرا — نداده اند زبان چون دهان و گوش هنوز

شبی گذشت سیه مست ناز از خاکم — برد نسیم غبار مرا بدوش هنوز

زبان غنچه تصویر ریخت رنگ سخن — نشسته‌ایم به شاخ نفس خموش هنوز

که خیمه بست بصحرا گذشت و خون غزال — زند ز پرده رگهای جاده جوش هنوز

دکان زهد ز سودای تخته شد شوکت

نرفته شیخ ز بازار میفروش هنوز

میکند بوی گلی آشفته نگاهم که میرسی — میزند لاله آتش بگیاهم که میرسی

حیرتم بچه بفکر خط و خال امشب — صف معور است بهتاب نگاهم که میرسی

جاده را چو

جاده را چو هر آتش کنید فتا رم — حیرتی گشته دل فرش سر راهم که میرسی

سرمه کرد است مرا گردش چشم مکو — گرد جولانگه برق است گیاهم که میرسی

رفته سر همچو حبابم بهوای شوکت

پای تندی ز سر افکند کلاهم که میرسی

شنو یک خون کس کردم آب بزور آغوشی — طفلی که مانده میشد از دله دوری آغوشی

در دست قسمت افلاک راز گردش — خمیازه نان خود را گنجی است بی‌نفسی

شمع قد تو از آن بالین بود از لطافت — فانوس وار دارم گرداب نور آغوشی

داغم از آن تجلی کز شوق رویت او — صد موسی کرد آتش از جلوه طور آغوشی

شوکت بپای لعلش باشد چو غنچه ما را

خمیازه زیر غنچه بزم حضور آغوشی

خاکستریم دایم از خوی سرکشی خویش — یاقوت ما گداز تش دارد ز آتش خویش

از بسکه شعله حیرت است در دل نشسته می‌آید — از گل باد خاکم خون از تنور آتش

گر دیده‌ام بخانه خود میهمان خویش — قانع چو گندم بر و انگشت نان خویش

چون باشد مدام حلقه آغوش آتش — هر می کند بموج آب نگین را نشان خویش

رگ گل جای موی شب شوکت خامه می‌آید — سخن لذت بکه رنگین میشود از رشحه کلک خویش

بود لیلی سراپای او نگاه گرم نتوان کرد / که از مهتاب پیرهن خال میگردد لب بامش

بهم لطف و عتاب انس را بود آمیزش دیگر / چو زد شمشیر موج خنده آب از زهر دشنامش

نگاه از دیدن او چشم زهرآلود میگردد / زبان مار باشد برگ تلخی ز بادامش

زگرمی چون تذرو شعله صید کس نمیگردد / کشید از جلوه چشم سمندر حلقه دامش

نگاه او بکار مرهم زخمی کند افسونی / درون چون رنگ حنا از کف نریزد باده جامش

بهم خوش شد خزان و نوبهار گلشن عاشق / بود همچو گل رعنا یکی آغاز و انجامش

غم … ندارم رو بطوف کعبه کوی / هر باشد عیب پوشیدن قبا وقت احرامش

دلم را علم وحدت گشته است از ملتی کامل / هر روز جمعه و شنبه بود از کفر و اسلامش

گلستان هرا از مهر وفا همت نمی باشد

زتاب برق گردد پخته شوکت میوه خامش

خزان رسید و زر گل گداخت از آتش خویش / نجات ریخت گلستان شراب … خویش

زبسکه سردی ایام کرد گل بچمن / حنا را گرم کند دست خود از آتش خویش

افتاده است که … بغل سنگ خویش / خود را فکنده است دیوار … خویش

سنگ گر … بیشی … نفس خود … / مظلوم ظالم است که افتد بدست خویش

خام است عاشقی که نشد … عشق او

بخد

هندو نسوخت تا نشد آتش پرست خویش

نمک از لعل … دارد لعل سخن گویش / ز شیرینی بود حلوای او بان چین ابروش — بسته

آیینه خانه نظر پاک خویش باش / آتش پرست شعله ادراک خویش باش

از گرد هستی خود را فرو نشان / … کف خاک خویش باش

… جواب … سر به پای تاک / زاهد برو بسایه مسواک خویش باش

بیرون منه ز جاده خود پای زینهار / چون خون می روان به رگ تاک باش — خویش

شوکت ز لاغری نشوی صید هیچکس

مژگان چشم حلقه فتراک خویش باش

بود خندیدن گل بلبل چاک گریبانش / نی … از بید … کاش

کنار سبزه … / هر چون رنگ حنا بیرون رود از دست دامانش

علاج خشک مغزی … / … مغز بادام است …

حلاوت … / بهم دارند همچو عقد گوهر … دندانش

… سواد سایه مژگان بود … / که از آیینه … عکس مژگانش

خط کوی جانان نیست … فیض تماشایی / هر از دلهای بیتاب است گوهرهای غلطانش

زدل بیرون زند خود را زبی تابی غم عاشق — بود چون تکمه پیدا عقده از گوی گریبانش ۱۴۵

نباشد حاصل از دست سخن غیر خاموشی — کند قطع سخن تیغ زبان دست و دهانش

صف حسرت یک سطر از کتاب بخت شوکت

بیاض صبح محشر صفحه باشد ز دیوانش

کشتی شکسته جرعه موج صبا مباش — همچون حباب خانه بدوش هوا مباش

افتادگی است طرز ادب اوج عزت است — جایی که نقش سجده شوی نقش پا مباش

هم صحبتی به مردم عالم ضرورت است — بیگانگی چو هست بلی آشنا مباش

سنگ ره است جامه خارا شعار را — چون بگذری ز خویش پی فکر قبا مباش

بیرون مرو ز کوچه ظلمت سرای خویش — چون میل سرمه در به در دیده ها مباش

ابنای روزگار ره عکس میزنند — آیینه گر نبود دو جهان خودنما مباش

عینک ز دیده دور چو شد بی بصیرت است

شوکت دمی ز مردم بینا جدا مباش

کسی که شوخی یاد بتان بود خوشش — بود حصیر سرکانه از نی قلمش

ز ضعف من در آتش کباب اش دگر دارد — بود به پر پرین ز نگم کبوتر حرمش

پی خرابی صاحب سخن فلک زحمت — بس است موج رقم سیل خانه قلمش

کی بلبل شوق

کسی همیشه قناعت ز نوش خویش نشد — که قطعه های خفی و جلی است نقش کشش

بیا بملک قناعت نظاره کن شوکت

که نقش دیده مور است سکه درمش

مصر عزت جلوه گاه است قدر مور دانش — سایه بوسه بود خط لب میگونش

کس بمیخانه ز احوال جهان غافل نیست — میتوان دید چو مینا ز درون و بیرونش

لیلی از حسن به بزمی که چراغ افروزد — عشق روغن کشد از مغز سر مجنونش

کوه و صحرا شده از جلوه شیرین رنگین — جامه را کرده رگ لعل پی گلگونش

فانوسش میشود مردمک چشم ثریا آخر — خوشه ها که بود از شیر رگ قارونش

چون ابد دست تو رسد نامه رسوایی من — میشود بیشتر از لفظ عیان مضمونش

قتل شوکت نشود باعث دلگیری تو

ای لب تیغ تر از رنگ تبسم خونش

داده ام ترتیب باغ از ناله جانکاه خویش — بسته ام شیرازه اوراق گل از آه خویش

سرکش سر را میتوان کردن بگرمی رام خود — شمع می آرد به پایان شعله را همراه خویش

خاموش شد در سرمه مژگان بیانش

مینای دمم افتاد از طاق لب روانش

۱۳۱

که غبار ما نرود از سایهٔ دیوار خویش | که رود این بوی گل از دماغ گلزار خویش
از فسردگی ما را چون بفرق خود نهم | شعلهٔ چو لاله از سر واکند دستار خویش
پاره سازد گل ز بالیدن لباس خویش را | در گلستان گر کنی پرده از رخسار خویش
زاضطراب خویشتن عاجز شوی آید که چشم | مینماید مور مار از سرعت رفتار خویش

ز نسیم غنچه او چمنی شدیم و گفتیم
گل چون زدیم آخر بسر بریدهٔ خویش

چشم مور است ز تنگی دهن شیرینش | مژه دیدهٔ مور است خط مشکینش
مست خواری چه غم از شام غریبان دارد | هر سر از نیه مهتاب بود بالینش
بهر خورشید بتعظیم نخیزد از جا | شبنمی را که بخاطر گذرد تمکینش
گشته چون قطرهٔ آب از دل گوهر پیدا | پای از نظارهٔ عاشق ز دل سنگینش
کوهکن را چه غم از تلخی هجران که نیست | غنچهٔ لاله کم از لعل لب شیرینش ۲

بسکه شوکت همه شب چشم ترا دیده بخواب
سر برآورد ز شمشیر نگهت بالینش

می رانید راه بر بزم طرب خویش | چون غنچه شرابش بود از رنگ لب خویش
روشن نشود در شب زلف تو چراغم | گر روغن عنبر کشم از مغز شب خویش

بالالهام

مشکینش

۲ داغ [illegible]

بر لاله ام غنچهٔ رعنا بود از بس | ریزم به تمنای تو رنگ طلب خویش
چون نبض صید مصرعهٔ برجسته دستم | از شعله ادراک خوردم کرد تپش خویش

شوکت بود از سلسلهٔ چشم نگاهت
چون سرمه بچشم تو رساند نفس خویش

فکند بسکه جنونم بمشق گینهٔ خویش | بلوح سنگ کشم نقش آبگینهٔ خویش
محیط امن خطرناک و غرق ساحل دلی | ز نخل موم تراشیده ام سفینهٔ خویش
ز چاک سینه بهم خورده ایش صاف دلان | نموده اند چو صبح استخوان سینهٔ خویش
بملک آینه گردیدم و قلمرو آب | نیافتم بجز از خود کسی قرینهٔ خویش
وطن از آن زمان که چو شمشیر از غلاف جهد | کشد بسوی خود و فرو روم بسینهٔ خویش

هوای عالم آبم چو موج زد شوکت
به بحر این غزل انداختم سفینهٔ خویش

چسان نقد دل خود را برون آرد کس از مشتش | که چون مرجان بود رنگ حنائی انگشتش
ندانم آنکه دارد دل گرمی آفتاب من | که کاکل موی آتش دیده است از گرمی پشتش
بقتلم میکند آهنگ تیغ چون کشد بالا | حنا لغزیده می آید ز عرق از انگشتش
ز سیر صحبتی نگه را کرده ام رنگین کز طفلی | بهر کاغذ تصویر مرا یابد مشکینش

مشتش

انگشتش

[illegible] کشتش

دلم از سایهٔ لوح جهان نگین صاف‌تر ماند / که خط سرنوشت او توانی خواند از جبینش
شود گر صاحب معنی سمندر جای آن دارد / اگر باشد شعلهٔ ادراک آتشگاه از دستش

به دامان گلی افتد بدست شوکت از حیرت
نمی‌آید برون چون غنچهٔ تصویر از دستش

بسکه از حسن صفا خیز بود جلوه‌گهش / کرده در شیشهٔ پری آینه را گرد رهش
سرمه پوشش چو بر آن سایهٔ مژگان گردد / تار بالد بجهد از گردش چشم سیهش
میچکد بادهٔ ناز از رگ ابر قره‌اش / عنبر عالم آب است سواد نگهش
کوچه باغیست که لبریز گل مهتاب است / دیده تا دل ز تماشای رخ همچو مهش
نشود محو رخ او حرف تماشا عاشق / اگر گل چشم بود بینهٔ گوش نگهش
می پرستی که بپای لب او باده کشید / میچکد قطرهٔ کوثر چو فشاری گنهش
مشکل راه خدا جوی بود علم طلب / رشتهٔ جاده بود تار رگ سنگ رهش

سر شوکت که بود افسر شاهی داغش
... چون رشتهٔ گوهر گذرد از صد کلهش

غزال عنبرین از چشم لیلی خورده ناموسش / بخط پشت لب ماند ز رنگ وسمه ابروش
ز شوق کوهکن شد بسکه شیرین گرم تماشا / نماید شعلهٔ جواله نقش پای گلگونش

صرف

ز گلها گرمی ... نشین ...

بخاطر نگذرد

بخاطر نگذرد لوح قماش سیر چمن ما را / بمصراع رخ ما طرح بسته ماند سرو موزونش
بوصل گلرخان دل غیر نومیدی نمی‌بیند / بود آغوش لبریز گل گلگون قبایان چشم فتانش
با وجود جنتم اما حسرت افتاده دارم / اگر باشد بوریای خانه از رگهای فانوسش

زمغز بوسه شبها زمغز بوسه شبها روشن گل امکنم شوکت
گر افروزم چراغ دل بیاد لعل میگونش

لب میگون بود از می بیاض چشم جادوئی / بخط پشت لب ماند ز رنگ وسمه ابروئی
بهر رو لیس پریشان ز رنگ انقیاد دست بنگار / در عکس بوی گل پیداست از آیینه رویش
بگو او گرفتار جنون گشتم چه دانستم / اگر راهی بود کوی فانهٔ زنجیر از کویش
محالست اینکه مانی صورت ابروی او بندد / اگر از جوهر شمشیر باشد خامهٔ مویش
چنان دیوار او امشب ز حسن گشت نورانی / که شد مهتاب سیلابی که میلرزد از رگ گوش
بصحرای تماشای چشم او باریک رفتارم / که باشد جاده از مد نگاه چشم آهویش
ز نرگس چشم او شتاب الکوهی آید / نفس گردد بجای سرو بیرون از لب جویش
گهی سنجد در دندان و یاقوت لب لعلش / گر از شبنم بود نمک در برگ گل تر از رویش
ز گلشن موکشم می بجوی سروی که افتاده / بگردن قمریان را حلقه از سایهٔ مویش
تماشای ریاض تیره بختی کو دلگیرم / که شد پورهٔ ماتم نکهت گلها شب بویش

بجای جیب صد ره از لب ... پیمانه گیرد
چو بوی ... از ... سر و ... ش

که شد مهتاب سیلابی که بگذشت از سر کوش

آه

بصحرا ناله چون از غربت خود میکنم شوکت

بیابان مرگ میگردد نگه در چشم آهویش

گل اندامی که میجوشد نزاکت از گریبانش
بدست خویش بندم برگ گلی گیرم چو دامانش

مسیحی کو که گل پیراهنی را جذبهٔ شوقم
که باشد چشم او یکسو جلو تو بخیر زندانش

بملک دشت مجنون منصب شاهنشهی دارد
سواد شهر بادامی بود چشم غزالانش

بملکی میکنم رخت اقامت را اگر کم شد
بچشم داغ همچون غنچهای لاله طفلانش

بهر صحرا اگر بندد ز رنگ گلشن چشمش از شوخی
شود مژگان آهو خار دیوار گلستانش

بزلف عنبرین بست شوکت تا دل خود را

شد از دیده جدا مژگان جدا خواب پریشانش

گشته ام از سینه ها بیرون ز دل تنگ خویش
سینه در گوشم ز آواز شکست رنگ خویش

از تن خاکی بجان افتاده است آتش مرا
شیشه خون گشته است آب از شرار سنگ خویش

خوبی ذاتی بزینت عارضی محتاج نیست
دست او دارد چون برگ گل دارد حنا از رنگ خویش

بسکه اطفال را میخواهم که از آزارم کشند
سوی شهر از دشت می آیم برای سنگ خویش

از شکست خویش باشد نصرت اهل فنا
تا نکردم گشته کی یابم ظفر در جنگ خویش

شوکت اقبال جهان از طبع رنگین یافتم

مطلع از ماده تاریخ ... شعرا از ... نه گلگل ...

جا بر وی دست دارم چون حنا از رنگ خویش

بسرمه ناز کند نرگس بلا جویش
شمشیر دو زبان نام وسمه ابرویش

بهر کجا که دهد جا هوای زلف ترا
شود قبیلهٔ عنبر قبیلهٔ مویش

بسوی شهر ز صحرا نمیرود مجنون
سیاه خیمهٔ لیلی است چشم آهویش

بقید جامهٔ عریانی تنی نبود عاشق

بس است بند قبا استخوان پهلویش

نشسته از مدد بخت با هم اقبالش
ز آب بوسه کنم سبز دانهٔ خالش

رگ گلش که بزلف سیاه مرده ای دیو
چو سایه نکهت سنبل فتد بدنبالش

غبار کلفتم الماس ریزه ماریست
دم همت از دل مژگان کرده غربالش

گذشت تا گل رویش بخاطر بلبل
سیه بهار بهشت است سایهٔ بالش

براه دوست چنانم که گرد شوکت

که هست دیدهٔ آفتاب پامالش

نشد بها که کند قطع دوستی عیدش
چو آن که نیست دو سر رشتهٔ دیده و ابریشمش

نگرد از سر مجنون عشق سودا کم
سیاه بهار جنون است سایهٔ بیدش

بچشم مردم عالم چکار مجنون را
سواد خیمهٔ لیلی بود شب عیدش

جمشید تخلص

رخ از پی شفقی کرده لاله گون ساقی — بجای باده بجام است خون خورشیدش
مبین بچشم حقارت به بزم باده کشان — که خط جام بود سرنوشت جمشیدش
چنان بجا فنو شوکت فصیح شد که کسی
تعبیر شهر خموشی نزدیده تعقیدش

گوشه گیر از گنج غم کی میرود از جای خویش — پا برون ننهاده این دیوانه از صحرای خویش
سالک از سرگشتگی باشد دلیل راه خود — شعله جواله باشد شمع پای خویش

گربالد
[illegible]

چون کدوی سبز کو بالد نمود از آب خویش — پا برون ننهاده این دیوانه از صحرای خویش
رزق ما را از گدا از تن سبکروحی بود — آسیای حال گرد هموم را از آب خویش

کار آسان نبود عشق از بود افزونش — سر سرش دار نه بود از زمین حرف کشش
حسن یوسف بقفاش سخن رنگین است — از گریبان قلم نکهت پیراهن کشش

گلستانی که باشد از اهل دل عرفان کشتش — که شمع از آب خود سیراب باشد ریشه خشتش
بدیوار حیات مور آور دست ویرانی — یک آدم میرود از بس فراخ افتاد خشتش

گلی از رنگ

بهار برگ

گلی که رنگ بهشت است گرد دامانش — بهار چیدگی خزانست از گلستانش
خدنگ اگر ز دل گرم که گرده است گذر — که همچو غنچه لاله است داغ پیکانش
ز دست چشم کبود است چهره ام نیلی — که سرمه خانگی فیروزه شد ز مژگانش
کسی که فال توقع زند ببام کسی — بود همیشه طمع همچو قرعه دندانش
نه دستان توانم روی پی رفتار رفتن
چو ناوک گشته کمانم بسر گشته است پیکانش

از خموشی نشنیدم زبان راز خویش — بس که از خود دور گشتم نشنوم آواز خویش
که صدا از چینی فغ شد بلند امروز نیست — بود کام آب و کلام از شعله آواز خویش

سیه نگاه بهار است نرگس مستش — سواد چشم غزالانست سایه بیدش
نگار بسته بیا گرم جلوه است چنان — که دود آتش بی رنگ خارات گرد رخش
ز باغ میرسد از طفل شوخ و می آید — صدای خنده گل از شکستن کلهش
نیاورد از ناز خاک سیاران را — که آینه زمین از غبار جلوه گهش
خیال زلف تو چون بگذرد بیاد رقیب — چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش
بسوی خویش کی آید کسی که همچو رشته کشیش — ز دست همچو گهر در میان سنگ رهش

چو نافه نکهت مشک آید از دل سیهش

۱۵۵

ببین بچشم حقارت بهستی شوکت / که هست موج کرم سطر نامه گنهش

نباشد کم نگاهیها گناه چشم شهلایش
نگه را بازدار از آمدن مژگان گیرایش

نصاغ بخت دوران گر ادیگی بر کو آمد / که چون رنگ صفا بیرون نرفت از جبین نایش

ز دست عشق بیا شد ظلمات شبها صف موری / زمین زنبور خاک آلوده از دامان صحرایش

مجنون ما

بصحرای جنون یاد کسی بیکس نمیباشد / بسوزن میکند قربان آهو خار از پایش

بزنم محبت نمیدانم که دامن شکل آمد / که رنگ می بمیکده میپرد از استیلا میرود مینایش

مهیای فنا خود جهان امروز شد شوکت
که کافور از نفس مرگ است گویی صبح فردایش

فردا

زه تیر

چشم شوخش که بهر گوشه بود افگارش / لب پیکان ز تیر خود بیمارش

میکند چین جبان تاب نگهبانی خود / گل خورشید بود خط شعاعی خارش

چون رسد خامه نقاش بتحریر لبش / سوده لعل کند کوه تصویر لبش

کی بود شهد گلو سوز چو شیرین شد خو لبش / شمع مجلس میکند [illegible] گشت شهد آلوده نوایش

اہل حیرت

اهل حیرت که بنالا زند غم بستر خویش / خشت آیینه گذارند بزیر سر خویش

صبح

رفتم بخت سیه از قلم میر [illegible] / گر ز نار تف صبح کنم مطر خویش

تا بپای تو کشم صورت پیشانی خود / بسته‌ام خامه تصویر ز موی سر خویش

چون بود غفلت سرشار چه حاجت باسباب / شبها نیست کسی غیر بگوش کر خویش

مسند سوختگان اطلس و دیبا نبود / همچو پروانه نشستند بخاکستر خویش

بسکه از ضعف نمی‌رفت هوای چمنم / کردم از چوب قفس صندل دردسر خویش

مرد طالع که بود قتل بخیلان کارش / میکند دسته زند از طمع خنجر خویش

کعدی [illegible] بسر خواب بمژگان بنشین / که بر از بنشسته مهتاب کنم بستر خویش

عزتت تا بود از زیر فلک بیرون رو / که مکر [illegible] شوی در نظر اختر خویش

حسن بیساخته شرط نخواهد شوکت
روی محرم که بود خال فراز عنبر خویش

جان آلوده بیرز جوش [illegible] تنگش / که از زیر قبا چون غنچه سر بیرون زند رنگش

چشم سیه مستش

بگل میریزد از گلشن ز رنگ حنا و تنش / لب بام سرمه ساغر میکند مستی [illegible]

فکر میکند جانان حساب عاشقان خود / شمرد از بسکه ما را خاک [illegible] دستش

بیابان نیست دولت کی بروی دل بود پیش | سواد الوجه فی الدارین باشد چشم [illegible]
عهد شباب رفت و فی سال دیده کشی | ساغر بطاق ابروی قد خمیده کش

جان ما شد اگر از طبع سخن پرداز خویش | چیست ما جز لب از شعله آغاز خویش

قدم بیرون نهادیم از آستانه خویش | سواد همچو نگینیم ما بخانه خویش

امروز نیست ما را با حلق روی شیرین | بالاتر ما شکر گرفت از خنده گل

محتسب گرفت چیان بار با عیش ظاهر خویش | باشد چراغ هر کس بر کار نور خویش

زاهد از سر خرج ملکی موی خود ازین جنگ ساز | چینی جز خشک کشته نگاهدار از آتش دل خویش

نه همین از ناله ام کیک ما می پیچد بخویش | جا که اندیشه ایم چون مار می پیچد بخویش
عاجز از بیتابی خود میشود خصم قوی | مو دگر گو مار چون بسیار می پیچد بخویش

[illegible]

جان بتن از عکس جانان است چون آیینه ام | باشد این صورت شبیه چون صورت نقش خویش

گر بجام بیخودی ساغر نهیم از چنگ خویش | میکند از هم خاک را از آب آتش رنگ خویش
جوهر تیغ زبان را از عدم آورده ایم | آهن شمشیر ما دارد فغان از سنگ خویش
انفعال دشمن نادان ارم که هر است | کنده میگردد عقیقم از شکست رنگ خویش
نیستم خود بین که بهر فود در طلعی زنم | آهن از آیینه خنجر میکنم از چنگ خویش
گریه و افغان فراز لب کجا پیوسته است | از درک ابر بهاری میکشم آهنگ خویش
دارد از موج صفا شوکت گل آیینه آب
سیر میکردم اگر آیم برون از رنگ خویش

صلحی

لوح سر تقریر ما بدام محنت خویش | فتاده ایم بگرداب طینت خویش
زظلم خوانیتی آسوده کیست ظالم را | کند قطره آدم سنگ منبع قد خویش

زحلقه دم

تا زمغز عشق بر شد تنگ گرد شکش | زین نیستان شیر همچون شعله می بالد بخویش

تا فشان از فرق در بینی و لادن ما بید بیحکس | جاده ها را همچو کرم پیله می پیچد بخویش

باز داده‌ام کشیم

بادام چشم سرمه‌کش چون پروانه رقص	می‌کند در هر کف خاکم صد آتشخانه رقص

گو بسر گردید نم چون حلقه بیرون در است	می‌کند پروانه‌ام شب بیرون خانه رقص

ام جو

بهر روزی بیقرار بیهای امروز نیست	مرغ مادر بیضه میکند از برای دانه رقص

عشق در هر جا که باشد کار خود را می‌کند

ز آتش بی‌سنگ دارد بال این پروانه رقص

۱۴۷

منم که میدهم از شفتگی بسنبل قرض	کنند زخامشیم نقد ناله بلبل قرض

ز بس بصحبت مرغ چمن گرفتارم	پی خریدن بلبل کنم زر از گل قرض

چراغ کشته خود را بده کلیم بمن	کز آتشی کنم از برق نعل دلدل قرض

چراغ کشته خود را بده طور بمن

فغان ز شرکت نوکیسه‌یان شوکت

دمید هند نگاهی بصد تغافل قرض

وحشت نکو ما را آزاد از تعلق	از دست خلق جستن با شد طپیدن بنفض

نبای حق تو ویران شد از ستمگر خط	بود بهر بدین رنگ قوی گر خط

بود زکام مشام بهار از عطر شش	بخشک رانده دوانده است سبزه تر خط

بیاد سال عذاران چنان ز خود رفتم	که شد زقدر نمایان سواد اشکر خط

زمان شاهی

وفا چانوی دیگر بروی کار آورد	فلنده مهره فال تر اشنشد خط

ز رشک زلف تو طومار خود بهم پیچید	که روزگار بروبیت کشاید دفتر خط

زحسن میکشی از راز و چرخ می‌خواهد	که خون رنگ تر از کم کنند بنشتر خط

بگو لعل تو پرواز آتشین دارد	زنند بشعله یاقوت پر سمندر خط

کشای بال و پر خود تدرو عشرت من	برنگ می‌چو از روی او بشپر خط

زموج چشمه خورشید صاف تر گردد	چه نقص آینه رنگی از جوهر خط

نگاه سبز و رین نوبهار کن شوکت

دگر قیامت حسن است و جوشش محشر خط

چو هست خوب مراد توام ز زشت چه حظ	بود رضا بتو گردد رخ از بهشت چه خط

مراد کراشت جوشش بهار ز لکار است	زموج سبزه چه فیض آنکه از کشت چه خط

میان دیر و حرم کدام رنگ هیچ پیدا

مرا ز کعبه چه فیض است و از کنشت چه خط

چون خمست ز رنگ جنون ریزد بمغز نور شمع	میشود در خانه‌ها نمکسوز الحمر از نور شمع

جلوه‌گاه حسن عاشق مکان پر صفات	میکند پروانه شیر ماهتاب از نور شمع	میر

بسکه میکاهد ز رشک شعله رخسار او	گشت یکمو سفید آخر تن رنجور شمع

انجمن از بس ز برگریه پروانه ماند | چون هوا ابیر دان زرزیر آب صد نور شمع
چون بر پروانه زخم فرنمی آید بهم | می نهم مرهم بداغ خویش از کافور شمع
مشرم از رسای گه بعز یک سرکمی میشود | شعله میگردد هوای خانه ام از نور شمع

می کنند از خوف تن تجلی عارفان ؛
شوکت از برق وجود خود گداز د طور شمع

یک داغ می نمایدم از دل هزار داغ | آئینه خانه است چراغان زیک چراغ
داغ سودا ایم تو ارباب شوق را | پا را زنند آبله بر سر کل سراغ
بهر نظاره رخ خوش آب و رنگ تو | همچو نگه ز چشم برآید می از ایاغ
پروانه داد جان خود از حسرت وصال | بنشید نخل ماتم او از کل چراغ
از بس بزم با لب ملولم زدو رسیت | جام میم بدیده سیاه است همچو داغ

گندم ز ضعف تا دل خود شوکت از چمن
صد پاره گشت همچو گلم بهر دماغ ؛

صبح روشن گردد از بخت سیاهم همچو زلف | آتش خورشید را دود است آهم همچو زلف
می زنم از بس بیاد گیسویش شبگیرها ؛
گشته تار جاده ها مشکین بر آهم همچو زلف

الحمد لله

۱۴۸

ز سودایت چنان آشفته یوسف | که چون چشم پدر گم خفته یوسف
یهودی و یهود او و د مانی ؛
ترا جان برابر گفته یوسف

شکستن است شرخلق را ز دیدن خلق | بود سلام صدای بهم رسیدن خلق

حذر باید نمودن از شکایت گوی عاشق | کز آتش می جهد از لب بهم آوردن عاشق
کل ناز و نیاز از یک لب چو تازگی دارد | بهار حسن گردد غنچه از پژمردن عاشق
قدح رنگین بود سابی که رزق تاک گردد | لب معشوق می گوید از خون خوردن عاشق

نمیداند کسی جز تیره روزان قدر هم شوکت
سیه پوشیست حسن نو خطان از مردن عاشق

شبی رم می کند از شورش دیوانه عشق | دیده دیو بود شمع پری خانه عشق
بنجود تنها چو بلد گشت رهست کوتاه است | تاب دار بود لغزش مستانه عشق
کفر و اسلام درین راه دو نقش قدم است | کعبه کلیسیت ز دیوار صنم خانه عشق
پنبه گشته تا مغز سر حلاج است | سیر توحید نبودن شاید بیمانه عشق

میکند آتش خود را ز غبارم روشن — شعله فرش است بخاکستر پروانه عشق

بیخودی چون نشین است بصحرای نسیم — سایهٔ ابر بهار است سیه خانهٔ عشق

بی گلم کهوده خانه خویش شوکت

بی خبر بهو مرا تا بدر خانهٔ عشق

زان بیشتر که خلق کنند آشیان بخاک — ترسیم فرو روند ز خواب گران بخاک

رزق از فلک بما زره آب میرسد — امید بسته اند چرا غافلان بخاک

از بسکه بیتو ریخته کلکم غبار دل — طومار فن نهان شده چون استخوان بخاک

گردم چو رنگ می بهوا از چهرهٔ زمین — از بسکه بهره ام جگر خونچکان بخاک

چشمم ز بسکه بیتو بگلشن غبار داشت — مژگان چو رشتهٔ گل شد نهان بخاک

از بس فشرده پنجهٔ ناز تو چرخ را — گردید متصل چو هوا آسمان بخاک

خاکم خمیر مایهٔ آواز بلبل است — از بس کنم ز دوری آن گل فغان بخاک

زورکی نمیرود در محبت نمیرسد — مالیده است عشق سر آسمان بخاک

بوی گل است پرتوی شمع مزار ما — از بسکه بهره ایم غم گلرخان بخاک

از باغ می رسید و ببرد لیوزه بهار — دست طلب فشاندم چو برگ خزان بخاک

از جا که پیچو تاک تراود برون شراب — افتد قدح اگر ز کف میکشان بخاک

گرم طپیدنست

گرم طپیدنست دلم بعد مرگ هم — نگذاشت تا بخواب روم یکزمان بخاک

هر گل نشسته است بعیکی درین بهار — گویی شده است نامه خود نهان بخاک

روی شگفته است چو گنده وا در بهشت — سازد کلید باغ نهان باغبان بخاک

شوکت بکلشنی که ز مرا بی بیخودی

افتاد آفتاب چو برگ خزان بخاک

گرآن سازم چو کین داغ خود را سنگ — بشکند رنگم ز نم گرد شمع خود را سنگ

می شود سرگشته را زنجیر پا گفتار خویش

حلقه می سازد فلاخن آتشین خود را سنگ

شب در میان رسیدم تا آخرت ز دنیا — یک چشم خواب کردم چون آفتاب در خاک

می رود بار بصد جلوه که مستانه ز تاک — رنگ رود لیت دگر تا در میخانه ز تاک

گشته خرم همه جا از اثر موج شراب — رگ این ابر کشد تا گل پیمانه ز تاک

فارغ از قید تعلق شده آسان باشد — دختر رز رود از همت مردانه ز تاک

خاک صحرا ز جنون خون می گلگون است — می بود سایهٔ زنجیر بدیوانه ز تاک

شمع میخانهٔ ریاضی که فروزان گردد — جای برگ نمایان پر پروانه ز تاک

هست در شیشهٔ هر برگ پری زاد دگر — صحن گلزار بود در شکر پریخانه ز تاک

[margin, written sideways:] ... [illegible]
شب ... [illegible]

توبه تا کی از باده گلگون شوکت
جای انگور دهد سبحه صد دانه تاک

سبک روحان کوی عشق را از بس تن نازک — زعریانی بود زیر قبا پیراهن نازک

به رنگی کرد شوخی آن بت گلگون قبا امشب
که چون رنگ حنا رفت از کفم آن دامن نازک

اشک بیتاب نمیگیرد خشک — مغز سیماب نمیگردد خشک
صاف دل را نبود رنگ زوال — گل مهتاب نمیگردد خشک
تا هوا را نبرد از اشکم بهشت — ابر بی آب نمیگردد خشک
تا نم از آب رخ خویش تر است — همچو گرداب نمیگردد خشک
دوری از اهل وطن گو فناست — آب بی آب نمیگردد خشک

می کشد زهد نگردد شوکت
عالم آب نمیگردد خشک

چه نازکیست که پیراهن حریر بود — میان جامه و اندام او هوای تنک
صبح نظاره است چمن از صفای گل — رنگ پریده است نسیم از هوای گل
باشد ظهور چهره اخفای حسن یار — بوی گل است پرده نمای گل

بجای آنکه

کجا بهر شکست رنگ باشد حاجت سنگم — چو گل از رخ بیای داغ مژگان رنگم
مسخر کرده ام افلاک را از سخت جانیها — طناب کهکشان مینا بود تار رگ سنگم
غبار کلفت من می کند معشوق را عاشق — به رنگ گرد بال طوطی می شود آئینه از زنگم
سراپا بیقرارم چون به بزم یار بنشینم — قدح از جنبش رنگ حنایی افتد از چنگم
نگاه حیرتم محرومم از نظاره گلشن — در رنگ گل ببوی تو به رنگ انداز تنگم
به صد افغان بر ایش خاک گه بیدم از بن شام — دم می آید بگوش آواز تار چاک آهنگم
محبت گرد از خونش چنین خوف ضعفم — بر آید چون نگاه از چشم موی آهو از تنگم
بکش بنمود خیال دشنه ای از لامردان را — کشم شمشیر بر خود گر نجاط بلند دم جنگم

گرفتار سواد شهر باشم تا بکی شوکت [۲]
بده چون ناله زنجیر مجنون سر به کوه سنگم

تا بهوا نه شوخی چشم تو دیده ام — دام غزال شد دل مژگان آیده ام
شرمم برون نگاه به بزم تو از حجاب — از چهره فرصت بخت رنگ پریده ام
اول پی گدا افتاده ام شیشه کرده ام — روزی که می بپای نگاهت کشیده ام
آب از رسیده بهار نگاه تو خورده ام — از رهبر همچو سبزه مژگان دمیده ام
نقش قدم چو شهپر طاووس داغ شد — چون شعله ای ستاره گرم بکوی تو طپیده ام

[۲] بگو شکر وطن است ... مگر از شهر بیابان آرامم
دام

شد چو بیاض چشم ما اشکها کرد سفید | از چرخ بسکه منت دوران کشیده ام
افکنده ام بسینه ز ناخن خراشها | پیراهن برهنگی خود دریده ام
ایران چو رشته بسکه مرا داد پیچ و تاب | خود را بهند سایهٔ گوهر کشیده ام

شوکت کسی مباد چو من گرم اضطراب
خون شرارم از رگ آتش چکیده ام

شب بیاد رویت از بسکه گرم خواب دلکشم | سر ببالین است از بال سمندر آتشم
همچو ساحل خشک مغزم عالم ابی کجاست | تر دماغ از یک صدف می بینم دریا کشم
برق آهم چون نگاه گرم باشد بی اثر | همچو مژگان تیر بی پیکان بود در ترکشم
چو نقد بوی گل می آید از بالین من | بسکه از کیفیت چشم تو مست و سرخوشم
مضطرب گردد نگاه از شوق جولانگه من | حلقهٔ چشم غزالان است نعل ابرشم
چهره زردان تو از بس بصحرا کو الند | مینماید جاده ها تار قبای زرکشم

مایهٔ درد سر بلبل مرا جان چون شوم
منکر شوکت چمن شراب خنده گل بیغشم

از پریشان خاطری دل را بکاکل بسته ایم | رشتهٔ نظارهٔ خود را بسنبل بسته ایم
تا دماغ ما بفریاد جنون ما رسد | نامهٔ خود را ببال نکهت گل بسته ام
سرگشان را

از شوقی

سرکشان را زیر دست خود بنرمی کرده ایم | بارها از موم بحر شعله را پل بسته ایم
گلشن توحید را گلچین ما تاراج کرد | دستهای غنچه را منقار بلبل بسته ایم
از برای نخوه رنگین خیالان صبحدم
شوکت از مصراع رنگین دسته گل بسته ام

ز خود تا رفتم از ضعف بس تدبیر گردم | ز رنگی تا برنگی آمدم شبگیر ها کردم
ز بیم چشم غزالان دشت از خویش رمیدم | بهم این حلقه ها را بستم و زنجیر ها کردم
نه از کفر و نه از اسلام شد مقصود من حاصل | غلط کردم که دیر و کعبه را تعمیر ها کردم
در اقلیم شهادت آن سراسر گرد دیدم | که تار خرقه خود را ز دم شمشیر ها کردم

قلم صد بار از بال تذرو رنگ گل بستم
بهر کس شوکت از نقش رخش تحریر ها کردم

کرد نظاره رو بتو از بس حیرانم | آب آئینه بداغ چکد از مژگانم
قیمت گوهرم افزون زنگه میگردد | گردش چشم خریدار کند غلطانم
بخط یار رسد نسبت لوح جانی من | ترسم از جا که کند ظرف دامانم
رخ خاک است گریبان مرا باد فن | آه ترسم که ز خاک قدم ریحانم
بسکه از مهر رخش دست نگه کوتاه است | سایه پنجهٔ نظاره بود زندانم

از نقالم
مژگانم

تنم از مصر غم پیچیده بزنجیر بود — یوسف معنیم و لفظ بود زندانم

شوکت از حسرت بوسیدن یاقوت لبش

میچکد آب طمع از گهر دندانم

نوبهار حسرتم رنگ نگاه بلبلم — تیره بختم بسکه بود سایهٔ بوی گلم

بوی خوش معشوق غربت باشد دماغ نازکم — نیست کم از چین کاکل موج بوی سنبلم

بیقراریهای عشقم داده رسوا حسن را — میکند پرواز رنگ گل ببال بلبلم

سبزهٔ تر مژگانم از آب زمرد خرم است — بسکه محو نوخطان چهره سبز کابلم

گو نیاید از فلک سررشتهٔ کارم بکف — سایهٔ تاری کفایت میکند زلف کاکلم

دیده ام انجام خود از آغاز کار خویشتن

بیشتر شوکت ز چیدن دسته می گردد گلم

چون شمع گشته سر دود آه می پیچم — بماتم نگه خود سیاه می پیچم

چنان بدیدن رخسار تو مشتاقم — که نامه را بحریر نگاه می پیچم

خیال پیچش زلف و میان یار کنم — چو رشته سر انگشت آه می پیچم

نسیم سنبل فردوس بید ماغم کرد — یکی چو شانه بزلف سیاه می پیچم

ز حسرت گهر آفتاب خود شوکت

چو رشتهٔ نفس

چو رشتهٔ نفس صبحگاه می پیچم

تصرف چون کند دشمن بآب رنگ اشعارم — نگارین گردد انگشتی که بگذارد بگفتارم

بچشم مشتری گردد نگار آب از تماشایم — شود یاقوت خاکستر ز گرمیهای بازارم

بعهد چون زلف خوبان مشکین بخت سیاه من — شود موج هوا گلدستهٔ سنبل از رفتارم

بروز خاکساری زیر دستم میشود دشمن — ز خون سیل میگردد نگارین پای دیوارم

غبار کاغذم آئینه پرواز سخن باشد — مصور صورت طوطی کشد از رنگ زنگارم

بجز داغ جنونم آفتاب حشر را ماند — بود از پنبهٔ صبح قیامت تار دستارم

فزون بزمی که بهر گرد سر گردیدن شمعش

کند پرواز چون پروانه شوکت رنگ رخسارم

زبان سحر گر از فریاد نیم شب بندم — بنام مهر خموشی طلسم لب بندم

زبسکه از نگهم بزم حسن رنگین است — چو چشم خود بهم آرم در طرب بندم

نشد درست دسته خاتم زبان حرف طمع — بکام منخلدم که لب از طلب بندم

کجاست فاحش همت که عقدهٔ دو جهان — بدست رشته گشایم بدست جیب بندم

دلیر گهی مرا اشتیاق بیدادی — بروی تیغ خود زلف شب بندم — او ز دل خود صد

زبندگی نگشایم بصبح محشر هم — بهر دو دست حنائی که از ادب بندم — بصبح

نخندد غنچه‌ای از گلشن خیالم از خاری ... چه حل مشکلات ایام بی سبب بندم
نجار هم نسبت کلیم شوکت
چو دستهٔ گل از کلامش سبب بندم

دهان از گفتگو بستم شکایت مختصر کردم ... بلب همچون صدف مهر خموشی را گهر کردم
بهر جا میروم آسایشم در پشت پا باشد ... که غربت را بخود کردم وطن را بال و پر کردم
بوقت بیخودی آمد خیال او بخواب من ... ز شوخی دور رم از دل رفت تا فهمید خبر
ندارم طالع آنچنانی طفل اشک میمانم ... که از فنای من بیا بالا از گریبان سر بدر کردم
بوقت گریه کردم یاد او گیرم از این خجلت ... که دامان خیالش را ز آب دیده تر کردم
سخن با قطع کن گر قطع راه دل توانی ... که من از قرص مهر جامه نمد سفر کردم
بخود کردم گوارا تلخی ایام شوکت را
تبسم یعنی دهان مار را تنگ شکر کردم

بسکه آتش زده حسنت بسراپای نگهم ... مژه دور لب که پیچد بهوای نگهم
بسکه از روی تو دارم نور نظر بکس است ... میتوان بست بدست تو حنای نگهم
چشم کوته نظران آبله دارش بیند ... بسکه خالیست رخسار تو جای نگهم
صفحه چشم بعد حلقه ماتم پی تو ... مژه پوشیده سیه بهر عزای نگهم

فیض بلکلی

فیض بلکلی عشق نگه نتوان فهمید ... از ادای نگه یار ادای نگهم
تیره بختیست مرا مانع دیدن شوکت
باز از سرمه سنگ آمده پای نگهم

شعله جواله دنیم خاکسار گشته‌ام ... چشمه سیماب مغزم بیقرار گشته‌ام
پرده بادام را مانند باقی پیراهنم ... بسکه یک چشم سفید از انتظار گشته‌ام
از لطافت کی بکام خود بخندد ترا ... ناامیدم از تو امیدوار گشته‌ام
جای یک مو نیست خالی از نگاه عاشقان ... روزگاری همچو خط گرد عذار گشته‌ام
دستهٔ ریحان کمر بندد برای خدمتم ... تا غلام خط سبز مشکبار گشته‌ام
بزم معشوقی است شوکت صحبت رو شیندلان
کشته‌ام خورشید تا آیینه دار گشته‌ام

جدا از آشنایان خود رسم آشفته حوالم ... نگردد دام هم شیرازه مجموعه بالم
بکف سررشته غربت بجای وطن دارم ... بود همچو گهر چشم مرده چشمی بدنبالم
کسی از تو حال خود کرد یارانم نمیدانند ... بیا در خانه آئینه از خود پرس احوالم
چه نقد از بخت سبزم چون نگردد پامالم ... زمین کیم است همچو سبزه خواند اقبالم
شدم دریای رحمت آخر از شرم گناه خود ... ز خجلت آب گشتم شیشه شد مکتوب اعمالم

بسکه تشنه‌ام از آرزوی مشتاق حیرت میکشم ... صفحه نظاره را مسطر ز مژگان میکشم
شوکت از کوفتن شد بر کم آنکه تیمارم
زان کشاکش کو گلفت را بدامان میکشم

موج ظلمت میزند از نقش باطل سینه‌ام ... سرمه میگردد غبارم از صحبت آئینه‌ام
از لباس اهل عالم کرده‌ام قطع نظر ... چون نگه باشد ز مژگان خرقه پشمینه‌ام
نیستم از معرفت خالی اگر مانند صدف ... بین گهر لبریز باشد استخوان سینه‌ام
خاطرش از پای خود رنگین بیت افتاده است ... در دل او بوی گل گردد غبار کینه‌ام
میکند شوکت قدح نیک و بدم منظور نیست
غیر مینا بود ابر شب آدینه‌ام

براه عشق لب هیچ چو از ضعاف ببندیم ... گره ز آبله گیریم و بر زبان بندیم
گلی ز دامن دشت جنون نمیشگفد ... که بحال ماتم دیوانه از آن بندیم
بهار عمر سبک سیر تر ز بوی گل است ... چو غنچه چند دل خود بگلستان بندیم
درختان گل نشود طبع ما شکفته مگر ... بنخل شعله خس آرزو آشیان بندیم
خدا اگر دهد کرم شوکت ای قدر توفیق
مگر چشم خویش ز نظاره همچنان بندیم

بود سواد

بود سواد چمن سایهٔ مغیلانم ... سیه بهار جنون دیدهٔ غزالانم
ز زعفران تبسم ز بسکه دیده پر است ... چو عقد گاه ز با گشت زرد دندانم
گلاب ناز بتعبیر اینهم نگاه کسی ... چنان فشاند که گرداب شعر گریانم
علاج بلکه مرا نیست که میگردد
چراغ بتکده روشن ز نور ایمانم

سواد سایهٔ پروانه است دود چراغم ... خمیر مایهٔ بوی گل است مغز دماغم
کسی بکوی تو ننگ از آتشم است پای تصرف ... بود ز آبله این راه سر بمهر سراغم
ز رنگ نظاره میرسد کشتم مرهم کافور ... ز پنبه سرمه‌سا بود فتیلهٔ داغم
رسیدن کلیم آب خورده است نهالم ... بیاض صبح تجلی بود شکوفه باغم
نبوده دولت مشام از بسکه رنگ گرفته است ... بهار روغن گل میکشد ز مغز دماغم
بدل فتیله‌ام از غنچه رخت محبت ... سواد دیدهٔ بلبل نموده سیاهی داغم
ز گرم رفتن من لاله زار گشته بیابان ... ز جوش آبله گل کرده نو بهار سراغم
دلم ز غنچه فردوس وا نشد شوکت
چو بوسه کنج دهان کسیست کنج فراغم

ساقی بتو بر رخت بکوی تو میکشم ... دامان خود ز دست تو بتو میکشم

ندارد رشته سرکشتگی مشاطه جهت | چو پیکارست از خمها زهای پای خلخالم
سایهٔ بالم — ندارد خامه‌ام دارم بروی صفحه جولانی | دو مصرع نقش می‌بندد چو افتد سایهٔ بالم
بود شوکت علاج از بیابهٔ شیراز دردم را
بادهٔ حالم — که ساقی دیده از دیوان حافظ بادهٔ حالم

ز چشم آن زنگ بگو بتو ریختم رفتم | غبار خویش بصد پیچ و تاب بیختم رفتم
شبیه بگو بتو از خویش لعل دمیهای | ترا گرفتم و از خود گریختم رفتم
بره نیم — ز لعت از نگهم بود بسته تار امید | بتیغ جنبش مژگان گسیختم رفتم
سحر ببزم جهان مست آمدم شوکت
شراب ساغر خورشید ریختم رفتم

بسوی دام اجل از شوق اسیر رفتم | بال و پر ساخته از غنچه بسیر رفتم
در شبها نکند گم ره علیا خویشی | شب بسوی درس از صاف ضمیر رفتم
شوخی — اینکه بسیار جوانم نه ز کم سالیهاست | شوخی کردم و از خاطر پیر رفتم
جا به ره داده نشاید در رگ شیر درشت
بسکه شوکت بسر خاک نظیر رفتم
نشد بوصل تو روشن چراغ نفتادم | فتیله عنبر بزم تو گشت طومارم

وصالی بود

وصالی بروی ترا نخواب دیده یابد | بخواب رفته تماشا کنم بیدارم
نمد که از — کجلوه داد کلاه نمد از شوقش | ببال رنگ گل از سر بریده دستارم
سخن بطوطی از آنقدر وجود گفت | که دیده مانند از آینه عکس گفتارم
ز تیره بختی من نور میچکد شوکت | کنند رشته شمع از رگ شب تارم
رسانیدم دو مصرع را بهم تیغ دو دم کردم
تهی مغزی که همچون نی بدست آمد قلم کردم
عجب نبود که هیچ رم ز بس بیگانه‌ام از خود | ترا خود دیدم و از وحشت بسیار رم کردم
حقارت میکشم از بس ز بس ابنهای اوباش | بچشم خلق خود را چون نی تشنه کم کردم
رقم — نبود از تلخی کامم خبر شیرین دهانان را | لطو ما بیاض چینی شیر اگر رقم کردم
جفاکاری تصور که بودم مهربان بودی | بدست خود ادم از بهر ستم دل را ستم کردم
بهر شوکت آزار سواد اعظم هستی
چرا خود را بیابان مرگ صحرای عدم کردم
ز کلها داغ دل امشب بوی جانان میکشم | نکهت پیراهن از خاک گریبان میکشم
فیضی رسد — از بهارستان وحدت تا ملول فیضی رسد | نکهت کل را ز بال عندلیبان میکشم
میگیرد — چون خیال خواب میگیرد مرا شبهای هجر | چشم خود را سرمه از گرد نمکدان میکشم

بیخود نهاده ملکنادم حسن روی من | دست نگاه خویش بروی تو میکشم
خطت نگشته سبز هنوز از بهار حسن | بوی بنفشه از گل روی تو میکشم
از دفتر رخ گلستان برات تست | صد رنگ ناز باغ بروی تو میکشم

شوکت سلام خشک دلم را رسان چشم
چون آب سبزه از لب جوی تو میکشم

دایم از مرهم گریزان است داغ سینه‌ام | تشنهٔ خون نمک الماس داغ سینه‌ام
خانهٔ تاریک چشمان بود او هوش من | سرمهٔ چشم غزالان است داغ سینه‌ام
چون سواد مردمک گردیده میگردد جهان | روشن از خاک گریبان است داغ سینه‌ام
صد چمن گل در چمن از یاد او بشگفته است | دستهٔ عندلیبان است داغ سینه‌ام
ناخن سیر خراشش او همی آید بکار | تازه از تحریک مژگان است داغ سینه‌ام
میبرد دل از خیال روی او موج پری | خاتم دست سلیمان است داغ سینه‌ام

ریشهٔ غم میخورد شوکت ز جوی لعل آب
لالهٔ کوه بدخشان است داغ سینه‌ام

چنان ز شوق طلب گرم رفتن راهم | که آشیان سمندر بود قدمگاهم
بوصل دوست رسیدن بود بهار مرا | ز آب تیغ نگاه ربا سبز میشود کاهم

زبسکه گشته

زبسکه گشته بکوی تو خاک اهل نظر | بجای گرد نگه خیزد از سر راهم
کلیم وید بیضا در آستین دارم | پر از تبسم یوسف بود لب چاهم
چو مردمک شده‌ام از سیاه خانهٔ خویش | بیاض دیده کند کار پرتو ماهم

نگشته روشن کس سوز سینه‌ام شوکت
چراغ روز بود نالهٔ سحرگاهم

بی نشهٔ حیرت نبود عالم آبم | صاف از نمد آینه گردید شرابم
خوابم برد از دیده ببال و پر بلبل | بالین پر از پنبهٔ مینای گلابم
از نشهٔ می دوستیم رنگ ندارد | از پاس نمک سر که شود بادهٔ نابم
امشب بیاد لب او سوخته بودم | پروانه مسیست شد از دود کبابم
آتش برگ جاده بود گرم طپیدن | از بسکه بره طلبت برق شتابم
بیتاب بهر سو بروم جذبهٔ وحشت | گویی که گلو از رم آهوست طنابم

شوکت چه سبک سیر بود توسن ضعفم
گردیدن رنگ است مگر شیر رکابم

بهر تو چو غبار بهر کوچه دویدم | آواز تو از خانهٔ آیینه شنیدم
یک پرده ز نقد بهٔ حسن تو فکندم | بیمیر اینها سوای خورشید دریدم

بی چشم تو شد بسکه دماغ خرد خشک — از مغز قلم روغن بادام کشیدم
از ذلت کسب قوت پرواز ندارم — چون نبض نشستم بهمانجا که پریدم
چندانکه گشادم بهوایت پر پرواز — از خود نگذشتم بمقامی نرسیدم
بستم ز پر بوقلمون خامهٔ مویی — تصویر نگاه تو بصد رنگ کشیدم
دفع جگر تشنه لبیهای من کرد — بوسی از لب افسوس عقیقی که مکیدم

شوکت نگه از دیدن فرش در رگ یاقوت
خونابه ز رنگم ز رگ لعل چکیدم

شیشهٔ پر از می سالار ز صفا تقوی میکنم — از زمرد و سرمهٔ ابروی افعی میکنم
خوابگاه ناز میخواهد جنون در چشم — بر سالین خود از مژگان لیلی میکنم
سنبر بهر آتش برافروز پروانه ام — رشتهٔ شمع از رگ برق تجلی میکنم
بعد مردن شعله آواز خاموشی نشست — از کف خاکستر خود خاک چینی میکنم
چشم بینای هر لطافت نمی آید بدست — ناوک خود را پر از مژگان افعی میکنم
سرو آبهم خورده از زنجویبار کشتها — دور گردو نزاخیال طوق قمری میکنم

کوچه هر طرح ز غوغای جنونم تنگ است
خویش را دیوانهٔ طفلان معنی میکنم

دیگر بیاد

دیگر بیاد چشم تو از هوش میرویم — داریم بار سرمه و خاموش میرویم
ناخوش بود بجامهٔ اهل زمانه سر — از خویش اگر رویم نمدپوش میرویم
از کوهها درون بس دلگران شدیم — چندی صدای پای گر از هوش میرویم
چون ناله حزین نتوانیم سیر کرد — قد حلقه کرده تا بدر گوش میرویم

شوکت بسوز گوشهٔ میخانه مشکلست
از خم چو بوی باده بصد جوش میرویم

امشب که بیاد تو شب می گلفام کشیدیم — تصویر لب او بلب جام کشیدیم
مغزم ز جنون خشک تر از آب گهر بود — از چشم پری روغن بادام کشیدیم
چون ساغر خورشید مرا ساقی گردون — جامی که سحر داد بکف شام کشیدیم
عمریست که چون رنگ ضیا سیر باغ — زین غمکده خود را بلب بام کشیدیم
کو دست سرانگشت هم از غنچه شب تو — تا دست بدامان زلف سیه فام کشیدیم
صد بوسه زگلگونهٔ آن چشم گرفتیم — بنگر که گلاب از گل بادام کشیدیم

شوکت سر و بال است مرا موج طپیدن
از دام چرا منت آرام کشیدیم

معنی کشیده رشتهٔ اندیشه رشته ایم — دارم بری ز بیضهٔ این شیشه رشته ایم

دایم

۱۴۸

بار نهال ما ثمر خاکساری است | از پنبه شکوفه خود در ریشه رشته‌ایم
آورده‌ایم پنبه از مغز کوهکن | خون خورده‌ایم و تار دم تیشه رشته‌ایم
از پنبهٔ سفیدی صبح خیال خویش | تاری برای گوهر اندیشه رشته‌ایم
صیدی بدام خویش ندیدیم ورنه ما | تار نگاه شیر بها پیشه رشته‌ایم

شوکت ز پنبه کف صهبای بیخودی
دلقی برای عقل و خرد پیشه رشته‌ایم

آنچنان همچو گل از فشار بیزار شدیم | که گلاب از نگه گرم خس بیدار شدیم
تا کشیدیم سر از جیب عدم همچون برق | از رگ ابر ز نجیر گرفتار شدیم
خلعتی نیست سبکروح‌تر از عریانی | جامه پوشیده ز خار از و گرانبار شدیم
فیض بود از سخن طوطی ما تنگ شکر | نیست از آینه این دم که بگفتار شدیم

نیست اقبال جهان یافتن آسان شوکت
که بکشتیم ز فکر و در شهوار شدیم

ز نفو گردیده‌ام تنها بیاد عشق خلوتی دارم | گل آیینه سر بالین و خواب راحتی دارم
تعلق بار دوش و از تجرد خوف میکوبم | بزر منت عالم العالم منتی دارم
غنیمت میشمارم رحمت از خوبانش رونقی را | نمی آیم بهوش خویشتن تا بسکه از خود رفتنی

منتهی تا فرصتی دارم

رم آهو کجای گرد بر خیز در رفتارم | بیاد چشم شوخش بسکه از خود وحشتی دارم
بگردار خود از انصاف باشد دادن فرصت | بس است ار حج کردیدن که من هم نوبتی
درین غربت که گردیده آشنا هیچ عزیزانم | وطن دارم بهوس کوی که تا بغربتی
طمع هرگز ندارد آزاد مردان کوفی باشد | چرا گیرم ز ناصح پند آخر همتی دارم

بود آیینه بند این خانه را دیوار و در شوکت
ز یاران روی گردانیده با خود صحبتی دارم

معنی بلفظ نازک پیوند میکنیم | بوی گلی ببرگ گلی بند میکنیم
ریزد نمک ز خامه بکاغذ شعبه‌های ما | از بخت شور خود رقم چند میکنیم
بیرون کند چو همت ما دست از آستین | دریای شیر را کف بند میکنیم
از جوش کفر ما شده کنعان صنم کده | از بسکه ما عبادت فرزند میکنیم

شوکت چو برق ما بر کاب فنا نهیم
گاهیکه آرزوی شکر خند میکنیم

سر رشته دست قضا چون سرشت آیینه‌ام | بجای خانه دل شد نخست آیینه‌ام

دمی ز گرد کدورت نمیشوم فارغ
خط غبار بود سرنوشت آیینه‌ام

١٤٩
ز مفلسی بخود عیش را حرام کنم اگر شراب نباشد نگه بجام کنم
رسید فصل بهار و ز تنگ دستیها برای باده درم از شکوفه وام کنم
ببال فاخته پرواز میکند چشمم ز بس نظارهٔ سرو خوشخرام کنم
فغان که چرخ ببزمش چو شمع کشته مرا
امان نداد که نظاره را تمام کنم
میر گشتی ونگ دیدی چرخ تو گم شد رسک نفس فرا قامت خم حلقهٔ دم

چون ناقه کند جلوهٔ مستانه خرامیم از شعلهٔ آواز جرس سینه کبابیم
آرام نداریم بصحرای محبت از حلقهٔ زنجیر جنون پا برکابیم
ما را جگر تشنه بمیراث رسیده ست ما خشک لب سلسلهٔ موج سرابیم
سیلاب بود موج هنر کلبهٔ ما را ز آب گهر خود چو صدف خانه خرابیم
بیخود شده از گرمی کیفیت ما خلق در ساغر خورشید قیامت می نابیم
تا رنگ بر ریخت هوای گل رویت از مغز سر خود کف دریای گلابیم گل رویت
باشد دل شیرین سخنان تنگ ز دستش
شوکت بنی خامهٔ خود در شکر آبیم
خط ترا

خط ترا الغلط شکناب میخوانیم رخ ترا ورق آفتاب میخوانیم
سواد من زدم تیغ یار شد روشن
خط شکستهٔ جوهر چو آب میخوانیم
بیتو چون بود می گلفام جوهر تیغ باشدم خط جام بی تو ام خون
دل تو اپرست من دارد شکر آبی بروغن بادام دارم
از برای نوای بلبل ما دستهٔ سنبل است رشتهٔ دام
پیش آن چشم سرمه دار سیاه چشم آهوست سایهٔ بادام پیش آن چشم
طایر ماست خانه زاد قفس در گلستان نمیکند آرام
نرم گویست کار طالع ما چرب دارد زبان ز مغز حرام
شوکت از مشرب با عزم خوشند
می آغاز و نشاء انجام
دایم از عقدهٔ دل چهره بباز خودم از غبار غم خود سرمهٔ آواز خودم
چهر جا هو شیم از دم بهم کافور کشید داغم سوخته از شعلهٔ آواز خودم
فغان مستانه جوشد از دل تنگی که ز تار موج می برخیزد آهنگی که من دارم
فراغم داده است از فکر رنگ پوشیدن ز عریانی قبای جوهر آیینگی که من دارم

بدل

چمن را از خط پنهان برق بیرنگی که من دارم

نزاکت از رخش آتش بمغز لاله و گل زد | زبان موج می بر خیزد از رنگی که من دارم

سبکروحم

نباشد دل شکستن کار من از بس سبکروحم | چو رنگ شیشه مینا بکند از سنگی که من دارم

زتاب گرمی نظاره خونم شد هوا شوکت

بشور شمع ماند اشک گلرنگی که من دارم

چو بحر از جوش طوفان خود بخود میخانه‌ام | ز غلطانی چو گوهر گردش پیمانه دارم

نقاب چهره‌ام بت جامه احرام من باشد | در آغوش حرم با خویشتن بتخانه دارم

درین بیرد

بود در تمکنان جسم خاکی دل بصد جا کم | ازین ره پر از گل لغزش مستانه دارم

چراغ گردش سر گردیدن از فر شوقم روشن | بهر برقی خواستن پروانه دارم

رفیقم ناتوانی تخت غربت نیستم | بهر جا میرسم چون تار گوهر خانه دارم

کف خاکی بهر از قطره اشکم نمی باشد | درین صحرا بهر مشت غباری دانه دارم

درین میخانه گر چون من حریص می نباشد | که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه دارم

رموز دوستی را هیچکس چون من نمی فهمد | بلفظ آشنایی معنی بیگانه دارم

برنگ لاله بوی گلم کاری نمی باشد | دل خود را بهر کس چون دهم جانانه دارم

که در هر

درین صحرا ز بس کیفیت آن دیوانه مستم | که از هر گردبادی گردش پیمانه دارم

سمندر را ببال گرم من پرواز نباشد | بهر مشت غبار خویش آتشخانه دارم

گه گوکن

گره شوکت نمی باشد سر زلف جنونم را | ز مژگان غزالان آبنوسی شانه دارم

ز فلک ابروی آن غیرت مه و انجم ها | بروی آینه بینند ماه نو مردم

چنان نظاره موی میان یار کنیم

که میشود ز نزاکت میان مردم گم

همچون کنم ز وطن بار سفر می بندم | نان ته کهنه خود را بکمر می بندم

ز بس گرم شتاب از جوش شوق برق تاثیرم | بمغز لاله رنگ داغ ریزد گرد شبگیرم

نگاه شوخ او از بس مرا گرم جنون دارد | رم آهوست دود شعله آواز زنجیرم

برنگی از تغافلهای خوبان آب گردیدم | که میریزد ز مژگان قلم چون رنگ تصویرم

بگرد خانه‌ام سیل بلا رنگ وطن ریزد | همانا کهنه اند از خاک داغ گل تعمیرم

نشان ناوک خود کشته‌ام از طالع واژون | بعد از آب پیکان حلقه گرداب شمشیرم

ز بس بر شکایت میزند جوش از جنون عشق

رگ تلخی است موج ناله از بادام زنجیرم

درین صحرا شکاری غیر مجنون نمی بینم | بود هم آشیان شهپر عنقا بر تیرم

آسوده

مباش از غفلت من زینهار آلوده گردون | که خون ریزست چون خوابیدن شمشیر تقدیرم

تصویر

چه باک از گردباد و جگر شمع جنونم را — بود فانوس بزم از بگولهای دیده شیرم

چنان بالید از تحسین آصف شعر شوکت — که آیینه بتوان دید عکس حسن تقریرم

151

چنان مکن که ببندم در امید بچشم — ز انتظار کشم سرمه سفید بچشم

دوانده ریشه سیماب تحمل مژگانم — ز اشتیاق تو از بس نگه طپید بچشم

مرو که درد سر میدهد خمار نگاه — بیا که باده نظاره ام رسید بچشم

رشک از مژه ام میچکد نگاه آلود — خیال او بتوام بسکه آرمید بچشم

دگر ز دیدن روی که شرم میدارد — که طفل اشک ز مژگان فرو دوید بچشم

زبان بگفت و شنود چشم گوش شوکت است

نظاره کو بگوش و سخن شنید بچشم

ز فیض طبع روشن خود بجو افروختن دارم — چراغ گوهرم روغن ز آب خویشتن دارم

عبیر جیبم از خاکستر پروانه مشرب — ز نار شمع پنداری رگ تار بدن دارم

بود از کوچه باغ موج گل خاک وجود من — بهر مشت غبار خویش رنگ صد چمن دارم

برون آنچنان کارم کشید از ضعف پیریها — که از موی سفید خویشتن تار کفن دارم — ندارد

هلال آسا بپای میدان شکایت هیچ همچو تیغی — که گنج فی بند آیم از دم سرد کو من

ودود

چو دود از روزن فرش شام غربت را بی او بیرون — بخلوت شمع کافوری که جا بر دل از او دارم

ز بس یاد عزیزان از دلم بیرون نمی آید — بهر مو میرسد تا کی در دیرم رنگ خلوت انجمن

بسنگ آید سر مینایم از تحفه گونی — که آب شیرین شراب از سنگ تا لاگونی

خموش از گفتگوی او نمیکردم ولی شوکت

دهان را از زبانی تا بود هر کس سخن دارم

دو خمار آلود که چون رو بهار آورم — بهر نوشیدن خمار از خون مجنون آورم

بسکه دارم هوای دیدن داغ از نظاره را — همچو مژگان همچو کان از دیده بیرون

تا لب نانی بود از خوان عالم قسمتم — آسیای رنگ میگردد بخون جگرم — از خوان گردون

جمع میگردد حواس از ناتوانیها مرا — گوش شرکت میشنود بوی کمند و حدم

گر برون آیم جنونم میبرد از خویشتن — بسکه از جوش پری تنگ است کنج خلوتم

با توانیهای غربت دارد از قوتی

محو بی رنگ از رخ عنقا بجال شهرتم

صد جگر یک میزنم دوش چو شم — ریشه دوان که ابر گهی از رگ مو نیشتم

از لب جیحان سر زنش از برای شیده ام — چون کاغذ نوزن شده پا گوشم

عضو عضو خون زده از ناتوانی کرده ام — جامه عریانی خود زعفرانی کرده ام

۱۵۲

بسکه میتاب خط و سودائی کاکل شدیم / مجمع آشفتگی چون دسته سنبل شدیم
ممکنست از کثرت معنی دو بر روی فرق شاه / تا مجاور زد بجوب گل مرا بلبل شدیم
میروم تا سر بجیب بی گریبانی کشم / نکهت پیراهن یوسف ز چه ربا فکنیم

دو شمع بهر سخن خویش را گداخته ام / دماغ لوح خته ام فکر تخته ساخته ام
شبیه سرو قدش را بخواب میدیدم / چراغ بود ببالین ز چشم خاخته ام
بسنگ نگاه که افکنده ایم دوش کباب / مرا شناخته و تر آشنا خته ام
برای رنگ دو گرمیکشم چی گلگون / بزور عشق تو از بسکه رنگ باخته ام (نشو)
زنار اهل طمع چاک جیب دوخته ام / برای سوزن آهن زبا گداخته ام
دمید از چمن نار سرو ناله من / ز رشته سیر میکشیدم که بیت طوطی بافته ام

نبود شمادگیم سیف و رنج شوکت
دو اسپه بر صف لیل و نهار تاخته ام

بنجوه از مجلس نخندیدن نتو فوغمی بروم / میروم از خویش و نیند از یزد دنیا میروم
ازگلستان میشوم آشفته تا رنگ خاطرم / بلبلی گر بال خود افتند از جا میروم (میشود)
تا نباشد خضر قطع راه کردن مشکل است / چون روم از خویشتن همراه مینا میروم

التمام

آشیانم میشود پوشیده از یک برگ گل / زین چمن آخر ز دست تنگی جا میروم

نو بهاران است شوکت جای عشرت نیست نیست
بوی داغ لاله می آید بصحرا میروم

بیاد چشم او صحرا نشینی پیشه میسازم / نی از رگ بهر سوی خانه ام پیشه میسازم
عنیونست می گرسنگی بر خیزد از بزمم / که فرسنگ فلاخن میکند از شیشه ای سازم
بهر آئینه ام روی عروس فکر ننماید / ز زنجیر جنون آئینه اندیشه میسازم
ندارد باز از کارم جفا تا بتو اش تیغم / زبیکاری که از سوی تو آید تیشه میسازم

ندارد نم ز میل خانه هستان داغ شوکت
بتاک میزنم رگهای جان را ریشه میسازم

میخورد شیر تماشا کودک نظاره ام / باشد از تحریک مژگان جنبش گهواره ام
آسمان از بس غبار کینه ام دارد بدل / گرد باد آید برقص از گردش سیاره ام
میچکد از دیده ام خون شراب لاله گون / ریشه تاک است پیوند از رگ نظاره ام
فارغ است از دوختن پیراهن عریانیم / چون نم ادا از در نواز خویش جیب پاره ام (از بخیه جیب)
القدر آسوده ام از عنقی که عنقا از جهان / اوج گمنامی گرفت از دل آواره ام (عنقا)
نیست امروز از طالع نا قبولیها فغ / بود دست ... طفلی جنبش گهواره ام

آهنین چون چشم سوزن

نرم و هموار از شرار سنگ طفلان نیست / رشتهٔ شمع است از رگهای سنگ خاره ام
بسکه گیرم آهن حل کرد از پیکان او / آهنین چون چشم سوزن گشت جیب پاره ام

بسکه شوکت جور گردون نالهٔ ام کوتهست
سر بگرداب عدم از گردش سیاره ام

گشته ام دور از سواد تیره بختیهای خود / قطرهٔ اشکم ز چشم سرمه دار افتاده ام

تا آب شد از شعلهٔ دیدار نگاهم / چون اشک فرو ریخت برخسار نگاهم
ز خانه ام که شمع خیالت رفت بگذشت / چون پرتو فانوس زد دیوار نگاهم
گردیده کز دیر سفر کوه و بیابان / بپیچید چو تارهای بلبک رگ نگاهم
جائیکه نباشد گل رخسار تو در چشم / در دیده من دیده شود خار نگاهم
چندان برم از ناله که از جنبش مژگان / آید بصدا همچو رگ تار نگاهم
آید نگه آلوده بسیم از سر زلفت / شد بسکه درین دام گرفتار نگاهم
ضبط نگه خود نکند بلبلم از ضعف / چون نکهت گل رفته زگلزار نگاهم

چون ابر بهاری جرعش سینه کشی آید
شوکت شده از اشک گران بار نگاهم

جائیکه نباشد گل رخسار تو در چشم
در دیده من خود شود خار نگاهم
نظاره ام از بسکه [illegible]
[illegible] بار نگاهم

ما غبار خاطر

ما غبار خاطر از کون و مکان برداشتیم / بار سنگین ز دوش آسمان برداشتیم
چاک شد گردون ز لبهای بلند استغنای من / تا ز آسمان بگذشت دستی کز جهان برداشتیم
داشتند اهل جهان یک کوچه ره دور از هم / جسم خاکی بود دیوار از میان برداشتیم
بیش ازین عالم سرا ریک لب خاموش نبود / شد هوا تا ناله ما هم از جهان برداشتیم
بارها سنگی را کشیدن سخت کار کوه را / یکدو روزی شد ما هم امتحان برداشتیم
خلق دارند از صفای وقت شمشیر آفتاب / تا غبار خاطر خود از میان برداشتیم
ریختیم از رنگ خود رنگ اساس نو بهار / طرح صد گلشن ز یکدیگر خزان برداشتیم

لباس

پرده های گوش بال مرغ آشیانه شد
هر کجا شوکت ز سوز دل فغان برداشتیم

سواد هند را میخانهٔ اندیشه میدانم / حنای پای سبز از سراجی تهٔ شیشه میدانم
کشد تصویر شیرین را بلوح سنگ مژگانم / نگاه گرم را برق زبان تیشه میدانم
نمیگویم بکس حرفی شراب خود نمیریزم / گناه نهای لب را فرش سنگ شیشه میدانم
ز معشوقان هوا را صفحهٔ تصویر می بینم / ز پیچ غمزهٔ ان جهان را یک نیستان بیشه میدانم

ازین بستان سرا قطع تعلق چون کنم شوکت
بنخل عمر خود طول امل را ریشه میدانم

عرق‌فشان نازم از دیار سرمه می‌آیم — رگ ابر نگاهم از بهار سرمه می‌آیم

زند موج خموشی آب و خاکم از سینه‌چینی

چو سیل بی‌صدا از کوهسار سرمه می‌آیم

چون نبض در کمین گرجستن نشسته‌ایم — چون رنگ در طلسم شکستن نشسته‌ایم

در چشمه‌سار بیم و امید است موج ما — در برزخ شکستن و بستن نشسته‌ایم

تخم سپند آتش افسردگی شده است — در مجمر زغال نرستن نشسته‌ایم

ما گردباد وادی صبر و تحملیم — چون خاک در طلسم نشستن نشسته‌ایم

چندین کمند طول امل پاره کرده‌ایم

شوکت بدامگاه گسستن نشسته‌ایم

ضعیف گشته‌ام اما به بند اسبابم — چو رشته آب گهر گشته است گردابم

جنون عشق جگر و آنچه کرده است مرا — بسایه مژه شیر میبرد خوابم

از لامکان به نیم رمیدن گذشته‌ام — یعنی بجای ناله رسیدن گذشته‌ام

دیگر زپا نشسته و هموار میروم — از پیش و دیده ام زدو دیدن گذشته‌ام

بالم شکسته است بجای نمیرسم — چون رنگ عاشقان زپریدن گذشته‌ام

بیتاب طپش

بیتاب بلبل چمن ناتوانیم — بنبض رگ گلم از طپیدن گذشته‌ام

گل از نسیم کهت رد با غبان شگفت

مرا ز قبول خلق زچیدن گذشته‌ام

رفتم از خود چون بطفلی از زمین برخاستیم — قد کشیدم از سر دنیا و دین برخاستیم

همنشین بودیم ما و آسمان در یک زمین — او چنان سرخالست از جا من چنین برخاستیم

دو چشم خود بحال حیرت انداز پروازم — نگاه گرم با شرر شعله آواز پروازم

غربت دهر بود دیگر غریب ما — جای نرفته‌ایم که جائی نرفته‌ایم

بجای فربه‌لاغر دامتیازی از فنای من — بود انجام پروازم چو رنگ آغاز پروازم

[illegible]

رندان که مینوشند می لاله‌گون هم — هستند اسیر سلسله موج خون هم

فارغ ز دل ربودن عاشق نمی‌شوند — خوبان چگونه بجا قرار و سکون هم

احوال حسن و عشق زهم میتوان شناخت

عکس دعای آینه است عیان از درون هم

یارب بهای مسجد و میخانه که رفتیم — شمعست زیک شعله بهر خانه که رفتیم

١٥٥

بود از گل فکرت گره نقد بهاری / چون رشته تسبیح بهر دانه که رفتیم
صید میکده کیفیت از آن چشم سیه است / چون باده بهر شیشه و پیمانه که رفتیم
دیر و حرم آیینه توحید نما بود / جز خویش ندیدیم بهر خانه که رفتیم
تاب نگه گرم نداریم چو شوکت
خوش با تپش شمع پر پروانه که رفتیم

بهر کس کرم شیرین است گفتار تلخی دارم / چو طوطی شعله نطق است منقار زبان دارم
برون آورده اند از ننگ گریبان کفر و ایمان سر / بود زنار لباس کعبه زناری که من دارم

شب از روی دل پر نور شد کاشانه‌ام (زیش) / چون نفس میرفت دمی آمد سوا از خانه‌ام
گشت فرش سبز است از تر دستی غارتگران (از رنگ) / ریشه از مد نگاه مور دارد دانه‌ام
نقش آرایش نگردد دولت بی آینه را / همره نقاش صورت میرود از خانه‌ام
بسکه جوشیده است خون عضو عضو هم بهم / گفته از دست چون گل اشکفته پیمانه‌ام
خشک مغزی رنگ در آب گل فرزانگی است (بهر میخیزد از ویرانه ام) / سیل همچون گردباد میخیزد از ویرانه‌ام
بسکه از بوی سر زلف سخن سر میکنم / گوش مردم نافه مشک است از افسانه‌ام
کشته است از دست من شوخی طبع روزگار / دارد این صحرا پری در شیشه از دیوانه‌ام

چار دیوار

چار دیوار سرایم قالب خشتی شده است / بسکه پر گردیده از گرد کدورت خانه‌ام
از خیال شمع رخسار زبس گردیده پر / شعله جواله باشد گردش پروانه‌ام
شعله حل کرده است از نکهت مغز را / غنچه فانوس دیوار آتشخانه‌ام
نیست اقبال فرشد ناتوانیهای خلق / باشد از گرداندن ره گردش پیمانه‌ام
حسن میل[illegible] زد بجولش از سیه کاریهای من / شمع میسوزد ز پای شهپر پروانه‌ام
ذکر زلفش را نخواهم کرد کوته تا ابد
هست شوکت از تسلسل سبحه صد دانه‌ام

چنان دارند ربط معنوی با هم سراپا هم / که با زلفیم بهم چون شعر اگر پاشند از هم
ندارد احتیاج شمع شبها بزم ما از بس / برون چون پرتو فانوس آید جان ز اعضایم

موج این بحر بود آمد و رفت قاصد / فرد او ساحل دریای جدایی شده‌ام

ره نورد کعبه فقر و فنا گردیده‌ام / جامه احرام از عریان تنی پوشیده‌ام
تا دماغ او لفربای جنون عز رسد / نامه خود در حریر بوی گل پیچیده‌ام
آنچنان مست تماشایم که گویی از چمن / از گل دستار تا خار قدم رنجیده‌ام

بغیر از اینکه سر جوش تماشا بودم فنا گشتم / نمیدانم چها بودم نمیدانم چها گشتم
لباس زندگانی یکنفس کردم به بر امشب / بسان پای خود چون شمع خندیدم قبا گشتم
فنا کرد انتظار جلوهٔ آن شوخ بی باکم / براهش بسکه بنشستم مربع خشت شد خاکم
زندگی شد سبب مرگ ز روز ازلم / باشد از موج نفس شهپر تیر اجلم

عمرم از بس بخیال لب لعلش گذشت
رگ یاقوت بود رشتهٔ طول املم

برس لعل تو

گرد باد دشت گردد بی سر و سامانیم / مصرعی بر جستهٔ دیوان سرگردانیم
پای کاری از تعلق نیست غیر از تن مرا / بیش ریش واری بجا مانده است از عریانیم
گشت یکجا جمع موج حیرتم از بیخوابی / جوهر آئینه شد شیرازهٔ حیرانیم
گوهرم از ناقبولیها بخاک افتاده است / ورنه رنگ مشتری میغلطد از غلطانیم

پای آن شبها که از بیم تماشا تپید دل
آب میشد چون عرق میریخت از سیمایم

ضرم ۲ ص

ندامت خورد سیلابیکه گرد آهنگ دیوانم / کف افسوس گردد موج سیل از تنگی دیوارم
چنان از پای پیچیدن شد خانهٔ صبرم / که میسوزد الحان آتش که دارد سنگ دیوارم
بجمع نور بست جوشش صاف گوهرها بهم / میتوان خورشید چون پیوند اخترها بهم

[illegible]

موج خیزش آب ناشد با هم پی در پی زدن / عالم آبست چون پیوست ساغرها بهم
اختلاف اهل مذهب از برای جنت است / بهر میراث است جنگ این برادرها بهم
پا کند از آتشین زنجیر فولادی حساب / چند پیوندی چو زنجیر طلا زرها بهم
آهنین زنجیر ما از بسکه در آب شد / جادهٔ پیچیده ها همچون موج جوهرها بهم
معنی بسیار اندکم گفتنم دارد نظام / رشته کوتاه است پیوسته است گوهرها بهم
در بیابان محبت کس سر بیرون نکرد / کوه اند اینجا که دامان محشرها بهم
جز پشیمانی نباشد دعوی دیر و حرم / چون کف افسوس آید آخر این درها بهم
فاش خواهد گشت آخر راز ما و آسمان / حرف آهسته نتوانند زد کرها بهم
شبکه میداد آسمان از رشته ها این نظام / بود چون عقد گهر پیوسته اخترها بهم
آهنین پیکان نفس از دور سر ایام لخت / در تنم پیچیده رگها همچو جوهرها بهم
کوچه های بند میدان صنوبر گشته است / بسکه میمانند سبزان چون صنوبرها بهم
سرفرازان را بیگو مگر نباشد خشم و خط / میزنند از دور رگها چشمک اخترها بهم
کشتی ما نقطه بر کار صد سرگشتگی است / بسکه پیوسته است این گردابها سرها بهم

دیدم از شک یک حباب از سیر چشمم سوی او
گر شود شوکت گره دامان گوهرها بهم ۲

بیش از زیر صبا [illegible] آتش جان دارم
سوز پنهان را دو اغاز [illegible] دارم
[illegible] بهم
برون [illegible] نقشه [illegible] دارم
[illegible] گوهرها بهم

زبس پرتو رازپای رخ آن آتشین دیدم   برون چون پرتو فانوس آید از بدن مویم
فروغ صبح ایمان روشن است از ظلمت کفرم
ز رنگ رخ اتش تا شد هم لباس کعبه هندویم

آسمان مرا شکار دل تنگ شد تمام   تا شد تمام شیشه من سنگ شد تمام
در اولین قلم ز صد فهای برگ گل   صورتگر جمال ترا رنگ شد تمام

رخ خود را نجا که راه تا با شد ز مالم   بچشم تر نشانی تا بود از آستین مالم
ز بوی گل بگلشن درد سر گاه میگیرد
بجای صندل تر خون بلبل بر جبین مالم
دامن فشاندی بمجلس آتش چو شد علم   شعله آواز چون شمع از سر فی شد علم
داغم زلبش آه غم آلود ندارم   زخم و نمک سوخته ام دود ندارم
حرص چون بسیار گردد آرزو قد میکشد   میشود طول امل چون موی پیوند بهم
تا دست و دل از می فرو هشتم   مستانه ز آب رخ خود دست نشستم
تا بعد اثر از دل ز هوس تو برنگردم
تا شیشه نشد آب می دست نشستم

بدست

بپرن ما

بپیشانی چها سجدهای آتشین دارم   بسر کوی بتان را داغ از نقش جبین دارم
برون هم نیفتد از بلندی رتبه نامم   برنگ مرده فیروزه تا بوت از نگین دارم

حیرت بدل بمشتی اندیشه که ام   آیینه را بگداخته تشبیه کرده ام
دارم خبر ز راز محبت که بارها   زنجیر را شکسته از و تیشه کرده ام

جام بیرو بی تو داغ لاله می آید بچشم   قطره می بی لبت تبخاله می آید بچشم
بسکه دور از گفتگو بیت گشت از دیوار تو   گریه می آید بگوش و ناله می آید بچشم
خاک آتش خیز دارد داغ در دشت جنون
گردباد ش شعله جواله می آید بچشم
بانگ مولی هوس را شنیده ام   آواز آبشار نفس را شنیده ام
ذوق از صدای مرغ اسیری نکرده ام   بانگ شکست چوب قفس را شنیده ام
دور شراب قافله عیش رفتنی است   از بام می صدای جرس شنیده ام
شوکت بناله وطن ما نمیرسد
ما دل طپیدن همه کس را شنیده ام

نور نو دیده ایم بسیمای خویشتن　　گردیده ایم محو تماشای خویشتن
از ما فضای نیست با فیض فلک سپرست　　لنگر فکنده ایم بدریای خویشتن

ازان ضعفم مرا که هست از شکستن رنگ گردیدن　　که باشد شعله ام را پای داغ ز رنگ گردیدن
ببزم باکه فیض جلوه جامی نمی‌باشد　　ز ساقی که ز شوخی چشم هست واز رنگ گردیدن
نمیدانم که او این غنچه رنگ خنده میریزد　　که گل را میبرد کلبش بگلشن رنگ گردیدن
بدور لعل او شبنمهای خون گرسنگی دارم　　کند یاقوت را سنگ فلاخن رنگ گردیدن
ز گشت باغ رنگین سیلی و حاله می‌آید　　بود بر گشتنش از سیر گلشن رنگ گردیدن
درین میدان ز ضعف خویش اگلی گو سوارم من　　که میباشد عنانم گردیدن فرسنگ گردیدن

بدرات کسی زبونم از ضعیفهای خود شوکت
کند شمشیرها بهر کشتن من سنگ گردیدن

جهان از خویشتن دارد دل محنت پسند من　　ز تاب شعله آواز خود سوزد سپند من
برون آورده ام سر از گریبان بخیتی　　چراغ روز باشد شعله شمع بلند من

بهر جا که مصور کشید صورت من　　شده است بلند آدم تکبر چنین

بود جلوه

بود بجلوه روشنند لانم آسایشی　　چو رشته است ز گوهر بلند وحدت من

بیا فسرده طبعان را بنیرنگ شعله کن گرم　　کف خاکستر ما را کف دریای آتش کن
نشان از من نماند چون رجای خویش بر خیزم　　بدیوار نگین از ضعف دارد تکیه نام من

ملایم تر شده است از برگ گل آتش عتاب من　　برنگ ماهتاب امروز گردد آفتاب من
بهمت چشم خود پوشیده ام از زینت عالم　　عجب نبود که مخمل شال پوشش آید بخواب من
محبت داده آب از شعله آواز باغم را　　پر بلبل بود موجی که خیزد از گلاب من
ز گرد غفلت من سرمه دارد چشم آگاهی　　توان تصویر بیداری کشید از رنگ خواب من
فکندم پنبه از داغ جنون عالم خراب شد　　هلالی گشت موج از هوای ماهتاب من
از داغ دل عالم چراغان شد
بچراغ صحبت پهلو نشین از وحدت گیرد　　که شمع طور میمیرد ز باد اضطراب من
بصحرای دلم یارب که رنگ جلوه میریزد　　که از شوخی رم آهو بود موج سراب من
بگوهر رشته کارم گویا کی سازد　　که می‌آرد بموج آب گوهر را پیچ و تاب من

ز الفاظ نازکم شوکت نظر کن معنی روشن
بود گوهر چراغ زیر دامان حباب من

خیزد

از ۲

۱۵۹

سرخ رو بیها بود خصم مرا از جنگ من | برق گلگون بود مینا ز خون سنگ من
بسکه بشستم چهره از آب دم شمشیر او | تا که زنجیر خیزد از شکست رنگ من
شبنم خود را گداز از آتش دل داده‌ام | بوی گل دود دری بود از شعله نیرنگ من
میتو شنیدها تا سحر از بس طپیدنهای دل | پنبه چون تب بی علاج باشد زنگ من
بعد مردن شعله آواز فرخاموش نیست | خیزد از تار رگ سنگ مزار آهنگ من
میتوانم لذت کدورت برگ صد میخانه ریخت | صفحه آئینه گردد برگ تاک از زنگ من
از تن فرسودن یک کاه باشد دورتر | میکند پهلوتهی بند قبا از تنگ من

مفلسیم میناکشم شوکت وی گل میکند
جام من چون غنچه نرگس زدست تنگ من

فرقت نعمت الوان مخور فراغت کن | چو ماه نو بیک انگشت نان قناعت کن
عید اکدو گر دیده گر عرصه میدان | چون کاغذ آتش زده از سوختن قبا
از شوق دیدنت بتن ناتوان من | گردیده است هدف نگه استخوان من

دادست چشم یار دو بادام سوده‌ام
باشد صدای جنبش مژگان فغان من

میچکد خون جگر بیتاب در دامان من | چشمه سیماب باشد دیده گریان من

بجنون هوابالی

چون هوابالی وجودی خلق محتاج منند
میکشد هر کس نفس دارد بکف دامان من

سخن را قطع کردن آید از تیغ زبان من | زبان چوب باشد مرهم زخم دهان من
چنان سوزم سگ کوی تو که تا دوش آید | که از بالیدن استقبال میکرد استخوان من
نهالم از نسیم دل طپیدن بار میریزد | پریدنهای رنگم همچو بود برگ خزان من
بود مهر لب من تکمه پیراهن یوسف | نسیم مصر باشد باد دامان زبان من
ز راه رفته خود چون دم شمشیر گردم | ز کس آنقدر تیر جسم اگر جوید نشان من
دلم از سینه رو گردان بود از بیدردیها | بود رو بر قفا آئینه در آئینه‌دان من
برم رشک تیره به ناتوانیها مگر گاهی | کند پرواز رنگ چهره‌ام فرزند آسمان من
جهانی از دیدن لبهای او شد چهره‌ام | در آب لعل میجوشد ز چشم خونفشان من

گریه

بسوی غربتی آید بها از بیم جان شوکت
بیاض سینه یارست گویا استخوان من

ز مطلب باز میماند کسی از صاف میگشتن | که گوهر سنگ راه خون شد لب از لب گهر گشتن
بود اهل جهان را دشمنی از دوستی حاصل | که مینخیزد غبار اینجا ز گرد یکدگر گشتن
بود بند زبان مردم بیمغز سر پیدا | کی قفل را نشد آواز باشد بیشتر گشتن

ز شوق بیخودی میخورد چرخ موج می گلگون | ندارد جادهٔ صحرای از خود بیخبر گشتن
بهر کاشانه موسیقاری نغمی میخوانی | که گردد یکنفس عمر تو صرف در بدر گشتن
بمنزل نیم پروازم رساند اگر سبکروحی | برنگ چهرهٔ خود میتوانم همسفر گشتن
بساط کوی او هموار افتاده است پنداری | مرا چون گوهر غلطان بهای چشم تر گشتن
بچشم نرگس و فرگان آهو میکنی یاری | چه حاصل شوخ چشم فرزنی سرو انتظر گشتن
تماشائی به از گرد تو گردیدن نمی باشد | بجای گردش چشم است مارا گرد سر گشتن
نگاه از دیدهٔ من چون بچشم مست او افتد | کند از بیخودیها راه گم در رو قتبر گشتن

ز گرد هستی خود بر سر لوار آیدم شوکت
ندارد وسعتی صحرای از خود بیخبر گشتن

بگلشن بیتو باشد شبنمی سنگ گران بر من | ز بادی جنبش برگ گلی میبرد چراغ من
دلم از یاد لعل او برنگی تنگ شد امشب | که یکجا جمع شد چون برگهای غنچه داغ من
بکنج آن دهن چون بوسه رام از ناتوانیها | بود موج تبسم جادهٔ راه سراغ من
بنای طاقتم ویران ز موج رنگ میگردد | فتد از خندهٔ گل رخنه در دیوار باغ من
ز دامان هوادارم ز خجلت سهم تر باشد | اگر برگ گلی بالد فرو دامن چراغ من

شود شوکت مزین از جان خامهٔ معنی رنگین

که ریزد خون

که ریزد خون بلبل اندرون منقار زاغ من

تا گل افشان کرد خاک از نقش پای او چمن | عرش ساق خویش میبالد که آید بر زمین

نگه دارد گل امیدم تمکین شاخسار من | در خجل ماتم باشد مطلب نوبهار من
زمن تعلیم دارد در شکست بلبل موج بیتابی | چو گل رنگ حنا میریزد ز دست رعشه دار من
مرا در مشرب که برق خرمن آید دام خوابیده شد | که دام بلبلان گردد رگ سنگ مزار من
بسوی تربت فرا سرا پا شاخ گل بلند | که رنگ چشمهٔ سیماب میریزد قرار من
نگاهیم از صفای عارضت شد بسکه نورانی | گل مهتاب میریزد ز چشم اشکبار من
نمیدانم که صیقل داد مرآت ضمیرم را | در رنگ خانهٔ آئینه میریزد غبار من

محالست اینکه از تدبیر یک شب بر دلم شوکت
که از ناخن گره چون غنچه می افتد بکار من

بموج اشک از بس تیره شد سیمای رنگ من | نگه گرداب خون گردد ز گرد شت بال رنگ من
ببالی ناتوانی قوت پروازها دارم | قفس را میکند از جا پریدنهای رنگ من
بود خاک وجودم از زمین خانهٔ مستان | صدای شیشه آید از شکستنهای رنگ من
ببوی گل شبیم ضعف من حوقی نمک دارد | بود خالی بباغ از خندهٔ گل جای رنگ من

بچشم مردم اگر از نسیمها پنهان از ضعف جا دارد | گه آید بگوش مردم صدا از پای لنگ من

ز زاهد چون کنم شوکت نهان خوکشیدن را
که رنگ بوی می بیرون زند از مینای رنگ من

دلم از پای لعل دلستان خویش بوسیدن | بود چون شمع سرگرم دهان خویش بوسیدن
حدیثی گفتم از لعل تو چون غنچه لبها را | بهم می آورم بهر زبان خویش بوسیدن
غبار دشمنان خضر چون بوسم که میگردد | لب من تر ز خاک آستان خویش بوسیدن
ز دست دوستان زوم بهارستان کسلی شد | مرا پایان پای دشمنان خویش بوسیدن
دشمنان
بیا با اهل صفا را دولت بوسی که گر گرمی باشد | رخ آیینه بوسیدن دهان خویش بوسیدن

چرا شوکت بیگفیبوسی میان آن دو ابرو را
که رخصت داد تیر از خم کمان خویش بوسیدن

تن تو پاک نگردد ز شست و شو کردن | باب طینت خود بایدت وضو کردن
برون چسان کنی از چنگ نفس داماں را | هم دارد ت سگ آدم خور هوا بزن

ایشان
یکی از اینشان از دلم الحمد زاد آید برون | بسکه میبالد خیال او زیای آید برون
فالک باشد قسمت سرگشته صحرای عشق | پخته نانش از تنور گردباد آید برون

ازلب

ازلب هرکی فغان دلخواه می آید برون | ناله ام از ناتوانی آه می آید برون
سد راه ما سبکروحان غبار جسم نیست | یوسف ما چون صدا از چاه می آید برون

قطره های اشک را از رنگ زردی حاصل است
دانه میکاریم و زنگ کاه می آید برون

تا زیر پرده گهر رخ آتشین نهان | خورشید شد بخانه زیر زمین نهان
زهد خود مرو بیرون که آهوی حرم باشی | که دیوار حرم باشد بحد خویشتن بودن
آسمان دارد خطر چون گام گردد خنگ من | شیشه گردون گدازد از شرار سنگ من
مدن
نیست از آمد شدم خالی ره سرگشتگی | جاده همچون شعله جولان دارد از رنگ من

همچو شمع از من چراغ ناتوانی روشن است
روغن از مغز سرم دارد چراغ رنگ من

دودم از سر بسکه زان آتش نگاه آید برون | همچو دود از شعله آهم از نگاه آید برون
که دلیل منزل جانان توانند شد ترنت | آتش منزل کجا از سنگ راه آید برون
یک سر تا پای من شد محو سرتاپای او | همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون

یک عزیز آخر مصر سربلندی کافیست
یوسف پستیی مگر شوکت ز چاه آید برون

ره اهل گیتیها از فروغ دل شود روشن که شمع جاده ما از آتش منزل شود روشن
کند بی‌سعی ظالم رزق خود از خویشتن بیرون چو دندان دستخوان این سنگ آید از دهن بیرون
ز سودای تلخ شد مغزم ز حنظل میکشم روغن چراغم درد سر دارد ز صندل میکشم روغن
ز کثرت می‌کنم روشن چراغ وحدت خود را ز بادام دو مغز چشم احول میکشم روغن
رگ گل آب از حصیر فقر روشن میشود چشم چراغ بیهوده از گلهای مخمل میکشم روغن
ز هر بادام چشم حلقه زنجیر در شبها بیاد آن سر زلف مسلسل میکشم روغن

ز اشک چشم در بدر از بیم ز موج خانه کردن شنیده‌ام کوه از شرار رنگی بیرون زدن
جوی باشیر تر دماغی کوه فرهاد مرا باید از پیمانه نقش گلگون زدن
بوی گل گشتیم تا از خویشتن بیرون کنیم خوشتر بهشتی بود خود را از قفس بیرون زدن
تا غبارت سوده یاقوت گردد بعد مرگ
بایدم میباید بپای آن لب میگون زدن
فوج دل از دیده‌ام مستانه می‌آید برون سیل از ویرانه‌ام دیوانه می‌آید برون
زعفران خنده برق است گشت طالعم نخل موم من ز آتشخانه می‌آید برون
کرده است از بس که کار ما را تنگ کوهکن لاله‌ها از بیستون مستانه می‌آید برون

دختر رز

خواب
ز شوق داغ او شوکت ... خوان را
چراغی در گلستان او افروختم او میکشم روغن
خوشتر بهشتی

دختر رز چون زلیخا آید از دنبال او یوسف مستم چو از میخانه می‌آید برون
گشته امید مرا شوکت ز فیض ابر عشق
غنچه‌های برگ سبز از دانه می‌آید برون
سرو بی گریه گاه ای بی بصیرت دیده را وا کن غبار چشم خود را گرد تصویر دریا کن
جسم خاکی را غبار دل مکن آب صاف خویشتن را گل مکن
بیکی تا یکی محبوس باشی سیر عالم کن بود یکی نشستن تا کمر زیر زمین بودن
کدام اسباب بر من بسکه حیرت دست دادم خم نکردم قد خود چون شمع بوسیدم زمین
سر برآورد از گریبان دو عالم همتم
آنچه پامال آسمان دید قدم فرسودم زمین
آنچه یاران
نداده را امتیاز هم حیات فرزندان که باشد شیر مادر شمع کافوری بخاک

سیر دور عارفان باشد بجای خویشتن آسیا بیرون نیاید از فضای خویشتن
در طلسم آرمیدن شعله‌ام افتاده است
آتش یاقوت سوزد در هوای خویشتن
دل کسی را بهر از جمعیت خود موسم کن دوری از صحبت احباب و مجلس کن

سبکروحی

قید

۱۷۴

گردش چشم سیه مست تو مژگان بنمای | شوخی مشق نگاه از قلم نرگس کن

گر غباری رسد از منت اکسیر ترا | مشت خاکی بسر افشان و قدم خود مسکن کن

مهر زر چند بود نقش ضمیرت شوکت

سایه تر خاطر خود را ز کف مفلس کن

نیم غمگین که شمع را بر اندازد ز انجمن بیرون | نیاید نور رم از محفل چو عطر از پیرهن بیرون

مهیای خرامم بهر رخسار خود فکن | که جان ها همچون نگاه آید ز راه چشم من بیرون

نمیگویم بکس چون باشد از معنی سخن لاغر | ننالد تا حدیث عشق نیاید از دهن بیرون

که یوسف را چها افتاد چون شد از وطن بیرون

مرو از مصر همراه نسیم بوی پیراهن | که یوسف چاه ها افتاد تا شد از وطن بیرون

حدیثی که گستاخانه سرو از قامتش قمری | بطرف جویبار سروش باغبان که از چمن بیرون

ز غیرت میکند کوداکی خون نافه غزالان را | سر زلفی که دل را میبرد از دست من بیرون

نمیدانم در آغوش خم گیسوی گره امشب | که سنبل بوی تیغ می آید نگاه از چشم من بیرون

ترا شوکت چه بود دانست کرد اظهار دلتنگی

ملکی ای غنچه ز نهار این سخن را از دهن بیرون

ز عارض تو بر آمد خط سیاه برون | چه شد دلیست که آمد سر ماه برون

حدیث هند مگوئید همدمان دیگر | که گم شده ایم ز دل همچو دود آه برون

السلام [illegible]

رسا تر شد از سرو گلستان دود داغ من | ز طوق قمریان بر گشته تر بخت سیاه من

نگاه ناتوان تر بلبلی از رنگ نما باشد | تواند شبنمی دیوار رنگ شد براه من

بچشم خود کشیدم سرمه خاک پای جانان را | هوا گرد غبار آلوده از گرد نگاه من

بسوی گل رود از نور نظر آهسته بی آداب | که شد از خون بلبل و رضا پای نگاه من

ز هر مژگان غبار ز خون آتشخانه میجوشد | چراغ برق میسوزد ز فانوس گیاه من

مباد ادور رم از سر سایه بخت سیه شوکت

که وقت این گل شب بو بود ظرف کلاه من

مخور چندین غم روزی قناعت پیشه خود کن | چو گندم نان خود را تر ز آب ریشه خود کن

بروز حشر پروای کسی با هم نباشد | چه اندیشه برای دیگران اندیشه خود کن

کشی الیسه چند از نشاء رفتار او خجلت | شراب جلوه رنگین تو هم در شیشه خود کن

چو گرد از تنگنای دل بلند ز بار سک میگردد | نگردد تا سخن نازک نیاید از قلم بیرون

ز بس طبع ز پیری میکند پهلو تهی | ز شیر رنگ خود آید برون همواره چون سفید

سفید

نه زمستی مطلبم نه از جرم آید برون

شیشه عیش من از سنگ صنم آید برون

بدل گرمی جهان را منسخر میتوان کردن | بدام شعله صید صد سمندر میتوان کردن

فرو روی عرق‌فشانی کز فیض تماشایش نگاه خشک صوفی را لب تر میتوان کردن

زلیخای خمارت چون فزاید درد شوکت
شراب از چهرهٔ یوسف بساغر میتوان کردن

عیان راز محبت گشت اخفا از جبین من شد از زهر نهان چاشنی تلخ آب انگبین من

چو دست اهل ماتم میگریزد از حنا دستم که از رنگ حنا میگیرد آتش آستین من

بخون من همین برق تجلی پیشه میگردد
که دایم طی رهم بند دگر از رهبری کین من

چو گندم استخوانم شد توشهٔ راه فنای من بیک انبان آرد شد زاد راه آشنای من

بود از آرزو خالی دل بیمدعای من نگردد سیر از استخوان چشم همای من

بکویش بسکه از شب گرد شوقم گرم رفتنها
ره خوابیده را شد شمع بالین نقش پای من

ز عکس آتشین جا نکرد از اقتضای تیره روزیها خورد چون شمع انگشت هوا رنگ حنای من

بود در گشتگیهای مرا کیفیت دیگر بزور باده میگردد چو ساغر آسیای من

چو معنی لذت حیرت ز خاموشی بسر دارم دو لب را چون بهم آرم بود بند قبای من

غبار خاطر

غبار خاطر ایامم از رنگ تعلقها جبین خاک چین دارد ز نقش بوریای من

مرا اشیا عیان باشد ز فیض سایه اوجها چو برگ گل نماید نکهت گل در هوای من

ببوی آن گل عارض بزنگی میبرم از خود که کار نالهٔ بلبل کند آواز پای من

عجب نبود که پیکان تر از آرم ببوی خود در این رگ کش شد بیرون ز سنگ آبله‌پای من

بپای لعل او از خویشتن رفتم باین شادم که از گرمی شود یاقوت خاکستر بجای من

نمی‌آید برون از کلبهٔ فقر تیره روزیها اگر از صبح میریزد فلک رنگ بنای من

زجولان حوادث کوچه‌ام خالی نمیگردد ز سیلاب است خرم چاردیوار سرای من

چنان دور است بر ابنای جهان از فن سخن کردن که باشد معنی بیگانه حرف آشنای من

شدم گو لته محیط عالم دل از تن خاکی
ازین ویرانه شد گنجی بکام اژدهای من

بسکه از کویت نمیخواهم سر برگشتن رفتم از خویش که آرم خبر برگشتن

نعل وارون زدن از رو تقاضا خواهم زد تا کنم از سر کویت سفر برگشتن

داغ دست خویش را دارم نهان در آستین داغ شو بلبل که دارم گلستان در آستین

چشم سیر از بهار گلشن امید ما همچو نرگس هر گلش دارد نهان در آستین

توان رفتن برون راه خود از آسمان بیرون / که می آید بامداد نفس حرف از دهان بیرون
درین پیری چنان از شوق سنگ او که بیتابم / که چون موی سفیدم از تن آید استخوان بیرون
اهل عرفان را بود دعوی هلاک خویشتن / گو درگاه میکند بازی بخاک خویشتن

کی تواند زمی خنده کشید جام نهان / که عیان است ز لبهای تو دشنام نهان
وضع خود شیخ ملایم کند از بهر فریب / پنبه بار رشته نگشته است بود دام نهان

تا توانی از نظرها حسن را مستور کن / نقش خط را بهر چشم بد سپندی دود کن

بسکه بیتاب است رازم از حجاب آید برون / نشاه ام از شیشه چون رنگ از شراب آید برون
نیستم از تشنگی شرمنده احسان بحر / شعله سان پای از افشردم چندان که آب آید برون — افشرم
غنچه را از شرم دهان تنگ او از بس گداخت / بوی گل همچون نفس از زیر آب آید برون
خانه روشندلان را احتیاج شمع نیست / گر غنی ما بگاه از آفتاب آید برون
از نگاه و هیچ بینم شوکت نه آسمان
این گهر از زیر دریا چون حباب آید برون

نسخه نیابی

نشیند تا کسی غافل زبان را وقف یارب کن / بشب زنده داری تا توانی روز خود کن
لب محتاج راه خانه خالق روا باشد / بدنبال دعای خود برو اظهار مطلب کن
بود پنهان بهر پشت غبارت چشمه نوری / بگردون گرد دستی پای رسا تا نام کوکب کن
عافیت — ز رنگ گل لباس عافیت دارد بسر شبنم
به هر مذهب که خواهی جلوه کن اما مشرب کن
اگر از خود خلاف با انصاف می آید برون / بوی گل از پرده برگ گل صاف می آید برون
راه رو را زاد راه خود بود تب بگر / پخته ها تش از تنور ناف می آید برون — برگ سیری

خار دوستی باشد بهم با آشنا گشتن / بود خمیازه صحبت بیکدیگر جدا گشتن

نگردد همتم از جامه عریان تنی بیرون / نیاید بوی مشکم از چاه بی پیراهنی بیرون
بر نگی خجلت آلوده است از تو شمع بزم / که گر دید آب و آید از حریر روشنی بیرون
نگردید است موی من سفید از کثرت پیری / که آمد پنبه ام از جامه عریان تنی بیرون
زبی صبری نچیدم گل از آن گلچین عریانم
تهی کف که درین گلشن [illegible] دامنی بیرون

۱۶۶

سیاه

اگیا کسوت سرگشتگی از فرد دارد   بسته باشد کمر شعله جواله زمن

موج سنبل را نگر طوفان ریگان بر این   جمع کن نظاره انزلف پریشان را ببین
کم انداز انتظارت دیده خود را سفید   جوشش مهتاب شب چشم غزالان را ببین

بیا بدیده ام امشب داغ دل تر کن   بماهتاب نگاهم هوای سانو کن

زروی دختر رز نیست چشم پوشی من   فغان کند لب جام از شراب نوشی من
مگر برای فغان در قفس گشایم لب   که بست خاک چمن سرمه خموشی من
دلم گردید از داغ بتان پرستم روشن   چراغ کعبه شد از آتش سنگ صنم روشن
لب پرتک بلبل از شوق قفس های زنان   از برای حلقه دام در صیاد زنان
لاله زار نیست خرم تر و کوه بیستون   خیمه آنجا چون حباب گریه فرهاد زن

خموشی گفتگو دارم بیان تر تماشا کن   کند قطع سخن تیغ زبان فهم تماشا کن
ندارد معنی پیچیده دیگر غیر سیکاش   بطومار بیاض سینه جان فکر تماشا کن

زدافت

زدافت لاله را دل در بیابان   سیه تر باشد از چشم غزالان ها
بیاد خط تش از بس گریه کردم   بود در دیده من سبزه مژگان

نصیب من نشد یک شیشه می
نچیدم برگ سبزی زین گلستان

موی سفید باشد صبح دمیده من   خمیاز شباب است قد خمیده من
از بس هجوم غفلت خواب ملال گرد   خوابید چو موی چینی مژگان بدیده من
بگداخت مغز بلبل نشست آتش گل   از آتش دل من وز آب دیده من
ای دشمنی قوی دست از ضعف من حذر کن   شمشیر جوهرکجا نیست رنگ پریده من
عاشق کسی است و بدخوی که میتوان شناسم   گر سنگ را گداز دخون چکیده من

شوکت ز بنگ غنچه آخر بدین گلستان
جمعیت دلم شد دامان چیده من

تا کیم مژگان چشم داغ باشد تیر او   دیده زخم مرا ابرو بود شمشیر او
خامه مانی زجوش فکر آخر پیر شد   کرد موئیش را سفید اندیشه تصویر او
ناوک مژگانش از زخمی مرا خاموش کرد   آهن پیکان ز سنگ سرمه دارد تیر او
کرد کار روغن گل خون گرم کشتگان   میشود روشن چراغ از شعله شمشیر او

١٦٧

ادب و رنگش به اسیر کیست از شوخی قرار | کاغذ ابری کند آیینه را تصویر او
از هوا گیرد پری را جذب شوق شیشه‌ام | میکند گیرایی آغوش فن تسخیر او
شعله شوقم بهر جانی که ریزد برق رنگ | شعله جواله گردد حلقه زنجیر او
سایه تیغش به مژگانم همه خوابم کشید | بالش مخمل بود خوابیدن شمشیر او
خانه کاشوق خراب از موج سیل دوست | میتوان کرد از غبار خاطری تعمیر او

نیست شوکت را به بزم لن ترانی سخن
میچکد خون خموشی از رگ تقریر او

بی‌پروایی که بیهوشست راه جستجوی او | پرد مرغ دلم از خود به بال آرزوی او
بهم داریم الفت آنقدر گل رعنا | که رنگ امتیاز نیست بیم را زبوی او
بهار عشق آب و رنگ بخشد حسن خوبان را | مرا رنگی که از رخ میبرد آید بروی او
به بسم جوهر تیغ نگاه یار را روزی | که باد آرد جواهر سرمه‌ام از خاک کوی
نصیبم کن خدایا نازک اندامی مرا یکی | کند قالب تهی آغوش من از آرزوی او

بموج تیغ زبان را داده شوکت آب بیداری
گره از چشم رفت از بیهشی از شراب گفتگوی او

کی از سرمه دامن کش شد چشم سیاه او | سواد سرمه باشد عنبر موج نگاه او

ز طفل کوچه گردی

منت

ز طفل کوچه گردی کی توان قطع نظر کردن | که نقش پای گردش همچو قسم آمد براه او
سواد اعظم میخانه جوش آبادی دارد | که میسلان زخود رفتن بود یک کوچه راه او
غبار راه آنکه لکون قبا رنگ دگر دارد | بجای گرد بر خیزد سری از جلوه گاه او
غلاف مخمل سبز خطش بود مژگان طوطیها | بهر آیینه افتد عکسی از خط سیاه او
لبت میگون بود چشمی که او کلکی بجامی افتد | بود موج تبسم جوهر تیغ نگاه او
ندارد احتیاج بالش پرنیان بجز پر وال | بود بال پری بستر [illegible] خوابگاه او

گدازی صبر از تقصیر آرائی شوکت
بود موج خوی خجالت زبان عذر خواه او

نامه چشم غزالان سر بمهر ناز تو | بوی مشک آهوی گیسوی کمند انداز تو
از حیا ظاهر خموشی پیش فرما بدل | میدمد بی دشنام و می آید بگوشم آواز تو
چون حریف چشم گیرا بیت شهرت سیم | خون گرم صد سمندر میخورد شهباز تو
پیر گردیدیم و شد عهد جوانیها ترا | گشته بیت انجام ما و آغاز تو
میکنی شبگردی و خورشید رخساران براه | از جرس صبح اند انداز پا انداز تو

همدمت چون گشت معنی گنج فکر پیش گیر
بس بود شوکت به کلک از جهان دمساز تو

١٦٨

برآرد آفتاب از جیب زلف عنبرین او بود صبح قیامت خانه زاد آستین او
نزاکت شعلهٔ او را بدامن صاف میماند ملاحه خورشید را نسبت بروی آتشین او
بهر گلشن که چون باد صبا صبحی خرام آرد بجای گرد خیزد نکهت گل از زمین او

چنان از شکوهٔ خود یار را امشب خجل کردم
که چون موج عرق چین ریخت از طرف جبین او

چنان شد پرده های گوش من صاف از ادای او که چون آید بخاطر بشنوم آواز پای او
دل زارم بدست تند خوئی گرم آرامست که از شوخی بموج آید چو آئینه حنای او
چنان دارد لطافت پیکر روحانی سرشتش که ظاهر میشود از پشت پا نقش پای او
ندارد از شهادت کوشهٔ عشق بی پروا بود از جوهر شمشیر نقش بوریای او
کدامین آتشین رخسار دیر رفت از این بیمن هم از گرمی سمندر را نمیدید بجای او

رقیض باد صبح آن سبدان خنده وقت شوکت
گل خورشید گردد غنچه بند قبای او

ای حیات خضر خط سبز دیوان تو غنچه بلبل فریب افلاک از پستان تو
دامن خود را کشیدی از کف اقبال گل صد گریبان چاک شد از حسرت دامان تو
رفت صد کشور بیاد چشم مخمورت هنوز جلوه دارد چون قمر گاه نشسته سیستان تو

قریش

چو بتیر خواهش کو یا کرده از چوب گل ناله چون منقار بلبل میکند پیکان تو

بارها خمیازهٔ شوق میانت میکشم
یک سر مو نیستم شرمندهٔ احسان تو

ای آفتاب شمع شبستان زلف تو مشک از سیاه رخیم نشینان زلف تو
هر چند نافه مشک ندارد گرس و دریغ باشد سیاه کان بدو بلان زلف تو

ای دهان گل ز شبنم بر کهی لذ ذکر تو غنچه یک لب بسته غواص از محیط فکر تو

تراوش جوهر فشاند نمک تکلم او لب صبح شکر افکند تبسم او
کسیکه جلوهٔ مستانه همیشه تو دید کشیده باده کلاه از رکاب سم او

باشد می پیالهٔ گل رنگ آل او از خط سبز تخم بنفشه است خال او
یکجا عشق نکهت دیوانگی دهد باشد ز کاسه مجنون سفال او

از چشم سار چشم قدح کف خورد رکات
می میچکد ز جلوهٔ موزون نهال او

بجمع آورد
مرد آرام ست
کرد از تو جمع آورد ...

آنکه گشته است دل گرم روان آب از او

آنکه گشته است دل گرم روان آب از او | حلقه لعبه بود حلقه گرداب از او
چون لب طوطی ما میشود افسانه طراز | چشم از بینه شود مست شکر خوابی از او
تنگ کس نور نزاکت بود پیدا از او | نخواب صبح بود مخمل سفید از او
شود از دیدن تیغش روان چشم چون | دل بسکه نور نظر میشود شهید از او

سراغ گوهر مقصود مجو من کی ازو
که گشت چون صدف هم استخوان سفید از او

نمکدان از آن واصل که باشد کمتر از تو | تو گر از آنکه شوی از خوبی دارد الهی از تو
وا دید چو جنت خلق از کمال بوز افزود | تو میسالی و میسازد هوا ابعلو تهی از تو
از لطافت بسکه نورانی بود جمهور تو | پرتو فانوس باشد از دم تصویر تو
ای چمن یک گل فرو [illegible] رنگ تو | تازه شد زخم هوا از خامه مشکین تو
گشت خون مغز نسیم از عارض رنگین تو | تازه شد زخم هوا از خامه مشکین تو
جا که باشد دام کبک از شوخی رفتار تو | حلقه زلف است خال از گردش رخسار تو
سعی کن تا که شود زیب کف [illegible] تو | غنچه باغ تو گردد دل اوراق گلستان تو

نقادم مرگ دو بال است [illegible]
چادر چشمست رگ نقش تو از عنصر تو

بو بهار رنگ

دل و دست و سیر تو
دو بالا است
چادر چشم است

نی بهار رنگ حنا دارم من در دلش تو | یک لخت خون من بپا استادم از [illegible] تو
سوی چمن گاهی که می آرد نسیم آواز او | افکنم از پرده ها گوش باز انداز او
ناله مجنون ما از دل نمی آید برون | باشد از چشم غزالان سرمه آواز او
هر حبابی سرمه دانی گشته بیداری که باز | کرده بر دریا نگاهی نرگس غماز او

سنبل از شمع مزارش جای دود آید برون
هر که گردد کشته زلف کمند انداز او

تا شود روشن بیاض صبح از سواد چشم او | خامه ما امتیاز نشیدم بیاد چشم او
گرد بیدار است شوکت شام غم خلل | بیتو میل سرمه شد موی زیاد چشم او
بود از گردش خود حلقه خط مشک [illegible] | بهم پیوسته سر چون شعله جواله دود او
بچشم گردش [illegible] | تمکین است از بس گردش چشم کبود او
گشت کثرت چو شدم تنها بجا [illegible] | حلقه بزم است خلوت بسکه گشتم گرد او
آشنایی با چراغی [illegible] | باده میگردید سرا بی کم میخورد از کدو
بسکه مینالد بخود از نسبت چون نی شرر | از [illegible] چون رنگ می آید برو
دل شکن آخر میها [illegible] | سوده چون گردید خارا میشود خاک سبو
میشود کثرت بیکتایی بدل [illegible] | میشود جزو بدن چون لقمه بگذارد گلو

خامه با دادای سر شهیدم بیاد چشم او
کو بیدا حیش شوکت با شام غم بدل
بچشم

تا نشوی تو

تا نشوی شوکت سخن گو لب فرو بند از سخن
گفتن پر نیست کم از خاموشی نیز گفتگو

تر انفعالی خواهد خورد تا بافشان تو — بود دندان اسک نفس را از استخوان تو
زیر پی استون اهرو داغ هنگامه شیرین شد — بطفلی بود از پستان مادر بوی شیر او
کوه نتوان یافت تهی از خبر تو — هر قطره محیط است که دارد گهر تو (خبر)
ای گلستان گلفروش رنگ از رخسار تو — گل بجوی شاخ آب بوده از گلزار تو
بپای نقش کوه‌کن بکن داده است جان خود — نه رفعت یکقد آدم بود لوح مزار او
(بپای نقش شیرین کوه‌کن دادست جان خود)
فرنگیم که کفر کند زخود و تنها رو — دلت جانانه بگیر و ببر دلها را رو
خنده نشسته‌ام از گریه ارباب ریاست — زاهد از گوشه مسجد بسر منبر رو
اینک از هستی ما نام و نشان مطلبی — بی‌نگهبانی ما گرد و سوی عنقا رو
نبود آفتی از دیر کسب کو جانرا — کشتی بکوهست هوا را که تو از دریا رو
تا بکی بند کرانی و شب و روز دو رنگ — سبک از خود شو و چون بوی گل از غنچه برو
نتوان از غم هیچ نمودن که گفت — گوی خورشید که امروز رو فردا رو

به از بخت سیه نیست متاعی شوکت
نقطه او بهند رسد است پی سودا رو

جام پیمانه

جام پیمانه‌ام کن پر عتاب ده — ساغر ز سنگ سرمه تراشیده‌ام شراب ده (نگه)
از بیقراری دل ما چون سخن کنی — تیغ زبان بچشمه خورشید آب ده (سیماب)
ای تاک از اسیر خماری تشنه لب — آبی که میخوری عوض آن بشیر آب ده
همت طلب ز عشق و دگر پنجه مرا د — از موم سازو پنجه خورشید تاب ده
جیب دماغ زخم فرو از عطر تربت — شمشیر خویش آب ببوی گلاب ده
فوارهای شوی حریر گهر پیرهن ترا — یکسر تن چو رشته بصد پیچ و تاب ده

شوکت بس است گریه نظر کن بروی من
نظاره‌ام کشید بچشم آفتاب ده

از لاله سیر کهسار گلرنگ گشته — صحرا ز سایه ابر قطع پلنگ گشته
ساقی ز شعله‌های آتش پرست رنگست — اسلام سوز گشته برق فرنگ گشته
ابرو نهاده وسمه مژگان کشیده سرمه — شوخ کمان زمرد مشکین خدنگ گشته
تا از زخم بگلشن برنگ شکسته گل کرد — گلهای آفتابی مهتاب رنگ گشته
برگشت طالع سخت از کار فروکاتی — چون آسیا بجرم گرداب سنگ گشته

شوکت ز رگ بیان نیکی چو رشته جمعیت
عالم چو چشم سوزن از بسکه تنگ گشته

نزاکت جلوهٔ عشاق را افتاده — تذرو بیتو بدام گیاه افتاده
بیا که بیتو بگلزار غنچهٔ سوسن — ز دیدهٔ خونین بسر مار سیاه افتاده
زمن رسته از چه نهان میکنی که مژگانم — سیاه پوش بمرگ نگاه افتاده
چگونه چشم خریدار از من آب خورد — که در صدف گهر من بچاه افتاده

گرفت آوج چنان موج گریهٔ شوکت
که گل بدیدهٔ خورشید و ماه افتاده

سواد سرمهٔ مضمون ز مژگان رقم رفته — حنای معنی رنگین ز انگشت قلم رفته
نه ایمان را بعالم قیمتی نه کفر را قدری — خلیل از کعبه رفته آذر از بیت الصنم رفته
غبار از ساده لوحی دل بجو جاوداکاسته — بنخل موم مرغ آتشین آشیان بسته
خریدار متاع کام دل شو تا نفس داری — شود از تخته تابوت آخر این دکان بسته
رگ پایم ز اشک آغوش صد گرداب را دیده — کف خاک وجودم مرگ صد سیلاب را دیده
کتان طاقت دیوانهٔ فرزانگی افتاده — نمی‌باشیم در آن ویرانه کو مهتاب را دیده
قطرهٔ فیض بچشم گذارانده خفته — بر صف مژگان مرغ گلگون سوار تاخته

آبروی لب مهر خموشی را دهان از حرف شوی
فیض دیگر میدهد خاموشی در ساخته

کرام بود

سرکرم بود بر سر هوایم ز تو چون شمع — سوزد گرم از سر گریه زنگ دیده
ناله زار سنگدلم بیت چو سیلاب ز کوه — میرود سیل فرو بسته چو مهتاب ز کوه
بناتوانی و خشم روزگار ندیده — کسی بغیر خموشی ز من سخن شنیده

ز ناله از نظر افتادگان خموش نگردند
صدای گریه نگیرد در چشم سرمه کشیده

یکی زند خود را بتیغش پی ز خود وارسته — چون فراغی در بیابان از دست از روانی شسته
بسکه تمکین و حیای او ز بیم رنگین تر آید — چون لب تصویر دارد خنده را آتش نشسته
خاک این صحرا ز خون لاله و گل خورده آب — مینماید گرد بادش در نظر گلدسته
سر سری مگذر ز دیوان فراموشی که هست — معنی برجسته هر حرف ز خاطر جسته
شاهد دنیا که زلفش باشد از طول امل — لذت افسوس دارد همچو فرد لخته

ز عتاب فرح و جای فر شوکت بخاک
میفرستم همچو شبنم نامه سربسته

نمیباشد خرام نکهت گل چون فر آهسته — هوا موجی ندارد بسکه دارم رفتن آهسته
نه بیند نقش پایم را کسی از بسکه رنگینی — برون چون لاله و گل میبرد از گلشن آهسته
ز رعنایی نه بیند زیر پا آتش و عطر تبسم — که قمری طوق او بیرون کند از گردن آهسته

بگوشم از جدا گفتی فغان است سراسر کن ز زیر حرف خاموشی کشیدم شیون از تارش

خوشم شوکت بفیض نوبهار ما توانی

ز رنگ غنچه گل میدرم پیراهن استغنا

ز بس از شرم لعل لاله گون گردیده گردیده بجای چشم لولو یاقوت بادامی بر تر کشیده

ای زعکس ابر دامنت طبع موزون اکثر قطره یاقوت از آن لبهای میگوی گاه گشتن

میشود اقبال پست از پیش یا دیدن بلند آسمان گردد زمین چون گشت واژون زیر گشتن

بیکی با یکی محبوس باش سیر عالم کن هوا را نقب زن شاید که از جا برجوی ابن

در دل بیاد چشمت میسازد آه مستی در دیده از نگاهت دارد نگاه مستی

اگاهی دو عالم روشن ز غفلت هست مهتاب خیز باشد در شام سیاه مستی

بیاد کس درخت هم است شبنم شگی بلبل از تنگی ببزم هم لاله و گل بود دلشکن ز تنگی

بوسیل میلاد در عمر چند دلگیر بی که موی است کوه بحر زعشق پیری

ببزم مردم کم حرف بسیار است خاموشی خموشی چون شود بسیار گفتار است خاموشی

بود تحریک لب پست بلند وادی معنی برای دور فکر راه هموار است خاموشی

در آن محفل که دل جوهر از لب گفتار دیلو سخن گفتن بود آسان و دشوار است خاموشی

ز بس بر شکایت میشود جوش از زبان خموش بود جوهر دهانم جوهره مار است خاموشی

زبانم بهر ما

زبانم بهر یار گوش شد از شوق تقریرش زبان چوب دارد نرم گفتار است خاموشی

گل مضمون رنگین را فزاید شبنم گفتن اگر بندی دهن چون غنچه گلزار است خاموشی

حدیث مردم خاموش را کس نشنود هرگز سخن چندانکه دارد عزت خوار است خاموشی

ز اسباب زبان خویش شوکت چند دلگیری

بیا همراه ما صحرای بیخار است خاموشی

زبهم دارند دایم مردم خاموش می آواز دو سنگ سرمه چون برهم خورد بر خیزد آواز

بگو یارب که سنگ شیشه تقوی شکن دارد که جا آید بگوشم از شکست تو آوازی

گرفته گوهر دارم مضطرب از دیار معنی را که دل تنگ بود مرغ سخن را ناخن یاری

مصور گر کشد تصویر چشم عشوه پردازش بهر انداز نشت میکشاید چهره تازی

رخش از گردش نظاره چون آب میگردد نبی عقبای است کار او بگرداب نظر بازی

نوشتم با هم هیچو شد ز گردم سرمه میدمید بخاکم تا که بیخود رخت زنگ جلوه تازی

زموج چهره خویش است ما را آئینه صیقل نداد منت این آئینه از آئینه پردازی

نمی بندد پریدن صورت از ضعیف که من دارم قلم بند است از بالم برای مشق پروازی

صدای نغمه معنی بگوشم میرسد شوکت

بود شیرازه دیوان فرابر نغمه سازی

ز غفلت

بسیار

مهر

بیتی چشمی که مشهور شد لعل او بگمنامی | بگوش او نشنیدند نقش آبرو بدای
ز بس فرو ریخت از لب شیرین او تلخیست بکامم | دهان مار باشد ساغرم از زهر گلنامی
مرا گردید از موج شراب نرگس روشن | که خون بخشکید ها مغز جوشی از رگ تاک
شبم از لالی می سر آن چشم دیگر باشد | درین میخانه از بس قسمتم شد درد ساقی

داغ شوکت ز احوال گرفتاران کسی پرسد
بحال خود گرفتار است صیادان زیر دامی

میتواند کرد خود را چشم تر گرداوری | بحال خود را کند همچون کاه گرداوری
حیرت فرکیه گرداب بصیرت خوانی را | همچو عینک میکنم نور نظر گرداوری
در تنم چون طوق گرداب جوش شیر سافت | شستن را شوق اخگر آتش گرداوری
همچو رنگ خامه نقاش شبیهای توام | اشک خونین میکند مژگان تر گرداوری

میکند چون شعله جواله از سرگشتگی
آه خود را شوکت از آتش جگر گرداوری

طرح شوخی باز از خط غبار انداختی | طرفه آشوبی بمغز نوبهار انداختی
عالم از حسن تو میسوزد نگرش آگاه نیست | رفتی و ما را بدست روزگار انداختی
بی تو خفتها از دست اهل دنیا می کشیم | برق بی رنگی بمغز لاله زار انداختی

ساقی رونی

سا خفته روشن بخلق ای ضعف احوال مرا
پرده فرسود رنگ لاله روی کار انداختی

بکنج مسجدی خواهم که نوشم باده نابی | کنم مینای می را وسمه ابروی محرابی
بعلم دشمن جان است پیدا این و پیشانی | رگ تاکی که بدست خویش آورد بارگ خوابی
ز گردون کوکب طالع مرا گردیده است طوفانی | بروی آسیا گرداب گردد قطره آبی
بروی آتش خال مشکینی را بود کیفیت دیگر | سیه مستی بود خوابیده بیدار از مهتابی

بهار الفت منع رفتن دشتم ملک شوکت
که میگیرم بموج ابر راه عالم آبی

فلکی اندیشه ام دوران نگار بیوفا دستی | نمیسوزد فرح چون آتش رنگ حنا دستی
ز لال کوثر از فواره یاقوت میجوشد | کند از آستینی بیرون چو آن گلگون قبا دستی
خار از رنگ الفت شادی بپیراهن همکیند | برون از آستینی ما رمی آید کجا دستی
بدستی خود گریبان تبی بیگانه دارم | که دامان خیال بیرنگ دو آشنا دستی
نظر از بیم داغ گیر پوشش بیش یاد دارد | نمیدانند که میگیرد گریبان از قفا دستی
برای راه همچو دن چکد از دست پائی | ز شوق داغ صحرا دمد از جا دستی
نمی آید بسوی کعبه کشان نگاهی بسوی فن | مگر روزی که گردونم دهد از کهربا دستی

نمی سوزد

ما | از پای ما دستی

کی از نازمی بندند و گاهی میکشایند
بود شوکت مرا بطالع بند قبا دستی

چراغ انجمن زندگیست بیداری
چه بیا که روشن دلیست بیداری

نسیم سکر شوق تو ناتوان شده است
زباغ نکهت گل را برد بدشواری

نشسته گرد کسادی رخ مرا بصدف
نمیکنند کرم زاکسیر خریداری

فغان بلبل ما از قفس شنو شوکت
که این بود جرس محمل گرفتاری

بده جامی که جز مینه ندارم بیت اثر تیغ
بهم خرم سبز دارد سرو مینا از خیال ساقی

دماغ خشک گشته چون مینا بلند ارث میسیم
بمی خواران خود گوی تغافل پیشه ای ساقی

دو روزی شد که محرومم از مجنون ردیلاز
چرا کم مینمائی چون پری شیشه ای ساقی

ز بی بهشت تفصیل حسنت اجمالی
ز رویت آینه آفتاب تماشایی

نداشته است حضور بهشت خلوت یار
گرفتیم از گل صحبت کلاه اجوالی

چند مغرور بفضل و هنر خود باشی
چون صدف خرقه آب گهر خود باشی

گهر

خرقه

نسبت انبازمان را ببرادر بهم رحم
یوسف آنکه به بلغربت پدر خود باشی

تابلکی شوکت

تابکی شوکت ز مردم گوشه گیری میکنی
وحشتی از خویش کن آخر تو هم از مردمی

نگشت تر لب کوثر زآب آهنگی
یکی بکام طنبور منبرنم سنگی

فغان ز دست بخیلان که نخواهی مردم
خمان شود آب دستی نمید بدرنگی

بود دیوانگان را برق سرکشی جلوه سنگی
بجنبه خانه گی در سیل آتش جلوه سنگی

سرم بیچون خلاخن از خمار سنگ می گردد
نمی بینم ازین طفلان سرکشی جلوه سنگی

رخ امیدوار روشن گدای می بینی
گر گنبی غیک ازین شیشه پری می بینی

نمودی گوشه چشمی لب را زمرا بستی
لب سنگ سرمه راه سیل آواز مرا بستی

بتار زلف رنگ اضطراب کرم فرادی
بدام دود بال شعله آواز مرا بستی

عنان گردانیدی رنگم بدست جلوه کردی
بتار راه کلکون سبکتاز مرا بستی

بموج خنده سیل نیاز نالهام گشتی
کشادی لب زبان شکوه پرداز مرا بستی

کشودی لب بحرف و شد خموشی پیشه شوکت
نهادی پا بجرد دولت اعجاز مرا بستی

نهادی پا بجرد دولت اعجاز مرا بستی

بگلستان چو شوم بی گل رخسار تو گاهی — بر خم غنچه چو گوش کشد نگهت سیاهی
میکنم دیده خود را تنجان اشتو گستاخ — نبود بهرهٔ چشم مرا از دیده نگاهی
کبک در کوه زغم های ندانم چه ستم دید — که گلوش دید از سرخی منقار گواهی
زاهد چند زکف جام مرا کم می بابی — پشت چون صورت آینه بمحراب نهی
نتوانم که کشم منتی از بیماری — میخورم آب چو نرگس همه از بیماری

حرف چشم تو نیاید بزبانم از دل
نتوان کرد ره دور طی از بیماری

بیو شم چشم خویش از رنگ گل گردانیت پندار — بدزدم از صبا پهلوی خود دردانیت پندار
ز گردون رنگ زرد بیها کشید از بسکه اعضایم — سراپای تنم شاخ گل زرد است پندار
چی پرسی و دهانت تنگ چون می کشی — با که پندار از زبان لبهایی میگوی میکشی
غلط کردم ره مطلوب مطلوبست پندار — نیاید از تو غیر کار بد خوبست پندار

نظر یوسف زرخسار زلیخا بهمید الو
سفید آتش بیاض چشم یعقوب است پندار

ز زلفش دیده ها در حلقه شیشوست پندار — بچشم مردمک تخم گل شب بو سیب پندار
نگاه گرم او از بسکه آغوش تنم دادو — طپیدنهای نبض ز بیم آهوست پندار

نشیم از جلوه

نسیم از جلوه مهتاب موج تازه دارد — لب بام از هوا امشب کنار جویبار پندار
تماشای بیت عهد شد دوایی دیدن شب را — بگلشن لاله و گل مخص رنگش بوست
بیاد ششی خلوت اندیشه ام دیگر صفا دارد — حصیرم جوهر آینهٔ زانوست پندار
ز وحشت باز میگردد جدا از بیم گریبانم — رفوی چاک جیب از پی آهوست پندار

ز بس گشته جمع از اشتیاق زخم شمشیرش
همه مو بر سرم شوکت سرتیگموت پندار

چو گرد دیده آن صبح فرق شام ست پندار — می رشته خورشید لب بام است پندار
ز بس مشق قمها از سواد چشم او کردم — زبان خامه در مغز بادام است پندار
ز خود آگاه بودن را بود کیفیت دیگر — بگرد خویش گشتن گردش جام است پندار
ز عیب کس نگفتن شد میسر کوچهٔ مطلب — خطاپوشی لباس قبت احرام است پندار
علاوه بی مغیا شد تغافلهای خوبان را — زمان گردیدن دور ایام است پندار
بعو یکی نشستن بکه رخسار رفتارم — ز بس شد و خستم همواره آرام است

شوخی میکند صیاد صید خود فراشوکت
ز چشم آهوانم حلقهٔ دام است پندار

فریب خورده عشق و غم جهان نشوی — گل بهار نگردی فی خزان نشوی

سر بکهوت

عبیده

وجال پایهٔ رفعت فتادگان دانند / ز عیبی فتاده بنایم که آسمان نشوی

بدور این سخن سنجان مبر سوی رقم دستی / که انگشت ترا زخمی رساند چون قلم دستی

چراغ اندر خلوه فانوس دارد گنج اسرارش / مکش اندر شبستان بیرون بسوی اهل کرم دستی

نی نرگس بیاض خود شکند که کلکم ز شوخیها / کنم گر آشنا بر پای چشمش با قلم دستی

نسیم عشق پیران چنان دریافت پیران را

که میدارد ز پیش شمع خود از پشت خم دستی

نیمه های است ترا کار بجور فلکی / نرسید است طلای تو بسنگ محکی

ننهادی بسر خوان تشما پای / نچشیدی سر انگشت نداشت نمکی

بحر عشق است که فنای جهان بر سر هم / هست در عالم هر قطره سما و سمکی

خویشتن را نتوان که دو بیند احول / نتوان کرد یکی تیغ ظلمت و شکی

نفس بد میبرد از سخن تو روزی لذت / استخوان ریزه بود لقمه سگ را نمکی

یار فن آبله دار از زره گل شوکت

بعد ازین فرد از خار و خسکی

بمطلب میرسد آخر زبان عاقلهٔ روزی / سفیدی میکند از خاک گندم جام روزی

بکاهن

بخاموشی درآیندم که گفتگو را تو آماده سازی / که چون برگ گل غنچه دو لب را یکی سازی

نمیدانم لطف اندام ترا لیک این قدر دانم / که آغوشم نماید چون دهان پر سخن خالی

بیکدم حسن او صد جا در آرد شوخ و جولانی / نماید اینکه گه عقد گهر از خویش غلطانی

نه امروز است ذکر نام او ورد زبان من / بطفلی داشتم از خاک بازی سبحه گردانی

خط یار از سرشت خویش باشد چشم جانی را / نمک باشد چو بنای گل خطی طوفانی

نباشد سیر ورد عارفان جز حلقهٔ ذکر / ز وحدت بار ما وحدت بود یک سبحه گردانی

قبای سبز گردونم ز بس تنگی کند شوکت

که چندین پیرهن بالیده ام از شوق عریانی

بی رفیقان چمن باغ کم از گلخن نیست / با گل و لاله چنان جوشی که همراه روی

ز دم آتش بمستی [illegible] / بچشمی خانه غفلت فکندم [illegible]

نباشند اهل غفلت آگه از [illegible] عارف / نیاید از دهن بوی گل [illegible]

نیرپا بود معراج رفعت اوج [illegible] / بگردون [illegible] گر از لب بام [illegible]

بوصل از گردش چشم خودم یا شد خطر گویی / برون رفته دیوار میگردد [illegible]

بر دو از غبار زلف تو بستان مجموعه را بنگار کی | چو از مژگان نگاه آید برون افتد برخسار
تا یکی ازخواب غفلت خویش را سنگین کنی | مغز خود از سر گرانی پنبه بالین کنی
ای بهشت عبارت ز تو پنهان از چه | لاله و گل بره باغ تو نقش قدیمه

فرینگر روی

عالم لغز بلبس که هم بصد رنگ نوی | بیضه بو قلمونست زمین گردی
جنت مکنی وفر بهم گشته درست | زاید صومعه را دختر رز کوت الوبی

رباعیات شوکت

طالب که وصال را طلبکار شود | از خویش اگر رود همه یار شود
کان نقطه سوی دایره گردد مایل | آید بمحیط و خط پرکار شود

جای حزین

یاد تو زبس برون زد از پای حزین | بیدا شده راهی بدلم چاک برینی
از بسکه خط از زنگین بیرون زد | راهی که نام ابو لوء نقش نگین

بیش از دو جهانیم وکم گشتیم | خورشید جهان و شبنم خویشتنیم
آنیم که همچو صورت دور نما | خوردیم و بزرگ عالم خویشتنیم

شد بسکه دل

شد بسکه دل از اذان مجوم و منیم | مهرم بجود و بخلق عالم کینم
پیرم ز تعید خویش آزاد نکرد | عینک بنظر می نهم و خود بینم

بنشین بزمین بحر خامی منشین | یعنی که بغیر خاک بر جا منشین
در هستی جهان که آسمان صورتست | بالا منشین از همه بالا منشین

با شیشه خم باده مشرق دختر رز | مینا بلورین صدف گوهر رز
گر نیست بهر بزم باده بیگاه کسی | ساقی لب ز زرست و می دختر رز

شوکت عمریست بیدل آنجویم | نظاره بر بحر ازان کیسویم
از بسکه شدم مضطرب آغوشی | دل خون شد و چون رنگ پریدل رویم

رخساره نمود هیچو ماهی همه را | زد زخم بمژگان سیاهی همه را
آمد مست و بدو مجلس نگریست | می خواهد بگردش نگاهی همه را

ضعف

شمکش انبوه آتشین زگفتارم — کز عشق بدل شکسته چندین خارم
از نالهٔ آتشین بگلزار جهان — چون غنچهٔ لاله داغ و خون مقدارم

هر دهر کسیکه ارجمندی دارد — عیش ملکی از آنچه خود پسندی دارد
از بس کرم قضا داد ایجاد زمین — هر کس بمقام خود بلندی دارد

از تنگی پس از وفات ای نخوت من — چون گرد فشانند ز دامن
گیرم که شوی آب به خاک شومی — بیرون فکنند ز مین چو آب ز دهن

کلهها دارند

کلهها دارند ز چمن روی سیاه — سالک بینی تو از خود نگو ماه
استاده نمایند لعبتین فرستنگ — از شرح قبایان بجا ذات نگاه

باتمام رسید



